رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

ژیکال

نویسنده: سحر مرادی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال جان.

نگاهم از روی تخت و آدم‌های رویش کنده شد و به مرد مقابلم رسید.

نفهمیدم کدامشان اول صدایم کردند... فقط لحظه‌ای به خودم آمدم که دهانم برای جرعه‌ای از هوا بازمانده بود و دیگر نفس نداشتم.

-سلام ژیکال.

به گوش‌هایم اعتماد نکردم.

خودش بود؟!

این صدا که طنینش به گوشم رسید... این مرد که چهره‌اش پنج سال تمام بامن بود؟

خودش بود؟

محال بود.

خواب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم خیالش از پس خاطراتم بیرون آمده بود و مقابلم قد علم کرده بود.

ولی؟

کف پاهایم را بیشتر از ناخن‌های دستم به داخل کفشم فشردم.

-ژیکال میشه بیای بشینی... خواهش می‌کنم.

صدای پر از التماس آسایش میان سرم دنگ دنگ کرد و من یک قدم پس رفتم.

شاید غیر قابل باور بود میل من به تماشا کردنش... به قامت بلند و شانه‌های پهن‌تر شده‌اش... به زخم کنار ابرویش... به گوش‌های شکسته‌اش... به ریش‌های بلند و حالت موهای خاصش که دیگر باب میلم نبودند و مگر اهمیتی هم داشت؟

یک کاشی دیگر عقب رفتم و سرم با صدای خنده‌ی دسته‌جمعی تخت کناریمان کمی کج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی دست پسری که دور گردن دختر حلقه شده بود با درد نشست و از خودم پرسیدم واقعن عاشق بودند؟

-باید با هم حرف بزنیم... میشه خواهش کنم بشینی ژیکال؟

چقدر از تلفظ اسمم بدم آمد امشب... چقدر از گرمای صدای آشنایش بیزار بودم.

باید فرار می‌کردم.

باید از این هوای آلوده می‌گریختم قبل از آنکه لرزش دست‌ها و مردمک‌هایم را ببینند.

من فقط از بچه‌ها جدا شدم تا دست‌هایم را بشورم.

نمی‌دانستم وقتی برگردم قرار است جهانم با او زیر و رو شود.

قلبم دچار بی‌قراری شده بود و اگر نمی‌گریختم قبل از آنکه چیزی بگویم قاعده‌ام را در برابرش باخته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عزمم را جزم کرد... به خودِ وامانده‌ام التماس کردم تا کم نیاورم.

من تمام این سالها تمرین کرده بودم اگر روزی جایی اتفاقی دیدمش اوج بی‌تفاوتی و محکم بودنم را به رخش بکشم.

قدم‌هایم را آنچنان استوار برداشتم که پژواک صدای پاشنه‌های بلندم برای خودم هم ناآشنا بود.

از کنارش که گذشتم به عمد بازویش را ضربه زدم درست یک قدمی تخت ایستاده بود.

نگاه آسایش و افشین مستاصلانه روی من خیره مانده بود.

برای برداشتن کیفم خم نشدم... آسایش را طوری نگاه کردم که بی هیچ اعتراضی کیف را مقابلم گرفت و من به برق اشک میان چشم‌هایش هیچ اعتنایی نکردم.

رفیق‌های بی‌معرفتم با من چه کرده بودند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ تعللی برای گفتن حرف‌هایم نداشتم... باید سنگینی‌اش را روی زمین نم‌دار زیر پاهایم خالی می‌کردم و می‌رفتم.

مثل همان روزی که جلوی در محضرخانه زمین خوردم... زانوام خراشید و وقتی به خانه رسیدم تازه متوجه شدم که شلوارم هم پاره شده است... ولی با درد ایستادم... بی‌نفس قدم برداشتم و دستش را از روی بازویم پس زدم... دست مردی را که فقط چند دقیقه از نامحرم‌شدنش بهم گذشته بود و باز حس گرمای دستش مرا از خودم بیخود می‌کرد.

-شماها باقی مونده‌ی نحسی روزای گذشته‌ام بودید... ولی عزیز موندید برام... الان منو کشوندید اینجا... مسبب نحسی اون روزهامم اینجاست... با من چکار کردید خوش انصاف‌ها؟

اینبار بیشتر به صورت افشین نگاه کردم تا ریتم ناکوک صدای نفس‌های او را کنار نشنوم.

-چی تو من تغییر کرد که کشوندینم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا؟!

-من خواستم.

اینبار بلندتر تکرار کردم، نمی‌خواستم زنگ صدایش را بشنوم.

-چی تو من تغییرکرد که کشوندینم اینجا؟

-من ازشون خواستم.

به قطره‌ای که روی صورتم چکید اعتنا نکردم مثل خیسی صورت آسایش.

رگبارهای بی موقع تابستان را دوست نداشتم دنبال هویت می‌گشتند برای خودشان تا پیش نگاه پاییز کم نیاورند.

-من ازشون خواستم که بهت چیزی نگن.

من از صداش متنفر بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا لرزیدم!!!

رویم را برگرداندم و حوض را از طرفی دور زدم که او سد راهش نایستاده بود... ولی بازهم روبرویم قرار گرفت.

حواسم نبود حوضش گرد است... مثل دنیا و روزگارش که چرخیده بود و دوباره بعد از پنج سال جدایی و دوری مقابلم قرارش داده بود.

-بمون حرف بزنیم... لطفن.

ته صدایش التماس بود یک خواهش مردانه و پر از امیدواری به دلرحمی من.

من هم التماسش کردم... گفتم بماند... بماند تا ادامه بدهیم... خواهش کردم تا عقد یک هفته‌ایمان را نابود نکند... گفتم به حرمت عشقمان... به خاطر روزهای باهم بودنمان... بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نماند... رفت... صدایم را نشنید و گفت که دیگر دوستم ندارد.

نیشتر زدن اشک را در مردمک‌هایم حس کردم و بی‌اختیار نگاهم تا انگشت دوم دست چپش پایین رفت... حلقه‌ای داخل دستش نبود ولی من خودم با همین چشم‌های آشوب زده‌ام کلیپ عروسی‌اش را دیده بودم... خوب بود که همسرش روی این مسائل حساس نبود.

-برید کنار آقا.

خط افتادن پیشانی‌اش اگر از لفظ آقا خطاب کردنش نبود حتمن از سرمای پشتش بود.

ابرو در هم کشیدم و منتظر واکنشش نایستادم.

از کنار پاهایش تا لبه‌ی حوض هیچ فاصله‌ای نبود اما من راه رفتن روی لبه‌ی جدول‌ها و باغچه‌ها را چشم بسته بلد بودم... بی‌آنکه کسی دستم را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

2

انگار از مسیر نگاهم به نیتم پی برد که تا قدم اول را برداشتم تنش را کنار کشید و من فقط از نفس افتادن قلبم را فهمیدم وقتی لب زد.

-ژیکال؟

خودم را به کَری زده بودم و تا رسیدنم به ماشین دو بار دیگر صدایم کرد و من با غضب به سمتش برگشتم و غریدم.

-شایگان... به من بگو خانم شایگان... ژیکال مرده.

قدم‌هایش روی زمین از نفس افتاد و من با چشم‌های خودم دیدم که برق نگاهش خاموش شد و اگر یک لحظه‌ی دیگر ماندنم را لفت می‌دادم شاید مرگش را هم می‌دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را طوری روی پدال گاز فشردم که اگر کمربندم را نبسته بودم با صورت به سمت جلوی ماشین پرتاب می شدم.

از آینه‌ی وسط ماشین نگاهم فقط روی دست‌های مشت شده‌اش ماند و چشم‌هایی که تا دور شدنم بدرقه‌ام کردند.

راندم و هر چه عقده و خلاء بود در خودم بالا آوردم.

می‌خواستم با آب دهانم فرو ببلعمشان ولی انقدر بزرگ و حجیم شده بودند که راه نفسم را مسدود کرده بودند.

ناچار زیر پل عابر پیاده توقف کردم و خودم را از فضای خفه‌ی ماشین نجات دادم.

راست می‌گفتند که حادثه خبر نمی‌کند.

پاهایم شبیه چندساعتِ گذشته‌ی شب، توان قدم برداشتن نداشتند.

خسته‌شان کرده بودم با مصیبت‌های که بارها برای اتمام‌شان ختم گرفته بودم و فردایش از سر داغِ زیادش ضجه و مویه کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌های دستم را روی شکمم فشردم تا کمی از التهاب و بهم خوردگی حالم کمتر شود.

پلک‌هایم را با سختی روی هم کوبیدم و از تصویر نقش بسته‌ی پشتش، ترسیدم.

دست دیگرم را لبه‌ی نرده‌های آهنی پل هوایی گذاشتم و با هر صدای بوق ماشینی که از زیرش عبور می‌کرد، نفرت‌هایم را نفیر کشیدم.

هق هقم جایی وسط سردرگمی احوالاتم معلق مانده بود.

گلویم از حجم، سرفه‌ها و عق‌های که زده بودم می‌سوخت و راه نفس کشیدنم را سخت کرده بود.

مردمک‌هایم التماس می‌کردند تا اَمانشان دهم برای قطره‌ی اشکی.

اما من قسم خورده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چندین سال پیش؟ درست از همان روزی که کسی کوه باورهایم را لرزاند و رویاهایم را زمین زد، باخود عهد بستم که دیگر برای او قطره‌ی اشکی نریزم و هر بار سر شکستنش، توبه کردم که بار آخرم باشد و نشد...؟!

اعداد را شمردم

نمی‌دانم چرا عادت کرده بودم همیشه از ده تا یک برعکس پیش می‌رفتم.

بهارک عزیزم گفته بود با عدد اول دمت را فرو ببر و با عدد بعدی بازدمت را به بیرون هدایت کن.

چاره ساز بود؟!

نه... نه اینبار که سوزش سینه‌ام بیشتر شده بود. چاره ساز نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور می‌توانستم فریاد بزنم و بگویم این وسط سال‌هاست خالی مانده است و هیچ چیز و هیچ کس نتواسته جایش را پر کند و گرفتگی الانش از سر تقلایی است که بادیدن عاملش به جانش افتاده است.

بعد از او

من دیگر من نشدم که هیچ، بلکه

زندگیم آشفتگی بازار مسگرها را هم رد کرده بود.

امشب انگار جهان هم بی‌رحم‌تر شده بود که تمام زورش را می‌زد تا نگاهم را بارانی کند و من تا آخرین لحظه برای پیروزی‌ام می‌جنگیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاکی شدن مانتوی مشکی‌ام برایم اهمیتی نداشت. حتی شالی که همین دیروز مارکش را کنده بودم، اتویش کرده بودم و الان چروک و کثیف شده بود.

دست روی زانوهایم گذاشتم، شکسته بودند که قوت راست شدن نداشتند.

بیچاره زانوهایم.

پله‌های آهنی پل‌هوایی را آهسته و بی‌رمق پایین آمدم.

پاشنه‌های کفشم را محکم و کوبان برمی‌داشتم... باید حرص‌هایم را له می‌کردم زیرشان.

به کف خیابان که رسیدم، سمت ماشین قدم‌های سستم را تکان دادم و وقتی پشت فرمان نشستم که چراغ سبز بالای گوشی‌موبایلم نگاهم را روی خودش ثابت نگه داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اهمیت دستم را برای برداشتن دستمال دراز کردم و روی بندهای انگشتم محکم و عاصی کشیدم.

دست‌هایم کثیف نبود ولی تمیز هم نمی‌شد، باید خانه که می‌رسیدم با آب و صابون حسابی می‌شستم‌شان.

شاید من از معدود آدم‌های بودم که از انگشت دوم، دست چپم بیزار بودم.

هنوز هم جای خالی آن حلقه‌ی کذایی، داغ بزرگی بر دلم بود.

استارت زدم و از کنار اتوبان خودم رو به لاین سرعت رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلوتی اتوبان و حال خرابم مزید بر علت شد تا پای راستم را روی پدال گاز بیشتر فشار بدهم و انگشت‌هایم را دور فرمان محکم‌تر کنم.

درست چهار دقیقه و سی‌و هفت ثانیه‌ی بعد جلوی ورودی شهرک بودم و مثل هرشب با یک چراغ دادن، نگاهم را از جَکی که در حال بالا رفتن بود، گرفتم و نیم رخ صورتم را کمی به سمت اتاقک سمت چپم متمایل کردم.

مثل همیشه صورتش مزین به لبخند بود.

دستش را بالا آورد و کنار شقیقه‌اش برایم سلام نظامی داد.

خندید.

ماشین را حرکت دادم و کمی جلوتر توقف کردم.

با مردمک‌های که می‌دانستم از سر بغض‌های حل نشده‌ام پتانسیل ترکیدن را داشتند خیره‌اش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه متعجبش از روی صورتم کنده نمی‌شد و با بهت پرسید:

-این چه وضعشه ژیکال؟!

ژیکال؟!

دلم با شنیدن اسمم از زبان میلاد ریش شد و باز در هم پیچید.

امشب برای دومین بار بود که با شنیدن اسمم از زبان دو مَرد، حالم از خودم و آن لحن ژیکال گفتن متفاوت‌شان بهم خورده بود.

3_

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمالم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

خیالم راحت بود که این وقت از شب، رفت و آمد شهرک کم است و مجبور نبودم ماشین را با سرعت داخل ببرم.

-چته؟ جوابمو چرا نمیدی!

به سختی نگاهش کردم مثل همیشه و همه وقت، تا اوج درماندگیم را از نگاهم بخواند.

سرش رو به عقب و سمت اتاقک برگرداند و به من فرصت داد تا کمی انرژی به دست و پاهایم ارسال کنم.

سرم را بالاتر گرفتم و دستگیره در ماشین را کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش‌های پاشنه بلندم را در آوردم و همان‌جا زیر پاهایم رهایشان کردم.

وقتی از ماشین پیاده شدم که یک جفت دمپایی بزرگ مردانه جلوی پاهایم مثل همیشه جفت شده بود.

میلاد من را از حفظ بود.

این خوب بود؟

نگاهم را بالا کشیدم. زبانم نمی‌چرخید به تشکر... می‌دانست که این جور مواقع نگاه دارم ولی از صدایم خبری نیست.

سوییچ را به سمتش گرفتم و از کنار اتاقک، مسیر پیاده‌رو، را در پیش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تک بوق ماشینم سرم را به عقب و جایی که میلاد در حال دور زدن میدان کوچک شهرک بود، برگرداند.

خوبی زندگی کردن در این‌جا همین بود. که دورت حفاظ داشت و می‌توانستی در تمام ساعات دیر وقت از شب قدم بزنی و کسی حتی سد راهت نشود.

کاش دلم هم حفاظ داشت... کاش دریچه‌های شهرک وجودمو را به هیچ کسی باز نکرده بودم.

رفتم و رفتم و در آخر رسیدم به همان جای همیشگی، به تک درخت گردوی انتهای شهرک.

آنجایی که مرز بین شهرک و کانال پشتش بود.

کانالی که پر از آب بود و از پشت حصار شهرک می‌توانستی صدای خروش آبش رو بشنوی.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لخ لخ کردن دمپایی‌های مردانه‌ی داخل پاهایم هم نتوانست آشوب ذهنم را پس بزند.

روی چمن‌ها زیر درخت نشستم و شانه‌ام را جوری تکیه دادم که نیمه‌ی سرم را هم بتوانم روی تنه‌ی درخت قرار بدهم.

منتظرش بودم که از دور دیدمش.

هنوز هم دلم با هر لنگ زدن پای چپش می‌گرفت.

حتمن دوباره شست پایش باد کرده بود و درد داشت.

–می‌دونستم تهش میای اینجا.

دستم را برای گرفتن سوییچ دراز کردم و با نگاهم به کنارم برای نشستنش اشاره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شلوارش را از روی زانو جمع کرد و کنارم سخت نشست.

نمی‌توانست چهار زانو بشیند.

پای راستش را زیر پای دراز شده‌ی چپش جمع کرده بود.

-ژیکال؟

پشت صدایش کلی نگرانی بود که با حرص لب زدم.

-میلاد تو امشب چرا انقدر صدام می‌کنی؟ قرص ژیکال خوردی؟

-یعنی چی! بگم چی؟ خانم شایگان؟!

گوشه‌ی لبم بی اختیار شل شد از یادآوری فریادی که امشب زده بودم و حنجره‌ام کمتر از دلم سوخته بود.

((شایگان... به من بگو خانم شایگان... ژیکال مرده))

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه جور دیگه صدام کن میلاد.

-چته بچه مایه دار... ستاره‌ات کم نور شده یا یکی به اسب شاه گفته یابو؟!

خندیدم بلند و ریتم دار ولی از ته دلم نبود.

داشتم تمام ترس‌هایم را پشت خنده‌ی دندان نمایم پنهان می‌کردم.

4_

متعجب‌تر از خودم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشحالی؟ غمگینی! یا فازو نول قاطی کردی تو؟!

لرزش چانه‌ام را نتوانستم پنهان کنم.

میلاد می‌دانست که من ضعیف نبودم. کم نمی‌آوردم مگر اینکه... ؟

-من می‌خندم اما تو باور نکن. اشک هم ریختم باور نکن... باشه؟

میلاد هم شانه‌اش را به درخت تکیه داد.

-خیلی وقت بود این حالی ندیده بودمت بچه مایه‌دار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونستم که هنوز زخم حرف‌های گذشته را فراموش نکرده... میلاد زیادی شبیه خودم بود... ما آدم‌های فراموش کردن نبودیم هرگز... فقط بلد بودیم به روی خودمان نیاریم... همین و بس.

-اینجوری صدام نکن میلاد... اصلن امشب صدام نکن تو رو خدا؟

مات حرف‌های بی‌درو پیکرم مانده بود.

منتظر بود و من به انتظارش پایان دادم... از مهم‌ترین شرط‌های دوستی‌مان همین بود... یا شروع نکنیم به حرفی یا تموم نکرده حق پایان دادنش را نداشتیم.

-فکر می‌کردم نفرت، فراموشی هم میاره. ولی اشتباه بود تصورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگفتی که چی شده آخرش؟ که درست و غلطش رو بهت بگم!

صورتم را ازش چرخاندم. نمی‌خواستم خیسی مردمک‌هایم را ببیند.

نمی‌خواستم استیصال وجودم را مشاهده کند.

فقط در حدی توان داشتم که لب بزنم و جان از بدنم خارج شود با حرفم.

گفتم و زار زدم.

-برگشته.

جان‌های من جنس‌شان فولادی بودند که باز هم مقاومت داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد.

نپرسید کی؟ نگفت کجا؟ حتی سوال نکرد که من هم دیدمش یا نه. فقط زیر لب و کلافه زمزمه کرد.

-که اینطور... چه بی‌خبر!!!

و من در خود بیشتر فروپاشیدم.

میلم به ولو شدن و دراز کشیدن روی چمن‌ها وقتی به عمل انجامید که خواسته‌ام را از زبان میلاد شنیدم و تعللم را کنار گذاشتم.

-ستارهارو رصد کن شاید آروم شدی... بعدش بیا تا هم چایی بخوریم هم حرف بزنیم.

جواب سربالا دادم.

-اگر خوابم نبرد میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را روی زمین گذاشت تا بتواند بلند شود. نفس خسته‌اش را شنیدم و به روی خودم نیاوردم.

-مامانم کیک درست کرده فرستاده. دیر بیایی از کَفِت رفته.

می‌دانست عاشق کیک‌های مامانش هستم. اما خبر از شوریدگی وجودم نداشت. بی خبر بود از ژیکالی که فقط جسمش را از اون باغچه‌ی کوچک برداشته بود و گریخته بود.

روحم همان جا وسط کاشی‌های گِلی حیاطش کنار حوض و فواره‌ی کوتاهش پشت سرم و وسط آن نگاه غریبه‌ی، آشنا جا مانده بود.

پلک‌های پر از آبم رت با درد و حسرت روی هم کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جای سیلی واقعیت‌ها روی صورتم می‌سوخت.

ناخواسته ترسیمش کردم. بعد از پنج سال و آخرین تصویری که ازش میان خاطراتم داشتم.

عوض شده بود... نمی‌دانستم بگویم شکسته‌تر یا پخته‌تر... فقط به ذهنم آمد که هنوز هم جذاب بود و شکستگی گوشه‌ی ابرویش تماشایی.

دلم برای خودم سوخت... برای زنِ ناکام و جا مانده‌ی درونم... برای ژیکالی که گوشه‌ی حمام خانه‌ی او با همان لباس ساتن نباتی زیر دوش نشست و صدایش را زیر شرشر آب خفه کرد.

5_

رمان بازار
romanbazar.ir

از رفتن میلاد و تکان نخوردنم فقط ده دقیقه گذشت تا برخاستن و دنبالش راهی شدن.

آدم تنها ماندن نبودم... از تنهایی می‌ترسیدم چون باور داشتم پشت تنهایی انسان‌ها یک جزیره‌ی دور افتاده‌ی از درد، ناشناخته مانده است.

سرم را با بویی که به شامه‌ام رسید، عصبی عقب کشیدم.

-جشن داشتی امشب؟

غافلگیر شد و ظرف غذاها را درون سطل زباله به زور دستش جا داد.

-مهمون داشتم... نشد از خونه غذا بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی کباب تمام اتاقک را پر کرده بود.

-خودت نمی‌خوردی... می‌مردی؟ حالا تا صبح درد بکش تا جونت در بیاد.

به سمت سماور کوچیکش رفت و استکان‌ها را پر کرد.

-دلت از یه جای دیگه پره سر من خالی نکن.

لبه‌ی پتوی بهم ریخته‌ی روی تختش را کنار زدم و نشستم.

-خوبه... توام از موقعیت استفاده کن.

صدای اعتراضم را با عطر کیک خاله نیره برید... مثل بچه‌ها سرم شیره مالید و من هم خام شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بشین رو زمین... گردنم درد می‌گیره هی سرمو بگیرم بالا نگاهت کنم.

-تو بشین بالا.

خیره نگاهم کرد... می‌دانست اهل کم آوردن نیستم... دلم برای قرمزی و التهاب انگشت پایش، بیشتر از خواهش مردمک‌هایش سوخت که روی موکت خشک کف اتاقک نشستم.

-آخرشم یه قالیچه براش نخریدی؟

-تو مزاحم نشی من روی اون تخت کارم راه میفته.

تکه‌ی بزرگ کیک روی چنگال را با بغض گلویم قورت دادم.

-امشب بخوابم همین جا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اهل اخم کردن و چشم غره رفتن نبود... یک کلام گفت:

-نه.

-بمونم لطفن... برم خونه خراب‌تر می‌شم؟

-بشی... بالاخره که چی... امشب نه فردا؟

قند داخل دهانش را جوید و من چشم تنگ کردم براش.

از رنگ قهوه‌ای پیراهنش بدم می‌آمد.

-خیلی سفیدی... برداشتی چیم پوشیدی.

خندید... خونسردیش عصبی‌ام می‌کرد.

-برم قرمز بپوشم... بنفش چی... یا همون تی‌شرت مسخره‌ای که خودت برام خریدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تی‌شرت مسخره‌ای که برایش خریده بودم رویش نماد کینگ بود.

–مسخره تویی که هنوز مثل پیرمردا چهارخونه تنت می‌کنی اونم با رنگای مرده... لیاقت نداری و گرنه زمین تا آسمون می‌اومد روت با اون لباس.

–من همینم که هستم... هرجا هم برم همینم... عادت دارم به خودم.

حرصم گرفته بود... مقاومتش را دوست نداشتم.

–من یه روزی تو رو عوضت می‌کنم... خیر سرمون قراره استاد این مملکت بشی... برس به خودت... آدم باش.

6_

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعه‌ی آخر چایش را هم با آرامش و جویدن باقی قندش خورد و گفت

-تو چشمت نزدیک بینش خراب شده... و گرنه آدمیت من خیلی وقته بهت ثابت شده.

حرفش کنایه نبود به او؟ یا به من و نشاط... می‌خواست حواسم را پرت کند.

انگشت‌هایم را روی زمین مشت کردم... خالی نمی‌شدم...
کل‌کل‌هایمان جواب خرابی وجودم را نمی‌داد.

دست روی لبه‌ی تخت گذاشتم و تنم رو بلند کردم... بی اهمیت به شال افتاده خودم را روی تخت ولو کردم.

-برقاتو خاموش کن میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را برداشت.

-پاشو برو خونتون.

-خوابم میاد.

-جهنم... مگه اینجا خوابگاه... جمع کن خودتو.

-پردهاتو بکش... یک ساعت دیگه صدام کن.

دیگر خوش‌خواب نبودم .. شبیه تمام همان بودن‌های، که جز یک لاشه‌ی متعفن چیزی ازشان باقی نمانده بود.

برق‌ها را خاموش کرد... پرده‌ها را هم کشید.

ساعتش را کوک کرد و پشت صندلیش نشست و خیره شد به ورودی شهرک.

رمان بازار
romanbazar.ir

بارها از خودم پرسیدم چرا خسته نمی‌شد؟

کم نمی‌آورد؟

چطور می‌تونست انقدر خوب باشه و صبور!!!

اونم عاشق بود.

اونم شبیه من بود.

شاید دیگه نبود؟!

فراموش کرده بود؟!

نبود که می‌تونست تحملم کنه.

میلاد من را تحمل می‌کرد؟!

-تو منو تحمل می‌کنی؟

نفهمیدم چطور از دهنم بیرون پرید.

-مثلن خوابیدی!

رمان بازار
romanbazar.ir

فرق سرم را خاروندم. ریشه‌هایم را باید رنگ می‌کردم دوباره.

–جوابمو بده.

–ما دوستیم باهم.

نیاز به تایید نداشت حرفش... ما بیشتر از دو دوست ساده بودیم ولی...؟

–دوست‌ها همو تحمل نمی‌کنن... رعایت می‌کنن.

مفهوم حرفش برایم واضح و دندان شکن بود ولی من دلخور بودم و بهانه‌جو.

–می‌خوام صد سال رعایتمو نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو برو به سلامت... تو امشب حالت خوب نیست... الانم فقط می‌خوای من دهن باز کنم یه چیزی بهت بگم، بکنیش بهونه برای خودت.

هر دو پایم را از زانو خم کردم داخل شکمم.

-چرا دستم نمی‌دی؟

دیدم که شاسی بزرگ سبز را زد و صدای جیره کردن جک را شنیدم برای راننده‌ی آشنایش دست تکان داد.

-دکتر مشفق بود؟

-الان جواب کدوم سوالت رو بدم؟

خنده‌ام نمی‌آمد ولی لبم ناخواسته کج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حدسم درست بود؟

لبخند زد.

-دکتر مشفق بود.

یک بازی قدیمی بود... ورود و خروج‌ها را بر حسب ساعت‌ها حدس می‌زدیم... دکتر مشفق آخرین ورودی شهرک در شبانه روز بود.

-خلافش سنگین شده... قدیم‌تر یک ساعت زودتر می‌اومد.

7_

برنگشت سمتم و من با ندیدن پوزخند لبش دلم بیشتر گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا، هر وقت کسی خلافش سنگین می‌شه ساعت از دستش می‌ره.

کنایه‌اش تلخ بود به شب‌های با او بودن... به روزهایی که تاریکی‌اش هم مرز جدایی را تعریف نمی‌کرد برامون.

-کجا؟

ترسیدم از یکباره پاشدن و ایستادنش.

بیرون رفت و من سریع خودم را به پشت پنجره رساندم.

فقط دیدم که یک ماشین به سرعت رد شد و میلاد پر اخم به سمت اتاقک برگشت.

-کی بود میلاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم.

-پس چرا رفتی بیرون.

جوابم را از نگاهش گرفتم و وا رفتم... روی همان صندلی که میلاد از رویش جسته بود.

تپش قلبم کند شد و دست‌هایم بی‌حساب و کتاب سرد شد.

-وای به حالت ژیکال... وای به حالت اگه...

-خودش بود؟

دستش را چنگ کرد میان موهایش... موهای مجعد و خشک مردانه‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده که بعد از پنج سال تا اینجا اومده و یک ساعته که اون بیرونه؟

لحنش توبیخ داشت... اعتراض و گوش زد هم داشت.

از من نمی‌ترسید... از ژیکال بیست ساله‌ی احمق درونم خوف داشت.

-من... من... نمی‌دونم.

بدم آمد از خودم... از استیصال نگاه میلاد بیشتر بدم آمد.

-چرا نمی‌دونی مگه دنبال بهونه نبودی... بیا دستت دادم... حالا بگیر و بکشش.

حالم خوب نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر به سرم نذار.

دور خودش چرخید.

دور کلافگی هر دویمان و تلخی که پشت لب‌های فرو بسته‌مان بیات شده بود.

-ژیکال؟

وقتی به سمت شالم رفتم صدام کرد.

-چرا برگشته؟

شالم را با بدبختی روی سرم انداختم.

-نمی‌دونم.

-چرا تا اینجا اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زدم

-نمی‌دونم.

-پس تو چی می‌دونی؟

-هیچی.

دستم به دستگیره‌ی در نرسیده بود که زمزمه کرد.

-آخرین حرفم رو که یادته؟

8_

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم بود... ولی خودم را زدم به اون راه.

-از چی می‌گی؟

با تلخی حرفش لبم را گزیدم.

-گفتم یک باره دیگه ببینمش قلم پاشو خورد می‌کنم.

یادم بود... خوب هم یادم بود.

-اشتباه دیدی... شب بخیر.

انگشت‌هام بی‌اختیار از خودم تا گردنم پیش رفتند. پلکم از دردش بسته شد.

-حالت چه شکلی بود وقتی دیدیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم را با نوک انگشت‌هام فشار دادم.

-افتضاح... ناجور... عصبی... بدم اومد از غافلگیر شدن... اونم بعد این همه مدت.

-بهش فکر نمی‌کنی دیگه؟

می‌خواستم برم اگر میلاد سوال‌هایش را تموم می‌کرد.

-مگه فکر می‌کردم تا حالا؟!

-نه.

محکم و کوبنده گفت... خودم هم باورم شد.

-فردا بیا صحبت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود که الان ادامه نمی‌داد.

-در مورد؟!

-همه چیز، از درد دوباره‌ی گردنت تا حال امشبت... از جایگاه اروند تو زندگیت تا برگشت این یارو.

ماتم برد... اَروند را یادم رفته بود... تماس‌های بی‌جواب مانده‌اش.

-یه اسم براش گذاشته بودی میلاد؟

ناسزای زیر لبش به مزاجم خوش آمد.

-آقا شیکه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکرارش کردم... هنوز هم شیک بود مثل اولین باری که دیدمش.

-دمپایی‌هاتو میارم برات.

تا خود خونه مدام زیر لب گفتمش.

میلاد همیشه آقا شیکه صداش می‌کرد... ولی ته کلامش مزه‌ی کنایه می‌داد.

کلیدها را زیر و رو کردم و داخل قفل حیاط چرخاندم و ماشین پارک شده را زیر طاقی دیدم.

یک راست به سمت یخچال رفتم.

بطری آب را سر کشیدم.

گُر گرفته بود جیگرم.

خنک نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم نمی‌شد.

دکمه‌های مانتوام را باز کردم.

تمام لباس‌هایم را داخل ماشین انداختم.

خودم ماندم و کیفم.

از در باز اتاق به داخل راه‌رو، نور چراغ خواب تابیده بود و روشن بود.

به چهارچوب در تکیه دادم.

دلم برای جهانم تنگ شده بود.

جهان ساکت و بی‌چرخش مانده‌ام.

به دست‌های حلقه شده‌ی دورش نگاه کردم.

صدای نفس‌هاشون آرامش‌بخش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوله‌ی بزرگ شده‌ی گلوم پرحجم‌تر شد.

جهان چرخیده بود و حالا جای او و دست‌های مامان محبوبه با هم عوض شده بود... جهان دیگر توان در آغوش کشیدن محبوبه‌اش را نداشت.

قاب قشنگی نبود... ایستادن و تماشا کردنشان... ولی من عادت کرده بودم به همین یک نگاه و رفع دلتنگی شبانه‌ام.

موبایلم را به شارژ زدم و از داخل کشو لباس برداشتم.

سرم را به طرف کمد و در آخرش برنگرداندم.

گوشوارهایم را جلوی آینه گذاشتم.

کمرم به نرمی تشک چسبید و مردمک‌هام به سقف بالای سرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته بودم و وامانده.

وسط یک پاتلاق بزرگ رها شده بودم.

9_

موبایلم را روشن کردم.

سیل پیام‌ها و میس‌کال‌های رویش دهنم رو کج کرد.

وارد صفحه‌ی پیام‌هام شدم.

-فردا صحبت می‌کنیم... امیدوارم دلیل قانع کننده‌ای برای این کار بچه‌گانتون داشته باشید؟

ساعدم را به پیشونیم چسبوندم و پلک‌هایم را بستم.

باید می‌خوابیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همون خواب‌هایی که بیدار شدنش کار خودم نبود.

روی شانه‌هایم غلت زدم.

یادم آمد که پنج سال از مرگ اون خواب‌های راحتم گذشته بود.

همان‌هایی که با صدای اعتراضش دل می‌کندم ازش.

((یکم دلت برام بسوزه ژیکال... زیر پام علف که هیچ جنگل سبز شد))

به سمت میز کنار پاتختی چرخیدم.

وارد صفحه‌ی ناشناسِ آشنا درآمده‌اش شدم.

پلک‌هایم می‌سوخت از خشک‌سالی احساسم.

روی عکسش زدم... سبد پر از وگن‌های رنگی را تماشا کردم.

صداش از دیوار غرورم رد شده بود که هی می‌پیچید در خیالم.

((همیشه‌ی خدا دستات یخه دختر خوب... بگیر بخور اینو))

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را مشت کردم.

دلم نمی‌خواست آهنگ را باز کنم.

ده بار ارسالش کرده بود... شبی یک بار درست راس ساعت ۲۳:۲۳ دقیقه.

ساعت ثبت شده‌ی عاشقیمون.

انگشتم نافرمانی کرد.

روی ضربدر نشست.

دایره‌اش چرخید.

دلم در هم پیچید.

صفحه‌ی روشن موبایل را، روی شکمم برگرداندم.

چشم‌هایم اسیر خواب شد یا رویا نمی‌دانم.

فقط شنیدم که گفت:

-اوریم ((قلبم))

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته نبود چنگ شدن انگشت‌هایم به دور قلبم.

حواسم از دور هنوز به گوشواره‌های جامانده‌ام روی میز بود.

سال‌ها بود که یک لنگه از گوشواره‌هایم را گم کرده بودم و دیگر شبیهش نیافتم.

****

10_

"یک ماه قبل"

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی دوربین آیفون ایستادم و شالم را که می‌رفت تا روی شانه‌هایم بیفتد جلوتر کشیدم.

در که با صدای تیک آرامی بازشد با پای راستم هلش دادم و وارد حیاط باشگاه شدم.

سرک کشیدم تا طبقه‌ی دومش و شیشه‌های دودیش.

دلم برایش تنگ می‌شد.

اولین پله را که بالا رفتم صدای موسیقی به گوشم نزدیک‌تر شد.

نگاهم را با غصه از خانه‌های اطراف گرفتم و دومین پله را بالا رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش‌هایم را همانجا کنار قفسه‌ها رها کردم و دمپایی‌هایم را پا زدم.

پرده را بادستم کنار زدم و نگاهمو از شلوغی سالن پیش رویم گرفتم و برای مریم که از دور سلام کرد دست تکان دادم.

-سلام.

به حالت نشستن آسایش خندیدم.

زانوهایش را لبه‌ی میز زده بود و خودش را داخل صندلی‌اش جمع‌کرده بود.

-از دست رفتی که جمع کن اون نیشتو.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت‌هایش تند و سریع‌در حال تایپ کردن بود و لبخند عمیقش گواه مخاطب مورد علاقه‌ی پشت خطش بود.

-نپرسم شیری یا روباه ژیکال؟

ولو شدم روی صندلیم.

-تو یه لحظه منو نگاه کن اول!

سرم رو جلوتر کشیدم و همان لحظه دو ایموجی قلب و بوسی که برایش آمده بود را رصد کردم.

-نمیری حالا، خوبه ناکامم نموندی اینجوری ضعف رفتی براش.

-وای ژیکال تعریف کردم برات اولین بار کی بوسیدم؟

به ذوقش خندیدم، عشق ناب و ساده‌شان را دوست داشتم، بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌وفایی نمی‌داد.

-بله فرمودین تو ماشین برادرش بودین... پیاده شد بنزین بزنه، نصفه شب بود و خلوت، شیشه‌های ماشینم دودی.

سرش با خنده‌ی عمیقش به عقب پرتاب شد.

-ژیکال قلبم داشت میومد تو دهنم... اولین بار بود رفته بودم خونشون... هر کاری کرد به خاطر برادراش نرفتم تو اتاقش... بابام هم تاکید کرده بود شده چهار صبح برمی‌گردی خونه.

رنگ صورتش از خنده به سرخی رفت.

-افشینم دیگه دید وقت تنگه و چیزی کاسب نشده... انگار دنبالش کرده بودن. جالب اینجاست وقتی برادرش سوار شد خیلی ریلکس خودشو عقب کشید و تو صورتم بلند گفت تلافی فرارتو سرت در آوردم... برادرشم پرو تر از خودش برگشت تو آینه ماشین نگاهمون کرد و گفت خاک‌برسرت افشین که اولین

رمان بازار
romanbazar.ir

لبتو تو پمپ بوگندو گرفتی...بدبخت می‌گفتی برات مکان جور می‌کردم.

صدای خنده‌مان نگاه چندتا از بچه‌های ثابت را به سمت‌مان برگرداند.

-توام که چشم و گوش بسته، خجالتی؟!!!

-باور کن غافل گیر شدم ژیکال... کلی تو فانتزی‌هام براش برنامه داشتم... ولی الان هر وقت یادش میفتم بو بنزین میپیچه زیر بینیم.

حرفش جالب بود ولی من دایره‌ی لغاتم زنگار بدی رویش نشسته بود که معنی‌اش کردم و رسیدم به جایی که نباید.

-بو بنزین دادن خیلی بهتر از اینکه اولش عطر و عنبر باشه و بعدش تعفن نامردی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال؟

نمی‌خواستم به عقب و گذشته‌های نحسم برگردم ولی ناخواسته دلم چنگ شده بود.

خودم را به بی‌خیالی زدم... شبیه موهایی که از زیر شالم رها و آزاد گذاشته بودمشان.

-وقت نداریم آسایش، تا آخرماه باید تخلیه کنیم... از شهرداری جواز کوبیدنشو گرفتن.

آسایش هم با اتمام حرف من نگاهش را به در دیوار سالن چرخاند... فهمید که باید حرف‌مان از گذشته را قیچی کنیم.

برای باشگاه زحمت کشیده بودیم... کلی خاطرات خوب و سخت داشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌گردیم یه جای بهتر پیدا می‌کنیم.

-سخته آسایش دوبرابر پول اینجارو باید بدی اونم دو طبقه زیر زمین و نصف متراژ .

-مگه قرار نشد بگردی دنبال شریک برای خریدن؟

پشیمان شده بودم.

-کجا برم دوره بیفتم آدم مطمئن پیدا کنم که دو روز بعدش نزنه زیرش؟ تنهایی هم که نمی‌تونم.

-گفتی که رو پیشنهاد اَروند فکر میکنی؟

سرم را بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اصلن حرفشم نزن.

11_

دولا شدم و از داخل کشوی میز شکلاتم را برداشتم.

-چرا انقدر سخت می‌گیری ژیکال... اَروند آشناست می‌تونی بهش اعتماد کنی.

توضیح دادنش یعنی مرور چیزهای که یادآوریش آزارم می‌داد.

-نمیشه آسایش... دوست ندارم باهاش وارد حیطه‌ی کاری بشم.

دست بردار نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتر از غریبه است که؟

تند و کلافه جواب دادم.

-نه بهتر نیست... غریبه خودتی و خودش... غریبه جیک و پوک کارتو نمیذاره کف دست مامانش اونم هی بخواد نظر بده و رژه بره رو اعصابت.

رضایت داد و صفحه‌ی موبایلش رو خاموش کرد.

-هنوز از زن‌عموت دلخوری؟!

-نه.

-ژیکال؟

-مهم نیست برام نه رفتارهاش نه حرف‌هاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهم نبود که الان انقدر سخت نمی‌گرفتی.

بحث‌کردنمان راجب مسائلی که بیات و حل نشدنی بود جز سردرد بعدش، برایم فایده‌ی دیگری نداشت.

-گفتی با افشین صحبت می‌کنی؟

-گفتم بهش... چقدر افسوس خورد که خودمون نمی‌تونیم بیایم جلو... ولی گفت به دوستاش می‌سپاره برات... چندتا بنگاهی آشنا و خوب هم سراغ داره که گفت پرس و جو میکنه.

ایستادم و لب زدم.

-خوبه... ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوبه‌ای که از زبانم خارج شد دلم را ریش کرد. دروغ گفته بودم هیچ چیز خوب نبود و من دوباره شبیه سال‌های پیش دچار پوچی شده بودم.

ترسیده بودم از دوباره شروع کردن و درجا زدن‌هایم.

به روی خودم نمی‌آوردم ولی کسی باور نداشت که من هنوز هم شکننده بودم.

وامانده و دربه‌در آنی که رفته بود و بعد از خودش یک منِ ویرانه را بجا گذاشته بود.

تی‌شرتم را از روی نیم‌تنه‌ام بیرون آوردم... کتونی‌هایم را پا کردم تا چند دقیقه‌ی دیگر کلاسم شروع می‌شد... شیکرم را از مریم گرفتم و راهی سالن طبقه‌ی بالا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورزش برای من بیشتر از هوا اکسیژن رسان بود.

گم میشدم توش و برای خودم دنیا را مثبت‌تر نظاره می‌کردم.

12_

-کاری نداری ژیکال؟ من برم؟

حوله را از دست دراز شده‌اش گرفتم.

-چرا داد می‌زنی... برو... چفت در رو هم بنداز.

-افشین دم در منتظره... من رفتم.

با خداحافظ گفتنش به زیر دوش برگشتم، این بار فقط پاهایم را زیرش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را خشک کردم و سشوار به دست طبقه‌ی بالا رفتم.
بسته‌ی چوب‌شور را برداشتم و بطری آب کرفس را سر کشیدم.

موبایلم را با لرزشش از روی کانتر برداشتم و جواب دادم.
-سلام.

-تا من زنگ نزنم خبری ازت نمیشه نه؟

لب بالایم را زبان زدم و آهسته گفتم.
-کاری نداشتم زنگ بزم... گله نداره.

از بوق‌ها و سرو صدای پشت خط فهمیدم که در حین رانندگی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرزوی کار داشتنت به دلم موند... الانم بی‌خیال پرسیدن از بقیش بشم یا خودت می‌گی؟

می‌دانستم منظورش از تعریف کردنم چیست... فقط حوصله‌ی مرور دوباره‌اش را نداشتم.

-خبری شده بود بهت می‌گفتم اَروند.

-مطمئن؟

گله‌مندی صدایش را عادت کرده بودم نسبت به خودم... بزاقم را قورت دادم و لب زدم:

-مطمئن.

-ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید سکوت می‌کردم تا حرفش را بزند و گرنه مدام صدایم می‌کرد... اهل پنهان کاری و مراعات کردن نبود... شبیه مادرش.

-تا زنگ نزنم زنگ نمیزی... تا حالت رو نپرسم، سراغی ازم نمی‌گیری... چطور توقع داری حرفت رو باور کنم و خاطر جمع باشم ازت؟

انگشت‌هایم را مثل شانه داخل موهایم کشیدم... گره‌هایش باز نمی‌شد به این راحتی.

-همیشه همین بودم اَروند... یادم نمیاد خلافش رو انجام داده باشم که برات توقع ایجاد کرده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ما همین بودیم... حرف‌هایمان نقاب نداشت... شاید ریشه از هم خون بودنمان می‌گرفت.

-بیام بریم شب یه طرفی؟

سمت دیوارِ کناری سالن و ساعت رویش سرک کشیدم.

-نمی‌گم خسته‌ام که بگی پی بهونه‌ای... حوصله ندارم باشه یه شب دیگه.

13_

-یه شب دیگه میشه مفصل حرف زد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله‌ی مفصل حرف زدن‌های اَروند را هم نداشتم وقتی می‌دانستم تهش به همان خانه‌ی اول می‌رسیدیم.

-ما همیشه مفصل حرف زدیم... مهم اینکه بخوایم نتیجه رو بپذیریم یا نه؟

اینکه اَروند و خصوصیات اخلاقی خاصش باب میلم بود یا نه کم اهمیت‌ترین مسئله‌ای بود که الان می‌خواستم بهش فکر کنم.

-نرسیدیم چون تو نخواستی که برسیم.

کلامش تندی و تیزی داشت... خسته‌اش کرده بودم و سال‌ها بود که منتظر کم‌آوردنش بودم.

-اَروند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار او خاموش ماند تا اعتراضش واضح‌تر شود برایم.

–در گیرم این روزها... پیچیدم بهم... بذار سبک بشم یکم.

می‌توانستم اَخمش را ندیده، تصور کنم.

–این روزهات و درگیری‌هات شده پنج سال ژیکال... یه طوری باهام رفتار کن که بهم برنخوره.

حق داشت؟خودم هم نمی‌دانستم.

من بارها جوابم را داده بودم و باز کوتاه نیامده بود... ما شبیه بازماندگان یک جنگ روی یک پل هوایی چوبی بودیم... تخته‌هایش یکی در میان شکسته بود و صعب‌العبور شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

اَروند خودش را به کوری زده بود... ولی من معلق ماندن بیخودمان را هر لحظه بیشتر درک می‌کردم تا او.

بلد بود که اهل باج دادن و عذرخواهی از سر مصلحت نیستم که خودش بحث را عوض کرد.

-می‌خواستم عمو رو ببینم...شاید فردا با مامان یه سر اومدیم... دلم برای مانلی هم تنگ شده.

نمی‌توانستم منکر عموی خوب بودنش برای مانلی باشم.

-می‌گم مامان شام بذاره.

-برو دیگه دیرت می‌شه... مراقب خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خداحافظی کردم... بدون هیچ حرف اضافه‌ای... باز هم نتوانستم بگویم تو هم مراقب خودت باش.

این کلمات در من یخ زده بودند و نسلشان منقرض شده بود.

روزگاری با شور و هیجان به زبانشان می‌آوردم.

وسط اولین و تازه‌ترین عشق جوانه زده‌ی وجودم.

آن وقت‌های که خوشبخت‌ترین دختر سرزمین دلم و دلش بودم.

بی‌پروا صدایش می‌کردم و محبت خرج هم می‌کردیم... ما زیادی ولخرج بودیم که برای زمستانمان بی جیره و مواجب ماندیم.

کاش اسمش هم با برف زمستان آب می‌شد و از بامِ قلبم فرو می‌چکید، تا دیگر خودم را وسط خاطراتم جا نمی‌گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین؟

-جووونم.

-مراقب خودت باش برای من.

-منییم جانیم ((جون من))

-خوب من که نمی‌فهمم یعنی چی؟

دیوانه‌ی لبخندش بودم که از نگاه مجذوبش وام می‌گرفت و من غنج می‌رفت دلم وقتی پشت هم برایم تکرار می‌کرد.

-نفسیم.... عمروم.... ملییم... سوگیلیم

((نفسم... عمرم... فرشته‌ام... عشقم))

رمان بازار
romanbazar.ir

14_

جلوی ورودی ترمز کردم... عمو حسن را جای میلاد داخل اتاقک دیدم و سلام کردم.

برایم دست تکان داد و لبخند زدم.

وارد شهرک که شدم، شماره‌اش را گرفتم.

-اَمری باشه؟

-اشتباه محض بود خارج کردنت از لیست سیاهم... با شخصیت حرف بزن... استاد بعد از این.

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت می‌خندید... حسودیم شد.

-من جز لیست سیاهتم، سفیداش کیان اونوقت؟

جوابش را ندادم و قبل از پیاده شدن از ماشین پرسیدم:

-غیبت داشتی امشب... عمو حسن بود جات؟!

-نیره بانو اَمر کردن امشب مادر و پسری پیش هم باشیم... بابا حسن هم تاکید کردن تو روز زیاد خوابیدن، خودشون وایمیستن شیفت.

راحت‌تر نفس کشیدم... به روی خودم نیاوردم که دلنگرانش شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بازی فردا شبو که یادت نرفته؟

بلبل زبانی‌اش شروع شد.

-من؟ عمرن... از الان خودتو باخته حساب کن.

-تخمه یادت نره میلاد... هم گلپر هم لیمویی بگیر.

-چربه... جوش میزنه صورتت... هی می‌خوای بعدش دقم بدی زشت شدم.

از ماشین پیاده شدم و در حیاط را باز کردم... هیچ وقت دیگر دلم نخواست تا ریموت دارش کنم... بابا که دیگه ماشینش را داخل نمی‌آورد، برای من هم مهم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راه نداره هم تخمه رو میخورم هم غر میزنم به جونت... اِل کلاسیکو بدون تخمه حال نداره که.

-دستت نمونه لای در ژیکال.

با خنده دستم را عقب کشیدم... انقدر همیشه حواسم پرت حرف زدنم می‌شد که انگشت‌های بینوایم مدام له می‌شدند.

-خاله نیره چی درست کرده برات؟

-بگم که دعوام کنی؟

-خاله نیره حواسش هست... آب‌زیرکاهی از خودته.

بازم خندید و من به این فکر کردم که وقتی نشاط ازدواج کرد چقدر حالش بد بود... حالا ولی خنده‌هایش سر جایشان آمده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کشک بادمجون داریم... بیارم برات؟

باید از آن سر شهرک تا به اینجا پیاده می‌آمد.

-نوش جونت... سلام برسون به خاله.

15_

موبایل را داخل کیفم گذاشتم.

نگاهم روی خانه‌ی روبرویم جا ماند.

برق‌های خاموشش هنوز هم به چشم می‌آمد و به گذشته‌مان دهن‌کجی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به روزهایی که دوستی‌ام با ترلان رنگ و بوی دیگری گرفت و خوشحال از حسی که بین او و اروند شکل گرفته بود، امیدوار بودم به استحکام این دوستی و خویشاوندی در شرف وقوعش.

چشم بستم به روی افسوس وجودم.

مرورش برایم دشوار بود چون یادآور جای خالی عزیزانم بود.

دورم خلوت شد... خلوت... خلوت.

بهت رفتن هامین را هنوز تاب نیاورده بودم که سایه‌ی شوم بختم وسط بخت ترلان و اروند افتاد و من بیشتر فرو رفتم در لاک بیچارگی‌ام.

هر چه بیشتر فکر می‌کردم رفتن هامین و ترلان را هم تاب می‌آوردم، اگر جهانم بی‌حس روی تخت نمی‌افتاد و زن‌عمو سوری من را مقصر تمام شومی، زندگی پسرش نمی‌دانست.

-اومدی عزیز دلم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان محبوبه بالای پله‌ها ایستاده بود و صدا کردنش دلم را به اجبار کند از میله‌های آهنیِ روی پنجره‌های خانه‌ی روبروی.

کاش آن شب هیچ وقت واسطه‌ی میان‌شان نشده بودم.

کاش هرگز از احساس اروند به ترلان نگفته بودم.

کاش می‌مردم و رفتن‌شان را تماشا نمی‌کردم.

خانه‌ی قلبم به یکباره سوت و کور شد و یک من ماندم و روزهای که حجم خاطراتشان پدر احساسم را درآوردند.

-بیا بالا ژیکال... به چی زل زدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سوال مامان تلنگر داشت... یعنی نایست و به تلخی‌های جامانده‌ات خیره نمان.

خوب بود که بود... که یادم می‌انداخت اگر دستم را به زانوهایم نگیرم غرق می‌شوم.

گونه‌اش را محکم بوسیدم.

-احوال محبوب خانم؟

-صدای درو شنیدم برات چای ریختم... یخ کرد نیومدی.

کفش‌هایم را با دمپایی‌هایم عوض کردم.

-داشتم با میلاد صحبت می‌کردم.

-لباستو در بیار تا شامتو می‌کشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز به میانه‌ی پذیرایی نرسیده بودم که پرسیدم.

-شما خوردید؟

-می‌خوام جهان رو ببرم حموم... تو منتظر ما نمون خسته‌ای.

ایستادم و قبل از سرک کشیدن میان اتاقشان خواهش کردم.

-من می‌برم مامان.

ابروهایش جمع شد... تمام حسادت دنیا در این زن موج می‌زد نسبت به جهانش.

با خنده گفتم.

-نمی‌خوام که ازت بگیرمش... با چشمات برام شاخو شونه می‌کشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمش غلیظ تر شد... خودم را برای مواخذه شدنم آماده کردم.

16_

-یک روز تموم تو صورتم نگاه نکرد همون بار قبلم که اجازه دادم بهت... بعد تو باز تکرارش می‌کنی.

وابستگی میان‌شان قابل ستایش بود... من هم دلم از این عشق‌ها می‌خواست... ولی چهره‌اش به من که رسید کریه شد.

-مامان خسته شدی خب... نمیذاری پرستار بگیریم... حرف از کمکم که می‌زنم هر دوتون بهتون بر می‌خوره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌هایش از روی لب‌هایم تا در نیمه باز اتاق‌شان می‌رفت و می‌آمد.

نگران بود اعتراض‌هایم به گوش بابا برسد.

دلم آغوشش را می‌خواست... هوس نوازش کردن‌هایش را که باید با خود به گور می‌بردم.

-می‌خواستم غریبه بیارم بالای سرش خودمو بازنشسته نمی‌کردم... وقتی از پسش برمیام، نمی‌خوام حرف دیگه‌ای در موردش بشنوم.

به احترامش پلک‌هایم را روی هم بستم... بلد نبودم غم صورتم را پنهان کنم.

بلد نبودم تکیدگی صورتش را به روی خودم نیارم.

شاید نشاط می‌توانست خودش را به بی‌خیالی و سربه هوایی بزند ولی من جنس رفتارهایم سانسور سرشان نمی‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان بچگی جهان خودش بهم آموخته بود که قوی باشم و حرف‌هایم را حتی اگر به نفعم نیست واضح بیان کنم.

دلخور رو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم.

عروسک پولیشی روی تخت لبم را قوس بخشید.

مانلی کوچکم قبل از آمدن من رفته بود.

هم زمان با درآوردن لباس‌هایم شماره‌ی نشاط را گرفتم.

صدای جیغش را قبل از سلام کردن نشاط شنیدم.

-من دورت بگردم فنچ کوچولوی خاله.

-وای ژیکال... دیوانه شدم دیگه... چرا این بچه بلد نیست بخوابه آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون بلده... تو نمی‌دونی چطور و کی بخوابونیش.

دوباره جیغ زد و دلم برایش ضعف رفت.

-کلافه‌است نشاط... ببین چشه خب؟

-نمی‌دونم از وقتی رسیدیم خونه یک بند داره بی‌تابی می‌کنه.

بند ساعتم را باز کردم

-سهراب خونه‌است؟

-آره... اونم هرچی بغلش کرد آروم نشد.

-می‌موندی تا منم بیام... مامان آرومش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش کلافگی و خستگی داشت.

-می‌خواست بابا رو ببره حموم... توام که دیر اومدی... سهراب اومد دنبالم.

جیغ و گریه‌اش قاطی شده بود و میانش قربان صدقه‌های سهراب به گوشم می‌رسید.

-خیله خب برو... مراقبش باش.

وسایلم را جابجا کردم.

عروسکش را بوسیدم، بوی لذت‌بخش تنش را می‌داد.

موهایم را از اسارت کشم درآوردم و میان‌شان دست کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی غذا را تا روی میز دنبال کردم... لبم با دیدن ظرف جدای کشک بادمجان کشیده شد.

برای لحظه‌ای یاد وقتی افتادم که هفت سالش بود و همراه خاله نیره به خانه‌مان آمد، تا مادرش کمک حال مامان محبوبه در چیدمان خانه‌مان شود.

تازه اسباب آورده بودیم و ذوق خانه‌ی شخصی و بزرگمان کمتر از دوست جدیدمان بود.

دور شدن از خانه‌ی قبلی‌مان، دوست‌هایمان را ازمان گرفته بود و غصه‌مان شده بود.

نشاط همیشه زبان‌باز تر از من بود که سریع جلو رفت و به پسرک قایم شده پشت مادرش پیشنهاد دوستی و بازی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از همان وقت شدیم رفیق و همراه... ولی من دیر متوجه شدم که جنس دوستی من و نشاط با میلاد زمین تا آسمان تفاوت داشت.

نگاه میلاد روی دندان‌های شیری و یکی در میان افتاده‌ی نشاط با برق دیگری نشست.

لذت لقمه‌ی اول را با پیامم بیشتر کردم.

-هیچ وقت به زنت نگو که یه دوست مثل من داری.

-چرا اونوقت؟!!!

-می‌تونم به شکل واضحی هوو بودن رو براش معنی کنم.

برایم چند ایموجی دهن کج فرستاد... می‌خواست به طور غیرمستقیم بگوید خودشیفته ولی نوشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حیف که برای مامانم خیلی عزیزی... وگرنه یه لقمه از اون غذا نصیبت نمی‌شد، بچه مایه دار.

من و نشاط هر دو برای خاله نیره و او عزیز بودیم... ولی از روزهای کودکی و دوستی‌مان فقط اسم من، داخل پوشه‌ی مخاطبین موبایل میلاد تا به امروز ثابت ماند.

غذایم را با لبخند کمی که روی صورتم بود، تمام کردم... میلاد آرامش‌بخش زندگیم بود.

تا به پشت در سرویس رسیدم منحنی روی لب‌هایم، از روی چهره‌ام محو شد با شنید صدای مامان.

-خطِ پشت موهاتو همون اندازه‌ی قبلی گرفتم جهان جان.

دست گذاشتم روی چهارچوب در و از میانش تماشایشان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره‌ی جهانمان به روی محبوبش پر از قدردانی بود.

ناخن‌های کوتاهم را بیشتر به فلز چهارچوب فشار دادم.

بارِ عذابی که روی دوششان گذاشتم، هنوز هم روی شانه‌هایم سنگینی می‌کرد.

-مامان؟

به سمتم که برگشت روی پیشانی‌اش قطره‌های ریز عرق نشسته بود.

-جانم.

18_

-چیزی لازم ندارید براتون بیارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا روی ویلچرش، پشتش به من بود.

-یه لیوان شیر گرم کن فقط.

باشه‌ی آهسته‌ای گفتم و به سمت آشپزخانه برگشتم.

خانه‌مان با سکوت بابا، خاموش و کم نور شده بود.

پشت میز نشستم و تلاش کردم خیالم قبل از جوش آمدن شیر روی گاز سرجایش برگردد.

رسیده بودم به روزی که سرمای شدیدی خورده بودم و تا صبح تب و لرز کرده بودم.

شب عید بود و مامان تا دیر وقت باید شعبه می‌ماند تا حساب‌های بانک را تحویل بدهند.

بابا با تمام مشغله‌اش کنارم ماند و پاشویم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش اولویت اولش بودیم... انقدری که زن‌عمو سوری وسط گله‌های همیشه پابرجایش اعتراف کند که عشقی که جهان به زن و بچه‌اش داره هیچ وقت جهانگیر خدا بیامرز به ما نداشت.

دلم می‌خواست جای مامان، موهایش را کوتاه کنم.

حمامش کنم و روی تنش پماد بمالم تا زخم بستر سراغش نیاید.

خودشان دوست نداشتن... هیچ کدامشان اجازه ندادن با وجود مشکلات بابا بین‌شان فاصله بیفتد.

حتی از آن شبی که صبحش ختم به حال بد و سکته‌ی بابا شد تا روز و شب‌های بعدی که کسی باید همراهش داخل بیمارستان می‌ماند، خودش یک تنه ایستاد و کم نیاورد تا الانی که پنج سال از آن روزهای سیاه گذشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شعله‌ی گاز را کم کردم و شیر را داخل ماگِ بابا ریختم... نشاط پارسال برای تولدش خریده بود... یکی از عکس‌های خانوادگی مان را داده بود رویش چاپ کرده بودند.

دستم را روی بخارش گرفتم و باز درخودم پیچ و تاب خوردم.

چقدر نقش انتخابِ دلم میان ناکامی‌هایمان زیاد بود.

من عاشق شدم و برایش بهایی فراتر از آرامش دلم پرداخت کردم.

اولین سکته‌ی بابا درست چند روز بعد از طلاقم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرش را شکستم... کمر احساسات و غرور پدرانه‌ی جهانم را با انتخابم شکستم وقتی به چشم‌هایش زل زدم و گفتم می‌خواهم جدا شوم... آن هم فقط هفت روز بعد از عقدم.

****

"هامین"

حوله را روی خیسی گردنش کشید و در را پشت سرش بست.

صدای موزیک و بالا و پایین شدن وزنه‌ها دیگر به گوششان نمی‌رسید و حالا فقط صدای افشین بود که با تک کلمه‌هایش جواب آسایش را می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–هم بنگاه امپراطور، هم چند جای دیگه سپردم جانم... قرار شد به مورد خوبی برخوردن، خبرمون کنن... موبایل خودمم برای اطمینان دادم... شماره‌ی اینجا رو هم دادم... به ژیکال بگو دلنگران نباشه زمان میبره.

دستی که به سمت موبایل دراز کرده بود، میانه‌ی راه توقف کرد با شنیدن اسمی که برایش یک کوه، زندگی نکرده را یادآور می‌شد.

–نه خیرم تا موعد قرار داد باید صبر کنن... لازم باشه خودم میام باهاشون صحبت می‌کنم برای مهلت گرفتن... قرار دادتون هم که هنوز فرصت داره.

خداحافظی‌اش با زمزمه‌ی ریز عزیزم گفتنش، نگاه خیره‌ی هامین را پایین انداخت و خودش را مشغول نشان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

19_

-خسته نباشی.

سرش رو بالا گرفت و افشین مقابلش روی صندلی نشست.

-به کجا رسیدی؟

ساعد دستش را روی شیشه‌ی میز گذاشت و سمت سالن نگاه کرد.

-هیچی فعلن... خیلی جاهای درست و درمونی پیدا نکردیم تا الان.

صفحه‌ی موبایلش را خاموش کرد و خطاب به افشین لب زد

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیدا میشه... به وقتش.

کمی‌دلخور هامین را تماشا کرد.

-الان نزدیکه یک ساله داری میگی به وقتش... قرار نبود من تا اینجا سکوت کنم.

به افشین و اعتراض‌هایش حق می‌داد.

همین که تا اینجا هم کنارش آمده بود تمام معرفت و رفاقتش را ثابت کرده بود.

-توقع نداری که بعد پنج سال یهو برم جلوش سبز بشم بگم سوک‌سوک من اومدم؟!

نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

-دارم تصور می‌کنم که قراره چی به روزت بیاد هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشید پشت گردنش... هرچی می‌آمد دیگر بدتر از آن سال‌های درد و عذابِ دوری‌اش که نبود؟

–می‌دونی که اهل جنگم؟

تاییدش کرد.

–می‌دونم جنگده بودن تو خونته.

–می‌دونی که زنده موندم و برگشتم تا تکلیف خیلی چیزا و خیلی کسا مشخص بشه؟

افشین هم کنارش ایستاد و حالا هر دو به هم نگاه می‌کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم اینجام که به این خواستنت کمک کنم... حواست هست دیگه، که یک ساله دارم پابه‌پات می‌چرخم و سکوت می‌کنم؟ برام سخته که آسایش هر بار ازحالت می‌پرسه و بهش جواب سر بالا میدم... شدم دروغ‌گو که آبروی رفته‌ات برگرده... فدای سر وجودت.

چند بار روی بازوی افشین ضربه زد.

-کارت کمتر از برادری نیست در حقم... جبران می‌کنم... خواستم به آسایش نگی چون تا وقتش نشده نمی‌خوام برگشتنم به گوشش برسه... خودت که بیشتر از من از صمیمیتشون خبر داری.

دوستی‌شان به همان روزهای دانشگاه برمی‌گشت... این دو، سال آخری بودند و آسایش و ژیکال ورودی جدید تربیت‌بدنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من دنبال جبران نیستم هامین... فقط دنبال حال خوبتم... برای منی که تمام این سال‌ها از مصیبت‌هات خبر داشتم و دارم کنارت بودن کمترین کاریه که می‌تونم برات انجام بدم.

می‌خواست برای مردونگی رفیقش لبخند بزند و نتوانست.

خیلی وقت بود که خنده‌هایش را گم کرده بود... مثل خنده‌های او که وسط قلبش جا مانده بود و شیره‌ی جانش را می‌مکید.

پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

از پشت کرکرهای اتاق آیهان را دید که روی تردمیل می‌دوید.

-تو فقط حواست بهشون باشه... هر آماری که آسایش بهت داد بهم برسون... تا ببینم چکار کنم.

-خیالت راحت... کاری نداری باهام من برم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو بسلامت.

20_

وسایلش را جمع و جور کرد و به سمت آیهان رفت تا خیالات خامش را پشت سرش جا بگذارد.

-راه گم کردی اَخوی؟

صورتش خیس شده بود و مشتشان را بهم زدند.

-اوضاعم خیلی خراب شده.

با دست به اندامش اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا نتیجه‌ی چسبیدن بیش از حد به عیاله‌ها.

به کنایه‌ی شیرین هامین خندید و صداش داخل سالن پیچید. خوب بود که تماشاچی حال کوک آیهان بود.

-با همین فرمون جلو برم، چند وقت دیگه از هیچ دری تو نمیام، بس که هر شب غذاهای جدید و ابتکاریش رو، روم امتحان می‌کنه.

-مشخصه که چقدرم بدت میاد که زدی تو کار بی‌خیالی... حیف این عضله‌ها نیست چربی بشه؟

-هر چی می‌کشم از اِینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شستش را سمت قلبش نگه داشت و هامین صامت تماشاش کرد.

-حالش خوبه... روزگار بهش ساخته دیگه هامین...

صداش بم و نرم بود وقتی لب زد و هامین از برق مردمک‌هایش حظ برد.

-بلند نمی‌خندم... فریادم نمیزنم... همین که یه گوشه از آرامش این هستی بهمون رسیده شاکریم... حتی شده این هیکل دیگه برام رو فرم نباشه.

-خوشحالم برات آیهان.

اجزای صورت‌هایشان ثابت مانده بود... قلب‌هایشان ولی تالاپ و تولوپ می‌کرد.

یک نفرشان از قافله‌ی جدایی جسته بود و به سعادت عشق رسیده بود... قشنگ بود به همین سادگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر و پردلهره به عقربه‌های ساعتش نگاه کرد... وقت دیدار بود.

-خواستی بری کلیدارو بده به جعفر.

-هامین؟

به سمتش برگشت.

-بمون با هم بریم خونه... مرواریدم خوشحال میشه ببیننت.

انحنای لبش سخت کشیده شد.

-باشه یه وقت دیگه... بهش سلام برسون.

رفت تا آیهان حسرت وجودش را نبیند.

یکی دو تا نبودند که به روی خودش نیاوردشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای تازه را بلعید.

صدای بابا گفتن پسر بچه‌ای که سمت مرد مقابلش دوید یادش انداخت که چقدر از آرزوها و رویاهایش دور افتاده است.

زندگی‌اش اگر همان پنج سالِ پیش سامان می‌گرفت، شاید او هم الان، بابا خطاب می‌گرفت.

پشت فرمان نشست و پر اراده سمت مسیر هر روزه‌اش راند.

یک ساعت ترافیک هر روزه برایش عادت شده بود.

مهم تماشا کردنش بود... هر چند دور... هر قدر غریبانه.

21_

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی خانه‌ی شخصی که بالای درش تابلوی باشگاه خورده بود، پارک کرد.

خیالش از بابت شیشه‌های دودی‌اش راحت بود.

صدای آهنگ را کمی کمتر کرد و نیم تنه‌اش را سمت مخالف چرخاند.

هنوز به شصت ثانیه نرسیده بود که در باشگاه باز شد و قامت ژیکال هویدا گشت.

نفسش سخت و تلخ شد.

پدر احساسش را درآورده بود همان یک تکه گوشت نافرمان... تمام زورش را می‌زد تا سینه‌اش را بشکافدو بیرون بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست بود که عشق رسوایی داشت که تا به اینجا و این ساعت و دختر روبرویش می‌رسید دچار حال منقلب و متفاوت دیگری می‌شد.

این همان حسی بود که وقتی ژیکال به زبانش آورد خندید و تمسخرش کرد.

((من آدم عشق و عاشقی و ختم شدن به ازدواج بعدش نیستم ژیکال... ازت خوشم میاد، ولی اگه موافق یه رابطه‌ی آزاد و بی‌تعهد هستی ادامه بدیم))

خواسته بودش و مانده بود... با همان یک رابطه‌ی بی‌تعهد و آزاد، انقدر درگیرش شده بود که بی او یک هیچ مطلق و پوچ بود.

ژیکال به اطرافش نگاه کرد و برای لحظه‌ای نگاهش روی ماشین سیاه روبرویش توقف کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمید چرا خیره ماند و از پشت شیشه‌های دودی و تاریکش دل هامین به تقلا افتاد.

نگاهش گذر کرد و ساکش را قبل از سوار شدنش داخل ماشین گذاشت.

هوا روبه تاریکی می‌رفت و هامین دلتنگ‌تر از گذشته به دنبالش راه افتاد.

با حفظ فاصله پشتش راند.

کمی دورتر از ورودیه شهرک توقف کرد و منتظر داخل شدنش ایستاد.

زیاد بودند حساب بیرون رفتن‌ها و رسیدن‌شان به پشت این در ورودی، که نداند حوس کدام را بر دلش راه ندهد و یادش نیاید که خودخواهانه و مغرور خیره‌اش می‌ماند و تا لب‌هایش روی گونه‌های مردانه‌اش نمی‌نشست، اجازه‌ی رفتنش را نمی‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از او دنیااش زیادی بالا و پایین شده بود.

انقدر جنگیده بود پای این زندگی که باز هم تاب بیاورد و بخواهد که دوباره همه چیز را از آن خودش کند.

ماشین ژیکال را دیگر نمی‌دید.

صفحه‌ی موبایلش را روشن کرد.

خیره ماند به عکس قدیمی‌اش که با آن حلقه‌های درشت و فر خورده‌ی موهایش شبیه فرشته‌ها شده بود.

روز عقدشان بود و عاقد برای بار سوم خطبه را خوانده بود... دِلی و گیرا زیر گوشش پچ زده بود.

-آرزو کردمت ژیکال... برآورده شو به خاطر من.

کاسه‌ی چشم‌هایش لغزیده بود و دست هامین را بیشتر فشرده بود.

آهنگ صدایش ولی کوبنده و گوش‌نواز بود وقتی لب زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–با اجازه‌ی پدر ومادرم... بله.

برق چشم‌هایشان سندیت احوال دلشون بود.

—

22

خیابان‌ها را با فکرهای درهم و طاقت‌فرسایش گز کرده بود تا رسیده بود. کوبیده شدن در پشت سرش، تنها پژواکِ خانه‌ی سرد و سوت و کور روبرویش بود.

سوییچ و موبایلش را روی میز رها کرد و تنش را خسته روی مبل ولو کرد.

سرش سنگین شده بود از حجم آلودگی واهمه‌هایش.

نگاهش تا در اتاق خواب پیش رفت و وسط چهارچوبش جاماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ای که بعد از چهارسال خاک خوردن و خالی ماندن بازهم روح سرگردان خاطرات، میان جَو حاکمش پرسه میزدند و از آن‌ها فقط استخوان‌های متزلزلش به جا مانده بودند.

آنقدری که در این یک سال برگشتنش به ایران نه توان عوض کردنش را داشت نه تحمل زیادی ماندن در این خانه را.

گوشه به گوشه‌اش طرح لبخند و آوای دلنواز دخترکِ دوست داشتنی‌اش نقش بسته بود و رسیده بود به هق‌هقی که درست وسط همان چهارچوب به اوج خودش رسیده بود.

پلک‌هایش ناخواسته بسته شد... نه از سر خستگی... درد بود و فشار آن دقایق کوفتی که رویشان سنگینی می‌کرد و مجبور شد به کوتاه اومدن.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌هایش روی برهنگی قفسه‌ی سینه‌ی ژیکال دو دو می‌زد و بالا و پایین شدنش، تنش را به تب نشانده بود.

-باورم نمیشه هامین... از صبح که گفتی امشب تنهاییم پر شدم از ذوق و شور... نگی چقدر بی‌حیا شدم‌ها... این وامونده اَمونش بریده بود از بی آغوشیت.

خواست بخندد و بگوید تا همین چندساعت قبل قرار بود که جهان را پیش کش نگاهت کنم ولی...؟

تنش را جلوتر کشید و گرمای تن ژیکال به وجودش آتش انداخت.

هر دو دست ژیکال را بالای سرش روی دیوار پشت سرش نگه داشت و با دست دیگرش، پیراهنش را بالا زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا نداشت... سینه‌اش پر شده بود از آشوب و جنگ.

ستیز بود میان قلب و منطقش.

باید قربانی‌اش می‌کرد.

باید نفس احساسش را می‌برید.

فقط چند ساعت از شنیدن آن خبرهای خانه خراب کن گذشته بود یا سی سال که هامین را پیر کرده بود و گردن شکسته.

کف دست داغش روی نرمی شکم ژیکال نشست و بند رفتن نفسش را حس کرد.

کاسه‌ی مردمک‌هایش درد می‌کرد.

حریص... خراب و آواره سرش را میان گردن و شانه ژیکال فرو برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطرش را بلعید و تا آمد ببوسدش دنیا پیش چشم‌هایش سیاه و تار شد با صدای که ناقوس مرگش شد در گوش‌هایش.

((فقط چند ماه فرصت دارید))

موهایش را پشت گوشش عقب زد... گوشواره‌اش را خودش برای تولدش خریده بود.

لاله‌ی گوشش را لمس کرد و قفل گوشواره‌اش را باز کرد.

در توانش نبود دل بریدن از عشقش.

لنگه‌ی گوشواره را سمت مخالفش پرت کرد و تا آمد صورتش را جلوتر ببرد

انگشت‌هایش شل شدند و دستش کنار سر ژیکال نشست تا سقوط نکند.

ژیکال متوجه‌ی حالش شد که لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین جانم؟

زانوهایش بیشتر لرزید، کف پاهایش را روی سرامیک‌ها فشار داد تا جانش پس نرود و سرد گفت:

-بگو.

23_

-خوبی عزیزم؟

از خودش پرسید حال آدم‌های دم مرگ چطور است؟ که فقط یک کلامه زمزمه کرد.

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین منو... چرا رنگت پرید؟!

احساسش را به دار آویخت و تماشایش کرد. برای آخرین باری که حتی نتوانست از پس بوسیدنش بر بیاید وای به حال عشق‌بازی‌اش... حیف بود که حسرتش برای آن دنیایش می‌ماند.

نفهمید کلمات با چه توانی از حنجره‌ی دربه‌درش بیرون جستن.

-بپوش لباساتو... برو از اینجا ژیکال.

آتشفشان وجودش با حرف هامین قطب شد و یخ بست که نالید.

-چی؟!!!

کمرش خم شد و سخت‌تر گفت:

-همین که شنیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را مهربانانه تا روی صورت هامین بالا آورد و ناغافل هولش داد به عقب.

بغض کرد و ناباور خشکش زد.

-چ... چت... شد... آخه؟

داد زد سرش و ته گلویش خراش برداشت.

-بهت گفتم برو... نمی‌فهمی یا خودتو زدی به نفهمی؟!

شوکه و مبهوت حال و رفتار مرد مقابلش واپرسی کرد.

-هامین جانم... تو... تو خودت... اومدی دنبالم... اونم بعد از چند روز که پدر و مادرت رفتن... بعد الان...؟!

گریه‌اش شدت گرفته بود و نمی‌توانست درست حرف بزند و خبر نداشت که هامین در حال جان دادن بود برای در آغوشش نکشیدنش... برای نبوسیدن قطره به قطره‌ی اشک‌هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی برای گفتن نداشت... خوب بود که دیگر شاهد اشک‌های بیشترش نمی‌شد.

شاید قشنگی سرنوشتش همین بود که می‌رفت و دیگر باهاش رودر رو نمی‌شد.

-گفتم بیای که حرف بزنیم... نه اینکه سریع خودتو برام لخت کنی.

حرف هامین بر سرش پتک شد.

اتاق به دور سرش چرخید و عقربه‌های ساعت از چرخش باز ایستادند.

-حرف بزنیم؟ در مورد چی؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودش نگاه کرد، لبه‌ی بالا مانده‌ی لباسش را پایین کشید و با لحنی دلخور گله کرد.

-تو شوهرمی... تب این خواستن فقط برای من نبود که حالا مسخره‌ات میاد.

کوبنده و محکم گفت.

-باید جدا بشیم.

-چی؟!!!

دهانش باز مانده بود و حس خفی به سراغش آمده بود.

-توافقی طلاق می‌گیریم... تمام حق و حقوقت رو هم پرداخت می‌کنم.

نتوانست مقاومت کند، کنار دیوار سر خورد و نالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما همش هفت روزه که عقد کردیم هامین... جوهر عقدناممون هنوز خشک نشده!!!

هامین لجوجانه یک قدم پس رفت و میانه‌ی راه درست زیر چهار چوب در ایستاد.

گفتن بعضی حرف‌ها شبیه سنگ زدن به یک شیشه‌ی پر از ترک است... نمی‌شکند که بشود بازسازیش کرد... خورد می‌شود و تمام... تمامِ تمام.

-دوست ندارم ژیکال... تا اینجا اومدنم از سر ترحمم بود بهت، بابت این دو سالی که دوست بودیم و کم و بیش دستمالیت کردم... دیگه بیشتر از این خودتو بهم تحمیل نکن.

به سمت در بیرونی خانه پا تند کرد و وقتی با فریاد ژیکال به سمتش برگشت که دستش را به همان چهارچوب گرفته بود و زار زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبر کن هامین.

صورت چرخاند.

صبر نکرد.

رفت.

اگر می‌ماند همین امشب مرگ به سراغش می‌آمد.

زلزله آمد بود وسط عشق‌شان بی شک.

خواستن بایستند، حتی زیر چهارچوب در هم، میان آوارش ماندند و جان دادند.

اما این مرگ پایان راه دل بی‌قرارشان نبود.

شاید بهشتی که خدا وعده‌اش را داده بود، وصال‌دل‌شان می‌شد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

24_

موهای فرو خیس خورده‌اش را عقب دادم.

-خوشگلش کنم من.

دست‌هایش را به سمت کف پاهایش دراز می‌کرد تا بتونه انگشت‌هایش را بگیرد.

-بذار خاله پم‌پمتو بچسبونه... جی‌جیای خوشملشو تنش کنم بریم پیش بابایی.

باهاش که حرف می‌زدم می‌خندید... خودش هم خبر داشت که چقدر برام عزیز و دوست داشتنی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهاشو شانه کردم و با یه کش کوچیک رنگی بالای سرش جمع کردم.

-خب دیگه نوبتیم باشه... نوبت قرتی بازیه منه.

دلم برای نگاه خیره‌اش ضعف رفت... خوب بود که شبیه خود نشاط از همین الان مردمک‌های درشتش پر از شطینت بود.

موهایش را شل بسته بودم ولی بازم می‌خواست تا کش را از سرش جدا کند.

از بین وسایل جا مونده‌اش یکی از عروسک‌هایش را دستش دادم و دور تا دورش بالشت چیدم.

حوصله‌ی تمدید کردن آرایشم را نداشتم... فقط موهایم را بالای سرم بستم و شومیز مشکیم را از داخل کمد بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشواره‌هایم را هم درآوردم و داخل جعبه‌ی مخصوص بهشان گذاشتم... نمی‌خواستم به دست و صورت مانلی گیر کند و خراش بیاندازد.

نگاه سرسری به خودم کردم و مانلی را بغل گرفتم.

هر دقیقه و لحظه دوست داشتم تا صورتش را محکم و سفت ببوسم.

قشنگ ترین اتفاق چند ساله کسالت‌آور زندگیم همان تولد مانلی بود.

انگار آمده بود تا شبیه اسمش برایم بماند و امید را به وجودم برگرداند.

حس زیبایی بود تجربه و لمس مادر شدن با مانلی که بعد از نشاط به من هم سرایت کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر که دلم می‌خواست خیلی از شب‌ها کنار خودم نگهش دارم و اگر از پس وابستگی زیاد سهراب برمی‌آمدم، نشاط پیشنهادم را روی هوا می‌زد.

25_

صدای حرف زدن مامان و نشاط را از سمت آشپزخانه شنیدم و وارد اتاق شدم.

نگاه بابا با افتادن سایه‌مان روی دیوار به سمت‌مان برگشت.

خنده‌اش را دیدم... لبخند عمیق مردمک‌های کدر شده‌اش را.

من از پس، عقب زدن بغض‌هایم برمی‌آمدم.

-سلام بابا جهان... ببین چه دُخمل نازی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای دست‌های کوچک مانلی که سمت بابا دراز شد ضعف رفت.

بدن کم وزنش را روی سینه‌ی بابا گذاشتم.

دولا شد و با انگشت‌های نقلی‌اش صورت بابا را چنگ زد.

جهانم خندید با همان لب‌های کج شده‌اش.

بالا و پایین شد قفسه‌ی سینه‌اش ذوقش را نشان می‌داد.

-بابایی رو بوس کن عشق خاله.

لب‌هایش را روی گونه‌ی بابا گذاشتم... مطمئن بودم ضربان قلبش به اوج خودش رسیده است.

خودم هم بعد از مانلی همان جایی را که آب‌دهنش را مالیده بود، بوسیدم و کنار گوشش لب زدم.

-تو جهانیو، جهانم با تو جهان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایش لرزید و من از میان حنجره‌ی خاموش مانده‌اش، جوابش را خواندم.

مانلی صورتش را میان سینه‌ام پنهان کرد و بینی‌اش را کلافه به لباسم کشید.

بی‌حوصلگی‌اش از نظر مامان به خاطر شروع دندان در آوردنش بود.

-سلام.

غافل‌گیر شده به سمتش برگشتم.

-خوش اومدی... سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانلی دست‌هایش را برای اروند طوری باز کرد که حسودیم شد و به روی خودم نیاوردم که باز هم من را به عمویش فروخت.

-این خوشگل خانوم عشقِ عموشه.

مانلی را با یک دستش محکم نگه داشت و باز قربان صدقه‌اش رفت. صدای خنده‌ی شیرینش تو اتاق پیچید.

به دستی که سمتم دراز کرده بود، نگاه کردم.

-خوبی جانم؟

مثل همیشه محتاط لبخند زدم.

-خوبم ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرد جوابش را ندادم... ولی دست خودم نبود که دیگر نه با گرمای دستی، گُر می‌گرفتم... نه با جانم شنیدنی، ته دلم خالی می‌شد.

مانلی دوباره بی‌حوصله شده را ازش گرفتم و قبل از بیرون رفتن از اتاق دیدم که سمت تخت بابا رفت.

26_

سینی چایی را به ترتیب چرخاندم.

سهراب مانلی را روی شانه‌اش می‌چرخاند.

-بچم خیلی اذیت میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام گرفت از بی‌هوا و مقدمه حرف زدن نشاط... قیافه‌ی پکرش به ژست مادرانه‌اش نمی‌آمد وقتی یک لحظه بعد دوباره در صفحه‌ی گوشی‌اش غرق شد.

-دندون اول خیلی سخته... کلی لاغر میشه تا جوونه بزنه.

زن عمو هم حرف مامان را به روش خودش تایید کرد.

-اینا فقط یاد گرفتن تا بچه گفت اوخ ببرنش دکتر.

مانلی خط‌قرمز اخم و خنده‌ی سهراب بود.

-می‌ذاشتم بچم تو تب بسوزه... نشاط که قربونش برم شیشو کرد تو دهنش و خودش زودتر بیهوش شد.

دست خودم نبود که با حرف سهراب به نشاط چشم‌خوره رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهراب من اون همه نگهش داشتم... چرا جو سازی می‌کنی... حالا یه شب جور کشیدی... انقدر منت گذاشتن نداره.

منتظر ماندم تا اروند فنجان دوم را به نیابت خودم از داخل سینی بردارد.

-بشین خودتم... خسته شدی.

سینی را کنار صندلی گذاشتم و نشستم.

-نشاط جان اینکه سهراب بچه رو ترو خشک کرده هیچ ایرادی نداره مادر... ولی تو مادری توجهت باید بیشتر باشه.

-مامان چرا طرفداری الکی می‌کنی... چطور نه ماه که من سختیش رو کشیدم کسی نگفت دست درد نکنه؟ یه شب زود خوابیدم مادر بودنم زیر سوال رفت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر واکنش نشاط نسبت به حرف مامان بودم... سکوت کردم چون نمی‌خواستم من هم به بحثشون دامن بزنم.

مدل قهر کردن‌های نشاط را بلد بودم وقتی ایستاد و مانلی را با تغیر از آغوش سهراب گرفت.

-بخور سرد شد.

فنجانم را از دستش گرفتم... عادتم را حفظ بود که از چایی سرد بدم می‌آمد.

-من نمیدونم این دو تا چرا تا چشمشون به چهار نفر میخوره جنگیدنشون شروع میشه؟

متاسفانه با نظر اروند موافق بودم و نگران.

رمان بازار
romanbazar.ir

27_

همه‌مان از بعد تولد مانلی نگران‌شان بودیم... حتی زن‌عمو سوری هم با تشری که به سهراب رفت، تاکید کرد که کوتاه بیاید.

-اینا رو خوب ببین دو روز دیگه کاسه‌ی ندونم کاری نگیریم دستمون.

دستم میانه‌ی راه برای برداشتن قند خشک شد.

-چه ندونم کاریی؟!!!

با خنده حبه‌ی قند را جلویم گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-واضح حرف زدن من همیشه برات پر از سوال و تعجبه ژیکال.

از صرافت خوردن چایی‌ام افتادم و حبه‌ی قند را هم میانش غرق کردم.

دست خودم نبود که وسط پیچ و خم مفهوم این حرف‌ها حالم خراب می‌شد.

-انقدر دلم می‌خواد پاشم برم زل بزنم تو چشمای عمو جهان و گله‌تو بهش بکنم.

لبه‌ی شومیزم را صاف کردم و به کنجکاوی نگاه مادرش که رویمان بود اهمیت ندادم.

-قبلنا اهل تعارف نبودی اروند... گله‌مندی و حق به جانبی که جای خودش رو داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی که میشد برجستگی گونه‌های استخوانیش بیشتر به چشمم می‌آمد.

-اینکه دارم مطابق میلت رفتار می‌کنم باب پسندت نیست یا بازم پی بهونه‌ای؟

آرامش و احتیاط صداش به من هم سرایت کرد.

-هیچ کدوم.

-پس چی... الان مسئله چیه ژیکال؟

-مسئله؟! بهتره بگی از اینکه به خواسته‌هات بی‌اهمیتم و احترام نمیذارم، نرنج و به روی خودت نیار.

با شنیدن صدای گریه‌ی مانلی از جایم بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهراب داخل حیاط مشغول صحبت کردن با موبایلش بود.

از خودم و تمام رفتارهایم خسته و دلزده بودم اما گاهی از این همه اصرار و مقاومت اروند خسته‌تر می‌شدم.

-برای همین تا یکی بهت انتقاد میکنه بهت برمی‌خوره؟

مانلی را روی پاهایش تکان می‌داد و گوشی کوفتی‌اش جلوی چشم‌هایش بود.

28_

-تو شروع نکن ژیکال... به حد کافی ظرفیتم پر هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح دادم بدون نگاه کردن و جواب دادن بهش به کارم برسم.

بالشت را روی پاهایم گذاشتم و مانلی را بلند کردم.

-الهی دورت بگردم که کلافه‌ای نفس من.

کف دست‌هایم را کنارم روی فرش فشردم و تکانش دادم.

به رفتار نشاط و پرخاش‌های این چند وقته‌اش فقط می‌توانستم خستگی‌اش را بچسبانم، که آن هم با توصیفات سهراب برایم سخت و جای سوال می‌شد.

نگاهش نکردم ولی با حرص خاموش کردن موبایل و خیره شدنش را به سهراب از پشت پرده‌ی حریر اتاق دیدم.

بیرون که رفت روی موهای مانلی را بوسیدم و عطر تنش را نفس کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی‌خواست اجازه بدهم افکار منفی به ذهنم راه باز کند. وقتی یاد آن عشق آتشین و یکباره‌ی بینشان می‌افتادم و اصرارهایم برای متقاعد کردن نشاط به تصمیم عجولانه‌اش به جایی نرسید... شاید فکر این روزها را می‌کردم.

صدای باز شدن در صورتم را سمت اروندی چرخاند که میانه‌اش ایستاده بود.

-خوابیده؟

جای جواب دادن سرم را تکان دادم.

وارد اتاق که شد، نگاهش سمت حیاط کشیده شد و تا پشت پنجره پیش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای حالت دار مانلی دوباره خیس شده بود... وقتی می‌خوابید خیس عرق می‌شد و من دلم برایش بیشتر ضعف می‌رفت.

-ازش خبر نداری؟

دلیل این که ازش پرسیدم را هم خودم نفهمیدم، فقط لحظه‌ای یاد زمانی افتادم که اروند از پشت همین پنجره تماشایش می‌کرد و باهاش حرف می‌زد.

هوای نفس‌های تند و دلخور شده‌اش تو اتاق پیچیده بود.

روی پیشانی مانلی را دست کشیدم. سرم را بالا نگرفتم تا ببینمش ولی منتظر ترکش حرف‌هایش ماندم.

29_

رمان بازار
romanbazar.ir

-شد پامو تو این اتاق بذارم و گذشته رو نکوبونی توی صورتم؟

اروند از گذشته بیزار بود ولی من هنوز هم باهاش زندگی می‌کردم.

-یه سوال کردم فقط؟

سایه‌ی پرتاب دستش روی دیوار مقابلم افتاد.

-نکن... همین یه سوالم نکن دیگه خواهشن.

-چرا فرار می‌کنی اروند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم روی زانوهایش نشست... از مویرگ‌های سرخ میان سفیدی چشمانش می‌توانستم عصبانیتش را بفهمم.

-من فرار نمی‌کنم ژیکال... خوشم نمیاد مدام یادم بیاری که چی بود و چی شد.

رودربایستی که نداشتیم باهم؟ صریح حرفم را زدم.

-بگو چی بودیم و چی شدیم.

-هر چی بودیم و شدیم تموم شد... اینکه چماقش کنی تو سرمون چیو دوا میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مانلی که تکان خورد به آهسته حرف زدنش اشاره کردم ولی حرفم را نخوردم... اصلن خودم هم نمی‌دانم چه مرگم شده بود که از دیشب دوباره هوای قدیم به سرم افتاده بود.

-دلم براش تنگ شده اروند... ترلان دوست یه روز و دو روزم نبود که دیگه نخوام بهش فکر نکنم.

خم شده بود تا مانلی را ببوسد ولی تلخ و پر غضب به چشم‌هایم زل زد.

-وقتی به ترلان فکر می‌کنی یعنی به اونم...

-ادامه نده لطفن.

-می‌دونی چی اذیتم میکنه ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایم لرزید ولی خیالِ دلم بی‌هوا تا جلوی در شهرک و آن طرف خیابانش پیاده گز کرد.

-اینکه مدام از خودم می‌پرسم چرا از زجر دادن من لذت میبری؟

بغض نداشتم ولی مردمک‌هایم عجیب می‌سوختند... من از تکرار و تجربه کردن بیزار بودم... از حس عذاب وجدانی که به دل و زندگی ترلان داشتم.

-برو بیرون اروند.

دستش را از روی پاهای دراز شده‌ام پس نزدم ولی صورتم را به سمت دیگر برگرداندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

30_

من و اروند زندگی‌مان شبیه یک باتلاق متعفن بود، که هر چه دست و پا می‌زدیم خبری از رهایی و نجاتِ ازش نبود.

من از پس دروغ گفتن به خودم برنمی‌آمدم ولی اروند تبحر زیادی داشت که یادش نمی‌آمد روزی وسط همین اتاق به چشم‌هایم خیره شد و گفت که عاشق ترلان شده است و من با حس لرزش مردمک‌هایش باورش کردم و گول خوردم.

-نگام کن.

مگر با نگاه کردن من چیزی عوض می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چاره‌ای نداشتم... نگاهش کردم.

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

از پشیمانی صدایش بدم می‌آمد.

ما آدم‌ها شاید بزرگتر می‌شدیم... تجربه‌مان بیشتر می‌شد... ولی خیلی از خصلت‌هایمان هیچ وقت عوض نمی‌شد.

حس من به اروند شبیه بزرگترین دروغ مادرهای بود که به بچه‌هایشان می‌گفتند، ((دیگه دوست ندارم)) اروند هیچ وقت نخواست که بفهمد جنس دوست داشتن من به درد توقع دلش نمی‌خورد.

کاش به اندازه‌ی چند تار موی سفید جلوی پیشانی‌اش این را درک می‌کرد که بذر عشق، کاشتنی و به وجود آوردنی نیست. که اگر این طور بود من هر روز و هر لحظه در کنارش بذر نفرت و فراموشی را برای خود جامانده‌ام، می‌کاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امتداد سکوتم را که دید، بدون حرف دیگری از اتاق بیرون رفت و ترس نگاهش را پشت سرش جا گذاشت... ترسی که بوی تازگی و تلخی می‌داد.

نفسم را بی‌تامل رها کردم و مانلی را روی زمین خواباندم و رویش را کشیدم.

پاهایم سِر شده بود و گزگز می‌کرد.

دستم را به سمت موبایلم دراز کردم.

به سرعت زنگش را قطع کردم و آهسته جواب دادم.

-بله میلاد؟

-سلامت کو بی‌تربیت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق که بیرون آمدم داخل راهرو ایستادم... سرم را که می‌چرخاندم می‌توانستم کنج سالن و جایی که سهراب و اروند کنار هم نشسته بودند را ببینم.

-مانلی خواب بود... ترسیدم بیدار بشه... سلام.

-مهمون دارید پس؟

به دیوار تکیه زدم.

-شایگان زادها هستن.

خندید... میلاد استاد لقب دادن به آدم‌ها بود و من برایش تکرار کردم لقب دسته جمعیمان را.

-دوست دارم شایگان‌زاده‌ی کوچیک رو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

31_

گاهی وقت‌ها این همه خونسرد و باگذشت رفتار کردنش برایم قابل فهم نبود.

-مریضه.

-چرا؟ چی شده!

-داره دندون درمیاره... تب داره... کلافه‌است.

اول سکوت کرد ولی بعدش با حرفی که زد دلم را لرزاند.

-هر به دست آوردنی مستلزم سختی، رنج، تب و گاهی درد زیاده ژیکال... همون قدر که رسیدنِ به قاعده‌اش، شیرینه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگرانش نباش... خوبه که چیزی از این روزهاش یادش نمی‌مونه وقتی بزرگ میشه.

گوشه‌ی لبم را جویدم.

-پس چرا ما یادمون میمونه؟

-چون خودمون رو عادت دادیم به مرور... وقتی ذهن عادت کنه به تصویر سازیِ مداوم و تکرار، دیگه از یه جایی به بعد حتی اگر خودت هم نخوای اون اتفاقات ثبت شده برات.

دلم فقط سکوت کردن و گوش دادن به حرف‌های میلاد را می‌خواست... باید دست خودم را می‌گرفتم و ساعت‌ها میان شهر می‌چرخاندمش... شده بودم کودک سرمازده‌ای که وسط تابستانِ زندگی‌ام یخ زده بودم... باید بندبند انگشت‌هایم را ها می‌کردم.

-ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جوابش را نمی‌دادم، نگرانم می‌شد.

لبخند زدم یا تلاش کردم بزنم را نمی‌دانم، ولی خونسرد جوابش را دادم.

-بله؟

-تخمه از هر دو مدلی که گفتی، گرفتم... چایی هم گذاشتم... سی و نه دقیقه‌ی دیگه بازی شروع میشه.

-سی‌و هشت دقیقه‌ی دیگه اونجام.

صدایم بی‌اراده پر شده بود از اندوه.

-منتظرتم.

و من پشت تمام این انتظارها یک جور عجیبی جامانده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمیز شام که نشستیم مامان و زن‌عمو سوری باهم حرف می‌زدند و ما چهار نفر انگار وسط کشتی‌های شکسته‌مان، خودمان هم غرق شده بودیم... البته که چشم و ابرو آمدن‌های ساختگی نشاط برای سهراب قسمت فان رابطه‌شان بود.

-چرا انقدر ساکتید؟!

با سوال مامان نگاهم روی صورت همه چرخ خورد و به اخم‌های درهم اروند رسید.

هیچ وقت از پس پنهان کردن دلخوری‌هایش برنمی‌آمد.

-اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

32_

مسیر نگاه زن‌عمو سوری روی من، مخاطب بودنم را تایید می‌کرد.

غذایم را زیر و رو کردم.

-مشکل! بابت چی زن‌عمو؟

نشاط دست به سینه طوری نشسته بود که انگار سوال زن‌عمو، سوال اون هم هست.

-بابت سگرمه‌های این شازده.

با اشاره‌اش به اروند تازه متوجه‌ی منظورش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان؟

زن‌عمو هر زمانی که قرار بود حرفش را بزند، می‌زد... بدون توجه به صدا کردن‌ها یا تذکرهای اروند.

-خودت مهمونی امشب رو راه انداختی... به یک ساعت شد که اینجوری پکر شدی؟!

-چه ربطی داره آخه؟

به نشاط اشاره کردم تا برایم آب بریزد... از اول هم میلی به شام نداشتم.

-محبوب جان تو می‌دونی که من با کسی تعارف ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان حرفش را تاکید کرد... همه‌مان از رک بودنش خبر داشتیم.

-چند سال اروند داره میره و میاد... حرفش رو می‌ذاره و برمی‌داره... یه جواب درست شنیده؟

من پوستم از اصابت این حرف‌ها کلفت شده بود که فقط شنونده باقی ماندم.

-مامان الان وقت این حرفاست؟!

برایم مخالف بودن اروند با مادرش جالب بود... شاید اولین باری بود که از به میان آمدن این بحث راضی نبود.

جواب اروند را صریح داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم با محبوبه حرف میزنم... دخالت نکن.

اگر کنارم هم نشسته بود. باز هم صدای ریتم تند و بلند نفس‌هایش را می‌شنیدم.

-سوری جان اینا بچه نیستن که ما بخوایم براشون تصمیم بگیریم... حتمن تا الان صلاح ندونستن که تصمیم جدیی برای زندگیشون بگیرن.

33_

لب‌های کج شده‌ی زن‌عمو نشان می‌داد که از مامان توقع حمایت داشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زندگی این دوتا رو که می‌بینم راستش رو بخوای برام میلی به وصلت دوباره نمی‌مونه.

طعنه‌اش به رفتار سهراب و نشاط گل به خودی جالبی بود.

سهراب روی موهایش را باکلافگی دست کشید و من از دیدن چشم‌های چپ شده‌ی نشاط خنده‌ام گرفت و پشت دستم پنهانش کردم.

-دلم می‌خواد یا یه نه قاطع باشه یا بله‌ی محکم... از این در که اومدیم تو بدونم چشمِ بچم روی ژیکال با عشق می‌چرخه یا حسرت.

محال بود مامان مخالفتش را با خواسته‌ی زن‌عمو به صراحت خودش به زبان بیاورد.

-حق با توئه سوری جان... ولی به هرحال من و جهان همیشه انتخاب رو به خود دخترها واگذار کردیم... سهراب خودش بهتر

رمان بازار
romanbazar.ir

میدونه که علی‌رغم زود دونستن ازدواج برای نشاط ما بازم پشت انتخابش ایستادیم و تکیه‌اش شدیم... ولی بحث ژیکال و اروند فکر می‌کنم به این راحتی‌ها نباشه... دلم نمیاد به زبون بیارم که هر دوشون تجربه‌های سختی داشتن و من از خدامه که بخوان سرو سامون بگیرن.

با آنکه ساکت بودم ولی دلم می‌خواست باحرف مامان مخالفت کنم... بین تجربه‌ی من و اروند هیچ شباهتی وجود نداشت.

یک دنیا شکاف میان منِ پس زده شده تا اروندِ پس زننده وجود داشت.

ما همگی‌مان می‌دانستیم که حرف‌ها و گله‌مندی زن‌عمو فقط از روی علاقه‌ی خاصش به اروند بود... نه منی که تا مدت‌ها حتی چشم دیدنم را به عنوان کسی که مسبب بهم خوردن رابطه‌ی بین اروند و ترلان می‌دونست، نداشت.

من از شنیدن تکرار مکرارت به ستوه آمده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

و شاید خودم را جسور ترین آدم آن جمع دیدم تا حرف دل همه را به زبان بیاورم.

فقط کافی بود تا از روی صندلی‌ام برخیزم و توجه همه را معطوف خودم کنم.

این اتفاق به ثانیه‌ای با ایستادنم صورت گرفت.

34_

-اولین باری که بعد از جداییم پیشنهاد ازدواج اروند رو رد کردم فقط شیش ماه از اون ماجراها گذشته بود... شیش ماهی که من توش طلاق گرفتم... نشاط و سهراب ازدواج کردن... نامزدی اروند بهم خورد و تلخ‌تر از همه بابا اسیر اون تخت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر مشت شدن انگشت‌های مامان را نمی‌دیدم شاید به اشک‌هایم اجازه‌ی پیش روی می‌دادم.

-همون موقع گفتم جوابم منفیه به تمام دلایلی که تا به امروز بارها برای خود اروند تک به تک توضیح دادمش... الان دقیقن نمی‌دونم که باید از کجا دوباره شروع کنم.

شکستن آدم‌ها کار من نبود... هیچ وقت... حتی زمانی که خودم انقدر شکسته بودم که بی‌منطق نیاز به پرخاش کردن و جبران آسیب‌هام داشتم.

-اروند همیشه برام عزیز بوده همون‌قدر که سهراب بوده.

سنگینی حرف‌هایم از روی زبانم به روی شانه‌های اروند نشست... کاش فقط یکبار می‌فهمید که من از پس تحمل جنس

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌معرفتی‌اش به ترلان برنمی‌آیم... شبیه کاری که هامین با من کرد.

-چون جمعمون خانوادگیه... چون زن‌عمو خواست علت سگرمه‌های توهم رفته‌ی اروند رو بدونه دارم براتون چیزایی رو تکرار می‌کنم که شبیه تن زدن یه لباس کهنه به قدمت پنج‌ساله... زن‌عمو این حرف‌ها دیگه بور شده... کهنه شده... نخ‌نما شده... من انقدری خوب نشدم که بخوام یبار دیگه پای سفره‌ی عقد بشینم... اونم با هم خون خودم... با کسی که خاطرات بچگیمون هنوز تو صفحه‌های آلبوممون داره نفس می‌کشه.

نمی‌خواستم صورت اروند را تماشا کنم. ولی به تایید و تحسین چشم‌های مامان به حرف‌هایم محتاج بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر رفتاری کردم که دچار سوءبرداشت شده معذرت می‌خوام... هم از شما... هم از اروند.

قبل از عبور کردنم از کنار میز باز هم از پس نگاه کردنش بر نیامدم.

عذاب وجدان نداشتم ولی اروند برایم عزیز بود.

35_

هوای بیرون از خانه سبک‌تر از چهار دیواری‌اش بود.

اگر روی زمین راه نمی‌رفتم و صدای قدم‌هایم به گوشم نمی‌رسید، فکر و خیال اَمانم را در تمام تنهایی‌هایم می‌برید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سایه‌اش از روی سرم عبور کرده بود و من قبل از شنیدن آوای قدم‌هایش متوجه‌ی حضورش شده بودم.

-کجا میری ژیکال؟

کلافگی را که از لحنش فاکتور می‌گرفتم فقط نگرانی‌اش از ناراحت شدنم با حرف‌های مادرش باقی می‌ماند.

از روی شانه‌ام به عقب و جایی که ایستاده بود چرخیدم.

-میرم پیش میلاد... دنبالم نیا اروند... برو شامتو بخور.

وقتی دست می‌کشید روی بازویش جای خالی ساعت روی مچش، باز هم به چشمم می‌آمد.

-من از حرفای که مامانم زد خبر نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به این فکر کردم، که چقدر خیابان‌ها را با ترلان گز کرده بودیم تا اولین هدیه‌اش به اروند خاص و شکیل باشد... چقدر دوستش داشت.

-می‌دونی که برام مهم نیست.

-مهم نیست... ولی ناراحت شدی ازش، اره؟

هنوز هم شناختمان از هم کم و گُم بود.

-ناراحت شدم ولی نه از مامانت که اگر چیزی گفت برداشتش از رفتار تو بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کنار شانه‌ام جلو آمد و قبل نگاه کردن به صورتم لبه‌ی کج مانتوام را صاف کرد.

–من هیچ وقت بلد نیستم خواستنمو... نخواستنتو... از تو وجودم دور کنم تا به چشم بقیه نیاد... می‌دونی که بهم میریزم... دست خودم نیست که اختیارم افتاده دست قلبم... نمی‌تونم تغییرش بدم.

تفاوت قدی چندانی نداشتیم... اروند قد کوتاه نبود. من دختر قد بلندی محسوب می‌شدم و راحت می‌توانستم به صورتش زل بزنم.

–کاش یه بار فقط، با من که نه... با خودت حداقل رو راست می‌شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

واضح بود که حرفم به مذاقش خوش نیامد و از خودش دفاع کرد.

-اینجا وایسادنم دلیل رو راستیم نیست؟

حالا که بحثش بدون دلخواه من به میان آمده بود... می‌توانستم دوباره گفته‌هایم را واگویه کنم.

-منم سال‌ها پیش جوابت رو دادم... انتظار داشتم به حرمت خویشاوندیمون حرفمو بپذیری... ولی تو همیشه کار خودتو کردی... حرف خودتو زدی... تهشم شد این.

سختش بود تا مسیر انگشتم را دنبال کند... ولی چراغ‌های خاموش خانه‌ی پشت سرمان همیشه بهمان دهن کجی می‌کردند.

من از سگرمه‌های درهم تر شده‌ی اروند باکی نداشتم وقتی یادِ بهترین روزهایم میان آجرهای آن خانه‌ی مسکوت، با بی‌اعتبار

رمان بازار
romanbazar.ir

شدنم پیش رفیقم جا ماند... رفیقی که شبانه رفت تا حسرتِ یک خداحافظی و توضیح و توجیح بعدش برایم تا ابد روی شانه‌هایم سنگینی کند.

-شب بخیر.

36_

دیگر به مات ماندنش توجهی نکردم.

مسیرم را در پیش گرفتم و نایستادم تا به توجیهات تکراری‌اش گوش کنم.

اروند عادت داشت به این اختلافاتمان... یادش می‌رفت... چند روز می‌گذشت و دوباره همه چیز را از اول شروع می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مسیر محوطه‌ی شهرک تا اتاقک نگهبانی را سعی کردم تا ریتم قلبم را با دم و باز دمم یکی کنم و قبل از بالا رفتن از تک پله‌ی جلوی اتاقک، از کنار دیوارش سرک کشیدم.

خیلی وقت بود که آن طرف خیابان و زیر درخت‌هایش دیگر هیچ ماشینی پارک نبود... هیچ ماشینی که راننده‌اش با لبخند تماشایم کند و تا بخواهم از عرض خیابان رد بشوم اخم‌هایش از سر نگرانی در هم بشود و به محض سوار شدنم فقط یک کلمه بگوید و جهان من را جهان دیگری کند ((عشقیم)) عشقم.

-خشکت زده... چرا نمیای تو؟!

کف پاهایم از روی زمین بالاجبار کنده شد و ژیکال زر زروی وجودم را پشت در جا گذاشتم، وقتی به لباس تن میلاد بلند خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خزی میلاد.

ناامید به خودش نگاه کرد و من بیشتر کیف کردم از سادگی ذاتی‌اش.

-چرا؟

-آدم حسابی مگه من اون دفعه برات کلاه گیس و عینک تیمتو نگرفتم با تی‌شرتت ست کنی... باز برداشتی اینو فقط پوشیدی؟

سینی گرد و استیلش فقط جای دو استکان چای و یک قندان کوچک بود.

-همین خوبه... ماشین میاد و میره... زشته با اون قیافه هی پاشمو بشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت چشم مخصوص به خودم را برایش نازک کردم و یک قلوپ از چایم را خوردم.

اگر داغ نمی‌خوردمش صدایم نرم نمی‌شد و حرف‌های تند و تیزی که زده بودم جای خراششان تا ساعت‌ها باقی می‌ماند.

-مهموناتون رفتن؟

-نه من شام خوردم اومدم... تو صبح کلاس داری؟

از سرعت جواب دادنم متوجه‌ی پیچاندنم در جواب سوالش شد و چیزی نگفت.

صدای گزارشگر مسابقه صورت هر دویمان را سمت تلویزیون برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه ظهر باید برم.

اولین مغز تخمه را جویدم و با شوت مِسی سمت دروازه‌ی حریف، دعاهای از سَرِ بی‌خیالی‌ام را شروع کردم.

– خدایا من امشب شاد از این در برم بیرون... می‌دونی که توان از بالا نگاه کردن بعضی‌هارو ندارم با اون تیم دوزاریشون.

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

37_

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر پیاده شدن آسایش ایستادم و پارک دوبلم را تمام کردم.

سوییچ را که چرخاندم نگاهم با تعریف‌های آسایش به سمت مخالف و ساختمانی که از ظاهرش هم می‌شد به خوبی موقعیتش را تشخیص داد، نگاه کردم.

ناخواسته با باشگاه کوچک خودم مقایسه‌اش کردم... خنده‌دار بود قیاسشان با هم.

به هر دو طرف خیابان نگاه انداختم و همزمان با آسایش از عرضش عبور کردیم.

منتظر ایستادم تا آسایش با افشین تماس بگیرد و به اطرافم نگاه چرخاندم.

صدای سلامش را که شنیدم ناخواسته قدم برداشتم سمت ویترین مغازه‌ای که مرا دنبال گمشده‌ام کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برق زیورالات پشت شیشه‌ی این جور مغازه‌ها همیشه برایم پر از حال خوب بود... همان همیشه‌هایی که پرشوق از خریدنشان بین نگاه او، ورجه‌ورجه می‌کردم.

انگشت‌هایم بی‌اختیار تا روی گوش راستم بالا آمد و جای خالی گوشواره‌ی جا مانده‌ام باز هم بعد از پنج سال به دلم داغ گذاشت... وقتی درش آورد به خیالم که قرار است فصل جدیدی را با بوسه‌ی پرحرارتش بر تنم آغاز کند... چه خیال شوم و باطلی بود حس و حال آن روز نحسم.

نفس کشیدم از پس تلنگرهای روحم.

غیرارادی بود که غم، از وسط نفسم بیرون آمد و روی شیشه‌ی ویترین مقابلم نشست.

انگشتم را روی بخارش کشیدم و پلک‌هایم روی هم سوار شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط همین یبار؟

داشتم غرورم را التماس می‌کردم تا آن روز را فقط یک بار دیگر به یاد آورم و تصویرش را بسازم.

برایم پشت چشم نازک کرد... داشتم گولش می‌زدم وقتی حالم پشت ویترین تمام مغازه‌های این شهر همین‌قدر خراب و آوار بود.

مقصر من نبودم... همیشه پای دست‌های کثیف دلم در میان بود که باز تسلیمش شدم.

((-هامین اینا خیلی خوشگلن... بیا نگاهشون کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت چرخاندم و خنده‌ام را با گزیدن لپ‌هایم از داخل کنترل کردم... پر شده بودم از یک ضعف شیرین و انگار یک ماهی گلی کوچک همان ته‌تهای دلم جنب و جوش می‌کرد از خیرگی نگاهش.

-چرا اینجوری نگام می‌کنی؟

-چجوری نگات می‌کنم؟!

دست‌هایش را که روی سینه‌اش گره می‌زد، نفسم از روی سومین دکمه‌ی پیراهنش تا مرز بین شانه‌های پهن و جای شکستگی کنار ابرویش یکجا به یغما می‌رفت.

38_

رمان بازار
romanbazar.ir

ملیح و گیرا خندیدم... من از پس دلبری کردن برایش برمی‌آمدم.

-یجوری که دلم یهو ریخت.

-کجا ریخت؟

یادم نمی‌آمد قبلن هم برای چشم‌های تخسش مُرده بودم یا نه؟

ابروهایم را بالا دادم و از عمد شقیقه‌ام را خاراندم... هنوز هم گاهی معذب می‌شدم و باز به روی خودِ پررویم نمی‌آوردم.

-اُم... اولش نفسم رفت... بعد قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شد... یهو قلبم بوم بوم کرد... برگشتم دیدم خودم تو خودم دیگه نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشت مدام ازم اعتراف بگیرد که پرسید:

-تو خودت نیستی کجایی پس؟

اینبار علاوه بر تخس بودن پر از شیفتگی هم شده بود... پسرک مغرور قلبم.

روی پسرجوانی که از کنارم عبور کرد، میخ شد و ابرو در هم کشید... برای من غیرت داشت مَردم.

جلو آمد و کنارم ایستاد... فهمیدم که از قصد بازویش را مماس شانه‌ام قرار داد... خواست تا باز بودنش را ثابت کند با سایه‌ای که روی سرم انداخت.

برایش سنگ تمام گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک انگشتم را سمت گوشواره‌ای گرفتم که یک رز صورتی شیشه‌ای بود... توانسته بودم حواسش را پرت کنم و کنار گوشش لب زدم.

-یه لحظه برگشتم دیدم تو وجودت جا موندم.

مستقیم نگاهم نکرد... عادتش بود... زل زدن‌هایش در جمع و شلوغی نبود... بیشتر اهل غافلگیری بود و من بی‌تاب تمام یکهویی‌هایش بودم.

-در جریانی که قلب گرفته شده، پس داده نمی‌شود تا ابد؟

نمی‌دانستم ذوق حرفش را بکنم یا نیش باز مانده‌ام را از گره خوردن انگشت‌هایش میان انگشت‌هایم، ببندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را محکم کشید انقدری که قید آن گوشواری خاص و زیبا را در آن لحظه زدم، ولی هامین حواسش پی انتخابم بود که چند وقت بعدش درست در روز تولدم که اولین روز زمستان و شب یلدا بود، برایم خریدشان... همان گوشواره‌ای که یک لنگه‌اش میان سونامی حرف‌های آخرش وسط اتاق خوابش به خواست خودش برای همیشه جا ماند.))

-ژیکال جان؟

عمیق نفس گرفتم تا اجزای صورتم به فرمان لبم از حالت معلول گشته‌شان خارج شوند و به مردمک‌های غبار آلودم اعتنایی نکنند.

-جانم آسایش.

-چیزی انتخاب کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرک کشیده بود به ویترین مغازه.

-نه... همین‌طوری داشتم نگاه می‌کردم... افشین نیومد؟

-الان میاد... تا لباساشو عوض کنه یکم زمان میبره.

39_

با زنگ خوردن موبایلش به سمت باشگاه حرکت کرد و من هم پشت سرش راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به قدم‌هایم بود... قدم‌های که با صدای بوق ماشینی روی زمین بی‌حرکت ایستادند و تا سرم را بالا آوردم فریاد مراقب باش آسایش را شنیدم.

نمی‌دانستم بُهت و ترس صورت آسایش را تماشا کنم یا ماشین سیاهی که عجیب برایم آشنا آمده بود.

دستم را از سر غافلگیری روی قلبم گذاشتم و هرچه تلاش کردم تا راننده‌ی ماشینی که بی هوا از در پارکینگ باشگاه بیرون آمده بود را ببینم شیشه‌های دودی‌اش مانعم شدند.

نمی‌دانم اخم‌های در هم افشین برای حواس پرتی من بود یا ماشینی که به سرعت باد از مقابلمان بدون هیچ عذر خواهی یا اعتراضی عبور کرد.

-طوریت که نشد؟ خوبی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ام که کج شد به سمت خیابان، دیگر ردی از آن ماشین نبود.

-خوبم آسایش شلوغش نکن.

-بریم اینجا واینستیم.

به افشینی که حواسش به صفحه‌ی موبایلش بود و تندتند چیزی را تایپ می‌کرد، نگاه دوختم و پرسیدم.

-باید پیاده بریم؟

-هان... کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

واضح بود که حواسش نیست... درست از لحظه‌ی رفتن آن ماشین سیاه رنگ افشین بهم ریخته بود... شاید برایش آشنا بود؟

-وا خودت گفتی از بنگاه زنگ زدن گفتن که یه سالن پیدا کردن، بیاید بریم ببینیم... بعد الان می‌گی کجا؟!

آسایش تمام حرف من را در قالب سوال از افشین پرسید و او مات صورتم مانده بود.

-حواسم پرت ژیکال شد... ترسیدم طوریش شده باشه.

آهسته و زیر لب خوبمی گفتم و به روی خودم نیاوردم که شست پایم از داخل کفشم کوفته شده بود... اگر آسایش صدایم نکرده بود و پایم را عقب نکشیده بودم، انگشت‌هایم زیر چرخ ماشین له می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی دو تا کوچه پایین‌تره... خسته نیستید بیاید پیاده بریم.

دست آسایش که به دور بازوی افشین چنگ شد، من هم موافقتم را با هم قدم شدنم اعلام کردم و راهی شدم.

نخواستم به روی خودم بیاورم که این روزها با هر چیزی شبیه تنگ نازکی ترک برمی‌داشتم و صدای شکستگی می‌دادم... این روزهایی که بیشتر از همیشه به بودن و دلگرمی یک مرد در زندگی‌ام نیاز داشتم و من مردهایم را از دست داده بودم.

مردهای قد خمیده‌ی خاطرات و روزهای خوش گذشته‌ام دیگر برایم قامت راست نمی‌کردند وقتی یکی خانه‌اش درد و رنج شده بود و یک جسم بی‌جان و دیگری شبیه هیولایی ناشناخته از خودش فقط یک سیاهی مطلق به جا گذاشته بود.

من تمام تنهایی‌هایم را سرما زده بود... درخت امیدم با هیچ بهاری دیگر گل نمی‌کرد حتی با دلگرمی‌های میلاد و اروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

40_

جایی که برای دیدنش آمده بودیم یک ساختمان قدیمی و کم امکانات با سالنی بزرگ بود.

آسایش که پوستر مدل مو را از روی دیوار کند متوجه شدم که قبلن آرایشگاه بوده است.

پنجره‌های کوچک و قدیمی‌اش کمتر از سقف کوتاهش به چشمم آمد.

-نظرت چیه؟

از ایستادن یکباره‌ی افشین کنارم جا خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هنوز کامل ندیدم همه جاشو.

از معدود دفعاتی بود که مردمک‌هایش دور تا دور صورتم چرخ خورد و ثابت ماند.

موبایلش که زنگ خورد با نگاه خیره‌ام بالاجبار جواب داد، وقتی که به نظر می‌رسید تمایلی برای پاسخ دادن به مخاطب پشت خطش ندارد.

صدای مردانه‌ی پشت گوشی‌اش موقع خطاب کردن اسم افشین واضح به گوشم رسید و من از نگاه جاخورده و معذب شده‌اش، متعجب شدم.

از راهروی باریکی عبور کردمو به انتهای سالن و دو در کنار هم تغییر مسیر دادم، ولی صدای پرحرص افشین را شنیدم که با غیظ لب زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم میگم خوبه... چیزیش نشد.

دستم روی دستگیره‌ی در بی‌حرکت ماند، از نگرانی شخصی که جویای حال من شده بود؟ یا اینطور به نظر می‌رسید وقتی فقط چند دقیقه‌ی قبل نزدیک بود که به طور اتفاقی یک ماشین زیرم بگیرد... ماشینی که از پارکینگ باشگاهی بیرون آمده بود که افشین هم از همان جا آمد.

وارد فضای کوچک اتاق شدم و تصور کردم برای اتاق رختکن زیادی کوچک است و در روزهای تابستان هوای کم و تهویه‌ی نامناسبش فضایی ناخوشایندی را رقم خواهد زد.

-چنگی به دل نمی‌زنه ژیکال.

حرف دلم را آسایش با بی‌قیدی به زبان آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید شرایط رهن و اجاره‌اش رو هم ببینیم چجوریه.

صورتش از تصور رضایتم جمع شد و لب‌هایش را جلو داد.

-افشین کو؟

صورتش را برگرداند و بلند صدایش کرد، جوابی نشنید.

-داشت با موبایلش صحبت می‌کرد.

-ندیدمش.

از کنار چهارچوب در به سمت سالن سرک کشید و ابرو بالا انداخت.

-چرا انقدر بهم ریخت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

41_

-کی؟

روبروی آینه‌ی کهنه و بی‌رنگ و روی داخل اتاق ایستاد و خودش را برانداز کرد.

-افشین و می‌گم... از اون موقع تاحالا رفته تو خودش.

انگار تازه یادش آمده بود تا ببیند قیافه‌اش چطور است که هی خودش را عقب و جلو می‌کرد.

-اعصابش ریخت بهم خب.

رمان بازار
romanbazar.ir

توجیحش برایم کافی نبود... نه اینکه نگران شدن افشین برایم ناباورانه و غیرممکن باشد، نه... من ترس و آشفتگی را در چهره‌اش تماشا کردم که واپرسی کردم.

-راننده‌ی اون ماشین رو می‌شناخت؟

با سوالم انگشتی را که برای مرتب کردن ابروهایش بالا آورده بود روی لبش به نشانه‌ی فکرکردن گذاشت.

-نه... چیزی نگفت... یعنی من گفتم عجب خَری بود مَردک کور، که گفت حتمن حواسش پرت شده.

دفاع افشین بیشتر بهم تلنگر زد.

ترک عادت موجب مرض بود و من به تمام مرض‌های دنیا مبتلا بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرض نا فراموشی... نفرت سطحی... و شَک و دودلی که بی جهت به دلم چنگ انداخته بود که باز پرسیدم:

-خودت چی راننده‌شو ندیدی؟

اینبار به تمام معنا توانسته بودم با سوال‌هایم کفری‌اش کنم که اخم کرد و به سمتم برگشت.

-این سوالا چیه هی می‌پرسی ژیکال ؟

برای اینکه پی به حالم نبرد برایش چشم و ابرو آمدم و جواب سر بالا دادم:

-بی‌جنبه... دو تا سوالم شد سه تا، چی شد حالا؟

-آخه هی گیر دادی راننده کی بود... خودم به افشین می‌سپرم خدمتش برسه... شعور نداشت پیاده بشه یه عذر خواهی کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام را خوردم... نه به توبیخ کردن من، نه به خط و نشان کشیدنش برای راننده‌ی مجهول.

-برو بگو افشین بیاد بریم.

آسایش که بیرون رفت من هم خودم را در آینه نگاه کردم... نمی‌دانم آینه‌اش زنگار گرفته بود یا چشم‌های من؟

سوال آسایش را باز از خودم پرسیدم که چرا ذهنم دگیر شده است؟

جوابم واضح بود... نمی‌دانستم.

شاید هم دلیش همان ماشینی بود که من چند روز پیش روبروی باشگاه خودم دیده بودم و حالا شناخته بودمش... یا شاید هم بهم ریختن و حال دگرگون افشین باعث شده بود که از درون به خودم بپیچم به روی خودم نیاورم که در این سال‌ها نه افشین

رمان بازار
romanbazar.ir

از او به من چیزی گفت و نه من هیچ وقت از دوست بی‌معرفتش چیزی پرسیدم.

42_

صدای بلند خنده‌ی آسایش موجب شد توهماتم را پس بزنم و به جمع‌شان اضافه شدم.

-فکرشو بکن افشین.

-فکرشو که کردم... انقدر زشت می‌شدی که من بیچاره تا آخر مراسم می‌خواستم به این فکر کنم کی میشه که اون همه مواد آرایشی بیخود رو از روی صورتت پاک کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پلک‌های بالا کشیده‌ی آسایش نگاه کردم. تا متوجه‌ی آمدنم شد با خنده‌ی عمیق‌تری گفت.

-به افشین میگم فکر کن هنوز آرایش خلیجی مد بود... وای من چه شکلی می‌شدم اونجوری؟

تصویر سازیم همیشه صفر بود ولی پشت پلک‌های بلند آسایش خوراک همان سبک آرایش بود.

-همون که افشین گفت... بدون شک افتضاح می‌شدی.

لبهایش را کج کرد.

-خیلی نامردید هر دوتون.

بازویش را گرفتم و با خودم هم مسیرش کردم.

-خودم برای عروسیت آرایشت می‌کنم... نگران چیزی نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطف می‌کنی واقعن.

منظورش را گرفتم... آسایش بر خلاف من میکاپ غلیظ دوست داشت.

جلوی ساختمان منتظر ماندیدم تا افشین درها را قفل کند و بیاید.

-آسایش با من میای؟

-نه دیگه عزیزم حالا که تا اینجا اومدم، افشین میگه برای خودمون هم یکم دنبال خونه بگردیم.

-باشه... پس من دیگه برم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال؟

به سمت افشین برگشتم، نگاهش به دسته کلید بین انگشت‌هایش بود.

-من بازم پیگیرم... باید زیاد بگردیم... حتمن یه مورد خوب پیدا می‌کنیم.

از اعتماد و اطمنیان دادنش دلگرم شدم و تشکر کردم.

افشین نمی‌دانست که من اهل کم‌آوردن نبودم... نبودم که پنج‌سال برای چیزی جنگیدم که روزی حتی تصورش را هم نمی‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازشان جدا شدم و تا خیابانی که ماشین را پارک کرده بودم، پیاده برگشتم و فکر کردم.

من بدون فکر کردن یک پایم همیشه لنگ می‌زد، ولی امروزم پر شده بود از افکار ممنوعه.

ابتدا به سمت همان مغازه رفتم و یک جفت گوشواره خریدم... اگر اشتباه نمی‌کردم نود و ششمین جفتِ گوشواره‌ی کلکسیونم بود.

به خودم قول داده بود تا قبل از خریدن صدمین جفت گوشواره‌هایم، لنگه‌ی گمشده‌ام را پیدا کنم و حالا فقط تا خرید چهار جفت دیگر فرصت داشتم تا بعد از گذشت پنج سال کلکسیونم کامل شود و دل بهانه‌گیرم آرام گیرد.

مقصد مشخصی برای رفتن نداشتم و خیابان‌ها را بالا و پایین می‌کردم.

پاهایم که روی ترمز نشست از خودم بدم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط پشت رُل ماشین نشسته بودم، ولی فرمانش به جای دستانم به میل دلم چرخیده بود و حالا رسیده بودم به جایی که نباید.

43_

سرم را بالا گرفتم و از خودم بیشتر از همیشه بدم آمد.

باید ماشین را روشن می‌کردم و دور می‌زدم از این محله، خیابان و خانه‌ی شوم مقابلم... نتوانستم.

جان از انگشت‌هایم رفته بود و انگار دست‌هایم دیگر مال خودم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم که صادقانه رفتار می‌کردم در این سال‌ها این سومین باری بود که به این آدرس آمده بودم.

دفعات قبل با یک استدلال ترسناک انتهای مسیرم این محله شده بود.

تصور می‌کردم اگر جای زخم‌هایم را خودم با دست‌های خودم فشار بدهم هر چه چرک و عفونت میانشان مانده است بیرون می‌ریزد و بعدش آرام می‌گیرم.

من همیشه‌ی خدا تمام تصوراتم اشتباه بود وقتی شب‌ها تا صبح کابوسش را می‌دیدم.

کابوس خرید کردن برای این خانه و چیدمانش کنار او.

پس سرم را با رخوت به پشت صندلی تکیه داد و برای لحظه‌ای پلک‌هایم را بستم.

خسته بودند که زودتر از حد معمول مقاومتشان را از دست دادند، قبل از رسیدن به پنجره‌ی طبقه‌ی سوم ساختمان مقابلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

"هامین"

مشت‌هایش را محکم و پی‌در پی وسط فرمان کوباند و کنار اتوبان توقف کرد.

نفسش جایی حوالی سینه‌ی سوخته‌اش از تقلا باز مانده بود و جانی برای تلاش کردن نداشت.

پیشانی‌ایش را فشرد و نالید.

-لعنت بهت هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک آن حواسش پرت شده بود و اگر صدای جیغ آسایش را نشنیده بود، نمی‌دانست الان چی پیش آمده بود.

صورت رنگ پریده و شُک زده‌ی ژیکال حتی لحظه‌ای از ذهنش دور نمی‌شد و مدام از خودش می‌پرسید، اگر بلایی سرش می‌آمد... اگر آسیبی می‌دید؟ دیگر با کدام جان برایش می‌جنگید..

برای اویی که مغناطیس مردمک‌هایش حتی از پشت شیشه‌های دودی هم دمار دلش را در آورده بود.

بی‌وقفه شماره‌ی افشین را گرفت و از خودش برای همه چیز بدش آمد.

برای پیاده نشدنش.

برای فرار کردنش.

ولی اگر می‌ماند که همه چیز خراب می‌شد و تمام تلاش‌هایش بی‌نتیجه باقی می‌موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو افشین؟

صدایش پر از خش و گرفتگی بود.

-بله؟

44_

-خوبه؟

همین یک کلمه جانش را گرفت تا به زبان آوردش.

افشین معذب از حضور ژیکال زیر لب و حرصی جوابش را داد.

-نگرانش نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جان هامین راستشو بگو... رنگ صورتش پریده بود؟

-دارم میگم خوبه... چیزیش نشده.

-کاش می‌بردیش درمانگاهی، دکتری... چیزی.

دست خودش نبود عجیب بهم ریخته بود و فقط افشین می‌دانست که به چه دردی مبتلا شده است.

-بس کن هامین... اگر اتفاقی افتاده بود احمق که نیستم خودم دست به کار می‌شدم... توام که از قصد نکردی، ندیدیش.

-خبرم اومدم زودتر برم که یه وقت رو در رو نشم باهاش.

-آخه اون چطور می‌خواست با تو برخورد کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش را سمت پایین و پاهایش خم کرد و از خودش پرسید اگر به موقع روی ترمز نشسته بودند الان چه اتفاقی افتاده بود.

–خودت گفتی اون سری آسایش گیر داده هم ببینه این آقای بکتاش دروغی، مدیر باشگاهی که شوهرش توش کار می‌کنه کیه، هم سالن رو نگاه کنه.

افشین به تمام دلواپسی‌هایش حق می‌داد که آهسته و نرم زمزمه کرد.

–حق داری هامین... ولی همه چیز روبراه.

تماسش را که قطع کرد فقط به مقابلش و حرکت سریع ماشین‌ها نگاه دوخت... نیاز به ریکاوری داشت... اینکه تو این سن و با این همه مقاومتش دلش شبیه بچه‌های سرتق بازی

رمان بازار
romanbazar.ir

درآورره بود دلیلش چیزی جز یکباره دیدن ژیکال نبود و باید برایش چاره‌ای پیدا می‌کرد.

چندساعتی از خانه آمدنش گذشته بود.

خودش را روی کاناپه رها کرده و فقط چشم دوخته بود به سقفی که برایش شده بود پرده‌ی نمایش... نمایش روزهای که تا به سیاهی‌هایش می‌رسید هر چه تلاش می‌کرد نمی‌توانست نه ازش رد شود نه سانسورش کند وقتی عشق در تمام رگ و پی وجودش خانه کرده بود.

کتری را پر از آب کرد و قبل از روشن کردن گاز یک مشت از آب خنک شیر به صورتش پاشید.

اگر شب‌ها را از روزهایش فاکتور می‌گرفت لحظه‌ای نبود که اسم و یادش وسط ذهن و قلبش چرخ نخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس سردرد شدیدی داشت و با وجود تاریک شدن هوا، برق‌های خانه را روشن نکرده بود.

تا پشت پنجره‌ی سالن جلو رفت و پرده‌اش را کنار کشید.

آسمان غبار گرفته‌ی شهر هم حالش خوب نبود.

نگاهش با شنیدن چند بوق پی‌در پی پایین کشیده شد و به خیابان کم تردد جلوی خانه‌اش رسید.

برای لحظه‌ای مات ماند... مات ماشینی که پلاکش را به خوبی نمی‌توانست بخواند ولی همان رنگ و همان مدل ماشین ژیکال بود... این را به خوبی می‌توانست تشخیص بدهد.

حس کرد تمام جریان رگ‌های خونی‌اش به سمت صورتش سرازیر شده‌اند که به آنی گُر گرفت و رو به سرخی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش پشت گردنش با فشار چنگ شد و تا آمد به مقابل آیفون تصویری برسد قلبش یکی در میان کوبید.

45_

تمام انرژی‌اش تحلیل رفت و فقط با مشت کردن دست‌هایش توانست اضطراب وجودش را کنترل کند.

ته دلش خالی شده بود... اینجا بودنش بی‌دلیل نبود... حتمن شناخته بودش که حالا تا جلوی در خانه آمده بود.

کلافه، عصبی و مات شده دکمه‌ی آیفون را فشار داد و سگرمه‌هایش از سر استیصال و دربه‌دری حالش در هم گره خوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر که روشن شد دانه‌های عرق روی شقیقه‌های نبض گرفته‌اش نشستند.

وامانده بود که چه کند و فقط اندکی از این که برق‌ها را روشن نکرده است خیالش راحت شد.

نمی‌خواست یکباره و در این شرایط باهاش رو در رو شود.

باید ترتیب کارهایی را که مقدمه‌ی برگشتش بود، اول فراهم می‌کرد تا بتواند با آسودگی برای این آمدن و ماندن دوباره تلاش کند.

مسیرش در همین چند دقیقه شده بود رفتن به پشت پنجره و تماشا کردنش از داخل قاب تصویر آیفون.

نتوانست... کم‌آورد... طاقت نیاورد که وقتی نگاهش به صفحه‌ی نمایش آسانسور افتاد، نماند و سه طبقه را یک نفس پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم اینکه هوای اطرافش آلوده به او شود و دور بماند را نداشت.

کم تحمل نکرده بود دور بودن پر از الزام را که حالا هم بر سر دلش پتک بکوباند.

پاهایش برای رفتن سنگین شده بودند و دلش به پرواز در آمده بود.

این تلخ‌ترین و زیباترین پارادوکس جهان زندگی‌اش بود.

شاسی در حیاط را آرام فشرد و نفسش هم زمان با بسته شدن پلک‌هایش سقوط کرد.

خوب بود که کسی حالش را نمی‌دید.

حال هامین صولت را... بزرگترین فایتر ایرانی... کسی که اسمش هم رعب و وحشت به دل حریف‌هایش می‌انداخت، حالا تمام وجودش پیش وجود ژیکالش به یغما رفته بود، چه برسد به آن همه کبکبه و دبدبه.

قامتش را راست کرد و دلش را به طوفان قلبش سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان کم تردد و نیمه‌تاریک را که از نگاه گذارند نیمه‌ی تنش را پشت ستون خانه عقب نگه داشت.

فاصله‌اش با آن سمت خیابان زیاد نبود... آنقدری که بتواند تشخیص بدهد چشم‌های ژیکال بسته است و سرش را به پشتی صندلی تکیه زده.

برای کاری که در شرف انجامش بود هیچ توجیه منطقی نداشت.

جلو رفت و از مقابل کاپوت ماشین مات صورتش ماند.

انگار همین دیروز بود که با شوق و اشتیاق برای اولین بار به خانه‌اش دعوتش کرده بود و با دیدن کمی نگرانی و دلهره‌ی میان صورتش از داشتنش لذت برده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه دقایق خاص و نابی بودند آن لحظاتی که عطر لبخند ژیکال میان چهار دیواری خانه‌ی سوت و کورش طنین زندگی را به جریان انداختند.

46_

اواسط بهمن ماه بود و سرمای سختش. چند ساعتی مانده بود جلوی در دانشگاه تا آخرین تایم کلاس ژیکال تمام شود.

بیرون که آمد نگاهش از در خروجی تا سوار شدنش با حظ رویش گردش کرد.

-سلام... گفتم برو من کلاسم دیر تموم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو برد و با نوک انگشت اشاره‌اش به روی بینی سرخ شده‌ی ژیکال ضربه زد و پَنل ماشین را روی صورتش تنظیم کرد تا گرمش شود.

-شما بیخود کردی گفتی من برم... تو این تاریکی و سرما چطوری می‌خواستی برگردی؟

نگاه پر از شیدایی ژیکال تا روی جدیت چشم‌های هامین بالا آمد.

-با سرویس تا دَم مترو می‌رفتم دیگه.

-تو الان اینجا سرویس می‌بینی؟

با کف دست‌هایش گونه‌اش را لمس کرد تا کمی گرمش شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیاده می‌رفتم.

-نمی‌شنوی صدای زوزه‌ی سگا رو؟

اینکه ساختمان دانشگاهشون یک جای دور و پرت بود همیشه موجب عصبانیت و آزار بیشتر دانشجوها می‌شد.

-خب با یکی از بچه‌ها می‌رفتم.

-بعد من مُردم یا چلاقم که تو سوار ماشین کس دیگه‌ای بشی؟

دلش برای دلخوری هامینش رفت.

-ببخشید... می‌خواستم به تمرینت برسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تمرینم واجب تر از این نیست که فکرم بمونه پیشت... اگر آسایش یا افشین بودن می‌گفتم با اونا هم مسیر میشی... ولی حالا باید کلاهمو بذارم بالاتر که ببینم وقتی گوشه‌ی خیابون برای ماشین صبر می‌کنی کدوم از خدا بی خبری برات بوق میزنه.

ته وجود ژیکال پر شده بود از دلخوشی و شوق... شنیدن این حرف از پسری که اولین بار ادعا کرده بود اهل عشق و عاشقی نیست، لذت بخش بود.

-ببرمت خونه؟

از دیدن خیرگی و لبخند عمیق روی صورت ژیکال خوشش آمد.

-اینجوری زل نزن دختر خانوم... عواقب داره‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عواقبش چیه؟

-تو اول بگو قد یه ساعت وقت داری باهم باشیم یا نه؟

کمی شیطنت چاشنی لحنش کرد و با دلبری جوابش را داد.

-وقت که ندارم شب خونه‌ی زن‌عموم‌اینا دعوتیم... ولی اصرار کنی شاید بشه یکاریش کرد.

برای خروج از خیابان‌اصلی به سمت فرعی راهنما زد و با صدایی که مهربانی خصوصیت بارزش بود گفت:

-لطفن منت سر بنده بذارین... افتخار بدین به قاعده‌ی یه چایی هامین دَم کن و یه باقلوای خوشمزه در معیتتون باشم بانو.

-یعنی... بیام خونه‌ات؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

47_

هامین دلش می‌خواست انگشت‌هایش جای فرمان دور قاب صورت ژیکال حلقه می‌شدند و آن چشم‌های پر بهت را بوسه باران می‌کرد.

-آره بیا خونه‌ام... بیا ببین کجا و چطور زندگی می‌کنم.

به انگشت‌های ژیکال نظر دوخت... میان هم گره‌شان کرده بود.

-خب یکم مقدمه چینی می‌کردی من پس نیفتم.

-مگه دارم میبرمت خونه خالی که مقدمه بخواد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خالی نیست!

سرش با لحن بامزه‌ی ژیکال و درشتی چشماش به عقب پرتاب شد و شانه‌هایش لرزید.

-پرش می‌کنیم باهم.

لبه‌ی کج‌شده‌ی مقنعه‌اش را صاف کرد و گفت:

-هامین تو باید با برنامه‌ریزی من رو دعوت می‌کردی... نه اینجوری و این مدلی.

اشاره‌ی ژیکال به وضع و لباس‌هایش بود.

-یادت که نرفته من تو وضعیت بدتر از این لباسا پسندیدمت... نگران چی هستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین برخوردشان را یادش بود و حالا فقط از موهای شانه نکرده و تی‌شرت شل و ول زیر مانتواش خجالت می‌کشید.

-نگران هیچی نیستم... یه زنگ به مامانم بزنم بگم دیرتر میرم منتظرم نمونن.

تمام مدتی که در راه بودند و به خانه رسیدند هامین صحبت کرد و ژیکال سعی کرد با لبخندهای ملیحش دلهره‌ی وجودش را از خودش دور نگه دارد... به هامین بیشتر از چشم‌هایش اعتماد داشت و ترسش از خودش و دل
نافرمانش بود که از حالا با دیدن صورت صاف و تیغ خورده‌اش بازی درآورده بود با هوس لمسی که به سرش زده بود.

سوار آسانسور که شدند هامین کنارش ایستاد و انگشت‌های ژیکال را میان دست بزرگ و گرمش گرفت و با شوخی گفت:
-چرا انقدر سردی! ترسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی برای ترس وجود نداشت... فقط اندکی اُفت قند پیدا کرده بود... به اخم‌های شیرین هامین نگاه کرد و با چشم‌های درشتش جدی جواب داد.

– جزیره‌ی لانگرهانسم، باز بازی درآورده.

48_

–منکه همیشه گفتم هر چی کم گذاشت خودم یه تنه برات جبران می‌کنم.

هر دو بلند خندیدند و پژواک خنده‌شان در فضای کوچک آسانسور میان موسیقی آنشرلی با موهای قرمزش گم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار شروع خیلی از عشق‌ها از همین جزیره آب می‌خورد...
خباثت می‌کرد و انسلوین را طوری دو دستی و سفت می‌چسبید که تا نگاهت به یار گره می‌خورد، دلت هری فرو می‌ریخت.

هامین که از کنار در باز خانه به داخل دعوتش کرد، کفش‌هایش را جفت پوتین‌های از پا درآورده‌اش مرتب گذاشت و به راهروی خالی پشت سرش نگاه نکرد.

کنار دیوار ایستاد و تا صدای بسته شدن در را شنید، لب‌های سرمازده‌اش را با زبان تر کرد.

-خوش اومدی.

برای دستی که روی بازویش نشست پلک فرو بست و عطر هامین را عمیق‌تر و در حجم بزرگتری از مکان استشمام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وسایلش را روی جاکفشیِ کنار در قرار داد و کیف و کاپشن ژیکال را ازش گرفت.

-راحت باش جانم.

به اطرافش نگاه کرد و صدای دور شدن هامین را تا آشپزخانه‌ی پشت سرش شنید.

خانه‌اش ساده و مرتب بود... نه شبیه تصورش از خانه‌ی یک پسر مجرد بود نه فراتر از حد انتظارش.

کنجکاوی‌اش از روی وسایل اندک سالن تا روی در اتاق‌خواب‌ها بیشتر شد و سعی کرد با سوالی که پرسید ذهن منحرفش را از گمراهی نجات بدهد.

پشت کانتر ایستاد و به قامت هامین نظر دوخت که اول کتری را آب کرد و بعد از روشن کردن گاز، پیمانه‌ی پر از چای خشک را داخل قوری ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سرویس کجاست؟

شنیدن صدایش برای هامین به اندازه‌ی عطر یک چای تازه دم خوش عطر و گوارا بود.

کاش می‌توانست این لحظه را و چشم‌های پر از مهر او را برای ابد قاب بگیرد و به دیوار قلبش آویزان کند.

–سمت چپ داخل راهرو دومین در.

دلش می‌خواست زمان از حرکت بایستد و تا می‌توانست تماشایش کند و بعدش

ژیکال را به عنوان زن این خانه تصور کند و آوای خنده‌های گوارایش را سرپناه دل نیازمندش کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را آب زد و کش دور موهایش را باز کرد. با انگشت‌هایش میانشان دست کشید و تا جایی که می‌توانست گره‌هایش را باز کرد.

اولین باری بود که می‌خواست حجابش را مقابل هامین کاملن بردارد و به اوضاع نامرتبش پوزخند زد که چقدر با فانتزیهایش فرق داشت.

گونه‌هایش را نیشگون گرفت تا از بی رنگی خلاص شوند و لب‌هایش را محکم مکید.

خودش هم از حرکات و هیجانش خنده‌اش گرفته بود و چقدر این حس را دوست داشت.

از سرویس که بیرون آمد مقنعه‌ی تا کرده‌اش را روی دستگیره‌ی در یکی از اتاق‌ها گذاشت و از در نیمه بازش به داخل سرک کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

49_

هنوز صدای فعالیت کردن هامین را از سمت آشپزخانه می‌شنید.

تا جلوی کمد کتابخانه‌ای که به جای کتاب پر از لوح و مدالو کاپ بود پیش رفت و ایستاد.

قاب عکس‌های که تو هر کدام هامین با دو بنده‌های رنگی‌اش به عنوان فرد پیروز دستش بالا گرفته شده بود و لبخند پرنفسی روی صورت خسته و زخمی‌اش بود.

دستش را روی میز تحریرش گذاشت و ناخواسته حواسش سمت میز اتویی که چند پیراهن چروک رویش مانده بود، جلب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

استکان‌های کمرباریک و لب طلایی را از چای پر کرد و ظرف باقلوا و شاخه‌های نبات را کنارشان داخل سینی چید.

به سالن خالی که سرک کشید، صورتش تا در باز مانده‌ی اتاقش به عقب چرخید.

وجود مردانه‌اش لبریز بود از حسی که مدت‌های زیادی برای سرکوب کردنش جنگیده بود و حالا داشت تمام قد مقابلش سر خم می‌کرد.

سینی را روی میز جلوی مبل‌ها قرار داد و به سمت اتاق خوابش قدم برداشت.

گیج و مات، مبهوت ژیکالی ماند که مشغول اتو کردن پیراهن‌هایش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌هایش از روی حرکت دستش تا تارموهایی که دورش رها شده بود بالا رفتند.

برای اولین باری بود که در این یک سال دوستی‌شان موهایش را بدون هیچ حجابی می‌دید.

بارها تجسمش کرده بود... بلندی‌اش را... رنگ‌شان را و الان فراتر از تصوراتش محو زیبایی‌اش شده بود.

دست‌هایش را داخل جیب شلوارش فرو برد تا حرمت مهمانش را نشکند.

-راضی به زحمتت نبودم... خودم اتو می‌کردم.

حضور یکباره‌اش ژیکال را ترساند که شانه‌اش بالا پرید و دستش روی قلبش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترسوندمت؟ ببخشید.

انقدر غرق رویاهایش شده بود که زمان و مکان را یادش رفته بود.

-نترسیدم.

-اونارو ولشون کن... چای ریختم سرد میشه... بیا.

نگاه دزدیدن هر دویشان از چشم دیگری پنهان نمانده بود.

-آخریشه... الان تموم میشه.

-آوردمت مهمونی یا ازت کار بکشم؟

-خودم خواستم... مگه تو گفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشید پشت گردنش و نفسش را یک باره رها کرد...
آغوشش را طلب می‌کرد قلب به تقلا افتاده‌اش.

-ولش کن ژیکال.

آوای ژیکال گفتنش شبیه برخورد قطره‌های باران به شیشه خوش‌نوا و دلچسب بود.

آستین راست پیراهن چهارخانه‌اش را روی میز مرتب کرد و اتوی داغ را رویش کشید.
-برو چوب لباسی بیار آویزونشون کنیم تا دوباره چروک نشده.

هامین بالاجبار در کمد را باز کرد و از روی رگال چند چوب‌لباسی برداشت و سمت ژیکال برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

50_

پیراهن خاکستری رنگش را مرتب داخل کمد آویزان کرد و بعدی را از کنار دست ژیکال برداشت.

پیراهن را تا نزدیکی بینی‌اش جلو برد و عمیق نفس کشید.

-رَد انداختی بهش که؟

متعجب از حرف هامین به پیراهن صاف و مرتب نگاه کرد.

-سعی کردم از روی خط دوختش اتو کنم... خراب شده؟

به دل پاک و ساده‌اش لبخند زد... دختری شبیه ژیکال را باید ستایش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاشش را کرد ولی حریف دلش نشد که مردمک‌هایش از روی موج و برق موهایش تا روی گردن کشیده و سفیدش بالا و پایین نرود و دلش فرو نریزد.

-عطر دستات خط انداخته بهشون.

ژیکال که تازه متوجه‌ی منظورش شده بود لب گزید و پیراهن چهارخونه را از روی میز برداشت.

-عطرم جا مونده روش... دوست نداری؟

ابرو بالا انداخت و تخس نچ گفت.

-دارم به این فکر می‌کنم که با دستای خودت پنج‌تا پیراهنِ از قضا مورد استفادمو ازم سلب کردی... اینا رو دیگه نمیشه پوشید که.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب با مردمک‌های درشت شده‌اش پرسید:

-یعنی می‌ندازیشون دور!

-نچ.

-پس چی؟!

-میشه تو تک به تک تارو پودهاش زندگی

کرد از این به بعد.

هامین پر اخم به فاصله‌ی کوتاه بینشان توجه کرد... به عطر نفس‌های که حالا جز روی پیراهن‌هایش داخل اتاقش هم پیچیده بود.

اعتراض کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال خانوم اومدی تو این اتاق، فکر بعدش رو هم کردی؟

هامین مقابلش با آن برق نگاه خاصش، برایش حال و هوای تازه‌ای داشت.

-وقتی از یه دختر خانوم یکم شیطون و کنجکاو دعوت می‌کنی بیاد خونه‌ات بایدم همه‌ی جوانبشو بسنجی.

نیم قدم کوتاه میانشان را پر کرد و شانه‌اش را مماس شانه‌ی ژیکال قرار داد.

-فکر همه جاشو کرده بودم جز این یه موردش رو.

-کدوم مورد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینکه راه بیفتی و سرک بکشی... از خودت رد باقی بذاری و وقتی از این در رفتی غمتم نباشه که من قراره باهاشون چکار کنم.

فقط خودش می‌دانست که پشت این طور صدا کردنش کلی دیوانگی نهفته است.

-هامین؟

-می‌دونی که بعد مامانم تنها زنی هستی که بهش می‌گم جانم.

-پس من از تو خوشبخت‌ترم.

-چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون عاشق پسری شدم که اولین زن زندگیش مادرشه و قراره نیست به اولین مرد زندگیم، پدرم حسادت کنه.

-کی گفته که حسادت نمی‌کنم؟

51_

متفکر نگاهش کرد.

-میخوای بگی که اهل حسادت هستی؟

-هستم.

-دیگه چه اخلاق‌های بدی داری که من نمیدونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به انگشت‌هایش فرصت فرار کردن و دلبری کردن داد که تا روی بازوی ژیکال پیش رفتند.

-زیادن... باید بشمرمشون برات؟

نگاه ژیکال همراه با گردن کج کرده‌اش روی سیب گلویش نشست که سخت بالا و پایین شد.

-آماده‌ی شنیدنم.

فشار اندکی از سر مهر به بازوی ژیکال وارد کرد و ته چشم‌هایش نهایت حس درونی‌اش را غوطه‌ور کرد.

-انحصار طلبم تو چیزی که بدونم حقمه، یک... حسودم به آدم‌های اطراف عزیزانم، دو... سر احساسم حتی با خودت هم شوخی ندارم، سه...

با ابروهایش به خود ژیکال اشاره‌ی مستقیم کرد و ادامه داد.

-پاش بیفته تنبیه فیزیکی هم می‌کنم کسیو که با چشماش پدر منطقمو در بیاره، چهار... تو مرامم نیست حرمت مهمونم رو تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه‌ام بشکنم، پنج... اگر همین الان از این اتاق نزنی بیرون نمیتونم اتفاق‌های بعدش رو پیش بینی کنم و زیر قولم به خودم نزنم شیش... انسان ممکن‌الخطاست و من هم میتونم دچارش بشم، هشت... برو بیرون قبل از اینکه پیشِ ممکن‌الدچارت شدنم، کم بیارم، نه.

ژیکال مملو از شوق و حس بی‌نظیر شنیدن، یک قدم نزدیک‌تر شد.

-دهمیش رو من بگم؟

انقدر خیره‌اش ماند که با سکوتش اجازه‌ی گفتن داد.

-من از جام تکون نمی‌خورم... چون می‌خوام نهایت خطا کردنت رو... تو دُچارم شدنت، ببینم.

انگشت شستش را زیر چانه‌ی ژیکال کشید و بی‌تعلل لب زد:

-این اوج بی‌انصافیه که تماشاچی کم آوردنم باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از کف دستهایش آتش و گرما به صورت ژیکال سرایت می‌شد که پرالتهاب نجوا کرد.

–مثل یه راز، پیشم امانت میمونه.

دست کشید لای موهایش.

–تا حالا اینجوری تصورت نکرده بودم... قول بده که هیچ وقت رنگشون نکنی.

وجود پر از هیاهوی ژیکال با بوسه‌ای که روی موهایش کاشت، دچارتر شد و ته دلش هنوز با گذشت یک سال از رابطه‌شان، با یادآوری حرف هامین گرفته

می‌شد و تا می‌آمد کمی امیدوارتر به آینده نگاه کند حرف هامین میان سرش پتک می‌شد. ((من آدم عشق و عاشقی و ختم شدن به ازدواج بعدش نیستم ژیکال... ازت خوشم میاد، ولی اگه موافق یه رابطه‌ی آزاد و بی‌تعهد هستی ادامه بدیم))

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت‌هایش تارهای پریشان شده‌ی مثل دلش را، پشت گوش‌های ژیکال زد و صورتش را قاب گرفت.

-قرار بود دل نبازم.

سکوت کرد وقتی گویهای طلایی نگاه‌هایشان به تعریف افتاده بودند.

حساب زمان و دقیقه‌هایش از دستشان در رفته بود و کسی خبر از شوریدگی حالشان نداشت.

-خوب نیستش که بگم فقط دارم بوسیدنت رو تصور می‌کنم ژیکال.

کاش می‌توانست ته دل هامین را بخواند و یک نفس راحت بکشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه تصور قشنگی.

برای شیطنت جواب ژیکال لبخند زد.

-فرض کن که دارم ازت اجازه می‌گیرم؟

-چه فرض غافلگیرانه‌ای.

-ژیکال؟

52_

صدایش پر از حرص بود و ژیکال در اوج ناباوری‌اش ناامیدترش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من دنبال بوسیده شدن با کلاس نیستم هامین... اینکه زل بزنی تو چشمام و بگی که می‌خوام ببوسمت... بعدش من نیشم شل بشه و وا بدم... من دلم می‌خواد یه جوری یه طوری این اتفاق بیفته که بعدش جز هوای تو دیگه هوای برای نفس کشیدنم نباشه.

حرفش را زد و رفت... طوری که هامین مات جای خالی‌اش حرصی خندید.

انقدر دست دست کرده بود تا توانسته بود کفری‌اش کند، اما پشیمان نبود.

شاید ابتدا ژیکال برایش قرار بود یک سرگرمی و دوست ساده باقی بماند ولی حالا تعریف و مفهوم حضورش زیادی تغییر کرده بود... به حدی که هامین برای لمس کردنش دچار تردید شده بود از واهمه‌ی اینکه دلزده‌اش نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبروی آینه ایستاده بود و مقنعه‌اش را سر می‌کرد... از پس پنهان کردن دلخوری‌اش برمی‌آمد تا روزی که به جوانه‌ی عشق در دل هامین امید داشت.

هامین سینی دست نخورده و چایی‌های سرد شده را به آشپزخانه برگرداند.

-آخرشم یه چایی ندادی بخورم.

گرمای دست‌های ظریفش که روی دستش نشست تازه متوجه‌ی حضورش شد. شانه‌اش را به سمتی که کنارش ایستاده بود کج کرد و صورت دوست داشتنی‌اش را با حظ رصد کرد.

-چه سریع آماده شدی؟ خودم میرسونمت.

-دو ساعته اومدیم هامین... باید برم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر کنارش را تا جایی که شناخت داشت، بلدش بود... مثل نگاه فراری الانش که نمی‌خواست گله‌مندی‌اش به دید هامین بیاید.

-تا من لباسمو عوض می‌کنم توام یه چیز بذار دهنت.

هامین را تا بیرون رفتنش از آشپزخانه با چشم‌هایش بدرقه کرد و تکه‌ی کوچکی از باقلوا را میان دهانش گذاشت.

بغض نداشت ولی هوای دلش سنگین بود و عجیب از فضای اطرافش دلزده.

دوست داشتن رسم و قاعده‌ی خطرناکی را برایش به راه انداخته بود، وقتی دلش برای پسری لرزیده بود که در مرام و مسلک زندگی‌اش پایبندی و تعهد به دل، نقشی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشنش را تن زد و بند کیفش را روی دوشش انداخت.

کفش‌هایشان هنوز هم کنار یکدیگر جفت بودند و ژیکال عجیب دلش جا گذاشتنشان را می‌خواست، به امید اینکه پاهای برهنه‌اش ردی از آمدنش به این خانه باقی نگذارند.

-بریم؟

دلش نیامد با دیدن پیراهن تنش لبخند نزند.

گاهی میان چهارخانه‌های پیراهن یک مرد، می‌توان سالها زندگی کرد و نفس کشید.

****

"به کفش‌هایم سپردم بعد تو از هیچ مسیر آشنایی نگذرند"

رمان بازار
romanbazar.ir

53_

هامین از مقابل کاپوت ماشین کنار رفت و تماشاگر صورت غرق خواب ژیکال ماند.

فکر اینکه هنوز هم خوش‌خواب است، منحنی لبش را بی‌اراده از حال ناخوشش، عمیق کرد.

کاش می‌توانست به روزهایی برگردد که دقیقه‌ها منتظرش می‌ماند و وقتی زنگش می‌زد با صدای خواب‌آلود و فارغ از دنیایش دل بیچاره‌اش را آب می‌کرد.

پاهای نافرمانش را کنار کشید به تنه‌ی درخت تکیه زد.

زیر سایه‌ی تاریک شب خودش را محکوم به تماشا کرد و بی‌اعتنا به قلبی که حالش خوب نبود، یک دل سیر نگاهش کرد و زیر لب نجوا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلتنگ روزهای داشتنتم.

دست کشید روی ریش‌های بلندش و صدای اعتراض ژیکال نفس خاطراتش را برید.

((هامین من از ریش و سیبیل بدم میاد... نذار هیچ وقت بلند بشن))

انگشت‌هایش سست شدند و تا کنار کمرش پایین آمدند.

لبش را محکم و پر حرص روی هم فشرد و فکش درد گرفت.

داشت تمام تلاشش را می‌کرد تا اسمش را پشت زبانش خفه کند.

عقب‌تر رفت و بی‌تعلل شماره‌ی افشین را گرفت.

بله که گفت دردش را نفیر کشید.

-امروز یه جوری گاف دادم که تا خود الان دارم می‌سوزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده؟

-این همه برگ از درخت افتاد و دوباره جوونه زد... این همه پاییز رفت و بهار اومد... جز خزون زندگی من.

افشین دلنگران شده باز پرسید.

-چته هامین؟

-جلوی در خونه است.

-کی؟

-ژیکال

-ژیکال!!!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشماش بسته است... نمی‌دونم از کی اینجاست افشین.

-صبر کن یه لحظه.

صبر کرد و صدای باز و بسته شدن در را شنید.

-هامین تو الان کجایی؟

به فاصله‌ی کوتاه ولی دورشان نظر دوخت.

-چندمتری ماشینش.

-همدیگرو دیدید؟

هیجان پشت صدایش آشوب وجود هامین را بیشتر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی اومدم پایین دیدم سرش رو تکیه زده به صندلی و خوابش برده... فکر کنم خیلی وقته اینجاست.

-الان می‌خوای چکار کنی هامین؟

54_

کلافه و دلزده از خودش لب زد.

-می‌دونستم باید چکار کنم که به تو زنگ نمی‌زدم.

-من این حالتو خریدار نیستم هامین.

مفهوم حرف افشین را درک می‌کرد.

-چاره‌ای ندارم فعلن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهاش رو بازی کن.

خسته نبود ولی ته وجودش یک درد قدیمی سرباز کرده بود... زخم نامردی آدم‌ها.

-نمیشه... زوده... همه چیز خراب میشه.

شنید.

-تو اومدی که درست کنی... که دوباره بسازی.

نور مهتاب روی نیم‌رخ ژیکال افتاده بود و هامین مردمک‌هایش را سیراب کرد از دیدنش.

-الان وقتش نیست... من این دختر رو بلدم... میره خودشو گم می‌کنه دستم بهش نمی‌رسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت افشین که طولانی شد سرخم کرد و به میوه‌ی کاجی که جلوی پایش افتاده بود نگاه کرد.

آرام شوتش کرد و تا لبه‌ی جدول کوچک جلویش پیش رفت ولی داخلش نیفتاد.

-به آسایش بگو بهش زنگ بزنه... بمونه اینجا... بیدار نشه... من تا صبح مثل یه سگِ پاسوز دورش زوزه می‌کشم و به خودم زخم می‌زنم از توهماتم.

افشین عصبی بود.

-تو نزدیک پنج سال از این دختر دور بودی هامین... شباشو ندیدی... تنهایی‌هاشو... برو بالا و فقط به این فکر کن آینده برات خوب رقم بخوره.

-داری ملامتم می‌کنی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه... ملامتت نمی‌کنم... فقط ازت می‌خوام یه جوری، جلوی این دختر سبز شی و قد علم کنی که به شعورش توهین نشه.

–الان اینارو برای چی بهم می‌گی؟ تو دلمو خالی کنی؟ بهم بفهمونی که نامردم؟ یا از خودم نپرسم که حداقل تو یکی که از همه چیزم خبر داشتی؟!!!

رفاقتشان از آن‌های بود که عیب هم را واگویه می‌کردند، بی‌تعارف و پس و پنهانی.

–من همون روزا هم بهت گفتم انتخاب رو بذار به عهده‌ی خودش هامین... همه چیزو بهش بگو... بذار اونکه برای موندن یا رفتنش تصمیم می‌گیره خودش باشه، نه تحمیل کردن خواست خودت.

55_

رمان بازار
romanbazar.ir

از درد کشیدنِ ریشه‌ی موهایی که میان انگشت‌هایش اسیر شده بود، گوشه‌ی پلک‌هایش جمع شد و عاصی زمزمه کرد.

-می‌موند طاقت نمی‌آوردم آب شدنشو پای خودم ببینم... ندیدی چی سر پدر و مادرم اومد با من... هیچ کس جز اونا تو غربت کنارم نبود که مثل شمع آب شدنشون رو پام ببینه... روزای نحسی که من حتی به دیدن شبش امید نداشتم.

-هامین؟

پشت پایش را به تنه‌ی درخت کوباند و آخ نگفت از دردی که درون ساق پایش پیچید.

-بذار حرف بزنم رفیق... حالا که مواخذه کردیم، بذار قد یه کف دست از خود جاموندم تو اون روزا دفاع کنم... به خدا حالم خریدار نداشت... نداشت که دلم نخواست اشک و خون به چشم‌های قشنگش بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای افشین رگه‌های ملامت خودش را داشت.

-نمی‌خواستم اذیتت کنم.

-اذیت شدن برای من معنی نداره افشین... تو لااقل بدون که من مرگ رو به جون خریدم که ضجه و ناله‌ی این دختر رو به چشم نبینم... تو حداقل بدون که من نامرد شدم ولی فقط اندازه‌ی یه کورسوی امید به حال پر نفرتش از خودم راضی بودم تا عذابی که با من قرار بود نصیبش بشه.

-باشه رفیق... با اینکه معتقدم حق انتخاب فقط با تو نبود ولی توام تا یجایی حق داشتی... من نمی‌دونم اندازه‌ی عشقم به آسایش به پای تو می‌رسه یا نه، ولی اینو می‌دونم که اگر یه روزی لبه‌ی پرتگاه هم رسیدم ازش می‌پرسم که با من سقوط کردن رو می‌خواد یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد به عدالت و قضاوتی که شد.

-من هیچ وقت کفشمو بهت نمیدم که باهاش راه بری... پای آدمو یه جوری میزنه که یک عمر فقط جای زخمش می‌مونه برات... کاش هیچ وقت هیچ کسی، روزی هزار بار از درد مُردن منو تجربه نکنه.

افشین هم ناراحت شده بود از ناکوکی حال رفیقش.

-من حرفم سر اون تعهد و ما شدنتون بود وگرنه که کوچیک و غلامتم هستم تاج سر... آقا... سرور... بامرام... بزرگ.

خواست با معرفت رفیقش دل خوش شود و باز نشد.

-من تو تاریکی ایستادم به آسایش زنگ بزن تا کمر صبرم خم‌تر از این نشده.

-چشم... فعلن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتفش را بیشتر فشار داد به سختی پشتش و دلش زانو خم کردن و نشستن گوشه‌ی دیوار را خواست.

دلش خواست یک‌نفر هیزم‌های خشک‌شده‌ی حسرتش را با کمی نفت وسط پیت حلبی، جلویش آتش می‌زد و هامین فقط دست‌هایش را گرم می‌کرد و خاکستر شدنشان را تماشا می‌کرد.

با تکان خوردن سر ژیکال چشم‌هایش را در آن تاریکی درشت‌تر کرد.

دستش را دراز کرد و چند دقیقه‌ی بعد وقتی سر ژیکال خم شد و تا طبقه‌ی خاموش خانه‌اش را تماشا کرد، مملو از آه و اندوه نجوا کرد.

-شاید تصورش سخت باشه که بی‌تو دیگه هیچ تن‌پوشی قواره‌ی روحم نشد... اگه روزی دستم رو سمتت دراز کردم اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

بده تصور کنم گرمای تنت رو... نرمی دست‌هات رو... لطافت ابریشم موهات رو.

تنش را از تاریکی بیرون کشید و به جای خالی‌اش پرحسرت نگاه دوخت.

رفت و دیگر خبری از او در آن خیابان سرما زده نبود.

56_

هامین بی‌توجه به آسانسور خالی، پله‌ها

را بالا رفت... برای رسیدن به خانه‌ای که هنوز میان چهاردیواری‌اش لاشه‌های خاطراتشان بوی اندوه گرفته بود، عجله‌ای نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بهم کوبیدن درِ پشت سرش از نوای سرسام‌آور قلبش، کمتر بود.

پاهایش شده بودند اسیرانی که از بند تنگای رها شده بودند و پر هیاهو تا اتاق خواب پیش رفتند.

کشوی اول میز پاتختی را بیرون کشید و جعبه‌ی مخملی را از داخلش بیرون آورد.

نوک انگشت‌هایش برای باز کردن در جعبه پیش نمی‌رفتند و سِر شده بودند.

پلک روی هم کوبید و نگاهش تا رنگ شفاف تک گوشواره‌ی داخل جعبه پایین رفت.

برای لمسش با خود واقعی‌اش مشکل داشت با هامینی که بیرون از قفس و رینگ یک هامین منتظر بود و سرخورده از

رمان بازار
romanbazar.ir

وصال... انگار قاعده‌ی دنیا بود که قد آدم‌های بلند هم پیش انتظار خمیده می‌شد، که شانه‌های پهن هامین هم کوتاه آمدند و دست مشت شده‌اش را تا مقابل صورتش بالا آورد.

خُنکی گیره‌ی گوشواره را به لب‌هایش چسباند و بوسیدش.

-باید دوباره خودم برات بندازمش.

داغ جا ماندگی لنگه گوشواره‌ی ژیکال تا اَبد سرد نمی‌شد. مگر با رسیدن به جایگاه اولش.

سر کج کرد و از میان خرت و پرت‌های داخل کشو سیم کارتش را برداشت و بی‌تعلل داخل موبایلش انداخت.

-اومدم که بمونم... بسازم هر چی که بعد خودم ویرونه کردمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودش که حرف می‌زد اضطرابش کمتر می‌شد.

وارد صفحه‌ی تلگرامش شد و روی عکس پروفایل ژیکال را لمس کرد.

صفحه‌ی پیامشون پُرترین خالی جهان بود... پر از افسوس و حسرت... خالی از سلام و یک علیک شنیدن از او.

تنش را روی تخت پشت سرش رها کرد و ساعد دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت.

روی صورتش سایه انداخت، دردِ دوری و نداشتن او که ملحفه‌ی تخت را میان انگشت‌های مردانه‌اش چنگ کرد و گوشه‌ی لبش سیاه‌ترین منحنی دنیا نقش بست.

حکم اَبد داشت در و دیوار این اتاق بدون او... بی ژیکالی که هنوز عطر خنده‌هایش گرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

عکسش را بزرگتر کرد و محو اجزای صورتش بی‌جان و با نفسی به یغما رفته از ته دل آواره‌اش نجوا کرد.

((گیزیل گول اولمایایدی

سارالیب، سولمایایدی

بیر آیریلیق، بیر، اولوم

هچ بیری، اولمایایدی

ای کاش گل سرخی نبود

که زرد و پژمرده بشه

جدایی و مرگ

ای کاش هیچ کدومش نبودن))

****

رمان بازار
romanbazar.ir

57_

نیمروهای آماده شده را داخل بشقاب برگرداندم و سر میز گذاشتمش.

چای ریختم و صبر کردم تا مامان داروهای بابا را بدهد و با هم صبحانه بخوریم.

با انگشت‌هایم کمی گردنم را ماساژ دادم از دردی که ساعت‌ها مهمانش شده بود.

دیشب را خوب نخوابیده بودم و دلیل بی‌حوصلگی‌ام را دوست نداشتم.

پیدا نشدن جای مناسب برای باشگاه و از طرفی هم ذهنی که آشفته شده بود، اضطرابم را تشدید کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به چی زل زدی؟

آمدن مامان را با سوالی که پرسید متوجه شدم و مردمک‌هایم را از گل‌های ریز و خوش‌رنگ، سفره گرفتم.

-سرم درد می‌کنه... دیشب خیلی بد خوابیدم.

نگفتم گردنم... نمی‌خواستم یک بار روی سنگینی روزهایش بگذارم.

-با نخوابیدن که درست نمیشه.

-چیزی تا مهلت قراردادم نمونده مامان... قول دادم به موقع تخلیه می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روبرویم که نشست داخل دستش ماگ شسته شده‌ی بابا بود، محو صورت کشیده و گونه‌های خوش فرمش شدم... بیشتر که دقت می‌کردم نشاط را شبیه‌ترش می‌دیدم تا خودم که برخلاف آن‌ها صورتم گرد بود.

-تا سر موعدت جایی پیدا نکردی، وسایلت رو یجا جمع می‌کنیم... بعد سر صبر می‌گردیم دنبالش.

ظرف نیمرو را بیشتر سمت مامان هول دادم.

-کجا جمع کنم مامان... مگه الکیه اون همه وسیله و دستگاه رو جابجا کردن؟

به لقمه‌ای که سمتم گرفت با محبت نگاه کردم و تشکر کردم.

-زیر زمین خالیه یکمش رو میاریم اینجا... برای بقیه‌اش هم یه فکری می‌کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و دست‌هایم را زیر شیر آب سینک شستم... مامان را که می‌بوسیدم قوت قلبم بیشتر می‌شد برای جلو رفتن.

-امیدوارم مجبور به این انتخاب نشم.

کیف و وسایلم را برداشتم و با خداحافظی از خانه بیرون آمدم.

از در شهرک که بیرون زدم شماره‌ی آسایش را گرفتم و تماس را روی بلند گو گذاشتم.

روزهای که مسیرم یک راست باشگاه بود، اول سراغ آسایش می‌رفتم تا باهم برویم.

-جانم ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

58_

فرمان را چرخاندم و کلافه از آفتابی که روی صورتم افتاده بود، کمی سرم را کج کردم.

-آماده‌ای... تو راهم؟

-دارم با افشین میام... نیا این سمتی دیگه.

به فاصله‌ی کوتاهم تا چهارراه نگاه کردم و قبل از توقف کردن کاملم مسیرم را تغییر دادم.

-می‌بینمت پس.

از تن خنده و موسیقی پس زمینه‌ی صدایش غافل نماندم و با حس بهتری حرفش را با تکرارم تایید کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاب عینک دودی‌ام را از داخل داشبورد بیرون آوردم و قبل از زدنش به چشم‌هایم نگاهم به اسم و شماره‌ی آشنایی که روی صفحه‌ی دوباره روشن شده‌ی موبایلم نقش بسته بود، افتاد.

راهنما زدم تا کنار خیابان توقف کنم و جواب دادم.

-سلام اروند.

-سلام جانم.

می‌دانستم جانم متصل شده به اسمم پاداش تلفظ اسمش از زبانم بود.

-کدوم سمتی ژیکال؟

-چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو راهم بمون بیام خونه دنبالت... باید تا یه جایی باهم بریم .

شالم را کمی جلوتر کشیدم و جواب دادم.

-خونه نیستم یه ربع دیگه می‌رسم باشگاه.

عجله‌اش را در تندتند حرف زدنش متوجه شدم.

-باشه بمون منم دارم میام... یه مورد خوب پیدا شده، بریم ببینیمش.

شوق ته صدایش جلوی ردیف شدن سوال‌هایم را گرفت که فقط لب زدم.

-باشه... منتظرتم بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید کمی بی‌انصافی بود ولی من مجبور بودم به روی تمام تلاش‌هایش چشم ببندم و همان ژیکال سرد و همیشگی باشم.

ریموت را فشردم و به سمتی که آسایش مشغول صحبت کردن با افشین بود، جلو رفتم.

-خانم اینجا محل مناسبی برای درگوشی‌های عاشقانه نیست.

خنده‌ی افشین از لبخند من جان‌دارتر بود، وقتی آسایش دستش را به حالت ترس و نمایش روی قلبش قرار داد و سرش را به سمتم کج‌تر کرد تا از پنجره‌ی ماشین راحت‌تر نگاهم کند.

-خیلی بدی ژیکال... یه لحظه فکر کردم گشت محترم ارشاد تشریف آورده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم را بالا انداختم به روی خودم نیاوردم که لحظه‌ی حلقه‌کردن دست‌هایش را به دور گردن افشین و بوسیدنش را شکار کرده‌ام و خنده‌ام را از یادآوری خاطره‌ای‌که برایم تعریف کرده بود، خوردم.

ساک و باقی وسایلم را مقابل آسایش گرفتم و در جواب احوال‌پرسی که افشین کرد، خوبمی گفتم.

-نمیای تو مگه؟

59_

کنار پیاده رو ایستادم تا آسایش راحت پیاده شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اروند داره میاد دنبالم، گفت یه مورد پیدا کرده بریم ببینیم چه طوره.

-اِ چه خوب... کجاست؟

-نگفت دقیقن... فقط امیدوارم ارزش وقت گذاشتن رو داشته باشه.

-نگران نباش سلیقه‌ات به دوستت رفته باشه حتمن می‌پسندی.

با حرف افشین به آسایش که در حال خندیدن بود، پرسیدم:

-چطور مگه؟

-اولین واحدی رو که دیروز دیدیم پسندید... متقاعدش نکرده بودم یه تنه با صاحب‌خونه تا قلنامه نوشتن هم پیش رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش مدلش ساده و زود پسندیدن بود... انگار در دایره‌ی معنایی زندگی‌اش چیزی به اسم مشکل پسندی و ایراد وجود نداشت.

-به خدا خوب بود ژیکال... ما که هردومون تا شب بیرون از خونه‌ایم، برای چی باید به خودمون سخت بگیریم... افشین گیر داد که واحد پشته و نورگیرش تو روز کمه.

نتوانستم به افشینی که پرشیطنت چشم‌هایش را از سر سادگی رفتار آسایش ریز کرده بود، نخندم.

-ما بیرون خونه هستیم عزیزم... ولی قرار نیست که همون چندساعت رو هم سخت بگذرونیم و دلمون بگیره.

آسایش خونسردانه چشم و ابرویش را برای افشین قر داد.

-نگران نباش... من نمیذارم بهت سخت بگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر افشین رویش را با شرم ازم نمی‌گرفت، حتمن یک جلو پای اساسی هدیه به همسر شل دهنش می‌کردم.

ماشین اروند را انتهای خیابان دیدم و قبل از جلو رفتن سمت آسایش گفتم:

-من رفتم... خانم موسوی دسته کلیدش رو دیروز جا گذاشته بود گفت پسرش رو میفرسته بگیره... تو کشو اوله حواست باشه.

-حواسم هست... خیالت راحت.

خاطرم را که مطمئن کرد از افشین هم خداحافظی کردم و به روی خودم نیاوردم که تاسف را در مردمک‌هایش دیدم.

تاسف از دیدن من در کنار مردی جز رفیق نارفیقش و دوری کردنش از آشنا شدن با اروند بارها به چشم‌هایم آمده بود و هر دو سکوت را ترجیح داده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

60_

-شوهر رفیقت یا باخودش درگیره یا از من خوشش نمیاد.

خودم را زدم به گیجی و پرسیدم:

-چطور؟

فرمان را که می‌چرخاند حواس من پرت جای زخم روی انگشت‌هایش می‌شد... عجب روز شومی بود آن روز که جای زخم‌هایش برای همیشه روی انگشت‌هایش ماند و کسی زخم‌های عمیق دلم را ندید بس که عادت کرده بودم به تئاتر بازی کردن و پشت نقاب خندیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا سلامش نکنم انگار نه انگار شناسم... جوابمم که به زور میده... یبار باید ازش بپرسم کدوم بدهیمو بهش دیر پرداخت کردم.

من می‌توانستم بگویم اخم‌های افشین برای تو نیست و دلیلش چیز دیگری‌است... ولی ترجیح دادم سکوت کنم و اروند را با برداشتش راحت بگذارم.

به خیابان‌ها و مغازه‌ها نگاه کردم تا اروند هم حرفش را یادش برود.

وقتی دوباره پیش قدم شد برای توضیح دادن مطمئن شدم که دلخوری از آن شب خانه‌مان ندارد.

-گذاشتنش مزایده... قیمت خوب بزنیم می‌تونیم برش داریم.

متوجه شدم که منظورش جایی بود که می‌خواستیم برویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخریمش یعنی؟

تعجب سوالم را با تعجب نگاهش جواب داد.

-آره بخریمش... چیش عجیب بود برات؟

کمربند ایمنی‌ام را کمی از خودم فاصله دادم و تو جایم تکان خوردم.

-فکر نمی‌کنم شرایط خرید برام جور باشه.

به سربالایی خیابان مقابلمان که نگاه دوختم و با دیدن محله‌ای که آمده بودیم بیشتر ایمان آوردم که از پس اجاره‌اش هم برنمی‌آیم.

خرید ملک در این نوسان بالای قیمت کار من و پس‌اندازهای شخصیم نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه تیرِ تو تاریکی... همچین موقعیتی کم پیش میاد.

-مگه من بدم میاد... باید بتونم.

ماشین را کنار کشید و توقف کرد.

-تا من هستم نگران چیزی نباش.

نگاهش کردم، عمیق و پر حرف... ای کاش ترسم از مفهوم بودنش را از نگاه صامتم می‌خواند.

-پیاده شو بریم یه رخ ازش ببینیم... بهت قول میدم نتونی ازش دل بکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایم مشت شد و پلک‌هایم بی‌اجازه از خودم بازو بسته شدند... اروند عادت داشت گاهی کنار حال خوب و حرف‌هایش یک چشمک ریز ضمیمه می‌کرد و نمی‌دانست با چه توانی جان را از رگ‌های تنم به تاراج می‌برد.

من از تمام لرزش‌های دنیا بیزار بودم.

لرزش دل

لرزش دست

لرزش چشم

کاش هیچ وقت دیگر چشمش نلرزد و چشمک نزند.

61_

پیاده شدم و کنارش ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی دَرِ رنگ و رو رفته‌ی مقابلم طرح دو گلدان بزرگ بود و کلید انداختن اروند سرم را سمت دیوارهای نیمه کوتاهش چرخاند.

کوچه‌ی خلوت و کم ترددی بود.

-چقدر خلوته.

دستش را حایل شانه‌ام قرار داد و بدون سرک کشیدن به داخل کوچه به روش خودش حرفم را تایید کرد.

-یکی دیگه از امتیازهاش همینه... آب و هوای عالی... جای پارک مناسب برای ورزشکارا... چی از این بهتر.

بهتر از تمام حرف‌های اروند خش خش برگ‌های زیر پایم بود و درخت سروی که خزه‌های دورش زیبایی‌اش را چندبرابر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر بزرگ و تنومند بود که توانسته بود ساختمان را به کل پشتش محصور کند.

حیاط نه چندان بزرگش باصفا بود و من نگاهم پیچ خورد از کنار شاخ و برگ‌ها به تاب سفید کنج دیوار رسید.

-شبیه خونه‌های تو فیلم‌هاست.

-مطمئن بودم که خوشت میاد.

قدم برداشتم و ریتم یکنواخت قدم‌هایمان تُردی شاخ و برگ‌ها را هم می‌شکاند.

-اینجا برای باشگاه شدن حیفه اروند.

-به ظاهرش نگاه نکن... حسابی به خرج افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

از من جلوتر زد و روی دومین پله به سمتم برگشت.

–بریم توش رو هم ببین.

هم مسیرش شدم و با خودم تصور کردم شاید یک روزی در پس و پنهان هوای این خانه پسری عاشق شده باشد یا دختری شب‌ها تا صبح فروغ خوانده باشد.

دست ژیکال بازیگوش و رویا پرداز وجودم را گرفتم و پله‌ها را تند بالا رفتم.

وارد خانه که شدم بوی خاک و غبار ریه‌هایم را پر کرد و به سرفه انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پنجرها رو باز کردم... الان هوا عوض میشه.

موزایک‌های خاکستری کف و دیوارهای مغز پسته‌ای رنگش فقط یک گرامافون و تخت سنتی کم داشت.

روی دیوارهای سیاه شده‌اش جای قاب عکس‌های خالی باقی مانده بود.

-نظرت؟

به رویایی که در عرض همین دقایق کوتاه در سرم پروراندمش خندیدم.

-اینجا خیلی بوی زندگی میده اروند... به هیچیش نباید دست زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست داری توش زندگی کنی؟

62_

دلم در هم پیچید از سوالش و ناخواسته دوباره به سرفه افتادم.

با اروند از زندگی حرف زدن برایم سخت بود.

از داخل کیفم دستمالی بیرون آوردم و خیسی کنار چشم‌هایم را گرفتم.

-برم ببینم آب هست اینجا.

فقط پنج موزایک از من دور شد و

رمان بازار
romanbazar.ir

من قدِ پنج‌سال زندگیِ نکرده نفس کشیدم.

حسرت از لابه‌لای دمو بازدمم بیرون تراوید.

سرم را دولا کردم از بیرون پنجره‌ی نیمه باز به داخل حیاط سرک کشیدم.

-ژیکال جان؟

به لیوان خیس و پر از آب داخل دستش نگاه کردم.

-شستمش تمیزه.

-دست درد نکنه.

مقابلم به قاب پنجره تکیه زد و من آب را زیر نگاه سنگینش جرعه جرعه قورت دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکی از بچه‌های نمایشگاه خانومش طراحی بلده... میاریمش برامون یه طرح بزنه... چهارچوبش رو حفظ می‌کنیم ولی داخلش رو مناسب با سلیقه‌ی خودت تغییر میدیم.

-می‌دونی اینجا اگه مال من بود چکارش می‌کردم؟

لیوان را به دست دراز شده‌اش پس دادم و با سکوتش ادامه دادم:

-فقط یه رنگ بهش میزدم و بعد با کلی وسایل سنتی توش رو تزیین می‌کردم.

-کسی دیگه طرفدار این سبک از زندگی‌ها نیست ژیکال با این همه تغییر و نوآوری تو خونه‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای رفتن به طبقه‌ی دوم تا کنار پله‌ها پیش رفتم.

-من جز او کسی‌هایی که گفتی هستم؟!

دنبالم آمد.

-تو خوش سلیقگیت که حرفی نیست... ولی آدم‌ها الان دنبال امکاناتن... نه کنار بخاری خودشون رو گرم کنن و هر چند وقت یبار لوله‌های آب گرفتشو باز کنن... قشنگی این سبک از زندگی کردن‌ها فقط تو همون قاب خاطرات و فیلم‌هاست که شوق و زیبایی داره.

من هیچ وقت از شکاف سلیقه‌هایمان متعجب نبودم ولی اروند همیشه اصرار به برداشتنش داشت.

-کجا باید قیمت بدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بحث را خودم عوض کردم.

-به اونش کاری نداشته باش... تو فقط بله‌ی تاییدش رو بده.

وارد اولین اتاق نیم طبقه‌ی بالا شدیم.

-باید بدونم سقف هزینه‌هاش چقدر... همین جور یلخی که نمیشه برم جلو.

-ژیکال؟

نفسم را پوف کردم... کاش اروند را نمی‌شناختم و الان جوابگوی دلخوری‌اش نبودم.

-اروند ما باهم هیچ رودربایستی نداریم که بخوایم بی‌حساب و کتاب از هم کاری رو بکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

63_

دستش را به عادتش روی بازویش قرار داد و من منتظر اعتراضش ماندم.

-من نمی‌تونم بایستم از دور تماشا کنم که نیاز به کمک داری و هیچ کاری برات نکنم ژیکال.

-من ازت کمک خواستم؟

پوزخند زد.

-به تو باشه که صدسالم بگذره محاله یه کلام حرف بزنی.

-پس چرا باهام اینطور رفتار می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنبال دلیل می‌گردی! از کدومش بهت بگم؟ چندتاشو ردیف کنم برات؟

-فقط بگو دلیلت برای کسی که تمام تلاشش رو کرده روی پای خودش

بایسته و خودش گلیمش رو از آب بیرون بکشه، چیه؟

مقابلم ایستاد و من خفگی اتاق را حس کردم.

با مردمک‌هایش غریبه نبودم... با حرفی که از دلش تا پشت زبانش بالا آمد و باز فروخوردش و من با تکان خوردن سیب گلویش فاتحه‌ی تمام امید و انتظارم را خواندم.

-اروند؟

نیم چرخی سمت مخالفمان زد و با گله‌مندی گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دلیل منو میدونی ژیکال... حال من رو می‌بینی و باز...

نگذاشتم حرفش را کامل کند.

-باز چی؟ باز من کی و کجا خطا کردم که باید الان برای برداشتت جواب پس بدم؟

-با من سر ستیز نداشته باش ژیکال.

اخم‌هایش عمیق‌تر از اندوه من نبود.

-جنگ ندارم... ندارم اروند... یکم منطقی باش خواهشن.

-داری که حتی در برابر کمکم هم گارد می‌گیری.

خندیدم و به اطرفم اشاره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–تو این خونه رو برام بی‌حساب و کتاب بخری و من تو سکوت تماشات کنم میشه گارد نگرفتن؟ میشه ستیز نکردن! آره اروند؟!

یک قدم جلوتر آمد و من به تک موزایک بینمان دهن کجی کردم... فاصله‌های کوتاه بوی بی‌وفایی می‌دادند.

–میشه دیدن من... فقط یه بار دیدنم.

اگر با خودم صادق نبودم با گذشته‌ام عجیب رو راست بودم.

–من نمیتونم کسیو که عشق صمیمی‌ترین دوستم بود اون طور که تو میخوای ببینم.

از خودم بیشتر از دست‌های مشت‌شده‌ی اروند بدم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

64_

–تا کی... تا کجا می‌خوای بکوبیش تو صورتم؟

اروند بی‌انصاف بود و لباس بی‌انصافیش به تنش نمی‌آمد... مثل همان پنج سال گذشته‌ای که جان دادم و نخواستم که باور کنم کسی که این وسط نامردتر از من در حق ترلان بود، مرد مقابلم بود.

–دیرمه... بریم.

توان نبش قبر کردن را نداشتم که زودتر از او اتاق را ترک کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم ساعت‌ها تنها ماندن میان چهاردیواری این خانه را می‌خواست. پله‌های حیاط را که پایین آمدم حتی به اروند ایستاده‌ی پشت پنجره هم نگاه نکردم.

بیرون از خانه کنار ماشین ایستادم و با صدای باز شدن قفل درها بی‌تعلل سوار شدم.

بیشتر از آنکه خسته باشم از خودمان ناامید بودم.

از تکرار بی‌ثمر حرف‌هایمان.

از تلاشی که با مقابله کردن اروند دود می‌شد در هوا.

نمی‌خواست قبول کند که ما راهمان پیچ و خمش صاف شدنی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین که استارت خورد، حتی برنگشتم تا حالش را ببینم.
نگاهم فقط روی تابلوی آبی رنگ سر در کوچه جا ماند.
((پیچک ششم))

-برم باشگاه؟

اهل قهر کردن نبودیم و تنها حُسنمان همین بود.
-ماشین و وسایلم اونجاست.

-برای تعیین قیمت بهت خبر میدم... بالا بود کنسلش می‌کنیم.

-ممنون.

-صبحی مامان با زن‌عمو حرف میزد گفت پیشنهاد داده وسایلت رو ببری زیرزمین خونتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر جا پیدا نکنم چاره‌ای ندارم.

-به اونجا نمیرسه... رسید هم طبقه‌ی بالای نمایشگاه خالی افتاده... جمعش می‌کنیم یه مدت همون جا.

حرفش منطقی بود... طبقه‌ی دوم نمایشگاهش چند برابر زیر زمینمان بزرگ بود.

-فکر خوبیه... ممنون.

-چه عجب... نمردیم و یبار حرفمون تایید شد.

خودم را به نشنیدن زدم و قبل از پیاده شدن دوباره تشکر کردم. ایستاد و تا داخل نرفتنم حرکت نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دور شدنش را که شنیدم انگشت‌هایم را به گردنم رساندم و پلک‌هایم را بستم.

آسمان میل باریدن داشت و من زودتر از موعد زیر شلاق رگبارش خیس شده بودم.

65_

با دیدن جای خالی آسایش سالن را برای پیدا کردنش از نظر گذراندم.

-سلام ژیکال جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب مریم را با خوش رویی دادم... از لبخند دائمی روی لبهایش همیشه انرژی می‌گرفتم.

-آسایش رفته؟!

شال و مانتوام را بی‌حوصله روی صندلی‌ام انداختم.

-نه هستش... فکر کنم رفت پایین... چایی بیارم برات تازه دمه؟

-به زحمت میفتی... ممنونت میشم.

با دور شدن مریم موبایلم را به شارژ زدم و دفتر حساب و کتاب‌هایم را بیرون آوردم... باید با بچه‌ها تسویه می‌کردم تا در صورت تعطیلی موقت بدهی نداشته باشم و فکرم پیششان نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از نیم ساعت از آمدنم گذشته بود و بالا نیامدن آسایش نگرانم کرد... اگر صبح همراه با افشین نمی‌دیدمش تصور می‌کردم با او مشغول صحبت است.

پله‌ها را آهسته پایین رفتم و آسایش را پشت به خودم روی نیمک چرمی اتاق رختکن دیدم.

ابروهایم در هم جمع شد وقتی لرزش شانه‌ها و فین فین کردنش را شنیدم.

جلو رفتم و پشت سرش ایستادم.

صفحه‌ی روشن موبایلش و کلیپی که مشغول نگاه کردنش بود من را برای لحظه‌ای از نفس انداخت.

صدایش را نمی شنیدم وقتی آسایش با هندزفری مشغول گوش دادنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم بترسانمش ولی دستم بی اختیار از خودم بالا آمد و روی شانه‌اش نشست... شانه‌ای که بیشتر لرزید و من در خودم عمیق‌تر از گذشته فرو ریختم.

باید باور می‌کردم چیزی را که بارها در تنهایی خودم تصورش را کرده بودم و منتظر رخ دادنش بودم؟

آسایش ایستاد و بغض صدایش پشت لب زدن نامم خالی شد و یک صوت نامفهوم از خودش به جا گذاشت.

صورتم با دستی که آسایش پشتش پنهان کرد کج شد.

-بده ببینمش.

سرش را به نشانه‌ی مخالفت بالا انداخت و من مصرانه دستم را برای گرفتن موبایلش دراز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیدم ژیکال...بیا بریم بالا.

بازویم را از حصار انگشت‌هایش بیرون آوردم و دستم را مقابلش تکان دادم.

آسایش هنوز پوست کلفت شدن من را باور نداشت... اما من از یک جایی به بعد یک درون‌گرای مطلق شدم آنقدر که تاوان بدحالیم را گردن بینوایم داد.

صراحت نگاهم مجابش کرد به کوتاه آمدن که موبایلش را کف دستم قرار داد و زیر پلک‌های خیسش را دست کشید.

همان جا روی نیمکت نشستم و فیلم را پلی کردم.

آهنگ قشنگی داشت شبیه تمام فیلم‌های عروسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان محبوبه همیشه نقل زبانش بود که از هر چه بترسی سرت می‌آید و من امروز داشتم با بزرگترین ترس زندگی‌ام از بعد رفتنش دست و پنجه نرم می‌کردم.

جز قرارهایمان دیدن این ظلم‌ها نبود.

روزی که از هم جدا شدیم فقط یک قسم خورد.

یک قسم که من ساده دل با شنیدنش تمام این سال‌ها را مدارا کردم به مردانگی عهدش... به رسم وفاداریش.

کاش همان موقع که در چشم‌هایش زل زده بودم می‌گفتم که منطقه‌ی خریت‌هایم کور شده است.

برو به زندگی‌ات برس.

66_

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز دوربین میان شاخ و برگ‌های جنگل بود که بدون برگشتن سمت آسایش زمزمه کردم.

–اون روز تو محضر وقتی که خواست اولین امضا رو بزنه در گوشم پچ زد.

دوربین از کفش‌های سفید عروس روی دامن پر از گلش نشست و من بدون هیچ هق زدنی نالیدم.

–گفت دیگه هیچ وقت به ازدواج فکر نمی‌کنم... اسم تو اولین و آخرین اسمی بود که اومد تو شناسنامه‌ام.

دلم نمی‌خواست به زیبایی عروس اعتراف کنم ولی زیبا بود و برازنده‌اش.

–شناسنامه‌اش دوباره اسم دار شد که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش عصبی که میشد بی‌تعارف‌تر حرف میزد.

-به جهنم... مردک بی‌لیاقت.

هنوز نگاهم به کلیپ عروسیش بود به کت و شلوار زغالی رنگ داخل تنش... کراوات دوست نداشت ولی بسته بود... ریش و سیبیل دوست نداشتم ولی گذاشته بود... موهایش از آن حالت خالی و کوتاه بودنش بیرون آمده بود... چقدر عوض شده بود... یک عوضی جذاب.

-به هم میان آسایش... می‌شناسی عروس رو؟

-حالت خوب نیست‌ها... من از کجا بشناسمش عتیقه‌رو... من اصلن نمیدونستم برگشته ایران چه برسه ازدواج کردنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-افشین چی؟

لحن جواب دادنش از من گله‌مندتر بود.

-هر وقت ازش پرسیدم از اون رفیق نامردت چه خبر می‌گفت خوبه مشغول زندگیه.

پوزخند زدم.

-زندگی بهش ساخته... خوشحالم که خوشبخته.

توان بیشتر تماشا کردنشان را نداشتم... به دختر داخل فیلم حسودیم شد... به عشوهای خاص و دلبری کردن‌هایش... چقدر رویاهای خاک شده داشتم... به روی خودم نیاوردم که وقتی هامین دسته گل را مقابلش گرفت قلبم تیر بدی کشید و اشک گوشه‌ی چشم‌هایم جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش با حرص موبایلش را روی نیمکت کنارش پرت کرد.

-فکر کردی همینه... بیای با زندگی و احساس یکی بازی کنی بعدش هیچی به هیچی.

ایستاد و پرغضب به من مسکوت مانده نگاه کرد.

انگار هامین را در صورت من پیدا کرده بود که مدام بهش تشر می‌زد و محکومش می‌کرد.

-تاوان پس میدی... مگه دل شکستن الکیه... دنیا دار مکافاته... تا آخرش که همین جوری نمی‌مونه... بذار افشین رو ببینم چهارتا درشت حواله‌ات کنم برسونه به گوشت.

-آسایش؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر بهت گفتم این به دردت نمیخوره ژیکال... انگار از دماغ فیل افتاده... چقدر گفتم خام ظاهر و اسم و رسمش نشو... از خود راضیه... این با سایه‌اش هم مشکل داره... آخه خر... احمق تو رو چه به عاشق شدن دوباره مَردک... تو اگر عرضه داشتی زن عقدیت رو بعد از یک هفته پس نمیزدی.

-بس کن آسایش.

از حال خرابم لب گزید و زیر لب زمزمه کرد.

-غلط کردم.

67_

حنجره‌ام از زخم حرفم خراش برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار نیست تا آخر عمر که تاوان یه اشتباه رو پس داد... پنج سال از اون ماجرا گذشته.

کوتاه نیومد.

-کدوم پنج سال... یادت رفته اون دوسال دانشگاه رو... معطل فرمایشات آقا بودی... ژیکال بشین... ژیکال بخور... نخور... با آسایش برگرد خونه... نه خودم میام دنبالت... رژ جیغ نزن نگات کنن... موهاتو رنگ نکن... کفش اسپرت بپوش قدت بلندتر نشه... عمه‌ی نداشته‌ی من که این فرمایشات رو نداشت.

در اوج ناباوری از یادآوری های آسایش خنده‌ام گرفت.

-به حرفاش گوش می‌دادم چون دوستش داشتم... برام مهم بود خواسته‌هاش.

آسایش تیر خلاصم را زد... آن هم جایی که محال بود دیگر از پس مدارا کردن با دردش بر بیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین مَرد موندن نبود ژیکال... اینو همه می‌دونستن... نه به خاطر خشک رفتار کردنش نه...

سرم را با افسوس شنیدن حرفش بالاتر گرفتم... من خودم فاجعه‌ی رابطه‌مان را می‌دانستم و از تکرار دوباره‌اش می‌ترسیدم.

-هامین وقتی فهمید عاشقشی و بیشتر از خودش دوستش داری ازت سواستفاده کرد... چقدر تو گوشت خوندم تا زبون باز نکرده... تا مطمئن نشدی از حسش به خودت نگو که دوستش داری... گوش نکردی بهم.

ایستادم و دست‌های یخ کرده‌اش را میان انگشت‌های سرما زده‌ی خودم ها کردم.

-داری حرص چی رو میخوری رفیق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش را جلو آورد... کار دنیا برعکس شده بود که من برای دل شکسته‌ام داشتم خواهرم را دلداری می‌دادم.

-تو حقت این نبود ژیکال.

-همه چیز تموم شده رفته... نبش قبر کردنش نمک روی زخم پاچیدنه.

-اگر تموم شده بود که من اینجوری عَر نمیزدم.

-من باهاش کنار اومدم... با نداشتنش.

-دروغ می‌گی.

-بذار من دورغ بگم.... تو به روی خودت نیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را جلو داد و گفت:

-خب یکاری کن... فحشش بده... یه چیزی بشکن که من نمیرم برات از نگرانی.

دست کشیدم زیر خیسی پلکهایش.

-عشق چیزی نیست که من خودم رو به خاطرش سرزنش کنم آسایش... نمیدونم اگر دوباره به عقب برگردم بازم عاشقش میشم یا نه... بازم انتخابم هامین میشه یا نه... ولی یه حرفی یه چیزی هست که بیخ دلم مونده.

تنم را به خودش فشرد و من را سفت در آغوشش کشید و پرسید:

-چه حرفی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–هامین ترس رو تو وجود من دیده بود... ترس نداشتنش رو... درست از جایی بهم ضربه زد که خودم دستش رو گرفته بودم و جای التهاب‌هام رو بهش نشون داده بود... بی‌معرفتی کرد رابطه‌ای رو رسمی کرد که قصد ادامه دادنش رو نداشت.

68_

همین که هر جفتمان حقیقت را می‌دانستیم یعنی خاک ریختن رویش بهتر از مرور کردن روزهای گذاشته است.

نایستادم تا به حال خراب جفتمون بیشتر دامن بزنم.

آسایش بلافاصله با افشین تماس گرفت و بیشتر از قبل تمام خشم و دلخوری‌اش را خالی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای افشین بینوا سوخت... سالها بود شرمنده‌ی رفتار دوستش شده بود و من از این همه مراعات کردنش ناراحت و شرمنده بودم.

دیگر توانی برای ماندن نداشتم... باید برمی‌گشتم خانه و برای ساختمانی که اروند نشانم داده بود حساب و کتاب می‌کردم.

برای ژیکال بهانه‌گیر وجودم چشم ریز کردم و پر اخم تماشایش کردم... حق نداشت سوالهایش را به زبان بیاورد.

محال بود اجازه بدهم اشکش راه بگیرد.

آن هم بالای قبری که بدون شک دیگر مرده‌ای داخلش نبود.

پشت فرمان که نشستم تلاش کردم تا اَدای آدم‌های روشنفکر و قوی را در بیاورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک موزیک شاد پلی کردم.

عینکم را به چشم‌هایم زدم و پنجره‌ی کنارم را تا نیمه پایین فرستادم.

خنده‌ام گرفت از رفتارهای ضد و نقیضم.

از بعد رفتنش شبیه سوپراستارها

می‌نشستم جلوی آینه‌ی گریم

تا نفیرم از درد، رنجم از جراحت‌های عالم

و جای خالی‌اش را پشت کرم پودرها پنهان کنم.

ولی حالم آخر هر گریمی عین حال دلقکی بود، که خودش را پشت لبخند قرمز و کج و ماوجش پنهان کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را روی ترمز گذاشتم... رسیده بودم ولی نه به خانه.

ماشین را میانه‌ی خیابان دربند پارک کردم.

وسط هفته بود و کمی خلوت.

امروز جمعه نبود ولی دل بیچاره‌ام هوس عموسلطان را کرده بود.

باید کمی باهاش معاشرت می‌کردم.

هوای تازه و خنک را نفس کشیدم و بدون هیچ لرزشی بی‌دلیل خودم را در آغوش کشیدم.

استخوان هایم به درد افتاده بودند.

درد بی‌کسی و تنهایی.

می‌ترسیدم آخرش یک روز از این همه بی‌کس ماندن قلبم بمیرم.

یک روزی که دیگر در آن هیچ امیدی برایم باقی نمانده باشد.

69_

رمان بازار
romanbazar.ir

گَز کردن میان پیاده‌روهای دربند، حال و هوایش همیشه برایم آرامش بخش و لبریز از تازگی بود.

حتی نگاه کردن به ظرف‌های پر از خوراکی‌ها رنگی و چراغ‌های بالایشان که شب و روز برایشان تفاوتی نداشت، وقتی مدام روشن بودند و زیبایی‌های محیط پیرامونشون را به نگاه تحسین‌برانگیز آدم‌ها، فخر می‌فروختند.

تنها یک سربالایی در زندگی‌ام وجود داشت که بالا رفتن ازش با تمام نفس کم آوردن‌هایم، همچنان برایم پر از لذت و شعف بود.

سربالایی که بعد از رسیدن به یک بن‌بست و دوراهی کوچکش منتهی می‌شد به دلکده‌ی عمو سلطان.

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیده بودم به مقصد و به عقب برگشتنم غیرارادی بود... کسی پشت سرم نایستاده بود و گرمای کف هیچ دستی پشت کمرم نشسته بود تا با لبخندش هدایتم کند به ادامه دادن و قرص بودن دلم.

بزاقم را بلعیدم... گلویم درد گرفت از سنگینی‌اش و تلخی‌اش از میان خروش رود زیر پاهایم بالا آمد و پشت پلک‌های خسته‌ام نشست.

((آوردمت یه گوشه از بهشت... اینجا بشه پاتوقمون؟))

پله‌ی اول را پایین رفتم و انگار که وزنم تُن‌ها افزایش پیدا کرده بود وقتی برای خودم زیر لب و نجوا گونه زمزمه کردم.

-اینجا شد پاتوقم... پاتوق منِ تنها.

رمان بازار
romanbazar.ir

تخت‌ها خالی بودند و من فقط دنبال یک نفر می‌گشتم... یک نفری که وقتی به شمعدانی‌های دور حوض آبیش آب می‌داد نه دست‌هایش می‌لرزید نه اخم به صورتش داشت.

باآنکه دلش از کارزار سرنوشت برگشته بود که هر نفسش خسته‌تر از قبلی بود.

-سلام خوش اومدید.

صدای دورگه ولی مهربان زَهیر مردمک‌هایم را به کنج دلکده رساند.

به جایی که تکیه زده به میز، دستش را به نشانه‌ی احترام برایم روی سینه‌اش گذاشته بود.

لبخند زدم و به جان دار نبودنش اعتنایی نکردم.

-ممنون زهیر جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

زهیر چهارده ساله یکی از رفیق‌های جدیدم شده بود از وقتی عموسلطان همدمی تازه از جنس آرزوهایش برای خودش پیدا کرده بود.

-خوبی... زخم دستت بهتر شده؟

جای بخیه‌هایش جوش خورده بود و با باز و بسته کردن آرنج دستش بیشتر تلاش کرد تا ثابتم کند که خوب است.

-خوبم.

زهیر کودک کار بود نه سر چهارراه‌ها و وسط بلوارهای شهر... رسیده بود به سنی که بتواند وَردست باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از آمدنش به اینجا جایی کار می‌کرد که صاحب‌کارش از قضا دچار مشکلات روحی و روانی بوده و یک روز که زهیر دیر به سرکار میره با چاقو دستش را زخمی می‌کند.

عمو سلطان نیاز به نیروی جدید نداشت ولی وقتی داستانش را برایم تعریف کرد فقط توانستم به خاطر کارش تحسینش کنم.

حالا زهیر علاوه بر کار خوب، شب‌ها هم به لطف عموطلطان درسش را می‌خواند.

بی‌تعارف به سمت تختم رفتم.

تختی که متعلق به ژیکال بیست ساله و خاطرات دورش بود.

آبرو داری کردم و خواستم حال بدم را به روی خودم نیاورم. ولی زمانی که سلامش کردم بوی نَم خورده‌ی چوب کهنه‌اش دلم را در هم پیچاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام رفیق روزای سخت.

70_

کفش‌هایم را درآوردم و کنج مشرف به رودخانه را انتخاب کردم.

زانوهایم را بغل کردم تا به روی دل نافرمانم فشار بیاورم...
نمی‌خواستم پیش نگاه موشکافانه‌ی عمو سلطان رسوایم کند.

از کنار نرده‌های آهنی خروش آب را تماشا کردن هیجان‌انگیز بود و ملودی‌اش آرامش بخش... انگار یک ریتم یک‌نواخت داشتند صدای جریان آب و لالای بارانِ چشمم، برای دلِ بی‌قرار شده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکیه دادم به نردها و بوی نزدیک شده‌ی اسپند، منحنی لب‌هایم را بیشتر کشید.

هر بار که می‌آمدم پر می‌شدم از نوای زندگی... زندگی که از یک‌جایی به بعدش میانه‌ی راهش ماندم و با گذر از هر سالش تکیده‌تر شدم.

نگاه که می‌چرخاندم تک به تک وسایل‌و آجرهای اینجا با وجود حجم زیادی از خاطرات تلخم، برایم یک مامن شده بود.

همان سال بود که عمو سلطان تمام تخت‌ها و قالیچه‌های رویش را عوض کرد جز تخت من.

خودم ازش خواسته بودم به تنها داراییم در این دنیا دست نزند.

این تخت تمام من بود، وقتی خودش سندش را به نامم زده بود و هشت ماه بعد از جداییمان که آمدم برایم پرتاکید لب زد:

((حالا که اومدی یا سنگاتو با خودت وا بکن‌و بمون... یا همین الان آتیشش بزن تموم بشه بره))

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیده بودم از همان خنده‌های زهرِماریم.

داشت برای صورت تکیده و لاغری چشم گیرم مواخذه‌ام می‌کرد با دلخوری و عتاب کردنم.

عمو سلطان می‌دانست من از پس آتش زدن بیشتر خودم و وجودم برنمی‌آیم که برایم خطو نشان کشید.

من امروز دوباره برگشته بودم تا فصل خزان زده و رها شده‌ی عمرم را دوباره مرور کنم.

کار غیرممکنی نبود. اینکه بعد از گذشت هفت سال از اولین ملاقتم با هامین هنوز خودم را وسط آبان همه‌ی پاییزهای بعد او پیدا می‌کردم و دوباره تمام آنچه را که برایمان گذشته بود، بازنویسی می‌کردم.

من آدم فراموش کردن مطلق نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید خاصیت ذهن و جسم سرسختم جنگیدن و پس‌زدن بود. ولی دروغ محض بود ادعای به یاد نیاوردنش.

زهیر که منقل اسپندش را دور سرم چرخاند اسکناس تاخورده ولی نو را برایش گذاشتم.

-زهیر من ضد ضربه ترین آدم این شهرم... کی آخه منو چشم میزنه؟

لبش را گزید و با خجالت جوابم را داد:

-شما خیلی خانومید.

می‌دانستم چرب زبانی‌اش برای انعام بیشتر گرفتن از من نیست وقتی هر بار تلاش می‌کرد تا پولم را پس بدهد و من ازش می‌خواستم تا اجازه بدهد لطفش را جبران کنم... بیشتر وقت‌ها از عمو سلطان آمارش را می‌گرفتم و وسایلی را که لازم داشت برایش می‌خریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز حواسم سر جای همیشگی‌اش نبود که تا رسیدنم به اینجا خواهرو برادرهای کوچک زهیر به یادم نیامدند.

استکان لب‌طلایی و باریکم را پر کردم از چایی داغ و خرما را به شاخه‌ی نبات کنارش ترجیح دادم.

لب زدم و داغی‌اش جای لبم، قلبم را باز سوزاند.

گفته بود که من شاخه نباتش هستم... کجای دنیا شاخه‌نبات‌ها طعم زهرمار می‌دادند؟

صدای حرف زدن‌های زهیر و عمو سلطان را که شنیدم سرم را سمتشان برگرداندم.

دلم برایش تنگ شده بود.

خواستم بیاستم که با دستش به نشستنم اشاره کرد و جلو آمد.

روی زانوهایم بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام عمو.

-امروز آفتاب از کدوم طرف زده که وسط هفته یاد ما کردی زندگی خانوم؟

خندیدم از همان بار اولی که معنی اسمم را پرسیده بود و بهش گفتم که ژیکال معنیش می‌شود زندگی نو... زندگی تازه... به رویم لبخند زد و زندگی خانوم صدایم کرد.

چقدر این لحن صدا کردنش را دوست داشتم جای تمام پنج سالی که جهان فقط با تکان دادن مردمک‌هایش قربان صدقه‌ام رفت.

71_

رمان بازار
romanbazar.ir

-بده اومدم بهتون سر بزنم؟ اینجا هواش سبکه زود به زود آدمو می‌طلبه.

لبه‌ی تخت کنارم نشست و به ریش‌های خاکستری و بلندش دست کشید... از مهره‌ای که دورشان انداخته بود خوشم می آمد.

-بر منکرش لعنت... ما دلمون زود به زود هواتو میکنه... جنس شما شیک پسنده به ما پیرو بی‌ریخت‌ها وصال نمیده.

می‌دانستم شوخی می‌کند ولی بازم باید به عزیز و محترم بودنش اعتراف می‌کردم.

-داشتیم عمو؟

-نه وقت ناشتایی اومدی نه ناهار... بزنم چند سیخ؟

میل نداشتم ولی نمی‌خواستم تعارفش را

رمان بازار
romanbazar.ir

پس بزنم.

-اگه خودتون هم شریک لقمه‌هام می‌شید، بزنید.

ایستاد و من با دیدن صورت جدی

ولی مهربانش دلم آرام گرفت.

-ما اینجا هر کی که پاش رو از اون در گذاشت رو تخم چشامون، شریک همه چیزش می‌شیم.

چرا این مرد انقدر مرد بود؟ شبیه آرزوی که برایم محال شد.

-خیلی وقته که بهم ثابت کردید شریک خوبی هستید... انقدر که تا رسیدنم صدبار تکرار می‌کنم، ژیکال اینبار کمتر حرف بزن.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌های جمع‌شده‌اش را باز کرد و من مثل همیشه مات تمام انگشترهای ردیف و بزرگش ماندم.

-خوبه که ملتفتی ازت راضی نیستم زندگی خانوم.

-این همه کم کاریمو چه کارش کنم عمو؟

هم‌زمان با ایستادنش بلند شدم... باید از میان شوخی‌هایش تلنگرهایش را بیرون می‌کشیدم.

-همه چیت خوبه اِلا این حال درب و داغونت... هر نوبه کلی وقت خرجت می‌کنم تا بسازمت و رونه‌ی زندگیت کنم... دوباره که برمی‌گردی همون
تیکه اَلوار معلق مونده‌ی وسط آبی... حیرون... سرگردون...
شریک این مدلی به مزاجم خوش نمیاد... رفیق این شکلی

رمان بازار
romanbazar.ir

حالمو خوب نمیکنه... نمک رو زخمت نمی‌پاشم... ولی مرگ یبار شیونم یبار.

همیشه‌ی خدا جان هم می‌دادم دستم برایش رو می‌شد.

پشت سرش تا کنار یخچال پر سکوت راهی شدم و منتظر ایستادم تا ظرف جیگرها را بیرون بیاورد.

سیخ‌ها را مرتب لابه‌لای جعفری‌های تازه و پره‌های نازک لیمو چیده بودند.

خنده‌ام گرفت به ذوقی که زهیر با آمدنش همراه خودش آورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوری که شما اینارو تزیین کردید کی دیگه دلش میاد بخوردش؟

-من.

لبم را گزیدم تا یادم بماند عموسلطان از تعارف کردن بدش می‌آید.

با سر بادبزنش زغال‌های زل شده را پخش کرد و سیخ‌ها را روی منقل چید.

-چیزی رو که قراره وعده‌ی دلت بشه نباید زیاد باهاش ور بری... اینا چه وسط جعفری و غیره باشن چه نباشن بازم همون جیگرن... نه تو طعمشون توفیر داره نه من قرار بابت رنگ و لعابشون جیب مردم رو تیغ بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دربند بود و یک عمو سلطان دربندی خوش انصافمون.

-چشم نوازن عمو... آدم سیر رو گرسنه می‌کنن.

-گرسنه رو گرسنه‌تر کرد چی؟

اگر به مقید بودنش در مرام و رفتار مطلع نبودم طور دیگری برداشت می‌کردم.

-شما که حواستون به همه چیز هست... نگران چی هستید؟

سیخ‌ها را برگرداند و بدون نگاه کردنم جواب داد.

-نگران اون یه تکیه دنبه‌ایم که تو غیابم زهیر میندازه وسط زغالها و هواکش رو روشن نمیکنه تادودش آب دهن مردم رو راه بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

72_

شاید اگر تمام این سالها ندیده بودم که فقط کافیه احساس کند کسی گرسنه‌است و محتاج، و بعد لقمه‌ای بهش ندهد...
گفته‌هایش برایم شعار می‌شد... نه عمو سلطانی که نصفی از تخت‌هایش همیشه میزبان آدم‌های بود که تمام داراییشون حتی به خوردن بوی کباب هم نمی‌رسید.

اینجا اگر کسی نیازمند بود از سر دربند گرفته تا انتهای راه‌های کوهستانی و رستوران‌های عیانی‌اش همه می‌دانستند که عمو سلطان شکم کسی را خالی نمی‌گذارد حتی شده خودش بی غذا بماند.

-جای زل زدن به من سفره رو از زهیر بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم می‌خواستم همین کار را بکنم ولی مردمک‌هایم پرتعجب روی عکس داخل قاب ثابت ماند.

دفعه‌ی قبل که آمده بودم خبری از این عکس نبود.

جلو رفتم و از شباهت زیاد مرد داخل عکس دستم یخ کرد.

عمو سلطان یک قاب چوبی به شکل کلبه داشت که از زوج‌های جوانی که به دلکده‌اش می‌آمدند و ماندگار می‌شدند یک عکس یادگاری می‌انداخت و داخل قاب می‌گذاشت... بعضی‌هایشان زیاد قدیمی بودند.

نفسم را بریده و سخت رها کردم... از جای خالی مانده‌ی عکسمان... از عکس‌های که بعد از ما جایگزینش شدند و من هنوز پر حسرت منتظر بودم تا روزی بدانم دلیل اینکه هامین عکس را باخودش برد چه بوده؟

-شناختیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عموسلطان بوی دود و زغال را با خودش تا کنارم آورد.

با سوال عمو به دختر کنار مردِ داخل عکس بیشتر توجه کردم... به صورت مثل مهتاب و چشم‌های عسلی‌اش... زوج دلنشینی بودند و اگر آن مرد همسرش بود زیادی برایم آشنا بود!

-باید بشناسم؟!

-فکر می‌کردم جفت شازده‌ها رو دیده باشی!

هامین را شازده خطاب می‌کرد... هامین و پسر عمویش را.

با بهت شانه چرخاندم.

-این آیهانه عمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نخندید ولی برق میان چشم‌هایش دلم را لرزاند.

-آیهان و عیالش دُر و گوهر... مروارید خانوم.

پس ازدواج کرده بود... آیهان مغرور و جدی که یک بار خیلی اتفاقی در یکی از رستوران‌های که باهامین رفته بودیم دیدیمش و هامین گفت که از بلاگرهای معروف است.

همان بار اول هم از این همه شباهت میانشان متعجب شده بودم و حالا ذهنم تا یادآوری آیهان بعد از این همه سال ریکاوری نشد.

-بیا تا از دهن نیفتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار که به عکس نگاه کردم از حسرت میان نفسم خجالت کشیدم.

قرار بود آیهان ساقدوشمان باشد... آیهانی که هامین عزیزتر از برادرش، هامون می‌دانستش.

دست‌هایم را داخل آب حوض شستم و با خودم به طرز ناجوانمردانه‌ای تصور کردم که حتمن در عروسی هامین، ساقدوش بوده است و شاید همسرش هم عروس را همراهی کرده.

خیسی بی‌وجدان کنار پلک‌هایم را با لبخند دندان نما و مشت آبی که به روی صورتم پاشیدم محو کردم.

جواب چشم‌های تیز عمو سلطان را چه می‌دادم؟ جواب دلم که باز یک

رمان بازار
romanbazar.ir

دهن کجی عمیق بود.

73_

هر لقمه‌ای که خوردم تا تونستم جویدمش... نمی‌خواستم صورتم را بالا بگیرم و چیزی که ازش ترس داشتم از وسط خیرگی مردمک‌هایش بخوانم.

-سیر نشدی؟

به نان خالی داخل دستم نگاه کردم و خنده‌ام گرفت.

-چرا... مثل همیشه عالی... دستون درد نکنه.

خودم را مشغول جمع کردن سفره کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زهیر میاد میبره... تو منو نگاه کن.

تمام تلاشم دود شد و از همان هواکش بالای منقل بالا رفت.

-جانم؟

-جهانت چطوره؟

با خیال راحت نفس کشیدم.

-مثل همیشه... ساکت ولی پر حرف... هنوز حالش با محبوبش خوبه... اگر غم تو قلبش بازی در نیاره.

دستش را لبه‌ی پشتی کنارش باز کرد و بند گردنبد دعایش از زیر یقه‌ی پیراهنش بیرون زد.

می‌گفت چهار قُل است... آرامش می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کار من ولی از تمام قل‌ها گذشته بود که وقتی به سمتم گرفتش قبولش نکردم.

من خدایم را زیادی التماس کرده بودم... نه برای اسم خط خورده‌ی داخل شناسنامه‌ام... برای صدای خاموش شده‌ی جهانم... هر چه به درگاهش ضجه و موره کردم رویش را ازم برگرداند... کفر بود اگر به زبان می‌آوردم که مدت‌ها بود، دیگر صدایش نمی‌کردم از سر سوز دلم؟

-جهان خودت چطوره؟

خیال خام بود آسودگیم.

تلاش کردم تا لبخند بزنم و لب‌هایم فقط لرزید.

-خوب... میزون... یکم درگیر پیدا کردن جا برای باشگاه هستم... سر سالم نشده ولی صاحب ملک می‌خواد بکوبه ببرش

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا... پولم کم نیست ولی اجاره‌ها رفته بالا... موردهای پیشنهادی هم یکی از اون یکی دخمه‌تر... یه خونه‌ی قدیمی دیدم... اروند میگه شاید بتونیم تو مزایده با قیمت خوب بگیریمش اگه شانس بیاریم... خونهِ خیلی قشنگه عمو... جون میده برای زندگی... مامان محبوبه میگه آخرش نشد وسایلت رو یه جا جمع می‌کنیم تا سر فرصت بتونم یه جای درست و درمون پیدا کنم... به احتمال خیلی زیاد دستگاه‌ها رو ببرم طبقه‌ی بالای نمایشگاه اروند و...

-این همه آشوب از کجا دوباره سر ریز جهانت شد زندگی خانوم؟!

دست‌هایم در هوا ماند و لب خشک شده‌ام را زبان زدم.

نفس کشیدم از بس تند تند حرف زدم و یادم رفت که از پس نقش بازی کردن برنمی‌آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا آشوب عمو؟ خوبم من.

سکوت کرد تا زهیر از کنارمان دور شود.

حتی بعد از رفتنش هم باز حرفی نزد.

من ولی گُر گرفته بودم... لیوان نیم خورده‌ی آبم را تا انتها سر کشیدم و باز عطش داشتم که برایم مجداداً پرش کرد.

لبم را گزیدم و کمرم را به پشتی فشار دادم.

74_

-این روزا یکم همه چیز گره خورده بهم... روزای سختی نیست ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

من و من کردنم فایده‌ای نداشت... اعتراف کردم.

-یه جور عجیبی روزهام پر شده از ردپاش... همش احساس می‌کنم که هستش... یه بودنی که بیشتر شبیه سونامیه عمو... من پنج سال تموم ندیدم... نشنیدم... نپرسیدم که یادم نیاد ولی این چند روز اخیر همش تصور می‌کنم سایه‌اش هست تا اینکه...

بازهم نیاز به آب داشتم... اگر لب‌هایم خشک باقی می‌ماندند چشم‌هایم دست به کار می‌شدند و من از پس سیلاب بعدش برنمی‌آمدم.

انگشت‌هایم را سفت در هم قلاب کردم و بینی‌ام را بالا کشیدم.

-امروز فیلم عروسیش رو دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از کامل شدن جمله‌ام انتظار داشتم اخم‌های درهمش را ببینم... زل زدم و عمو سلطان همان نگاه همیشگی‌اش را داشت.

من هیچ وقت از پس خواندن این مرد برنمی‌آمدم.

-نفهمیدم حالم رو... فقط به خودم اومدم دیدم رسیدم اینجا... حالم یجوریه عمو... هرچی تقلا می‌کنم نمی‌تونم توصیفش کنم... انگار سِر سِر شدم بس که هراسش رو داشتم.

-توام یه روزی ازدواج می‌کنی و ممکنه که وقتی کنار شوهرتی ببیننت.

دلم در هم پیچید از ترسیمش و سینه‌ام سنگین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگشته؟

جوابم را نداد.

-با اونی که ازدواج کرده خوشبخته؟

ابروهایش دیگر جایی برای نزدیک هم شدن نداشتند.

-عمو من... من می‌دونستم یه روزی این اتفاق میفته... بخدا می‌دونستم.

با دومین انگشتر داخل انگشت سومش بازی می‌کرد... داخل بعضی از انگشت‌هایش دو انگشتر انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را جلوتر کشیدم... دلم از سکوت ممتدش بیشتر گرفت... یادم رفته بود که چقدر شازده‌هایش را دوست دارد.

-هر وقت دیدینش از قول من بهش بگید... چطوری از پس این همه رزل بودن برمیاد.

بندهایم را نبستم و نرفته به عقب برگشتم.

از گفته‌ام پشیمان شده بودم.

هامین برای من خیلی وقت بود که تمام شده بود اگر خاطرات بی‌پدرو مادرش دست از سرم برمی‌داشتند.

-دروغ گفتم... هیچی نگید... یادتونم نیاد که چی بهتون گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمر راست کردن عموسلطان را از جیرجیر کردن تخت فهمیدم... حرفم را گوش نمی‌داد تا برای کمرش دکتر برود.

کنارم ایستاد و برای مهمان‌های تازه واردش ادای احترام کرد.

صدایش از سختی روزگار خراش برداشته بود که زمزمه وار کنار گوشم
نجوا کرد.

"اشتیاقی که به دیدار تو دارد دل من
دل من داند و من دانم و دل داند و من"

تمام تلاشم با بغض بزرگ شده‌ی میان گلویم بر باد رفت.
دسته‌ی کیفم را میان دستم فشردم و عمو بدرقه‌ام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–در پناه حق زندگی خانوم.

پاهایم راه افتادند... حتی جواب خداحافظی زهیر را هم دادم...
ولی خودم پیش عمو جا مانده بودم.

میان کلمات شعر مولانی که برایم زمزمه‌اش کرد.

دلم لرزید و ترسیدم از سوالی که در جانم ریشه دواند.

پشت فرمان نشستم و تازه به خودم آمدم.

چرا حس کردم که ردپایش تا دلکده‌ی عمو سلطان و شعر خوانده‌اش هم کشیده شده بود؟؟؟

من از تکرار و تکرار شدن هراس داشتم.

من از صبوری چشم‌های غبار زده‌ی عمو سلطان واهمه داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از خودم هم ترسیدم که گاز ماشینم را پر کردم و راه افتادم.
شاید حالا حالاها دیگر گذرم این طرف‌ها نمی‌افتاد.

75_

******

تکه‌های آناناس را روی معجون مخصوصش گذاشت و از سبد بالای آب‌چکان دو قاشق داخل سینی
کنار ظرف‌ها گذاشت.

-بیا که فشارم افتاد از بس گشنگی به خوردم دادی.

به سیاه نمایی آیهان خندید و قبل از بیرون آمدنش از آشپزخانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمش کن آیهان الان همسایه‌ها فکر می‌کنن اینجا مسابقه راه انداختیم.

آیهان که حسابی محو تماشای مسابقه‌ی ضبط شده‌ی هامین بود به حرفش اعتنایی نکرد و تنش را با هر ضربه‌ی هامین داخل فیلم تکان می‌داد.

-کنترل کن خودت رو... بیای زندشو ببینی چکار می‌کنی پس؟

-چقدر من هر بار این سرو صورت زخمی تو رو دیدم این بدبختارو ناله و نفرین کردم... تو که بدتر می‌زنیشون داداش.

هامین سینی را مقابلش گرفت و دیدشو به صفحه‌ی تلویزیون کور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حریفم تایلرِ کمربند مشکی جوجیتسو داره... مبارزه‌ی خیلی سختی باهاش داشتم... ولی خداروشکر ناک‌اوتش کردم.

سینی خالی را روی میز گذاشت و کنارش روبروی تلویزیون نشست.

خنده‌اش با دیدن ظرف خالی آیهان بلند شد.

-بلعیدیش؟!

با دستمال دور لبش را تمیز کرد.

-کاش سه‌شنبه‌ها رو کم کنن از روزای هفته... یعنی از وقتی که مروارید و آیسان دورهمی زنونشون رو راه انداختن منو آواره کردن... این هفته‌ام که نوبت خونه‌ی ماست.

رمان بازار
romanbazar.ir

به اعتراض جدی آیهان طوری خندید که مشت محکمی حواله‌ی بازوش شد.

-یه شب با فرهادخان و رفیقش سر کنی درد منو میفهمی... ببین چی سرم آوردن که ترجیح دادم بیام توئه خرس گنده رو شب بغل کنم و بخوابم.

هامین با کنترل صدای فیلم را کم کرد.

-بیخود... صابون به دلت نزن... پا تو اتاق من نمیذاری.

از صدای زنگ موبایل هامین استفاده کرد و ظرف دست نخورده‌ی معجونش را برداشت.

-تو مثلاً رژیمی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا انداخت.

-شام نمیخورم دیگه.

به سلام کردن هامین و دور شدنش نگاه کرد و برای مهتابی خانومش پیام فرستاد... باید یک جوری کرمش را می‌ریخت.

((کلیدو نذار روی در بمونه... ملت که
خوابیدن آمار بده بیام))

((اذیت نکن آیهان... می‌خوایم با آیسان فیلم ببینیم تا صبح))

می‌تونست صورت پر از حرص مروارید را تصور کنه که بلافاصله براش نوشت:

رمان بازار
romanbazar.ir

((تو روح تو و اون آیسان صلوات... می‌خوام ببینم خودش دو روز دیگه اون شازده دو زاری رو تنها میذاره که منو از تو دور کرده؟))

((آیهان فقط یه شبه... صبح بیا پیشمون... بابام و بابا فرهادم بیار))

((خیر... نپیچون مروارید... گفتم تایمتونو عوض کنید... خودت گوش نکردی... منو انداختی با یه مشت مذکر اسقاطی شده که یکیشون دائم یبوسته اون یکیم یا قرص قند میخوره یا زیر زبونی... یه شب دیگه با اینا باشم قرص برنج میخورم از این همه خفت راحت شم... اون داداش کپلتم که فقط دنبال خوراکی می‌گرده.))

76_

رمان بازار
romanbazar.ir

به میس کالی که مروارید روی
خطش با اعتراض انداخت
خندید و تماس تصویری گرفت.

-سلام عشقم.

چشماشو برای رژ لب سرخ و
رنگ فسفری تاپش ریز کرد.
-سلام و کوفت... اون چیه تنت کردی؟

مروارید بدون تلاش برای فرو خوردن خنده‌اش جواب داد.
-لباس دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندتا پیر زن جمع کردی دور خودت، بعد دلبریاتم براشون ریختی بیرون... اون وقت یه مشت تی‌شرت کهنه و سوراخ جلو من بینوا تنت می‌کنی؟

مروارید از شدت خالی‌بندی آیهان ریسه رفت.

-جوون به اون صدات که.

-هامین خوبه؟ سلام برسون بهش.

-از وقتی بهش گفتم شب پیشش میمونم طفلی رو ابراست... می‌خواستم از وجود گرمم مستفیضش کنم ولی پشیمون شدم... راس ساعت بیست و پنج دقیقه‌ی بامداد با همین لبخند و رژ تمدید شده‌ات تشریف میاری در آغوش اسلام که به خطر نیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آیهان؟

-کوفت... مهموناتو میفرستی تو اتاقای دیگه تا یادت بمونه وقتی میگم شب دورهمی نندازی یعنی چی.

مروارید لب گزید و با شنیدن اسمش از سمت سالن خونه سریع لب زد.

-من برم دیگه آیهان... مراقب خودت باش... دوست دارم... می‌بوسمت.

اخم‌هایش را برای لب‌های غنچه شده‌ی مروارید در هم کرد.

-برو عمه‌بهنازتو اینجوری ببوس... دارم برات.

-باید برم دیگه آیهان... اینجوری می‌کنی حواسم میمونه پیشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بمونه چه بهتر... اصلن اگر نمونه جای سواله.

مروارید عمیق نگاهش کرد که دلش نیامد اخمش را به انتظار عسلی‌هایش ادامه بدهد.

انگشت‌های جمع شده‌اش را روی

قلبش گذاشت و زمزمه کرد.

-جات تو خونه‌ی اَمنت محفوظه

مهتابی خانومم.

با حس خوبی تماسش را قطع کرد و حواسش زودتر از پاهایش تا پشت در اتاقی رسید که صدای فریاد زدن‌های هامین توش پیچیده بود.

77_

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار حرفمو بزنم افشین... یه نفس داری برای خودت میتازونی که چی؟

فشار روحی و عصبی این روزها داشت اذیتشون می‌کرد... هم هامین از همه جا بی‌خبر را... هم افشینی که وسط یک مشت نگفتن‌های از سر التزامش درمانده شده بود.

-چه تازوندنی هامین؟ هی خرابکاری... هی دروغ... الان من جواب اینا رو چی بدم؟ زنگ زده مثل ابر بهار داره اشک میریزه... ناله و نفرین نیست که حواله‌ات نکرده باشه... این که حالش اینه ببین چی سر اون طفلی اومده.

دور خودش چرخید و سرش را میان دستش گرفت.

گردنش را رو به سینه‌اش خم کرد و نفسش گرفته‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درست تعریف کن... منِ بی همه چیز هیچی از حرفات نفهمیدم خوش انصاف.

نگاهش از روی آیهان هاج و واج مانده عبور کرد و صدای پر از گله‌ی افشین شرمنده‌اش کرد.

-آسایش صبح تو اینستا یه کلیپ عروسی میبینه که از قضا داماد داخل کلیپ، تو بودی.

-وای.

تا تهش را خواند... یک جوری بهم ریخت که فشار انگشت‌های آیهان روی بازویش بیشتر شد و باز گفت:

-ای وای من.

-داغونه هامین... چشماش شده دو تا کاسه‌ی خون.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیهان نگران و وامانده لب زد: چی شده؟

هامین فقط تماشایش کرد... حنجره‌اش زخم برداشت از خشکی صدای ناله‌اش.

-بگو که ندیده؟ جان هامین بگو ژیکال باورش نشده؟

انگار ثانیه‌ها اندازه‌ی همان شب یلدایی که تولد ژیکالش بود، کش آمده بود با سکوت افشین.

-وقتی حال خراب آسایش رو میبینه متوجه میشه و بعدش هم کلیپ رو دیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را محکم به دیوار مقابلش کوبید و صدای هامین گفتن آیهان شد درد و تا پس گردنش و همان جای بخیه‌های لعنتی‌اش امتداد پیدا کرد.

-تو اون کلیپ لعنتی یه دراز بی‌قواره راه میریه و آهنگش رو میخونه با اون صدای نکره‌اش... من کی تاحالا خواننده‌ی زنده آوردم وسط زندگیم که حالا تو کلیپ عروسیم باشه؟ یعنی انقدر سخت بود فهمیدنش!

-تو خودت چون خبر داری فکرت اینه... والا به منم که نشونش داد اگه خبر از چند و چونت نداشتم باورم می‌شد... اونجوری که تو لبخند زدی و دختره رو خریدارانه نگاه کردی منم به شک انداختی چه برسه به اینا.

حرصی از تعریف افشین لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال نباید باورش می‌شد... نباید می‌دید... من قسم خوردم براش... قسممو نشکستم.

تمام حسش شد آه سرد و پشت نبایدهای

خالی از واقعیتش یخ بست.

با میان کشیدن حرف کلیپ و شنیدن اسم ژیکال، آیهان پر از شرمندگی و مستاصلانه سرش را پایین انداخت.

شاید آن روزی که خسته از روزگارش از هامین خواهش کرده بود تا به جایش در آن نماهنگ بازی کند، تصورش را هم نمی‌کرد تا یک دردسر و کنارش دل‌شکستگی بزرگتری به وجود بیاید.

78_

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو الان کجایی افشین؟

-تو اتاق آسایش... چطور مگه؟

به آیهان نگاه کرد و پلک‌هایش را به نشانه‌ی آرامش روی هم باز و بسته کرد.

نمی‌خواست شرمندگی‌اش را ببیند.

ولی تمام وجودش پر شده بود از آشوب و بلوا.

-بیارش باشگاه.

-هامین؟

کتف‌هایش را کنار قامت آیهان به دیوار تکیه داد و نفسش تلخ‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتشه آسایش همه چیزو بدونه... نمی‌خوام بعد این همه سال و عذابی که بهش دادم... دوباره بشم کابوس زندگیش.

نوای پوزخند عمیق افشین به گوشش رسید

-پسر خوب من از وقتی که اومدم دارم لحظه شماری می‌کنم بزنم بیرون... بس که پدر زنم بهم چپ چپ نگاه کرد به خاطر صورت سرخ دخترش... الان به چه بهونه بیارمش که برام طاقچه بالا نذارن و سر این همه مدت پنهون کاریم بیشتر بهم نریزه.

-افشین... برادر... رفیق... همه چیز تموم... نه نیار... بگیر دست زنتو بیارش... منم راه میفتم.

-هامین به علی خراب‌تر میشه... این جونِشو ژیکال... بفهمه یک سال تموم به خاطر تو بهش دروغ گفتم، باید قید خیلی چیزارو بزنم... بذار آماده‌اش کنم... فردا میارمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش ناغافل روی عقربه‌های ساعت متوقف شد و دلش در هم پیچید... انگار چرخش و دقیقه‌های رویش شده بود استخاره‌ی دل بی‌قرارش... درست راس ساعت ۲۳:۲۳ دقیقه بود... لحظه‌ی عاشقیشون.

پلک روی هم گذاشت و انگشت‌های گره شده‌اش را بیشتر بهم فشرد.

-یه کاریش کن... من راه افتادم... منتظرتونم.

برای نشنیدن مخالفت افشین تماس رو قطع کرد و کلید کمد دیواری را داخل قفلش چرخواند.

-همش تقصیر من شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد نه از روی آرامش... ولی به روی خودش نیاورد که دلش شبیه یک دومینو فرو ریخت.

-مقصر همیشه دله آیهان.

آیهان دستش را روی در قرار داد و زیر لب زمزمه کرد.

-لازم بدونی میام و توضیح میدم بهش.

هامین مستقیم و جدی نگاهش کرد... مرد مقابلش می‌توانست درکش کند از بس نداشتن و از دست دادن‌های از جنس خودش را تجربه کرده بود.

-اگر قرار بود زندگی من با یه توضیح کوچیک روبراه بشه من ته تموم توضیح‌های دنیا رو در آورده بودم.

تی‌شرت و گرمکنش را برداشت و از مسیر نگاه آیهان دور شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

79_

-کاش هیچ وقت ازت نخواسته بودم... کاش حال الانت رو نمی‌فهمیدم... کاش بلد بودم بگم درست میشه... غمت نباشه.

لبه‌های تی‌شرت را پایین کشید و خودش را داخل آینه برانداز کرد.

عضله‌های همیشه رو فرمش اولین چیزهای بودند که زیر لباسش هم خودنمایی می‌کردند.

-آیهان من یه آجر سالم پشت سرم سالم نذاشتم... شبیه حال الانم و امشب، حالا حالاها باید تکرار بشه که تاوان یه قطره اشکِ اون دختر رو پس بدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشید پشت گردنش و وقتی یادش آمد اوضاع و احوال آن روزهای هامین را برای بودن و داشتنش خدا رو شکر کرد.

–نمیدونم جای تو بودم تصمیمم می‌شد کاری که تو کردی یا نه... ولی حالا فقط اینو می‌دونم که حاضرم خار به چشم خودم بره ولی چشمای مروارید نم برنداره.

حاضر و آماده کنار آیهان زیر چهارچوب در ایستاد... درست همان جایی که ژیکال التماسش کرد نرود و او بیچاره وار در خانه را پشت سرش بهم کوبیده بود و آن شب تا خود سپیدی صبح خیابان‌های شهر را گز کرده بود تا دلش، منطقش را مجبور به برگشت و در آغوش کشیدن تمام زندگی‌اش نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من... تو تموم اون روزا و لحظه‌های عذاب‌آور زندگیم... وقتی داشتم با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردم فقط از یه چیز خوشحال بودم...

درد و دل کردن مردها زمین تا آسمان جنس و رنگش با همه‌ی دردهای دنیا فرق داشت که اخم‌های هر دویشان از سر نلرزیدن صدا و مردمک‌هاشون در هم گره خورد.

یکی خسته از مرور و هی تکرار سیاهی وَ دیگری غم‌خوار و امیدوار به معجزه‌ی زندگی، بهم خیره مانده بودند.

–همین که می‌دونستم ژیکال ازم متنفر شده برام بس بود.

بغض نداشت ولی تا ابد حسرت را با خودش یدک می‌کشید.

–خیلی دنیای عجیبی شده بود برام آیهان... خیلی دردناک بود که منِ ناکام مونده از وصال، تموم اون چیزی که قرار بود با خودم ببرم نفرت و دل‌شکستگی آهِ عزیزترین آدم زندگیم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیهان نخواست که مرور روزهای دور و تلخ هامین، حاکم به امیدواری دلش بشه که با خنده‌ای از سر مصلحت گفت:

-یه کفش آهنی پات کن تا می‌تونی منت بکش... تا جون داری بهش زمان بده که بتونه ببخشدت و باز اعتماد کنه... درست میشه هامین... هر جا که کم آوردی و بریدی فقط یکم منو برای خودت مرور کن... کی حال خوب الانمو باورش می‌شد؟ وقتی انقدر بریده و مایوس بودم... به یه لذتی از زندگی رسیدم که اگه دست خودم بود، شب و روز خدا رو تعطیل می‌کردم و فقط تو خوشی‌هام غرق می‌شدم.

به رویش لبخند زد و پر طمانینه گفت:

-خدا همیشه بزرگه.

هر دو از اتاق خواب بیرون آمدند و آیهان هم، هم زمان موبایل و سوییچش را برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو کجا؟!

-برم دیگه.

-من یک ساعت دیگه خونه‌ام آیهان بمون برگردم.

-از اولم قرار نبود بمونم... به فرهاد خان گفتم برمی‌گردم... منتظرمه.

سوار آسانسور شدند و هامین کمی مضطرب به خودش و نگاه راسخش داخل قاب آینه‌ی آسانسور نگاه کرد و لبخند آیهان بهش آرامش بخشید.

راه دشواری در پیش داشت.

می‌دانست و قدم‌هایش را مطمئن و مصمم برداشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

80_

سرگردان و آشفته نگاهش به در باشگاه بود.

به دری که قرار بود بعد از نزدیک پنج سال یکی دیگر از دوست‌هایش را ببیند.

آسایش قبل از آنکه همسر افشین باشد.

دوست و هم دانشگاهی‌اش بود.

هنوز هم یادآوری شیطنت‌ها و دورهمی‌های چهارنفره‌شان، حتی وسط دشوارترین شرایط هم لبخند روی لب‌هایش می‌نشاند.

دست‌هایش را میان جیب‌های شلوار اسلش مشت کرده بود و کلاه کاپ دارش روی صورتش سایه انداخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیره کردن در شیشه‌ای سالن چشماشو از میان میله‌های مقابلش به سایه‌های رساند که زودتر از جسم‌شان پا به داخل گذاشتند.

-برای چی اومدیم اینجا افشین؟!

گرفتگی صدای آسایش ضربان قلبش را تند کرد.

-صبر کن برقا رو روشن کنم... الان میام.

به پاهایش گوش زد کرد که استوار و راسخ قدم بردارند تا مقابل نگاه رفیق‌هاش کم نیاورد.

اضطراب و دلهره‌اش از دیدن آسایش به خاطر تمام اون وابستگی و حال خوبی بود که تو رابطه‌اش با ژیکال داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام آسایش جان.

گفت جان و بالا رفتن شانه‌های آسایش را دید.

صورت اخم‌آلود افشین بالا آمد و روی هامینی نشست که پشت آسایش در فاصله‌ی کوتاهی ایستاده بود.

آسایشی که یک حال عجیب در جانش به جریان افتاد با شنیدن صدایی که هنوز بعد این همه سال رنگ و زنگش فراموشش نشده بود... باید باورش می‌شد که صاحب این صدا هامین است؟

دستش بی‌اختیار بالا آمد و در همان حالتی که پشت به هامین و مقابل افشین ایستاده بود لبه‌ی لباسش را چنگ زد.

یک قدم جلو رفت و با لب زدنش پلک‌های هر دو مرد با تلخی بسته شد.

-تو... به من دروغ گفتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سالن هنوز در تاریکی مطلق بود و کسی خیسی مردمک‌های آسایش را نمی‌دید.

–من برات توضیح میدم آسایش.

صدای جیغ زنانه‌اش نفس هر دویشان را سخت کرد.

–هیچی نگو.

نگاه پرتاسف افشین را هامین با اطمینان جواب داد و زودتر از آسایش خودش را به در خروج رساند... می‌خواست فرار کند تا مجبور نباشد صورتش را بالا بگیرد و تماشایش کند.

–بمون حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره نگاهش کرد... درست بعد از سال‌ها... چقدر تغییر کرده بود که نفس آسایش آه شد و بیرون نیامد تا خفه‌ترش کند.

-بذار برم... به رفیقتم بگو دنبالم نیاد... من شریکی که صداقت نداره نمی‌خوام.

81_

-آسایش جانم... خانومم صبر کن یه لحظه... برات توضیح میدم.

هامین پر از شرمندگی دست روی بازوی آسایش گذاشت و سعی کرد لبخند بزند.

-بعد پنج سال همه احساساتت از دیدنم همین بود رفیق؟

نخواست که درماندگیش به چشم‌های دختر مقابلش بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو مگه جایی برای احساساتی شدن هم گذاشتی بی‌معرفت؟!

-حرف بزنیم... تهش من گردنم باریکِ باریکه برات؟

آسایش پر شده بود از دلتنگی و کنجکاوی... می‌موند، حداقل برای فهمیدن خیلی از سوالهای بی‌جواب مونده‌اش باید می‌موند و می‌پرسید.

به عقب برگشت و از توی چشماش کلی دلخوری حواله‌ی افشین کرد.

به راه رفتن هامین نگاه کرد و پر حرص و زیر لب زمزمه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاک تو سرت که هنوزم ریخت و قیافه‌ات جذابه... معلومه زندگی مشترک زیادی بهت ساخته... ترسیدی یه کارتِ دعوت بفرستی؟

-آسایش جان؟

از تلنگر صدای افشین خوشش نیامد.

-مگه دروغ میگم؟ نگاش کن آب از آبش تکون نخورده... اونوقت اون رفیقِ...

برگشتن لحظه‌ای و پر از اخم هامین لب‌هایش را به هم دوخت و نتوانست ادامه بدهد که ژیکال بعد از تو هیچ وقت آن دختر خوشحال و شاد گذشته نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نتوانست بگوید تو روحش را خنج انداختی و حالا برای تمام توضیح دادن‌هایت دیر است.

به نگاه خیره و تلخش ادامه داد و هامین ملامتِ چشم‌هایش را تاب نیاورد.

وارد دفتر باشگاه شدن و هامین چایی سازِ داخل اتاقش را به برق زد.

ریز ریز غر زدن‌های آسایش و ملایمت‌های زبان افشین را می‌شنید و در خودش بیشتر گره می‌خورد.

سینی را کنار باکس تی‌بگ‌ها قرار داد و جای نشستن پشت میزش، روبروی آسایش و افشین نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کی باهمید؟

با سوالش اَمان هیچ تعللی را به مَردهای کنارش نداد.

افشین میدان را به دست هامین سپرد تا جواب سوالهای آسایش را بدهد.

-تقریباً یک ساله.

-تو یک ساله با افشینی و من خبر ندارم؟!

تنها کاری که از دست افشین برمی‌آمد کشیدن خطهای فرضی روی شلوارش بود.

چشم‌های متعجبش دیگه جایی برای گشاد شدن نداشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه میشه؟ یک سال تمام! می‌دونی این مدت من چقدر در موردت ازت افشین سوال کردم و بی‌خبرم شنیدم؟

به خیسی مردمک‌هایش و بغض صدایش اهمیتی نداد و ادامه داد.

-هی پرسیدم هامین کجاست گفت نمی‌دونم... هی پرسیدم رفیقت بعد اون همه نامردی الان کجای دنیایش وایساده و گفت خبر ندارم.

هامین انگشت‌هایش را از سر سرخی صورت افشین بهم فشرد و لب‌های خشکش را زبان زد.

-به حرفام گوش میدی؟ من جواب تمام سوال‌هات رو بهت می‌گم... افشین هیچ تقصیری نداره... من ازش خواستم که نذاره چیزی بفهمی.

آسایش پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من زَنشم... این همه مدت پنهون کاری واقعن درک شدنی نیست.

افشین مغموم از دلخوری به جای آسایش

آرام دست سرد و لرزانش را گرفت و بی‌اهمیت به نگاه هامین رویش بوسه زد... شاید که گرما و مِهر لب‌هایش کمی آرامش کند.

همان شد و ته دل آسایش با بوسه‌ی عمیقِ افشین پشت دستش، گرم شد و از تلاطم افتاد.

-یک سال پیش وقتی برگشتم اولین نفری که اومدم سراغش افشین بود... یادمه حالش بدتر از الان خودت بود.

82_

رمان بازار
romanbazar.ir

چند جرعه از آب جوش سرد شده را بدون هیچ رنگی نوشید تا گلویش نرم شود از خشکی مرور خاطرات جامانده‌اش.

-خواستم افشین کنارم باشه... کمکم کنه و اینجا رو راه انداختیم و شروع کردیم... برای افشین هم سخت بود... بارها خودش رو بابت نگفتن حقیقت بهت ملامت کرد و پای مردونگیش به من دندون رو صبوریش گذاشت.

-چرا خودت رو پنهون کردی؟

سکوت کرد و جوابش شد غم خانه‌خراب مردمک‌های غبار گرفته‌اش.

-اون روزم جلوی در باشگاه، اون ماشین سیاه که نزدیک بود ژیکال رو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس تنگ شدو گفت:

–من بودم.

مژه‌های نم‌دارش را با پشت دستش پاک کرد و پچ زد.

–حتی پیاده نشدی ببینی بالایی سرش آوردی یا نه!

هامین به ته ریش‌های بلند شده‌اش دست کشید و تیزی نوک موهای کوتاهش کف دستش را سوزن سوزن کرد.

–نمی‌خواستم ببینتم.

ژیکال تمام اجزای صورت هامین را برانداز کرد و از دیدن حال ناخوشش، ناخوش‌تر شد.

خسته و با دلی پر از غمِ نگاهِ همیشگی رفیقش، ایستاد و بدون نگاه به هامین رو به افشین گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من و برسون خونه.

–آسایش من هنوز حرفام تموم نشده.

–ولی من شنیدنم نمیاد هامین‌خان... می‌دونی همیشه به خودم می‌گفتم اگر دوباره دیدمت چی بگم... چی ازت بپرسم... ولی الان که اینجام دارم از همش صرف‌نظر می‌کنم از بس که نامردیت رو یادم نمیره... بازی کردن با قلب و غرور خواهرم رو یادم نمیره... عوضی بودنت رو یادم نمیره.

افشین کنارش ایستاد و آسایش صدای هقش را میان سینه‌ی مردانه‌یِ مَردش خفه کرد.

اگر شاهد مرگ احساس و غرور ژیکال نبود شاید پاهایش را روی هم می‌انداخت به مرد مقابلش می‌گفت شروع کن... از خودت و نامردیهایت دفاع کن اگر رویت می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبر کردند و وقتی آسایش سرش را بلند کرد از خواهش نگاه افشین درمانده‌تر شد.

سرش را خم کرد و به صدای بیرون رفتن هامین از اتاق توجه نکردند.

-چشماتو خیس می‌کنی نفسمو بند میاری که.

-بریم افشین... من آدم موندن و شنیدن نیستم... شاید بتونم با پنهون کاری تو کنار بیام ولی وقتی میبینم چقدر اوضاعش روبراهه دلم می‌خواد بترکه.

روی موهای بیرون زده‌اش بوسه زد و زمزمه کرد.

-یکم زوده برای قضاوت کردنش.

83_

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندش به حرف افشین صدا داشت.

-من چیزی رو که دیدم به زبون آوردم... تو اسمش رو گذاشتی قضاوت؟

گونه‌ی نرمش را نوازش کرد.

-هامین از تو داغونه... متلاشیه... اون آدم انقدر حرف برای گفتن داره که اگر نشنویش اول به خودت ظلم کردی.

متعجب از حرف افشین لب زد:

-یعنی چی... چی می‌خوای بگی؟

-من اینجا منتظرت می‌مونم... فقط یکم پای حرفاش بشین... بعدش هر چی گفتی... هر جا خواستی می‌برمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تردید و تعلل آسایش را که دید دست پشت کمرش گذاشت و با هدایتش به سمت سالن پلک‌هایش را به نشانه‌ی اعتماد برایش باز و بسته کرد.

سرچرخاند و هامین را گوشه‌ی سالن نشسته روی صندلی پیدا کرد.

پژواک صدای قدم‌هایش صورت هامین را به سمتش برنگرداند وقتی از قاب آینه به رویش لبخند زد و ایستاد.

-بشین.

به صندلی که از رویش برخاسته بود اشاره کرد و آسایش قبل از نشستنش کلاه هامین را از روی سرش برداشت.

-همیشه دوست داشت از این کلاه‌ها بذاری رو سرت... آخرشم نفهمید چطور سر خودش کلاه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام جهان از نفس افتاد وقتی پرسید:

-خوبه؟

مات قیافه‌ی تازه‌ی هامین مانده بود... بدون کلاه بهتر می‌توانست ببیندش.

-تو خوب بودن رو چطور معنی می‌کنی؟

همین سوال کافی بود تا سکوت کند.

شانه‌اش را به دیوار تکیه داد و آسایش با برجستگی "ع" گلدوزی شده‌ی جلوی کلاه هامین بازی کرد.

-من قبل از اینکه بخوام خیلی چیزها رو برات تعریف کنم ازت یه قول می‌خوام... یه قول که شاید خودخواهانه و زیاد باشه ولی بهش احتیاج دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش همچنان نگاهش به کلاه داخل دستش بود.

-مثل افشین قول بدم که دروغ بگم و ژیکال از دیدنمون خبر دار نشه؟

مات پیش‌دستی کردن آسایش ماند و منحنی کم عمق روی لبش، کج و کوله شد.

-فقط یه مدت کوتاه... خیلی کوتاه... انقدری که بتونم دست پر بیام جلو.

-دست پر؟!

به معنی حرف هامین خندید... بلند و مکث‌دار... شاید باور امشب برایش سخت بود ولی از یک چیز زیادی مطمئن بود.

محال بود که ژیکال اجازه بدهد تا هامین دوباره سر راهش قرار بگیرد آن هم وقتی که آخرین روزنه‌اش با دیدن کلیپ عروسیش کور و بی‌نور شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر رو در رو شدنت با ژیکال رو از سرت بیرون کن... به خودت فکر نمی‌کنی به زنت و رفیق زندگی من فکر کن خوش انصاف.

-کدوم زن؟

84_

از جدی بودن کلام هامین خوشش نیامد.

-از من می‌پرسی!

-من ازدواج نکردم آسایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت پر از بهت و ناباوری آسایش را با تکان دادن سرش به آرامش دعوت کرد.

-اون کلیپ فقط یه نماهنگ بود... یه بازی مسخره که من به جای پسرعموم انجامش دادم... فکر نمی‌کردم با دیدنش اینجوری فکر کنید.

نفهمید از کلام هامین بخندد یا اشک‌های روانش را پاک کند.

-من کلی گریه کردم.

-ببخشید.

-کلی فحشت دادم.

-فدای سرت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نفرینت کردم.

-نوش جونم.

ایستاد و هق زد

-وای... وای... ژیکالم کلیپ رو دید.

دست گذاشت روی سرش و از کمر خم شد... مردمک‌های مغموم ژیکال از مقابل چشم‌هایش کنار نمی‌رفت.

-خراب کردم... چکار کردم من.

-آسایش من برگشتم که همه چیز رو درست کنم... برگشتم که دوباره ژیکال رو... زندگیم رو... عشقم رو داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتن آنی و چی گفتنش دل هامین را لرزاند... انقدر غیر قابل هضم بود حرف‌هایش؟

دچار شوک شده بود از چیزهای که شنیده بود.

-می‌خواستی برگردی چرا رفتی پس؟

-مجبور بودم.

-چی مجبورت کرد که ژیکال رو نابود کنی؟

-نابودی خودم... عشقم بهش.

نتوانست جلوی پوزخندش را بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه جوری بگو که بفهمم پنج سال پیش که رو سرش آوار شدی چرا به امروزت فکر نکردی؟ رفتی دوراتو زدی... خوشیات رو کردی دوباره فیلت یاد هندوستان کرد؟

هامین کف پای راستش را به دیوار پشتش تکیه زد و سرش را بالا تر گرفت.

-رفتم که تا بعد از خودم بتونه زندگی کنه... فراموش کنه که یه روزی یکی هواش بند نفس‌هاش بود.

داشت با حرف‌هایش آسایش را گیج می‌کرد.

-تو تست دوپینگت مثبت شد و دنیات رو زیر رو کردی... انقدر برات مهم بود ورزشت که زن زندگیت رو کسی که می‌دونستی اون همه دوست داره گذاشتیش کنار؟

سرش را به نشانه‌ی نفی کردن چپ و راست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روزی که ژیکال رو از زندگیم خط زدم نفس خودمو بریدم وقتی دکتر بهم گفت زمانی برای زندگی کردن ندارم.

حس خوبی از حرف‌های هامین نمی‌گرفت... ترس... دلشوره امانش را بریده بود و گلوش متورم‌تر شد.

-یَع...یعنی چی؟

به آسایش نزدیک‌تر شد. صدایش محکم بود... محکم‌تر از آن روزهایی که آوای کلامش شبیه یک ناله‌ی ضعیف از گلویش با زجر خارج می‌شد، تا ژیکال را پس بزند.

-گفتن که تهش چهارماه بیشتر زنده نیستم.

انگار کسی کنار گوشش با حرف هامین یک سوت ممتد زد و سرش سنگین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با جواب تستم مشخص شد که مشکوک به کانسر ((سرطان)) هستم... ازش چیزی به ژیکال نگفتم تا وقتی بعد از کلی آزمایش و این در و اون در زدن متوجه شدم که تشخیصشون درسته و بیماریم اونقدر پیشرفت کرده که حتی نمی‌تونم دست زن عقدیم رو بگیریم و بیارمش زیر سقف خونه‌ام.

-بگو دروغه... داری شوخی می‌کنی دیگه.

-شوخی نمی‌کنه آسایش.

گرمای دست افشین را روی بازوهایش حس کرد و چهره‌اش پشت پلک‌هایش لرزید.

-رفتم که تازه عروسم سیاه پوش عشقش بشه نه مَردش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نایستاد تا با صدای هق هق آسایش تمام درد و رنج آن روزهایش تداعی شود.

به خودش قول داده بود قوی‌تر از آن روزهایِ دست و پنجه‌نرم کردن با مرگ در برابر آرزوهای به یغما رفته‌اش بایستد و دم نزند.

تمام آن روزهای طاقت‌فرسای شیمی‌درمانی و عمل‌هایش را به امید لبخند مادرش و عشقش تاب می‌آورد.

85_

دو سال تمام در کشور غربت، آن سر دنیا زیر بار تزریق دارو و شیمی‌درمانی... زیر درد و حالت‌تهوع‌های مداومش کمر خم نکرد... نه حتی وقتی که دیگر نه موی برایش مانده بود نه هیکل ورزیده‌ای، تا روزی که جواب تلاش‌هایش از زبان

رمان بازار
romanbazar.ir

دکترهای خارجی شد درمان بیماری و از زبان معصومانه‌ی مادرش شد معجزه... شد شفا... شفای دل بی‌قرار و منتظرش.

چقدر در تنهایی‌ها و حال خرابش آخرین دیدارشان را مرور کرده بود.

چقدر شب‌ها خوابش را دیده بود و تصور کرده بود وقتی خبر مرگش را به گوش ژیکال برساند دیگر نخواهد گریست.

روزهای اول درمانش با شنیدن فرصت کمش بریده و ناامید بود.

تسلیم شده بود... تسلیم مرگ و سرنوشت.

تسلیم جدایی و ناکامی وصالش... تا روزی که مادرش قسمش داد... به لب‌های تشنه‌ی حسین‌کربلا... به شیری که دو سال تمام از شیره‌ی جانش سیرابش کرده بود، قسمش داد که بجنگد... که دوام بیاورد... که دوباره دو بنده تنش کند و وسط

رمان بازار
romanbazar.ir

تشک کشتی دستش به عنوان فرد پیروز بالا برود و دل شکسته‌ی ژیکال را ترمیم کند.

برای مادرش و امیدهایش وقتی جنگید و سرپا ایستاد که افشین به گوشش رساند دکتری که آزمایشات دوپینگ مسابقات را گرفته‌است به دلیل رشوه گرفتن، از سازمان اخراج شده است.

دکتری که بعد از باطل شدن پروانه‌ی پزشکی‌اش ناپدید شده بود و فقط جواب یک آزمایش را دست‌کاری کرده بود!

آن هم نتیجه‌ی آزمایش هامین صولت را؟

حالا هامین بعد از چهار سال دوری.

چهار سال تلاش و دوباره سرپا شدن به عنوان بزرگترین فایتر ایرانی برگشته بود تا اول تکلیف قلب بینوایش را مشخص کند و بعد با پیدا کردن آن دکتر، به دستی که پشت پرده‌ی بدنام کردنش بود پی ببرد.

باید دلیل این خصومت و دشمنی را پیدا می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید کسی را که خواسته بود زندگی و این همه سال مقام و قهرمانی‌اش را نابود کند، پیدا کند.

پیدایش می‌کرد؟

-کاری نداری ما بریم؟

از دنیای فکر و مرور روزگار طاقت‌فرسایش با سوال افشین بیرون آمد.

-روبراه شد؟

-بیشتر شوکه و گیجه... فقط...

به دستی که پشت گردنش رفت نگاه کرد و پرسید.

-فقط چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوری تحویلش بدم فکر نکنم تا یه ماه دیگه پدر زنم راهم بده.

-می‌خوای بیام وساطتت؟

به حرف هامین لبخند زد.

-تو بلیط برنده داشتی برا خودت خرج کن داداش.

به متلکِ از سر دوستی افشین خندید و با آمدن آسایش ایستاد.

-ممنون که فرصت دادی حرف بزنم.

آسایش پکر شده و ناراحت‌تر از قبل لب زد:

-مگه حرفم زدی... فقط یه مشت دق به دلم اضافه کردی... از فردا همش باید خودخوری کنم... که چی شد... چرا اینجوری شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌اش را برگرداند و قبل بیرون رفتنش از اتاق رو به هامین جدی و مصمم لب زد:

86_

-نمی‌دونم تصمیت چیه... برای چی برگشتی و حالا که می‌گی می‌خوای گذشته رو روبراه کنی چقدر به خودت مطمئنی... فقط این رو می‌دونم که...

چهره‌ی گرفته و نگران هامین را منتظر نگذاشت و ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پنج سال از اون روزها گذشته... آدم‌ها خیلی تغییر کردن... بزرگتر شدن... پرتجربه‌تر یا شاید پوست کلفت‌تر شدن... خیلی تصمیم‌ها تو زندگیامون گرفتیم و حتی...

به خودخوری نگاه افشین اهمیت نداد و حرف مهمش را زد.

-آدم‌های تازه و رابطه‌های جدید رو نمی‌شه از زندگیمون فاکتور بگیریم... روزی که رفتی من و افشین عاشق هم نبودیم... یا اگرم حسی به هم داشتیم قصدمون ازدواج نبود... روزی که رفتی ژیکال عاشقت بود... الان که برگشتی ژیکال دیگه عاشقت نیست... ژیکال تصمیمات مهم زیاد گرفته و می‌گیره... شاید گفتنش از زبون من درست نباشه ولی این روزا داره به جواب مثبت یه رابطه‌ی مهم فکر می‌کنه... پس همه چیز رو بسنج و اقدام کن... خداحافظ.

تمام وجود هامین با حرف آخر آسایش سرد شد و یخ بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنت راست گفت؟

با اوج بیچارگی از افشین پرسید.

-من از آسایش دروغ نشنیدم.

مشت‌های محکمش را روی شیشه‌ی سفت میز فشرد.

-خوبه که زن و مرد شکنجه‌گر ساواک نشدید... برو برسونش تا پرونده‌ات سنگین‌تر نشده.

تنش را روی صندلی رها کرد و از تصور حقیقتِ حرف آسایش نفسش سنگین شد.

فقط یک قدم تا روبروشدن باهاش فاصله داشت.

فردا روز مهمی برایش بود و باید برگ برنده را بدست می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردا قرار بود آخرین امید ژیکال را ناامید کند و راه را برای حضور خودش هموارتر کند.

ولی با تلنگرهای پشت کلام آسایش چه می‌کردی.

با ژیکالی که گفته بود دیگر عاشقش نیست.

توقع زیادی نداشت اما باورش سخت بود و دشوار.

از باشگاه خارج شد و مسیرش شد همان خیابانی که منتهی می‌شد به روبروی در شهرک.

به ایستادن و منتظر ماندنش.

به ایستادن و تماشاکردنش در خیال.

به مرور آمدنش.

از خیابان رد شدنش و لبخند حواله‌ی نگرانی نگاهش کردن.

به سلام کردنش و جوابش را دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار کسی از دل رویاهایش در ماشین را باز کرد و کنارش نشست.

عطر خوشش در بینی‌اش نشست تا به رویش لبخند زد، زیر لب و پرمهر زمزمه کرد.

-باشیوا دونانیم جیران خانیم

((دورت بگردم آهو خانم))

کاش حسرت‌هایش پر در می‌آوردند و از دنیای سرد و تاریکش پرت می‌شدند بیرون.

****

87_

رمان بازار
romanbazar.ir

با برداشتن ظرفی که می‌خواستم، در نیمه باز کابینت را رها کردم و با خیال راحت از آرام‌بندش، به سمت گاز حرکت کردم.

گوجه‌های حلقه‌ای و سرخ شده را روی کتلت‌ها گذاشتم و کمی پیاز و جعفریِ دلخواه سهراب را کنارش ریختم.

صدای قدم برداشتن‌های آهسته‌ی نشاط سرم را به سمت کانتر و جایی که در حال سر کردن شالش بود، برگرداند.

–سهراب میومد شامش رو می‌خورد بعد می‌رفتید؟ چایی هم تازه دم کردم.

از قلنبه شدن موهای زیر شالش راضی نبود و دوباره موهایش را باز و بسته کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم بهش... گفت خسته‌ام بریم خونه دیگه.

ظرف غذا را داخل نایلکس گذاشتم و سرهمی مانلی را از دست نشاط گرفتم.

روی کاناپه، شیشه به دست خوابش برده بود.

دولا شدم و قبل از بلند کردن دستش جای چال‌های روی انگشت‌هایش را بوسیدم.

با احتیاط و سر حوصله لباسش را

تنش کردم و روی موهای کم‌پشت و خوش‌رنگش با نوازش دست کشیدم.

زمزمه‌ی آروم نشاط با مخاطب پشت خطش خبر از رسیدن سهراب می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکش کردم تا ساک و باقی وسایلش را بَردارد، ولی مانلی را خودم بغل گرفتم... اگر به من بود که دلم می‌خواست نشاط را تنها راهی خانه‌اش کنم.

انقدر آرام کارهایمان را انجام می‌دادیم که هر دویمان خنده‌مان گرفته بود.

برق خاموش اتاق جهان و محبوبه‌ای که گله از سردردش داشت، وادارمون می‌کرد به رعایت کردن.

-نشاط؟

قبل از اینکه چفت در حیاط را بکشد صدایش کردم.

-جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم را بدون اینکه به زبان بیاورم و تاکید کنم از نگاهم خواند و سریع جوابم را داد.

-اگه نگرفت زود بخوابه باهاش حرف میزنم... ولی قول نمیدم ژیکال.

صدای تک بوق ماشین سهراب حکم آژیر خطر را برایمان داشت که هر دو اخم کرده، مثل آدم‌هایی که تمام زحمتشان به باد رفته است به پنجره‌های خانه نگاه کردیم و من مانلی را بیشتر به خودم فشردم.

نشاط زودتر از من بیرون رفت و به محض باز کردن در ماشین غرغر کردن سهراب را شنیدم.

قدم‌هایم را سست‌تر برداشتم و انگار سایه‌ام موجب شد تا نشاط حرف پراعتراضش را بخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سلام و احوالپرسی سرسری سهراب را سردتر از خودش جواب دادم.

از این اخلاق مشترک خانوادگیشان خوشم نمی‌آمد که تا کیفشان کوک بود باهمه عیش و نوششان بود و به محض اینکه خسته و عصبی بودند باید حالی زمین و زمان می‌کردند.

تا جایی که به یاد داشتم، عمو جهانگیر اخلاق بهتر و صبورتری از زن‌عمو سوری داشت که ارثیه‌اش به پسرهایش هم رسیده بود.

برایشان دست تکان دادم و ترجیح دادم همه چیز را پای خستگی و حجم زیاد کارها و مسئولیتی که از بعد خانه‌نشینی بابا روی دوش سهراب افتاده بود، بگذارم.

88_

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگر هنوز بابا سرپا بود و خودش به کارهای شرکت رسیدگی می‌کرد. بعد از آن روزها و اتفاقاتش، من هم می‌شدم همان عصای دستی که قرار بود تا پیری و کوری کنارش باشم.

ولی دیدن جای خالی‌اش و زیر دست سهراب کار کردن برایم خوشایند نبود که بازهم علی‌رغم حال روحی ناخوشم چسبیدم به ورزش و خاطرات کوفتی‌اش.

سهراب از بعد فارغ‌التحصیلی‌اش شد دست راست بابا تو شرکت و من از اینکه بخواهم جایگاه و سمتش را نسبت به موقعیت خودم تغییر بدهم و اختلاف وارد زندگی‌اش کنم، بیزار بودم.

همینم مانده بود تا بعد از اینکه مسبب بهم خوردن نامزدی اروند و ترلان شناخته شدم، اَنگ بیکار کردن سهراب هم بهش اضافه شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخت و پاش‌های نشاط و مانلی را از وسط سالن جمع‌آوری کردم و زیر لب به جان نشاط همیشه شلخته غر زدم.

عادت داشت تمام وسایلش را ولو کند و اهمیتی به جمع‌آوری بعدش نمی‌داد.

هرچه من و مامان شماتتش می‌کردیم و منع از تکرار، بازهم گوشش بدهکار نبود.

لبخندم با برداشتن جغجغه‌ی مانلی عمیق‌تر شد و باکس کوچک وسایلش را کنار اتاق مجردی‌های نشاط گذاشتم.

دلم یک فنجان چای داغ می‌خواست، اما بی‌هم صحبت ماندنم از خوردنش منصرفم کرد.

پاورچین سمت اتاقم حرکت کردم و دستگیره را نرم رها کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض رسیدنم به این اتاق حجم بزرگی از ژیکال جامانده را جمع‌آوری می‌کردم و سرجایش می‌گذاشتم.

لبخندهای دروغی‌ام را... بغض‌های نشکسته و آه‌هایی که در من متولد نشده به دست مرگ سپرده می‌شدند، را دست می‌گرفتم و هر کدام را سر جای خودشان قرار می‌دادم.

این اتاق با وجود دیوار به دیوار بودنش با افراد خانواده‌ام تنها مامن من برای تنهایی‌های خاصم بود.

تنهایی‌های که مختص من بود و...

من حتی زمانهایی که پیش عموسلطان هم بودم، باز خودم نبودم.

همیشه سرنوشتم را شبیه پازلی می‌دانستم که تکه‌ی آخرش گم شد و تصویرم از آرزوهایم کامل نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل کودک پرشوقی که درست لحظه‌ی رسیدن به خواسته‌اش با یک اشتباه ناخواسته و کوچک، تنبیه شده بود و حسرت آن حال خوش و لذت، برایش اندوه بزرگی ماند.

اولین آهنگ داخل موبایلم را پلی کردم تا صدای بازیگوشانه‌ی افکارم سرم را نبرد.

نیاز به تمرکز داشتم... باید حساب و کتاب دقیقی می‌کردم و با برنامه‌ریزی بهتری برای ادامه‌ی کار و جای مناسب باشگاه قدم برمی‌داشتم.

89_

زانوهایم را داخل شکمم جمع کرده بودم و از نگاه کردنم به کاغذ و خودکار مقابلم بیشتر از نیم ساعت گذشته بود و من با

رمان بازار
romanbazar.ir

چلاندن تمام پس‌اندازم فقط توانسته بودم از پس تورم یک سال بربیایم، نه آن خانه‌ای که اروند برایم پیدا کرده بود و مهرش عجیب به دلم نشسته بود.

طلاهای اندکم که از قدیم مامان برایم به سلیقه‌ی خودش خریده بود... ماشین زیر پایم و سود سهامم از شرکت هم کمک چندانی بهم نمی‌کرد... حتی اگر به شراکت اروند هم فکر می‌کردم بازهم مبلغ قابل توجهی را کم داشتم.

سکوت شبانه‌ی اتاق و خواننده‌ای که خودش هم از تکرار مکرر صدایش خسته شده بود، باز هم زورشان به هرز رفتن افکارم نرسیدند.

افکاری که بارها بی‌مبالاتی خرج کرده بودند و تا پشت در آخرین کمد و صندوقچه‌ی داخلش پیش رفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندوقچه‌ای که پر بود از امانتی... امانت‌های که در تمام این سالها خاک خورده بودند تا روزی به صاحب اصلی‌اش برگردانده شوند.

به روی خودم نیاوردم که نفسم با حجم بزرگی از آه بیرون آمد.

ایستادم و لباس‌هایم را عوض کردم.

موبایلم را به شارژ زدم و وسایل کیفم را جابجا کردم و باز هم نتوانستم ذهنم را به بیراهه بکشانم.

انقدری که بی‌درنگ جلو رفتم و وقتی صدای پیچاندن قفل را شنیدم به خودم پوزخند زدم.

-همه‌ی مقاومت کردنت همین بود؟

انگشت‌هایم سفتی و نقش‌های کنده‌کاری شده‌ی صندوقچه را با حرص و ملامت لمس کرد و شبیه دزدی که می‌ترسید از

رمان بازار
romanbazar.ir

گیر افتادنش به سرعت روی تخت نشستم و برای باز کردنش تعلل نکردم.

نگاهم از روی گوشواره‌هایم تاب خورد و به صندوق کوچکتری رسید که مال من بودنشان درد و بغض داشت و نفرت.

گوشواره‌هایم را پس زدم. هنوز یک جفت به صد جفت شدنشان بدهکار بودم، بعد از این همه سال گشتن و پیدا نکردن آن لنگه‌ی گم شده‌ام.

به روی خودم نیاوردم که انگشت‌هایم می‌لرزیدند و اضطراب به جانم افتاده بود.

هیچ وقت سراغشان نیامدم... سراغ چیزهایی که برایم خوشایند نبودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکه‌هایی که مهریه‌ام بودند و من جز معدود آدم‌های بودم که از گرفتن مهرم اجتناب کردم و قانون و خودخواهی او باعث شد این صندوقچه‌ی پر، تمام این مدت در کنج کمدم دست نخورده باقی بماند.

طبق قانون و گواهی دختر بودنم فقط نصفی از آن مهر به من تعلق می‌گرفت، ولی برایم سنگ‌تمام گذاشت و کل مهرم را پرداخت کرد.

کاملاً یادم است سکه‌ها را که ازش گرفتم حس کردم مالکیت قلبش را پسش دادم و عشقم را معامله کردم.

جز بزرگی از وجودم کنده شد و کنار این سکه‌ها و کادوها جاماند.

بیشتر وسایل و هدیه‌هایی که از طرف خودش و خانواده‌اش برایم خریده بودند و سر عقد بهم داده بودند را پسشان دادم به غیر از یکیش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرش بهم زنگ زد و قسمم داد... گفت اگر کادویش را برگردانم نفسش را بریده‌ام.

من احترام موی سفیدش را بیشتر از داغ دلم نگه داشتم که از همان راه دور برایم لب زد:

-گلین اوزوم قره ((روم سیاه عروس))

من اهل بریدن نفس کسی نبودم، وقتی خودم محتاج و دربه در هوای پسرش می‌گشتم.

90_

با نوک انگشت‌هایم وسایل داخل جعبه را کنار زدم و سند را برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتند که رسمشان است به عروس‌هایشان ملک، هدیه بدهند و به من هم مثل عروس بزرگشان تکه باغی در خوش آب و هوا ترین منطقه‌ی تبریز دادند.

هامین می‌گفت شبیه تکه‌ای از بهشت است... بهشتی که قرار بود داخلش یک کلبه‌ی چوبی بسازیم و هر وقت از دود و دَم تهران خسته شدیم، راهی آرامشش شویم.

نمیدانستم کجاست... داخل سند مشخصات و آدرسش بود ولی من هیچ وقت به تبریز نرفته بودم.

مادرش بعد از عقدمان قول گرفت تا برای پاگشا به شهرشان برویم، ولی نمی‌دانست که پسرش درست یک هفته بعد از عقدمان پای احساسم را شکست و هیچ حسی در من زنده نگذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ورق‌های سند دست کشیدم به اسمم که داخلش با خط خوش نوشته شده بود.

نمی‌دانستم ارزش مالی‌اش چقدر است ولی برایم خوش یمن نبود.

خاطره نشد مثل حلقه‌ای که کف صندوقچه خاک می‌خورد و جنس سفت و سختش سرد سرد بود.

به انگشت‌هایم بزرگ بود... سایز دست من کجا و انگشت‌های بزرگ و کلفت هامین کجا.

چقدر روزی که برای خریدشان رفتیم خندیدیم و هامین از پیدا نکردن سایزش حرص خورد که مجبور شدیم برایش سفارش ساخت بدهیم.

حلقه را مابین انگشت‌هایم چرخاندم و باخودم فکر کردم سرنوشت حلقه‌ی من

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شد، وقتی بعد از امضاهایم درش آوردم و روی دفتر ثبت طلاقمان گذاشتمش.

متوجه‌ی خیسی صورتم نشدم خیالِ بازیگوشم پیش تجسمِ برق نگاه هامین داخل آینه‌ی سر سفره‌ی عقد از نفس افتاده بود و باید تن کرخت شده‌اش را به دوشم می‌کشیدم و از آن اتاق و یادآوری‌هایش، بیرون می‌کشیدمش.

با صدای پیام موبایلم سرم را بالا گرفتم و به خودم و اطرافم مات و گنگ نگاه کردم.

من مانده بودم و لاشه‌های زندگی دورم.

من فقط هفت روز زن قانونی و رسمیش بودم، ولی قبل از آن دو سال تمام باهاش زندگی کردم... عاشقی کردم و دل بستم به مهر نگاهش، به محبت‌های که تو خرج کردنشان دست و دلبازترین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکه‌ها را داخل صندوقچه‌ی کوچکتر ریختم و همراه سند و حلقه به داخل صندوقچه‌ی بزرگتر برگرداندم.

بالاخره یک روزی پسشان می‌دادم.

یک روزی که دیگر نه صدایم می‌لرزید نه نگاهم تر می‌شد.

یک روزی که دیگر خنده‌های بی‌صدایش، آهنگش تا نوای قلبم نمی‌رسید.

دلم یک خواب راحت می‌خواست بی‌فکر و دغدغه.

تمام تلاشم را کردم تا به نتیجه‌ی مزایده‌ی فردا فکر نکنم... نه به اروند زنگ زده بودم نه دنبالش را گرفته بودم.

تلاش کردم تا انرژی مثبت بدهم و حتی اضطراب حرف زدن نشاط با سهراب را هم نداشته باشم.

روی تخت دراز کشیدم و کمرم را به نرمی تشک فشار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم را از زانو به سمت شکمم خم کردم تا خستگی کمرم را بگیرم... باید برای صبح ساعت می‌گذاشتم تا خواب نمانم...
می‌ترسیدم به محض بستن پلک‌هایم ناخنک زدن‌هایم به مرور گذشته، پدرم را در بیاورند و باز خواب بمانم.

ساعت را تنظیم کردم و نگاهم روی اعلان جدیدی که بالای صفحه‌ام مانده بود، کشیده شد.

رویش ضربه زدم و پلک‌هایم از صفحه‌ی جدید و ناشناسی که برایم باز شد، جمع شد.
نه حرفی نه سخنی فقط یک فایل آهنگ ارسال شده بود؟

عکس پروفایلش را باز کردم... یک سبد پر از وگن‌های رنگی بود، از همان‌های که جیره‌ی هرروزه‌ام با او بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و مبهوت سرجایم نشستم... نفهمیدم چرا حس کردم ضربان قلبم بالا رفت و دست‌های همیشه سردم، سردتر شد.

روی ضربدر فایل ضربه زدم و تا کامل شدن دایره‌ی دورش چندبار صفحه را باز و بسته کردم و نفسم با دیدن ساعت ارسال فایل بند آمد.

پلک‌روی هم کوبیدم تا شاید توهم نگاهم را شماتت کنم و باز دیدم که همان ساعت و دقیقه بود.

۲۳:۲۳

نگذاشتم تا فایل کامل باز شود.

بیشتر از آنکه غافلگیر شده باشم، شوکه و ترسیده بودم.

ترس از هویتی که پشت این صفحه و پیامش بی‌کلام مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاریخچه‌ی گفتگو را پاک کردم و بی‌درنگ موبایلِ خاموشم را روی میز انداختم.

سرم را زیر بالشت گذاشتم و به صداهای احساسم فرصتی برای ابراز وجود ندادم.

من از پس فکرهای که دنبال چیدن فرضیه بودند، برنمی‌آمدم آن هم درست روزی که بعد از دیدن آن

کلیپ عروسی ساعت‌های دشواری را سپری کرده بودم.

91_

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی داغ فنجان را به گوشه‌ی راست لبم نزدیک کردم و از خنده‌ی جمع‌شده‌ی مامان خوشم نمی‌آید که اعتراض می‌کنم.

-خیلی خودم کم حرص می‌خورم... شماهم روغن داغشو زیاد کن.

-یه تبخال ساده زدی... یه جوری رفتار می‌کنی انگار کل صورتت فلج شده خدایی نکرده.

ناخودآگاه درد فلج بودن جهان به جهانم زخم می‌زند و با لبخند تصنعی‌ام عقبش می‌زنم.

-امروز کلی جا باید برم مامان... خیلی زشت شدم... هر کاریم می‌کنم پوشیده نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصم را سر کره‌ی بینوا با چاقوی داخل دستم خالی می‌کنم و از آن حالت چهارگوش و خوش ترکیبش حالا شبیه پوره‌های مانلی می‌کنمش.

متوجه‌ی ایستادن و دوباره نشستن مامان تا زمانی که کارتش را مقابلم گذاشت نمی‌شوم.

به اسم برجسته‌اش که روی کارت مقابلم بود نگاه کردم و قبل از پرسیدن سوالم، خودش توضیح می‌دهد.

-خودت می‌دونی که حتی باوجود مریضی پدرت تو این سالها هیچ وقت احتیاجی به بازنشستگی من نشد... خیلی نیست... شاید کمکت بشه.

می‌خواهم لبخند بزنم... نمی‌شود.

می‌خواهم لبم را اسیر دندان‌هایم کنم... بازهم نمی‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اخم‌هایم هم پیش زن مقابلم غلاف بود چه برسد به دلخوری.

کارتش را پس می‌زنم.

-لازمش ندارم مامان... ممنونم.

دلخوری‌اش از من بیشتر بود که صورتش به آنی در هم رفت.

-چطور در گوش نشاط پچ‌پچ می‌کنی که به سهراب بگه حساب و کتاب سود سهامتو بکنه... بعد به من که میرسه بی‌نیاز میشی؟!

پلکم را با تاسف روی هم می‌گذارم.

-اون قضیه‌اش فرق داره مامان جان.

اینبار پوزخند خرجم می‌کند و من دیگه از پس خنده‌ام برنمی‌آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سود سهاممو که بردارم همه متوجه می‌شن.

منظورم از همه زن‌عمو سوری بود... گزارشگر محترم فامیلمان.

-دیگه کسی نمی‌شینه بگه ژیکال

با سکه‌های مهرش برای خودش کارو کاسبی راه انداخته و هنوزم ازش تامینه.

-بگن... به مردم چه؟

واقعن هم به مردم چه که من مهرم به تعداد تاریخ تولدم بود؟ به مردم چه که هر چه اصرار کردم چهارده سکه بیشتر نباشد نه خودش به حرفم گوش داد نه خانواده‌اش؟ اصلن مگر جرم کرده بودم که سر قلب و غرور شکسته‌ام سکه به نرخ روز گرفته بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتر بود از این به بعد برای خنکی دل خودم هم که شده شعار بدهم و بگویم:

عشقی که بهت وفا نکرد رو باید به حراج بذاریش شاید چیزی دستتو گرفت.

-آدما نه کورن نه نفهم... پنج ساله داری شب و روز برای اون باشگاه تلاش می‌کنی... زحمت می‌کشی... بدون اینکه حتی روی من مادر و جیب پدرت حساب باز کنی... که اگه کرده بودی الان یه ملک خوب برای خودت داشتی.

زندگیم بیشتر شبیه یک کلاف درهم بود که هر چه می‌گشتم نمی‌توانستم سرش را پیدا کنم.

-اگه با پول بابا و شما شروع می‌کردم... اگه همه چیز مثل تموم زندگیم راحت و پرِ آسودگی بود... هیچی از ژیکالی که الان روبروت نشسته نمی‌موند مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش توانش را داشتم و صدایم را انقدر آزاد می‌کردم تا حتی به گوشهای جهان هم، گله‌هایم می‌رسید.

شاید مقصر اصلی پدرم بود که من را در ناز و نعمت بزرگ کرد و نگذاشت مردها را از نامردهایش تشخیص بدهم.

صدایم را قورت دادم و از میان شیار لب‌هایم بی‌اعتنا به سوزش زخم تبخالم گفتم:

-مامان من از همه چیز راضی‌ام.

92_

راضی بودم که شب و روزم را بهم گره می‌زدم و فرصت سرخواراندن به خودم نمی‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راضی بودم از استرس و اضطراب کرایه‌های هر ماه باشگاه... از حساب و کتاب قسط دستگاها و پول آب و برق و...

چرا کسی نمی‌فهمید من اگر خودم را در این ماجراها غرق نمی‌کردم روزگارم سیاهِ سیاه می‌شد.

باید سختی می‌کشیدم که یادم بماند هر زمین خوردنی، دوباره ایستادن دارد.

این را وقتی فهمیدم که سند خانه را گروی وام سنگینی که گرفتم، گذاشتم و از ترس اخطار و عقب افتادن اقساطش هر ماه بیشتر از قبل دوئیدم که وا نمانم.

که نشنوم گله‌ی اروند را وقتی مدام برایم ذکر مصیبت می‌خواند که چرا روی کمکش حساب باز نمی‌کنم.

اطرافیان من آدم‌های بودند که توقع داشتند بروم و جای پدرم پشت میز بشینم و با بالا و پایین شدن قیمت دلار ترس حذف

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن یارانه‌ی دولتی را داشته باشم و فشار خونم از به موقع رسیدن سفارشات هر ماهم بالا و پایین شود.

با صدای سلام نشاط به سمتش برگشتم.

مامان پیش دستی کرد و برای در آغوش گرفتن مانلی زودتر از من به سمتش رفت.

من ولی مات چشم‌های سرخش مانده بودم.

به این زود آمدن‌هایش عادت داشتیم... سهراب سر راه شرکت می‌رساندش و می‌رفت.

-بیا بشین برات چایی بریزم.

خودش را با دکمه‌ی مانتواش سرگرم کرده بود و بی‌جهت بالا و پایینشان می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دور شدن مامان سرم را به عقب چرخاند.

-مامانی دورت بگرده... بیا بریم به بابا جهان سلام کنیم نفسم.

-نشاط؟

نفسم با بغض نگاهش تلخ شد... کاش حس ششم لعنتی‌ام گواه دعوایشان را سر خواسته‌ام نمی‌داد.

نزدیکش شدم تا آرام‌تر حرف بزنم.

بازویش را نرم فشردم.

-خوبی؟

سرش را که بالا گرفت جوابم را گرفتم.

-سر من دعواتون شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا تبخال زدی؟

نمی‌دانستم کداممان باید جواب سوال دیگری را می‌دادیم.

سوال نشاط را نشنیده گرفتم.

-خودم باید با سهراب حرف می‌زدم... اشتباه کردم که گفتم تو بگی.

-خواب بد دیدی؟

فهمید که چرا تبخال زدم... خبر داشت که هر وقت خواب بد می‌دیدم این بلا سرم می‌آمد و من تمام دیشب را کابوس دیده بودم... یک کابوس تکراری... خواب آشفته‌ی همان روزِ کوفتی که در خانه‌اش رهایم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–از خواب پریدم... پاشدم دیدم این روی لبم سبز شده... سر من دعواتون شد؟

لباس‌هایش را روی دسته‌ی مبل رها کرد و روی صندلی ناهارخوری جاگیر شد.

برایش چای داغ ریختم و سبد نان را کنارش گذاشتم.

–معلوم نبود از کجا پر بود تا دهن باز کردم شروع کرد چرت و پرت گفتن.

شرمم می‌آمد که بگویم تازگی‌ها سهراب برایم ناشناخته شده است.

93_

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی گفت؟

موهایش نم داشت و جلویش وز شده بود.

کاش این عادتش را ترک می‌کرد... نشاط دیگر مادر شده بود قرار نبود هنوزم گریه‌هایش را زیر دوش آب رها کند.

از فکرم خوشم نیامد دل غمگین و شکسته که سن و سال و جنسیت نمی‌شناخت.

-می‌گه خوبه از شرایط شرکت خبر دارید و جای درک کردن هی استرس وارد می‌کنید.

از سیاه‌نمایی سهراب خنده‌ام گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هی؟! تو این چندساله کدوم ما ازش جز همون حساب و کتاب ماهانه چیزی خواستیم؟ اصلن کسی تاحالا گفته سهراب سود این مدت چی شد؟

-الکی‌گفت... دیدی که قیافشو دنبال بهونه بود منم دادم دستش... آخرشم که حرف تو رو زدم خودشو زد به غربتگری.

به لب و دهن کج شده‌ی نشاط نتوانستم نخندم.

-چرا بهونه دادی دستش؟

-به خاطر رفتارای قشنگش که روزبه روزم بدتر میشه... کلافه شدم دیگه.

از بغض صداش ترسیدم... نشاط نازپرورده‌تر از من بود... کافی بود سهراب جای جانم بگوید بله... زمین و زمان را به هم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دوخت تا دلیل قانع کننده‌ای برای رفتارش پیدا کند و الحق که سهراب هم نازش را خریدار بود تا اینکه مانلی به دنیا آمد؟

کاش مامان محبوبه بیشتر از من متوجه‌ی احوالشون می‌شد، اگر پرستاری از بابا براش وقتی هم می‌گذاشت.

-من نمیدونم زن‌عمو چجوری مغز اینارو شستشو میده که واو به واو حرفاشون کپی اونه.

چشم‌هایم را ریز کردم و دلیل حرف نشاط را جویا شدم.

-چطور؟

-وقتی برمی‌گرده میگه ژیکال مگه سکه‌هاش تموم شده که افتاده دنبال

سرمایه‌ی شرکت... وقتی میگه ژیکال لیاقت اروند رو اگه داشت الان بچشون مدرسه می‌رفت... اینا یعنی چی؟ هزار بار از زن‌عمو شنیدیم که ژیکال سکه‌هاش تموم شد... چکارشون کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هیچ وقت برای متقاعد کردن آدم‌های نفهم تلاش نکردم، چون شعور یک امتیاز ذاتی بود.

-مگه تاحالا کم گفتن... تو چرا عصبی می‌شی؟ عکس‌العمل نشون نده.

-بدم میاد از زورگویشون... یکی نیست بگه اونی که تا دید زندگی تو بهم خورد پشت پا به احساس دختر مردم زد، همون اروند همه چی تمومشون بود.

ترس‌های من همیشه خانه‌خراب کن بودند.

-می‌خوای زندگیتو سر من خراب کنی؟ چندبار بهت گفتم هر چی در موردم گفتن بی‌تفاوت باش.

-مگه میشه... تو خواهرمی ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید حاشیه‌های زندگی‌ام، سایه‌ی شومش دامنِ آرامش رابطه‌ی نشاط و سهراب را می‌گرفت... هر چند که...؟

-هر چی نشاط‌جان... من از پس خودم برمیام... دیدی که لازم باشه جوابشون رو هم می‌دم... پس تو خیالت راحت باشه خواهرت خیلی هم مظلوم نیست.

ایستادم و قبل از بیرون رفتنم ازآشپزخانه شنیدم.

-این دفعه که اومدن بَردار اون جعبه‌ی کوفتی رو بیار نشونشون بده... بلکه خجالت بکشنو اراجیف گفتنشونو تموم کنن... به اونا چه که اون احمق انقدر داشت که هزار و خورده‌ای مهرت رو یه جا داد... گوه خوریش به هیچ کس نیومده خواهر من تو این چندسال با مهرش چکار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم با لرزش صدا و مردمک‌های ناآرومش گرفت... شبیه هوای پاییزی امروز.

حتمن اگر وضع مالی بابا خوب نبود، بهم انگ می‌بستن که برای پول زنش شدم و بعدش هم زدم زیرش... من پنج سال پیش آنقدر قوی و توانمند نبودم که بگویم شوهرم من را نخواست... همه جا جار زدم خودم نخواستمش... حالا هم باید چوبش را این همه سال از زبان فامیل و اطرافیان زیادی پیگیرم می‌خوردم.

-برام اهمیتی نداره نشاط... توام همین که گفتم خودت رو، آرامش زندگیت رو برای مسائل بیهوده، بی‌ارزش و تکراری خراب نکن.

نایستادم ولی شنیدم که کلمه‌ی آرامش را با پوزخند زیر لبش زمزمه کرد و فکر خرابم را آشفته‌تر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام حرف و حدیث‌های مهریه‌ام از آن جایی شروع شد که اروند تعقیبم کرد و از نیمه‌ی راه منِ کمر شکسته را با آن صندوقچه‌ی لعنتی از راه محضرخانه با خودش همراه کرد.

زن عمو آن روز هم طبق معمول خانه‌مان بود و متوجه‌ی همه چیز شد وقتی به چشم‌های مغموم جهانم زل زدم و گفتم تمام شد.

دست‌هایم جان نداشتند ولی صندوقچه‌ی مهرم را به خودم چسبانده بودم.

خانه‌مان آن روز و روزهای بعدش شبیه خانه‌های عزاگرفته شده بود.

فقط یک نوار قرآن و آگهی ترحیم کم داشت.

شبیه مرگ نوعروسی که برایش ماشین عروس با روبان مشکی گل زده بودند تا ناکام نماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی برایم کِل نکشید... روی سرم نقل نریخت.

انقدر شوکه و خراب بودم که سکه‌ها را روی سرم ریختم و خودم را شاباش باران کردم... غافل از آنکه اعضای خانواده‌ام تماشاگر مرگ احساسم بودند.

شاید اگر این دیوانه بازی‌ها را در نمی‌آوردم غرور جهانم نمی‌شکست و قلبش نافرمانی نمی‌کرد.

من آن روز اشک همه را درآوردم جز یک نفر؟ یک نفری که ته نگاهش امید جوانه زده بود با شرحه‌شرحه شدن سینه‌ی من.

اروندی که جان گرفت برای لگدمال کردن آرزوها و امیدهای رفیقم.

کاش خدا یک روزی ما را ببخشد.

کاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

****

94_

اضطراب از آن سم‌های بود که می‌توانست تمام نقاط بدن را آلوده کند و امروز از همان شروعش این حس مزخرف همراه من بود. حتی تا الانی که آسایش مدام مقابلم رژه می‌رفت و انقدر پوست لبش را جویده بود که گوشه‌اش به خون افتاده بود.

-آسایش؟

معلوم نبود خیالش کجاست که نگاهش با من بود و دلش جای دیگر.

-با توام آسایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌اش را بالا انداخت و با خنده بهم اخم کرد.

-چرا داد می‌زنی... فاصلمون یک مترم نیست.

-کجا جاش گذاشتی؟

چشم ریز کرد و من جدی تماشاش کردم.

-چی رو؟!

بانوک انگشت اشاره‌ام به سرش اشاره کردم و گفتم:

-حواستو.

فهمیدم که تلاش کرد تا لبخند بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لوس... فکر کردم می‌خوای چی بگی... حواسم سرجاشه مثل همیشه... اروند زنگ نزد؟

از لحظه‌ای که رسیده بودم برای دهمین بار بود که خبر از تماس اروند می‌گرفت.

به ساعت مچی‌ام نگاه کردم و جوابش را داد.

-برای بار هزارم... گفت تا جلسه مزایده تموم بشه ظهر شده دیگه... بعد ادعا می‌کنه سرجاشه.

-استرس دارم ژیکال.

راست می‌گفت و این برای آسایشی که همیشه راحت‌تر از من برخورد می‌کرد کمی عجیب بود.

دلم کمی خنده می‌خواست از ته دل تا آشفتگی‌ام را از یاد ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چاره‌ای نیست داشته باش تا ببینیم چی میشه.

-تو امروز چقدر خودتو زدی به بی‌خیالی؟

اگر زده بودم که تبخال به این بزرگی گوشه‌ی لبم سبز نمی‌شد.

چه می‌گفتم... از کدام ترس‌هایم پرده‌بردای می‌کردم برایش.

-آسایش یه سوال دارم.

روی صندلی‌اش صاف‌تر نشست.

سه‌شنبه‌ها روز خلوت باشگاه بود آن هم تایم صبحش.

-نگرانم کردی!

چرابابد نگرانش می‌کردم... من که هنوز حرفی نزده بودم!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را با زبانم تر کردم و دلم برای خشکی گلویم سوخت...
همیشه باید جُورِ
گُرگرفتگی‌هایم را می‌داد.

حرفم را مزه مزه کردم و تردید پشتِ صدایم حجیم‌تر از آوای صدایم شد.

-افشین چیزی ازش بهت نگفته؟

-از کی؟

95_

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چرا حس کردم با سوالم رنگش پرید.

من اسمش را به زبان نیاوردم... ولی او متوجه‌ی منظورم شده بود و وقتی سکوت ممتدم را دید دوباره پرسید:

-برای چی پرسیدی ژیکال؟

نمی‌خواستم بگویم دیشب یک نفر با آیدی ناشناس بهم پیام داده و هر چه بالا و پایینش می‌کنم نمی‌توانم انکار کنم که خودش نیست.

-سوال پرسیدنم مشکلی داره؟

با کف دستش تارهای رها شده‌یِ موهایش را عقب راند.

-چرا مشکل داشته باشه... فقط یکم جاخوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودکار را از لای دفترم برداشتم و ترجیح دادم به جای نگاه کردن به صورت آسایش، صفحه‌ی سفید مقابلم را خط خطی کنم.

-ژیکال چیزی شده؟ اتفاقی افتاده که من بی‌خبرم!

-چه اتفاقی... کدوم خبر آسایش... چرا بزرگش می‌کنی؟

دستش را روی دستم گذاشت و با توقف کردن انگشتهایم تازه متوجه شدم که، داشتم با فشار نوک خودکار به روی کاغذ پاره‌اش می‌کردم.

-افشین چیزی بهم نگفته... ولی حالِ تو نگرانم کرد... این همه مدت حتی یبارم ازش نپرسیدی ژیکال... چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش زبانم را گاز می‌گرفتم تا از دردش، دردم را فریاد نمی‌زدم.

ما دیروز طبقه‌ی پایین همین ساختمان کلیپ عروسیش را دیده بودیم... من رفته بودم و خودم را در دلکده‌ی عموسلطان در آغوش کشیده بودم... بعدش آن پیام و منی که پر شده بودم از واهمه... ترس چیزی که خودم هم دلیلش را نمی‌دانستم... انقدری شوکه و بهم ریخته شده بودم که تا صبح کابوسش را دیدم و حالا نمی‌دانستم جواب نگاه منتظر آسایش را چه بدهم.

مسکوت مانده، صورتش را تماشا کردم و انگار خدا درماندگیم را دید که اسم اروند روی موبایل روشن شده‌ام افتاد.

چشم‌های پُر وزن شده‌ام را به دشواری از

آشفتگی صورت آسایش گرفتم و قبل از جواب دادن به تماسم ایستادم.

ضربان قلبم بالا رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام اروند.

حساب سلام کردن‌های امروزم به اروند از دستم در رفته بود.

-سلام خانم.

اروند صدای قشنگ و بمی داشت ولی دلم را نمی‌لرزاند... عجب ضدضربه‌ای شده بود برای خودش.

-چرا صدای نفسات انقدر بلندن ژیکال؟

چرا شنیدشان؟! نفس‌هایم بی‌معرفتی کردند!

-خوبم... بپرسم چه خبر؟

صدای بازو بسته کرد در ماشینش را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قبلش می‌تونم یکم حرف بزنم؟

خیسی صورت ملتهبم را دست کشیدم... انگار زیر باران مانده بودم.

-دنبال شنونده می‌گردی یا...

-من بدونم گوشم میدی برام بسه دخترعمو.

به دیوار پشتم تکیه زدم... ژیکال درمانده‌ی وجودم را داخل آینه‌ی بزرگ مقابلم دیدم.

-می‌شنوم پسر عمو.

96_

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهی به خیرگی آسایش نکردم... داشت حالم را کنکاش می‌کرد تا به نتیجه برسد... نمی‌دانست که من خودم هم در بی‌خبری مانده بودم.

-از تکرار کردن حرفم باکم نیست... فقط میخوام بدونی که اگه میگم پشتتم سَوای همه مسائل بینمونه.

دلم ریخت... بی‌خبر و وحشت‌آور ریخت... اروند داشت مقدمه چینی می‌کرد.

-من و تو خویشاوندیم اروند... هم خون بودن مسئله حساب نمیشه.

-ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواستم شماتت صدایش را بشنوم.

-پاهام هنوز انقدر جون دارن که روشون حساب باز کنم... توقعی ندارم از کسی.

-هنوزم من برات کسیم؟

کاش اروند متوجه می‌شد حق دلخوری ندارد.

-کوتاه بیا لطفن.

فقط ریتم نامتعادل نفس‌هایش را شنیدم.

من اهل توضیح دادن خودم نبودم... فقط خواستم احترام تلاشش را داشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای تموم کمک کردنات ممنونم... ولی من از پس کارهام برمیام... عادت ندارم دخیل ببندم... باور کن اگه احتیاج باشه بهش فکر می‌کنم.

از خودم و تمام تلخیهایم وقتی بدم آمد که اوج استیصال را در آوای کلماتش شنیدم.

-یبار برای همیشه بذار سنگامو باهات وا بکنم... شاید تهش نظرت عوض شد ژیکال؟

به انگشت‌هایم اَمان دادم تا مشت شوند و کنار تنم سفت بمانند.

-وقتی شیشه‌ی دلم پر از تَرکه، سنگ انداختنت به چه کارم میاد اروند؟

-شیشه‌ی جدید می‌ندازیم بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شیشه‌بُر خودش اهل سنگ زدنه.

-شیشه‌بُر خیلی ساله که پشیمونه... یادته عمو جهان همیشه می‌گفت انسان جایزالخطا نیست... ممکن الخطاست... بذار پای این ممکن شدنم.

ژیکال داخل آینه‌ی مقابلم کمرش خم شده بود و شانه‌هایش خمیده... دوباره تلاش کردم و زیر بازویش را گرفتم... نباید به چشم کسی ضعیف می‌آمد.

-پای من وسط نیست... زدی کل سقف خونه‌ی کسی رو پایین آوردی که ازش به جز یه دنیا خاطرات قشنگ... یه مشت عذاب‌وجدان و شرمندگی برام مونده... خطا کردنت تاوان سختی داشت پسرعمو.

-بگم غلط کردم... تمومه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

97_

چرا توقع داشت من ببخشمش... چرا یاد نمی‌گرفت که من خودم هم نیاز به بخشیده شدن داشتم؟

-کاش می‌فهمیدی حرف من چیه.

-حرف تو خورد کردن منه... نابود کردن منه... همین.

بی‌انصاف بود... بی‌انصاف‌تر هم شده بود.

سرم را بالا گرفتم... قفسه‌ی سینه‌ام سنگین شده بود.

-ممنون برای تلاشت... کارهامو که ردیف کردم وسایل باشگاه رو میارم نمایشگاهت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی‌تر از قبل جوابم را داد.

-مگه گفتم ما مزایده رو نبردیم؟

-نیاز به گفتن نبود... خبرت می‌کنم.

-نفهمیدم این یارو سلطانی از کجا پیداش شد... فقط ده تومن اختلاف قیمتمون بود.

تاسفش واقعی بود.

-مهم نیست... قسمت نبوده.

با آنکه اُمیدم کم بود، ولی کلی برایش نقشه کشیده بودم... برای آن خانه‌ی زیبا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارهات تموم شد خبرم کن ژیکال.

بی‌منظور پرسیدم ولی بهش برخورد.

-چطور؟!

کلافه جوابم را داد.

-خودم خاوَر با کارگر می‌فرستم برات... اَرواح خاک بابام بیشتر از این گوه نزن به غرورم.

کوتاه آمدم... برای غرورش... من شکستن غرور را با پوست و گوشتم حس کرده بود... دردش نفست را می‌برید.

-ممنون... تاریخ دقیقشو بهت می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال مردمک‌های پریشانم انقدر گواه بود که آسایش دیگر ازم سوالی نکرد.

ایستاد و بدون حرفی از کنارم گذشت.

حتی تلاشی برای دلداری دادن و امیدوار کردنم، نکرد.

واقعن آسایش امروز یک جایی خودش را جا گذاشته بود...

مطمئن‌تر شدم وقتی داخل بوفه شد و با موبایلش پچ پچ کرد.

امیدوار بودم با افشین مشکلی نداشته باشد.

شماره‌ی میلاد را گرفتم.

جوابم را طبق معمول همیشه با معطلی داد و من صدایش را شنیدم.

-سر کلاسم... در اسرع وقت باهات تماس می‌گیرم.

خوب بود که می‌توانستم به رفیقم افتخار کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به رفیقی که در تنگنای زندگی‌اش به اوج قله‌ی آرزوهایش نزدیک شده بود.

98_

پرده را تا نیمه کنار کشیدم و لای پنجره را باز کردم.

بیشتر از یک ساعت بود که منتظر نشسته بودم تا بیدار شود و با نگاهش جواب سلامم را بدهد.

سرم را خم کردم و روی سرش را بوسیدم.

-احوال جهان خان؟

مژه‌هایش خوش رقصی کردند و من لبخندش را شکار کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه وقت یه سراغی ازم نگیری‌ها... فقط بچسب به محبوب، جونت.

ملحفه‌ی زیر پتواش را تا روی سینه‌اش بالا کشیدم.

اگر مامان می‌دید پنجره را باز گذاشته‌ام سرم غر می‌زد... باید تا برگشتنش از آرایشگاه امانت داری می‌کردم.

خونه سوت و کور بود و یک من مانده بودم که دور جهانم بگردم.

صندلی را تا کنارش آوردم و نزدیکش نشستم.

مردمک‌هایش را پایین کشید و رویم ثابت نگه داشت.

-دیگه چه خبر جهان خان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا آوردم و شیار ناخن‌گیر را زیر ناخنِ اولین انگشت دستش فیکس کردم.

-نشاط رفت خونه‌ی زن‌عمو اینا... فندقشم برد با خودش دلم یه ماچ آبدار از لپش می‌خواست... محبوب خانومت هم رفته برای ترمیم ابروهاش... سفارش اکید کردن بهتون رسیدگی کنم تا اومدنش.

از گرمای کف دستش آرامش می‌گرفتم.

ناخن گرفته را لای دستمال سفید کنار دستم قرار دادم.

مامان روی این مسئله خیلی حساس بود و دلش نمی‌خواست حتی یک گوشه از ناخن‌هایمان داخل خانه بیفتد... برای خودش آداب خاصی داشت و بعد از آن هم باید ناخن‌های گرفته‌مان را توی باغچه می‌ریختیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را دولا کرده بودم... با اینکه خودم هر بار این کار را می‌کردم ولی می‌ترسیدم یک وقت از گوشت ناخنش بگیرم.

-خب دیگه جونم برات بگه که همه چیز اَمن و اَمانه و حول محور دوست داشتنت می‌چرخه.

بیشتر خم شدم، نمی‌خواستم دروغم را از چشم‌هایم بخواند.

-نشاط می‌خواد برای مانلی جشن دندونی بگیره... دیدی وقتی میخنده اون دو تا خوشگلاش چه برقی می‌زنن؟

انتظار بیهوده‌ای بود شنیدن صدای خاموشش.

با حس تکان دادن ضعیف انگشت‌هایش به ناچار سرم را بالا گرفتم.

مردمک‌هایش دلخور بود... خنده نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از چی بگم برات؟

می‌خواست اخم کند... جهان که اهل اخم و تخم نبود؟

-اصلن از این اخلاق زنت خوشم نمیاد... که چی صاف میاد برات تعریف میکنه همه چیزو؟

لبم را با زبانم تر کردم تا خیسی چشماهایم نمایان نشود.

-بابا؟

برای کوتاه کردن ناخن‌های دست مخالفش باید جابجا می‌شدم... ولی انتظار نگاهش، از بلند شدنم ممناعت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر یک بار دیگر بعد بابا گفتنم، جان می‌شنیدم آن روز ته خوشبختی دنیای من بود.

-مامان شلوغش می‌کنه... درسته همه چیز خیلی روبراه نیست... ولی اونقدرا هم خراب نیست که نگران بشید.

حس می‌کردم نفسم به قاعده‌ی یک توپ کوچک در سینه‌ام سنگین شده بود و نمی‌توانستم نفس بکشم.

کاش شرمندگی‌ام را می‌دید.

پنج سال نشنیدنش جز حسرت یک داغ بزرگ بود.

-مشکلات همیشه هست... یه مدت وسایلم رو میبرم نمایشگاه اروند... سر فرصت، هم می‌تونم درست تصمیم بگیرم... هم جای بهتری پیدا کنم.

99_

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نگاهش را به سقف دوخت اوج دلخوری‌اش را فهمیدم و ایستادم.

باید به چشم‌هایش نگاه می‌کردم تا دق نکنم.

بَسم نبود پنج سال ترجمه کردن حرف‌هایش از نگاهش؟ خدایا معجزهایت را کجا جا گذاشتی که پیدایشان نمی‌کنی؟

-بابا من هنوزم همون ژیکال کوچولو وابسته‌ام.

روی صورتش خم شدم.

سایه‌ام که رویش افتاد پلک‌هایش را بست.

درد تا مغز استخوانم نفوذ کرد و من شرمنده‌تر از قبل اسمش را التماس وار زمزمه کردم.

-بابا شرمندگیم رو بیشتر از این نکن... نگاهم کن خوش انصاف.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرکت مردمک‌هایش را زیر پلک‌هایش می‌دیدم.

چشمهایم خیس شد و اشک از میان مژه‌هایم دوید و روی صورتش افتاد... مثل کودکی که آغوش باز دیده بود و شوق و عجله داشت.

فهمید زجرکشیدنم را که جهت نگاهش را رویم نگه داشت.

–همیشه دوست داشتی زود بزرگ بشم... شدم و بزرگ شدنم تاوانش شد بلایی که سرتون آوردم... کاش همیشه کوچیک می‌موندم... مثل همون وقتایی که می‌گفتید زود به دنیا اومدم و گذاشتنم توی دستگاه... کاش کلِ من اندازه‌ی همون کف دست گرمتون بود بابا.

دست گذاشتم روی دستش... گرمایش رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا من باید روی پای خودم وایسم... باید خودم از پس کارهام بربیام... باید.

کمرم را صاف کردم... دلم با غم نگاه آمیخته به دلخوری‌اش ریش شد.

پس کی قرار بود از پس این عذاب وجدان بربیام و با دیدن قدو قامت خوابیده روی تختش هوایم تمام نشود.

دست کشیدم روی موهایش... پلک‌هایش را تند و پشت هم بازو بسته می‌کرد تا برای اشک‌هایم شماتتم کند.

دست‌هایش را باز کردم و سرم را روی سینه‌اش گذاشتم.

آخ که آوای قلبم گوش‌خراش‌ترین شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشم بابا... حلالم کن دورت بگردم... کاش جامون عوض می‌شد و من این همه سال تو نگاهِ خودت و محبوبت نمی‌مردم و باز زنده نمی‌شدم از شرمندگی.

خودم را به آغوش پدرانه‌اش فشردم و زار زدم.

-می دونی که جهانم وابسته‌است به جهانت... ازم دریغش نکن هیچ وقت.

بالا و پایین شدن نامرتب قفسه‌ی سینه‌اش را حس کردم و باز یادم آمد که تمام این سال‌ها محبت پدرانه‌اش را از نشاط و سایه‌ی همسر بودنش را از سر مامانم کم کردم.

کاش جایش من قلبم نمی‌کوبید و مغزم نافرمانی می‌کرد.

کاش جایش من روی این تخت افتاده بودم و با هر زخم بستر تاوان دلدادگیم را پس می‌دادم به روزگار نفرین شده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیراهن تنش را خیس کردم.

با هق‌های که همیشه تو وجودم جا مانده بودند.

با اشک‌های که از سر بیچارگی و پوست کلفتیم شده بودند همدم و همراهم.

این روزها زیادی پر بودم... زیادی دلم درد و دل کردن می‌خواست.

با صدای بازو بسته شدن در حیاط خودم را عقب کشیدم.

خجالت کشیدم نگاهش کنم.

دستمال را از کنارش برداشتم و تا کردم.

صدای قدم‌های مامان پشت در اتاق پیچید و من فقط توانستم با لبخندی که خودم را برای زندش به در و دیوار زدم لب بزنم:

-می‌گن هیچ دعایی مثل دعای پدرو مادر گیرا نیست... دعامم اگه نکردی فقط ازم دلخور نباش بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دزدید که بگوید دهنم را ببندم و اراجیف تحویلش ندهم.

مگر می‌توانستم نتیجه‌ی حماقت‌هایم را ببینم به روی خودم نیاورم؟

کجای این دنیا می توانستم خودم را تبرئه کنم و بگویم جهانم قسمتش این بود و از سر دل شکسته‌ی من این بلا سرش نیامد... کجا؟

-ژیکال جان؟

دست‌هایم از حرکت ایستاد وقتی شانه‌ام با فشار انگشت‌های مامان نوازش شد.

بزاق دهانم را با هوای تازه بلعیدم تا لرزش صدایم به گوشش نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدی مامان... جهانت صحیح و سالم تحویلت... من برم اینارو بریزم تو باغچه.

صورتم را با دستش به سمت خودش برگرداند و با همان نگاه اول مثل همیشه تکیه‌گاهم شد.

هیچ جای این کره‌خاکی تکیه‌گاهی امن تر از بغلش برایم نبود.

******

100_

گوشه‌ی پیاده رو منتظر آمدن میلاد ایستادم.

گردن دردی که از غروب دچارش شده بودم حوصله‌ی رانندگی را ازم گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاصیت غم‌های من آور شدن روی مهره‌های گردن بینوایم بودند.

-ماشینه یا کِشتی؟

همیشه قدو قواره‌ی ماشینم را مسخره می‌کرد.

-بلد نیستی پارک کنی نناز گردن رَخشم.

کنارم ایستاد و با نگاهش دنبال اسم رستوران گشت.

-این بیشتر بهش میخوره کَرگدن باشه تا رخش...روزیم که خریدیش بهت گفتم می‌خوای رانندگی افتضاحتو باهاش توجیه کنی.

مشتم را آرام به بازویش کوبیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روش حساسم.

-منم رو تو حساسم.

کلافه پوف کشیدم، از جلوی نگهبانی شهرک که سوارش کردم و ازش خواستم تاجایم رانندگی کند تا خود اینجا یک ریز برایم فلسفه بافت و نصحیتم کرد که حواسم به حالم باشد.

جهت نگاهش به روبرو بود و می‌دانستم که منتظر است ازم حرفی بشنود.

-میلاد؟

-هوم؟

خنده‌ام را از بیشعوری جواب دادنش خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو همیشه رفیقم می‌مونی دیگه؟ حتی وقتی که صاحب زن و بچه شدی؟

متوجه‌ی ترس صدایم که شد، مقابلم ایستاد و زل زد وسط مردمک‌هایم.

-اونی که رفاقت و بعد از اومدن اون غول تشن یادش رفت تو بودی نه من.

سوییچ را میان انگشت‌هایم سفت فشردم.

-لعنت بهت که می‌گی فراموش کردم و باز زخم می‌زنی.

به عمد و از حرص به بازویش کوبیدم و از کنارش گذشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می‌گفت خط قرمزمان، رفاقتمان بود... دوستی که جنسیتمان هیچ جایش معنا نداشت و من انقدر غرق رویاهایم شده بودم که یادم به تنهایی‌هایش نبود.

به شب‌های که زیر درخت گردو ته شهرک با صدای آب کانالی که از پشت دیوارهای کوتاهش رد می‌شد، اندازه‌ی ستارهای آسمان، آرزوهایمان را می‌شمردیم و برایش نقشه می‌کشیدم.

بی‌معرفتی از من بود که میلاد را با سنگینی آرزوهایمان دست تنها رها کردم.

لبه‌ی آستین مانتوام را سمت خودش کشید تا نگهم دارد.

-من بهت کنایه بزنم بهتره تا غریبه‌ها... الانم بریم... جلو ملت خوبیت نداره فیلم هندی بازی کردن... یسری از آدما عقلشون به

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمشونه یه وقت دیدی دلشون برام سوخت و هی زیر لب تکرار کردن خدا صبرت بده اگه این زنشه.

بلد بود خنده را به صورتم برگرداند... همین سادگی میانمان قشنگ بود.

-خدا اون روز و نیاره که یه همچین فکری کنن.

به روی خودم نیاوردم که دلم از حرفش گرفت... میلاد فقط شوخی کرد ولی من این چندسال با یک ترس بزرگ زندگی کردم.
واهمه از دلخواه نبودنم برای دیگری خیلی جاها اعتماد بنفسم را پایین می‌آورد و مثل خوره به جانم افتاده بود.

موبایلم را بیرون کشیدم و با دیدن اسم رویش بغضم را پس زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم آسایش؟

-کجایید پس؟

به اطرافم توجه کردم و جواب دادم.

-رسیدیم... داریم دنبال تابلوی رستوران می‌گردیم.

وی ای پی رمان‌های سحرمرادی:

101_

-ژیکال دست چپتو نگاه کن... نماش آجرنسوزه.

به سمت جایی که آدرس داده بود نگاه کردم و از پشت شیشه‌ی بزرگ طبقه‌ی دومش دیدمش... دست تکان دادم و موبایل را پایین آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم اونجاست.

میلاد کنارم قدم برداشت... اندازه‌ی قدم‌هایمان یکی شده بود، بعد این همه سال.

-برگشتنی بریم داروخانه برات پماد بگیرم.

ذوق کردم از حرفش... چه کسی می‌توانست ثابت کند که فقط هم‌خون‌ها می‌توانند نسبت خویشاوندی باهم داشته باشند وقتی میلاد برایم برادری می‌کرد؟

-میرم استخر... بهتر میشه با آب گرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواستم بگویم پماد را بدهم چه کسی برایم بمالد که نگرانم نشود؟

دردهای من فرصتی برای بروز نداشتن وقتی عالم را آشوب می‌کردند باخودشان.

فقط کافی بود تا مامان محبوبه متوجه شود یا نشاط عالم و آدم را با نگرانی‌اش خبر کند.

چه کاری بود وقتی باهاش خو گرفته بودم.

به محض وارد شدنمان با دستم به سمت پله‌های طبقه‌ی بالا اشاره کردم.

آسایش و افشین که ایستاند میلاد صندلی را برایم عقب کشید.

-خوش اومدید.

به صورت کمی مضطرب آسایش لبخند پاچیدم و روبرویش نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیل دعوت یکباره‌ی امشب را نمی‌دانستم.

میانه‌ی راه آسایش تماس گرفت و وقتی گفتم قرار است شام را با میلاد باشم خواسته بود تا به آدرسی که فرستاده بود ، بیاییم و در مورد مسئله‌ی مهمی صحبت کنیم.

-اول سفارش‌هامونو بدیم بعد بریم سر اصل مطلب.

دلم هُری از حرف افشین ریخت و جهت نگاهم از روی آسایش به آرامش کلامش رسید.

-یه جوری گفتی اصل مطلب که یاد مجلسای خواستگاری افتادم.

میلاد هم حرفم را به روش خودش تایید کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من که قصد ازدواج ندارم... ایناهم که خودشون خیلی وقته مرغ عشقن... فقط خودت میمونی ژیکال... فکر کنم میخوان شوهرت بدن.

دلم جدی بودن و فکر کردن به حرف میلاد را نمی‌خواست... من هم به در شوخی زدم.

-باید ببینم طرف کیه و چه کاره‌است... شاید پسندیدمش.

آسایش چنان جاخورد که انگار برق با ولتاژ بالا بهش وصل کردند.

-بختیاری بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را کنار میلاد داخل منو کردم و خندیدم.

-شما تنها انتخابت زرشک‌پلو یا ماهیه... گزینه‌های بعدی رو فراموش کن.

-یکم آبرو داری کن جلو دوستات... قول میدم یه شب املت مشتی مهمونت کنم.

-گوشت قرمز ممنوع میلاد... میخوری بعدش از دماغت در میاد.

منو رو با حرص بست و من به جایش گفتم:

-دو پرس زرشک‌پلو... هر دوشم رون باشه.

-یه شب که هزار شب نمیشه... بذار راحت باشه.

افشین رفته بود تو تیم میلاد... استاد مظلوم نمایی بود این بشر.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا کنفرانس داره... اذیت میشه... دلتم به حالش نسوزه این اگه اهل رعایت کردن بودن تاحالا خیلی بهتر شده بود.

خبر از سفارش‌هایش داشتم... شب‌ها برای خودش جشن راه می‌انداخت و پشت پا می‌زد به هرچی ممنوعیت و رژیم غذاییش بود.

-لعنت بر ذات حواس جمعت.

به حرص میلاد خندیدم و با بلند شدن آسایش نگاهم دنبالش سُر خورد.

-برم دستمو بشورم بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم ایستادم و دنبالش راهی شدم.

-صبر کن باهم بریم.

یک در کوچک کنج سالن بالا بود... کنار ایستادیم تا شخصی که داخلش بود بیرون بیاید.

دست‌هایم را زیر خنکی آب گرفتم و پرسیدم:

-چرا انقدر آشفته‌ای آسایش؟

زاویه‌ی دید هر دویمان داخل آینه‌ی بزرگ و دیواری مقابلمان، یکدیگر بودیم.

-خوبم ژیکال... بریم.

گریز را در نگاهش شکار کردم و بازویش را کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی رو پنهون می‌کنی؟ بچه فرض کردی که از دیروز تا حالا هی می‌پیچونی منو؟

سرش را جلو کشید و یکباره گونه‌ام را بوسید.

از کارش جا نخوردم... آسایش محبتش را راحت ابراز می‌کرد و من از مردمک‌های مغمومش دلهره داشتم.

-مشکلی پیش اومده؟ با افشین همه چیز اوکیه؟

انگشت‌هایش را میان دستم گره کرد و دوباره بوسیدم.

بیشتر ترسیدم... از سکوت و حفظ ظاهر کردنش.

-نگران نباش ژیکال... هیچ مشکلی نیست... یکم ذهنم فقط درگیر شده این روزها.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درگیر چی؟

-باشگاه و آینده‌اش... خودم و جهیزیه‌ی ناقصم... خونه‌ای که هنوز پیدا نکردیم.

جدی لب زدم:

-تو نگران باشگاه نباش... تا یه فکری کنم و بخوایم دوباره شروع کنیم به کارهات برس... آسایش کنار افشین دلواپس من نباش... به کی قسمت بدم؟

می‌شناختمش... اسم من را از حرف‌هایش فاکتور گرفته بود... مثل تمام وقت‌هایی که عکس لباس عروس سرچ می‌کرد و یواشکی از من تماشا می‌کرد تا خیال عزادارم را هوایی دیار غربت نکند.

لب گزید و در سکوت فقط نگاهم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم چیزی خواست بگوید و حرفش را خورد.

102_

از سرویس خارج شدیم و با دیدن غذاهای روی میز دلی خندیدم.

نگاه میلاد و افشین برق شیطنت داشتند... سعی کردم موضع‌ام را حفظ کنم و با دیدن پرس‌های بختیاری مقابلشان با چشم‌هایم برایشان خطو نشان کشیدم.

-به آسایش گفتم امشب دور هم باشیم و در مورد موضوع مهمی حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر بودم تا میلاد پوست گوجه‌ی کباب‌شده‌ام را بکند و داخل بشقابم بگذارد.

-چه موضوعی؟

برای گفتن حرفش تردید نداشت که پرسید:

-مزایده رو نبردی؟

با نگاهم از میلاد تشکر کردم و در جواب افشین گفتم:

-نه نبردم.

-خب حالا برنامه‌ات چی میشه.

آسایش غذایش را بی‌حوصله زیر و رو می‌کرد.

-یه مدت صبر می‌کنم... الان ترجیحم یکم استراحته.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خودم راضی بودم... از ژیکال سینه سپر کرده‌ی درونم که استوار روی پاهایش ایستاده بود.

-برات یه پیشنهاد دارم ژیکال جان.

نمی‌دانم چرا مردمک‌هایم از میان شانه‌های افشین و آسایش به میز پشت سرشان افتاد.

به مردی که موهای جوگندمی‌اش من را یاد جهانم انداخت.

آخرین باری که همگی دور هم در یک رستوران جمع شدیم و لبخند مهمان صورت‌هایمان شد، همان روزی بود که بر حسب رسومات بعد از عقد بابا برای شام

رستوران همیشگی را تدارک دید و شب فوق‌العاده‌ای را برایم رقم زد.

بعدها دیگر حتی پایم را در آن خیابان نگذاشتم.

نه برای اندوه نداشتن او... درد سرپا نبودن جهانم کمرم را خم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال، افشین با توئه.

با ضربه‌ای که میلاد به بازویم زد، دسته‌های قاشق و چنگالم را میان انگشتانم بیشتر فشردم.

-چرا میزنی؟!

چشم‌هایم را برایش لوچ کردم... آدم‌های نقاب‌زده، آدم‌های محکمی نبودند... فقط بلدبودند در صحنه‌ی زندگی بهتر نقش بازی کنند.

-چون معلومه نیست حواست کجاست.

افشین و آسایش به دعواهای ساختگی من و میلاد عادت داشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق پرم را میان دهانم گذاشتم... جواب دادن به اینکه حواسم را کجا جا گذاشته‌ام برایم آسان نبود.

با نگاهم از افشین عذرخواهی کردم.

ترسی از قضاوتشان نداشتم... آدم‌های دورم به سکته‌های من عادت داشتند.

به این که قلب بی‌نوایم وسط خاطراتم از ضربان بایستد.

-برات یه پیشنهاد دارم و دلم می‌خواد که قبل از مطرح کردنش اینو بدونی که چه من... چه آسایش تحت هر شرایطی دنبال حال خوب توو روبراه شدن وضعیت باشگاهت پشتت هستیم و هواتو داریم.

من به صداقت وجودشان شک نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کنم داری خیلی شیک و مویرگی یه پیشنهاد خوب به ژیکال میدی... اشتباه کردم گفتم قصد ازدواج ندارم.

افشین هم پایه‌ی مزاح‌کردن‌های میلاد شد.

-اتفاقاً مادر بزرگ آسایش چندسالیه مجرده... دنبال یه مورد خوب و تحصیل کرده هم می‌گرده... اوکی کنم قرارو؟

103_

خنده‌ی از سر خوشی میلاد را دوست داشتم که گفتم:

-منم دیدمشون میلاد... خیلی به هم میاید.

چشمای میلاد درشت‌تر شد و آسایش ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-البته مهریه‌ی مادربزدگ من از عمه‌ی افشین نباید کمتر باشه... ماه عسلم ترجیحن کشورهای همسایه و نزدیک خلیج‌فارس نباشه... حس رقابته دیگه نمی‌خوام تو فامیل شوهر بگن دختر مثل دسته گلشون رو مفت دادن رفت.

صورت خندانم را از خواسته‌های آسایش پشت دست‌هایم پنهان کردم و دلم برای خوشی‌های رنگ و رو رفته‌ام تنگ‌تر شد.

برای آن اکیپ چهار نفره‌ای که گاهی نفر پنجمش یکی مثل میلاد یا نشاط بود.

میلاد خیلی جدی از افشین پرسید:

-عمه خانومتون الان در چه حالین؟

-خوب... عالی... سلام دارن خدمتتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد بشقاب خالی‌اش را پس زد و باحالت ناراحتی گفت:

-بگو چرا کمکم کردی بختیاری بزنم... داداش می‌گفتی برام نقشه داری حداقل شیشلیکی... ماهیچه‌ای میزدم جون داشته باشم از فردا بیفتم دنبال وام ازدواج.

حال و هوایمان تغییر جو داد و از موقعیت اَبری و بارانی بودنش وارد سامانه‌ی جدیدی شد.

افشین شروع کرد به تعریف کردن و یک دلشوره‌ی بزرگ در جانم افتاده بود.

-تو این یک سالی که دارم باهاش کار می‌کنم همه جوره قابل تاییدمه... مدتیه که دنبال گسترش مجموعشه و خب وقتی ازم خواست تا مورد مناسبی رو براش پیدا کنم بدون فکر یاد خودت افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از پرسیدن هر سوالی صبر کردم تا توضیحاتش کامل شود.

-قراره یه مجموعه‌ی ورزشی بزرگ با امکانات عالی و به روز که هم برای آقایون هم بانوان باشه، راه‌اندازی کنه و با توجه به شناخته بودن و پیشنیه‌ی خوب کاریت، وقتی پیشنهادت دادم استقبال خوبی کرد.

حضورم در سمینارهای ورزشی، مدارک مربی‌گری‌ام و لوح‌های تقدیری که نصیبم شده بود همه جز رزومه‌ی چشم گیر کاریم بود.

-افشین این چیزی که تو ازش حرف میزنی حساب و کتاب خودش رو داره... من از پس اجاره‌ی یه جای درست بر نیومدم که حالا به شراکت تو مجموعه‌ی بزرگ فکر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم در مورد همه‌ی این چیزا باهاش صحبت کردم... اخلاق‌حرفه‌ایت اولویت بزرگی براشه... این مدت در موردت تحقیق کرده... حتی چندبار تا دم باشگاهت اومده.

حرف‌هایش هر لحظه من را در بهت بیشتری فرو می‌برد.

افشین تلاش می‌کرد تا همه چیز را شدنی و منطقی نشان بدهد و من حس شادی و اضطرابم چنان به هم آمیخته شده بود که نمی‌دانستم چه واکنشی نشان بدهم.

-باید در موردش فکر کنم.

-تا فردا خبرشو بهم بده ژیکال... از ریسک کردن حذر نکن.

به زبان آوردنش ساده بود... چطور می‌توانستم ندیده و نشناخته قدم جلو بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جابجایت که تموم شد میریم ساختمون رو باهم میبینیم... تموم طراحی‌هاش انجام شده و با خیال راحت میتونی تصمیم بگیری... این یه موقعیت خوبه برات.

به آسایش زیادی ساکت نگاه کردم و ازش پرسیدم:

-تو نظرت چیه؟

نشنید... حواسش آنقدری به حبه‌ی قندِ میان انگشت اشاره و شستش بود که با پچ‌پچی که افشین کنار گوشش کرد به خودش آمد.

نمی‌دانم افشین چه گفت و آسایش چه شنید که لبش را زبان زد و لرزش صدایش بازهم واضح بود.

-حق انتخاب با خودته ژیکال... این یه پیشنهاد خوبه که امتیازهای خودش رو داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌اش از روی مانتوی داخل تنش هم مشخص بود. زمانی که مستقیم در مردمکهایم لب زد:

-هیچ کس و هیچ چیز نمی‌تونه مجبورت کنه ژیکال... خودت باید براش تصمیم بگیری... حتی اگه قبول نکنی ما بازم کنار تو هستیم.

ROMANZO
گروه رمانزو

104_

آسایش کلمه‌ی "تو" را انگار با منظور به شخص خاصی ادا کرد و من بیشتر گیج شدم.

پکر شدن و کلافگی صورت افشین را حس کردم و با اشاره به میلاد ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم تا وقتی آسایش خودش میلی به حرف زدن از ناراحتی‌های این چند روز اخیرش نداشت، مجبورش کنم.

روبه افشین حرفم را کامل کردم.

-بهم چند روز مهلت بده... بذار ذهنم یکم آروم بگیره... خبرش رو بهت میدم.

پلک‌هایش را که به نشانه‌ی موافقت باز و بسته کرد، صورت آسایش را بوسیدم و ازش تشکر کردم.

**

برای ویسی که نشاط از خنده‌های مانلی برایم فرستاده بود، ضعف رفتم.

انگشتم را روی نشان ضبط صدا صدا نگه داشتم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-الهی ژیکال دورت بگرده... من دلم ضعف رفت که برای اون خنده‌هات فندق خاله.

عکس باز شده‌ی مانلی را با آن دو دندان نیش زده و کوچیکش به میلاد نشان داد.

-ببینش میلاد.

حواسش را از مقابلش گرفت و به صفحه‌ی موبایلم نگاه کرد.

-چه شیرین میخنده... خدا حفظش کنه.

موبایلم را داخل کیفم برگرداندم و دست‌هایم را روی سینه‌ام گره کردم.

-نظرت چیه؟

-در مورد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیشنهاد افشین و چیزای که گفت.

لاین حرکتش را عوض کرد و با خاموش کردن راهنما نگاه کوتاهی سمتم انداخت.

-به نظر خوب میاد... باید دید اصل ماجرا هم به قشنگی حرفای افشین هست یا نه.
متوجه‌ی منظورش نشدم.

-چطور!؟

سرعتش را کمتر کرد و دست آزادش را با تکیه به لبه‌ی پنجره زیر چانه‌اش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درسته که موقعیت خوبی برای تو میشه... هم برای پیشرفت کاریت هم شناخته شدن بیشتر خودت... ولی باید یه شراکت سنجیده و باآگاهی باشه... حتی اگر از لحاظ مالی برات سخت بود ولی از حرفه و زحمت‌های که تا الان کشیدی مایه نذار... به هوای شراکت خودتو زیر سلطه‌ی کسی نبر که چند وقت بعدش پشیمونی برات ضرر بزرگتری بشه.

حرف زدن و مشورت کردن با میلاد برایم آرامش‌بخش بود.

میلاد کسی بود که عقل و احساساتت را سر دوراهی،سرگردان و تنها رها نمی‌کرد.

-بشین تا برسونمت میلاد.

ماشین را جلوی در ورودی خانه نگه داشت و خودش پیاده شد.

-راهی نیست که یکم پیاده برم... شبت بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش دست تکان دادم و قبل از جابجا شدنم روی صندلی با صدای پیام موبایلم

دوباره بیرونش کشیدم.

اینترنت موبایلم را فراموش کرده بودم خاموش کنم و پشت هم آهنگ پیامش بلند می‌شد.

اخم‌هایم با یک دلهره‌ی عمیق در هم شد و به همان آیدی ناشناسی رسید که چند شب پیش شروع به پیام دادن کرده بود و امشب هم راس همان ساعت مقرر دوباره همان آهنگ را ارسال کرد

با اینکه مسدودش کرده بودم، ولی از شواهد امر پیدا بود که پیگیرتر از این حرفها است.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک‌جور عجیب و غیر قابل توصیفی ته دلم خالی شده بود و دیواره‌های قلبم فرو ریخته بود.

درد داشت تلنگر زدن به احساسی که بی‌گناه، برایش حبس ابد بریدم و گاهی تا پای چوبه‌دار هم بردمش.

اما هنوز انقدر جسارت نداشتم که زیر پایش را خالی کنم و نفسش را برای همیشه قطع کنم.

برای رفتن به داخل خانه نه عجله داشتم نه دلیلی که دلخوشش باشم.

خانه‌ای که صدای سرخوش ساکنینش لای

آجرهایش از نفس افتاده بود، بوی دلمردگی می‌داد.

روی اولین پله‌ی سنگی داخل حیاط در تاریکی نشستم.

تمام جسارتم را سَرِ انگشتانم جمع کردم و قبل از پشیمان شدنم زیر همان آهنگ ارسالی از یک آدم مجهول و بی‌هویت نوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما؟؟؟

****

105_

کارتون داخل دستم را جابجا کردم و روی پنجمین پله، نفس تازه کردم.

با شنیدن صدای قدم‌های بالای سرم از سر راه کارگری که با عجله پایین می‌آمد کنار آمدم و از زانوی خم شده‌ام برای تحمل وزن کارتون کمک گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو روز از آن شبی که به افشین قول داده بودم راجع به پیشنهادش فکر کنم و بهش جواب بدهم، گذشته بود و انقدر درگیر جمع‌آوری وسایل باشگاه شده بودم که به‌کل همه چیز را فراموش کرده بودم.

یک سوم اثاث‌ها خالی شده بود و گوشه‌ای از سالن بالا پرشده بود از دستگاه‌های که برای خریدشان ذوق عجیبی داشتم و حالا نمی‌دانستم تا کی قرار است خاک بخورند.

کارتون را با خودم تا کنج دیوار بردم و جلوی پاهایم روی زمین گذاشتم.

نگاهم از روی چند جعبه‌ای که رنگش با کارتون‌های وسایل من فرق داشت، گذشت و به در باز اولی‌اش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سر کنجکاوی نبود که بازش کردم، می‌خواستم اگر سبک باشد به سمت دیگر جابجایشان کنم تا باهم قاطی نشوند.

مات قوطی‌های داخلش ماندم و یکی‌اش را بیرون کشیدم.

قوطی مکمل "وی" برایم آشنا بود، ولی تعجبم از اینجا بودنشان بود، آن هم در این تعداد زیاد.

اروند اهل ورزش نبود آن هم بدنسازی که بخواهد مکمل مصرف کند.

-سلام خسته نباشی.

به سمت خودِ حلال‌زاده‌اش چرخیدم و مسیر مردمک‌هایش را تا دست‌هایم گرفتم.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سراغتو گرفتم گفتن اینجایی... روبراه همه چیز؟

قوطی را بدون تعارف از دستم گرفت و قبل از آنکه جوابش را بدهم خودش توضیح داد.

-مال یکی از دوستامه... قرار بود دیشب ببرشون... دیر کرده.

هم‌زمان با بستن در جعبه به ساعتش هم نگاه کرد و من در سکوت منتظرش ماندم.

-تو دست نزن به اینا میگم خودشون مرتبشون کنن... بریم پایین خستگی بگیر.

به دستی که سمت بازویم حایل کرد تا مسیر آمده را برگردم، توجه کردم و زخم روی ساعدش را دیدم.

-دست چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید... از همان خنده‌های رد گم کنی‌اش.

-بگم زدم شیشه‌ی یکی رو آوردم پایین باورت میشه؟

سعی کردم خودم را بی‌توجه نشان بدهم و به زبان نیاورم که باوری برایم باقی نمانده است.

-سهراب دعواییه نه تو.

-حالا یه بارم من قاط بزنم... شاید ازم حساب بردید.

از پشت ردیفِ اول ماشین‌های صفرس رد شدیم و وارد دفتر نه چندان بزرگ و تمام شیشه‌ایش شدیم.

-داداش بزرگه یه چند وقته الگوی بدی شده برام.

-چه الگوی بدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را نداد.. در نیمه باز را سمت خودش کشاند و به پسری که احمد صدایش کرد، گفت تا چای و شیرینی بیاورد.

از جایی که نشسته بودم می‌توانستم رفت و آمد کارگرها را ببینم.

-زشت نباشه تو همکارات؟

106_

متوجه‌ی متلک سوالم شد... مادرش همیشه پز شغل و محیط باکلاس بیزینس پسرش را می‌داد، وقتی از نظرش تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

مشتری‌های اروند پزشک و مهندسان شهر یا افراد سرشناس بودند.

-چهارتا اثاث آوردن کجاش زشته!

پوزخند زدم و برای عوض کردن بحث، قاب کوچک عمو را از روی میزش برداشتم... چقدر بابا شبیهش شده بود... چقدر نگاهش آرامش داشت.

در باز شد و احمد فنجان‌های چای و همراه با ظرف شیرینی روی میز چید.

اروند مقابلم نشست و بشقابم را با سه عدد نان خامه‌ای شکلاتی به سمتم هدایت کرد.

-بخور.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اینکه آدم‌ها حالیم می‌کردند که حواسشون پی سلیقه‌ها و دوست‌داشتنی‌هایم است بدم می‌آمد، آن هم وقتی که می‌دانستم پشتش حتمن یک خواهش یا حرفی وجود دارد.

-میگم ژیکال؟

چایم را تلخ لب زد و سرم را سمتش بالا گرفتم.

-طرفهای دولت، یه آپارتمان قدیمی ساز، بزرگ دارم...
چندسالیه خالی مونده... بریم ببینش، پسندت بود، خودت براش...

-تکرار مکررات به چه دردمون میخوره اروند؟

هردویمان اخم کردیم... ولی اخم اروند صدای اعتراض و حق به جانبی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو جبهه نگیری تکراری نمیشه... یه پیشنهاد دیگه... نمی‌خوام که بهت ببخشمش... اجاره‌شو ازت می‌گیرم... به هر حال دو روز دیگه که رابطمون جدی‌تر بشه هر چی من دارم مال تو میشه ژیکال.

مال‌های اروند زیاد بودند... آنقدری که مادرش تا هر جا که بخواهد به زبانشان بیاورد... کم نبود که پسرش نمایشگاه لوکس‌ترین ماشین‌های وادراتی را داشت.

خسته‌تر از آن بودم که بگویم نبش قبر ممنوع... خون به دل من کردن ممنوع... اروند دلش برای غرورش نمی‌سوخت... من ولی درد غرور آتش گرفته را چشیده بودم که محتاط‌تر از قبل گفتم:

-هر چی که داری متعلق به خودته اروند... قرار نیست چون من به مشکل برخوردم بخوای هول‌زده براش تصمیم بگیری.

-هول‌زده؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تمسخر کلامش را فریاد زد.

-بعد پنج سال میگم زنم که شدی همه‌ی اینا مال توئه شد عجله؟

شده بود همان اروندی که مرغش یک پا داشت و نمی‌دانست دختر مقابلش لال شده است از شبی که آن آیدی جعلی و مجهول روانش را بهم ریخته است.

-تکلیف باشگاهت که مشخص شد میام خواستگاریت... اونم از عمو... جوابمم فقط عمو بهم میده... اون گذشته‌ی کوفتیت و کوفتیم هم به درک ژیکال... به درک.

فنجان چایم را روی میز گذاشتم.

باورم شد که شیشه‌ی کسی را پایین آورده است.

پشیمان شدم از نخوردن شیرینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گاز کوچکی به نان خامه‌ای زدم و با بغض مُرده‌ام روی بینی‌ام دست کشیدم.

می‌ترسیدم... هنوز از اینکه از خامه‌ی شیرینی‌ام به بینی‌ام بمالد و یاد خنده‌ی او زجر کشم کند، واهمه داشتم.

-من هیچ وقت زنت نمیشم اروند.

با خنده گفتم... با آرامش.

بیشتر که نگاهم کرد، ادامه دادم.

-نه برای گذشته... نه برای آسیبی که به رفیقم زدی... برای اینکه ما به درد هم نمیخوریم... اینو بپذیر.

107_

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار یادم رفته بود که مقابلم یک شایگان لجباز تر از خودم نشسته‌است.

-تو زن من میشی ژیکال... زن اروند شایگانی که هیچ وقت عشقشو ندیدی.

انقدری جا داشتم که نان خامه‌ای دوم را هم بخورم.

پا روی پا انداختم و با خونسردی ادامه دادم.

-میشه اسم عشق و به لجن زار احساساتمون باز نکنی؟

-هر طور دلت میخواد رفتار کن... وقتی با زبون خوش حرفمو نمی‌فهمی پس بزار نفهم بشم.

تای ابرویم را بالا انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت میاد... چون همیشه تا بوده همین بودی پسرعمو... من به درک... خودتو یکم دوست داشته باش.

-تو نباشی خودمو میخوام چکار ژیکال.

ایستادم تا بروم... پشیمان شدم.

به سمتش برگشتم و گفتم.

-برام عزیزی... عزیز و محترم... انقدری تو بچگیام با تو خاطره داشتم با خودم نداشتم اروند... ولی نمیشه... کاش بفهمی کاش.

مقابلم درآمد... امروز حسابی توپش پر بود.

-تو بخوای همه چیز درست میشه... از اول شروع می‌کنیم... باهم.

نوک انگشت اشاره‌اش که به گونه‌ام خورد آتش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولین باری که ترلان رو بوسیدی هنوز در اتاق و پشت سرم نبسته بودم... یادمه تو رفتی جلو... تو قربون صدقه‌اش رفتی... تو...

کم آوردم... نه برای اینکه دیده بودم اروند سرش را روی صورت ترلان خم کرد و بوسیدش... کم آوردم چون پر بودم از جنس این یادآوری‌ها... بعد از ترلان نوبت خودم می‌رسید... گناه داشتم بعد از این همه مدت تاب آوردن یکی مدام بخواهد بهم سیخ بزند.

-تو خوبی اروند... حتی تموم اون فکرای بد رو میریزم دور... بازم من به درد ازدواج نمیخورم.

-چرا... به خاطر کارِ اون عوضی؟

عصبی بود و کلافه... خودش هم از حرفی که به بیرون پرتاپش کرد غافلگیر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من ولی پرروتر از سنگ‌های روزگار شده بودم که سمتم پرتاب می‌کرد.

-اون عوضی بهت گفت بزنی زیر همه‌ی قول و قرارات با ترلان؟

-دوستش نداشتم.

بیشتر که نگاهش کردم بیشتر گر گرفتم.

اروند دست کشید پشت گردنش و کلافه پوف کشید.

اجزای صورتم را التماس کردم تا بخندند... گریه کنند... بی‌معرفت‌ها فلج شده بودند وسط جنگ.

-عوضی‌های شهر شدن دو تا... چون اونم مثل تو منو دوست نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به جهنم ژیکال... به جهنم.

جهنمی که ازش دم میزد، زنده به گور شدن من و رفتن شبانه‌ی ترلان بود.

-اینو خوب یادت باشه اروند... من با آدمای زندگیم فقط یکبار رو بازی می‌کنم... جرزنی کردی پسرعمو... درخواست ویدیو چک نکن.

108_

نمی‌گذاشت پایم را از دفترش بیرون بگذارم.

راست می‌گفت مامان محبوبه که حرف، حرف می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو منو جرزن کردی.

صبورانه جوابش را دادم.

-باشه من مقصر... اجازه میدی برم؟

خواب موهایش را به هم زده بود بس که انگشتهایش را چنگ کرد میانشان.

هر دویمان مردی که سمت دفتر می‌آمد را دیدیم.

اروند بازویم را گرفت و فشرد... درد نداشت ولی پر بود از حرص وقتی کنار گوشم پچ زد.

-ته این بازیو شده با جرزنی من برنده‌ام ژیکال شایگان... انقدر با دلم نجنگ.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایش که رها شد نفس من هم آزاد شد... از حرفش خوف کردم.

اروند سمت مرد رفت و من شالم را جلوتر کشیدم.

-معرفی می‌کنم دوستم شهیاد محبی

ایشون هم دخترعموی عزیزم ژیکال‌جان.

-خوش‌وقتم خانوم شایگان.

آهسته جواب سلامش را دادم و منتظر احوالپرسی‌های دوستانه‌شان شدم.

از نگاه خاص و خیره‌ی مرد از لحظه‌ای که اروند اسمم را گفت، خوشم نیامد و حس معذب بودن داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شهیاد جان از خودت پذیرایی کن تا من بیام.

همراهم تا کنار ماشین آمد و طبق معمول همیشه‌اش همه چیز را حل شده و فراموش کرده جلوه داد.

-مامان گفت آخر هفته جشن دندونی مانلیِ... یه تایم اکی کن بریم براش هدیه بگیریم.

سرم شده بود کوه دماوندی که ترس داشتم از فعال شدن آتشفشانش.

-باشه... خبرت می‌کنم... بابت زحمتهای امروز هم ممنون.

برایم دست تکان داد و من با تک بوقی از مقابلش گذشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش برایم لوکیشن جایی را که باید می‌رفتم فرستاده بود... کاش فرصت داشتم و قبلش فقط چند دقیقه ذهنم را خاموش می‌کردم تا تمرکز بیشتری روی کارهایم پیدا می‌کردم.

نگران بودم دق‌و دلی رفتار امروز اروند را با بی‌فکریم سر پیشنهاد افشین خالی کنم.

109_

میدان کوچک را دور زدم و تا انتهای بلوار بالا رفتم.

دست چپم یک خیابان پهن بود که انتهایش به بن بست می‌رسید و نمای خانه‌هایش مشرف به پارک جنگلی لویزان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شدم و ریه‌هایم پر ذوق هوای تازه را بلعیدند.

پلاک را پیدا کردم و با دیدن رفت و آمد اندکی که در حیاط ساختمان بود، کنار ایستادم تا کارگرها کیسه‌های پر از نخاله را بیرون ببرند.

هنوز پایم را داخل نگذاشته بودم که با شنیدن صدایم سرم را بالا گرفتم.

آسایش از بالکن برایم دست تکان داد و اشاره کرد تا به همان طبقه بروم.

ظاهر ساختمان تمیز بود... نه قدیمی ساز بود و نه شبیه خانه‌های مدرن امروزی... حیاط بزرگ و مناسبی داشت.

راه‌پله‌ها خاکی و پر از ریخت و پاش بنایی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرایط موجود مصداق حرف افشین بود.

راست گفته بود که کار طراحی‌اش را انجام داده بودند و حالا داشتند تیغه‌ی دیوارها را برمی‌داشتند.

پله‌ها را با احتیاط بالا رفتم و طبقه‌ی سومی که رسیدم، آخرین طبقه‌ی ساختمان بود.

-بیا اینجا ژیکال.

به سمتشان قدم برداشتم و تازه بخشی از جنگل را که از بالا بالکن به خوبی دیده می‌شد تماشا کردم.

منظره‌ی مقابلم شبیه یک نقاشی ناب و منحصربه فرد بود.

-منم تا اومدم محو اینجا شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف آسایش را تایید کردم.

-خیلی قشنگه...روح آدم تازه میشه.

-جای خوب... منظره‌ی بکر و عالی... کمتر باشگاهی تو این منطقه از همچین امتیازی برخورداره... هم تغذیه‌ی جسم هم روح.

خنده‌ام را خوردم و افشین متعجب پرسید:

-چی شد! به چی می‌خندی؟

-شبیه اَملاکیا شروع کردی تعریف کردن.

-در هر صورت ظاهرو باطن امر همینه... موافقتت و اعلام کنی میریم برای قرار داد بستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلشوره‌ام با حرف افشین نمایان شد.

–من که هنوز خودشون رو ندیدم.

آسایش در سکوت نظاره‌گر صحبت من و افشین بود.

–گفتم که رفته سفر... به من برای کارهاش وکالت داده... خیالت بابت این چیزاش راحت باشه.

به اطراف نگاه کردم... عمیقاً از جا و مکانش خوشم آمده بود و تصور اینکه من هم صاحب بخشی از این مجموعه باشم داشت ذهنم را قلقلک می‌داد.

–این آقا انقدر توانایی مالی داره که تونسته تا اینجای کار رو پیش ببره... چه نیازی به شراکت با من داره آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افشین انگار منتظر همین سوالم بود که سریع جواب داد.

-ژیکال تو خودت خوب میدونی تو سطح خودت کم کسی نیستی... تو مجموعه‌ی فعالیت‌های بانوان اسمت برای خودش یه برنده... پس همچین آدمی باید از خداش باشه که کنار مجموعه‌اش اسم تو رو هم داشته باشه و یه مکمل عالی برای هم باشید.

حقیقتاً از جواب افشین کیف کردم و به خودم بالیدم... تمام این سال‌ها کم برایش زحمت نکشیده بودم.

از طرفی هم برایم اُفت داشت که نتوانم موقعیت کاری‌ام را حفظ کنم.

هر از گاهی که برای افتتاحیه‌ی مجموعه‌ها و باشگاه‌های بانوان ازم دعوت می‌شد و عکس‌هایش را داخل پیج اینستایم می‌گذاشتم، بازتاب‌های خوبی دریافت می‌کردم.

خوشحال بودم از اینکه در حرفه‌ام موفق هستم و برای خیلی‌ها انگیزه محسوب می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا باید برای حفظ جایگاهم، موقعیت جدیدی را تجربه می‌کردم و امیدوار بودم

همه چیز به خیر و خوبی سپری شود.

110_

گوشه‌ی مانتوی خاکی شده‌ام را تکاندم و منتظر ماندم تا آسایش بیاید و به همراهش برای دیدنِ خانه‌ای که افشین مناسبِ اجاره کردنشان، پیدا کرده بود، برویم.

افشین داشت با کارگرهایی که مشغول کار بودند صحبت می‌کرد و آسایش سوار ماشین شد تا راه بیفتیم.

-بریم... ببخشید معطل شدی... زنگ زدم ببینم بنگاه کلید میده بریم این همه راهو.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرمان چرخاندم و از پارک بیرون آمدم.

عینکم را از روی موهایم پایین زدم تا نور مستقیم خورشید دیدم را کور نکند.

سر پیچ ایستادم تا ماشین جلوی‌ام رد شود و من هم پشتش حرکت کنم.

-محله‌اش خیلی خوبه ژیکال... نزدیکیش به جنگل، آب و هواش رو متمایز کرده.

حواسم به حرف زدن آسایش بود و نگاهم به ماشین مشکی که برای رد شدنش راه می‌خواست... ماشینی که بازهم به چشمم آشنا آمد.

-آسایش این همون ماشینی نیست که جلوی باشگاه افشین اینا نزدیک بود بزنه بهم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش مثل برق گرفته‌ها تنش را جلو کشید پرسید:

-کو؟ کجا؟

با سرم به آن طرف میدان اشاره کردم.

شک نداشتم که خودش است... همان پلاک و شیشه‌های دودی‌اش.

-نه بابا اشتباه می‌کنی ژیکال... شاید شبیهشه.

محال بود اشتباه کنم... ولی دلیلی برای اصرار کردنم نداشتم که در جواب آسایش گفتم:

-درست می‌گی تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر ذهنم درگیر آن هویت مجهول بود، که به همه چیز مشکوک شده بودم.

****

پله‌های ساختمان را دو تا یکی بالا رفت و صدای حرف زدن افشین را شنید.

سرکارگری که از همان روز اول از صاحب‌کار بودن هامین اطلاع داشت به سمتش رفت و عرض ادب کرد.

-خوش اومدید آقا.

-ممنون... خسته نباشی اوستا.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به داخل ساختمان نیمه خراب شده، سرچرخاند و با رضایت سمت افشین رفت.

-رفتن دخترا؟

-پیش پای خودت... چند دقیقه زودتر رسیده بودی می‌دیدیشون.

حرفش را با متلک و خنده به هامین زد و کنارش تا بالکن پیش رفت.

از همان روزی که این ساختمان را پیدا کرده بود فقط برای این حس خوب تماشا کردن جنگل روبرویش، روی خریدش مصر شده بود و با وجود سازنده‌های که برای ملک دندان تیز کرده بودند، با قیمت بالاتری معامله کرده بودش.

111_

رمان بازار
romanbazar.ir

-وسایل باشگاهشو جابجا کرد؟

نفس تازه کرد و از افشین با تلخی پرسید و به روی خودش نیاورد که برای تمام این نبودن‌هایش، از خودِ دور مانده‌اش بدش می‌آمد.

-دیشب بهش زنگ زدم برم کمکش گفت پسرعموش هماهنگ کرده هم کارگر فرستاده هم ماشین... فعلاً که برده نمایشگاه اون گذاشته همشونو.

گره‌ی ابروهایش در هم کورتر شد وقتی می‌دانست ژیکال چقدر از زیر منت کسی رفتن بیزار است.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفت و از گذاشتن دست‌هایش روی نرده‌های خاکی اجتناب نکرد، وقتی دلش پر شده بود از گرد و غبار روزهای که به نامردی از دستشان داده بود.

-اینجا رو دید چی گفت؟ نظرش چی بود.

افشین کنارش بر خلاف حالتی که هامین ایستاده بود، کمرش را به نرده‌ها تکیه داد و لب زد:

-خوشش اومد... ولی خیلی تردید داره.

-تردید برای چی! کجای کارمون ایراد داره که بخواد بترسه؟

-اسمش ترس نیست هامین.

سکوت کرد و هامین نگران شده پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چی؟

افشین به ناچار دست کشید روی صورتش... وقتش رسیده بود از چیزهای بگوید که دیگر شبیه آن روزهای گذشته‌اش نبود... مثل ژیکالی که حالا با روحیات و اخلاقیات متفاوت‌تری تو اجتماع حضور پیدا می کرد.

-این دختر با تموم اون چیزی که تو خاطراتت ازش ثبت کردی فرق کرده هامین... شاید انتظار داشته باشی هنوزم همون ژیکال آروم و صبور گذشته رو ببینی که ته ناراحتیش رو هم با یه لبخند

ملیح رفع و رجوع می‌کرد.

کلافه شد از شنیدن حرف افشین... ته دلش یک حس ترس از مدت‌ها قبل ته نشین شده بود و با تلنگرهای افشین داشت از جا کنده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم راهم سخته.

-دونستن تنها کفایت نمیکنه رفیق... براش آماده باش... برای سپری کردن لحظه‌های که شاید تو باورت نگنجه... اون دختر بعد تو خیلی جنگید تا سرپا شد... بهش آسیب نزن.

بی‌اختیار بود بالا رفتن انگشت اشاره و لمس کردن زخم کهنه‌ی کنار ابرویش.

-حق ندارم بگم بی‌انصاف نباش افشین... فقط تو می‌دونستی که نداشتنش چی سرم آورد.

افشین سرش را بالا گرفت و نگاهش مقابل نگاه دلگیر هامین حرفی جز امید دادن، نداشت.

-این بار که برگشتی و دیگه خبر از اون مریضی کوفتیت نیست پای همه چیزش وایسا هامین... حتی اگه تهش نبخشیدت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام جانش از تصور نخواسته شدنش شد عرق سردی و روی شقیقه‌هاش نشست.

نخواست که ادامه بده و ترس به تمام وجودش غلبه کند که مسیر حرف رو عوض کرد.

-دادم وکالت نامه رو به اسمت تنظیم کردن افشین... جبران می‌کنم برات... فقط جواب مثبتو که ازش گرفتی تعلل نکن برای امضا کردن قرارداد... اومدن من فاش شه محاله که قبول کنه.

به بازوی هامین ضربه‌ی آرومی زد و گفت:

-خیالت راحت... من تمام تلاشم رو برات می‌کنم... امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

هامین به رویش لبخند زد و با چشم‌هایش برای تمام بودن‌ها و حمایت‌هایش تشکر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

112_

ساختمان خالی شده بود.

کارگرها رفته بودند و افشین هم بعد از اتمام کارهایش خداحافظی کرده بود.

هامین مانده بود و دیوارهای نیمه آوار شده‌ای که قرار بود رویاهای تازه‌ای را برایشان رقم بزنند.

خوشحال بود، کنار تمام استرس‌ها و بی‌نفس‌هایش پر بود از یک حال خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالی که قرار بود یک بار دیگر جان بگیرد وجوانه‌هایش روی درخت امید و آرزویش شکوفه بدهند.

زیر نور کم‌سوی اتاق روی بلوک سیمانی نشست و شانه‌هایش را بی‌توجه به خاکی شدن لباسش به دیوار کچ ریخته‌ی پشتش تکیه داد.

دلش رفتن به خانه و رسیدن به تنهایی‌هایش را نمی‌خواست.

فراری بود از حسرت و سهم ناعادلانه‌ی روزگارش.

شده بود آدمی که از سر انتظار و وعده‌های که به دلش داده بود، دچار یک بی‌تابی مطلق شده بود.

بی‌تابی که بی‌قرارترش می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌قرار عطر موهایی که لطافت و زیبایی لبخند روی لب‌ها و گرمای تنش، پنج سال بود که حسرتش به قلبش مانده بود.

عادتش شده بود دست کشیدن روی رَدِ زخم کنار ابرویش... انگار قرار بود هر بار که لمسش می‌کرد عطر بوسه‌ی ژیکال را نفس بکشد و دلش بلرزد از این همه تاب آوردنش.

پلک‌هایش را بست و پس سرش را به دیوار پشتش تکیه زد.

خواب بود یا رویا خودش هم بعد از این همه سال نفهمید، فقط قدرت صدای دلنگران ژیکال میان ذهنش پیچید و منحنی لبش عمیق تر شد از یادآوری‌اش.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

با دست‌های لرزان و مردمک‌های خیسش، نفس بریده کلیدش را به زور وارد قفل کرد و قفسه‌ی سینه‌اش از دیدن هامین تیر کشید.

هق زد و چند قدم بیشتر نتوانست جلو برود و هامینش را در آن وضعیت ببیند.

–من تا اینجا اومدم... هزار بار مُردم... ضربان قلبم رفت و خدا رو التماس کردم که پاهام از نفس نیفته هامین... چی سر خودت آوردی آخه؟

ژیکال صورتش خیس شده بود از اشک و ناباور به صورت پر از زخم و کبودی هامین نگاه می‌کرد.

پلک سمتِ چپش به قدری باد کرده بود که چشمش باز نمی‌شد و حجم بزرگی از کبودی اطرافش را پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به سختی سرجایش روی کاناپه نشست و بیشتر از اینکه نگران خودش باشد دلنگران بی‌قراری ژیکال بود که با آوای ضعیف نالید:

-من خوبم... این وقت شب چرا اومدی؟

ژیکال غصه دار و عصبی تماشایش کرد. دلش ریش شد.

چطور طاقت می‌آورد که نیاید وقتی از چندساعت قبلش، پخش زنده‌ی بازی‌اش را دیده بود و آن بلای که حریفش سر صورتش آورد، جان ژیکال را هم باهاش گرفت.

-ول کن هامین تو این وضعیت... گفتم میلاد برام آژانس گرفت تا اینجا... من هزار بار جون دادم و زنده شدم بعد تو گیر شب و وقتشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دل مردانه‌اش برای این همه اضطراب ژیکال ضعف رفت و به روی خودش نیاورد.

-بار اولم که نیست...

از سر خشکی گلویش سرفه‌اش گرفت و به سختی با سوزش گوشه‌ی لبش ادامه داد:

-برگرد خونتون ژیکال... من یه دوش می‌گیرم، می‌خوابم... روبراه میشم.

ژیکال مانتو و شالش را روی دسته‌ی مبل رها کرد و مقابل پاهای هامین زانو زد.

-چه کار کنم برات... پماد بمالم روشون؟

هامین تمام تن مردانه‌اش در یک تب تند سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

تب دست‌های سردی که بی‌هوا و بی‌انصافانه روی زانوهایش قرار گرفته بود.

113_

تنش را کمی جلو کشید و دست‌هایش را روی دست‌های ژیکال قرار داد.

یک چشمی نگاه کردنِ این همه زیبایی و دوست داشتن عادلانه نبود.

-هامین؟

خواست از سر بغض صدای ژیکال اخم کند و درد میان اجزای صورتش پیچید و ناخواسته آخ کم جانی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الهی من بمیرم برای دردات.

هنوز هم از پس غضب نگاهش برمی‌اومد و خبیثانه از حساب بردن ژیکال لذت می‌برد

-بخور حرفتو ژیکال... قورت بده اون بغض لعنتیتو دختر.

-چجوری دلش اومد مثل وحشیا بکوبه تو صورتت... تُشک پر شد از خون صورتت هامین... دلم ریخت به خدا... قلبم نزد.

تنها کاری که از دستش برمی‌آمد فشردن دست‌های ژیکال بود تا وسوسه‌ی در آغوش کشیدنش نمک روی زخم‌های تازه‌اش نشود.

-من عادت دارم به این چیزا... تو هم بهش عادت کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال انقدر ترسیده بود که دیگر مختار اشک‌هایش نبود.

-یه تار مو از سرت کم بشه من می‌میرم هامین... به خدا می‌میرم.

توانش از سر هق‌هق ژیکال ته کشید که با تمام زورش به دست‌هاش فشار آورد و عصبی زمزمه کرد.

-اون جونتو مگه از سر راه آوردی که تاراجش می‌کنی... جمع کن خودتو ژیکال... زندگی ورزشی من همینه... اگه قرار باشه با هر اتفاق تو انقدر آسیب ببینی، گوه میزنی به هر چی که تا الان براش زحمت کشیدم.

هامین تلخ و برافروخته از غم ژیکال ایستاد و ژیکال تلاش کرد تا با متعادل کردن نفس‌هایش بر بغض بی‌امانش تسلط پیدا کند.

-برات سوپ درست کنم؟

-درد بخورم من بهتر از این حال توئه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا نکنه.

لحن مظلومانه‌ی صدای ژیکال از هر چه تندی پشیمانش کرد که به سمتش برگشت و با لبخندی که سعی کرد حسابی جان‌دار باشد، پرسید:

-بلدی پرستار خوبی باشی؟

ژیکال هم زمان با ایستادنش راحت‌تر نفس کشید و گفت:

-مریضم اخمو نباشه... بلدم.

با تمام سوزش لبش خندید و تن کرختش را سمت حمام کشاند و ندید که ژیکال حسرت داشتن تمام و کمالش را با بزاق دهانش بلعید و سمت آشپزخانه روانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه شد انقدر برای پیدا کردن هر وسیله‌ای کل آشپزخانه را زیر و رو کرد.

سوپش آماده شده بود و منتظر بود تا صدای خاموش شدن سشوار هامین قطع شود و برایش ببرد.

کنار تمام استرس‌ها و تلخی‌های امشب یه حال و حس تازه‌ای تو وجودش وول می‌خورد و رویاهایش را قلقلک می‌داد.

رویای شبیه خانم این خانه شدن و زندگی کردن با او.

اویی که موهای نم‌دارش را به دست گرمای سشوار سپرده بود و دلش سرک کشیده بود و به آشپزخانه‌ی خانه‌اش رسیده بود.

خانه‌اش بوی زندگی گرفته بود و عجیب دلش کمی لوس شدن می‌خواست.

ناز کشیدن‌های ژیکال حسابی به جونش می‌چسبید... حتی وقتی دلش سخت می‌شد از خیسی چشماش، باز هم به خودش مغرور می‌شد برای همه‌ی احساسی که خرجش می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت دراز کشید و به عقربه‌های قلبش فرصت عرض‌اندام داد که نابلدانه پشت هم می‌دویدند و از پس سر و صداهای ژیکال منتظر آمدنش مانده بود.

114_

ژیکال کاسه را پر کرد از سوپ گرم و کنارش لیوان آب و تنها مسکنی که پیدا کرده بود را گذاشت.

روانه‌ی اتاق خواب شد. با قلبی که بالا آمده بود و حوالی گلویش می‌کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش با غم روی صورت هامین نشست و به خیال اینکه خوابش برده است، خواست برگردد که شنید:

-بیدارم.

لبخند زد. تخت را دور زد و سینی را روی میز پاتختی قرار داد.

-پاشو تا گرمه بخور.

حالا که کمی با دوش گرفتن روبراه‌تر شده بود دلش کمی سربه‌سر گذاشتن می‌خواست.

-جون ندارم بشینم ژیکال... مریضت انرژیش خالی خالیه... نیاز به ریکاوری دارم.

ژیکال با تردید لبه‌ی تخت کنارش نشست و گفت:

-کمکت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت هامین خم شد و سایه‌ی نگاهش را حس کرد.

بالشت را کمی از زیر سرش بالاتر آورد و هامین ارنج هر دو دستش را ستون بدنش قرار داد.

-حالا تکیه بده.

نیم‌تنه‌اش را عقب داد و با همان چشم بازش خیره‌ی صورت بی‌آرایش و رنگ‌پریده‌ی ژیکال ماند.

ژیکال سینی را خواست روی پاهایش بذاره، که هامین هر دو دستش را پشت سرش بهم چفت کرد و با شیطنت لب‌زد:

-خودت بذار دهنم... دستم بنده.

ژیکال ملیحانه خندید و پرسید:

-بند کجاست دقیقاً!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عمیق و گیرا تماشاش کرد... شبیه که نه عین قاصدک بهاری بند دلش شده بود که جواب داد:

-دقیقاً بندِ نگاهته.

قاشق داخل دست ژیکال لرزید و مردمکاش از چرخش افتادند.

اولین قاشق را با نگاه دزدیدن به لبای هامین نزدیک کرد و هامین دست از زل زدنش برنداشت.

از کی و کجا حسش به این دختر انقدر عمیق و عوض شده بود؟

مگه قرار نبود فقط یک دوستی باشد و بعدش رهایی؟

فرق ژیکال با دخترهای دیگه چی بود که حالا مهمون قلبش شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای نفس هامین دستش را نوازش می‌کرد... انقدری که دست مخالفش به روی دسته‌ی سینی سفت شد و مدام لب گزید.

-نمی‌خورم دیگه... ممنون.

حسابی گر گرفته بود که با حرف هامین تازه یادش آمد که هوا را به ریه‌هایش برساند.

-مسکنت رو میخوری؟

با احتیاط دستمال را روی لب هامین کشید و بعد مابین انگشتاش مچاله‌اش کرد.

-دلم فقط خواب می‌خواد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال بلافاصله سینی را روی میز برگرداند و نخواست باعث معذب شدنش باشه.

-من تو سالن بیدارم... چیزی خواستی بِ...

مچ دستش که اسیر انگشتای هامین شد متعجب نگاهش را پایین کشید و خاموش ماند.

115_

-بمون ژیکال.

ژیکال حس کرد ضربان قلبش اوج گرفت و از یک بلندی سقوط آزاد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست هردوشون تو هوا معلق مانده بود و ژیکال به هزار زبان زنده‌ی عاشقی حرف هامین را ترجمه کرد و باز نابلدانه به لبهایش خیره ماند.

هامین از پس خواسته‌ی وجودش برمی‌آمد.

یک آغوش از این دختر، امشب به خودش بدهکار بود.

-یکم پیشم باش.

به کنارش اشاره کرد و چشم آسیب دیده‌اش تیر کشید.

شکاف کنار ابرویش را بخیه زده بودند و کسی از پس شکاف دلش برنمی آمد جز خود او.

ژیکال گر گرفته و وامانده به درخواست هامین، مسکوت تماشایش می‌کرد.

به این پسر اعتماد داشت؟ داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عشقی که بینشان سفره پهن کرده بود و روزیشان تپش قلبشان شده بود ایمان داشت.

تردید را که در صورت ژیکال دید آرام دستش را رها کرد.

به رویش لبخند زد.

نمی‌خواست بترساندش.

نمی‌خواست خواسته‌اش نقابِ سواستفاده به خودش بگیرد که مهربان

و با حفظ تبسم روی صورتش گفت:

-اگر میمونی از داخل کمد رختخواب بردار... کاناپه‌ی تو سالن خیلی هم بد نیست... فکر این موقع شب برگشتنو از سرت بیرون کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را پایین‌تر کشید و تک چشمش را با آرامش بست و دنیا دور قلب ژیکال به گردش درآمد.

معلق مانده بود میان خواسته‌ی دل و تلنگر عقلش.

عقلی که تا اینجای قصه‌شان یک بازنده‌ی تمام‌عیار بود.

بازنده‌ای که در اوج جوانمردی‌اش تمام‌قد برای دل ژیکال کف زد و آیت‌الکرسی خواند. وقتی تسخیر آرزو و رویاهایش تنش را کنار بازوی هامین جا داد و به آنی دست هامین دورش پیچک شد و بوسه‌اش روی موهاش نشست.

-ترسیدی ازم؟

لرزش صدای ژیکال از سر هیجانش بود.

-من از خودم و قلب لعنتیم می‌ترسم.

دستش را با آشوب و خجالت جلو برد و روی صورت هامین گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه رویایی بود تماشا کردنش از این فاصله.

کف دستش آتش گرفت و دل مردانه‌ی هامین آرامش.

–من امشب فقط یه چشم دارم که نگاهت کنم ژیکال... یادت بمونه که یه نگاه بهم بدهکاری.

تمام رگ و پی بدنش از سر هیجان و شوک منقبض شده و ریتم نفس‌هاش از حالت عادی خارج شده بود.

–من به جای اون چشم بسته‌ات... به جای تک به تک اون زخما و کبودیات دارم تو بغلت...

کم آورد برای ادامه دادن حرفش و... لب فرو بست.

بوسه‌ی هامین روی پیشانی‌اش پلک‌هایش را روی هم هموار کرد.

صدای گرمش شبیه زیباترین قصیده‌ی عالم ادبیات بود برای وجود ژیکالی که تشنه‌ی این خواسته شدن تا به امروز راه آمده بود و کم نیاورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ملائک کجای سرنوشت من و تو یه همچین لحظه‌ای رو رقم زدن که مرهم بشی برام؟

116_

صورتش را وسط سینه‌ی هامین پنهان کرده بود تا سرخی‌اش را پنهان نگه دارد و زمزمه کرد.

-دوست داشتن از این قشنگترم هست؟

خنده‌شان گرفت از سوالهای بی‌سرو تهشان.

-فردا شب این موقع که خونتونی نه من به روی خودم میارم نه تو... باشه ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودش نبود که ته دلش خالی شد با حرف هامین و صداش شبیه ناله‌ای ضعیف از گلوش بیرون اومد.

-انقدر زود پشیمون شدی؟ انقدر پشیمونی که...

چانه‌ی ژیکال را عقب داد و چهار انگشتش را روی لبهایش گذاشت.

-تو داری یه تنه پدر منطقمو در میاری... به من یاد دادن همیشه جوانمردانه بازی کنم... مردونه رفتار کنم... حتی اگه باختم...

دل مردانه‌اش ضعف رفت و اخم به چهره‌اش نشست وقتی هلال لب ژیکال را لمس کرد و جدی لب زد:

-خیلی ناجوانمردانه باختم بهت حریف.

ژیکال غرق شد توخوشی... تو شوق و رویای دلش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خدا من چغر بد بدن، نبودم از همون اولم...

بغضش از سر شعف دلش بود.

هامین باز موهایش را بوسید و حصار دستش را محکمتر کرد.

-میدونم اذیتت کردم.

-الان جبران کن.

تار موی ژیکال را میان انگشتهایش به بازی گرفت و پرسید:

-چطوری؟

ژیکال پرعطش برای شنیدن گفت:

-بگو هامین... می‌خوام بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای روی صورتش رو عقب زد و لبش را به گوش ژیکال نزدیک کرد.

–من... دوست دارم... "من سنی چوخ ایستیریم"

من خیلی تو رو دوست دارم.

مژه‌های تاب‌دارش مهمان اشکِ از سر ذوقش شدند و تی‌شرت هامین میان انگشتانش مشت شد با رطوبت بوسه‌ای که کنار گوشش کاشت.

ترجیحشان در آن دقایق و ثانیه‌ها فقط بلعیدن عطر یکدیگر بود. شاید چشم شور روزگار برنمی‌داشت تکرار این قشنگی‌ها را.

به سکوت پر حرفشان ادامه دادند آنقدری که پلکای بسته‌ی هامین، ژیکال را مجاب کرد به خواب بودنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته و با احتیاط تنش را عقب کشید و قبل از بلند شدنش نرم و عمیق زخم کنار ابروی هامین را بوسید و پچ زد:

-داشتنت خیلی خوبه عزیز دلم.

هنوز از اتاق بیرون نرفته بود که پلکهای هامین لرزیدند و انگشتش روی رطوبت لب ژیکال نشست.

****

پلک گشود، تنش را از دیوار پشتش جدا کرد و ایستاد.

مرور ایام گذشته جز آشوب انداختن به دلش هیچ فایده‌ی دیگری نداشت.

خاطراتش را دوست داشت ولی از پس واهمه‌هایش برنمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها بیشتر به امید و انگیزه نیاز داشت تا حسرت و افسوس.

پله‌ها را بی‌حوصله و سرِ صبر پایین رفت

و به ساختمان فرو رفته در تاریکی نگاه کرد.

خواسته‌اش را بلند و طوری که به گوش تک به تک آجرهای ساختمان مقابلش برسد لب زد:

-کمکم کنید یبار دیگه زندگیمو

باهاش زیر سقفتون بسازم.

دستهای مردانه‌اش جمع شده بودند.

سالها بود که بغض‌هایش میان مشت‌هایش جامانده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

117_

از شیشه‌ی جلوی ماشین سرک کشیدم و به آسمان یکهو ابری شده نظر انداختم و خوشم آمد که آفتاب خودش را پشت سایه‌ی ابرها پنهان کرد.

بهش برخورده بود که همین چند دقیقه پیش از نور مستقیمش داشتم گله می‌کردم و خوب می‌دانست که همیشه در دسترس بودن، خوبی‌ها را زیر سوال می‌برد.

طبق لوکیشنی که اروند برایم فرستاده بود، ماشین را کنار کشیدم و قبل از پارک کردن صفحه‌ی موبایلم را خاموش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رسیدن به مقصدی که دیگری برایت انتخاب کرده است، این روزها اطمینان بیشتری به وجودم تزریق می‌کرد.

آدرس‌هایم را از ورای ایام گذشته دیگر خودم انتخاب نمی‌کردم.

به خودم شک داشتم و یقینم را به دلم از دست داده بودم، وقتی به بیراهه رسیده بودم.

مثل امروزی که اروند سرخوشانه منتظرم ایستاده بود.

آمده بودم تا در خرید هدیه برای مانلی عزیزم همراهی‌اش کنم.

-سلام... به موقع رسیدی.

دست دادم و کنارش مقابل ویترین فروشگاه ایستادم.

-چطور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را با دست عقب زد و با اشاره به پشت سرم گفت:

-داشتن تعطیل می‌کردن... خواهش کردم بمونن تا برسی.

در فروشگاه را به عقب هول داد و کنار ایستاد تا من اول وارد شوم.

-بریم انتهای فروشگاه تا نشونت بدم.

عکس هدیه‌ی انتخابی‌اش را برایم فرستاده بود.

سلیقه‌اش را قبول داشتم... فقط مانده بود انتخاب رنگ و مدلش.

به روی خودم نیاوردم که کشاندنم تا اینجا فقط بهانه است.

سر و گردنم کنجکاوانه به اطراف می‌چرخید.

عروسک‌های رنگی و مدل‌های قشنگش برایم جذاب بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

اروند به دختر فروشند اشاره کرد تا کاتولوگ را برای دیدن بیاورد.

-این مدل فیلشه... بازم طرح دار که انبارشون همین نزدیکه.

به صندلی کنارم اشاره کرد تا بشینم ولی من دوست داشتم ژیکال کوچیکم را سوار کالسکه‌ی کرم رنگ گوشه‌ی فروشگاه کنم.

چه لذتی داشت خیره شدن به صورت بابا وقتی داشت با لبخند کالسکه را هول میداد و قربان صدقه‌ام می‌رفت.

-بفرمائید.

لبه‌ی شالم را مرتب کردم تا صدای بازیگوشی ژیکال اذیتم نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر بهانه‌گیر شده بود!

به مدلهای راکر نگاه کردم و تصور کردم مانلی را که رویش می‌شیند و عقب و جلو می‌شود... می‌خندد و دندان‌های نخودیش دلم را هزارباره می‌برد.

سلیقه‌ی نشاط و تم سیسمونی‌اش را ملاک قرار دادم و خرس کرم رنگ را انتخاب کردم.

-این خوبه؟

-مدل خرسش رو میخوایم خانم.

من از اروند سوال کردم ولی بی‌تردید، نظرم را تایید کرد.

یک قدم عقب کشیدم و به اطمینانش غبطه خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم تا آماده شدنش روی صندلی بشینم که خزیدن دست اروند را روی کمرم حس کردم.

تا آمدم اخم کنم متوجه‌ی کارگری که در حال جابجا کردن کارتون بزرگی بود، شدم.

-یک ساعتی زمان میبره تا آماده بشه... مشکلی نداره جناب؟

خیرگی نگاه دختر را روی اروند شکار کردم... عادت داشت به این توجهات... اروند در جایگاه یک مرد جذاب، توجه برانگیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرف دختر فروشنده سوالی نگاهم کردم و با سر تاییدش کردم.

-ماشین آورده بودم مزاحمت نمی‌شدم.

کار خاصی جز آماده شدن برای شب نداشتم... زحمت هدیه‌ام افتاده بود روی دوش مامان و خیالم راحت بود.

-ایرادی نداره.

-اومدنی یه کافه دیدم... بریم یه چیزی بخوریم تا حاضر بشه؟

امروز از دنده‌ی دوستی بلند شده بودم که لبخند زدم.

-بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از فروشگاه تا کافه فقط اندازه‌ی رد شدن از عرض خیابان فاصله بود.

اروند شماره همراهش را گذاشت تا به محض آماده شدن، تماس بگیرند.

صندلی را برایم کنار کشید و عطر قهوه زیر بینی‌ام نشست.

هنوز روی صندلی مقابلم نشسته بود که موبایلش زنگ خورد.

-مامانه.

نگاهش نکردم تا معذب نشود... فقط گفتم:

-سلام برسون.

منو را برداشتم و مردمک‌هایم را مشغول خواندن کردم.

امان از گوش‌های تیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال سلام میرسونه مامان... دیشب که گفتم بهتون... اومدیم برای مانلی هدیه بگیرم.

حتی سرم را با آوردن اسمم هم بالا نگرفتم.

امان از شناخت آدمها.

روی موکا و کیک شکلاتی توقف کردم.

منو پر بود از خوراکیهای ممنوعه‌ام.

خوراکیهایی که او به خوردم داده بود و بعدش دیگر نخوردمشان.

وقت اضافه آوردم و باید یک کار دیگری می‌کردم.

کاش دیالوگ‌های زن‌عمو را از حفظ نبودم.

بیشتر از این بلد نبودم نمایش بازی کنم.

منو را بستم و بی‌اختیار با نمایان شدن رگ برجسته شقیقه‌ی اروند، پوزخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهانه‌ی دوم را جور کردم.

دست‌هایم را نشانش دادم و گفتم که برای شستنشان می‌روم.

می‌دانستم که به خاطر من برای حرف زدن، از میز دور نشد.

سه بار شستن دست‌هایم کافی بود؟

نمره‌ی منفی را می‌گرفت اگر تا برگشتنم سر میز تماسش را قطع نکرده بود.

119_

سمت میز که برگشتم داشت سفارشش را می‌داد.

متوجه‌ی حضورم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می‌خوری جانم؟

لبخند زدم تا نگویم من جان هیچ‌کس نیستم.

-موکا و کیک شکلاتی.

-ببخشید معطل شدی... مامانو که میشناسی زیر ده دقیقه تایم صحبت کردن نداره.

خندید و من نگاهم را دنبال پیش‌خدمت جوان کشاندم.

یک مدت دلم می‌خواست داخل یه کافه کار کردن را تجربه کنم.

فکرش را او از سرم انداخت با خودش.

سکوت کردم چون بهش احتیاج داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم برای کسی توضیح بدهم که هزار سال هم بگذرد... یک جاهایی... یک عطرهایی... یک هواهایی... بوی گذشته را می‌دهند.

جای من اروند همیشه آماده بود برای شروع کردن.

-همیشه فکر می‌کردم من زودتر از سهراب ازدواج می‌کنم و بابا میشم.

از خودم پرسیدم که اگر بگویم گوشهایم حالشان خوب نیست باز هم ادامه می‌دهد به تعریف کردن؟

اروند چه گناهی کرده بود که دیوارش همیشه برایم کوتاه بود.

قصه‌اش را شنیدم.

-سهراب داداش بزرگه بود ولی من زودتر عاشق شدم... سهراب پسر بزرگه بود ولی من زودتر رفتم سربازی... سهراب اولاد اول خونه بود ولی من...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت داد تا سفارش‌هایمان روی میز چیده شود و دوباره لب زد:

-برای همه‌ی آدما جا افتاده که حس مادر بودن تو وجود زن‌ها عجینه... ولی قطعاً منم تنها مردی نیستم که خیلی ساله دارم با خیال بابا شدنم زندگی می‌کنم.

صدایش غم داشت... غم سالهای بی‌پدریش را.

-خیلی غیرقابل درکه اگه بگم دلم یه مانلی کوچیک می‌خواد؟

امیدوار بودم از صداقتم به ضررم استفاده نکند که گفتم:

-نیاز آدم‌ها هیچ وقت قابل تمسخر نیست اروند.

-روزی که سهراب گفت می‌خواد با نشاط ازدواج کنه درکش نکردم... هر جور که فکر کردم برادر بیست و هشت ساله‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

درون‌گرام رو با نشاط بیست ساله‌ی شیطون بهم نمی‌اومدن... ولی تموم تلاشم رو کردم حداقل بهشون احترام بذارم.

گرمی موکا برام خوشایند بود.

-سهراب یکهو عاشق شد... یکهو ازدواج کرد... من ولی...

قهوه‌اش را لب زد تا زمان بخرد و من دنبال اسمم تو قصه‌اش بیشتر بگردم.

-خیلی بیشتر از سهراب عاشقی کردم... خواستنو نفس کشیدم و رویا بافتم... حالا سهراب یه بابای سی و پنج ساله‌است و من همون پسر سی ساله‌ی جامونده‌ام از خواسته‌هام.

دست کشیدم روی ترک‌های میز چوبی و صدای زنگ موبایل اروند، چتر نجات قلبم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی پایان قصه‌اش باز ماند.

**

120_

بعد از تحویل گرفتن راکر اروند را به خانه‌شان رساندم و مسیرم را جدا کردم.

من از حفظ بودم که همیشه و تا ابد مسیرم از اروند جدا است با وجود تمام آدرس‌های که برایم لوکیشنش را می‌فرستاد باز هم گم نمی‌شدم.

کاش خودش هم می‌فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به قصد روی بوق گذاشتم و تا آمدن میلاد پشت پنجره‌ی اتاقک نگهبانی، برنداشتم.

اَلمک جلوی ورودی شهرک را بالا داد و با اخم لب زد.

-مریضی مگه؟

ماشین را داخل بردم و شیشه را پایین دادم.

-احوال شریفت استاد جان؟

جلو آمد و دستش را لبه‌ی شیشه‌ی پایین درِ ماشین گذاشت.

-داشتم چرت میزدم... پروندیش.

-خوابیدن در حین کار بی‌مسئولیتی محسوب می‌شود و به هیئت مدیره‌ی شهرک اطلاع داده می‌شود، تا کسری حقوق بخوری جناب.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حال و خسته خندید.

-اگه دلت اومد یک قرون از حقوق

مش حسن کم کنی بسم‌الله.

تازه یادم به مهمانی امشب و تنها بودن بابا افتاد.

-میلاد به بابات برای امشب گفتی؟

-آره... از صبحه رفته آلبومش رو پیدا کرده، آماده نشسته تا مامانت زنگ بزنه بره.

دلی خندیدم به مهربانی ذاتیشان.

-پس جهان امشب حسابی بهش خوش می‌گذره با مش حسنت، آقا میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم لرزید وقتی یاد اشک‌های عمو حسن پشت در آی‌سی‌یو برای بدی حال بابام افتادم.

تمام این سالها به هم انس گرفته بودیم و کفه‌ی خوبیهای خانواده‌ی عمو حسن سنگین‌تر از خانواده‌ی ما بود همیشه.

مثل وقت‌های که از مدرسه راهی خانه‌شان می‌شدیم و سر سفره‌ی گرم محبتشان می‌نشستیم تا مامان و بابا از سرکار برگردند.

-کاری، باری رفیق؟

-هان!

معلوم بود که حسابی منگ خواب است... حق داشت تا صبح بیدار بودن و درس خواندن و بعدش هم دانشگاه و بازهم اتاقک نگهبانی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از لبه‌ی در پس زدم و گفتم:

-هیچی... برو یه آب بزن به صورتت سرحال بشی.

پایم را روی گاز فشردم و افسوس خوردم از یادآوری.

از مرور روزی که لرزش دل میلاد را دیدم و بعدش بی‌توجهی نشاط را.

از اون به بعد همیشه دلم می‌خواست میلاد عضوی از خانواده‌مان باشد و نشد.

قصه‌ی عجیبی داشتیم ما آدم‌ها.

دلمان مشتری قلبی می‌شد که صاحب خانه‌اش کس دیگری بود.

دیگری که گاهی رسم مهمان نواز بودن را خوب نیافته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

121_

بابا را باکلی قربان صدقه و عذرخواهی به رفیقش سپردیم و وقتی که فهمید نشاط برای مانلی جشن گرفته است. بازهم به روش خودش لبخندش را نشانمان داد.

ما تمام این سالهای مریضی بابا مراسم‌های مثل تولد یا جشن به دنیا آمدن مانلی را داخل خانه‌ی خودمان می‌گرفتیم تا گرمای نفس و نگاه بابا کنارمان حضور داشته باشد.

با مامان محبوبه راهی خانه‌ی نشاط شدیم.

تصورم از مهمانی امشب همان جمع خانوادگی خودمان بود. ولی با دیدن تم دندان زیبایی که برایش زده بودند و حضور

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترعمه‌هایم و دوستان مشترک نشاط و سهراب پکر شده و متعجب به مامان نگاه کردم.

هیچ کدامشان بهم اطلاع نداده بودند.

دلخور شدم نه برای اینکه پوششم مناسب نباشد، وقتی انتخابم همیشه یک شومیز و شلوار ساده بود.

من هنوزم از جمع‌های که نگاهشان با کلی سوال از سرنوشت و آینده‌ام، رویم می‌چرخید فراری بودم.

کیفم را داخل کمد گذاشتم و با کش، موهایم را بالای سرم جمع کردم.

امشب از آن شب‌های بود که تا جان داشتم باید حرص می‌خوردم و جز مهمان به حساب نمی‌آمدم.

زمانیکه هنوز از راه نرسیده، قیافه‌ی وا رفته‌ی نشاط و صورت در هم زن‌عمو را دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آشپزخانه رفتم و از آنجا دیدم که اروند، مانلی را روی راکرش نشانده و با خنده تماشایش می‌کند.

بی‌انصافی بود اگر می‌گفتم پدر شدن به او نمی‌آید.

با حرف یکی از دخترعمه‌هایم که داشت سربه‌سرش میذاشت و می‌گفت که حسابی پیر پسر شده است نگاهش چرخ خورد و با لبخند روی من نشست.

روی منی که بند دلم با برق نگاهش پاره نشد و این حسی بود که من سالها برای اروند توضیح دادم اون نشنیدش.

-ژیکال چرا انقدر دیر اومدید؟

با سوال نشاط به عقربه‌های ساعت مچی‌ام نگاه کردم.

-دیر کجا بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دور خودش چرخ خورد و نالان زمزمه کرد.

-کلی کار ریخته سرم دست تنهایی.

به اوضاع آشفته و شلوغ اطرافش دقت کردم و تا آمدم چیزی بگویم زن‌عمو را سینی به دست دیدم، که سمت آشپزخانه آمد.

پیش‌دستی‌های یک‌بار مصرف را با افاده داخل سطل زباله انداخت و آن روی تلخش بالا زد.

-هزار بار گفتم از مهمونت با این چیزا پذیرایی نکن... زشته... آبروی آدم میره... مگه اومدن سیزده به در که بشقاب درست و حسابی جلوشون نمیذاری؟

منتظر ماندم تا نشاط جواب قانع‌کننده‌ای بدهد ولی سکوتش سرم را با تعجب سمتش برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت از داخل کابینت بشقاب‌هایش را بیرون می‌کشید.

-یه دستمال بده تا پاکشون کنم... یه وقت خاک نداشته باشن.

-تازه شستمشون زن‌عمو... تمیزن.

پشت صندلی ناهارخوری نشست و زهر آخرش را هم ریخت.

-تمیزیش مثل خونه زندگیته؟ روی میزهات کلی گرد و خاک نشسته.

لبم را گزیدم و پر شدن مردمکای نشاط را دیدم.

مامان به ما بی‌احترامی کردن را یاد نداده بود.

ولی سکوت بی‌حدم فرقم را با یک هویج از بین می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با بچه‌ی کوچیک دیدنِ همین تدارکات هم قابل قبوله زن‌عمو... نیازی به کنایه نیست.

خودم هم به حرفم اعتقادی نداشتم وقتی رنگ‌موهای جدید و میکاپ نشاط را دیدم.

لباس‌هایش، هم با مانلی و سهراب ست بود و داشتم برای خواهر حواس پرت و بی‌خیالم آبرو می‌خریدم.

122_

-عزیزم خودش نمیرسه... زنگ میزد شرکت دو تا نیروی کمکی می‌گرفت... کار سختی بود؟

نشاط هم به حرف در آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من قرار نبود انقدر مهمون داشته باشم... سهراب برداشت دوستاشو دقیقه‌ی نود دعوت کرد.

خوب بود که اروند صدای موسیقی را بلند کرده بود و مامان و سهراب هم مشغول خوش و بش با مهمان‌ها بودند.

نشاط با دلخوری به سمت پذیرایی رفت و زن‌عمو تازه سرِ درد و دلش باز شد.

–همیشه دوست داشتم تو زن سهراب بشی... نشاط هنوزم بچه‌است... از پس مسئولیت‌هاش بدنمیاد.

پوزخند زدم... تا کی قرار بود شازده‌هایش را تافته‌ی جدا بافته بداند.

نشاط شبیه من و مامان نبود، درست... ولی بی‌انصافی بود، توقع زیادی داشتن از اویی که مانلی یک دقیقه هم ازش جدا نمی‌شد.

–الان وقت این حرفا نیست زن‌عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواستم بایستم و بروم، دست روی دستم گذاشت و گفت:

-چطور میشه که به اروند جواب رد میدی و بعدش تا خونه دیدن باهاش پیش میری... اگه نیتی نداری؟

مات حرف و سوالش ماندم و لبم را بی‌اعتنا به پاک شدن رژم با زبانم تر کردم.

-متوجه‌ی منظورتون نمیشم.

ابروهای میکرو کرده‌اش را طوری تاب داد که فقط مختص عشوه‌ی خودش بود.

-میخوام براش زن بگیرم.

دست‌هایم مشت شد با حرف بعدی‌اش.

-اینبار دیگه مانع خوشبختیش نشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم درجا بند رفت و فقط خودم متوجه‌ی ضربان کندِ قلبم شدم.

-من مانع ازدواج اروندم؟

سرش را قبل زدن حرفی به سمت سالن چرخاند و وقتی رد نگاهش را گرفتم به صورت اخم کرده‌ی اروند رسیدم.

-یه بار باعث شدی زندگیش بهم بخوره... اینبار طرف فامیله، خودت رو کوچیک نکن ژیکال... تو به اندازه‌ی کافی موقعیت داری... ازدواج با اروند برات مناسب نیست.

دستش را پس زدم و کلمات را زیر و رو کردم.

چه می‌گفتم که در شان جایگاه و سن و سالش باشد.

-اروند تا روزی که اختیار دارش شما باشید خلاف میلتون کاری نمی‌کنه... خیالتون راحت هنوز اونقدری مرد نشده که رو خواستتون سرپوش بذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند عمیق صورتم را دید و بی تفاوت از آشپزخانه خارج شد.

حس کردم تمام وجودم در حال انفجار است.

کجای کار بود اگر می‌فهمید پسرش آپارتمان خیابان دولتش را هم به من پیشنهاد داده است؟

خبر نداشت که امروز جای خوردن موکا و کیک شکلاتی‌ام مرثیه‌های عاشقانه‌ی پسرش را قورت دادم؟

شیر آب را باز کردم و فنجان‌های کثیف را کفی کردم.

-ولشون کن ژیکال... می‌چینمشون ماشین.

خواهر خوبی نبودم که حرصم را سر نشاط خالی کردم.

-تو کی می‌خوای بزرگ بشی؟ کی می‌خوای زندگی کردن رو یاد بگیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و گیج حرفهایم ماند و وقتی اسکاج را داخل سینک پرت کردم و کنار گوشش توپیدم.

-به جای اینکه هر هفته رنگ مو و ناخوناتو عوض کنی یکم به زندگیت برس... به شوهرت برس که اون گوشی کوفتی مدام تو دستش نباشه.

عصبی از کنارش رد شدم و چشم چرخاندم برای پیدا کردن مانلی.

123_

روی پاهای اروند پیدایش کردم و سمتشان رفتم.

حواسش به من نبود که با برداشتن مانلی از آغوشش جاخورده سمتم برگشت و من زهرمارترین نگاهم را نصیبش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانلی را جای تمام دغدغه‌هایم نفس کشیدم و بوسیدم.

کنار مامان روی صندلی خالی نشستم و حواسم را با بازی کردنِ با مانلی، گرم کردم.

سنگینی نگاه اروند را روی خودم حس کردم و نادیده‌اش گرفتم.

-ژیکال جان خوبی؟

مامان آرام و درگوشم پرسید.

-چرا خوب نباشم.

با لبخند جواب دادم که خیالش راحت شد و ایستاد.

-برم کمک خواهرت.

با رفتن مامان به این فکر کردم که نه او نه جهان، هیچ کدامشان برای تربیت من و نشاط کوتاهی نکرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پس مشکلمان کجا بود که حال من این بود و وضع زندگی نشاط پر تنش شده بود؟

با آمدن فیلم‌بردار و دیجی جو مهمانی کمی بهتر شد.

دختر عمه‌هایم و شوهرهایشان شدند مجلس گرم کن و مامان یک تنه داخل آشپزخانه ماند. انقدری که زن‌عمو هم بهش پیوست و باهم کارهای پذیرایی را انجام دادند.

من ولی نگاهم را تا توانستم از اروند دریغ کردم.

بی‌صبرانه منتظر تمام شدن امشب بودم.

امشبی که به زور خندیدم و با فامیل‌ها خوش و بش کردم.

امشبی که کنار مانلی عکس‌های زیبایی انداختم و خودم را بی‌غم‌ترین آدم روی زمین نشان دادم.

حتی زیباترین عکسم را هم داخل پیجم پست کردم و زیرش نوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

" فارغم از...؟ "

قرار نبود کسی حرف دلم را بخواند.

انگار عقربه‌های ساعت کش آمده بودند وقتی من عجله به رفتن داشتم.

موقع رقص وقتی اروند پرسید اتفاقی افتاده، سوالش را بی جواب گذاشتم و از کنارش رد شدم.

بد خلق شدن مانلی را بهانه کردم و به سمت اتاقش رفتم.

-فردا تو شرکت صحبت می‌کنیم درموردش... شبت بخیر.

با باز کردن در و نور تابیده به داخل اتاق، نگاه سهراب به سمتم برگشت.

تماسش را قطع کرد و به سمتم قدم برداشت.

-خوابید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی خسته شد.

خم شد و تا آمد مانلی را ببوسد از ورای عطر تند و تیزش بوی سیگار به مشامم رسید.

سهراب اهل سیگار نبود؟!

بی‌حرف دیگری بیرون رفت و یک حس تلخ دیگر به نگرانی‌هایم سرازیر کرد.

مثل دستش که موقع عکس انداختن دور کمر نشاط حلقه نشد.

مثل نگاهش که دیگر روی نشاط تاب نمی‌خورد و لبخندی که هر چه بیشتر تلاش می‌کرد تا طبیعی‌تر جلوه کند، نمایشی بودنش زیادتر جلوه می‌کرد.

برق اتاق را همان‌طور خاموش باقی گذاشتم و کنار تختش روی صندلی نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش زیر پستم حسابی قربان صدقه‌ی مانلی رفته بود و اروند هم نوشته بود.

"عشقم"

به جمله‌ی دو پهلواش خندیدم... خنده‌ای که نه جان داشت نه تداوم وقتی امشب هم راس همان ساعت، آن آیدی ناشناس باز برایم آهنگ را فرستاد و من از خودم خسته‌تر شدم.

124_

این آدم مجهول به سوال قبلی‌ام، هم جواب نداده بود و من دوباره پرسیدم:

-آخرش که چی؟

امیدی نداشتم جواب بگیرم و در کمال ناباوری برایم نوشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

"فارغم از همه عالم

که تو را دارم و بس

حال خوش

فکر فراغ از غم و لبخند منی"

تنم لرزید و قلبم از نفس افتاد.

انگشت‌های سرما زده‌ام صفحه‌ی موبایل را به چشمهایم نزدیک کرد و چندبار زیر لب شعر را خواندم.

شعری که زیر پستم کامل ننوشتمش.

شعری که او برایم خوانده بود و این محال بود کس دیگری ازش خبر داشته باشد.

ترسیدم و ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را روی قفسه‌ی سینه‌ام فشردم و تا توانستم عمیق نفس کشیدم و باز هوا کم بود.

مانلی غرق خواب بود.

از بیرون هنوز صدای موزیک می‌آمد.

کسی صدای شکستنم را نمی‌شنید.

دنبال کنندهایم را نگاه کردم.

جز دوست‌هایم و بچه‌های باشگاه... چندتایی از همکارها و مربی‌های حرفه‌ای دنبالم می‌کردند که همه‌شان را می‌شناختم.

باورش برایم سخت بود.

که او باشد.

خود او.

بعد از پنج سال؟؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که خبر ازدواجش را شنیده بودم.

حالا که زیر تاوان دوست داشتنش قلبم شرحه شرحه شده بود.

حالا وقت برگشتنش نبود.

من همان روز قبل از پریدن پروازش بلیط برگشتش را برای تمام عمرم پاره کرده بودم و پشت سرش آب هم نریختم.

کسی ندید... کسی نفهمید... به کسی نگفتم که آن روز من هم داخل فرودگاه بودم.

دیدم که رفت... با چشمهای خودم رفتنش را دیدم و باز جان دادم.

حالش خوب بود.

افشین را که به آغوش کشید روی لبش لبخند داشت.

نگاه چرخوند و من خودم را پشت ستون پنهان کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من با چشم خودم دیدم که جان از قلبم رفت و حالا...؟

بازویم را فشردم تا اشکم فرو نچکد.

چشم‌هایم تابلوی اعلانات بودند وقتی ابری می‌شدند و برای حرص خوردن مامان همین را کم داشتم.

در که بی‌هوا باز شد نفس من هم بند رفت.

-روشن نکن.

ترسیدم از خش صدای خودم و اروند در را پشت سرش بست.

-چرا نمیای بیرون... الان نیم ساعته اینجایی؟

کاش می‌رفت... کاش شکستنم را نمی‌دید.

-مانلی با این سرو صدا بیدار شه میترسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم داشت از زور فشار می‌ترکید.

-از چیزی ناراحت شدی ژیکال؟

125_

سوالش را نشنیده گرفتم.

-من میرم اروند... سرم درد گرفته... حوصله‌ی شلوغی رو ندارم.

-ژیکال؟

بازویم را گرفت.

نگاهش کردم و میان تاریک و روشنی اتاق خط عمیق روی پیشانی‌اش را تماشا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خسته‌ام اروند... خوابم میاد... صبح باید چندجا برم کار دارم.

-همه‌ی بهونه‌های زندگیت فقط مال منه؟

موبایلم را میان انگشتانم فشردم.

کاش کسی متوجه نشود که ترسیده‌ام... کاش.

-بابام تنهاست.

تک خنده‌اش تمسخر داشت.

-حسن آقا پیششه.

-صدای موسیقی اذیتم میکنه اروند.

آن یکی بازویم را هم گرفت.

-میگم تمومش کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک زدم... مژه‌هایم نم گرفت و صورتم را برگرداندم.

-خسته‌ام نکن اروند.

-فقط من خسته‌ات می‌کنم؟

لعنتی می‌خواست امشبِ شاهکار شده‌ام را باحرف‌هایش کامل کند.

چطور به صورتش نگاه می‌کردم و می‌گفتم دنیام زیر و رو شده است.

انقدر من... من... نکن.

چطور زبان می‌زدم، که تنفرهایم جنسشان خوب نیست... چینی است و باید از بازار دست‌سازِ وطنی‌اش را پیدا کنم تا اینطور با یک شعر، آچمز نشوم و نشکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش انتظار داشت... انتظار برای ادامه دادن و من باید بهش امید می‌دادم؟

-چرا تموم کارهای سخت دنیا رو من باید انجام بدم اروند؟

متوجه‌ی بغضم شد که گفت:

-صدات چرا می‌لرزه؟

خواستم عقب بروم و زور دست‌هایش نذاشت.

چرا همیشه مردها قوی‌تر بودند به ایستادن؟

سرم را نزدیکش کردم و کنار گوشش تلخ و سرد لب زدم.

-به فکر زندگیت باش.

-زندگیم تویی ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودم... من زندگی هیچکس نبودم حتی خودم.

نگاهم التماس داشت و اروند بی‌سوادترین بود برایم.

گردنم را کج کردم و دلم یک آغوش امن خواست از همان‌های که بوی جهان را می‌داد...بوی امنیت.

اندوه نگاهم را خواند.

سرم که میان سینه‌اش فرو رفت بغضم ترکید.

پسش نزدم... هم خونم را عقب نراندم و دلم خواست دست‌هایش دورم حلقه شود و تمامم را به خودش بفشارد تا درد را کمتر حس کنم.

دست‌هایم کنار تنم معلق مانده بودند و جایش دست‌های اروند دورم حصار شدن.

-من پای دوست داشتنت خون به پا می‌کنم ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم از حرفش... بار اول نبود که خواستنش بوی تهدید داشت.

گوش‌هایم را گرفتم و به دلم سپردم فقط چند دقیقه زبان به دهن بگیرد و بعد یادش بیاید که چه بلایی سرش آمده است... بعدتر یادش بیاید که آغوش اروند ممنوعه‌ترین نقطه‌ی جهان است.

چه می‌کردم با ترسی که ژیکال خودساخته‌ام را، از پا انداخت و نفسش را برید.

انگار خدا امشب دلش تماشا کردن غرور شکسته‌ام را می‌خواست که با شنید صدای آشنای پشت سرمان از خودم و موقعیتی که داخلش قرار گرفته بودم، بیزار شدم.

-اینجا چه کار می‌کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

126_

صدای زن‌عمو سوری ناقوس مرگ بود تا یادم بیاندازد، این مسیر هیچ وقت قرار نیست رنگ محبت به خودش بگیرد.

اروند ابای از عقب کشیدن نداشت.

ولی من عصبی از خودم و سستی

رفتارم عقب رفتم.

نگاهم از کنار شانه‌ی اروند به مادرش و اخم روی صورتش نشست.

انتظار داشتم شماتتم کند... دعوا راه بیندازد و حال خرابم را به صورتم بکوبد.

ولی در کمال ناباوری فقط یک کلمه گفت و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با خودت روراست باش... بهش بگو که دوستش نداری.

با حرفش نکبت از وجودم سرازیر شد و به بطن قلبم رسیدم.

به خودم آمدم و از کرده‌ام پشیمان شدم.

از آغوشی که فقط خواسته بودم واهمه‌هایم را داخلش به امانت بگذارم... کمی تکیه گاهم باشد و نشد.

انتخابم غلط بود و باید تا آخر دنیا اگر به اروند لبخند هم میزدم یادم می‌ماند تعبیر دیگران با من فرق دارد.

ما زبان‌مادری دلهایمان یکی نبود.

اروند را نگاه نکردم از کنارش گذشتم و قبل از لمس کردن دستگیره‌ی در صدایش را شنیدم.

-باور کنم این بودنت رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دهانم را باز کردم تا هوا را ببلعم.

دل برگشتن و دیدنش را نداشتم.

باید توضیح می‌دادم.

–من... واقعن متاسفم اروند... نباید...

–ادامه نده... خواهش می‌کنم ژیکال.

بیرون رفتم... برقها خاموش بود و رقص نورهای رنگی دل سیاهی را شکانده بودند.

مامان را پیدا کردم و سردردم را برای برگشتن به خانه بهانه کردم.

گفت که با اروند برمی‌گردد و من خیالم ازش راحت باشد.

راه افتادم و بی‌توجه به ساعت و دیر وقت بودن، شماره‌ی افشین را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شنیدن صدای خواب‌آلودش شرمنده شدم.

-خوبی ژیکال؟ اتفاقی افتاده.

روبروی بوستان نزدیک شهرک پارک کرده بودم و جواب افشین را دادم.

-برای امضای قرارداد فردا کجا بیام؟

نفس راحت کشیدنش را شنیدم.

-خوب فکراتو کردی ژیکال... همه جوانبشو سنجیدی؟

اخم کردم از تردید کلامش.

-چرا اینجوری می‌پرسی افشین... تا دیروز که داشتی تلاش می‌کردی برای متقاعد کردنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–من هنوزم نظرم همونه و الانم خوشحالم از تصمیمت... فقط نمی‌خوام به خاطر اصرار من تو رودربایستی قرار بگیری.

آرمِ وسط فرمان را با سرانگشتم لمس کردم و مطمئن لب زدم.

–تردید ندارم.

–خیله خب صبح میام دنبالت بریم دفتر وکیل تا هم قرار داد و بخونی هم امضا کنیش.

خیابان خلوت پیش رویم را تماشا کردم.

–منتظرتم... شبت بخیر.

سرم را روی فرمان گذاشتم.

من نیاز داشتم به این انتخاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

به شروع یک مسیر جدید و راهی که بتواند من را قوی‌تر و پخته‌تر کند در برابر ضعف‌هایم.

هنوز هم باید بزرگتر می‌شدم.

بزرگتر از بیست و هفت سال زندگی سپری کرده‌ام.

سرو وضعم را مرتب کردم و بعد از گذشتن از نگهبانی راهی خانه شدم.

ماشین را داخل حیاط پارک کردم و تا سرم را بالا گرفتم حس کردم پرده‌ی خانه‌ی روبرویی تکان خورد.

127_

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جلوی در پیش رفتم و بیشتر توجه کردم.

همه چیز مثل روزهای ساکن قبل بود.

انگار توهم زده بودم از فکر و خیال زیادی و بدی حال امشبم.

-اومدی ژیکال جان؟

با صدای مش‌حسن به عقب برگشتم و سعی کردم گیج بودنم را پس بزنم.

-سلام عمو... با زحمتای ما؟

پله‌ها را پایین آمد و اخم به صورت استخوانیش نشاند.

-من هر کاری برای بابات بکنم اول وظیفه‌است...دوم و آخرش از سر رفاقت و علاقه‌ی خودمه دخترم.

مردمکهایم را از روی آلبوم داخل دستش بالا کشیدم.

-ممنون که هستید... به خاله نیره سلام برسونید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از در باز گذشت و جوابم را داد.

-بابات تازه خوابیده... قرصهاشم خورد... فقط چندباری تلفنتون زنگ خورد تا اومدم جواب بدم قطع شد... خداحافظ.

لباسهایم را عوض کردم و به اتاق بابا سرک کشیدم.

آرام خوابیده بود... از آن خواب‌های که من ازش ترس داشت و همیشه دلم می‌خواست دست و پایش تکان بخورد.

کنار تختش ایستادم و مثل بچگی‌هایم به قفسه‌ی سینه‌اش زل زدم... بالا و پایین شدنش را که دیدم پلک زدم و آسوده از اتاق خارج شدم.

دلم نیامد ببوسمش و خوابش را خراب کنم.

بطری شیر را از داخل یخچال بیرون آوردم و داخل لیوان ریختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیدی کالر تلفن خانه را چک کردم و نگاهِ اخم دارم روی سه تماس، از یک شماره‌ی ناآشنا نشست.

شماره را داخل مخاطبین موبایلم زدم و هیچکس بالا نیامد.

ممکن بود از دوستان یا همکارهای قدیمی مامان باشد که هر از گاهی سراغی از هم می‌گرفتند.

به اتاق که برگشتم تا پشت پنجره رفتم.

تمام حواسم به پرده‌ی خانه‌ی روبرویی بود.

خانه‌ای که سالها از خاموش ماندنش گذشته بود و من امشب از سر بدی حالم دچار توهم شده بودم.

خودم را روی تخت ولو کردم و نگاه سرگردانم بالا رفت و روی درِ طبقه‌ی بالایی کمد دیواری ثابت ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام آلبوم‌هایم را داخل کارتون آنجا، پنهان کرده بودم تا جلوی چشمم نباشد.

نه دورشان ریخته بودم... نه آتششان زده بودم.

فقط دورشان کرده بودم.

امشب هم باید با خیالم تا خود صبح می‌جنگیدم.

اول برای مامان پیام فرستادم که رسیده‌ام و بابا خواب است تا خیالش راحت شود... پیام بعدیم را به نشاط دادم.

"تو اولین فرصت باید حرف بزنیم باهم"

به سمت مخالف کمد چرخیدم وموبایلم را زیر تخت جا گذاشتم.

پلک‌هایم را روی هم فشردم و فقط به قرار فردایم فکر کردم.

به شروع تازه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ژیکالی که بازهم خودش یک مسیر تازه را انتخاب کرده بود و باید از پسش برمی‌آمد.

****

128_

بی‌حوصله‌تر از دیشب مقابل آینه می‌ایستم و به سفیدی، سرخ شده‌ی چشم‌هایم نگاه می‌کنم.

امان از شب‌های بد خوابیو فکر و خیال‌هایش.

به اجزای صورتم توجه می‌کنم و باز همان ژیکال همیشگی را می‌بینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فارغ از قلبی که هنوز گورستان نفرین شده‌ی خاطراتم، باقی مانده است.

شناسنامه و کارت ملی‌ام را برمی‌دارم و خودکار ته کیفم را لمس می‌کنم.

نمی‌دانستم سرنوشت قرار بود من را به سمت کدام مسیر هدایت کند، ولی ترس‌ها و تردیدهایم را عمیقن پس می‌زنم و از اتاق خارج می‌شوم.

همین که توانسته بودم همه چیز را برای مامان سر میز صبحانه تعریف کنم و تاییدش را با خودم همراه کنم، برای استوار ماندنم کفایت می‌کرد.

وارد اتاق می‌شوم و تا کنار تخت بابا، با حجم بزرگی از بغض جلو می‌روم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خم می‌شوم و پیشانی جهانم را می‌بوسم.

سرم را کمی پایین‌تر می‌برم و کنار گوشش، با تمام تلاشم آرام و محتاط زمزمه می‌کنم.

-برام دعا کن بابا... امروز همش حواست به من باشه... هر جا رو نگاه کردی، من فقط جلو چشمت باشم.

چطور می‌توانستم به صورتش نگاه کنم و واهمه‌هایم را انکار کنم... وقتی صدایم بیشتر از دستهایم می‌لرزید.

دوباره می‌بوسمش و او هنوز مسیر مردمک‌هایش کنج پنجره است.

پلک که روی هم می‌گذارد با فشردن دستش از اتاق خارج می‌شوم و شبیه تمام روزها و ثانیه‌هایی که نتوانستم خودم را ببخشم، قلبم مملو از ملامت و اندوه می‌شود.

-با من کاری نداری مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم ناخواسته غافلگیرش می‌کند از بس که دستش بندِ فکر و خیالاتش است. از دیر آمدن دیشب و صورت پکرش پرواضح است که همه چیز آن طور که باید خوب پیش نرفته است.

-برو بسلامت... مراقب خودت باش.

روی گونه‌اش را می‌بوسم و بیشتر از این برای رفتنم معطل نمی‌کنم، زمانی که می‌دانستم باید بروم.

بی‌تفاوت نبودم نسبت به زندگی تنها خواهرم... اما دغدغه‌هایم پشت سر هم صف کشیده بودند و دست و پایم را به هم گره زده بودند.

مقصد امروزم نامشخص‌ترین مقصدی بود که داشتم باز به حساب دلم برای رسیدن بهش جلو می‌رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شراکت با آدمی که مُعَرفش افشین بود، آخرین انتخابی بود که در اوج ناباوریم تنها انتخابم شد.

از افشین خواستم که به دنبالم نیاید.

نیاز به فرصت و فکر کردن بیشتر داشتم و حالا که مقابل دفتر وکیل توقف کرده بودم، هیجان و اضطراب هر دو در یک زمان تبر به دست، به جان ریشه‌ی اعتمادم افتاده بودند.

کاش فقط یک نفر وجود داشت تا کنار گوشم زمزمه کند "خیالت راحت" تا من خیالم آسوده‌تر گردد.

129_

شماره‌ی میلاد را گرفتم و دعا کردم که بتواند جوابم را بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-در خدمتم خانم شایگان.

آرامش کلامش، قلبم را از تلاطم انداخت.

-رسیدم میلاد... یه چیزی بگو که جون برگرده به پاهام.

-چی می‌خوای بشنوی؟

لبم را تر کردم و به دندان گرفتم.

-بگو که اینبار تصمیم درسته... بگو که دوباره شکست نمی‌خورم... بگو که...

-بس کن ژیکال.

عصبی‌اش کرده بودم که اسم کوچکم را تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درست نیست سر هر چیزی انقدر خودخوری کنی... مگه قراره دنیا به آخر برسه... اگر یک درصد هم، همه چیز خوب پیش نره... بازم باید محکم باشیو ادامه بدی.

فرمان را میان انگشت‌هایم سفت‌تر فشردم.

-باید خوب پیش بره... نره دیگه اعتباری برام نمیمونه میلاد... چه جوری تو چشمای جهان و محبوبه نگاه کنم و باز بگم اشتباه رفتم.

-همین الان استارت بزن و برگرد ژیکال... تو با این فکر اول خودتو نابود می‌کنی بعد اطرافیانت رو.

صدایش پر از شماتت بود و خوب بود که میلاد رو راست‌ترین آدم زندگی‌ام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تا ساختمان آن‌طرف خیابان چرخاندم و یادم به حرفهای دیشب زن‌عمو سوری افتاد... دلیل اینجا بودنم کنایه‌های او نبود... اما دلم می‌خواست یک بار برای همیشه خودم را از وسط توهماتش بیرون بکشم.

-برنمی‌گردم... می‌خوام تا تهش برم میلاد... شده به غلط ولی...

نفس کشیدم و باز سینه‌ام سنگین بود.

-تو کنارم هستی دیگه؟

-ژیکال دنیا پر از آدمهای که هزار بار زمین خوردن و ایستادن... هزار و یک بار اعتمادشون شکست تا اونی که باید سر راهشون قرار گرفت... بریز دور ترسهاتو... ته این راه اگه ضرر هم بود تو ازش یه درس تازه بگیر.

دست راستم رابه عادت همیشه روی قلبم مشت کردم و چشم بسته لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستم روی قلبمه میلاد.

فهمید که چه می‌خواهم و صوت زیبای صدایش به جانم طنین امید بخشید.

"الا بذکر الله تطمئن القلوب"

130_

من آرام شده بودم با همان یک آیه، افشین ولی آشفته‌تر از من بود.

سرم با هر رفت و برگشتش همراهش می‌شد و با خودم تصور می‌کردم کاش سالن دفتر کمی بزرگتر بود و زمان بیشتری برای تکرار قدم‌هایش سپری می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌شینی؟

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و برای چندمین بار گفت:

-پس کجا موند این!

-عجله داری برو افشین... من منتظر می‌مونم تا بیان و امضا کنم.

سرش را با نچی که گفت عقب انداخت و صدای باز شدن در دفتر نگاهای منتظرمان را سمت مردی که داخل شد، برگرداند.

-سلام... سلام... عذر تقصیر بابت تاخیرم.

به دستهای که روی سینه‌اش قرار داد توجه کردم و افشین پیش قدم حرف زدن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم شایگان معرف حضورتون، آقای حصاری.

-خوش آمدید بانو... بفرمائید داخل.

کنار در باز دفترش به احترام ورودمون ایستاد و سمت منشی آرام و خونسردش سفارش وسایل پذیرایی را داد.

کنار دست افشین روی دومین صندلی نشستم و آقای حصاری از سر عجله کارهایش را تند تند انجام می‌داد.

برگه‌ها را از بین چند پوشه بیرون کشید و مقابلم قرار داد.

-من این هفته مدام بین راه تهران و مشهد بودم... تمام وقتم سر مشکل یکی از موکلینم گذشت... آقای بکتاش که گفتن قرارداد رو تنظیم کنم حقیقتن وقت نکردم مشخصاتتون رو وارد کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به افشین و اخمش توجه کردم و گوشم به توضیحات حصاری ماند.

-خانم شایگان ده صفحه قراردادتون هست... مطالعه کنید و اگه موردی نبود امضا کنید.

برگه‌ها را زیر و رو کردم... همه چیز طبق قانون نوشته شده بود جز یک مورد.

-یعنی چی که تا یک سال نمی‌تونم عدم‌همکاری داشته باشم؟

پشت میزش روی صندلی نشست.

-کمترین زمان همکاری شما با آقای بکتاش یک ساله... تمام موارد اعم از میزان سرمایه و سود به عهده‌ی شما گذاشته شده... فقط از لحظه‌ی امضا و شروع همکاری تا یک سال بعد از این تاریخ نمی‌تونید قرارداد رو فسخ کنید... صفحه‌ی آخر رو هم

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با خود آقای بکتاش ان‌شاءالله به محض برگشتشون، امضا می‌کنید.

داشتم گفته‌های حصاری را میان ذهنم تفکیک می‌کردم که پچ زدن افشین را شنیدم.

-ژیکال اگه هنوزم نیاز به فکر کردن داری عجله نکن... ما تا برگشتن آقای بکتاش زمان داریم.

صورت چرخاندم سمتش و مصمم لب زدم:

-مشکلی نیست... فقط اگه ایرادی نداره تعیین میزان سرمایه و سود هم بمونه برای روزی که خودشون تشریف داشتن... باهم به توافق برسیم خیلی بهتره.

افشین که سرش را تکان داد، حصاری هم برای تایید حرفم پلکهایش را باز و بسته کرد.

برگه‌های خالی از اسمم را یک بار دیگر از اول خواندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز قانونی و روی اصولش بود.

امضاهایم را که زدم تاریخ بعدی حضورمان منوط به زمان برگشت بکتاشی شد که نام و نشانی از او تا به الان نداشتم.

131_

-مبارکت باشه.

حواسم‌پیش دلهره‌های سرکوب شده‌ام جامانده بود که زیر لب و آروم جواب افشین را دادم

-ممنون.

ایستادم و افشین هم همراهم شد.

-وسیله نیاوردی با من تا یه جا بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ماشین هست باهام... از اینجا قرار داریم با آسایش بریم بنگاه.

با خداحافظی از حصاری، از پله‌ی ساختمان سرازیر شدیم.

-به سلامتی پسندتون شد؟

-برای من خیلی فرق نداره... مهم نظر آسایشه که میخواد وسایلش رو بچینه.

به خیابان که رسیدیم لبخند زدم و افشین را برانداز کردم.

با آن روزهای دانشجوی‌اش فرق کرده بود.

خبری از شیطنت‌هایش نبود.

زندگی و دشواریهایش خندهایش را کمرنگ‌تر ولی عمیق‌تر کرده بود که قلبش به آسایش بند شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر کمکی از دستم برمیاد دریغ نمی‌کنم... تو و آسایش فراتر از دوستهای چندساله‌اید برام.

من حرف بدی نزدم ولی درهم شدن صورت افشین را نفهمیدم به چی تعبیر کنم.

-ژیکال؟

-بله.

منتظر ماندم تا تردیدش را برای گفتن حرفش کنار بگذارد.

شناختن حس آدمهای اطرافم گاهی آزارم می‌داد... مثل حالایی که آشفتگی افشین را نمی‌توانستم نادیده بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم می‌خواد بدونی هر اتفاقی که بیفته، از من نرنجی... باور کن تمام سعیمو همیشه کردم که کنارت باشم... که همراهیت کنم... همه چیز و برات بهترین خواستم و گاهی که عقب کشیدم از سر بی‌معرفتیم نبوده... دستم بسته بود... توانم کم بود.

به چشمهایم اشک از سر رفاقتمان نشست.

-تو برام کم نذاشتی افشین... هیچ وقت.

نمی‌خواست به خاطر نامردی رفیقش خودش را مقصر بداند.

به سوییچ جامانده میان انگشت‌هایش نگاه کرد و کف پاهایش را روی زمین کشید.

-من نامرد نیستم... امیدوارم یه روزی بتونم بهت ثابت کنم که اگه بدون اطلاعت کاری کردم پشتش دلیل بود، هر چند اگر برات غیر منطقی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم خالی شد از حرفش و ترس به جانم قالب شد.

تا آمدم بگویم مصیبت جدیدم چیست، خداحافظی کرد و از کنارم گذشت.

من را میان باتلاقی از سوال و توهماتم رها کرد و فقط خواست که درکش کنم.

درک چه چیز را... خودم هم نفهمیدم؟

*****

132_

"یک هفته بعد"

رمان بازار
romanbazar.ir

هر ماه که دکتر نمازی برای ویزیت بابا به خانه می‌آمد حال‌و هوایمان شبیه روزهای اول پاییز سرد و ابری می‌شد.

محبوبه دور خودش می‌چرخید و نشاط فقط به یک گوشه زل می‌زد... و دلیل تمام این‌ها نگاه خالی از امید دکتر بود.

نیاز به پرسیدن نبود... کسی هم زبانش نمی‌چرخید که بگوید اوضاع جهان چطور است.

فقط یکسری توصیه‌های معمول را می‌گفت و بعدش ما می‌ماندیم و اشک‌های نریخته‌مان... محبوبه می‌ماند و دلهره‌های زنانه‌اش... نشاط می‌ماند و آرزوهای برآورده نشده‌اش و در نهایت من می‌ماندم و کوله‌باری از گناه‌ها و اشتباهاتم... حس عذاب وجدانی که هیچ وقت دست از سرم برنداشت و در این سالها من تنها از پس پنهان کردنش برآمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به سهراب می‌گم پنج‌شنبه بیاد کمکتون.

با شنیدن صدای نشاط توجه‌ام را از گل قالی تا صورت غبار گرفته‌ی مامان بالا کشیدم.

-نیازی نیست... حسن آقا هست... بسه.

-مامان سهراب غیر از داماد این خونه بودن، برادرزادشه... چرا هیچ وقت نمیذارید کمک حالتون باشه؟

حال نشاط را و اعتراضش را درک می‌کردم.

من هم اویل با تمام ممانعت کردن‌های مامان مشکل داشتم تا وقتی که خیلی رک توضیح داد جهان دوست ندارد ما کارهایش را انجام بدهیم.

سعی کردم کمک حال مامان شوم که گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یک روز کامل از کار و زندگی بندازیش که چی... وقتی خود مامان هست... عمو حسن هم همیشه بوده... جای نگرانی نداره.

دلخوری نشاط تمامی نداشت.

-عمو حسن از من و سهراب محرم و نزدیک‌تره؟

مامان بی‌حوصله؟ ظرف غذای بابا را همراه خودش به اتاق برد و من تا کنار نشاط پیش رفتم.

-نه تو غریبه‌ای نه سهراب... منم هیچ وقت نرفتم... جهان اذیت میشه... خودش با این دو نفر راحت‌تره.

بغض کرد و من فقط توانستم سرش را میان سینه‌ام به امانت نگه دارم.

-من از نداشتنش می‌ترسم ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را حبس کردم از ترس دردِ مشترکم با نشاط.

-بابا پیش ماست نشاط... نگران چیزی نباش.

دروغ‌هایم دیگر جواب سن و درک نشاط را نمی‌داد وقتی سکوت مُهر خاموشی واهمه‌هایمان شد.

صدای زنگ موبایلم باعث شد، نشاط سمت مانلیِ غرق خواب برود و قبل از بیدار شدنش جواب تماس آسایش را دادم و از جایم بلند شدم.

-جانم آسایش؟

-چرا یواش حرف میزنی ژیکال؟

133_

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌هایم را سمت اتاقم تند کردم و لب زدم:

-مانلی خوابه... الان اومدم اتاق... خوبی... افشین خوبه؟

-ما خوبیم ژیکال... افشین گفت بهت زنگ بزنم.

دولا شدم و عروسک مانلی را از روی زمین برداشتم.

-خبریه؟

ثانیه‌ها گذشت و حرفی از آسایش نشنیدم.

متعجب پرسیدم:

-هستی آسایش... الو...؟

پوف کردن صدایش را حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیزه... راستش... اُم... آقای بکتاش از سفر برگشته.

لبه‌ی صندلی نشستم.

-چه خوب... بالاخره تشریف فرما شد این شریک ما.

-آره برگشته... به افشین گفته آخر هفته قرار بذاریم ببینید همو که صحبت کنید در مورد کار.

-باشه مشکلی ندارم... زمان و مکانش رو بهم بگید.

آسایش بی‌ربط ترین جواب ممکن را به موافقتم داد.

-بعدش باید حسابی کمکم کنی تا جهازمو تکمیل کنمو بچینم... من که جز تو خواهری ندارم ژیکال... بگو تنهام نمیذاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مات حرفهایش ماندم... معلوم نبود این زن و شوهر حالشان چه شده بود که هر دو، در این روزهای اخیر شبیه خودشان نبودند.

من هم بی‌ربط حرف زدم.

–قول دادی که من ساقدوشت باشم آسایش... پشیمون نشی بری دخترخاله‌های افشین و دنبال خودت راه بندازیا... می‌خوام ست رنگِ دسته گلت لباس انتخاب کنم.

بلند و بی‌مزه خندیدم و آسایش پر بغض لب زد:

–دورت بگردم خواهری.

****

با من رجوع کن

رمان بازار
romanbazar.ir

من ناتوانم از گفتن

زیرا که

«دوستت دارم»

حرفی است

که از جهان بیهودگی‌ها

و کهنه‌ها و مکررها می‌آید

با من رجوع کن

"فروغ فرخزاد"

رمان بازار
romanbazar.ir

134_

چروک کوچیک و سمج شالم را با اتو گرفتم و ایستادم.

تا زمان قراری که آسایش ساعت و مکانش را برایم فرستاده بود چند ساعتی وقت داشتم.

موهایم را مرتب بافتم و انتهایش را به یاد روزهای گذشته با روبان بنفش گره زدم و به روی خودم نیاوردم که انتهای موهایم همیشه میان انگشتهایش جا خوش می‌کرد و چندین بار روبانش را باز می‌کرد و تا گره‌ی پاپیون شده‌اش به دلش نمی‌شست دست از سرش برنمی‌داشت.

" این موها مال منن ژیکال"

رمان بازار
romanbazar.ir

آرایش ملایمی روی صورتم نشاندم.

دلم می‌خواست با ظاهری آراسته و موجه راهی شوم تا اعتماد بکتاش را از همان دیدار اول خدشه دار نکنم و البته امیدوار بودم در جایگاه شریکم، بکتاش هم آدم موجه و معقولی باشد.

جهان همیشه معتقد بود آراسته بودن جز اصول معاشرت است.

می‌گفت برند بودن و قیمت یک لباس مهم نیست... این سلیقه و منش آدم‌هاست که همیشه به ظاهرشون معنا میبخشه و وزنش را کم و زیاد می‌کند.

قبل از راه افتادن با مامان تماس گرفتم و گفت با آخرین ویزیت دکتر به خانه برمی‌گردند.

از صبح که بابا را همراه عمو حسن برای آزمایشاتش برنده بود تا خود الان که ساعت نزدیک هشت شب بود، برنگشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم با شنیدن خستگی صدایش، گرفت.

از مقابل نگهبانی که گذشتم، احمد دوست میلاد را دیدم.

هر از گاهی که کلاسهایش زیاد می‌شد احمد را جای خودش می‌گذاشت.

آهنگ آرامی را پلی کردم و تماس اروند را رد کردم.

تمام این یک هفته نه اروند زنگ زده بود، نه من خبری از او گرفته بودم.

حتی از مامان هم نپرسیدم که آخر شب جشن مانلی چه شد؟

با راهنمایی پارک بان ماشین را هم ردیف

ماشین‌های دیگر پارک کردم و کیفم را از صندلی کنارم برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پژواک پاشنه‌های کفشم روی سنگ فرشهای زیر پایم به خنده‌ام انداخت.

جز معدود دفعاتی بود که به جای کفش اسپرت، پاشنه بلند پا می‌کردم و حسابی می‌خواستم خانومانه و رسمی حضور پیدا کنم.

نگاه چرخاندم و با دیدن ورودی رستوران

مسیرم را پیش گرفتم.

زیپ کیفم را باز کردم و کم توجهی‌ام موجب شد تا سوییچ از دستم به زمین بیفتد.

زمین نم‌دار و آب پاچی شده‌ای که خاکش گِل شده بود.

سوییچ را برداشتم و گِل روی دستم مالید.

کلافه پوف کشیدم و برای پیدا کردن آسایش و افشین سرک کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست افشین که بالا آمد، سمتشان پا تند کردم.

-سلام... خوبید؟

افشین به احترامم ایستاد و آسایش سلامم را با بوسه‌اش پاسخ داد.

کیفم را روی تخت قرار دادم و پرسیدم:

-سرویس کجاست؟

آسایش به انتهای باغچه اشاره کرد و افشین موبایل زنگ خورده‌اش را جواب داد.

-برم دستموبشورم بیام... خداروشکر به موقع رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–برو عزیزم... بگم برات چای بیارن؟

چند قدم دور شدم برای سوالی که آسایش کرده بود سر تکان دادم.

همراه با قدم‌هایم چشم‌هایم به دور و برم می‌چرخید.

به فضای سنتی و حوض زیبای وسطش که حسابی روح بخش و انرژی دهنده بود، تلفیق رنگ کاشی‌های آبی و سرخی گل شمعدانی‌های دورش.

دستم را چندبار آب کشیدم تا گل از زیر ناخن‌های نه چندان بلندم، بیرون بیاید.

چند برگ دستمال کلینکس برداشتم و از سرویس خارج شدم.

صورتم با لبخند به پسر بچه‌ای رسید که برای پدر و مادرش شیرین زبانی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس دلتنگی کردم برای مانلی‌ام.

از کنار درختچه‌ی کوچکی که دورش را با آجرهای خشتی تزیین کرده بودند عبور کردم و مشغول خواندن اشعار روی دیوار شدم.

-ژیکال جان؟

سرم را با حس صدای غریبه و آشنا بالا گرفتم و نگاهم از روی تخت و آدم‌های رویش کنده شد و به مرد مقابلم رسید.

قلبم از تپش ایستاد و نفهمیدم کدامشان اول صدایم کردند... فقط لحظه‌ای به خودم آمدم که دهانم برای جرعه‌ای از هوا بازمانده بود و دیگر نفس نداشتم.

-سلام ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

به گوش‌هایم اعتماد نکردم.

خودش بود؟!

این صدا که طنینش به گوشم رسید... این مرد که چهره‌اش پنج سال تمام بامن بود؟

خودش بود؟

محال بود.

خواب بود.

شاید هم خیالش از پس خاطراتم بیرون آمده بود و مقابلم قد علم کرده بود.

ولی؟

کف پاهایم را بیشتر از ناخن‌های دستم به داخل کفشم فشردم.

-ژیکال میشه بیای بشینی... خواهش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای پر از التماس آسایش میان سرم دنگ دنگ کرد و من یک قدم پس رفتم.

شاید غیر قابل باور بود. میل من به تماشا کردنش... به قامت بلند و شانه‌های پهن‌تر شده‌اش... به زخم کنار ابرویش... به گوش‌های شکسته‌اش... به ریش‌های بلند و حالت موهای خاصش که دیگر باب میلم نبودند و مگر اهمیتی هم داشت؟

نه شبیه خواب بود نه رویا.

خود خود کابووس بود و بس.

136_

رمان بازار
romanbazar.ir

یک کاشی دیگر عقب رفتم و سرم با صدای خنده‌ی دسته‌جمعی تخت کناریمان کمی کج شد.

نگاهم روی دست پسری که دور گردن دختر حلقه شده بود با درد نشست و از خودم پرسیدم واقعن عاشق بودند؟

-باید با هم حرف بزنیم... میشه خواهش کنم بشینی ژیکال؟

چقدر از تلفظ اسمم بدم آمد امشب... چقدر از گرمای صدای آشنایش بیزار بودم.

قلبم نمی‌کوبید... مرگ یک قدمی نفسم با نگاهی راسخ و خنده‌ای کریه منتظر ایستاده بود.

عقب‌تر رفتم.

باید فرار می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید از این هوای آلوده می‌گریختم قبل از آنکه لرزش دست‌ها و مردمک‌هایم را ببیند.

من فقط از بچه‌ها جدا شدم تا دست‌هایم را بشورم.

نمی‌دانستم وقتی برگردم قرار است جهانم با او زیر و رو شود.

از کجا پیدایش شده بود بعد این همه سال دربه‌دری خاطراتم؟

قلبم دچار بی‌قراری شده بود و اگر نمی‌گریختم قبل از آنکه چیزی بگویم قاعده‌ام را در برابرش باخته بودم.

عزمم را جزم کرد... به خودِ وامانده‌ام التماس کردم تا کم نیاورم.

من تمام این سالها تمرین کرده بودم اگر روزی جایی اتفاقی دیدمش اوج بی‌تفاوتی و محکم بودنم را به رخش بکشم.

قدم‌هایم را آنچنان استوار برداشتم که پژواک صدای پاشنه‌های بلندم برای خودم هم ناآشنا آمد.

همان کفش‌های که دقایقی پیش از پوشیدنشان راضی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارش که گذشتم به عمد بازویش را ضربه زدم درست یک قدمی تخت ایستاده بود.

نگاه آسایش و افشین مستاصلانه روی من خیره مانده بود.

برای برداشتن کیفم خم نشدم... آسایش را طوری نگاه کردم که بی هیچ اعتراضی کیف را مقابلم گرفت و من به برق اشک میان چشم‌هایش هیچ اعتنایی نکردم.

رفیق‌های بی‌معرفتم با من چه کرده بودند؟

هیچ تعللی برای گفتن حرف‌هایم نداشتم... باید سنگینی‌اش را روی زمین نم‌دار زیر پاهایم خالی می‌کردم و می‌رفتم.

مثل همان روزی که جلوی در محضرخانه زمین خوردم... زانوام خراشید و وقتی به خانه رسیدم تازه متوجه شدم که شلوارم هم پاره شده است... ولی با درد ایستادم... بی‌نفس قدم برداشتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را از روی بازویم پس زدم... دست مردی را که فقط چند دقیقه از نامحرم‌شدنش بهم گذشته بود و باز حس گرمای دستش مرا از خودم بیخود می‌کرد.

صدایم را التماس کردم که استوار باشد.

-شما دوتا باقی مونده‌ی نحسی روزای گذشته‌ام بودید... ولی عزیز موندید برام... تو تموم این سال‌ها بهترین بودید برام... الان منو کشوندید اینجا... مسبب نحسی اون روزهامم اینجاست... با من چکار کردید خوش انصاف‌ها؟

اینبار بیشتر به صورت افشین نگاه کردم تا ریتم ناکوک صدای نفس‌های او را کنار نشنوم.

حرف‌های دیروزش جلوی ساختمان یادم آمد و تنم خالی شد از جانی که دیگر نداشتمش.

-چی تو من تغییر کرد که کشوندینم

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا؟!

-من خواستم.

اینبار بلندتر تکرار کردم، نمی‌خواستم زنگ صدایش را بشنوم.

-چی تو من تغییرکرد که کشوندینم اینجا؟

-من ازشون خواستم.

به قطره‌ای که روی صورتم چکید اعتنا نکردم مثل خیسی صورت آسایش.

رگبارهای بی موقع تابستان را دوست نداشتم دنبال هویت می‌گشتند برای خودشان تا پیش نگاه پاییز کم نیاورند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من ازشون خواستم که بهت چیزی نگن.

اگه بشینی برات توضیح میدم.

از صداش متنفر بودم؟

پس چرا لرزیدم!!!

رویم را برگرداندم و بی‌تعلل حوض را از طرفی دور زدم که او سد راهش نایستاده بود... ولی بازهم روبرویم قرار گرفت.

حواسم نبود حوضش گرد است... مثل دنیا و روزگارش که چرخیده بود و دوباره بعد از پنج سال جدایی و دوری مقابلم قرارش داده بود.

–بمون حرف بزنیم... لطفن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته صدایش التماس بود. یک خواهش مردانه و پر از امیدواری به دلرحمی من.

من هم التماسش کردم... گفتم بماند... بماند تا ادامه بدهیم... خواهش کردم تا عقد یک هفته‌ایمان را نابود نکند... گفتم به حرمت عشقمان... به خاطر روزهای باهم بودنمان... بماند.

نماند... رفت... صدایم را نشنید و گفت که دیگر دوستم ندارد.

نیشتر زدن اشک را در مردمک‌هایم حس کردم و بی‌اختیار نگاهم تا انگشت دوم دست چپش پایین رفت... حلقه‌ای داخل دستش نبود ولی من خودم با همین چشم‌های آشوب زده‌ام کلیپ عروسی‌اش را دیده بودم... خوب بود که همسرش روی این مسائل حساس نبود.

-برید کنار آقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

خط افتادن پیشانی‌اش اگر از لفظ آقا خطاب کردنش نبود حتمن از سرمای پشتش بود.

ابرو در هم کشیدم و منتظر واکنشش نایستادم.

از کنار پاهایش تا لبه‌ی حوض هیچ فاصله‌ای نبود اما من راه رفتن روی لبه‌ی جدول‌ها و باغچه‌ها را چشم بسته بلد بودم... بی‌آنکه کسی دستم را بگیرد.

انگار از مسیر نگاهم به نیتم پی برد که تا قدم اول را برداشتم تنش را کنار کشید و من فقط از نفس افتادن قلبم را فهمیدم وقتی لب زد.

-ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به تمام ژیکال گفتن‌هایت که بیچاره‌ام کرد.

خودم را به کَری زده بودم و تا رسیدنم به ماشین دو بار دیگر صدایم کرد و من با غضب به سمتش برگشتم و غریدم.

-شایگان... به من بگو خانم شایگان... ژیکال مرده... مرده.

قدم‌هایش روی زمین از نفس افتاد و من با چشم‌های خودم دیدم که برق نگاهش خاموش شد و اگر یک لحظه‌ی دیگر ماندنم را لفت می‌دادم شاید مرگش را هم می‌دیدم.

-بذار حرف بزنم... اینجوری با این حال نشین پشت فرمون.

نگران حالم شده بود؟

چرا دنیا این همه پست بودن آدم‌ها را تاب می‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌هایم را از نوک پایش تا چشم‌هایش بالا کشیدم.

شبیه من غافل‌گیر و هیجان‌زده نبود.

انگار که بارها این رو در رویی را تصور کرده بود و من را دیده بود.

-حال من به شما ربطی نداره... آقای بکتاش.

پوزخندم زیادی عمیق بود و زبانم سوزانده.

-قبلنا آدما قشنگتر نامرد، بودن.

دست کشیدن کلافه‌اش روی اجزای صورتش، باز توجه‌ام را بند جای خالی حلقه‌اش کرد.

-می‌گفتم هامین صولتم که تا صد سال دیگه‌ام رنگتو نمی‌دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امان از چشم‌هایی که قاتل جان می‌شدند.

-هامین صولت رو اگر دیدی از طرف من بهش بگو... دیدار به قیامت آقای بکتاش.

تنم را چرخاندم و زمزمه‌ی زیر لبش را نشنیده گرفتم.

نخواستم بشنوم وقتی لب زد:

-هامین صولت خیلی وقته قیامتش به پا شده.

قیامت جایی وسط قلب من برپا شده بود و من عجیب از صور دمیده‌ی اسرافیلش نهراسیدم.

پایم را طوری روی پدال گاز فشردم که اگر کمربندم را نبسته بودم با صورت به سمت جلوی ماشین پرتاب می شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه‌ی وسط ماشین نگاهم فقط روی دست‌های مشت شده‌اش ماند و چشم‌هایی که تا دور شدنم بدرقه‌ام کردند.

راندم و هر چه عقده و خلاء بود را در خودم بالا آوردم.

می‌خواستم تلخی‌اش را با آب دهانم فرو ببلعم ولی آنقدر بزرگ و حجیم شده بودند که راه نفسم را مسدود کرده بودند.

ناچار زیر پل عابر پیاده توقف کردم و خودم را از فضای خفه‌ی ماشین نجات دادم.

راست می‌گفتند که حادثه خبر نمی‌کند.

پاهایم شبیه چند ساعتِ گذشته‌ی شب، توان قدم برداشتن نداشتند.

خسته‌شان کرده بودم با مصیبت‌هایی که بارها برای اتمام‌شان ختم گرفته بودم و فردایش از سر داغِ زیادش ضجه و مویه کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌های دستم را روی شکمم فشردم تا کمی از التهاب و بهم خوردگی حالم کمتر شود.

پلک‌هایم را با سختی روی هم کوبیدم و از تصویر نقش بسته‌ی پشتش، ترسیدم.

دست دیگرم را لبه‌ی نرده‌های آهنی پل هوایی گذاشتم و با صدای بوق هر ماشینی که از زیرش عبور می‌کرد، نفرت‌هایم را نفیر کشیدم.

هق هقم جایی وسط سردرگمی احوالاتم معلق مانده بود.

گلویم از حجم، سرفه‌ها و عق‌های که زده بودم می‌سوخت و راه نفس کشیدنم را سخت کرده بود.

مردمک‌هایم التماس می‌کردند تا اَمانشان دهم برای قطره‌ی اشکی.

اما من قسم خورده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چندین سال پیش؟ درست از همان روزی که کسی کوه باورهایم را لرزاند و رویاهایم را زمین زد، باخود عهد بستم که دیگر برای او قطره‌ی اشکی نریزم و هر بار سر شکستنش، توبه کردم که بار آخرم باشد و نشد...؟!

اعداد را شمردم

نمی‌دانم چرا عادت کرده بودم همیشه از ده تا یک برعکس پیش می‌رفتم.

بهارک عزیزم گفته بود با عدد اول دمت را فرو ببر و با عدد بعدی بازدمت را به بیرون هدایت کن.

چاره ساز بود؟!

نه... نه اینبار که سوزش سینه‌ام بیشتر شده بود. چاره ساز نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور می‌توانستم فریاد بزنم و بگویم این وسط سال‌هاست خالی مانده است و هیچ چیز و هیچ کس نتواسته جایش را پر کند و گر گرفتگی الانش از سر تقلایی است که بادیدن عاملش به جانش افتاده است.

بعد از هامین، من دیگر من که نشدم هیچ، بلکه زندگی‌ام آشفتگی بازار مسگرها را هم رد کرده بود.

امشب انگار جهان هم بی‌رحم‌تر شده بود که تمام زورش را می‌زد تا نگاهم را بارانی کند و من تا آخرین لحظه برای پیروزی‌ام می‌جنگیدم.

خاکی شدن مانتوی مشکی‌ام برایم اهمیتی نداشت. حتی شالی که همین دیروز مارکش را کنده بودم، اتویش کرده بودم و الان چروک و کثیف شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست روی زانوهایم گذاشتم، شکسته بودند که قوت راست شدن نداشتند.

بیچاره زانوهایم.

138_

پله‌های آهنی پل‌هوایی را آهسته و بی‌رمق پایین آمدم.

پاشنه‌های کفشم را محکم و کوبان برمی‌داشتم... باید حرص‌هایم را

زیرشان له می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کف خیابان که رسیدم، سمت ماشین قدم‌های سستم را تکان دادم و وقتی پشت فرمان نشستم که چراغ سبز بالای گوشی‌موبایلم نگاهم را روی خودش ثابت نگه داشت.

بی‌اهمیت دستم را برای برداشتن دستمال دراز کردم و روی بندهای انگشتم محکم و عاصی کشیدم.

دست‌هایم کثیف نبود ولی تمیز هم نمی‌شد، باید خانه که می‌رسیدم با آب و صابون حسابی می‌شستمشان.

شاید من از معدود آدم‌های بودم که از انگشت دوم، دست چپم بیزار بودم.
هنوز هم جای خالی آن حلقه‌ی کذایی، داغ بزرگی بر دلم بود.

استارت زدم و از کنار اتوبان خودم را به لاین سرعت رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خلوتی اتوبان و حال خرابم مزید بر علت شد تا پای راستم را روی پدال گاز بیشتر فشار بدهم و انگشت‌هایم را دور فرمان محکم‌تر کنم.

درست چهار دقیقه و سی‌و هفت ثانیه‌ی بعد جلوی ورودی شهرک بودم و مثل هرشب با یک چراغ دادن، نگاهم را از جَکی که در حال بالا رفتن بود، گرفتم و نیم رخ صورتم را کمی به طرف اتاقکِ سمت چپم متمایل کردم.

میلاد مثل همیشه صورتش مزین به لبخند بود.

دستش را بالا آورد و کنار شقیقه‌اش برایم سلام نظامی داد.

خندید.

ماشین را حرکت دادم و کمی جلوتر توقف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با مردمک‌هایی که می‌دانستم از سر بغض‌های حل نشده‌ام پتانسیل ترکیدن را داشتند خیره‌اش شدم.

نگاه متعجبش از روی صورتم کنده نمی‌شد و با بهت پرسید:

-این چه وضعشه ژیکال؟!

ژیکال؟!

دلم با شنیدن اسمم از زبان میلاد ریش شد و باز در هم پیچید.

امشب برای دومین بار بود که با شنیدن اسمم از زبان دو مَرد، حالم از خودم و آن لحن ژیکال گفتن متفاوت‌شان بهم خورده بود.

دستمالم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالم راحت بود که این وقت از شب، رفت و آمد شهرک کم است و مجبور نبودم ماشین را با سرعت داخل ببرم.

-چته؟ جوابمو چرا نمیدی!

به سختی نگاهش کردم مثل همیشه و همه وقت، تا اوج درماندگیم را از نگاهم بخواند.

سرش را رو به عقب و سمت اتاقک برگرداند و به من فرصت داد تا کمی انرژی به دست و پاهایم ارسال کنم.

سرم را بالاتر گرفتم و دستگیره در ماشین را کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش‌های پاشنه بلندم را در آوردم و همان‌جا زیر پاهایم رهایشان کردم.

وقتی از ماشین پیاده شدم که یک جفت دمپایی بزرگ مردانه جلوی پاهایم مثل همیشه جفت شده بود.

میلاد من را از حفظ بود.

این خوب بود؟

نگاهم را بالا کشیدم. زبانم نمی‌چرخید به تشکر... می‌دانست که این جور مواقع نگاه دارم ولی از صدایم خبری نیست.

سوییچ را به سمتش گرفتم و از کنار اتاقک، مسیر پیاده‌رو، را در پیش گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای تک بوق ماشینم سرم را به عقب و جایی که میلاد در حال دور زدن میدان کوچک شهرک بود، برگرداند.

خوبی زندگی کردن در این‌جا همین بود. که دورت حفاظ داشت و می‌توانستی در تمام ساعات دیر وقت از شب قدم بزنی و کسی حتی سد راهت نشود.

کاش دلم هم حفاظ داشت... کاش دریچه‌های شهرکِ وجودم را به روی هیچ کسی باز نکرده بودم.

139_

رفتم و رفتم و در آخر رسیدم به همان جای همیشگی، به تک درخت گردوی انتهای شهرک.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنجایی که مرز بین شهرک و کانال پشتش بود.

کانالی که پر از آب بود و از پشت حصار شهرک می‌توانستی صدای خروش آبش رو بشنوی.

صدای لخ لخ کردن دمپایی‌های مردانه‌ی داخل پاهایم هم نتوانست آشوب ذهنم را پس بزند.

روی چمن‌ها زیر درخت نشستم و شانه‌ام را جوری تکیه دادم که نیمه‌ی سرم را هم بتوانم روی تنه‌ی درخت قرار بدهم.

منتظرش بودم که از دور دیدمش.

هنوز هم دلم با هر لنگ زدن پای چپش می‌گرفت.

حتمن دوباره شست پایش باد کرده بود و درد داشت.

–می‌دونستم تهش میای اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را برای گرفتن سوییچ دراز کردم و با نگاهم به کنارم برای نشستنش اشاره کردم.

شلوارش را از روی زانو جمع کرد و کنارم سخت نشست.

نمی‌توانست چهار زانو بشیند.

پای راستش را زیر پای دراز شده‌ی چپش جمع کرده بود.

-ژیکال؟

پشت صدایش کلی نگرانی بود که با حرص لب زدم.

-میلاد تو امشب چرا انقدر صدام می‌کنی؟ قرص ژیکال خوردی؟

-یعنی چی! بگم چی؟ خانم شایگان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبم بی اختیار شل شد از یادآوری فریادی که امشب زده بودم و حنجره‌ام کمتر از دلم سوخته بود.

((شایگان... به من بگو خانم شایگان... ژیکال مرده))

-یه جور دیگه صدام کن میلاد.

-چته بچه مایه دار... ستاره‌ات کم نور شده یا یکی به اسب شاه گفته یابو؟!

خندیدم بلند و ریتم دار ولی از ته دلم نبود.

داشتم تمام ترس‌هایم را پشت خنده‌ی دندان نمایم پنهان می‌کردم.

متعجب‌تر از خودم پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشحالی؟ غمگینی! یا فازو نول قاطی کردی تو؟!

لرزش چانه‌ام را نتوانستم پنهان کنم.

میلاد می‌دانست که من ضعیف نبودم. کم نمی‌آوردم مگر اینکه... ؟

-من می‌خندم اما تو باور نکن. اشک هم ریختم باور نکن... باشه؟

میلاد هم شانه‌اش را به درخت تکیه داد.

-خیلی وقت بود این حالی ندیده بودمت بچه مایه‌دار؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونستم که هنوز زخم حرف‌های گذشته را فراموش نکرده... میلاد زیادی شبیه خودم بود... ما آدم‌های فراموش کردن نبودیم هرگز... فقط بلد بودیم به روی خودمان نیاریم... همین و بس.

-اینجوری صدام نکن میلاد... اصلن امشب صدام نکن تو رو خدا؟

140_

مات حرف‌های بی‌درو پیکرم مانده بود.

منتظر بود و من به انتظارش پایان دادم... از مهم‌ترین شرط‌های دوستی‌مان همین بود... یا شروع نکنیم به زدن حرفی یا تموم نکرده حق پایان دادنش را نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر می‌کردم نفرت، فراموشی هم میاره. ولی اشتباه بود تصورم.

-نگفتی که چی شده آخرش؟ که درست و غلطش رو بهت بگم!

صورتم را از میلاد چرخاندم. نمی‌خواستم خیسی مردمک‌هایم را ببیند.

نمی‌خواستم استیصال وجودم را مشاهده کند.

فقط در حدی توان داشتم که لب بزنم و جان از بدنم خارج شود با حرفم.

گفتم و بعدش زار زدم.

-برگشته.

رمان بازار
romanbazar.ir

جان‌های من جنس‌شان فولادی بودند که باز هم مقاومت داشتند.

نگاهم کرد.

نپرسید کی؟ نگفت کجا؟ حتی سوال نکرد که من هم دیدمش یا نه. فقط زیر لب و کلافه زمزمه کرد.

-که اینطور... چه بی‌خبر!!!

و من در خود بیشتر فروپاشیدم.

میلم به ولو شدن و دراز کشیدن روی چمن‌ها وقتی به عمل انجامید که خواسته‌ام را از زبان میلاد شنیدم و تعللم را کنار گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ستاره‌هارو رصد کن شاید آروم شدی... بعدش بیا تا هم چایی بخوریم هم حرف بزنیم.

جواب سربالا دادم.

-اگر خوابم نبرد میام.

کف دستش را روی زمین گذاشت تا بتواند بلند شود. نفس خسته‌اش را شنیدم و به روی خودم نیاوردم.

-مامانم کیک درست کرده فرستاده. دیر بیایی از کَفِت رفته.

می‌دانست عاشق کیک‌های مامانش هستم. اما خبر از شوریدگی وجودم نداشت. بی خبر بود از ژیکالی که فقط جسمش را از آن باغچه‌ی کوچک برداشته بود و گریخته بود.

از کنار مردی که نگاهش دلتنگی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

روحم همان جا وسط کاشی‌های گِلی حیاطش کنار حوض و فواره‌ی کوتاهش پشت سرم و وسط آن نگاه غریبه‌ی، آشنا جا مانده بود.

پلک‌های پر از آبم را با درد و حسرت روی هم کوبیدم.

جای سیلی واقعیت‌ها روی صورتم می‌سوخت.

ناخواسته ترسیمش کردم. بعد از پنج سال و آخرین تصویری که ازش میان خاطراتم داشتم.

عوض شده بود... نمی‌دانستم بگویم شکسته‌تر یا پخته‌تر... فقط به ذهنم آمد که هنوز هم جذاب بود و شکستگی گوشه‌ی ابرویش تماشایی.

اولین رد زخمی که خاطره‌اش برایم شیرین باقی ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم برای خودم سوخت... برای زنِ ناکام و جا مانده‌ی درونم... برای ژیکالی که گوشه‌ی حمام خانه‌ی او با همان لباس ساتن نباتی زیر دوش نشست و صدایش را زیر شرشر آب خفه کرد.

141_

از رفتن میلاد و تکان نخوردنم فقط ده دقیقه گذشت تا برخاستن و دنبالش راهی شدن.

آدم تنها ماندن نبودم... از تنهایی می‌ترسیدم چون باور داشتم پشت تنهایی انسان‌ها یک جزیره‌ی دور افتاده‌ی از درد، ناشناخته مانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را با بویی که به شامه‌ام رسید، عصبی عقب کشیدم.

-جشن داشتی امشب؟

غافلگیر شد و ظرف غذاها را درون سطل زباله به زور دستش جا داد.

-مهمون داشتم... نشد از خونه غذا بیارم.

بوی کباب تمام اتاقک را پر کرده بود.

-خودت نمی‌خوردی... می‌مردی؟ حالا تا صبح درد بکش تا جونت در بیاد.

به سمت سماور کوچیکش رفت و استکان‌ها را پر کرد.

-دلت از یه جای دیگه پره سر من خالی نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی پتوی بهم ریخته‌ی روی تختش را کنار زدم و نشستم.

-خوبه... توام از موقعیت استفاده کن.

صدای اعتراضم را با عطر کیک خاله نیره برید... مثل بچه‌ها سرم شیره مالید و من هم خام شدم.

-بشین رو زمین... گردنم درد می‌گیره هی سرمو بگیرم بالا نگاهت کنم.

-تو بشین بالا.

خیره نگاهم کرد... می‌دانست اهل کم آوردن نیستم... دلم برای قرمزی و التهاب انگشت پایش، بیشتر از خواهش مردمک‌هایش سوخت که روی موکت خشک کف اتاقک نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخرشم یه قالیچه براش نخریدی؟

-تو مزاحم نشی من روی اون تخت کارم راه میفته.

تکه‌ی بزرگ کیک روی چنگال را با بغض گلویم قورت دادم.

-امشب بخوابم همین جا؟

اهل اخم کردن و چشم غره رفتن نبود... یک کلام گفت:

-نه.

-بمونم لطفن... برم خونه خراب‌تر می‌شم؟

-بشی... بالاخره که چی... امشب نه فردا؟

قند داخل دهانش را جوید و من چشم تنگ کردم براش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از رنگ قهوه‌ای پیراهنش بدم می‌آمد.

-خیلی سفیدی... برداشتی چیم پوشیدی.

خندید... خونسردیش عصبی‌ام می‌کرد.

-برم قرمز بپوشم... بنفش چی... یا همون تی‌شرت مسخره‌ای که خودت برام خریدی؟

تی‌شرت مسخره‌ای که برایش خریده بودم رویش نماد کینگ بود.

-مسخره تویی که هنوز مثل پیرمردا چهارخونه تنت می‌کنی اونم با رنگای مرده... لیاقت نداری و گرنه زمین تا آسمون می‌اومد روت با اون لباس.

-من همینم که هستم... هرجا هم برم همینم... عادت دارم به خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصم گرفته بود... مقاومتش را دوست نداشتم.

-من یه روزی تو رو عوضت می‌کنم... خیر سرمون قراره استاد این مملکت بشی... برس به خودت... آدم باش.

142_

جرعه‌ی آخر چایش را هم با آرامش و جویدن باقی قندش خورد و گفت

-تو چشمت نزدیک بینش خراب شده... و گرنه آدمیت من خیلی وقته بهت ثابت شده.

حرفش کنایه نبود به او؟ یا به من و نشاط... می‌خواست حواسم را پرت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایم را روی زمین مشت کردم... خالی نمی‌شدم... کل کل‌هایمان جواب خرابی وجودم را نمی‌داد.

دست روی لبه‌ی تخت گذاشتم و تنم رو بلند کردم... بی اهمیت به شال افتاده‌ام خودم را روی تخت ولو کردم.

-برقاتو خاموش کن میلاد.

سینی را برداشت.

-پاشو برو خونتون.

-خوابم میاد.

-جهنم... مگه اینجا خوابگاه... جمع کن خودتو.

-پرده‌هاتو بکش... یک ساعت دیگه صدام کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر خوش‌خواب نبودم .. شبیه تمامِ بودن‌هایم، که جز یک لاشه‌ی متعفن چیزی ازشان باقی نمانده بود.

برق‌ها را خاموش کرد... پرده‌ها را هم کشید.

ساعتش را کوک کرد و پشت صندلیش نشست و خیره شد به ورودی شهرک.

بارها از خودم پرسیدم چرا خسته نمی‌شد؟

کم نمی‌آورد؟

چطور می‌تونست انقدر خوب باشه و صبور!!!

میلاد عاشق بود.

میلاد شبیه من بود.

شاید دیگر نبود؟!

فراموش کرده بود؟!

نبود که می‌توانست تحملم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد من را تحمل می‌کرد؟!

-تو منو تحمل می‌کنی؟

نفهمیدم چطور از دهنم بیرون پرید.

-مثلن خوابیدی!

فرق سرم را خاروندم. ریشه‌هایم را باید رنگ می‌کردم دوباره.

-جوابمو بده.

-ما دوستیم باهم.

حرفش نیاز به تایید نداشت... ما بیشتر از دو دوست ساده بودیم ولی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوست‌ها همو تحمل نمی‌کنن... رعایت می‌کنن.

مفهوم حرفش برایم واضح و دندان شکن بود. اما من دلخور بودم و بهانه‌جو.

-می‌خوام صد سال رعایتمو نکنی.

-پاشو برو به سلامت... تو امشب حالت خوب نیست... الانم فقط می‌خوای من دهن باز کنم یه چیزی بهت بگم، بکنیش بهونه برای خودت.

هر دو پایم را از زانو داخل شکمم خم کردم.

-چرا دستم نمی‌دی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که شاسی بزرگ سبز را زد و صدای جیره کردن جک را شنیدم .

برای راننده‌ی آشنایش دست تکان داد.

-دکتر مشفق بود؟

-الان جواب کدوم سوالت رو بدم؟

خنده‌ام نمی‌آمد ولی لبم ناخواسته کج شد.

-حدسم درست بود؟

لبخند زد.

-دکتر مشفق بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بازی قدیمی بود... ورود و خروج‌ها را بر حسب ساعت‌ها حدس می‌زدیم... دکتر مشفق آخرین ورودی شهرک در شبانه روز بود.

-خلافش سنگین شده... قدیم‌ترا یک ساعت زودتر می‌اومد.

143_

برنگشت سمتم و من با ندیدن پوزخند روی لبش دلم بیشتر گرفت.

-اینجا، هر کسی خلافش سنگین می‌شه ساعت از دستش می‌ره.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنایه‌اش تلخ بود به شب‌های با او بودن... به روزهایی که تاریکی‌اش هم مرز جدایی را برایمان تعریف نمی‌کرد.

-کجا؟

ترسیدم از یکباره پاشدن و ایستادنش.

بیرون رفت و من هم سریع خودم را به پشت پنجره رساندم.

فقط دیدم که یک ماشین به سرعت رد شد و میلاد پر اخم به سمت اتاقک برگشت.

-کی بود میلاد؟

-نمی‌دونم.

-پس چرا رفتی بیرون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابم را از نگاهش گرفتم و روی همان صندلی که میلاد از رویش جسته بود... وا رفتم.

تپش قلبم کند شد و دست‌هایم بی‌حساب و کتاب سرد شد.

-وای به حالت ژیکال... وای به حالت اگه...

-خودش بود؟

دستش را چنگ کرد میان موهایش... موهای مجعد و خشک مردانه‌اش.

-چی شده که بعد از پنج سال تا اینجا اومده و یک ساعته که اون بیرونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش توبیخ داشت... اعتراض و گوش زد هم داشت.

از من نمی‌ترسید... از ژیکال بیست ساله‌ی احمق درونم خوف داشت.

–من... من... نمی‌دونم.

بدم آمد از خودم... از استیصال نگاه میلاد بیشتر بدم آمد.

–چرا نمی‌دونی مگه دنبال بهونه نبودی... بیا دستت دادم... حالا بگیر و بکشش.

حالم خوب نبود.

–سر به سرم نذار.

دور خودش چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دور کلافگی هر دویمان و تلخی که پشت لب‌های فرو بسته‌مان بیات شده بود.

-ژیکال؟

وقتی به سمت شالم رفتم صدام کرد.

-چرا برگشته؟

شالم را با بدبختی روی سرم انداختم.

-نمی‌دونم.

-چرا تا اینجا اومده؟

داد زدم

-نمی‌دونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس تو چی می‌دونی؟

-هیچی.

دستم به دستگیره‌ی در نرسیده بود که زمزمه کرد.

-آخرین حرفم رو که یادته؟

یادم بود... ولی خودم را زدم به اون راه.

-از چی می‌گی؟

با تلخی حرفش، لبم را گزیدم.

-گفتم یک باره دیگه ببینمش قلم پاشو خورد می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم بود... خوب هم یادم بود.

-اشتباه دیدی... شب بخیر.

انگشت‌هایم بی‌اختیار از خودم تا گردنم پیش رفتند. پلکم از دردش بسته شد.

-حالت چه شکلی بود وقتی دیدیش؟

گردنم را با نوک انگشت‌هایم فشار دادم.

-افتضاح... ناجور... عصبی... بدم اومد از غافلگیر شدن... اونم بعد این همه مدت.

-بهش فکر نمی‌کنی دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم برم. اگر میلاد سوال‌هایش را تمام می‌کرد.

-مگه فکر می‌کردم تا حالا؟!

-نه.

محکم و کوبنده گفت... خودم هم باورم شد.

-فردا بیا صحبت کنیم.

خوب بود که الان ادامه نمی‌داد.

-در مورد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چیز، از درد دوباره‌ی گردنت تا حال امشبت... از جایگاه اروند تو زندگیت تا برگشت این یارو.

ماتم برد... اَروند را یادم رفته بود... تماس‌های بی‌جواب مانده‌اش.

-یه اسم براش گذاشته بودی میلاد؟

ناسزای زیر لبش به مزاجم خوش آمد.

-آقا شیکه.

تکرارش کردم... هنوز هم شیک بود مثل اولین باری که دیدمش.

-دمپایی‌هاتو میارم برات.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خود خونه مدام زیر لب گفتمش.

میلاد همیشه آقا شیکه صدایش می‌کرد... ولی ته کلامش مزه‌ی کنایه می‌داد.

کلیدها را زیر و رو کردم و داخل قفل حیاط چرخاندم و ماشین پارک شده را زیر طاقی دیدم.

یک راست به سمت یخچال رفتم.

بطری آب را سر کشیدم.

گُر گرفته بود جیگرم.

خنک نمی‌شدم.

آروم نمی‌شدم.

دکمه‌های مانتوام را باز کردم.

تمام لباس‌هایم را داخل ماشین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم ماندم و کیفم.

از در باز اتاق مامان و بابا به داخل راه‌رو، نور چراغ خواب تابیده و روشن شده بود.

به چهارچوب در تکیه دادم.

دلم برای جهانم تنگ شده بود.

جهان ساکت و بی‌چرخش مانده‌ام.

به دست‌های حلقه شده‌ی دورش نگاه کردم.

صدای نفس‌هایشان آرامش‌بخشم بودند.

گوله‌ی بزرگ شده‌ی گلویم پرحجم‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جهان چرخیده بود و حالا جای او و دست‌های مامان محبوبه با هم عوض شده بود... جهان دیگر توان در آغوش کشیدن محبوبه‌اش را نداشت.

قاب قشنگی نبود... ایستادن و تماشا کردنشان... ولی من عادت کرده بودم به همین یک نگاه و رفع دلتنگی شبانه‌ام.

موبایلم را به شارژ زدم و از داخل کشو لباس برداشتم.

سرم را به طرف کمد و در آخرش برنگرداندم.

گوشوارهایم را جلوی آینه گذاشتم.

کمرم به نرمی تشک چسبید و مردمک‌هام به سقف بالای سرم.

خسته بودم و وامانده.

وسط یک پاتلاق بزرگ رها شده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

144_

موبایلم را روشن کردم.

سیل پیام‌ها و میس‌کال‌های رویش دهنم را کج کرد.

وارد صفحه‌ی پیام‌هایم شدم و برای آسایش نوشتم:

" فردا صحبت می‌کنیم... امیدوارم دلیل قانع کننده‌ای برای این کار بچه‌گانتون داشته باشید؟ "

ساعدم را به پیشانی‌ام چسباندم و پلک‌هایم را بستم.

باید می‌خوابیدم.

از همان خواب‌هایی که بیدار شدنش کار خودم نبود.

روی شانه‌هایم غلت زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم آمد که پنج سال از مرگ آن خواب‌های راحتم گذشته بود.
همان‌هایی که با صدای اعتراضش دل می‌کندم ازشان.

" یکم دلت برام بسوزه ژیکال... زیر پام علف که هیچ جنگل سبز شد. بس که منتظرت وایسادم "

به سمت میز کنار پاتختی چرخیدم.
وارد صفحه‌ی ناشناسِ، آشنا درآمده‌اش شدم.

پلک‌هایم می‌سوخت از خشک‌سالی احساسم.
روی عکسش زدم... سبد پر از وگن‌های رنگی را تماشا کردم.
صدایش از دیوار غرورم رد شده بود که مدام در خیالم می‌پیچید.
" همیشه‌ی خدا دستات یخه دختر خوب... بگیر بخور اینو "

دستم را مشت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم نمی‌خواست آهنگ را باز کنم.

ده بار ارسالش کرده بود... شبی یک بار درست راس ساعت ۲۳:۲۳ دقیقه.

ساعت ثبت شده‌ی عاشقیمان.

انگشتم نافرمانی کرد.

روی ضربدرش نشست.

دایره‌اش چرخید و دلم در هم پیچید.

صفحه‌ی روشن موبایل را، روی شکمم برگرداندم.

چشم‌هایم اسیر خواب شد یا رویا نمی‌دانم.

فقط شنیدم که گفت:

-اوریییم ((قلبم))

ناخواسته نبود چنگ شدن انگشت‌هایم به دور قلبم.

حواسم از دور هنوز به گوشواره‌های جامانده‌ام روی میز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سال‌ها بود که یک لنگه از گوشواره‌هایم را گم کرده بودم و دیگر شبیهش نیافتم.

چشم‌هایم را باز و بسته کردم تا صفحه‌ی مات موبایلم را واضح ببینم و پیامی که رویش تیک دوم را از من خورد.

به جوابش خندیدم... از همان خندهایی که نحسی داشت.

چند شب پیش نوشته بودم و فرستاده بودم.

"شما؟ "

جوابش را الان داد.

"هامین صولت"

به عکس پروفایلش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویش ضربه زدم و بزرگش کردم.

کت و شلوار پوشیده به کنار پنجره تکیه زده بود.

مثل عکس‌های تبلیغاتی بود.

"باید راجع‌به قرارداد صحبت کنیم"

145_

دلم گرفت از رکبی که خورده بودم.

از بی‌لطفی دوستانم.

از آسایش... از افشین... از نگرانی‌هایم برای حال گرفته‌شان.

" اون قرار داد باطله آقای بکتاش"

زیرش استیکر پوزخند زدم و از خودم ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنج سال تمام هربار که به رودر رویی دوباره‌ام با او فکر می‌کردم... پر می‌شدم از دنیایی حرف و سوال.

حرف‌های جامانده‌ی دلم و سوالهای عقلم که مدام نامرد بودنش را بهم نهیب می‌زد.

" باید حضوری در موردش صحبت کنیم خانم شایگان "

"من با شما حرفی ندارم"

اینترنتم را برای ادامه ندادن خاموش کردم و موبایلم را مابین انگشت‌هایم فشردم.

نفسم تنگ شد و یاد اولین باری که شایگان صدایم کرد افتادم... همان روزی بود که نگاهش بالاخره به رویم خندید و من از یک فاصله‌ی کوتاه تماشایش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

ساعت آخر کلاسهای دانشگاه بود و من به خاطر چند جلسه غیبت باید جزوه‌ام را تکمیل می‌کردم.

داخل کلاس ماندنم و نوشتنم انقدری طول کشید که هوا تاریک شد و دانشگاه خالی.

تا به خودم آمدم وسایلم را جمع کردم و از ساختمان بیرون زدم دیگر کسی داخل حیاط و اتاق نگهبانی نبود.

از در کوچک حیاط بیرون رفتم و تاریکی

هوا موجب شد تا چاله‌ای را که از طرف سازمان آب و فاضلاب کنده بودند، نبینم و داخلش بیفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باران چند ساعت قبل تمام خاک‌های اطرافش را گِل کرده بود و بادیِ سفید تنم خیس آب و گل شد.

خدا را شکر کردم که کسی نبود تا بلایی را که سرم آمد، ببیند.

سریع به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا خودم را مرتب و تمیز کنم.

چطور می‌توانستم با این شمایل و کثیفی سوار مترو و تاکسی شوم.

حواسم به حدی پرت گندی که زده بودم شد که متوجه‌ی انداختن چفت در سرویس، نشدم.

ترسیدم و تا آمدم به سمت در بروم برق‌ها هم خاموش شد.

خوف به دلم نشست و گیج به اطرافم نگاه کردم.

هیچ صدایی نمی‌آمد.

چندباری به در ضربه زدم و نگهبان را صدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم به گوش کسی نمی‌رسید.

موبایلم را بیرون آوردم و شماره‌ی آسایش را گرفتم.

صدای خنده‌اش را که شنیدم بغضم گرفت.

-آسایش من تو دانشگاه گیر کردم.

-یعنی چی؟

-تو سرویس بودم در روم قفل شد... الانم همینجوری موندم.

چی شده؟ پرسیدن افشین را که شنیدم حرصم گرفت از موقعیتم.

منتظر ماندم تا آسایش آبرویم را از سیر تا پیاز پیش افشین ببرد و فقط خدا خدا می‌کردم تا رفیقش همراهشان نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو ژیکال قطع کن تا ببینم چکار می‌کنم.

گوشه‌ی ناخنم را از اضطراب جَویدم و گفتم:

-عجله کن آسایش سردمه... لباسم خیس شده.

146_

بیشتر از یک ربع گذشت و من همان‌طور با تاپ نازکِ داخل تنم منتظر مانده بودم.

صدای کشیده شدن چفت در را که شنیدم بی‌اختیار لبخند زدم و با نمایان شدن هیبت مردانه‌ی پشت در، آه از نهادم بلند شد.

درست در بدترین شرایط و افتضاح‌ترین حالت ممکن با اویی مواجه شدم که فقط خودم از حس قلبیِ وجودم نسبت به او خبر داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین صولت... دانشجویی سال آخر دانشکده‌ی تربیت‌بدنی... رفیق شفیق افشین تهرانی... روبرویم ایستاده بود و من مات اخم جدا نشدنی روی صورتش مانده بودم.

-خوبید؟

همین سوالش کافی بود تا آه از نهادم خارج شود.

میان رویاهایم هر بار با او در بهترین زمان و مکان ممکن روبرو میشدم و حالا میان تاریک و روشن سرویس بهداشتی با همان قیافه‌ی ماتم زده، به شانس گندم

بد و بیراه می‌گفتم.

-خانوم شایگان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زبانم به کامم چسبیده بود و اکوی طنین جذاب صدایش استرسم را بیشتر کرده بود.

به سمتم قدم برداشت و من شبیه که نه... عین یک مجسمه فقط تماشایش کردم... تا وقتی که مقابلم ایستاد و کاپشن تنش را بیرون آورد.

-سرما می‌خوری اینجوری... تنت کن.

پلک زدم و به دستی که مقابلم قرار گرفته بود نگاه کردم.

تن سرما زده‌ام توان تکان خوردن نداشت.

نمی‌دانم حالم را چطور تعبیر کرد که خودش دست به کار شد و کاپشنش را روی دوشم انداخت.

با نزدیکی‌اش عطرش زیر بینی‌ام نشست و تا توانستم نفسش کشیدم.

کاش زبان داشتم و می‌گفتم قلبم با نزدیک شدنت از تپش افتاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بهتره که بریم.

لبم را گزیدم و زیر لب و آهسته تشکر کردم.

وسایلم را برداشتم و وقتی پشت سرش از سرویس خارج شدم، نگاهم روی قامت و مرز میان شانه‌هایش جا ماند.

خودم را میان کاپشن بزرگش جمع کردم و گرمای باقی‌مانده‌ی تنش را حس کردم.

با زدن ریموت ماشینش به رفتنم اشاره کرد و خودش کنار نگهبان دانشگاه ایستاد.

یک دانشگاه به این بزرگی بود و هامین صولتی که کشتی‌گیر مطرح کشورمان بود.

گرمای مطبوع داخل اتاقک ماشین سرو صورتم را گرم کرد.

کمتر از پنج دقیقه بعد کنارم داخل ماشین نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

دورترین رویای دلم... تنها بودن با او.

اویی که ته تمام نگاه‌ها و برخوردهایش فقط یک سلام عاری از حس و توجه بود.

من ولی خیلی وقت بود که دلم را به رفیق افشین، باخته بودم.

به پسری که راحت بود... بدون هیچ نقاب و صورتکی وقتی که لب باز کرد و دعوایم کرد.

147_

-تا این موقع دیگه تو دانشگاه نمون... اگه من نزدیک نبودم باید کلی تو سرما می‌موندی تا یکی به دادت برسه.

از تصور حرفش به خودم لرزیدم و او بی‌اجازه از دل بی‌قرارم دستم را لمس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چرا انقدر یخی دختر؟

پنل‌های گرمایشی ماشین را سمتم تنظیم کرد و در کنسول ما بین دو صندلی را باز کرد.

-اینو بخور... فشارت پایینه احتمالن.

نگاهم از روی شکلات داخل دستش به چشم‌های براقش رسید و دهانم را برای اندکی اکسیژن باز کردم.

-چرا اینجوری نگاه می‌کنی... ژی... کال.

دلم هری فرو ریخت و او باز ادامه داد.

-معنی اسمت یعنی چی؟

باهزارو یک بدبختی شکلات را از دستش گرفتم و میان مشتم پنهانش کردم.

-یعنی زندگی نو... زندگی تازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دستش را روی فرمان گذاشت و با تمام شدن حرفم سرش را تکان داد.

-قشنگه... هم خودش... هم معنیش... هم...

سرش را جلو آورد و من بی‌صبرانه منتظر ادامه‌ی حرفش ماندم.

ولی او زیرکانه از ادامه‌اش سر باز زد.

استارت زد و پرسید:

-کدوم سمت برم؟

و من آدرس دلم را بعد خانه‌مان بهش دادم و او مسیرش را بلد بود.

انقدری که وقتی جلوی ورودی شهرک توقف کرد بی مقدمه پرسید:

-تو یه فرصت مناسب ببینیم همو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم و بلاهایی که داشت سرم می‌آمد سر جنگ برداشته بودم که تمام توانم را جمع کردم و جوابش را دادم.

-هر وقت بچه‌ها برنامه چیدن... منم مشکلی ندارم.

دستگیره را کشیدم و دوباره لب زدم.

-بابت لطفتون ممنون... کاپشنتونو میدم اتوشویی... براتون میارم.

خواستم پیاده شوم و بازویم گرفته شد.

به سمتش که برگشتم روی صورتش لبخند نداشت... ولی خبری از اخم‌هایش هم نبود.

-هشت صبح اینجا باشم خوبه؟

پر شدم از هیجان... شوق و اضطراب.

-من دیگه مزاحمتون نمیشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رک و صادقانه از نیتش گفت.

-می‌خوام بیشتر باهات آشنا بشم... بی افشین... بی آسایش.

لبخندم را با نیشگونی که از کنار پایم گرفتم کنترل کردم.

-بهت زنگ میزنم ژیکال.

دلم برای ژیکال گفتنش رفت و مردمکهای درشتم اینبار خنده‌اش را رسوا کرد.

-شمارتو یک ساعت پیش دوستت بهم داد.

بازویم را رها کرد و به سمت مقابلش چرخید.

-حالا برو... خداحافظ.

زبانم قفل شده بود به گفتن هر حرفی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم و رفتنش را تماشا کردم.

رفتنی که سرآغاز رابطه‌ی جدیدمان شد.

****

149_

دلم برای روزهای کودکی‌ام آنقدر پر کشیده بود که حالا درست راس ساعت سه صبح میان درگاه اتاق جهان و محبوبه، بغض کرده و آشفته ایستاده بودم.

از اتاقم می‌ترسیدم... از قدم‌هایم که اگر عقب‌گرد کنند و من را دوباره به روی آن تخت برسانند تمام پیش آمدهای امشب مثل یک سونامی بر سَرِ قلب و احساسم

رمان بازار
romanbazar.ir

تنه بزند ومن را میان انبوهی از پریشانی و غم معلق نگه دارد.

امشب از همان شب‌هایی بود که صبح شدنش برایم آرزو بود و رویا.

آرزوی تمام شدن کابوس و غمش... و رویای فراموشی وانکار... انکار آدمی که تصویرش از پشت یک توده‌ی بزرگ مه و غبار بیرون آمده بود و داشت تمام جان و ریشه‌ی حیاتم را می‌خشکاند از بس که تنفر و دوست نداشتنش را تمرین کرده بودم و باز حالم شبیه هیچ آدم پر از بیزاریی نبود.

کنار درگاه اتاق سُر خوردم و زانوهایم را داخل شکمم جمع کردم.

همین که جای ضربان نامیزان قلبم، ریتم ملایم نفس‌های جهان و محبوبه را می‌شنیدم، برایم آرامش بخش بود.

باید تاب می‌آوردم تا فردا.

رمان بازار
romanbazar.ir

فردایی که یک روز متفاوت از روزهای خدا بود و من باز شده بودم همان آدم ساده‌لوحی که به گرفتن فالش، توسط زن کولی‌گرد دلش خوش کرده بود.

****

چشم‌هایم از شدت درد جمع شده بود و اگر حساب دلنگرانی مامان را نمی‌کردم، از شدت گرفتگی گردنم زیر گریه می‌زدم تا به بهانه‌ای، دل بیچاره‌ام را خالی کنم از انبوه غصه‌هایم.

–من نمیدونم این چه وضعه خوابیدن... آخه تو در اتاق هم شد جا !؟

کیسه‌ی آب گرم را بیشتر به گردنم فشرد و مردمک‌هایش پر از شماتت منتظر جواب دادنم بود.

ولی من لب گزیدم و به سکوتم ادامه دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

محبوبه من را بزرگ کرده بود، آنقدری که تا دهن باز کنم و حرفی بزنم بفهمد که دارم حقیقت را از او پنهان می‌کنم.

من از درد گردنم برای اولین بار راضی بودم.

حداقل توانسته بودم یک ساعتی پلک‌هایم را روی هم بگذارم.

-نشاط نمیاد مامان؟

کلافه پوف کشید و از کنارم بلند شد.

-زنگ نزدم بهش... شیر گرم کنم برات؟

از روی کاناپه بلند شدم و نشستم.

-برم یه دوش بگیرم... میام با هم صبحانه بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ خانه که زده شد، صورتش را برگرداند و من با شانه‌های که دوباره خم شده بودند به سمت حمام رفتم.

150_

بچه که بودیم هر بار که نشاط قهر می‌کرد یا ناراحت بود، سریع می‌دوئید داخل حمام.

خیلی طول نکشید که بفهمم چرا این کار رو میکنه... ولی خیلی سال گذشت تا من هم مثل نشاط اشک‌هایم را زیر قطرهای دوش آب و صدای شرشرش به دار آویختم.

خودکشی اولین و غریبانه‌ترین مرگی است که آدم‌ها بارها و بارها در زندگی تجربه‌اش می‌کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل منی که احساسم را کشتم و چشم‌های قرمز شده‌ام را پشت داغی آب پنهان کردم.

سشوار را روشن کردم و با انگشت‌هایم میان گره‌ی موهایم دست کشیدم.

متوجه‌ی صدا کردن مامان نشدم... فقط با دیدن قامتش میان قاب آینه به سمتش برگشتم.

-جانم مامان؟

-موبایلت چرا خاموشه!؟

از دیشب که کنارش گذاشته بودم، دیگر روشنش نکرده بودم و پرسیدم:

-چطور؟ حتمن شارژش تموم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آسایش دو بار زنگ زده میگه کار واجب باهات داره... گوشیت هم که خاموشه.

به تلفنی که سمتم گرفت با اندوه نگاه کردم و تلاشم برای حفظ لبخند روی صورتم موفقیت‌آمیز بود.

به سمت در اتاق قدم برداشت و انگار یاد چیزی افتاد که قبل از بیرون رفتنش به سمتم برگشت.

-گردنت بهتر شد؟

-خوبم مامان... نگران نباش.

-خیلی وقته که دارم تلاش می‌کنم نگرانت نباشم ژیکال... ولی احساسات مادرانه‌ام همیشه دست و پام رو می‌بنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش گوشهایم از تشخیص بغض صدایش عاجز مانده بودند.

این بار مصمم‌تر از قبل نجوا کردم تا خیال محبوبه را کمی آسوده کنم.

-خوبم مامان... دلنگرانیِ مادرانه‌ات رو خرج نشاط کن... من تو سختی‌هام زیادی بزرگ و قوی شدم... انقدری که تو چشمات زل بزنمو بگم بیا با دخترت درد و دل کن.

منحنی لب‌هایش کشیده شد تا من خیسی مردمک‌هایش را نبینم.

باید سنگینی سینه‌ام را کم می‌کردم، که عمیق و مکث دار نفس کشیدم و وقتی صدای خسته‌یِ دم و بازدمم پشت گوشی پیچید و آسایش اسمم را برای چندمین بار زمزمه کرد.

-داشتم دق می‌کردم دیگه... خوبی ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بودن یا نبودن دردی از ناراحتی‌ام کم نمی‌کرد که صریح جواب داد.

-خوبم.

-گوشیت خاموش بود... هر بار زنگ زدم و صداتو نشنیدم دنیا روی سرم آوار شد... منو اینجوری تنبیه نکن... من...

-حرفتو بزن.

همین... من همین بودم... قهر نمی‌کردم... کنایه نمی‌زدم... فقط بلد بودم به چشم‌های آدمها نگاه کنم و دردی را که به قلبم هدیه داده بودند، چاره بجویم.

-میای صحبت کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک انگشت شست پایم خواب فرش را زیر و رو کردم...
کاش فرصت می‌کردم و کمی حال و هوای اتاقم را تغییر می‌دادم.

-کجا بیام؟

-کافه هوکر... یک ساعت دیگه اونجا باش.

******

151_

بالاخره آمدم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به کافه هوکر، همان کافه‌ی همیشگی.

حالا که پای گذشته و ممنوعه‌هایش به میان آمده بود، آمدن به اینجا دیگر خط قرمزم محسوب نمی‌شد.

حتی نگاه کردن و خیره شدن به میز و صندلی کنج کافه که تا سرک نمی‌کشیدی به چشمت نمی‌آمد.

دنج‌ترین جای اینجا بود و من اندازه‌های تمام وسایل آویزان شده از در و دیوارش، باهاش خاطره داشتم.

افشین که ایستاد نگاهم را لبریز کردم از دلخوری... باید حالم را می‌فهمید... باید کنارم می‌ایستاد نه مقابل و دوش تا دوش او.

-سلام قربونت بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امان از اشک‌های آسایش.

جوابش را ندادم... حتی نگاهم را هم ازش گرفتم.

صندلی را عقب کشیدم و بی حرف منتظر نشستن پر سکوتشان شدم.

دلخوری‌ام در حدی بود که فقط بشنوم و لب باز نکنم.

می‌ترسیدم ناخواسته چیزی بگویم که منشااش عصبانیتم باشد نه خواسته‌ی دلم.

-چی سفارش می‌دید؟

افشین هر دویمان را خطاب قرار داد و آسایش لب برچید.

آمده بودم جایی که عطر قهوه‌اش آشنا بود و قدیمی.

عطرش را بلعیدم و تلخی نابش به کام زهرمارِ الانم خوش نشست که آرام لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه لیوان آب.

-منم آب میخورم.

پوف کردن از سر کلافگی افشین بلندتر از لرزش نفس‌های نامنظم آسایش بود.

-خجالت می‌کشم بهت بگم ببخشید.

خیره‌ی صورت بی‌رمقش ماندم.

-ژیکال من بابت اون شب خیلی خیلی متاسفم... هیچ توجیه یا دلیل منطقی پشت اون تصمیم نبود... ولی فقط خواستم بدونی که منم تازه همه چیز رو فهمیدم.

کاش روزگار ما را مقابل هم قرار نداده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من و رفیقی که به خوبی‌اش ایمان داشتم.

کاش پای زخم‌های دلم و ژیکال مقهور و گم‌شده‌ام، در میان نبود.

-تاحالا شده که از زور غم و خشم و ناباورای ندونی باید چکار کنی؟ شده که بخوای داد بزنی و وقتی برگردی ببینی کسی جلوت نشسته که حتی نمی‌تونی شماتتش کنی، درد مثل صاعقه تموم وجودتو پر کنه یعنی چی؟

لب‌هایش را روی هم چفت کرد و من بدون اینکه سربرگردانم، خیرگی چشم‌های افشین را حس کردم.

152_

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را جلو بردم و فلزهای دور جا شمعی روی میز را لمس کردم.

-زخم خوردن برای منی که هنوز تنم پر از جراحته، ترس نداشت... من نفسم وقتی برید که شماها نمکِ روی زخمام شدید.

به افشین که نگاه کردم سرش را پایین انداخت و صدای فین فین آسایش گوشهایم را پر کرد.

-اگر دنبال مقصری... من تمام قد، ازت عذر میخوام ژیکال... آسایش در حقت نا دوستی نکرد. چون خودشم از چیزی خبر نداشت... این من بودم که با پنهون کاری‌هام نذاشتم پی به چیزی ببرید و همه‌ی ماجرا رو ازتون مخفی نگه داشتم.

-صداقتِ الانت حکایت همون نوشداروست افشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین که بدونی کفه‌ی بی‌معرفتی من سنگین‌تره بهتر از این که آسایش اینجوری جلوی چشمام بال بال بزنه و خودش رو مدیونت بدونه ژیکال... با من سر ستیزم اگه داشتی گردنم از مو باریک‌تر ولی آسایش همیشه حسابش ازم جدا بوده.

درد جمع شده در گردنم را با بلعیدن بزاق دهنم تاب آوردم و اینبار میان چهره‌ام پر شد از اخم.

-من چه ستیزی تا حالا باهات داشتم؟

از لحن تند و تلخم جا خورد و سرش را پایین انداخت.

صدای گریه کردن آسایش داشت تمام طاقتم را تاب می‌کرد.

-آسایش تمومش کن... با گریه کردن تو چیزی عوض نمیشه... من شاید سرت داد بزنم... بهت اخم کنم و رو برگردونم... ولی تو تهش همونی که برام بودی هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جوری خندید که از ذوقشم من هم لبخند به لبم نشست.

-یعنی ازم دلخور نیستی؟

-چرا هستم.

-حرفامو باور می‌کنی؟

-تلاشمو می‌کنم وقتی همه چیزو فهمیدم به درک کردنت فکر کنم آسایش.

-تو ازم نرنج... من خودم از سیر تا پیازشو بهت میگم... این نامردا...

رمان بازار
romanbazar.ir

تصور کردم که از گفتن باقی حرفش پشیمان شد که صورتش سمت افشین چرخید و لبش را گزید.

اما با صدای کشیده شدن چهارپایه‌های صندلی چهارم و عطری که به حتم متعلق به ما سه نفر نبود، نفسم در سینه‌ام حبس شد.

بازی کردن با من و احساسم برایشان سرگرمی تازه‌ای شده بود که قبل از برخواستنم گوشه‌ی مانتوام کشیده شد و صدای آرام و خش‌دارش دلم را در هم پیچاند.

-تعقیبشون کردم تا اینجا... بشین به حرفامون گوش بده... کسی از اومدن الانم، جز خودم خبر نداشت خانم شایگان.

153_

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم شایگان گفتنش در سرم مدام دنگ دنگ می‌کند و زهرش تا عمق قلبم پیش می‌رود.

گیج نیستم... شوکه هم نشده‌ام... آن هم با غافلگیری دیشب... فقط مات و حیران آدم‌های کنارم مانده‌ام و کلمات جایی در وسط فراموشی افکارم گم شده‌اند.

کمرم را به سفتی صندلی فشار می‌دهم و دست‌هایم را در هم قلاب می‌کنم.

-اجازه می‌دادی یکم گند دیشب رو درست می‌کردیم بعد دوباره ظهور پیدا می‌کردی!

کلمات از زبان من به زبان آسایش انتقال پیدا کرده بود.

کلماتی که شماتت از سر و رویشان پایین می‌ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم باش آسایش.

و افشینی که آرامشش مثل نگاه دربه‌در من سرگردان است.

-چطوری آروم باشم... اومدیم اینجا دوکلوم حرف بزنیم... توضیح بدیم براش... بگیم که خیلی چیزها ناخواسته یا از سر تقصیر بود... نه که دوباره...

-منم اومدم توضیح بدم... اگه اجازه بدی.

صراحت لحن او، از آسایش بیشتر بود. آنقدری که کوبش نفس‌هایش را می‌شنیدم و بدون نگاه کردنش خشم درونش را از تکان دادن پاهایش حس کردم.

-الان وقت توضیح دادنت نیست هامین... بهتر بگم توضیح دادنتون... عادت کردید خودتون تصمیم بگیرید و بعدش به

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالتون که می‌تونید سرو تهش رو بهم بیارید، گند بزنید به همه چیز... این همه وقت... چرا ازش استفاده نکردی؟

-چون قرار نبود با خانم شایگان شریک کاری بشم... انتظار نداشتی که برگشتنمو اطلاع‌رسانی عمومی بکنم!

یکه به دو کردنشان باهم، برایم مضحک بود.

-شراکت یا کلاهبرداری؟

سوال کردنم، مسیر بحثشان را به سمتم سوق داد.

-سواستفاده از اعتماد... پنهان‌کاری... اینا اسمش هرچی باشه، شراکت نیست جناب.

این خوب نبود که مرد کنارم را خوب می‌شناختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدی‌اش آنجا بود که هنوز هم داشتم با ژیکال بزرگ شده‌ام ستیز می‌کردم تا دست‌هایش را روی میز نزدیک دست‌های او نگذارد.

پنج‌سال گذشته بود ولی احساسات من هنوز هم حول محور تمام آن روزهایم چرخ می‌خورد.

ژیکال پرهیاهوی بیست ساله‌ام که طلب عشق داشت و ژیکال بیست و دو ساله‌ام که غرق خوشی دوست داشته شدن، بود.

اما از ویرانه‌های آن روزها یک ژیکال در آستانه‌ی بیست و هفت سالگی باقی مانده بود. با میلی که نیاز به دیدن دوباره‌ی مرد کنارش داشت.

با خودم تعارف نداشتم... می‌خواستم به چهره‌اش نگاه کنم و رد اندوه و سختی را بیابم.

برای سادگی‌ام دلم سوخت وقتی یاد کلیپ عروسی‌اش افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من با شما حرف زیاد دارم.

جمع بستنم از زبانش را نمی‌پسندیدم... ولی دنیا کاری به پسند من نداشت.

باز هم نگاهش نکردم.

-مهم اینه که من با شما حرفی ندارم.

صدای جابه‌جایی‌اش را شنیدم و رنگ نگرانی را میان مردمک‌های افشین شکار کردم که تلخ و برنده پرسیدم:

-دلواپس چی هستی؟

154_

رمان بازار
romanbazar.ir

افشین از سوالم یکه خورد... هم او... هم آسایش.

-آسایش گفت بیا منم اومدم... قرار نیست اتفاقی بیفته... من تلاش می‌کنم برای فراموش کردن... خبر داری که تو این کار استاد شدم؟

-ذره‌ای نمی‌خواستم باعث ناراحتیت بشم ژیکال.

نتوانستم تمسخرم از حرف افشین را پنهان کنم.

-می‌دونی عیب بزرگ ما آدم‌ها چیه؟ اینکه دلمون نمی‌خواد خیلی از کارها رو بکنیم و می‌کنیم... دلیلش می‌دونی چیه؟

بطری آبم را باز کردم تا با خوردن جرعه‌ای، تیزی حرفهایم را کم‌تر کنم... من آدم صلح اگر نبودم اهل جنگیدن هم نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلیل تموم این اتفاقات برای اینکه یاد نگرفتیم باهم صادق باشیم... دل شکستن... بی‌معرفت شدن... نامرد بودن رو بیشتر بلدیم... لطف کن از این به بعد برای من فقط یه رفیق باش افشین... مثل تمام این مدت... من از پس روزگارم خیلی وقته براومدم... برای هیچ نقطه از زندگیم دل نسوزون... اینجا آدمِ قابل ترحم‌تر از من هم وجود داره.

بلند شدن دست هامین را دیدم... از افشین خواست تا سکوت کند و من بی‌اهمیت به هر دویشان صورتم را سمت آسایش چرخاندم.

-بیشتر از این نمی‌تونم بمونم.

به ساعتم نگاه کردم و ادامه دادم:

-باید برم... فقط؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته‌های کیفم را این بار محکم‌تر از قبل گرفتم و قبل از ایستادنم با لحن جدی و کوبنده ادامه دادم.

-اون قرارداد از نظر من باطله... امیدوارم در موردش دیگه حرفی نشنوم.

صندلی‌ام را که عقب زدم دیگر کسی مانتوام را نکشید.

پوف کردن نفس‌های کلافه‌ی، آدم‌های دور آن میز ملودی نامتوازنی بود.

چشم‌هایم زودتر از پاهایم باز روی همان دو صندلی خالی، از نفس افتاد.

بی‌اختیار بود برگشتنم از سر شانه و دیدن نگاه پر از حرفش... نگاهی که مدام از روی من تا خاطرات همان میز و کنج غریبش در گردش بود و اضطراب خاصی داشت که پلک‌هایش را تندتند روی هم می‌کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت در پیش‌روی کردم و کلمات از میان شیار لب‌هایش بلندتر از نگاه منتظرش بیرون جهید.

کاش گوش‌هایم صدایش را نمی‌شنیدند.

–بمون.

می‌ماندم که چه بشود؟

از کدام خاطره‌ی مشترکمان حرف می‌زدیم که با مرورش لبخند روی لبمان مهمان شود؟

چرا حالا که پنج سال از آخرین باری که پنهانی داخل فرودگاه دیده بودمش و چندباری در کابوس‌های شبانه‌ام آمده بود، باز هم حالم شبیه همان روزهای دانشگاه بود.

مثل روزهایی که به درِ ورودی زل می‌زدم تا قامتش نمایان شود و من یک دل سیر تماشایش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر نه اینکه این مرد من را نخواسته بود!

مگر نه اینکه گفت بروم و از تمام صفحات زندگی‌اش خطم زد؟

پس چرا من داشتم شبیه ندیده‌ها تماشایش می‌کردم و منتظر برق چشم‌هایش بودم!

ترسیدم... از واکنش که می‌دانستم همه‌ی این‌ها علایم حال خرابم است... نه دلتنگی و بی‌قراری.

در کافه را محکم پشت سرم بستم و از خودم بدم آمد.

از حسرتی که میان ثانیه‌های روزگارم جا مانده بود.

سالها با حسرت یک خداحافظی از او، در سینه‌ام سپری شد و حالا بدون سلام، دوباره وارد زندگی‌ام شده بود.

من کجای سرگردانی این زندگی ایستاده بودم که اینطور پریشان گشته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم را نمی‌فهمیدم.

بهانه‌های دلم را دوست نداشتم.

ماشین را خیابان فرعی کنار کافه پارک کرده بودم.

دلم راه رفتن می‌خواست... دلم خلوت کردن با خودم را می‌خواست.

باید سنگ‌هایم را وا می‌کندم.

باید لحظه به لحظه‌ی روزهای پر زجرم را برای خودم تداعی می‌کردم، تا گذشته فراموشم نشود.

من یادم نرفته بود که روح و جسمم هر دو در یک زمان دستمالی عواطف و حرفهای پوچ او شده بود.

خیلی چیزها هنوز هم یادم مانده بود.

روزهای که هر چه تلاش می‌کردم از پس دفن کردنشان برنمی‌امدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

155_

نیمکت چوبی پارک، بوی تازه‌ی روغن‌جلا را می‌داد... انقدری که قبل از نشستنم نوک انگشتم را رویش کشیدم تا از خیس یا خشک بودنش مطمئن شوم.

این وقت از روز رفت و آمد زیادی نبود و جز سر و صدای کلاغ‌های سیاه آوایی به گوش نمی‌رسید.

دلم گرفته بود... می‌خواستم آدم‌ها را تماشا کنم و از میان نگاهشان حالشان را بفهمم.

انگار دنبال کسی می‌گشتم که حالش شبیه من باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم چشم کردم تا بلکه یک همدرد پیدا کنم و قامت مَردی که سمتم می‌آمد همانی که دنبالش بودم، نبود.

پاهایم را کنار هم جفت کردم و نگاهم را این بار از رویش برنداشتم.

هنوز هم شانه‌هایش را باز نگه می‌داشت و به زمین برای راه رفتنش فخر می‌فروخت.

دنبالم آمده بود... اولین بارش نبود... من عادت‌هایش را فراموش کرده بودم.

کنارم که نشست عینک آفتابی‌اش روی چشم‌هایش بود.

به کنارم نگاه کردم. نصف بیشتر نیمکت را تن و قامت او اشغال کرده بود و من دیگر جانی برای قربان صدقه رفتنش نداشتم... دیگر دلم برای قامت و هیکل ورزیده‌اش سُر نمی‌خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشید و صدای نفس من در حجم بزرگی از اضطرابِ وجودم گم شد.

اضطرابی که نمی‌دانستم دلیل اصلی‌اش کدام حسم است.

-سلام بگم... واجبه که جوابمو بدی!

شروع جالبی داشت.

-خیلی وقته که واجباتمو از حفظم.

چرخیدن گردنش را سمتم، از سایه‌ی تابیده‌ی مقابل پاهایم، دیدم.

-خوبه که حداقل جوابمو میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت نگاهم می‌کرد و من خودم هم از این آرامش یک‌باره‌ام متعجب بودم... انگار گرد افشانی گلها آتش درونم را خاموش کرده بود... یا که صدای فواره‌ای که بوی نم چمن‌ها را درآورده بود روحم را جلا داده بود... شاید هم...؟

هر چه بود خبری از آن ژیکال یاغی دورن کافه نبود.

از خیرگی چشم‌های پنهانش معذب نبودم، ولی اجزای صورتم ناخودآگاه سِر شده بودند که حتی پلک‌هایم هم نمی‌پریدند.

-دوستات آدمهای با معرفتی هستن.

حالا که اصرار داشت حرف بزند، من هم می‌شنیدم و جواب می‌دادم.

-دنبال معرفت کسی نیستم، چون قبولش ندارم... هر جا که حریم شکسته شد هیچ چیز، دیگه معنای نداره حتی رفاقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا چوب گرفتی دست؟

156_

خندیدم... کج و کوله... شوخی‌اش گرفته بود با این انتظار بی‌جاییش.

به او و اخلاق‌هایش نمی‌آمد که آدم کوتاه آمدن در برابر عدالت روزگار باشد و از حقِ من بترسد!

-من اهل زدن با چوب نیستم... اهل حکم بریدن از سر جبر و تلافی هم نیستم... خیلی وقته که دیگه اهل هیچ چیز و هیچ جایی نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اومدم که چوب بخورم... چوب تو رو.

کجای دردهای من را دیده بود که حالا گله از اخلاق گندم داشت... عصبی بودم چون دلیلش خودش بود... خود اویی که فقط از من یک جان پرقابل شنیده بود.

-چوب خدا بهتر از منه... آدرستو اشتباه اومدی... بهتره بری سراغ اصل کاری.

عینکش را برداشت و کمرش را سمتم کج کرد.

-میشه برگردی سمتم.

دلم ریخت... از سر بی‌رحمی دنیا که رنگ کلمات را عوض می‌کرد و تبر به جان خاطرات می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

"برگرد تا اون چشمای قشنگت رو یکم دید بزنم"

برگشتم... امروز همان وقتی بود که میان مردمک‌هایش زل بزنم و بگویم هیچی از ژیکال پنج سال پیش باقی نمانده که بخواهی پیدایش کنی... حتی چشمهایی که تو ادعایی قشنگ بودنشان را داشتی.

مردمک‌هایش شبیه ماهی بیرون افتاده از آب، روی اجزای صورتم بالا و پایین می‌شد.

لحظه‌ای لبش را باز کرد تا چیزی بگوید و باز پشیمان شده لب فرو بست.

بی‌دلیل و الکی روی زانوهای شلوارش دست کشید و خودش هم متوجه شد که هیچ گردی رویش نشسته است جز سردرگمی.

-قصدم این نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کدام قصدش حرف میزد که نتوانستم نگاهم را از تارهای سفید روی شقیقه‌اش بردارم.

چقدر زود بی من پیر شده بود... قرارمان باهم پیر شدن بود که!

-نمی‌خواستم از اعتمادت سواستفاده کنم... اذیت شدنت رو نمی‌خواستم.

دست مخالفم را به سفتی چوب نیکمت فشردم تا جان کندنم به چشمش نیاید و پرسیدم:

-دنبال چی هستی که تمام این کارها رو کردی و حالا ادعات یه چیز دیگه است آقای بکتاش دروغی!؟

تنش را جلوتر کشید و لبه‌ی کتش زیر مشتش تا خورد.

داشت تمام مرزهای واقعیت را از بین می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوزم بودنش را... دیدنش را باور نداشتم... چه برسد به عطر و برق چشم‌هایش.

-تو این یک سالی که برگشتم، تمام فعالیت‌هام با این اِسمِ بوده و...

-من از دلیلش نپرسیدم! پرسیدم؟

زبانم جمع شده بود تا اسمش را تلفظ کند و من میان سفتی دندان‌هایم به حصار کشیدمش.

-نپرسیدی... ولی من باید خیلی چیزها رو برات روشن کنم.

چشم‌هایم روی زخم بالای ابرویش از نفس افتاد و او فرصت طلبی کرد با تلفظ اسمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال؟

157_

اسمم را صدا می‌کرد که چه شود... انتظار نداشت که جان نداشته‌ام را پیشکشش کنم!؟

جوابی که نگرفت، ایستاد و با یک دستش بازوی مخالفش را فشار داد.

همیشه از دردش گله داشت.

-شراکت باهات تو برنامه‌ام نبود... از حرفهای افشین که شنیدم دنبال جا برای باشگاه می‌گردی به خیالم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز هم از من راحت‌تر حرفهایش را می‌زد.

من ولی کم‌آورده بودم... آدم‌های شکسته مناسب مراعات کردن نبودند که من باشم.

ایستادم، مثل خودش... مقابل و چشم در چشمش.

-چطوری به خیالت افتاد... اینطوری که دورم بزنید و برام فیلم بازی کنید؟

-می‌گفتم بیا باهام شریک شو قبول می‌کردی؟

-باید می‌کردم؟

صدایم حرص داشت و آشفتگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

به هر جا و هر چیزش که نگاه می‌کردم آتش می‌گرفتم.

-الان می‌تونیم راحت‌تر در موردش حرف بزنیم و تصمیم بگیریم.

دست خودم نبود... مردمک‌هایم روی یقه‌ی کتش، میان گذشته از نفس افتاده بودند و زبانم را لال کرده بودند.

اکسسوری روی کتش را به عنوان هدیه روزِ مرد برایش خریده بودم... یک طرح برای جهان و طرح دیگرش را برای او.

یک قدم پس رفتم از سرگیجه‌ی وجودم.

دنبال چه بود مردی که خنده‌اش در سکانس به سکانس فیلم عروسی‌اش از سر خوشی و خوشبختی بود با آن دختر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده بود نبش قبر کدام آشنایی را بکند؟

اگر دنبال نشان دادن خوشبختی‌اش بود که خوب دیده بودمش... بسش نبود؟

من از خودم می‌ترسیدم... از حال ناخوش بعدهایم بیشتر از مدارا کردن الانم می‌ترسیدم.

-فراموشش کنید... اون شراکت هیچ چیزش برای من رسمی و قانونی نیست... بهتره برای مجموعه‌اتون از نیروهای مناسب‌تری استفاده کنید.

به سمت نیمکت سر برگرداندم و قبل از برداشتن کیفم از او شنیدم:

-تو این رشته کارآمدتر از تو نیست که بخوام روش حساب کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

158_

تو؟

من همان تویی بودم که زیر تمام آن روزهای سیاهم جان دادم و انتخابم نکردی.

خواستم حرفهایم را فریاد بزنم... ولی غرور دست و پاهایم را اسیر خودش کرده بود.

-تمایلی به شراکت و همکاری باهاتون ندارم... امیدوارم به خواسته و نظرم احترام بذارید آقای بکتاش.

از کنارش که عبور کردم مشت‌هایش را دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقاب تازه‌اش به دلم نمی‌نشست... احترام کلامش و موج میان چشم‌هایش از او یک هامین دیگر ساخته بود.

هامینی که یک سکوت ممتد پشت به یک‌باره رفتن و یک‌باره آمدنش بود.

و من شاخه‌های تنفرم محکم و قطور شده بودند.

-نمی‌تونی اون قرار داد رو فسخ کنی.

قدم‌هایم از حرکت ایستادند.

-چی؟

بیشتر از آن که عصبی شوم، گیج بودم.

جلو آمد تا قدم‌های رفته‌ام را پر کند و نزدیکم بایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اون قرارداد برای یک سال کاری بدونِ حقِ پشیمونی، تنظیم شده... حتمن خوندیش و امضاش کردی؟

خوانده بودمش... چندبار و محتاط بندهایش را مرور کرده بودم... ولی؟

تنم را از زور ناباوری عقب کشیدم.

دلشوره‌ای که هر لحظه در وجودم بیشتر می‌شد داشت زانوهایم را می‌لرزاند و خالی می‌کرد.

این آدم از دنیا تصویر دیگری برایم ساخته بود.

دنیایی که دیگر جایی برای اعتمادم نگذاشته بود و جای خوبی برای نفس کشیدنم هم نبود... حتی همین پارکی که پر بود از درختهای افرا و سرو.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم‌هایم از شدت اضطراب و عصبانیت به دو تبدیل شده بود.

با من چکار کرده بودند؟

با من و غرور بازسازی شده‌ام؟

پشت فرمان که نشستم قفسه‌ی سینه‌ام از دویدن و سخت نفس کشیدن می‌سوخت.

از دردی که دوباره تازه شد با او و تمام بی‌معرفتی‌هایش.

استارت زدم و از بغل اویی که تا به اینجا کنارم قدم برداشت، با سرعت عبور کردم.

اینبار دیگر اجازه نمی‌دادم مرا دستخوش بازیهایش قرار بدهد.

من ژیکالِ مظلوم و خوش‌باورِ بیست ساله‌ام را تا ابد تبعید کرده بودم به ناکجا آباد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا وقتش بود من واقعی‌ام را ببینند.

ژیکال بازمانده از جهنم آن روزهایش را باید تماشا می‌کردند و باز اگر حقه‌ای داشتند من هم به رسم خودشان گوش می‌سپردم به خواسته‌شان.

مقصدم را سمت دفتر وکالت تغییر دادم و فقط به تمام شدن این دو روز نحس فکر کردم.

****

159_

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین پای راستش را روی پدال گاز فشرد و ماشینش را تا کنار ماشین ژیکال جلو برد.

درست از لحظه‌ای که از مقابل پارک عصبی و شوکه سوار ماشینش شده بود، داشت مدام با سرعت بالا و بی‌احتیاط رانندگی می‌کرد.

نگرانش بود به قاعده‌ی کل روزهای که نبود و شب‌های که فقط برایش زجر بود و دلتنگی.

ژیکال را اگر نمی‌شناخت، یا کمتر بلدش بود، آهسته پشت سرش راهی می‌شد.

اما خبر از خودخوری‌هایش داشت و می‌دانست خشم‌های فرو خورده‌اش بالاخره یک جای از بدنش سر باز خواهند کرد.

دستش را روی بوق گذاشت و ژیکال بی‌اعتنایی خرجش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی از آینه‌ی وسط هم یک نگاه پرحرف و دلخور حواله‌ی شرمندگی مردِ پشت سرش نکرد.

شروع سختی داشت... با آنکه قاعده‌ی این برگشت را وجب به وجب با قلبش اندازه کرده بود. ولی حالا که پای عمل به میان آمده بود، دلش در حجم بزرگی از اضطراب معلق مانده بود.

هامین از خودش بیشتر از گذشته بیزار شد، وقتی میان صورت هنوز زیبای ژیکال برق امید و سرزندگی را ندید.

پای تمامِ دردها و اعتراض‌های این دختر می‌نشست اگر کمی فرصت نصیبش می‌شد.

سرعتش را بیشتر کرد و با تغییر لاین جلوی سبقت گرفتن ژیکال را بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی جلوتر روند ماشین‌ها کند شده بود و به قسمت ترافیک اتوبان رسیده بودند. حجم ماشین‌های متوقف شده انقدر بالا بود که حالا حالاها قفلش باز نمی‌شد.

بی‌درنگ پیاده شد و فاصله‌ی کوتاه بین دو ماشین را با عجله طی کرد.

صورت ژیکال مخالف جهتی که هامین سمتش حرکت می‌کرد، بود.

نفسش را سنگین و مکث دار رها کرد.

با انگشتش ضربه‌ی کوتاهی به شیشه‌اش زد و وقتی نگاهِ ژیکال تا روی صورتش بالا آمد نفسش به یغما رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه کرده بود با این دختر که جهان میان مردمک‌هایش وسط شعله‌های داغی از نفرت می‌سوخت و تاول‌هایش تا پشت قلب هامین هم نفوذ کرد.

-بده پایین شیشه رو.

ژیکال مات صورتش مانده بود.

گنگ به مردی که کنار ماشینش ایستاده بود، نظر دوخت و صامت ماند.

هامین سرش را از سر کلافگی چپ و راست کرد و از مقابل کاپوت به سمت مخالف حرکت کرد.

صدای باز و بسته شدن در ماشین هم نتوانست ژیکال را از دنیای پر از ناباوری‌اش بیرون بکشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال؟

160_

تکه گوشت بینوای میان سینه‌اش، تیر کشید و گوش‌هایش پرعطش به سمت هامین برگشتند.

چقدر این دو روز صدایش کرده بود.

اندازه‌ی تمام شب‌های بعد از طلاقی که میان خواب و بیداری در تب رفتنش سوخته بود و به خیالش که هامین نوازشش کرده بود و یک جان، انتهایِ متصل به نامش گذاشته بود.

"ژیکال جان"

پس حساب تمام آن جان‌های که از او دریغ کرده بود چه می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب پایینی‌اش را به لب بالایش فشرد تا درد مختار نشود به بیرون آمدن.

کلامی حرف نزد فقط میان مردمک‌هایش یک تنفر عمیق حواله‌ی انتظار صورت هامین کرد.

سرش را برگرداند و با افسوس به ماشین‌های جلویش توجه کرد.

به سرنشینانی که سرنوشت تقدیری متفاوت تر از آنچه که برای ژیکال رقم زده است، نوشته بود.

-چرا هر جا که سر می‌چرخونم دیگه هستی؟

زانوهای پرتوان هامین لرزید از معنی حرف ژیکال.

-یکم بهم زمان بدی این بودن‌ها رو همیشگی می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه خندید نه اخم کرد... بی هیچ عکس‌العملی فقط کف دست‌هایش را مقابل هامین گرفت و لب زد:

-نیست... ندارم... تو نگاه کن ببین ردی ازش میبینی؟

هامین پر از گنگی تماشایش کرد.

صبور و آرام پرسید:

-چیو پیدا کنم؟

دید که دست‌های ژیکال لرزش داشت... برخلاف نگاهش که جدی و مصمم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چند سال پیش یکی زمان رو تو دنیای من متوقف کرد... نبض زندگی رو کُشت... دیر اومدی... هیچی ازش نمونده که بهت بدم... وگرنه من آدم خسیسی نیستم.

ژیکال لحنش طوری بود که هامین را ترساند.

-خوبی! ژیکال... منو ببین... آروم باش خب... من... من الان...

کلمات را گم کرده بود و هر چه می‌گفت دست و پا شکسته بودند.

فرمان را میان انگشت‌های ظریف و کشیده‌اش فشرد.

-پیاده شو برو آقای بکتاش.

کنار گردنش تیر کشید.

نمی‌خواست مقابل چشم‌های هامین دردش را لمس کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطفن برو.

161_

همه چیز شبیه یک آونگ در سر و جان ژیکال تکان خورد و دوباره لب زد:

-برو.

غربت مواجِ میان صدایش تمام وجود هامین را لرزاند.

انقدری که حتی خودش هم متوجه نشد چطور انگشت‌هایش دستگیره را عقب کشیدند و در قبل از آنکه نگاهش را از صورتِ ناخوشِ ژیکال بگیرد، باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم کجا داری میری... فقط یکم با احتیاط‌تر رانندگی...

چرخش آنی سر ژیکال کلمات را در دهان هامین از نفس انداخت.

چشم‌هایش پر از اخطارهایی بود که اگر جدییشان نمی‌گرفت بدون شک واکنش‌های بدتر از سرعت رانندگی داشت.

عقب نشینی کرد... سنگین‌تر از قبل... خراب‌تر از زمانی که ژیکال رفتنش را خواسته بود، روی آسفالت‌های بی‌کیفیت خیابان قدم برداشت.

تا پشت فرمان نشست، ماشین ژیکال از او دور شده بود.

مثل قلب‌هایشان که این همه سال گوشه‌ای دور از وطنشان در فراق هم سوخته بودند.

یکی از سر شکستی که خورده بود و دیگری به تاوان دلی که شکانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به موقع رسیدنش موجب شد تا ماشینش را درست پشت سرِ ماشین ژیکال پارک کند.

ولی خبری از خودش نبود که سرش بی‌تعلل به سمت ساختمان آن سمت بلوار و تابلوی وکالت رویش چرخید.

نفسش را یکباره پوف کرد و از سر کلافگی عینکش را روی صندلی کنارش انداخت.

دلش کمی فریاد می‌خواست، از همان‌های که با هر مشتش که روی تن و صورت حریفش فرود می‌آورد، از حنجره‌اش استخراج می‌شد.

در سرش یک شهر حسرت، از زندگی افتاده بود و دلش می‌خواست که فقط چند لحظه به چشم‌های خاموش ژیکال زل بزند و تا می‌تواند نگاهش کند.

نگاهش کند و جواب دل بیچاره و دلتنگش را بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش کند و بی‌کلام بگوید که التماس لب‌هایت را می‌کنم تا کمی بخندند.

گوشی موبایلش را چنگ زد و زیر لب زمزمه کرد:

-کاش یبار دیگه دل ببندی.

از عرض خیابان رد شد و بی‌توجه به آسانسور پله‌ها را بالا رفت.

دلش قرص نبود... بی‌قرار بود و عجب دنیای بی‌رحمی بود تاوان دلِ شکسته را پس دادن.

صدای ضربه‌های آرومی به گوشش رسید و چند پله‌ی باقی مانده را یکی، دو تا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهسته جلو رفت و ایستاد... پشت سرِ دختری که با سری پایین افتاده دستش روی شیارهای چوبی در جامانده بود.

-خانم شایگان؟

162_

قلب خودش هم از غربت صدایش تیر کشید. چه برسد به ژیکالی که پلکهایش لرزید و هُرم نفس‌هایش سرد شد.

هامین دست‌هایش را میانِ جیب‌های شلوارش مشت کرد تا جلو نروند و شانه‌های ژیکال را با درد و دلتنگی به خودش نفشارند.

ژیکال باز به در ضربه زد و هامین زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دفتر امروز تعطیله... کسی در رو باز نمی‌کنه.

همین! این همه راه را آمده بود که پشت یک در چوبی و سایه‌ی یک مرد جا بماند!؟

روی پاشنه‌های پاییش چرخید و خیره‌ی صورت هامین ماند.

-از کجا خراب شدی تو روزگارم باز؟

ضربان قلب هامین تند شد و ته مانده‌ی امیدش در صدای لرزانش به یغما رفت.

-تموم خطا کارهای دنیا هم فرصت دارن برای دفاع کردن از خودشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال دستش پس رفت از درد گردنش و روی دسته‌ی کیفش مشت شد.

–من قاضی نیستم... حکم کردن بلد نیستم.

با خودش فکر کرد اگر هامین فقط یک گام به سمت راستش کنار می‌رفت، ژیکال تا ابد از کنارش عبور می‌کرد و بعد از سرازیر شدن از پله‌ها هرگز این دو روز را به یادش نمی‌آورد.

–تو شاهد باش... بشنوم... شاید یه روزی باورم کردی و به نفعم شهادت دادی.

گوشه‌ی لب‌های ژیکال با غم کشیده شد.

–تو هیچ دادگاهی از یه آدم نابینا و ناشنوا شهادت نمی‌خوان آقای بکتاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمده بود و مقابلش ایستاده بود.

یک راهروی باریک بود و قامت هامین.

یک در چوبی بود و باورهای ترک برداشته‌ی ژیکال.

-بیشتر از این به خودم بدهکارم نکن... بیا و بزرگی کن.

اشک تا گوشه‌ی پلک راست ژیکال نیشتر زد و نگاهش روی پله‌های سنگی پشت سر هامین جلو رفت.

انگار تمامشان حکمِ پله‌های سنگی محضرخانه را داشتند... با درد ازشان بالا رفته بود و با مرگ پایین آمده بودشان.

آن روز هیچ کس در حقش بزرگی نکرد... حتی او.

مردمک‌هایش را تا افسوسِ نگاهِ هامین بالا کشاند و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

– تو این سال‌هایی که نبودی، خیلی چیزها عوض شده، حتی نشونی آدمها.

لبش به نیشخند تلخی باز شد و هامین بیشتر لب فروبست.

–اونی که می‌شناختیش، الان جلوت واینستاده... تلاشت بیهوده است.

ژیکال تنش را جلو کشید و هامین دستش را روی دیوار ستون کرد.

مسیر رفتنش را بست و گفت:

–غریبه‌ترین آدمِ شهر... تا حرفام رو نشنوی نمیذارم برم.

163_

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال خسته بود... از یک نبرد نابرابر.

سرش را دور از شانه‌هایش عقب کشید تا هوا به جانش برسد.

هوایی که آلوده به عطر آشنای هامین نباشد.

-برو کنار می‌خوام برم.

عجب دل سنگی داشت که التماس نگاهش را ندید.

هامین مستاصل و درمانده آخرین تیرش را هم رها کرد و...

-قسم به جانِ جهانت یک ساعت بمون.

اسم جهان را آورد و گلوله‌ی غم تا بطن قلب ژیکال فرو رفت.

دستش را به دیوار گرفت و برافروخته به جانِ هامین سنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بار آخرت باشه اسمشو آوردی.

می‌دانست که جهان تمام دنیای ژیکال است.

خبر از وابستگی‌اش داشت که دست روی نقطه ضعفش گذاشت.

با همین یک قسم تمام وجود ژیکال را بهم ریخت.

ژیکال آشوب‌زده لبش را گزید و دلش ریش شد.

بی‌انصاف مگر خبر نداشت که جهانش اسیر درد و رنج شده است که همین چند نفس باقی مانده‌یِ برایش را هم قسم داد!؟

مچش را بالا آورد و بی‌ملاحظه‌تر از قبل جدی و محکم گفت:

-پنجاه‌وهفت دقیقه مونده.

باید از شر حضور این مرد راحت می‌شد... باید!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین کمی آسوده پرسید:

-بریم کافه یا جایی؟

ژیکال بی‌اهمیت از درخواستش اولین پله را طی کرد.

برایش مهم نبود حرفهای هامین اگر اسم جهانش را نیاورده بود.

خیابان را رد کرد و ریموت ماشین را فشرد. قبل از سوار شدنش خطاب به هامینی که می‌دانست پشت سرش راهی شده است، گفت:

-سوار شو.

یک بهت بزرگ فراتر از انتظار هامین شکل گرفته بود.

تازه داشت معنی حرفهای افشین را درک می‌کرد.

این همه تغییر برایش غیر قابل هضم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر مقابلش زیادی بزرگ شده بود.

بیشتر از آن که به صورتش زل بزند و با حرف‌هایش منتظر گل انداختن گونه‌هایش باشد.

164_

هامین تنش را جلو کشید و دستش را قبل باز شدن در ماشین رویش قرار داد.

صورت جا خورده‌ی ژیکال با تلخی سمتش برگشت.

-بریم دلکده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زانوهایش لرزید و سنگینیِ بار خاطرات روی قلبش نشست.

چقدر همه چیز سخت شده بود. حتی نفس کشیدن زیر چتر آسمان.

هامین منتظر جوابش مانده بود و

ژیکال شاپرکهای دلش سالخورده و

پیر در انتظار مرگ بودند.

-بریم... فقط چندتا خیابون فاصله‌است؟

ژیکال لبش را باز کرد تا بگوید دست از سرم بردار ولی صامت و خاموش پلک روی هم گذاشت.

عمو سلطان دلگرمی‌اش بود... شبیه جهانی که دیگر نمی‌توانست دست‌های بی‌حسش را پشت کمرش

بگذارد و بگوید غمت نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که تنش را عقب کشید، ناتوان‌تر از قبل راهی شد و تا به پایین میدان رسید، پلک‌هایش لرزید.

داشت بزرگترین کابوس زندگی‌اش را در واقعیت تماشا می‌کرد.

کابوس روزی که او برگردد و ژیکال درمانده‌تر از قبل حتی نتواند بپرسد

چرا رفتی؟؟؟

منتظر نماند تا هامین هم جای پارک پیدا کند و باهم قدم بردارند.

پاهایش با بی هم رفیق موندن، خو گرفته بودند.

خاک اینجا بوی کهنگی روزهای قدیم را می‌داد.

سرش پایین بود و نگاهش با هر گامی که برمی‌داشت جلوتر می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال آدمی را داشت که میان افکار و احساس ضد و نقیضش معلق مانده بود.

انقدری که با صدای هامین به خودش آمد و تا نگاهش را بالا کشاند، از دیدنش جا خورد.

یادش نیامد که مردِ کنارش از اعماق رویاهایش بیرون آمده است؟ یا تعبیر خواب‌های آشفته‌اش بود!

-از این طرف باید بریم.

گردن کشید و به مسیری که چشم بسته بلدش بود و حالا اشتباه آمده بود با افسوس نگاه کرد.

دستش ناخودآگاه بالا آمد و روی قسمت چپ سینه‌اش نشست.

بد می‌کوبید... غریب و نامنظم و...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خروش رود و قناری‌هایِ داخل قفس هم نتوانست حالش را جا بیارد نه تا وقتی که عموسلطان پر هراس مقابلش ایستاد و از دیدن مرد پشت سرش اخم به چهره‌اش نشست.

-قرار نبود چشمهام اینجوری ببینتت زندگی خانم!؟

بغض دل ژیکال ترکید ولی چشم‌هایش خشکِ خشک بودند.

-چشمهاتون رو پرتوقع کردید عمو... فرارین ازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموسلطان کلافه دست کشید روی ریش‌های بلند و خاکستری‌اش.

-کور بشن اگه برات کم بذارن.

-سلام عمو... سلام خاله ژیکال!

صدای سلام کردنِ آشنای زهیر، ژیکال را خراب و ویران‌تر از قبل کرد.

شنید که هامین جوابِ زهیر را با محبت داد و مردمک‌هایش روی پیشونی عرق کرده‌ی عموسلطان و چشم‌های دو دو زده‌اش، بی‌رمق بالا و پایین شد.

-خوب شد که هیچ وقت باورم نشد عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

عموسلطان نگاهش رنگ شرمندگی داشت.

–من مهمون غریبه بودم... ببخشید.

–ژیکال؟

نفهمید التماس صدای هامین را وقتی صدایش کرد.

درست فکر کرده بود. همان بارِ قبلی که آمده بود، حضور هامین را تا اینجا هم لمس کرده بود.

فاصله‌ی کوتاهش را با عموسلطان پر کرد.

دلش داشت می‌ترکید و انگار هامین بزرگترین دلگرمی‌اش را هم از او گرفته بود.

صورتش را جلو کشید تا جایی که بتواند آهسته لب بزند و مطمئن شود حرفهایش به گوش مرد پشت سرش نمی‌رسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید عمو که خودخواه شدم... تقصیر روزگارم بود که از یه جایی به بعد نیاز پیدا کردم، که تصور کنم شما فقط مالِ من هستید.

اشک چمبره زده بود پشت پلکهای ژیکال. عمیق نفس کشید تا ریشه‌اش را بخشکاند.

عمو سلطان صبور بود ولی نه برای این حال خراب ژیکال که دستهایش با خشم مشت شد.

ژیکال شکست با فکر اینکه عموسلطان هم هامین را به او ترجیح داده است که مغموم‌تر از قبل زمزمه کرد:

-آدما از یه جایی به بعد ترسو میشن عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

بندِ کیفش از شانه‌اش سُر خورد و ژیکال حتی برای برداشتنش دولا نشد.

عبور کرد و پناه برد به همان تخت همیشگی.

تختی که پاتوقِ روزهای نحسش از بعدِ رفتن هامین شده بود.

166_

یادش رفت کفش‌هایش را در بیاورد و در خودش مچاله شد.

دیگر برایش مهم نبود به چشم آمدن بیچارگی‌اش مقابل نگاه دربه‌در هامین.

هامینی که خنجر به جانش کشیده شد و فقط یک کلمه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–شرمندتم عمو.

–وای به حالت مو از سرش کم شه شازده... وای به حالت.

هامین دست روی چشمش گذاشت و عمو سلطان زیر لب استغفرالله گفت.

کیف ژیکال را از روی زمین برداشت و با تکوندن خاکش وجودش پرغبارتر شد.

جلو رفت و مات چشم‌های بسته‌ی ژیکال موند.

پاهایش را داخل شکمش جمع کرده و گردنش را از لبه‌ی پشتی به سمت عقب خم کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی تخت نشست و کیف را کنار خودش قرار داد.

برای آدمی که مرگ را با تمام گوشت و پوستش لمس کرده بود، دیدن حالِ خراب کسی که نفسش بندِ به جونش بود، هزار برابر سخت‌تر از جان دادن بود.

-قصه‌ی ما هنوز به پایان نرسیده... بگی برو میرم... ولی نه قبلِ گفتن حرفام.

صدای هامین شبیه ناخن‌های تیزی گلوی ژیکال را چنگ انداخت تا جایی که کمر صاف کرد و خیره‌اش ماند.

هر بار که نگاهش را بالا کشاند، هامین از دیدن نفرت میانشان به خودش لرزید و نهیب زد.

چقدر عمر دلخوشیهایشان کم بود که حالا باید برای دوباره دیدن صورت خندان و مهربان ژیکال از خودِ بی‌انصافش بیزارتر می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال لبش را تر کرد و تلاش کرد تا بی‌تفاوت ترین لحن را داشته باشد.

ولی حساب جانِ کلمات را نکرده بود.

کلماتی که پنج سال تمام میان سینه‌اش حبسشان کرده بود.

-اگه قدرت داشتم زمان رو می‌شکافتم و خودم و از وسطش بیرون می‌کشیدم تا تنم انقدر زخم روزگارش رو نخوره.

حالا که شروع کرده بود باید ادامه می‌داد.

این قاعده‌ی زندگی‌اش بود و جای میلاد خالی بود تا کم‌نیاوردنش را ببیند و تحسینش کند.

-یه جای از زندگی با شوق میری جلو که بسازیش... عاشق میشی... دل میبندی... می‌گی دوست دارم... هدیه میخری... قرار میذاری... هی دلت تنگ میشه.... هی قربون صدقه میری...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس کشید و ریه‌هایش هوا را پس زدند.

هامین داشت جان می‌داد برای این پریشانی ژیکال و دست‌هایش بسته بود.

بسته‌ی تقدیر... بسته‌ی بی‌رحمی روزگار.

167_

–تو راست می‌گی قصه‌ی ما به سر نرسید چون من دیر فهمیدم... دیر متوجه شدم که همه علاقه‌های یک طرفه تهش پس زده شدنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش تحلیل رفت و زیر لب زمزمه کرد.

–من تو رابطه‌ای دست و پا میزدم که از اولش یه بازنده بودم.

–نبودی.

ژیکال حرفش را آرام گفته بود. با بغضی که صدایش را لرزانده بود. ولی هامین شنید.

شنیده بود که بی‌طاقت جواب داد.

–هیچ کدوم اون احساسات یک طرفه نبود... من دوست داشتم.

دوستش داشت! امان از فعلهای که خبر از نداشتن و گذشته می‌دادند تا خنج به دل ژیکال بیندازند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال خندید... بی‌تاب و عصبی... دلش می‌خواست یک نفر بیاید و یک سیلی محکم به صورتش بزند تا از این خواب شوم بیدار شود.

تا التماس دقایق را بکند و برگردد به همان روزهای بی‌خبری و پریشانی‌اش.

–من وقت برای شنیدن این اراجیف ندارم... برامم مهم نیست که چی بوده و چی شده.

از جایش نیم‌خیز شد تا برود.

لحظه‌ای به خودش آمده بود و از گفتن حس و حالش به هامین پشیمان شده بود.

این آدم انقدر برایش بی‌ارزش شده بود که حتی دلش نمی‌خواست به غرورش خدشه وارد شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یکهویی ایستاد و خودش هم از این همه تغییر حالش متعجب ماند. چه برسد به هامین آچمز شده که فقط توانست یک جمله بگوید:

-نمی‌خوای بدونی که چرا رفتم؟

شبیه مجسمه‌ها خشک شد.

این همه سال با فکر اینکه چرا رفته بود، شبهایش را روز کرده بود و تهش رسیده بود به قلبی که دلیل تپشش نشده بود.

****

168_

رمان بازار
romanbazar.ir

به اطرافم نگاه کردم و یادم آمد که دنیا برای غصه‌های کهنه شده‌ی من سر تعظیم فرود نمی‌آورد.

پس من اینجا چه می‌کردم!؟

چه ساده همراهش شده بودم.

پشیمان بودم از آمدنم و حرفهای که به زبان آوردمشان.

ایستادم و برای برداشتن کیفم از کنارش، کمی خم شدم که دستش روی کیفم نشست و گفت:

-نمی‌خوای بدونی که چرا رفتم؟

شنیدم و شبیه مجسمه‌ها خشکم زد.

این همه سال با فکر اینکه چرا رفته بود، شبهایم را روز کرده بودم و تهش رسیده بودم به قلبی که دلیل تپشش نبودم.

او هم ایستاد وقتی نگاه منتظرش حریف سکوت لبهایم نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همه چیزو برات تعریف می‌کنم... دلیل رفتنمو بشنو.

می‌شنیدم که چه بشود؟

-برام مهم نیست.

دروغ گفتم... شنیدنش برایم مهم بود... فقط می‌ترسیدم چون دیگر جسارت گذشته را در خودم نمی‌دیدم... دیگر توان اینکه یک بار دیگر به چشم‌هایم زل بزند و بگوید دوستم نداشته است. نداشتم.

باید می‌رفتم... باید از اینجا و مرد ایستاده در کنارم و خاطرهایش فرار می‌کردم، تا جانم سالم بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت خواهش می‌کنم ژیکال... به حرمت اون آیه‌های که تو اون روزها دلامونو محرم هم کرد... نرو.

کاش به چیز بهتری قسمم می‌داد... مثلن به همان شبی که در خانه‌اش ماندم و با وجود حسِ خواستن هر دویمان، حرمت مهمان بودنم را نگه داشت.

نگاهش کردم تا اوج بی‌معرفتی‌اش را از عمق نگاهم بخواند.

-تو از حرمت مگه چیزیم سرت میشه؟

سکوت کرد... نگاهش شرمندگی داشت ولی پا پس نکشید.

-من سیاه‌ترین... بی‌معرفت‌ترین آدم زندگیت بودم ژیکال قبول... ولی حداقل بشنو شاید اینبار بدون هیچ حبابی منو توی ذهنت تصور کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته‌ی کیفم را کشیدم... زورم به قدرت دستش نمی‌رسید... هیچ وقت نمی‌رسید... نه حتی آن وقتهایی که میانِ حصار بازوهایش محصورم می‌کرد و راه گریزی نداشتم.

بیشتر که نگاهش کردم، کلافه‌تر شدم.

اگر می‌ماندم بوی تعفن زخم‌هایم همه جا را برمی‌داشت.

انگار حال خرابم را برای اولین بار فهمید که کیفم را رها کرد.

از تخت پایین آمدم و تا نگاهم را بالا کشاندم، صفحه‌ی روشن موبایلش مقابلم قرار گرفته بود!

169_

رمان بازار
romanbazar.ir

ناباورانه به عکسِ روی صفحه نگاه کردم... برایم هم آشنا بود هم غریبه... قلبم برای لحظه‌ای دچار ایست شد... حس کردم که نکوبید... که چیزی شبیه متلاشی شدن درونش رُخ داد.

دست لرزانم را پیش بردم و موبایل را از بین انگشتهایش ربودم.

چه تصویر تلخ و پر دردی بود... مرد مریضی که روی تخت بیمارستان تمام تنش وصل به لوله‌ها و دستگاه‌های پزشکی بود.

می‌خواستم رویش زوم کنم ولی دلم پا پس کشید و یک نه‌ی بزرگ در گوشم زمزمه کرد.

لبم را گزیدم و تا آمدم چیزی بگویم، شنیدم:

-میشناسیش؟

نفسم از سوالش بند رفت... ولی خودم را نباختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا باید بشناسم!؟

-ورق بزن عکسو... انقدری هست که بتونی تشخیص بدی کیه.

سگرمه‌هایم را از سر درد گردنم در هم کردم.

موبایل را مقابلش گرفتم و توپیدم:

-من از این بازیها خوشم نمیاد.

دستهایش را روی سینه‌اش در هم گره کرد.

صدایش یک خش بزرگ و عمیق برداشت.

-هیچ چیز تو اون عکسها بازی نیست ژیکال... اونا تصویر حقیقی‌ترین قسمتهای زندگی یه آدمه.

لعنت به او و صدایش... لعنت به تمام ژیکال گفتن‌هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با انگشت اشاره‌ام صفحه را لمس کردم.

عکس بعدی هم همان مرد از یک نیم رخ، با موهای تراشیده و چشم‌های بسته بود.

عکس بعدش تصویر کامل صورتش از یک نمایی نزدیک‌تر بود... بی مو... بی ابرو... با صورتی استخوانی و پوستی بی‌رنگ.

به راحتی می‌توانستی ردِپای بی‌جانی و عذاب را در جسمش تماشا کنی.

نتوانستم طاقت بیاورم... تمامِ آشوب دنیا در وجودم به یکباره اوج گرفت.

عکس را تا روی اَبروی مرد بزرگ کردم.

تمام تنم از دیدن شکستگی رویش، سرد و بی‌حس شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باور کردنی نبود.

سرم را بالا گرفتم و پلک‌هایم از دیدن صورتش جمع شد.

–مَ... منو... مسخره‌گرفتی؟

صدایم التماس داشت... انگار هنوز هم درد و رنج داخل عکس‌ها روی جای جای صورتش نمایان بود.

از ته اعماقِ قلبِ ژیکال بیست ساله‌ام، خواستم که باور نکنم... و این تنها راه فرارم بودم.

–خیلی بیشعوری.

موبایلش را به تخت سینه‌اش کوبیدم و تا خواستم از کنارش فرار کنم، مچِ دستم را اسیر انگشتهایش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ چیز تو این دنیا قدرتمندتر از عشق من به تو نبود ژیکال...
جز مرگ.

170_

تارهای صوتی‌اش پر از لرزش بود و من نفسم جایی میان گرمای سرانگشتهایش حبس شده بود.

-مرگ دست آدمها نیست... به اون خدایی که اون بالا بارها جون دادن منو دید.

نفهمیدم که چرا بغض کردم و فریاد زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بعد پنج سال کوفتی اومدی با یه مشت عکس که با هزار تا فتوشاپ و راه دیگه میشه درستش کرد، کی چی رو توجیه کنی؟ رفتنت رو!

دستم را حرصی و پرغضب کشیدم و سایش مچم با انگشت‌های مردانه‌اش پوست دستم را قرمز کرده بود.

–جمع کن این حقه بازیهارو... نه من دیگه اون دختر ساده‌لوحم نه تو به قیافه‌ات میخوره که بخوای شبیه احمقها رفتار کنی.

–این شازده اهل هر چی که تو بگی، میگم هست جز شامورته بازی، زندگی خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیدن صدای عموسلطان و شازده گفتنهای از سر عشقش تنهایی و غریب بودنم را بیشتر فریاد میزد.

جلو آمد و روبروی هر دویمان ایستاد... نمی‌دانم در صورتمان چه دید که نفسش را سخت رها کرد.

معترض درخواستش شدم:

-شما می‌گی کلک نیست عمو... منم میگم چشم... آخرش که چی؟

-آخرشو نه من میدونم نه تو... چند دیقه بشین حرف این شازده رو کم و زیاد... تلخ و شیرین بشنف... سلطون نیستم اگه نگم نوکرتم زندگی خانم.

پاهایم جان ماندن نداشتن... قلبم که زودتر از جسمم فرار کرده بود که با خواهش زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمو لطفن.

با خواهشم دست روی ریش‌های خاکستری‌اش کشید و من همان جا برای تمام روزهای که مرام و مردانگی‌اش را سنگ صبور غم‌هایم قرار داده بود، ایستادم.

برای شنیدن داستانی که می‌توانست من را ویرانتر از آن سال‌ها بکند... خرابتر از روزی که دیگر او را نداشتم، ایستادم.

-بشین اینجا.

نفهمیدم عمو کی دوباره از ما دور شد... فقط زنگ خوردن صدای آشنایش مرا از عالم دورم به حال برگرداند.

به تخت پشتمان اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان تختی که برای اولین بار خودش دست‌هایم را گرفته بود و باهم رویش نشسته بودم... چفت به چفت همو گاهی خزیده در آغوشش.

امروز ولی یکی آن طرف بود و دیگری لبه‌اش.

اینبار کفش‌هایم را درآوردم.

منتظر گفتنش ماندم و او دقیقه‌ها را جایی میان صورت من گم کرده بود، که نگاهش را دریغ نمی‌کرد.

-همیشه فکر می‌کردم گفتنش برام خیلی راحته... انقدر که زورِ دنیا رو زدم تا یبار دیگه بهت نگاه کنمو بگم هیچی شبیه اون چیزی که نشونت دادم نبود.

171_

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوزم تصور می‌کردم که وسط یک خواب عمیق و طولانی معلق مانده‌ام.

و صدای هامین از پس خاطرهایم به گوشم می‌رسد.

-ما هر بار برای مسابقات تست دوپینگ می‌دادیم... چه توی اردوی تیمی و مسابقات کشوری... چه آسیایی و جهانی... چکاب‌های سلامتی هم که جای خودش.

نفس گرفت و نیم رخ صورتش جایی مخالف من چرخید.

-تو روزایی پر از هیاهوی مراسم خواستگاری و عقدمون بودیم که خبر دادن تست دوپینگم تو مسابقات انتخابی مثبت شده.... خبرش مثل بمب تو تیم پیچید... درست وقتی که علاوه بر انتخابی تیم ملی قرار بود برای مسابقات جهانی اعزام بشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را آرام از زیر شالم روی گردنم قرار دادم... دردش داشت اَمانم را می‌برید و به قلبم هم سرایت کرده، بود.

-باورش برام سخت بود... اونم منی که اگه از درد می‌میردم یه مسکنم استفاده نمی‌کردم... تقویتی و هزار چیز دیگه بدون تجویز پزشک تیم مصرف نمی‌کردم... اسمم خط خورد از تیم ملی... ولی نذاشتم به گوش کسی برسه... فرصت خواستم... دنبال چاره بودم... دنبال راه بودم... مگه میشد هامین صولتی که اسمش برای مسابقات رد شده بود یک روزه تمام رویاها و آرزوهاش تموم بشه.

سرش پایین بود و مرتب پلکهایش را باز و بسته می‌کرد... انگار از پس یادآوری آن روزهایش برنمی‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–هیچ کس پشتم واینستاد... پشت اسمم... پشت مدالها و مقامهایی که برای کشور کسب کرده بودم.

پاهایش را از لبه‌ی تخت جمع کرد و درست مقابلم نشست.

–نذاشتم بفهمی... نخواستم تو ذوق و شوق کارها و خریدامون بهت استرس وارد بشه... ولی همه چیز به همون جواب تست ختم نشد... با افشین افتادیم دنبالش که بتونیم متقاعدشون کنیم که یک بار دیگه این آزمایش رو انجام بدن، ولی نشد و حالا خبر مهم‌تر این بود که پزشک تیم اعلام کرد آزمایشاتم مشکوک به کانسر "سرطان"هست و باید آزمایشات لازم رو انجام بدم.

مردمک‌هایش لرزید و من میانشان دختری را دیدم که با لباس نباتی رنگش لبخند به لب، منتظر ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

–همه چیز شبیه یه شوخی زشت و کریه بود... شوخی با منی که زندگی حرفه‌ایم روی هوا رفته بود و حالا در آستانه‌ی ازدواجم باید به یه بیماری فکر می‌کردم... نمی‌تونستم... از پسش برنمی‌اومدم... حرفشون رو پشت گوش انداختم به امید اینکه یکی بیاد و بگه همه چیز اشتباهه... ولی نبود.

172_

صدای سایش دندان‌هایش را روی هم می‌شنیدم.

دست‌های جمع شده‌اش و سری که مدام یا بالا می‌گرفت یا پایین می‌انداختشان فقط نشانه‌ی تلخی و سختی حرفهای بود که هنوز نگفته بودشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حریف افشین نشدم... گفت باید آزمایش بدی... رفتیم پیش یه متخصص... بعد از اون دیگه دنبال جوابش نرفتم تا فردای عقدمون که از آزمایشگاه تماس گرفتن جوابهام آماده‌است.

ناخواسته بود که از یادآوری روز عقدمان هر دو بهم خیره ماندیم و کسی که نگاهش را دزدید من بودم.

-از فردایی عقد زندگی برای من شد جهنم... جهنمی که هر دکتری تاییدش می‌کرد و نقطه پایانیش مرگ بود.

سخت نفس کشید و من از تکان خوردن قفسه‌ی سینه‌اش متوجه شدم. وقتی ناباورانه و گیج حرفهایش را می‌شنیدم.

-گفتن تهش چهار تا شیش ماه بیشتر زنده نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم بزاق دهانم را ببلعم اما گلوی متورم شده‌ام امانم نداد.

می‌خواستم نگاهش نکنم... ولی خیره‌اش ماندم.

خیره‌ی هامینی که مطمئن بودم حاضر بودم برایش جان هم بدهم و حالا او از جان نداشتنش می‌گفت و من کجای قصه‌ی تلخش جا مانده بودم؟

-در عرض یک ماه... هامین صولت موند و پیچدن خبر تست دوپینگش تو رسانه‌ها... هامین صولت موند و خبر روزهای پایانی عمرش... هامین صولت موند و تازه عروسی که قرار بود رخت سیاه تن کنه و من برای غمِ میون چشماش حاضر بودم هزار بار جون بدمو شاهدش نباشم.

حرفهایش شبیه گداخته‌های آتش تمام جان و جسمم را سوزاند.

قلبم شرحه شرحه شده بود و اگر فریاد نمی‌زدم حتمن آخرین تپشهایش را هم از من دریغ می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درست کجای اون روزای به قول خودت سیاه و نحست به فکرت رسید که منو خط بزنی از زندگیت؟

گلویم از تیزی صدایم زخم برداشت.

این مرد با من چه کرده بود؟

با ژیکالی که می‌دانست دیوانه وار عاشقش است؟

با دختری که بعد از جهانش، عشق و قلبش برای او تمام می‌شد؟

با نو عروسی که تمام اون روزها و دقیقه‌ها به تصورش که خوشبخت‌ترین دختر دنیا است، چه کرده بود؟

173_

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌هایم را روی هم کوبیدم و قلبم با یادآوری آن روزها بیچاره‌تر شد.

یک روز مانده به عقدمان، رفته بودم از پاساژ نزدیکی شهرک، یک ست لباس خواب ارغوانی رنگ خریده بودم.

منتظر بودم تا بعد از رفتن پدر و مادر هامین با خودم به خانه‌اش ببرم و شبهای که قرار بود کنارش باشم، تنم کنم.

حالا پنج سال گذشته و من هنوز همان لباس خواب ارغوانی را داخل چمدانم نگه داشته‌ام.

نه برای اینکه باهاش خاطره بازی کنم یا عزای روزگار از دست رفته‌ام را بگیرم.

دارمش تا مثل امروز با شنیدن حرفهای هامین، مرگ و درد و دربه‌دری‌هایم از خاطرم نرود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگهش داشته‌ام تا باخودم روراست باشم که این جان دیگر توان مالِ کسی شدن را ندارد.

مهم نبود که عمو سلطان داشت با نگرانی نگاهم می‌کرد.

مهم نبود که چشم‌هایم خیس شده بود.

مهم عقدهای درونم بود... دیگر چه فرقی می‌کرد اگر کسی نگاهم می‌کرد و می‌گفت این دختر یک عقده‌ای به تمام معنی است. وقتی حسرتِ میان وجودم را ندیدند.

زمانیکه پرپر شدنم را ندیدند.

قربانی شدن جهانم را ندیدند.

-به خودت اومدی گفتی اولین نفری که خطش میزنم ژیکال باشه... نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش با تعلل بالا کشیده شد و با درماندگی خیره‌ام ماند.

-تو که دنبال بهونه بودی برای نخواستنم... خدا هم گزک دست داد؟

امان از روزی که درِ صندقچه‌ی قدیمی رنج‌های آدمیزاد باز بشود.

-هیچ چیز تقصیر تو نبود هامین... این من بودم که زیادی پای دوست داشتنت خودم رو حقیر کردم.

-جانِ هامین اینجوری نگو.

به سینه‌ام کوبیدم... خواستم به قلبم ثابت کنم دست از سر ملامت کردنم بردارد... خسته‌ام کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه جوری بگم که کمتر از اون روزها آتیش بگیرم؟ هان؟

خدا را با نفسهایم صدا زدم، وقتی خیسی اشک میان چشمهای مردانه‌اش جمع شد.

سرم را بالا گرفتم... گردنم پیش درگاهش شکست... شکسته تر از خودِ درمانده‌ام.

-کاش حالمو انقدر از این دنیاتو آدمهاش بد نمی‌کردی شازده... کاش.

-ژیکال من تا عمر دارم شرمندتم... تا نفس دارم برای بخشیدنم تلاش می‌کنم... ولی از تصمیمی که گرفتم پشیمون نیستم.

حنجره‌ام سوخت از رنجِ صدایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنت بهت... لعنت بهت که گند زدی به کل دنیام.

174_

من اهل نفرین نبودم... اما نفرینش کردم وقتی با چشمهایم دیدم که یک بار دیگر ناعادلانه همه چیز را باخته‌ام.

اگر تا چند ساعت قبل و تمام این سالها فکر می‌کردم تنها دلیل جداییمان دوست نداشتنم است... حالا با فهمیدن حقیقت دوباره خاکستر شدم.

-عشق آدمو جسور میکنه... حس اینکه یکی تو این دنیا دلش وصله بهت شبیه یه بُرد تمام عیاره... دوست داشتن اگه بد بود چه نیازی بود که خدا انقدر تو وجود آفریدهاش بزرگش کنه و بهش تلالوهای نور بتابه... ولی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم را صاف کردم تا صدایم رساتر شود.

-هر کسی... هر آدمی لیاقت این دوست داشتن رو نداره... و تو هامین صولت امروز ثابت کردی که تموم اون عشق برات زیادی بود.

ایستادم و اینار زهر کلامم بیشتر شد.

-امیدوارم یه روزی حالت شبیه تموم این سالهای من بشه... انقدر برای ثابت کردن علاقه‌ات دست‌و پا بزنی تا با چشمهای خودت ببینی، قاتل روح و احساس کسی بودن یعنی چی.

قدم‌هایم شبیه دو بود از بس که میل فرار کردن داشتم.

-کجا میری زندگی خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمو من هیچ جایی از این دنیا رو بلد نیستم که برم خودمو با غمهام خالی کنم جز روی سینه‌ی جهانم... ولی این نامرد با زندگی من کاری کرد که جهانم پنج ساله که کمرش چسبیده به تخت و چشماش مهمون یه سقفِ تکراریه.

-چه اتفاقی برای پدرت افتاده؟

مضحک بود دیدن چهره‌ی به ظاهرِ در هم رفته و بی‌خبرش.

خواستم نفرتم را در صورتش بکوبم ولی حرمت مرد مقابلم زبانم را لال کرد.

از دلکده بیرون زدم تا اشکهایم راحتر سرازیر شوند.

-ژیکال صبر کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای چی دنبالم می‌آمد؟

چطور می‌گفتم که دیدنش عذاب‌اَلیم است برایم.

می‌دویدم و اشک دیدم را تار کرده بود.

-خواهش می‌کنم صبر کن.

من هم خواهشش کرده بودم.

-دنبال من نیا.

سرآستین‌هایم را به چشم‌هایم کشیدم.

اگر نشاط اینجا بود با دیدن این کارم ذوق می‌کرد، از بس که بیزار بودم از این حرکت و برای انجامش شماتتش می‌کردم.

قدمهایش تندتر از من بود... انقدری که سایه‌ی تنش از بالای سرم، مقابل پاهایم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم برو ژیکال... زمین خیسه... شیب داره.

دلنگرانی احمقانه‌اش را کجای دل بی‌جنبه‌ام جا میدادم؟

نفسم تنگ شد و تا آمد مقابلم بایستد از روی لبه‌ی پله‌ی‌کنارش پریدم و فریاد ژیکال گفتنش با دردی که در جانم نشست، به هوا رفت.

نفرینت کردم که به دردم دچار شوی

دردی بزرگتر از دوست داشتنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز دوباره دیدمش...

بعد از ۱۸ سال!

تو تاکسی، روی صندلی جلو نشسته بودم.

تو دنیای خودم بودم که یه صدای خیلی خیلی آشنا گفت:

مستقیم...

فکر کنم قلبم برای چند لحظه از حرکت وایساد!

راننده چند متر جلوتر توقف کرد.

در ماشین باز شد و صاحب اون صدای آشنا نشست تو ماشین.

جرئت این‌که برگردم عقب و نگاهش کنم رو نداشتم.

از آینه بغل ماشین نگاه کردم.

خودش بود...

خشکم زد.

توی یه لحظه کوتاه تموم بدنم بی‌حس شد.

داشت به بیرون نگاه میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک لحظه سرش رو چرخوند و نگاهمون توی آینه ماشین به هم برخورد کرد.

به سرعت نگاهش رو ازم گرفت.

نمیدونم اونم من رو شناخت یا نه...

توی تموم مسیر از توی آینه ماشین داشتم نگاهش میکردم.

مثل همون موقع‌ها بود.

فقط چنتا خط روی پیشونیش اضافه شده بود...

کاش هیچ وقت به مقصد نمی‌رسیدیم،

همون‌طور که ۱۸ سال پیش نرسیدیم...

اما رسیدیم!

– آقا، ممنون.

پیاده میشیم.

ماشین متوقف شد.

در ماشین باز شد.

در حالی که داشت کرایه‌رو به راننده میداد اسمم رو صدا زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

تموم بدنم یخ کرد.

برگشتم.

می‌خواستم به اندازه ۱۸ سال دلتنگی،

با تموم وجودم بگم "جانم"...

اما پسربچه‌ای که از ماشین پیاده شده بود زودتر از من گفت: بله مامان؟!

لرزش اشک توی چشمام باعث شد تصویر پسرک رو تار ببینم.

نگاهش کردم و بهش لبخند زدم.

اونم نگاهم کرد،

اونم لبخند زد...

#علیرضا_نژاد_صالحی

رمان بازار
romanbazar.ir

روزگار همیشه یک برگ برنده برای رو کردن داشت. آن هم درست زمانی که تصور می‌کردم از پس تمام چالش‌هایش سربلند بیرون آمده‌ام.

وَ امروز آس‌ترین برگش را روی میز تقدیرم گذاشت.

به خودم که نگاه می‌کردم بیشتر باورم می‌شد که من یک جامانده‌ام... آدمی که در ثانیه‌های عمرش لنگ در هوا باقی مانده بود.مثل روزهای گذشته و دور.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهایی که من دورنش یک ژیکالِ بیست و دو ساله بودم، وقتی مُهر مطلقه بودن به شخصیت اجتماعی‌ایم خورد و

با این باور جلو رفتم و زندگی کردم که در حساس‌ترین انتخابم برای آینده و زندگی‌ام اشتباه کرده‌ام.

اشتباهی که منجر به یک تاوان بزرگ بود و جدایی سختی داشت.

وَ حالا هامین بعد از این سالها آمده بود تا تمام تلاشهای من را بهم بزند.

آن هم با مقیاس و اندازه‌ی منطق خودش.

خودش که فکر کرده بود اگر مرا از سر راه روزهای سیاهش بردارد، لطف بزرگی در حقم کرده است... اما نمی‌دانست که کاری‌ترین زخم‌ها را کسانی به آدم میزنند که تصور می‌کنند بیشتر از اطرافیانت، دوستت دارند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که مقابلم پیچید یک لحظه نفهمیدم که چی شد... فقط تا به خودم آمدم دیدم که پخش زمین شده‌ام و حالا

آمده بودیم به درمانگاه تجریش... شصت دست چپم در رفته بود و روی صورتم چند خراش کوچک افتاده بود.

از لبه‌ی پله که پریدم، برای حفظ تعادلم دستم را به دیواری گرفتم که فاصله‌ی مابین قلوه سنگ‌هایش، موجب شد انگشتم برگردد.

درد داشتم بیشتر از آنکه باور کنم دردِ روحی داشتم، از مردی که شانه‌اش را به چهارچوب در تکیه زده بود و نگاهش به منی بود که چشم به پرستارِ بالای سرم دوخته بودم.

خیلی طول نکشید تا برای انگشتم آتل بستند.

روی زخم‌هایم را تمیز کردند و به تجویز پزشک برایم سرم وصل کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حال جسمم ولی خوب بود... خودم ساخته بودمش تا نازپرورده نباشد.

روحم ولی سرگردان بود.

-می‌تونم یه خواهشی ازتون بکنم؟

نگاه پرستار که به سمتم برگشت، مهربانی مردمک‌هایش را با تبسمی هر چند کم جان، پاسخ دادم.

-البته... بگو جانم.

به سمت در نگاه نکردم... آهسته و شمرده نجوا کردم.

-از اون آقایی که همراهم بود، لطفن گوشی موبایلم رو برام می‌گیرید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون که پیراهنِ چهارخونه تنشه؟

یادم نبود... انقدر در آشفته بازارم گم شده بودم که به چشمم نیامد لباسش چه طرحی دارد!

سرم را کمی بالا گرفتم و گوشه‌ی آستین پیراهنش را به سختی از کنار درگاه در دیدم.

-بله خودشه.

پرستار که از اتاق خارج شد، قطرهای جاری سرم را با نگاهم بالا و پایین کردم.

-چیزی لازم داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره فاصله را شکاند... آمد و کنار تختی که رویش خوابیده بودم، ایستاد.

نمی‌خواستم نگاهش کنم... نه از ترس یا دلهره.

از اینکه بالای سرم ایستاده بود و حالا داشت مرا در وضعیتی تماشا می‌کرد که بعد از رفتنش بارها دُچارش شده بودم.

بارهایی که فقط من و میلاد از دفعاتش با خبر بودیم و بس.

-موبایلم رو بده.

-کاری داری بگو خودم انجام بدم.

کاش می‌توانستم قاعده و قانون زندگی جدیدم را برایش مشخص کنم.

دلسوزی بی‌جا ممنوع... محبت از سر ترحم ممنوع.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم...سکوتم کردم و به ریه‌ام اجازه دادم تا برای دلخوشی‌اش هم شده، عطرش را ببلعد... دستم را مقابلش آنقدری نگه داشتم تا موبایلم را داخلش گذاشت.

بی هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت و من با آخرین شماره‌ی داخل مخاطبینم تماس برقرار کردم.

آخرینی که همیشه برایم اولین مانده بود.

-جانم ژیکال؟

-کجایی میلاد؟

176_

رمان بازار
romanbazar.ir

-تازه رسیدم خونه... لباسامو درآوردم تو در حمومم.

منحنی لب‌های خشکم کشیده شد.

-موبایلت رو تو حمومم میبری؟

-نه خیر بامزه... شمارتو دیدم برداشتم جواب بدم... امری باشه حالا!؟

خنده‌ام بند رفت... مثل نفسی که با دیدن آن عکس‌ها بند رفته بود.

-بیا جمعم کن میلاد.

صدایش اوج گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا خراب کردی؟

می‌دانست که کم آورده‌ام... خبر از خرابی‌هایم داشت.

-درمانگاهم... خوبم... فقط...؟

در صدمی از ثانیه لحن خوشش، رنگ نگرانی گرفت.

-اونجا چرا ژیکال!

-چیزی نشده میلاد... برات لوکیشن میفرستم بیا.

-همین الان راه میفتم... تصادف کردی؟

-نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس چی!؟

-ببینمت برات تعریف می‌کنم.

-خیله خب راه افتادم.

تماسم که قطع شد نیم رخم را به سمت مخالفم برگردانم و فقط یک جفت چشم بی‌قرار دیدم.

بی‌قرارهایی که دیر رسیده بودند و از قافله‌ی مقصد جا مانده بودند.

حالا که داشت مستقیم و پر حرف تماشایم می‌کرد، من هم به چشم‌هایم اجازه دادم تا پیش بروند و مقابلش بایستند... بایستند و در برابر ظلمش قد علم کنند.

چقدر ظالم بودنش به چشمهایم نمی‌آمد!

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر سوالهای بی‌جواب مانده داشتند از این آدم؟

***

به اندازه‌ی خالی شدن قطره‌های سرمم، آمدن میلاد طول کشید.

آمدنش و ماندنش پیش مردی که سر به زیر فقط داشت به حرفهای میلاد گوش می‌داد.

میلاد عصبی بود، این را از بالا و پایین کردنهای بیش از حد دستهایش فهمیدم.

از سری که مدام هنگام حرف زدنش به سمتم می‌چرخید و دوباره روی صورت هامین می‌نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چه گفت... لب خوانی‌ام افتضاح بود... اما از میان باز و بسته شدن‌های لب هامین، فقط اسم خودم را تشخیص دادم.

میلاد چی گفت و چی شنیدش را متوجه نشدم.

فقط دیدم که یک مرد با حالی خراب از کنارش عبور کرد و مرد دیگر نگاه مهربانش، خشم داشت وقتی به سمتم قدم برداشت.

-یکم بشین تا برم ماشین رو بیارم.

از لبه‌ی تخت پایین آمدم و گفتم:

-باهم بریم... اینجا دیگه نمیمونم.

سرش را تکان داد و دلخور صورتش را برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که میلاد پشت فرمان نشسته بود، راحت می‌توانستم چشمهایم را ببندم.

-میلاد؟

منتظر ماندم و وقتی جوابی نداد دوباره زمزمه کردم.

-زبونت بند رفته جواب نمیدی؟

لای یکی از پلک‌هایم را باز کردم.

یک چشمی نگاهش کردم و دستم که سمت بازویش جلو رفت بهم توپید:

-بشین سرجات تا برسیم ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قهر نباش باهام.

-مگه بچه‌ام؟

-پس چی... عصبیی... جوابمم نمیدی!

انگشتهایش را دور فرمان بیشتر فشرد و خیره به خیابان مقابلش جوابم را داد:

-دارم دیدنت رو تو اون وضع برای خودم حلاجی می‌کنم ژیکال... دارم دَخل و رَبطت رو با اون آدم بالا و پایین می‌کنم... نیم ساعت وقت بده... بعدش چشم هی تو بگو میلاد هی من میگم جانِ میلاد... میلاد که یه رفیق بیشتر نداره که اینجوری براش بهم بریزه ژیکال خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم را با بزاق دهانم بلعیدم و آهسته زمزمه کردم.

-پس نرو شهرک.

به سمتم برگشت و من در جایم بیشتر تکان خوردم.

-ببرم بام.

-محک؟

پلکم را باز و بسته کردم و میلاد ماشین را به راه انداخت تا برویم به خلوت‌گاهی که صدایمان... دردهایمان مال خودمان باشد و از سر مصلحت از کسی پنهانشان نکنیم.

خورشید غروب کرده بود وقتی رسیدیم بام... بامِ مَحک.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمی که من رویش گذاشته بودم از همان اولین باری که در مسیرش، وقتی چشمم به بیمارستان مَحک افتاد این نام میان ذهنم ثبت شد.

از مقابل بیمارستان که عبور کردیم ناخودآگاه آن عکس‌ها و تصویر مرد داخلش پشت پلکهای خیسم نقش بست.

هنوز هم برایم باورش سخت و دور بود.

عکسهایی که دلم می‌خواست کسی بگویید پشتش یک شوخی زشت و مسخره است.

به اشک‌هایم اجازه‌ی پیش روی ندادم... بسشان بود هر چه امروز برای خودشان جولان داده بودند.

زودتر از میلاد پیاده شدم.

جلو رفتم و هم زمان با چسباندن تنم به نردهای سبز رنگ، ساعد دستم را هم رویشان گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرِ آماده را نگاه کردم... خورشید غروب کرده بود و هوا تاریک شده بود.

شهر مهیا بود تا دردها و آدمهای خسته‌اش را درون خودش ببلعد.

عجب شهر بی‌رحمی بود؟

حضور میلاد را از شنیدن صدای ریموت ماشین کنار خودم حس کردم.

مماس با شانه‌ام، ساعدهایش را روی نرده‌ها گذاشت و تنش را کمی به سمت جلو خم کرد.

-چی می‌شد اگه آدم تو شبا فراموشی می‌گرفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس پرصدایش را از بینی‌اش بیرون فرستاد و بدون نگاه کردنم با لحنی پر از عتاب گفت:

-باز کجا کم آوردی که دنبال راه فرار می‌گردی!؟

-من که به هر راهی رسیدم تهش بن‌بست بود! کدوم فرار؟

من هم مثل میلاد بالا تنه‌ام را سمت جلو خم کردم.

هوس جمع کردن چوب و آتیش به پا کردن داشتم، ولی جانی برای اجرا کردنش نبود.

-پس دنبال پاک کردن صورت مسئله‌ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سوال میلاد نیاز به فکر کردن داشت... زیاد و عمیق.

-من بخوامم پاک نمیشه... خیلی وقته که فکر کردم تموم شده... ولی نشده.

-چی تموم نشده ژیکال؟ قشنگ حرف بزن... حتی اگر مطمئنی من از چیزهایی که قراره بشنوم بدم میاد.

178_

نگاهم به انگشت آتل بسته‌ام بود. ولی فکرم پراکنده بود.

بخشی از آن پیش مردی جاماند که آمده بود یک بار دیگر من را ویران کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی سکوی کنارم با احتیاط پایین رفتم و پشت به جایی که میلاد ایستاده بود در قسمت سراشیبی تپه‌یِ جلویم ایستادم.

منتظر ماندم تا میلاد هم همراهی‌ام کند.

با صدای موسیقی بلندِ ماشینی که از سمت مخالفمان نزدیکمان شد، دیدم که اخم‌های میلاد در هم شد و سریع کنارم ایستاد.

-بشینیم؟

-یکم دیگه هوا سرد میشه... بیا بریم تو ماشین.

چقدر نگاه کردن از این ارتفاع خوب بود.

-تو ماشین نفسم می‌گیره میلاد... سردم شد پا میشیم... باشه؟

دست کشید روی صورتش و سرش را به اطرافمان چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه کارتونی از کنار دیوار پیدا کرد و با اشاره بهم فهماند که رویش بشینم.

زانوهایم را بغل گرفتم و از دردِ پیچیده در انگشتم، پلکم را فشردم.

میلاد ساکت بود و منتظر.

من ولی باید اول در صندقچه‌ی دلم را باز می‌کردم.

قواره‌های دست نخورده و پر خاطره‌ام را بیرون می‌آوردم.

رویشان دست می‌کشیدم... لمسشان می‌کردم و بعد خاطرهایش را برای میلاد تعریف می‌کردم.

-هامین همیشه یه جور خاصی از ورزشش حرف میزد... یه عشق و علاقه‌ی خاصی به کشتی داشت... انقدر که بارها به خودم یادآور شدم که جدی‌ترین رقیبِ زندگیمون ورزشِ هامینه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای دختر و پسری که کمی آنطرف‌ترمان داشتند آتش روشن می‌کردند، حواس هر دویمان را پرتشان کردند.

از من و میلاد به ظاهر کوچکتر به نظر می‌رسیدند.

-اون روزا وقتی خبر دوپینگش رسانه‌ای شد من تو دلم خالی شد میلاد... گفتم تکلیف زندگیمون چی میشه... چون خبر از حس هامین داشتم... وقتی گفت برو... گفت کات... گفت تمام... با خودم گفتم بالاخره رقیبه کار خودشو کرد... تا دید خودش کله پا شده منو هم از میدون می‌خواد به در کنه... ولی...

نفسم را تازه کردم و باد میان تار و پود شالم رقصید و عقب‌تر بردش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین من رو غافلگیر کرد وقتی گفت دوست ندارم برو... هیچ اسمی از ممنوعیتش نیاورد که بگم فدای سرت من هستم... دوباره باهم از اول می‌سازیم.

زانوهایم خسته شده بودند... صافشان کردم و رویشان دست کشیدم... سنگینی روزگارم همیشه رویشان بود... بس که برای رسیدن‌هایم دویده بودند.

-همه چیز رو طوری برنامه ریزی کرده بود که راه برگشتی باقی نمونه و منِ خوش‌باور، ساده‌تر از اونی بودم که حتی یک درصد بخوام به رفتارهاش شک کنم.

میلاد خم شد و از روی زمین خاکی کنارش چند ریگ کوچک برداشت تا پرتاب کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بالا برد و قبل از انداختن پرسید:

-به چی شک کنی!؟

179_

گردنم را بالا گرفتم... آسمان صاف بود و تماشایی.

-چرا باید باورم میشد، آدمی که اون همه خاطره ساخت... اون همه حرف عاشقانه خرجم کرد باید دوستم نداشته باشه؟

-چون آدمها یه وقتای آدم نیستن... گرگن... نامردن.

دلم برای حرص و خشم صدایش رفت... رفیقم را عصبانی کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون... گرگ نبود.

گلویم درد گرفت... نفسم حبس شد و صدایم لرزید وقتی میلاد به سمتم برگشت و من حیرت نگاهش را ندیده، فهمیدم.

-میلاد من دو سال با اون آدم رفتم و اومدم... زندگی کردم... هر چند کم و محدود ولی اونقدری بود که بفهمم حسش بهم چقدر واقعیه.

-حالا که چی ژیکال... چی تو گُوشِت خونده که اینجوری دو دلت کرده!؟

تنم را عقب کشیدم و مات صورتش شدم.

-من دو دل نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و من برای تمام مهربانی‌های از جنس خودش، خدا را شکر گفتم.

-من امروز چیزهایی رو دیدم و شنیدم که شبیه هیچ کدومِ اون حرفهایی نبود که موقع رفتن زد.

باد روی مردمک‌هایم نشست... میان مژه‌هایم یک دنیا حسرت و اندوه جا مانده بود و غبار گرفته بودند... کاش با خودش میبردشان.

دستم را جلو بردم و تا خواستم روی زانواش بگذارم، جمعش کرد.

-نگاهم کن میلاد... تو که اهل قضاوت کردن نبودی؟

جدی و محکم جوابم را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من قضاوتت نکردم ژیکال... کاش می‌فهمیدی دیدنت روی اون تخت چه حسی داشت... کاش یادت میموند پنج سال دربه‌دری و سگ دو زدنم برای خوب شدن حالت یعنی چی؟

سَدِ بغضم را شکاند.

شالم را از دو طرف پشت گوش‌هایم گذاشتم و شعله‌های رقصان آتش هم دلم را گرم نکرد.

–هیچ چیزی عوض نشده... فقط اون آدم اومد و یه مشت واقعیت رو مثل اسید پاشید روی قلبم... آتیش گرفتم... سوختم... گُر گرفتم... خاکستر شدم میلاد.

آب راه گرفته از بینی‌ام را بالا کشیدم و میلاد بیشتر اخم کرد و ایستاد.

–کجا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برم کتمو بیارم تنت کنی.

شلوارش را کشیدم.

-سردم نیست بشین.

-برای همین داری دندونک میزنی؟

لرزم از یادآوری همان عکسها بود.

من به مرگِ دشمنم هم راضی نبودم چه برسد به او.

پارچه‌ی شلوارِ بینوای میلاد را میان انگشت‌هایم فشرد.

-نگاه کن ببین رفتن... بریم بغل آتیششون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دراز کرد و من به حرمت تمام اعتقادهایش خودم ایستادم.

میلاد را فقط وقتهایی که می‌خواستم حرص بدهم اذیتش می‌کردم.

دست‌هایمان را روی هرم گرم آتش گرفتیم... شعله‌هایش کم جان بود ولی گرم.

-رویِ تخت بیمارستان یه مردِ نحیف و بی‌جون خوابیده بود... یه مرد که نه شونه‌هاش پهن بود نه گوشهای شکسته‌اش پیدا بود، بس که شبیه مرده‌ها بود.

روبرویم ایستاده بود و نور آتش صورتش را روشن‌تر کرده بود. پسرک سبزه روی کودکی‌ام را.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین انداختم و اولین اشکم میان شعله‌ها ناپدید شد.

-یه جوری دوستش داشتم که اگر یه خراش به تن و جونش میفتاد تا چند روز آدم نبودم و اون...

انگشتهایم می‌لرزید... زانوهایم شل کرده بودند و من فقط با نوای کند و بی‌جان قلبم سرپا ایستاده بودم... به حرمت مرد مقابلم و انتظارش از من.

-دکترا جوابش کرده بودن... توی آزمایشات تیمیش بهش مشکوک میشن و وقتی دنبالش رو می‌گیره، بهش میگن که فقط...

لبم را گزیدم... انگار صدای ضجه و جیغ‌های بلند و زنانه‌ای میان پرده‌ی گوشم پخش شد و زیر لب استغفار گفتم.

-یعنی چی که جوابش کردن!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حال میلاد را می‌فهمیدم... بُهتش را... ناباوری‌اش را.

-هامین من رو از زندگیش حذف کرد چون دیگه زندگیِ برای ادامه دادن نداشت... اون عکسا واقعی بود میلاد... نگاه عمو سلطان پر از تایید بودن.

دستش مشت شد و مقابل لبش نشست.

یک نه‌ی خفیف و بی‌جان از بین شیار لبهایش بیرون جهید.

-من بازی خوردم... من قربانی شدم... من آدم نبودم که از چیزی خبر دار شم... من...

کنترل اشکهایم دیگر دست خودم نبود.

صورتم خیس بود به تاوان تمام بی‌پناهی‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین منو کشت... قبل از اینکه خودش....

-نگو ژیکال.

کاش میلاد بهم اخطار نمی‌داد... کاش سوال بعدی‌اش را نمی‌پرسید:

-می‌خوای چکار کنی حالا... ببخشیش؟

به والله که حالا وقتش نبود.

181_

وسط زار زدنم، خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشم! چی رو؟

دستهایم را در هوا پرت کردم و از درد انگشتم نفسم بند رفت.

-اون دنیا جواب قلبمو چی بدم؟ جواب پنج سال اسیر شدنش رو... جواب چشم‌هامو چی بدم... شبهای که خیره بودن به سقف یا از اشک خیس بودن.

به پاهایم کوبیدم و صدایم بالاتر رفت.

-مگه کم برام دوئیدن؟ کم ازشون کار کشیدم؟

دست سالمم روی شانه‌ی مخالفم نشست و بی‌تاب شده لب زدم:

-خم شدن زیر بارِ عشقی که ازش فقط براشون یه کوله‌بار خاطره‌ی نحس کنار گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرفتم... لبم را گزیدم تا صدایم کمتر بلرزد و ناله کردم.

-همه اینا به کنار میلاد... جواب کمر شکستمو پیش غمِ و درد جهانمو چی بدم؟ تکلیف شرمندگیم پیش مامان محبوبه و خجالتم پیش نشاط چی میشه پس؟

-آروم باش ژیکال... لطفن.

-حالا که کسی اینجا نیست... بذار خودمو خالی کنم میلاد... بذار بگم دارم برای چندمین بار مرگ رو تجربه میکنم.

نفس نفس زدم و سرم درد گرفت.

حس کردم چیزی در معده‌ام جوشید و بالا آمد.

دستم روی دهنم نشست و میلاد برافروخته نزدیکم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چکار می‌کنی با خودت؟ اشتباه کردم پرسیدم... ببخشید.

بازویم را فشرد و من جان کندم تا لبخند بزم به صورت نگرانش، از بس که جان نداشتم.

-تو این دنیا یکی با سلاح آدم میکشه... یکی با حرفش... هر دوش مُردنه ولی دردش یکی نیست... زجرش یه اندازه نیست... انصاف نیست.

دندانهایم را با حرص روی لبم فشردم و نالیدم.

-هامین با تصمیمش در حق من خوبی نکرد... باور منو کُشت... آدم‌ها بدون باورشون دیگه آدم نمیشن میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک کفشم روی آتش خاک ریختم و قبل رفتنم به سمت ماشین گفتم:

-من دیگه هیچ وقت اون آدم گذشته نمیشم... نمیشه که بشم... نقطه‌ی پایان ما خیلی وقته که گذاشته شده و تمام.

سوار ماشین شدم و میلاد را با شنیده‌هایش تنها گذاشتم.

او هم نیاز به زمان داشت وقتی بالهای پرواز من برای پریدن‌هایم بود.

من بدون میلاد حتمن یک جایی از این مسیر به ته دره پرت می‌شدم.

خوب بود که خدا همه‌ی درهایش را به رویم نبسته بود.

***

رمان بازار
romanbazar.ir

182_

چشم‌هایم به دنیای سیاه پشتش عادت کرده بودند... به کِرختی که من را وارد یک تونلِ بزرگ، از رهایی کرده بود.

ماشین حرکت می‌کرد و من در رویای خویش وارد تونل زمان شده بودم.

زمانی حول محور لبخندهای شیرینی که مخاطبش دو جفت چشمِ مهربان و براق از عشق بود.

می‌خواستم دستم را به سمت آغوشش دراز کنم و به غنجی که بر دلم نشسته بود، بیشتر بها بدهم... ولی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوای بیدار شی... نیم ساعته رسیدیم!؟

صدای میلاد پایِ احساسم را وسط تونلِ زمان از رفتن، باز ایستاند.

پلکهای به هم چسبیده‌ام را به سختی گشودم و خیابان آشنای مقابلم را گنگ تماشا کردم.

در همین دقایق اندک روحم چنان از تنم رها شده بود که میلی به بازگشت نداشت

و حالا بی‌حوصله و کم انرژی برای جسمم دهان کجی می‌کرد.

-فکر کنم باید یه سرم دیگه میزدی ژیکال... رنگ به صورتت نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف میلاد نگرانم کرد... آفتاب‌گیر را پایین دادم و میان تاریک و روشن فضای ماشین خودم را نگاه کردم.

-هر چی نباشه انگشتم از جا در رفته... بذار یکم نازمو بکشن.

-تو یه عمره دور و برت پر از نازکشه دنبال چی می‌گردی دیگه؟

ردِ نگاه پر از طعنه‌ی میلاد را گرفتم و به ماشین پارک شده‌ی اروند رسیدم... بیشتر از یک هفته بود که خبری از او نداشتم!

-اوف... مهمون بازیه حتمن... خسته‌ام میلاد... می‌خواستم دوش بگیرم، بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم تنه‌اش را به سمت عقب چرخاند با برداشتن کتش جوابم را با خنده داد.

-حالا بذار یکم عموزاده جانت دور و برت بچرخه... یه دو تا حرفِ خوب بزنه بهت... بعد اگه تونستی بخواب.

خوابم بهانه بود... بهانه‌ای که دلم به دستم داده بود و میلاد فهمیدش.

-من برم دیگه... کاری داشتی، یه زنگ بزن.

با تبسمی اندک ولی واقعی خیره‌اش ماندم و نگذاشتم حرفم روی دلم خاک بخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به زحمت انداختمت میلاد... حلالم کن... یه روزی که دیگه از این همه گرفتاری رها شده بودم، از ته دلت حلالم کن.

سوییچ را سمتم گرفت و پوزخند زد.

-حرفت بوی رفاقت نمیده، رفیق.

-رفیق پردردسری مثل من به چه درد میخوره؟

به صورتش دست کشید و نفس کلافه‌اش را پشت انگشتهایش پنهان کرد، وقتی با غیظ نگاهم کرد.

-به درد الانم نمیخوری که... چند ساله جز دردسر هیچ مزیتی نداری... ولی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت‌های که خنده‌هایش رنگ و بوی مهربانی داشت گوشه‌ی چشم‌هایش چین می‌افتاد و من باخبر می‌شدم از حال خوبش.

-یادت بیاد اون روزهایی رو که اگه نبودی من به هیچ‌جا نمی‌رسیدم... باید هر چند وقت یک‌بار برات یادآوری کنم، که شدی حامیم... که تکیه‌گاهم شدی و تونستم پا بذارم تو دانشگاه؟

183_

ما روزهای طلایی زیادی باهم داشتیم... روزهایی که مرورش من را پیش میلاد سربلند می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–اندازه‌ی ده تا مرد و رفیق پسر کنارم بودی... حتی یک بار دیر نرسیدی تو بن‌بستهای زندگیم.

یادش رفته بود... از مهربانی‌اش بود که به رویم نمی‌آورد که دیر فهمیدم دلش را میان چهاردیواری خانه‌مان جا گذاشته و من نتوانستم برایش کاری بکنم.

–تو چه‌جور آدمی هستی که این همه استعداد و پشت کار خودت رو مدام مینویسی پای من!؟

جوابم را نداد... فقط دست کرد داخل جیب کتش و کیف پولش را بیرون آورد.

از زیر کارتهای بانکی‌اش یک کاغذ چندلا تا شده را بیرون کشید و تا مقابل صورتم بازش کرد، پر شدم از شوق و بغض.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه برای قبضی که پرداخت آخرین قسط شهریه کلاسِ کنکورِ آن سال میلاد بود، نه.

فقط پرت شدم به روزهایی که تمام دغدغه‌ی میلاد پرداخت هزینه‌ی کلاس‌هایی بود که درآمد زندگی‌شان کفافش را نمی‌داد و من فقط تلاش کردم، برای رفیقم کاری کرده باشم.

-چرا نگهش داشتی میلاد؟

-که یادم نره.

-مگه قرار نشد تو قلبمون دفنش کنیم... مگه قول ندادی که هیچ وقت ازش حرف نزنیم؟

قول داده بود... خودم قسمش دادم که کسی نفهمد پول ماهانه‌ای که جهان بهم می‌داد را پس‌انداز می‌کردم و هر سه ماه یک‌بار برای آموزشگاه واریزش می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود بعد از من او بداند و خدایی که بالایی سرمان ایستاده بود به تماشا.

-یه وقت‌های روزگار نانجیب میشه ژیکال... قلب آدما پر میشه از زنگار... فراموشی می‌گیرن... یادشون میره که از کجا به کجا رسیدن...

کاغذِرسید را دوباره به داخل کیفش برگرداند و ادامه داد:

-اینو نگه داشتم که اگه یه روزی جایگاهمو یادم رفت و فکر کردم فقط دستهای خودم صدا داده... یا از کنارت بی‌تفاوت رد شدم، به خودم تلنگر بزنم... به دستی که پشتم گذاشتی و هولم دادی جلو رفیق.

لبم را گزیدم تا بغضم فروکش کند... ولی جواب نداد، وقتی که سرم را بالا گرفتم تا نیشتر اشک‌هایم فرونچکد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنت بهت میلاد.

دیگر پیاده شده بود وقتی که زمزمه کرد:

-نمون تو ماشین... بیا برو تا منم برم... ماشینم صبح میام برات جابجا میکنم اگه خواستی.

پیاده شدم و وقتی انگشتم روی شاسی زنگ نشست، برایش دست تکان دادم.

برای پسر بچه‌ی بامزه‌ای که تو اولین نگاه رنگِ سبزه‌ی پوستش برایم جالب آمده بود.

برای میلاد بی‌دندانی که یک هفته‌ی تمام منتظر بود تا جای دندان افتاده‌اش زیر بالشتش یک هدیه باشد و زمانی که پدرش برایش یک دوچرخه‌ی دست دوم خرید، تمام محوطه‌ی شهرک را من و نشاط را نوبتی ترک خودش نشاند و دور چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را پشت سرم بستم و دستم را طوری کنار تنم گرفتم که زیادی به چشم نیاید... ولی چاره‌ای برای خراش روی گونه‌ام نداشتم.

-سلام اهل خونه.

184_

صدای مامان را از سمت آشپزخانه شنیدم، اما قبل از آن قامت اروند بود که مقابلم نمایان شد.

-سلام... خو...

رمان بازار
romanbazar.ir

ماتش برد و من راسخ‌تر از همیشه قدم برداشتم و از کنارش عبور کردم.

-صورتت چی شده ژیکال؟

تُن نگران صدایش، چالش تازه‌ی شبم را رقم زد.

-صورت کی!

همین یک سوال اروند مامان را هم دلنگران کرد.

-چیزی نیست... می‌بینید که.

جلوی کانتر ایستادم و مامان وا رفته نگاهش پایین رفت.

-دستت چی پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم تا شاید کمی خون به صورتم بدود.

-خوردم زمین مامان... اینم آتله بستن... همه چیز روبراهه... نترس.

انقدر تند و پشت هم گفتم که نفسم تنگ شد و حضور اروند را کنارم حس کردم.

-کجا خوردی زمین... چرا نگفتی بیام ببرمت دکتر؟

از این همه اعتراض و سوال هم زمانش، خنده‌ام گرفت.

-مگه چی شده که همرو خبر می‌کردم... رفتم درمانگاه... الانم با میلاد برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم سمت راهروی منتهی به اتاق‌ها قدم بردارم که صدای مامان را شنیدم:

-کجا خوردی زمین... صورتت کبود شده دورت بگردم.

پاهایم از یادآوری چندباره‌ی امروز شل شد و توان دوباره گفتن اتفاقات امروز را نداشتم آن هم الان و در حضور اروند.

-یه سر رفتم دلکده... زمین خیس بود، عجله کردم پام سُر خورد.

دروغ نگفتم... فقط جزی از ماجرا را تعریف کردم و به راهم ادامه دادم.

مامان محبوبه خبر داشت که برای چی به دربند می‌روم.

پیش کی میروم و از کجا شده بودم مشتری قدیمی دلکده‌ی عموسلطان.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاه اروند را تا بعد از پیچیدن سمت اتاق‌خواب‌ها هم حس کردم.

هنوز وارد اتاقم نشده بودم که صدای حرف زدن نشاط را شنیدم.

جلو رفتم و از لای در نیمه باز اتاقش سایه‌اش را دیدم.

صدایش پر بود از دلخوری و داشت با مخاطب پشت موبایلش تلخ صحبت می‌کرد.

"من تا چهار صبح منتظرت بیدار بودم... حتی به خودت زحمت ندادی یه پیام بدی بگی نمیام"

جلوتر رفتم و در را کمی به عقب هول دادم.

نگاهم چرخید و به تختی رسید که مانلی رویش غرق خواب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"سهراب من حق دارم بدونم که چرا شب رو نیومدی خونه"

نمی‌دانم چه شنید که صدایش لرزید.

"مگه کارهای شرکت چقدره که بخوای تا صبح بمونی؟"

زیادی برایم سخت بود، تماشا کردن شکاف‌های که داشتم هر روز عمیق‌تر شدنش را می‌دیدم.

"من اومدم شهرک... شبم برنمی‌گردم چون بعد از یک هفته دیگه حوصله ندارم تا دیر وقت منتظرت بمونم... هر وقت کارهاتو سبک کردی بیا دنبالمون... البته اگه دلت برای بچه‌ات تنگ شد"

رمان بازار
romanbazar.ir

تماسش را قطع کرد... مثل نفسِ منی که داشتم آلارم‌های هشدار زندگیشان را می‌شنیدم و ساکت مانده بودم.

-نشاط!

185_

صورتش را پشت انگشتهایش پنهان کرده بود، وقتی اسمش را زمزمه کردم.

به سمتم برگشت و مردمک‌های سُرخش با دیدنم لغزیدند.

-چی شدی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تماشایش کردم و از خودم پرسیدم کداممان نگران‌تریم... من یا او؟

-یک هفته تنهایی و الان اومدی؟

لبش را گزید... راضی نبود از سوالم وقتی نیم‌رخش را برای فرار از نگاهم، سمت مانلی بی‌جهت چرخاند.

-تنها نبودیم... سهراب دیر می‌اومد... دیشب ولی...

حرفش را خورد و من ادامه دادم.

-گفته تو شرکت کارش زیاده؟

-میگه یکم حساب و کتابهام ریخته بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اعتراضت برای چیه؟

نگاهم کرد... نگاهی که پر بود از دلخوری و غم... غمی که بوی کهنگی می‌داد.

-خبر نداد که برنمی‌گرده.

از کنارم رد شد و من فرار کردنش را دیدم.

-من برم کمک مامان... نگفتی دست و صورتت چی شده.

پتو را بی‌جهت روی تن مانلی مرتب کرد و همان‌طور خم شده نگاهم کرد.

-خوردم زمین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا کنار در جلو رفت و انگار که پشیمان شده باشد دوباره به سمتم برگشت.

-مراقب خودت باش ژیکال... من این روزا خیلی درگیر مانلی‌ام... نمیتونم مثل قبل بیام... کنارتون باشم و به مامان کمک کنم... ولی تو که خوب باشی منم خیالم راحته خواهر.

نایستاد تا مصلحتش را در گفتن حرفهایش به رویش بزنم... ته تغاری خانه‌مان یادش رفته بود که یک عمر برای خودش خوش گذرانده بود و بی‌خیال مسئولیت‌ها و حال آدم‌های اطرافش، زندگی کرده بود.

خستگی شانه‌هایم دو چندان شد.

کیفم را روی زمین رها کردم و فکر به حال نشاط در سرم چرخ خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی وقت بود که دیگر خبری از آن خنده‌های بی‌وقفه و بلندش نبود... سهراب سهراب گفتن‌هایش نامرئی شده بودند و دیگر در اجزای صورتش ردی از نشاط بازیگوش و سرخوش نبود.

می‌ترسیدم... پنج سال بود که می‌ترسیدم... از همان روزی که عاشق شدنش را هویدا ساخت بر خودم لرزیدم.

خواهر کم سن و سالم داشت راهی را برای رفتن انتخاب می‌کرد که تباهی من را درونش دیده بود.

آن هم با این تفاوت که تا قبل از آن نه خبری از علاقه و توجه سهراب به نشاط بود نه عشقی که نشاط یکباره از تب و تابش به وجد آمده بود.

یک دستی موهایم را شانه کردم و لباس‌هایم را داخل سبد انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را برداشتم و موبایلم را روی میز مقابل آینه گذاشتم.

حواسم پی گوشوارهای کج شده‌ام بود که ضربه‌ای به در خورد و تا بفرما گفتم، عطر تلخ و تند اروند به داخل آمد.

با انگشت اشاره‌ام به کبودی پررنگ‌تر شده‌ی گونه‌ام دست کشیدم و پلکم را به عمد باز نگه داشتم تا باز هم شاهد زخم‌های که از او می‌خوردم باشد.

-زن عمو برات آب سیب گرفته.

طفلکی مامان محبوبه... انگار بختش را با پرستاری کردن بسته بودند.

-دست درد نکنه... بذارش رو میز.

لیوان را آهسته کنار دستم قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر آمد و کنارم ایستاد.

نیم رخش را از داخل آینه تماشا کردم.

موهای مثل همیشه مرتب و بالا زده‌اش را.

شلوار جین و تی‌شرت اسپرتی که به تن داشت را تازه داشتم می‌دیدم.

شبیه اروند همیشگی بود... آراسته و خوش پوش.

دستش را که بالا آورد متعجب شدم و ناخواسته تکان خوردم.

کمی ابروهایش بهم نزدیک شد و گفت:

-تار موهات به گوشوارت گیر کرده.

186_

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌ام بالا پرید وقتی سر انگشتش به لاله‌ی گوشم برخورد کرد... تارهای موهایم از ریشه کشیده شد وقتی دست اروند دور شد، ولی صورتش نه.

نگاهش کردم... مات و دقیق... می‌خواستم یک ژیکال عاشق و شیفته را در نی‌نی مردمک‌هایش پیدا کنم.

کسی شبیه خودم.

پیدا کردم... ولی؟

معصومیت نداشت... عشق اروند عشق بود اما پاک نبود... عشقی که بهایش دلِ شکسته‌ی دخترِ دیگری بود.

دستم را به لیوان آب سیبم رساندم و قبل از رساندنش به لبم سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-از این طرفا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم شانه‌هایش را عقب کشید و جوابم را داد.

–از شب مهمونی خونه‌ی سهراب نه زنگ زدم بهت، نه سراغتو گرفتم... منتظر نبودم تو حالمو بپرسی، ولی دیگه بیشتر از این نتونستم نبینمت.

یک قلپ بیشتر نتوانستم بخورم، لیوان را میان حصار دو دستم فشردم.

–درگیر بودم اروند.

دلم می‌خواست ادامه ندهد و از اتاق خارج شویم، ولی وقتی روی صندلی کنار میزم نشست، منتظر حرفهای بعدش ماندم.

–از زن‌عمو پرسیدم گفت دنبال کارهای باشگاهی... تونستی جایی رو پیدا کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان را برگردانم روی میز... دست کشیدم دور لبم.

-یه پیشنهاد کاری داشتم... البته شراکت برای یه مجموعه‌ی ورزشی.

-چه خوب.

از همینش می‌ترسیدم از نقطه‌ای که نمی‌دانستم کجای این ماجرای جدید بگذارم.

کشو را بیرون کشیدم و حوله‌ام را برداشتم.

-دارم در موردش فکر می‌کنم.

کنجکاوی صدایش بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر نیاز به تحقیق داره بگو انجام بدم... شرایطش مناسب بود ازش استفاده کن.

نگاهم دور تا دور اتاقم چرخ خورد... داشتم فراریشان می‌دادم تا مستقیم به صورت اروند زل نزنند.

-نیاز به تحقیق نیست... آشناست... باهاش قرار داد بستم.

نمی‌دانستم پمادم را کجا گذاشته‌ام... درد گردنم دوباره برگشته بود.

-آشنا! کیه؟

187_

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان محبوبه همیشه می‌گفت پشت حرفهایتان محکم بایستید حتی اگر کسی با دلیل و برهانش شما را متقاعد می‌کرد که اشتباه می‌کنید، با کمال احترام بگویید شما درست‌تر می‌گویید.

نگاهش کردم و جوابش را محکم دادم.

-مدیر باشگاهیه که افشین مربیشه.

چشم‌هایش را باریک کرد.

-آشنایه افشینه!؟

گوشه‌ی لبم از سرِ درد کشیده شد.

همه می‌دانستن که این آشنایی افشین چه بر سرم آورده است.

صدای زنگ موبایلم، ناجی لحظه‌ام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را برداشتم و به شماره‌ی ناشناس رویش با تعجب نگاه کردم.

دو صفر آخر شماره‌اش انگار برایم آشنا آمد.

-جواب نمیدی؟

نمی‌دانستم منظورش چه بود... جواب سوال قبلش، یا مخاطب ناشناس پشت خطم!؟

-مهم نیست... ناشناسه.

چشم‌هایش مملو از سوال بود.

-وسایلت رو از نمایشگاه میبری؟

موبایل را میان انگشت‌هایم چرخاندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلن نه... دارن ساختمون باشگاه رو باسازی میکنن... هنوز در مورد خیلی چیزا باهاش صحبت نکردم... تا ببینم چی میشه.

ایستاد و دستهایش را میان جیب‌هایش فرو برد.

-ممکنه باهاش به توافق نرسی؟

ممکن که نه... جز محالات بود تا باهاش به توافق برسم!

تا همین‌جا هم برای اروند تعریف کرده بودم که بیخیال سوال کردن‌های مداومش بشود.

شاید او آخرین رفتار مادرش را به مصلحت از یاد برده بود، ولی من همان شب بعد از بیرون آمدنم از اتاق مانلی تصمیمم را گرفتم.

ساختن با هامین صولت بهتر از اروند و سرزنش‌های زن‌عمو سوری نبود... ولی گاهی آدمی ناچار می‌شد بین بد و بدتر، تن بدهد به بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من همه جوره پشتتم ژیکال... تو بخوای یک ماه نشده تو یه منطقه‌ی عالی صاحب یه باشگاه درجه یک میشی.

از کنار بازوی اروند پمادم را افتاده روی تخت دیدم.

جلو رفتم و برای برداشتنش خم شدم.

-تو می‌دونی که من نمی‌خوام... نه الان... نه هیچ وقت دیگه اروند... هی مدام تکرارش نکن... چرا خواسته‌های من رو باور نداری آخه؟

نفس کشید و حجم زیادی از اندوه از سینه‌اش خارج شد، بس که نفس کشیدنش صدا داشت.

-خواسته‌هاتو باور کنم، همه‌ی اُمیدم نابود شده ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کلک زدن به خودت راضی هستی؟

-از تلاش کردن برای تو بیشتر راضی‌ام... از اینکه یه روزی ببینی که چقدر دارم برای داشتنت خودمو به در و دیوار می‌کوبم.

دلم لرزید... از هزار رنگی دنیا... از خواستن بی‌قاعده‌ی اروند... از همه چیز.

-کاش بیدار بشی اروند... کاش بیشتر از من برای خودت احترام قائل باشی.

نزدیکترم شد و ساق پایم به لبه‌ی چوبی تخت برخورد کرد.

-یک عمر گفتن عقد دختر عمو و پسرعمو رو تو آسمونا بستن... نمیدونم چرا آسمونش تا به من رسید، ابری شد و سیاه... فقط یبار وسط این همه تقلا کردن‌هام بهم فکر کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر از خودم بدم می‌آمد، وقت‌هایی که حالش را اینطوری پریشان می‌دیدم... من اروند را اندازه‌ی روزهای دور و درازمان دوست داشتم... اندازه‌ی خاطرهایمان... ولی اسم هر دوست داشتنی که عشق نبود؟

اصلن تا پای این واژه به میان می‌آمد شکل دنیا عوض می‌شد و رنگش عجیب‌تر و عطرش قوی‌تر.

انگشتش اینبار روی کبودی گونه‌ام نشست... نوازشش کرد و من مات و بی‌حس تماشایش کردم.

188_

موبایلم باز میان انگشت‌هایم لرزید... شماره را نگاه کردم و باز همان عددهای ناشناس نقش بسته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ناشناسِ سمجیه!

لب گزیدم و هم‌زمان با پلک زدنم صورتم را عقب کشیدم.

عطر نفسش داشت اذیتم می‌کرد... فکرم خوره وار چرخ خورد و یک صدای ملیح و ناز میان حلزونی گوش‌هایم پخش شد.

"بوسیدم ژیکال... رفتم رو ابرا... مست شدم از عطر نفسش... چی شد که انقدر عاشقِ این پسرعموی زرنگت شدم من؟"

بغض به دلم چنگ زد... قلبم فشرده‌تر شد.

کاش از پس فراموش کردن گذشته برمی‌آمدم.

-دلم می‌خواد یه روزی انقدر محکم بغلت کنم که همه دردامو تسکین بدم باهات.

تیغه‌ی بینی‌ام از سوز اشک‌هایم تیر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من مسکنت نمیشم... من فقط دختر عموتم اروند... همین قدر نزدیک بمون... همین اندازه حرمتمو نگه دار.

دستش پس رفت و گلویم بیشتر درد گرفت.

–دنیا که همیشه اینجوری نمی‌مونه دخترعمو... یه روزی باورت میشه این همه خواستنمو... می‌دونی که کوتاه نمیام... که پا پس نمی‌کشم.

آخ از دلِ سنگ شده‌ام... امان از قلبِ سیاه شده‌ام.

–برو اروند جان... برو دنبال زندگیت... هیچ وقت اون روزی که ازش میگی محقق نمیشه... خواهش می‌کنم برو.

قبل از این که از اتاق بیرون برود، فقط یک حرف زد.

حرفی که دلم را عجیب سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دل شکستن کارِ تو نیست ژیکال.

نقطه ضعفم دستش بود... ولی نمی‌دانست که آدم‌ها از یک جایی به بعد زندگی‌شان انقدر سر می‌شوند که نه درد کشیدن را می‌فهمند نه زخم زدن را.

عصبانی بودم و صدای موبایلم موجب تشدیدش شد، که تا آیکون سبز رنگ را لمس کردم و کنار گوشم قرارش دادم، بلند و طلبکارانه پرسیدم:

-بله؟

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

وا رفتم از شنیدن صدایش... روی تختی که اگر پشت سرم نبود، من نقشِ بر زمین شده بودم.

-چرا هی زنگ میزنی؟

-که هی حسرتِ شنیدن صدات به دلم نمونه.

سرم را بالا گرفته... باید از خدا می‌پرسیدم که آستانه‌ی تحمل من را تا کجا تخمین زده بود؟

-کجای رفتار من باعث شد که فکر کنی میتونی باهام ارتباط بگیری!؟

-شده بیام دمِ درِ شهرک ولی تا از حالت خبر دار نمی‌شدم ول کن نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سفتیِ پماد را میان دست گیرم فشردم.

-ول کن آقا... تمومش کن این مسخره بازیهات رو... مگه داری با یه دختر دنیا ندیده‌ی محتاجِ توجه حرف میزنی که هی چرت و پرت می‌گی؟

-نگم که دلم می‌ترکه... تو بگو چرت و پرت... من میگم له‌له زدن برات.

گوشه‌ی پلک‌هایم خیس شد.

-دلم برای خودم میسوزه آقای بکتاش... می‌دونی چرا؟

لرزش صدایش را حس کردم وقتی با تعلل جواب داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا؟

189_

دم و بازدمم را با کرختی و تنگای دلم به سامان رساندم.

-انقدر ساده بودم که چوب حراج زدم به احساسم با توی بی‌لیاقت.

می‌دانستم صبورانه گوش می‌دهد... هامین عصبانیت‌هایش خاص بود... خاص؟

-دلم میسوزه که فکر کردم انسانی... که قلب داری... منطق داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم چیزی نگفت... ولی من خالی نشده بودم.

-آخه چه سمی بودی تو... توی بی‌وجدان که گند زدی به این همه سال زندگیم.

خدایا روسیاهی به من بیشتر می‌آمد؟

-از همون راهی که اومدی برگرد... برگرد همون جا و نقطه‌ای که فکر کردی می‌تونی جای من تصمیم بگیری.

نفس نفس زدم... چرا هیچی نمی‌گفت؟

چرا جوابم را نمی‌داد!

بغضم ترکید و نالیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنت بهت... لعنت به تموم وجودت که با خاک یکسانم کردی... حالا برو زندگیتو بکن... بی عذاب وجدان... بی‌نگرانی... فقط برو.

-گوزلرین قاداسین آلیم... ژیکال.

هق‌هقم شده بود ضجه و زاری وقتی حرفش را برایم معنی کرد و من آتش گرفتم.

_دردِ چشمات به جونم... ژیکال.

-دردِ کدوم چشما؟ همونا که کورشون کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدا نکنه.

صدایم بلند شد شبیه فریادی که زخم جدایی داشت.

-خدا نکرده... تو کردی نامرد... تو.

-من شرمندتم.

-شرمندگیت چی رو درست می‌کنه؟

-درست می‌کنم همه چیزو... باور کن ژیکال.

آخ قلبم... بینوا جهانم... آخ خدایا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا درستش کن... جهانم پنج ساله مثل یه تیکه گوشت افتاده رو تخت... بیا درستش کن.... بیا نکبت زندگیمو تموم کن... بیا خاک بریز روی شرمندگیم... بیا خاموش کن آتیش جونمو... کجاشو می‌خوای درست کنی تو؟

صورتم خیس بود و بالشتم باز شد همدم غصه‌هام.

داشتم خفه می‌شدم از فریادهایی که نزده بودم.

داشتم منفجر می‌شدم از بس که زخم خوب نشده داشتم.

-ببین چقدر دنیامو سیاه کردی که دیگه حتی نمی‌تونی بگی شرمندتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای فلزِ قوطی پماد داشت داخل گوشت دستم فرو می‌رفت...
ولی مگر مهم بود.

-گردنم پیشت خمه زندگی خانم.

چرا شبیه عمو سلطان صدایم کرد!؟

-حق نداری... حق نداری اینطوری صدام کنی تو.

با درماندگی پرسید و من بی‌رحمتر شدم.

-تو بگو من چطور صدات کنم که حالت ازم بهم نخوره؟

190_

رمان بازار
romanbazar.ir

من و او هیچ راهی برای بازگشت نداشتیم... زندگی فقط یکبار برای خوشبخت شدن فرصت می‌داد و حالا ما دیگر آن فرصت را نداشتیم.

-صدام نکن... هیچ جوری... هیچ مدلی... فقط برو... برو باز گم و گور بشو تا من کمتر بسوزم با ندیدنت.

دستم برای نگه داشتن گوشی موبایلم شل شده بود و خسته.

-نمی‌تونم برم دیگه... از پسش برنمیام که نداشته باشمت.

پلک‌هایم را بی‌میل از سنگینی رویش باز نگه داشتم.

-کاش حداقل اون کلیپ مسخره‌ی عروسیت رو ندیده بودم... کاش یکم مردتر مونده بودی آقای صولت.

-ژیکال جانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا حرف حالی این بشر نمی‌شد؟

باید خودم تماسش را برای همیشه قطع می‌کردم.

صدایش بلند بود و رسا... آنقدر واضح که

بازهم با عقب کشیدن موبایلم از کنار گوشم شنیدم که چی گفت:

-من ازدواج نکردم... اون کلیپ واقعی نیست.

یک لحظه بود نکوبیدن قلبم... یک آن بود دردی که میان سینه‌ام پیچید.

انگشت آتل بسته‌ام باز افتاد به درد وقتی بی‌توجه به صورتم فشارش دادم و نالیدم... از میان کارزار روحم نالیدم:

-چرا دروغ می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حقیقته... مگه جز تو میشه که کسی بیاد تو کنج دلم؟

لال شدم... بی‌صدا و مسکوت... ولی او به حرف آمده بود.

-من خطا زیاد کردم ژیکال... بی‌لیاقت بودم بازم قبول... ولی فقط یبار عاشق شدم... عاشق دختری که خودش من رو دچارش کرد... کجا دنیا رو بگردم که مثلت پیدا کنم و باز ببینم چقدر محتاجم به خودت؟

نگاهم مات سقف اتاقم مانده بود... قلبم از نفس افتاده بود.

-من انقدر حواسم پرتته که، وقتهایی که دلتنگت میشم حواسم نیست که دیگه ندارمت... که دیگه نیستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای صدایش داشت چشم‌های مرطوبم را خام خودش می‌کرد.

-تو چه می‌دونی که با تو عاشقی کردن چه عالمی داره ژیکال؟

نمی‌توانستم باورش کنم... دیگر جان خواستنش را نداشتم... هامین وسط روزمرگی‌های من هیچ جایی نداشت.

-یه نصیحت بهت می‌کنم آقای بکتاش.

پوزخند صدا داری زدم تا زهرش به گوشش برسد.

-ببخشید آقای صولت، من مدام هویت جعلی شما رو فراموش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار باد میآمد که چهارچوب پنجره‌ی اتاق گاهی می‌لرزید مثل دل بینوایم.

-اینو از من آویزه‌ی گوشت کن و هیچ وقت فراموشش نکن.

خسته بودم از درد کهنه‌ی گردنم... از ژیکالِ پیرو فرتوت وجودم... پرنده‌های کهن‌سال رویاهایم، هم دیگر داشتند نفس‌های آخرشان را می‌کشیدند زمانی که بی‌هوا و بی‌جان نجوا کردم.

-هرگز عاشق نباش... نذار دلت بسوزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هیچ صدایی نشنیدم... شارژ موبایلم تمام شد و صداها در خاموشی مطلق فرو رفتند و من سیاهی پشت پلک‌هایم را به روشنایی غمیگنِ دنیای بیرونش ترجیح دادم، هنگامی که جنین وار در خودم پیچیدم و از تکرار درد و مصیبت‌هایم جسمم بی‌هوش شد.

**

191_

-سلام بابا جونم... صبحت بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستم در نیمه‌باز را به سمت عقب هدایت کردم و وارد اتاق شدم.

پلک‌زدن‌های جهانم را از دور دیدم ولباسهای تا کرده‌ی روی دستم را تا جلوی درآور بردم.

کشوها را به ترتیب بیرون کشیدم و لباسهایشان را مرتب داخلشان گذاشتم.

کمر که صاف کردم تا کنار پنجره پیش رفتم.

-یکم باز کنم هوای اتاق عوض شه بابا؟

منتظر پاسخ جوابم مانده بودم... به طرفش برگشتم، یادم رفته بود که زبانش در مردمکهایش جا گرفته است.

پلک‌هایش را آهسته بست و من هم پنجره را تا نصفه باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان محبوبه گفت می‌خواد ببرتتون حموم... داره براتون شیرعسل درست می‌کنه.

کنار تختش نشستم و کف دست مخالفم را روی صورتش گذاشتم.

-موهاتون بلند شده... بهتون میاد بابا... دوست نداشتی بگو خودم محبوبه جانتو متقاعد میکنم بهشون دست نزنه.

چشم‌هایش تند و پیاپی روی صورتم در گردش بود.

خوب بود که آدم‌ها در اوج بیماری و ناتوانی باز هم می‌توانستند با نگاهشان حرف بزنند.

صورتم را نزدیک بردم و لُپم را روی نیمه صورتش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته ریشش صورتم را سوزن سوزن کرد... ولی من بیشتر خودم را بهش چسباندم و با دست‌هایم تنش را بغل گرفتم.

-کاش یک بار دیگه دستات دورم حلقه بشه بابا.

ضربان قلبش را از زیر ساعد دستم حس می‌کردم... تند و بی‌وقفه می‌کوبید.

نمی‌خواستم بغض به نگاهم بشیند... نمی‌خواستم دردم را تماشا کند... اما چه می‌کردم با بی‌خوابی‌هایم که از سر رنج و فکر و خیالم بود.

تنم را صاف کردم و دیدم که چقدر سریع مردمک‌هایش دنبالم آمد و پایین کشیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار دنبال چیزی در من بود.

به اطرافم و دست‌هایم نگاه کردم و خنده به لبم برگشت.

-آتلش رو باز کردم... خیلی هم درد نمی‌کرد.

شستم را چندبار مقابلش تکان دادم تا خیالش راحت شود.

-امروز می‌خوام برم یه جای خوب.

از حس خوب سرازیر شده به قلبم، روی لبم گل لبخند شکفت.

-آسایش داره عروس میشه بابا... می‌خوایم جهازشو باهم بچینیم... میگه من که خواهر ندارم تو باید برام سنگ تموم بذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمکش به گوشه‌ی چشمش رسید و روی پنجره نشست.

لب گزیدم و به اشک نیشتر زده در چشم‌هایم ناسزا گفتم.

حرف عروسی که میشد غم دنیا به دلش می‌نشست.

عروسی هیچکداممان را ندید... نه من... نه نشاط را.

روی پیشونی‌اش دست کشیدم و موهایش را کمی عقب زدم.

-بابا چرا من قدرتش رو ندارم که دورتون بگردم!؟

192_

رمان بازار
romanbazar.ir

و باز هم من مانده بودم و اتاقی که مهمانش یک مرد خاموش بود که دیگر نمی‌توانست با آن صدای خاص و گرمش جوابم را بدهد.

با انگشت شستم به کف دستم فشار آوردم و روی خطوط در همش را لمس کردم.

-برای آسایش خیلی خوشحالم... مطمئنم با افشین خوشبخت میشه.

دلم نمی‌خواست هر وقت که به این اتاق می‌آیم غم را مهمان قلبِ جهانم کنم.

-ولی هیچ کس بختش به قشنگی محبوبه خانومت نبود... درسته که خیلی هواتونو داره ولی هنوزم که هنوزه یه سرو گردن ازش بالاترید.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست بخندد و پلک‌هایش بیشتر لرزید.

-میدونم مامانمه‌ها ولی خیلی زرنگ بوده... هر وقت عکسهای عروسیتون رو نگاه می‌کنم یاد آلن‌دلون میفتم شما رو تو اون ژست و کت و شلوار میبینم... خدا شانس بده فقط.

صورتم را نزدیکش کردم و خیلی جدی گفتم:

-مادرجون حق داشت که هیچ وقت دلش باهاش صاف نشد... دخترخالتون یه چیز دیگه بود.

-میگن دختر هوی مادرشه.... دروغ نیست پس... هر وقت فرستادمت اینجا یه دسته گل برام آب دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را گزیدم و چشم‌هایم را لوچ کردم.

به خدا دیدم که گوشه‌ی لب جهانم بیشتر کشیده شد.

ایستادم و جهان هم نگاهش هم پایم ایستاد.

-فقط ذکر و خیرتون بود مامان... داشتم به بابا می‌گفتم چه انتخاب عالی داشته با شما.

برایم پشت چشم نازک کرد و ولیچر کنار اتاق را تا نزدیک تخت جهانش جلو آورد.

-سی ساله کسی نتونسته بین منو جهان تفرقه بندازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش خیلی ریز به مادرجون خدابیامرز بود... همه می‌دانستند که چقدر دلش می‌خواسته دختر خواهرش را برای بابا جهان بگیره و امان از دلی که جای دیگه‌ای سُریده باشد.

پایین تخت بابا ایستادم و از قاب مقابلم لذت بردم... لذتی که تهش طعم گس و تلخی داشت.

روی صورت جهان دست کشید و سایه تنش را روی چشماهای جهان انداخت.

-ژیکال از روز اولم بابایی بود... تو بلد باش هر وقت که داشت پشت من میزد یه اخم درست و حسابی بهش بکن دم در نیاره.

خنده‌ام را بلند و صدادار رها کردم.

-کمکتون کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست بابا را از تخت تا روی ویلچر جابجا کند.

-نه عزیزم... برو به کارت برس... آسایشم منتظرته معطل میشه.

گونه‌اش را عمیق و از ته دل بوسیدم.

-خیلی دوست دارم مامان.

دیدم که مردمک‌هایش لرزید... دیدم که غمش را تمام این سالها به رویمان نیاورد.

برای جهان دست تکان دادم و باز به اتاقم پناه بردم.

به سرپناهم... به معبدی که کنج به کنجش برایم یادآور شب‌های دراز و روزهای نفرین شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هفت روز از دیدن هامین گذشته بود... هفت روزی که بعد از آن شب دیگر موبایلم را هم روشن نکردم.

تمام تماس‌هایم با آسایش و میلاد از خانه بود.

193_

میان اندوه و دلهره‌های وجودم تنهایی را انتخاب کردم.

برای دلم اعتکاف کردم تا حالش را بعد از این همه وقت یکباره و یکهو خراب نکرده باشم.

کم برایش نجنگیده بودم... کم برایش با کنایه‌ها و دربه‌دری‌هایم ستیز نکرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام ماجراها را از ابتدا و تا آخرین باری که هامین را داخل درمانگاه دیدم، برای مامان محبوبه تعریف کردم.

نه اخم کرد... نه جا خورد... فقط گوش کرد... شبیه همیشه... مثل تمام بارهایی که تا نفس کم می‌آوردم در اتاقم را می‌زد و تکیه‌گاهم می‌شد.

مقابل آینه ایستادم و لبخند زدم... دیگر ردی از زخم‌های روی گونه‌ام نبود.

مامان محبوبه می‌گفت خودت را بسپار به تقدیر... می‌گفت از واقعیت‌ها فرار نکن... حتی اگر نبخشیدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مژه‌هایم را چندبار پشت هم ریمل زدم... بلند و سیاه‌تر شدند.

مامان محبوبه می‌گفت خطا برای آدم‌های عاشق جایز نیست ولی ممکنه.

بِراش را آغشته به پودر کردم و روی گونه‌هایم رنگ سرخ پاشیدم.

مامان محبوبه می‌گفت آدم‌های عاشق همیشه یک پایشان می‌لنگد.

ابروهایم را دست کشیدم و خیره‌ی خودم ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان محبوبه می‌گفت وقتی ستاره‌ها باهم جفت میشن فقط مرگ از هم جداشون می‌کند.

یک چیز کم بود... یک رنگ ملایم روی لب‌هایم.

مامان محبوبه می‌گفت آدمی که از مرگ برگشته است نظر کرده‌ی خداست.

بالم لبم را چندباری روی گوشت لب‌هایم مالیدم و از بوی خوبش لذت بردم.

مامان محبوبه می‌گفت هامین هم بنده است و ممکن‌الخطا.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را محکم و سفت بالای سرم دُم اسبی بستم.

مامان محبوبه می‌گفت بخشش دلت را سبک می‌کند اگر هنوز هم حسی توی قلبت به هامین داری.

یک بار دیگر خودم را برانداز کردم.

گوش‌هایم خالی مانده بودند.

به سمت کمد رفتم و از میان ست گوشوارهایم یکی‌شان را که با تاپ داخل تنم هم رنگ بود برداشتم.

به گوش‌هایم آویزانشان کردم.

حرف‌های مامان محبوبه قشنگ بود و اصالت داشت.

اصالت از دل یک عاشق... ولی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو و شالم را برداشتم و کیفم را روی دوشم انداختم.

هنوز از اتاق خارج نشده بودم که بازم به سمت آینه‌قدی برگشتم.

لبخندم عمیق‌تر شد وقتی که سبکتر از هفت روز قبل و بعد از هفت روز توانسته بودم با خودم و افکارم کنار بیایم و تصمیم را بگیرم.

194_

ژیکال شایگان در آستانه‌ی بیست و هفت سالگی... نه دیگر عاشق بود... نه به بخشش اعتقادی داشت... من تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

ملاقات‌هایم را هم با آسمان کم‌کرده بودم تا هوس ستاره دار شدن به دلم نیفتد.

ولی یک چیز را از روزگار خوب یاد گرفته بودم.

حسابم را همین دنیا با آدم‌ها تسویه کنم.

هامین صولت زیادی به من بدهکار بود و من طلبکار خوش‌انصاف و دل رحمی نبودم، وقتی او از من یک مرده‌ی متحرک ساختو وسط گورستانِ سرنوشتم رهایم کرد.

صدای آرام صحبت کردن مامان محبوبه از لای در نیمه‌باز حمام را شنیدم.

-مامان من رفتم کاری ندارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم‌تنه‌اش را از لای در بیرون آورد.

-شب برمی‌گردی؟

-فکر نکنم در حدی چیده باشه که بتونیم بمونیم... شما منتظرم نباشید.

سرش را آرام تکان داد و با نگاهِ گرمش بدرقه‌ام کرد.

ماشین را جلوی اتاقک نگهبانی نگه داشتم و عمو حسن جک را برایم بالا داد.

برایش دست تکان دادم و به راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از نزدیک‌ترین شیرینی فروشی محله یک جعبه نان‌خامه‌ای گرفتم.

در دلم ذوق خاصی در جریان بود... برای دوستم... همدمم... رفیقم... خواهرم.

در را که برایم باز کرد گفت تا ماشین را داخل پارکینگ ببرم.

آپارتمان خوش ساخت و تمیزی بود.

واحدی که افشین و آسایش انتخاب کرده بودند در طبقه‌ی پنجم بود.

وارد خانه که شدم بوی نویی وسایل و چوب‌های تازه رنگ شده‌ی مبل‌ها به مشامم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا زحمت کشیدی عزیزم.

جعبه‌ی شیرینی را به دستش دادم و با لبخندی که زیادی برایم ارزشمند بود گفتم:

-خونه‌ی نوتون مبارک.

-خوش آومدی.

لباس‌هایم را روی سلفون باز نکرده‌ی مبل کنارم گذاشتم و دمپایی‌هایی که آسایش برایم آورده بود را پا کردم.

-خب از کجا شروع کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا آب جوش بیاد و چایی بخوریم، اول بیا خونه رو بهت نشون بدم.

دستم را گرفت و به سمت اولین اتاق انتهای سالن برد.

دنبالش به راه افتادم و تصویر مات و مبهم آرزوهایم را از خیالم پراندم تا بروند و از من دورتر شوند، وقتی دیگر حتی تمایلی به فکر کردنشان نداشتم.

وی ای پی رمان‌های سحرمرادی:

195_

ما بین موهای نم‌دارش پنجه کشید و گوشی موبایل را بین گوش و

سرشانه‌اش فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب گلایه‌های از سر دوستی مَزدک را داد.

-یکم کارهای اینجا رو سامون بدم میام پیشت.

صدای مزدک کمی قطع و وصل می‌شد.

-تمریناتت رو پشت گوش نینداز... چشم باز کنی رسیدی به روز مبارزه.

خیسی مابین موهایش را با عقب و جلو کردن تارهایش کمتر کرد و گفت:

-من منتظر انتخاب سازمانم... باید ببینم این بار حریفم کی میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من اینجا سالن برات گرفتم... به محض اینکه جدول مسابقات سازمان چیده بشه باید خودتو برسونی سنگاپور.

هامین ساک و شیکر خالی شده‌اش را داخل کمد برگردوند و سمت در اتاق مدیریت راهی شد.

–حواسم به همه چیز هست... از تمرینام عقب نموندم... برنامه‌ها رو دادم دست افشین... خیالت راحت داداش.

–مراقب خودت باش هامین... تا میتونی این مدت که ایران هستی از حاشیه دور بمون... دیگه مزاحمت نمیشم... فعلن.

لبش را آهسته باز کرد و قبل از قطع کردن تماسش، یاحق گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از سالن تقریبن خالی، چرخ خورد و روی افشینی که نزدیکش می‌شد، نشست.

-خسته نباشی.

افشین حوله‌ی دور گردنش را برداشت و با گشاده‌رویی جواب هامین را داد.

-سلامت باشی... محمد تو سالن دنبالت می‌گشت.

با خنده نفسش را از شنیدن اسم محمد پوف کرد و موبایلش را داخل جیب گرم‌کنش سُر داد.

-چی شد پس؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

-از دستش دیوانه نشم خیلیه هامین... هر چی بهش میگم من قرص و آمپول ندارم معرفی کنم... میگه خودم چندتا مارک خوبش رو سراغ دارم... بیارم.

ابرو در هم کرد از حرفی که شنید.

-مقصر اینا نیستن افشین... چندتا غیر ورزشی بابت پول، اسمشو انداختن سر زبونا... اینام یه شبه می‌خوان ره صد ساله برن... بگو بیاد پیش خودم... تو باشگاه من قرص و آمپول ممنوعه.

-تونستی متقاعدش کنی، یه دمت گرم داری... این همینجوریش هم خودش رو بسته به پودر و مکمل.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین از کنارش حرکت کرد و مقابلش ایستاد.

-خودم باهاش حرف میزنم... برو آماده شو برسونمت اگه ماشین نیاوردی؟

196_

نگاه افشین با تردید بالا آمد و دستش پشت گردنش نشست.

-ماشین نیاوردم ولی می‌خوام پیاده برم... برای خونه خرید دارم.

-خونه‌ی نچیده مهمون دار شد!؟

زیرکانه و با سیاست پرسیده بود، وقتی متوجه شد که افشین برای زدن حرفش تعلل کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمون که نه... آسایش و ژیکال از صبح مشغوله چیدن وسایل شدن.

یک حس قوی شبیه جریان و شتاب خون میان رگ‌هایش دوید و تنش را گرم کرد.

تنها شنیدن اسمش کافی بود تا دنیا را تعطیل کند و مقابلش کمر خم کند به ستایش کردنش.

-کار ما که هنوز تموم نشده!

همین دیشب با افشین رفته بودند تا چوب پرده‌ها و لوسترها را نصب کنند... ولی دیر وقت شده بود و ادامه‌ی کار را گذاشته بودند برای شب دیگری.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین دیشبم کلی زحمتت دادم... خسته از باشگاه کشوندمت اونجا.

افشین خواست به سمت اتاق رختکن برود که با سوال هامین میانه‌ی راه توقف کرد.

-با من تعارف داری یا نمی‌خوای امشب اونجا باشم؟

اگر یک دوربین عکاسی بود و از هامین تصویر برداری می‌کرد، قطعن یک پسر بچه‌ی تخس و لجباز را به نمایش می‌گذاشت که برای خواسته‌اش داشت روی زمین پا می‌کوبید.

-دمت گرم داداش این چه حرفیه... من فقط...

سخت بود... گفتن از خواهش و التماس آسایش برای نبردن هامین به خانه کار افشین نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت گردنش دست کشید و مطمئن لب زد:

-آتیش کن تا من لباس عوض کنم بیام.

بی‌هیچ حرفی رفتن افشین و محو شدنش را از سالن تماشا کرد.

قلبش... همان ماهیچه‌های نافرمان و دلتنگش داشتند از پایش می‌انداختند وقتی یک هفته‌ی تمام زنگ زد و صدایی نشنید... پیام داد و جوابی دریافت نکرد... ویس فرستاد و هیچ تیک دومی کنارش خورده نشد.

-تو که هنوز اینجا وایسادی!؟

افشین حاضر و آماده مقابلش ایستاده بود و هامین متوجه‌ی گذر زمان نشده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌هایش با کرختی تا سوییچ میان دستش پایین رفت و با صدایی که بی‌شباهت با دقایق قبلش بود زمزمه کرد.

-افشین، اگر روزی دیدی از پس این زندگی و غمش برنیومدم فقط بهش بگو تنها حسرت زندگیم بود و موند.

-چرا اینجوری می‌گی هامین... قرار شد تلاش کنی دیگه؟

کف پاهایش را بیشتر روی زمین فشرد و پر دلهره جواب داد:

-بریم کباب بُناب بگیریم... ژیکال خیلی دوست داره.

پشت کرد به افشین و نگاهی که از درد شانه‌های افتاده‌ی رفیقش کدر شده بود.

هر دو دستهایشان را مشت کرده بودند.

یکی از سر دردهای حل نشده‌اش و دیگری از سر غم طویل و عمیق رفیقی که می‌دانست از وسط کارزار مرگ و زندگی خسته

رمان بازار
romanbazar.ir

و بریده فقط به یک امید وصل این دنیا و چهره‌ی هزار فریبش شده است.

197_

هامین ماشین را با شوق و ذوق بی‌وصفی آتیش کرده بود و نفهمید که چطور مقابل مغازه‌ی کبابی نگه داشت... حتی اجازه نداد افشین از ماشین پیاده بشود.

کباب‌ها را با مخلفاتش سفارش داد و با حسی که پر از انتظار و دیدن دوباره بود، تا مقابل خانه‌ی افشین روند.

افشین ریموت در را زد و با دیدن ماشین ژیکال عقب‌گرد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین‌جا پارک کن هامین... تو پره.

هر دو با دستهای پر وارد کابین آسانسور شدند و وقتی پشت در واحد ایستادند، صدای خنده‌ی آسایش و ژیکال را واضح شنیدند و نگاه هامین پشت درِ بسته از نفس افتاد و قلبش برای لحظه‌ای نکوبید.

-ازت نمی‌گذرم آسایش اگه تو این ظرفا به من غذا ندی بخورم... چرا انقدر قشنگن؟

سر افشین با تردید تا صورت هامین چرخید و انگشتش بی‌تعلل روی شاسی زنگ نشست.

آسایش با شنیدن صدای زنگ موهای بازش را بالای سرش سنجاق کرد و با لبخندی ملیح به استقبال افشین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهِ ژیکال از در بسته‌ی خانه تا به روی تاپ نیم‌تنه‌اش رسید... زیادی کوتاه و باز بود... انقدری که برای برداشتن شالش سمت اتاق خوابی که لباسهایش را گذاشته بود پا تند کرد.

اهل اینجور مراعات کردن‌ها نبود... ولی همیشه یک لباس ساده و اسپرت به تن داشت... لباس‌هایی که بسته بودن یقه‌هایش برایش شده بود عادت... عادتی از سر یک خواهش بود.

نگاهش قبل از برداشتن شالش به پیراهن چهارخانه‌ای رسید که حس کرد به نظرش آشنا آمد.

بی‌اهمیت به تصویری که پس ذهنش ثبت شده بود و با خیال اینکه پیراهن متعلق به افشین یا آسایش باشد، از روی میز برش داشت. تنش کرد و سمت سالن برگشت.

صدایی به گوشش نمی‌رسید.

چشم چرخاند و آسایش را کنار دو مردی که در درگاه آشپزخانه ایستاده بودند، پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیدا کرد و خودش در دم و بازدمش گم و محو شد.

"س" سلامش شبیه ناله‌ای خفیف از حنجره‌ی خشکش بیرون آمد و به گوش آن سه نفر رسید.

تمام انرژی‌اش با وجود کارهایی که همراه آسایش کرده بودند، هنوز پابرجا بود و حالا به یکباره با دیدن مرد مقابلش تحلیل رفت و پیش پاهای خشک شده‌اش افتاد.

صورت آسایش پر از نگرانی و شرمندگی رویش نشست و صدای سلام افشین جان‌دارتر از مرد کنار دستش به گوش ژیکال رسید.

-خوبی ژیکال جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌اختیار بود بالا رفتن انگشت‌هایش برای بستن دکمه‌های پیراهن و کیپ کردن یقه‌اش... ولی...؟

198_

انگشت‌هایش باحرص جمع شدند و این حرکتش از نگاه هامین دور نماند.

ژیکال خیره‌ی هامین از دلش پرسید مگر دیگر اهمیتی هم داشت خواسته‌ها و ارزش‌های گذشته‌ات!؟

اینکه روزگاری برای احترام به مردی که حالا ماتش مانده بود، در پوشیدن لباس‌هایش خیلی چیزها را رعایت می‌کرد و حالا دیگر به چه بهانه‌ای این کار را می‌کرد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال تلاش کرد تا بخندد و انگار اجزای صورتش فلج شده بودند.

سخت و بی‌جان قدم برداشت و سمت مخالف کانتر روبه افشین ایستاد.

-خوبم ممنون... مبارک خونتون باشه.

-سلامت باشی... امروز حسابی افتادی به زحمت... خسته شدی؟

لبخند تصنعی و بی‌رنگش را حفظ کرد و خیلی عادی جواب سلام هامین را پاسخ داد.

هامینی که مردمک‌هایش از روی پیراهنِ جامانده‌اش از شب قبل، که حالا به تن ژیکال بود تا روی صورتش پر عطش دوید و جایی وسط لبخندش از نفس بازماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی پیچیده‌ی کباب در فضای آشپزخانه، نخوردن ناهار را حسابی به روی ژیکال زده بود که پرعجله جواب افشین را داد.

-خسته که نیستم... ولی حسابی گرسنه‌ام... این آسایش دیشب گفت یه کارگر ساده نیازمنده... ولی بی‌انصاف نگفت یه لقمه غذا هم نمیده... آخر شب خواستم برم یادت باشه حسابش کنم باهاتون.

لبه‌ی فویل را کنار زد و با دیدن کباب‌ها جون کشداری گفت... داشت کم می‌آورد... داشت خودش را به خاک و خون می‌کشید تا حضور هامین را نادیده بگیرد و سرپا بماند.

-گفتم به افشین نذاره بفهمه تو اینجایی... باز خرابکاری کرده... ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش زمزمه‌وار و آهسته در گوشش گفته بود و ژیکال پلک‌هایش را به نشانه‌ی بی‌خیالی باز و بسته کرد.

چه می‌گفت به رفیقِ در آستانه‌ی عروس شدنش، وقتی فقط خودشان می‌دانستند که درونشون چه بلوایی به پا بود.

افشین رو به آسایش پرسید.

-سفره بندازم؟

-مرسی عزیزم... هامین رو سرپا نگه ندار... من و ژیکال میاریم وسایلو... برید بشینید.

هامین از میانه‌ی راه کنار رفت و گفت:

-شما هم حسابی خسته شدید... کاری هست بگید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش پراسترس از لرزش نفسهای ژیکال که به خوبی از کنارش می‌شنید، لبخند زد.

-کاری نیست... بچینم روی میز یا زیر انداز پهن کنم؟

ژیکال تا بخواهد جواب بقیه را بشنود، ظرف غذاها را برداشت و سمت سالن راهی شد.

-آسایش بردار بیار... به خدا الان از گرسنگی غش می‌کنما.

هامین پر رضایت از انتخابش برای شام، سمت سینک ظرفشویی رفت تا دست‌هایش را آب بزند و بقیه مشغول چیدن سفره وسط سالن شدند.

زیر انداز را پهن کردند و وسایل را چیدند.

-واجب شد اون بشقاب‌هارو برات بیارم ژیکال توش شام بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آسایش خواست از کنارِ ژیکال بلند شود دستش را گرفت و مانع‌اش شد.

-تمام لطف کباب خوردن به لای نون بودنشه... نمی‌خواد... من یه چیزی گفتم حالا.

آسایش نیم‌خیز شده را وادار به نشستن کرد و بغض بزرگی با درد از گلویش فرو رفت، وقتی نگاهش به کباب‌های بناب رسید و با ترس و تعجب تا قامت هامین پیش رفت که داشت آن‌طرف سفره و روبرویش می‌نشست.

199_

رمان بازار
romanbazar.ir

افشین نان‌ها را به چهار قسمت تقسیم کرد و رویش به تعداد هر نفر کباب و گوجه به همراه ریحان و نارنج و سماق گذاشت.

دل ژیکال ضعف رفت و در هم پیچید از تکرار و تکرار یادآوری‌ها.

"ژیکال تو یه طوری بااشتها کباب میخوری که آدم جای سیر شدن هی گشنه‌تر میشه"

تا سایه‌ی هامین روی صورتش افتاد با درد گردنش را بالا گرفت و نگاهش کرد.

نگاهی که از پس شاخ و برگِ خشکیده‌ی گذشتشون فقط صدای شکستن و ترک برداشتنِ بیشتر می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین غریب و دلتنگ تماشایش کرد... نفسش حبس شد وقتی مردمک‌هایش به یقه‌ی باز تاپ ژیکال رسید و دست‌نم‌دارش را کلافه روی صورتش کشید.

-بسم‌الله... بخورید تا از دهن نیفتاده.

با صدای افشین توجه ژیکال، سمتش جلب شد و زیرکانه پرسید:

-از کجا می‌دونستی من بناب دوست دارم!؟

طوری پرسید و منتظر، خیره‌ی صورت افشین ماند که دستِ آسایش میونه‌ی راه خشک شد و به غذای جلویش نرسید.

افشین جدی و بدون هیچ انکاری حقیقت را زبان زد.

-من می‌خواستم براتون پیتزا بگیرم... کباب پیشنهاد هامین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنش تیر کشید و نچرخید تا مات صورت هامین با عجز و گله‌مندی بپرسد: -چرا؟

خفقان گرفت تا دلش پرپر تر نشود وقتی تاب و تحملش دیگر نبود.

آسایش مضطرب از جو سنگین بینشون گفت:

-دستون درد نکنه... من برای ظهر هم خواستم زنگ بزنم غذا بیارن ژیکال انقدر گرم کار شده بود که نذاشت.

هامین آهسته نجوا کرد.

-نوش جونتون.

کدام جان را می‌گفت که شد حسرت و اندوه به دل ژیکال و از سرجاش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواست که تلخی کند زیر سقفِ تازه و پرعشق عزیزانش...
نتوانست که نفس بکشد و بهونه‌اش را به زبان آورد.

-لیوان یادمون رفت... برم بیارم.

-بیا بشین ژیکال خودم میارم.

رسیده بود به آشپزخانه که جواب آسایش را داد.

-میارم من.

یادش بود لیوانها را در کابینت آخری، طبقه‌ی بالا چیده بودند...
درش را باز کرد و صورتش را پشت در بازش پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چی شد که هوایی دیگر برای نفس کشیدن نداشت و گریخت... فرار کرد و پناه آورد به آشپزخانه که خیسی چشم‌هایش رسوایش نکند و دست‌های لرزانش به لیوان‌ها رسید.

دلش رفتن می‌خواست... از همین کنار آشپزخانه در را باز می‌کرد و انقدر می‌دوید که از بی‌نفسی همه چیز تمام شود.

تمامِ تمامِ... آخر تا کجا باید پای این خواستن نیمه تمام تاوان پس می‌داد؟

پس کجا بود آن حکمتی که ازش دم میزدند که حالا باید روبرویش می‌نشست و هر چه نفرت بود توی چشم‌های کور شده‌اش به نمایش می‌گذاشت؟

200_

با رفتن ژیکال اخم و درد باهم روی صورت هامین نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوجه‌ها را بی‌پوست کرد و کباب‌های سماق پاچیده را تکه‌تکه کرد.

داشت خودش را گول میزد یا پای روزگار قدیمشان را وسط می‌کشید خودش هم نمی‌دانست وقتی ظرف آماده‌ی مقابلش را با ظرف ژیکال جابجا کرد و تا نگاهش به چشم‌های سرخ آسایش افتاد، پلک‌هایش بسته شدند.

-دستم برات بسته‌است هامین، به جون همه کسم.

آسایش با اشک لب زد و هامین سرش را سمت آشپزخانه بلند کرد و نجوا کرد:

-برای دعا کردن که بازه... دعا کن بتونه تحمل کنه منِ بی‌معرفت رو.

افشین با خود خوری قاشق را میان مشتش چنگ کرد.

-آسایش تو الان گریه کنی که اون دختر حساس‌تر میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش هق زد و نالید.

-دارم دق می‌کنم اینطوری میبینمشون... نرفت که لیوان بیاره... رفت نفس بکشه آخه.

گفت و از کنار سفره به سمت سرویس رفت تا صدای هقهقش به گوش ژیکال نرسد و افشین هم دنبالش راهی شد.

عجب شام خوردنی شد؟ کباب‌های از دهن افتاده و مردی که پاهایش از سر غمِ وجودش سرِ سر شده بودند.

ضربان قلبش از بالای یک بلندی سقوط کرده بود که با شنیدن صدایِ پاهای ژیکال باز جان گرفت برای پاشدن و ایستادن.

-عه... کجا رفتن پس!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را برای گرفتن لیوان‌ها سمت ژیکال دراز کرد و جواب داد.

-تلفنشون زنگ خورد... میان الان.

ژیکال سرجایش نشست و تا غذای جلویش را دید پوزخند زد... تلخ و پرمعنی هامین را تماشا کرد.

-شما به غذای من دست زدی آقایِ... صولت!؟

آقایِ صولت گفتنش از صدتا فحش برایش تلخ‌تر بود که لب‌زد:

-پوست گوجه دوست نداری که.

-من دستم شکسته! یا با شما درست رفتار نکردم که به خودتون اجازه می‌دید

تو کارهام دخالت کنید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالش را... پرشِ پلکهایش را، حتی باز شدن پره‌ی بینی‌اش را می‌فهمید... می‌فهمید چه بر سر این دختر آورده که صبورانه پرسید:

-با غذای خودم عوضش می‌کنم تا هر طور خودت دوستی داری بخوری.

تا خواست دستش را دراز کند، ژیکال مانع‌اش شد و زیر لب و حرصی زمزمه کرد.

-زیاد خوردم ازت... یه امشبم روش.

گفت‌و لقمه‌اش را با بغضِ گوله شده‌اش پایین فرستاد...
اشتهایش کور شده بود... هیچی از طعم غذایش نمی‌فهمید و فقط به احترام حال گرفته شده‌ی دوست‌هایش تاب آورد.

تاب آورد و اولین نفر تشکر کرد و کنار کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دقایقی سرش را بیهوده با موبایلش گرم کرد و با جمع شدن سفره، شستن ظرفها را بهانه کرد.

-بیا برو بشین ژیکال... به خدا دیگه روم نمیشه نگاهت کنم.

کتری را پر از آب کرد و روی شعله‌ی گاز گذاشت.

-فردا دیگه تمومش می‌کنیم... امشب پردها رو بزنن، بیشتر کارها رو انجام دادیم.

201_

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال داشت تلاش می‌کرد تا از چشم‌های پر از نگرانی آسایش فرار کند... داشت ثانیه‌ها را به دقیقه‌هایش، بخیه می‌زد که لحظه‌ی رفتنش را فرار محسوب نکنند.

به روی خودش نمی‌آورد که سختش بود، نفس کشیدن در هوایِ خانه‌ای که تا ساعتها قبل برایش جذاب و پرانرژی بود، اما الان آلوده به عطر حضور هامین شده بود.

لبه‌های آستین پیراهن داخل تنش را یک لای دیگر تا زد و فنجان‌ها را داخل سینی چید.

صدای حرف زدن‌هایشان را می‌شنید.

داشتند در مورد چوب پرده‌ها و نحوه‌ی نصبشان نظر می‌دادند.

داخل فنجان‌ها از چای تازه دم ریخت و هر چه با خودش کلنجار رفت باز همه چیز برایش مثل خواب آمد و خیال.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال مردی که متوجه‌ی وارد شدنش به داخل آشپزخانه شد و دسته‌ی قوری را محکم‌تر میان انگشتهایش فشرد.

هامین کنارش ایستاد و پرسیدن سوالش را بهانه کرد.

-یه چاقو بهم میدی؟

فقط چندسانت کوتاه، به قاعده‌ی یک تکان خوردن کوچک بینشان فاصله بود، آنقدری که تا ژیکال خواست دست دراز کند و کتری آب جوش را بردارد، بازویش به بازوی هامین برخورد کرد و لبه‌ی سینی کج شد.

-ای وای.

نتوانست جلوی لیز خوردن فنجان‌ها را بگیرد و ناخودآگاه شکمش را برای نگه داشتن سینی جلو کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی سینیِ استیل از روی چُدنی گاز لیز خورد و چای داغ روی شکم ژیکال ریخت.

از سوزش عجیبش پلک‌هایش جمع شد و آخ بی‌جانی از گلویش استخراج شد.

هامین ترسیده و عصبی سینی را با دستش به عقب هوا داد و پرسید:

-طوریت شد ژیکال؟

ژیکال لب فرو بسته، کف دستش را از روی پارچه‌ی خیس شده‌ی تاپش روی شکمش گذاشت و نگاه پر دردش نفس هامین را بند برد.

-تقصیر منِ احمق شد.

با حرص و عصبانیت گفت و منتظر نگاه ژیکال ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش از شنیدن صدای بلند هامین سمت آشپزخانه رفت و نالید:

-ژیکال جانم... خوبی؟

نگاه پر از سکوت و غمگین ژیکال از روی صورت سرخ شده‌ی هامین سمت آسایش برگشت و سعی کرد خویشتن‌داری کند.

-خوبم... چرا ترسیدی تو!

هامین در حد انفجار از حضورِ بی‌موقعِ خودِ نحسش، بی‌صبرانه واپرسی کرد.

-شکمت سوخت آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال بی‌توجه به سوال هامین، سمت آسایش رو کرد.

-آسایش اینطوری زل نزن به من... میگم چیزی نشد... فقط گند زدم به وسایلت.

-جونِ آسایش بگو که خوبی؟

خوب بود... فقط کمی پوست شکمش سوزشش داشت واز درد که نه از غصه اشکش داشت درمی‌آمد.

-برم لباسم رو عوض کنم بیام.

گونه آسایش را بوسید و این بار به معنای واقعی فرار کرد.

وارد اتاق خواب بهم ریخته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه چرخاند و در بالکن را باز کرد.

تا هوای خنک و تازه روی صورتش نشست لبش را از شدت غمِ دلش به دندان گرفت.

لبه‌ی تاپش را آرام بالا زد و قرمزی پوستش به چشمش آمد.

گردنش را بیشتر خم کرد و بی‌نگاه به آسمان آهسته زمزمه کرد.

-روزگار سختی ساختی برام... این رسمش نیست.

-ژیکال جانم؟

قلبش نکوبید... نه از جانی که هامین به اسمش پیوند زد... بلکه از غم حجیم شده‌ی دلش دیگر نکوبید.

202_

رمان بازار
romanbazar.ir

پماد سوختگی را مقابل ژیکال گرفت.

-آب رو آتیش میشه... سوزشش رو میندازه.

ژیکال بی‌حرف پماد را از دستش گرفت و دستور عمل رویش را خواند.

-آتیش قلبمو چی! رو اونم آب میشه؟

حرفش را... حسرت وجودش را به روی صورت هامین کوباند و کمرش را به دیوار سنگی پشتش تکیه زد.

-تو بخواه، من خودم برای درمون دلت می‌جنگم.

دست خودش نبود که پوزخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من از آدمهای جنگجو بدم میاد... از کسایی که از جنگیدن فقط شعارها و خاطراتش رو بلدن که به زبونشون بیارن، بیزارم.

-هنوز اون حرفم یادت هست؟

یادش بود که حالا گلایه داشت.

-پشتمو به همون گرم کردم که پای سفره‌ی عقد همون بار اول بهت بله گفتم.

نگاه هامین سلسله وار و تب دار روی صورت ژیکال نشست... چه کرده بود با اعتماد این دختر؟

-هنوزم وقتی طبل جنگ کوبیده بشه، مرد از نامردش مشخص میشه هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت هامین و هر دو نفس کم آوردند.

جلو رفت و دستش را لبه‌ی قرنیزهای سنگی گذاشت و از خودش پرسید توان تحمل کردن این فاصله‌ها را تا کی تاب می‌آورد؟

-ژیکال... نگاه کن به من... فحشمم خواستی بدی نگاهم کن و بگو... بذار رنگ چشماتو ببینم.

ژیکال صورتش را از روی پاهای برهنه‌اش بالا کشید.

-بیشتر که نگاهت کنم... بیشتر ازت متنفر میشم... مشکلی نداری باهاش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواست دستش را دراز کند و به این هجران پایان دهد ولی حسابِ حالِ این آهوی گریز پایش را اگر نمی‌کرد این آرزو محال می‌شد و ناممکن.

–تو از نفرتی حرف میزنی که نه بلدش هستی نه از پسش برمیای... طبل جنگ رو که زدن من نامرد نشدم.

پنجه‌هایش را به سفتی سنگ فشرد و حرفش را ادامه داد:

–می‌دونم که می‌گی نامردم، ولی مجبور بودم که سیاهی رو انتخاب کنم تا تو کمتر عذاب بکشی.

خندید به توجیه کردن‌های هامین... با دقت‌تر که نگاهش کرد، تارهای سفید شده‌ی موهاش زیادی به چشمش اومدند... پیر شده بود یا گرفتاری و رنجشش زیاد بود تو این سال‌ها؟

از تحلیل کردنش خنده‌اش گرفت، آخر مگر غم و غصه به موی سفید بود؟ پس تکلیف دل هزارپاره شده‌ی خودش چی می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایش را صاف کرد و به مردمک‌های منتظر هامین جواب داد:

–نفرت رو از خودت یاد گرفتم... من فارغ‌التحصیل مکتبی هستم که استادش، پورفسورای نامردی داشت جناب.

حرفش را کوبنده ادا کرد و تا خواست از کنار هامین عبور کند، سد راهش شد.

203_

–می‌دونم حسابم پیشت سنگینه... فقط بذار یکی یکی بهش رسیدگی کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهایش لرزیدند... خدا را باید صدا می‌کرد... تا می‌آمد و شهادت روزگارِ سیاهش را به این مرد می‌داد... بلکه دست از سرش برمی‌داشت... شاید که باورش می‌شد که جانی برای ایستادن نداشت... چه برسد به حساب و کتاب.

زیر سقف آسمان هم هوا کم داشت وقتی

پر از دلخوری جواب هامین را داد.

–تو خونه‌ی مَردم، اومدی که ردپای کدوم نحسی رو از روزگارمون پاک کنی... چطوری دو دو تا کردی که خیال برت داشت همه چیز صاف میشه... تسویه میشه... بگو تا منم از این به بعد هر جا راه رفتمو زخم زدم به جون آدمها بعدش با خیال راحت برگردم و باهاشون رودر رو بشمو...

نفسش رفت با انگشت‌هایی که دو طرف یقه‌ی لباسش نشستند و دکمه‌ی اول پیراهنش را بستند.

نالید ولی صدایش شبیه هشدار بود تا خواهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نکن.

-قرار بود یقه‌ی لباسات هیچ وقت باز نباشه ژیکال... خودت بهم قول دادی.

لبه‌ی پایینی تی‌شرت هامین را چنگ زد.

-به روزگار جدیدم دست نزن هامین... به لباسم دست نزن... به خاطراتم دست نزن...

نفس گرفت و باز هوا به ریه‌هایش برنگشت... این مرد بدتر از این‌ها را از سر گذرانده بود که حالا پیش کلمات برنده‌ی دختر مقابلش صبورانه ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه‌ی دوم پیراهن را هم بست و جواب داد:

-یه چیزای تا ابد نباید عوض بشه... یه قول‌هایی تا لحظه‌ی مرگ نباید شکسته بشه.

ژیکال حالش خوب نبود... فریاد زدن را کم داشت و کوبیدن حرف‌هایش را به صورت هامین.

--برو عقب... نمی‌خوام بی‌احترامی کنم بهت... به حرمت سقف بالای سرمون با من بازی نکن... دیگه پوستی برام نمونده که بخوای کُلفترش بکنی.

از سر حرص و غم خندید و سرش به عقب متمایل شد.

-بازی؟ کدوم بازی ژیکال! به علی قسم که داری چشم بسته حکم صادر می‌کنی برام.

صدای فشرده شدن دندان‌های ژیکال را شنید و با سرسختی دکمه‌ی سوم را هم بست... فقط دو دکمه‌ی دیگر مانده بود تا

رمان بازار
romanbazar.ir

تن عزیزش را پشت این چهارخانه‌ها محفوظ کند... تا نگذار کسی نگاه به حصار قلبش بیندازد.

-پنج‌سال نداشتمت... حسرت ندیدنت شد چین و چروک دور چشمام که دَندَم نَر... ولی حالا که اومدم، بمون... بذار فقط حست کنم... قد یه دَم که سرپا

بمونم پای سخت‌گیری‌هات.

ژیکال پلک می‌بندد و از خیسی لای مژه‌هایش بیزاری دارد.

-داری منت رفتنت رو سرم میذاری... تو چه آدمی هستی... تو چه بی‌انصافی هستی!؟

دستهای مردانه‌اش، همان‌هایی که داخل قفس بی‌درنگ بر سر و صورت حریف‌هایش مشت می‌شدند و فرود می‌آمدند، داشتند می‌لرزیدند از بس که جان نداشتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال جانم؟

-از کدوم جون داری برام مایه میذاری؟

204_

ارتعاش صدایش به قلب هامین خنج می‌اندازد که جوابش را بی‌درنگ می‌دهد.

-دارم... یه جونِ نصفه و نظر کرده دارم که فقط مال توئه ژیکالم... خانمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش خیس می‌شود از اشکهای سرکشش و هامین دکمه‌ی چهارم را هم می‌بندد... چه قدر رنگ این حرفها کدر و غبار گرفته شده بود برای دلِ پرحسرتش.

-باشه هامین... تو بردی.

قلب هامین خالی می‌شود و دست‌هایش شل کنار تنش معلق می‌مانند، وقتی ژیکال گردن کج کرده انقدر نگاهش می‌کند که حرفش در گلویش می‌ماسد و از دهن می‌افتد.

حالا اوست که لبه‌ی جمع شده‌ی تی‌شرت هامین را صاف می‌کند و هرم نفسش روی صورتش، می‌نشیند.

دلش می‌خواهد هامین دیگر تماشایش نکند... صورت بی‌رنگش را... لب‌های کویرزده‌اش را.. امان از چشمهای ویران شده‌اش... امان از قلب چاک چاک شده‌اش... کم می‌آورد که لب باز

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کند و صدایش انگاری که دردِ تمامِ این دنیا را یکجا روی خودش تحمل می‌کند.

-اندازه‌ی پنج‌سال ندیدنت خسته‌ام... به قاعده‌ی پنج‌سال نداشتنت بریدم از خودم هامین.

نگفته‌هایش را بر صورت هامین می‌کوبد و حنجره‌اش خراش برمی‌دارد از زخم‌زبان‌هایش.

-من به اندازه‌ی تموم اون روزها و شب‌های که باید ازت متنفر میشدم دلتنگ و دلتنگترت شدم... ولی؟

مردمک‌هایش می‌لرزند و تیرخلاص را به سمتش شلیک می‌کند... مگر راه و چاره‌ای هم داشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه نمی‌خوامت.

نمی‌ایستد تا دکمه‌ی پنجمش هم بسته شود... نمی‌ایستد تا تکه پارهای ولو شده‌ی قلبشان را جمع آوری کند.

وارد خانه می‌شود و تا نگاه آسایش رویش می‌نشیند، برای نقش گرفتن لبخند روی صورتش جان می‌دهد.

صدای قدم‌های هامین را بعد از خودش شنیده بود که بی‌دلیل نگاه چرخاند برای پیدا کردن موبایلش.

-با من کاری ندارید برم؟

ژیکال حتی برنگشت تا ببیند چه بر سرش آمده است که اینگونه صدایش ارتعاش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این دو شب خیلی به زحمت افتادی... جبران کنم برات.

هامین می‌خندد تا صورت نگران افشین از کما بیرون بیاید.

-وظیفه‌ام بوده... منتی سرتون ندارم... از ته دل آرزو دارم برای خوشبختیتون.

می‌بیند بی‌توجهی ژیکال را که خودش را زده بود به کوچه‌های ناشناس این شهر.

می‌بیند که حتی سرش را بالا نمی‌گیرد تا شهر آوار شده‌ی میان مردمک‌های هامین را ببیند... ببیند که چه زلزله‌ای به جانش انداخت که کمرش در عرض چند ثانیه خورد شد زیر بار خرابی‌هایش.

-صبر کن پیرهنتو برات بیارم هامین... نمی‌دونستم کجاست... افشین الان بهم گفت که دیشب جا مونده... ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخند می‌زند و نگاهش... نگاه دلتنگ و غریبش روی تن ژیکال می‌نشیند.

-فدای سرت... دنبالش نگرد... تو تن ژیکال دیدمش از جا گذاشتنش خوشحال شدم.

هامین حرفش که تمام می‌شود منتظر عکس‌العمل ژیکال می‌ماند... ژیکالی که ناباورانه از روی پیراهن داخل تنش به چشمهای مغموم هامین خیره می‌ماند.

-نمی‌دونستم پیرهن توئه.

لحن کلامش پوزخند دارد و کنایه، وقتی مقابل نگاه مات افشین و آسایش از بالای یقه‌ی پیراهن تا خط پایین دکمه‌هایش را با حرص می‌کشد و پیراهن را از تنش درمی‌آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش زور دارد وقتی که پیراهن را به تخت سینه‌ی هامین می‌کوبد و می‌شنود نفس تنگ شده‌ی مرد مقابلش را.

افشین سرش را پایین می‌اندازد و نگاهِ تلخش روی مترِ میان انگشتهایش است.

نگاه هامین ولی با درد از روی بازوها و قفسه‌ی سینه‌ی برهنه‌ی ژیکال تا گودی کمرش پیش می‌رود و پیراهن را با حرص میان مشتش می‌فشارد و از خودش می‌پرسد، پس تکلیف دکمه‌های کنده شده‌اش چه می‌شود؟

کمرش رگ به رگ می‌شود وقتی که برای جمع کردنشان روی زمین خم می‌شود... فقط چهار تا بودند... دور و برش را از نظر می‌گذارند و پیدا نمی‌کند، دکمه‌ی پنجم را... همانی که ژیکال اَمان به بستنش نداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کدامشان انتظار چنین برخوردی را از ژیکال نداشتند... ژیکالی که به آنی لباس پوشیده مقابلشان ظاهر می‌شود و حال پریشانش دیگر دست خودش نیست.

بیزار بود از رَکب خوردن... متنفر بود از بازیچه شدن... آن هم با حساسیتش روی رفتارهای هامین.

-فردا دوباره میام... میگم مامان محبوبه برامون ناهار بذاره که بیشتر به کارهامون برسیم.

گونه‌ی آسایش را می‌بوسد و سریع از افشین خداحافظی می‌کند.

حس می‌کرد تمام منافذ پوستش از این اتفاق‌های پیاپی باز شده بودند و کسی روی سوختگی شکمش نمک پاشیده بود که به دقیقه نکشیده خودش را به پارکینگ خانه رساند و تا خواست

رمان بازار
romanbazar.ir

ریموت را بزند، شل و وار رفته عقب ایستاد و به ماشینی که پشت ماشینش پارک شده بود، نگاه کرد.

205_

هر چه نگاه می‌کرد هیچ راهی برای بیرون آوردن ماشینش نداشت و باید قیدش را می‌زد، تا فردا که دوباره برمی‌گشت.

موبایلش را درآورد تا از اسنپ ماشین بگیرد و بعدش به آسایش پیام بدهد که ماشین را نبرده است.

اینترت موبایلش را روشن کرد و تا خواست وارد برنامه بشود، شنید:

-چرا اینجا وایسادی ژیکال!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی شانه‌ی راستش سمت افشین برگشت و دید که هامین از پشت سرش از کابین آسانسور پیاده شد.

-همسایهاتون خوششون نیومده انگار ماشینمو آوردم تو.

سر افشین سمت جای پارکینگشون برگشت.

-حتمن اشتباه شده... الان زنگ میزنم بیان بردارن.

-زنگ چندتا واحد و این وقت شب میخوای بزنی... مهم نیست اسنپ می‌گیرم، میرم... فردا که اومدم اینا هم رفتن دیگه.

ژیکال نگاه گوشه‌ای به هامین انداخت و تا آمد صفحه‌ی موبایلش را باز کند، دید که نزدیکش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من میرسونمت.

خواست لب باز کند و بگوید نه و از کنارش عبور کند... ولی خودش هم نفهمید که چرا سکوت کرد و تا مسیر چشم‌های افشین را دنبال کرد، یک خواهشِ بی‌صدا و پررنگ از بین مردمک‌هایش به سمتش ساطع شد.

–مسیرتون دور میشه که؟

هامین کمی سردتر از لحظاتی که باهم داخل خانه سپری کرده بودند، لب زد:

–مهم نیست.

رو کرد سمت افشین و با فشردن دستش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار داشتی نمیخواد زود بیای باشگاه... منم باید یه سر برم سر ساختمون.

-کار خاصی ندارم... تو برو خیالت راحت.

خداحافظی کرد و کنار ماشینش منتظر آمدن ژیکال ایستاد.

ژیکال کنار ایستاد و هامین در را برایش باز کرد... بی‌حرف و بی‌نگاه.

با چشم‌های سرکشش، سکوت و پَکر بودن هامین را زیر نظر گرفت و سوار شد.

206_

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین تک بوق ریزی برای افشین زد و ندید که نگاه ژیکال بی‌اختیار روی کنسولِ مابینشون نشست.

می‌خواست درش را باز کند و ببیند هنوز هم داخل پر از وگن‌هایِ ترش و رنگی و شکلات است یا نه؟

این ماشین همان ماشین نبود، ولی صاحبش چرا... مرد نشسته‌ی پشت فرمان همانی بود که با آن دویست و شش دلفینی رنگش پا به پایش می‌آمد و تا ژیکال حرف از تنهایی و خجالت میزد، یک بی‌تفاوتی پر از توجه خرجش می‌کرد.

چقدر حال و هوای آن روزها را کم داشت.

هامین ضبطش را روشن کرد و آهنگی را که مد نظرش بود پلی کرد.

با شنیدن صدای موسیقی صورت ژیکال سمت خیابان چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه‌های ریز هامین را زیر لبش می‌شنید و دلش پیچ می‌زد.

چقدر روزگارش سخت‌تر شده بود، وقتی حالا واضحتر شنید که هامین همخوانی کرد.

"تو چقد نابی

بس که جذابی منو دیوونه می‌کنی

رو چه حسابی

بازی می‌کنی با من اینجوری بیخودی! "

نفس ژیکال به یغما رفت وسط تلنگرهای صدای هامین.

"همینجوری بمون

رمان بازار
romanbazar.ir

نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چش نباش اصن

این حسودا آدمو چش میزنن فقط"

کف دستش را روی زانوهایش کشید و زیر چشمی دید که حواس هامین فقط به روبرویش بود.

انگار این شعر را حفظ بود و عادت داشت به خوندنش که بی‌توجه به حضور ژیکال تو دنیای خودش غرق بود.

"دلبر ناب دلم

باچشای خوشگل مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم

ای وای من"

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین سرش را بی‌هوا برگرداند و چشم‌های مشکی ژیکال را غافلگیر کرد، دستش را با استرس تا زیر قلبش پیش برد و مردمک‌هایش تا روی تکان‌های لب هامین پایین رفتند.

با احتیاط و آهسته ماشین را کنار کشاند و تا ایستاد صدای آهنگ را کم کرد.

-چرا هر چی با این آهنگ می‌خونم بازم صدام به گوشت نمیرسه؟

چرا !؟

این چه سوالی بود که از ژیکال پرسید وقتی که بند رفتن نفسش را دید و باز ادامه داد.

-چرا ژیکال... تو که بیشتر عاشق بودی پای این رابطه... تو بگو مرگ و زندگی آدمها دست خودشونه یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشان پر شده بود از آلاتی که غمگین‌ترین ملودی دنیا را می‌نواختند؟

207_

ژیکال لبش را... لپش را از داخل... بارها و بارها گزید و گاز گرفت و تا خواست حرفی بزند، گردنش تیر کشید... پلکهایش روی هم کوبیده شد و مشتهایش از سر درد باز و بسته شد.

به دقیقه‌ها التماس کرد تا پای دردش صبوری کنند و آهسته نجوا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مرگ و زندگی دستمون نیست... هیچ وقتم نبوده.

شالش را کمی عقب کشید و شاهرگ برجسته شده‌ی گردنش را لمس کرد.. دید که هامین با اخمِ از سر نگرانی تماشاش کرد و ادامه داد.

–ما آدم‌ها از یک جایی به بعد این خودمون هستیم که تو زندگیمون تصمیم می‌گیریم عاشق بشیم... عاشق بمونیم یا عاشق بمیریم.

گردنش را با آه کم جانی بالا گرفت و مردمک‌هایش روی سقف سیاه رنگ ماشین نشست... رنگش شبیه آسمانِ بختش بود.

–از سر بی‌انصفایته که ترازویِ تقدیر و حکمت خدا رو با من سبک و سنگین کنی... من سنگ محک خوبی نبودم و نیستم... فقط اینو بدون که...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت حرفهایش را آرام و خونسرد به زبان می‌آورد از بس که سِر شده بود و پیر حادثه‌ی قلبش شده بود که از هیجانات نترسد و نهراسد از جدایی.

-هامین تو حق الناس بزرگی در حق من کردی... حقی که مال من بود و تو با خود خواهیت ازم گرفتیش... نمی‌تونم ببخشمت... نمی‌تونم ازت بگذرم... نمی‌خوام که در موردش حتی باهات حرف بزنم... می‌خوام التماست کنم که بری ولی می‌بینم که من شبیه تو نیستم... من آدما رو از روزگارم حذف نمیکنم... من هر روز و هر لحظه برمی‌گردم و نگاهت می‌کنم... باز برمی‌گردم و میبینم که دیگه برای همیشه ندارمت... می‌بینم که تا ابد جات تو وجودم خالیه... من این دردها رو تاب میارم چون باید بیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست می‌کشد روی صورت تکیده‌ی زنانه‌اش و سختی نفس هامین را می‌شنود.

-باید که یادم نره تو باهام چکار کردی... چه بلاهایی سرم آوردی... باید وایسمو منتظر بمونم که دنیا دور خودش بچرخه و تقاص جسم بی‌جون جهانم رو پس بگیره ازت...

هامین دردش آمد از واژه‌ی تقاص و مستاصلانه زمزمه کرد:

-بابت پدرت متاسفم واقعن.

پوزخند ژیکال را می‌بیند و باز سختی روزگارش را تاب می‌آورد.

-نباش... چیزی درست نمیشه که... فقط بیشتر تو چشمام سقوط می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه کار کنم که دوباره جون بگیرم تو شهر چشمات ژیکالم؟

208_

صدای ژیکال از سر حرص و بغضی که داشت، لرزید.

-از اون وقتایی که می‌گفتی ژیکالم و من قند تو دلم آب می‌شد انقدر گذشته که دیگه عق به دلم میشینه با شنیدنش.

مردمک‌های هامین خاموش شدند و با خودش فکر کرد چقدر سرد و خشک حرف میزد دختر کنارش... چقدر این ژیکال براش دور و غریبه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا انقدر عوض شدی؟ کجاست ژیکال من! کجاست اون دختری که جون می‌داد اگه خار به تنم می‌رفت؟

ژیکال بیشتر تو صندلیش فرو رفت و سعی کرد لحن پر از تمسخرش حالش رو خرابتر نکنه.

-خدایا حواست پی توقعاتش هست دیگه!؟

ثانیه‌ها قلبش نکوبید و بعد دوباره بوم... منفجر شد از خشم و گله‌مندی.

-تو گند زدی... گند زدی به عاشقیمون... گند زدی به زندگیمون... الان دنبال مقصر برای عوض شدن من می‌گردی هامین؟

سرش را بیشتر از تنش جلو برد و تا سایه‌اش روی صورت ژیکال افتاد پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری بگم که هنوزم دوست دارم؟

انگشت‌هاش از این نزدیکی هامین چنگ شدن روی کاورِ چرمیِ صندلی ماشین.

-نگو... نخواه هامین... من دیگه در توانم نیست که دوست داشته باشم... راحتم بذار... دور شو مثل این سالها... فکر کن نیستم... کاش هیچ وقت از خدا نخواسته بودم شده یک روز به آخر عمرم هم شده بفهمم که چرا نخواستیم... کاش هنوزم فکر می‌کردم دوستم نداشتی... که زندگی خودت بوده... که دلت نخواسته من توش بمونم دیگه... یه عمر تو باتلاق ندونستن دست و پا زدن بهتر از این بود که...

حرفهایش بنزین شد روی آتیش دلِ هامین... قلب گر گرفته‌اش پرحرارت و ملتهب شده به تالاپ و تولوپ افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش ناخواسته اوج گرفت.

-میذاشتم جون دادنم رو ببینی؟

دل مردانه‌اش بیشتر از قبل متلاشی شد.

-میخواستی بیای و آب شدنم رو تماشا کنی... بی‌مو شدنم رو... لاغر شدنم رو... روزای که حتی جون نداشتم وقتی آب میخواسم تلفظش کنم... دستم رو تکون بدم... طاقت داشتی سیزده بار تا پشتِ درِ اتاق عمل باهام بیای و جون بدی و خدا رو التماس کنی برام ژیکال؟

ژیکال پلک بسته بود تا لرزش مردمک‌های هامین را شاهد نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگو.

دستش را به عمد روی شانه‌ی ژیکال گذاشت.

-چرا نگم... مگه ندیدی اون عکسای کوفتی رو... مگه باورت نشد اون جنازه‌ی افتاده رو تخت منم... هنوزم بعد این چند سال ضجه‌های مامانم تو قلبم جا مونده... یا کریم گفتنای بابام تو گوشمه... قطره به قطره‌ی اشکهای مردونه‌ی افشین جلوی چشممه... دِ آخه چی ازت باقی می‌موند تو اون روزها که حریص شدی به دلیل نبودنت؟

ژیکال خسته بود و کم طاقت... برای امشبش بس بود دیگر.

-ادامه نده هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار بگم... بذار بدونی که وقتی دکتر بالای سرت میگه متاسفم یعنی چی... من انقدر جون نداشتم که بخوام به عزرائیل التماس کنم جلوی چشمای تو جونمو نگیره.

بالای صدایِ پر از زخم هامین فریاد زد و برید مثل طنابی که دیگر جان نداشت برای وصل شدن.

-نباید جای من تصمیم می‌گرفتی... نباید... تو درد کشیدی من جون دادم... تو هر بار رفتی زیر تیغ عمل من این سر دنیا بیشتر مردم بعد از تو... به خیالت که زندگی کردم وقتی دربه‌در و آواره‌ی راه‌پله‌های بیمارستان شدم... وقتی بهم گفتن فشار عصبی دلیل سکته‌های پدرته... همه از وابستگی خاص جهان به من خبر داشتن... همه میدونستن زهرِ سیاه بختی من شد بلای جونش... چند چند داری حساب و کتاب می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش پیش رفت و تا زیر چانه‌ی ژیکال رسید وزن دنیا توی قلبش جمع شد.

-میسازیمش باهم... کم می‌کنیم تاریکی روزگارمون رو... تو کنارم باشی من حتی از شونه‌های دنیا بالا میرم برای حال خوبت... برای جبران کردنام.

صورتش لمس شده بود از گرمای دست هامین و لبهایش را با تعلل و دشواری برای گفتن حرفش باز کرد.

-باشه قبول... جهانم رو سالم بهم برگردون... زن نیستم اگر از کنارت تکون بخورم.

آه از نهاد هامین درآمد با شرط ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی که نمیشه.

-آره میدونم... فقط خواستم درک کنی وقتی میگم نمی‌تونم یعنی چی... چه حالی داره.

انگشت شستش را محتاط و با حسِ لبریز شده‌ی دلتنگی روی صورت ژیکال کشید و می‌دانست هیچ راه گریزی براش نیست.

-با خودمون این کارو نکن ژیکال.

لبهایش را به دندان گرفت و تا جان داشت فشار داد...
می‌خواست درد را لمس کند و از کما بیرون بیاید.

-ما خیلی وقته راهمون جداست از هم... چرا اینو یادت میره... حرفِ من رفتن و شکستنم نیست دیگه... من اگر قصد ازدواج داشتم قطعن گزینه‌ام دیگه تو نبودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین وا رفت و پرسید:

-پای کسی در میونه ژیکال؟

آخ از سوالهایی که هیچ جواب واضحی نمی‌شد بهشان داد.

-رد پای خیلی‌ها تو زندگی من هست... دنبال چی می‌گردی؟

گوشه‌ی لب ژیکال را لمس کرد و ژیکال آتش گرفت.

-دنبال یه امید برای خودم.

سرش را خواست عقب بکشد و مگر این صندلی نحس جایی برایش باقی گذاشته بود!

-سالها پیش یک بار ژیکال بیست ساله‌ام رو قربانیت کردم... دیگه نمی‌تونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من عقب نمی‌کشم.

لبش برای زدن نیشخندی کشیده شد و پوستش زیر انگشت هامین گزگز کرد.

مچ دست هامین را پایین کشید و تلخ گفت:

-نه حرفی برای گفتن بهت دارم... نه گوشی برای شنیدنت... خوبه که به تقدیرمون... به راهی که جلوی پامونه راضی باشیم.

عمیق و دلتنگ نگاهش کرد و کف هر دو دستش را روی سرش گذاشت... شده بود تکه سنگی که داشت زیر پتک متلاشی می‌شد.

-خدا دو گروه رو خیلی دوست داره... یکی بچه پرروها... یکی جنگده‌ها... نخواه که عقب کشیدنم رو ببینی... چون من هم بچه پرروعم هم جنگنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال زبانش برای کم کردن رویِ این زندگی پرمهارت شده بود.

-میگن مردا برای عزت نفسشون خدایی میکنن... چطور از خودت بدت نمیاد وقتی یکی تو صورتت نگاه میکنه و میگه ازت متنفره و باز اصرار داری به چی!؟

خندید از همان‌های دردهای مردانه پشتش پنهان شده بودند.

-من همیشه عزت نفسمو دوست دارم و کم نمیارم تا وقتی که حرف دلم با زبونت یکی بشه.

آه کشید تا کمی از گرفتگی قلبش کم شود.

-یکی نمیشه... خودتو اذیت نکن... منو اذیت نکن... این روزگار به اندازه‌ی خودش سخت هست... تو سختر از قبلش نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن صدایش انقدر تحلیل رفته بود که صورت ژیکال کامل به سمتش چرخید.

-تو بیشتر از من اذیت شدی... آسیب دیدی... انقدر که حاضرم یک بار دیگه اون همه درد و رنج رو تحمل کنم تا که از غم تو کم بشه... ولی من تو ثانیه‌های آخر زندگیم هم فقط به تو فکر کردم... به تو چشمات که دلیل زندگیم شدید.

دستگیره‌ی در را کشید تا هوا را ببلعد.

قصد دارد پیاده شود و باز به سمت ژیکال برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توی این سرنوشت اونی که همیشه عاشق‌تر بود تو بودی ژیکال... اونی که سرشکسته‌تر شد من بودم... بذار یبار دیگه برای داشتنت با خودم و دنیا و سرنوشت بجنگم.

پای چپش هنوز به زمین نرسیده بود که بازویش کشیده شد.

متعجب و پردلهره صورت خسته و رنگ پریده‌ی ژیکال را تماشا کرد و از دیدن حلقه‌ی اشک میان چشم‌هاش دردش آمد.

-میگی هنوزم دوستم داری؟

قلبش نمی‌کوبد.

-به دوست داشتنت شک ندارم.

مژهای ژیکال خیس می‌شود و جهان دور نفس‌هایش از نفس می‌افتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بمونی اذیت میشم... من...

آخ از دردهای خفته

-دیگه این دوست داشتن رو...

امان از آرزوهای جوانمرگ شده.

-نمی‌خوام.

بازویش را رها کرد و رو برگرداند.

مات ماندن هامین را ندید.

هامینی که آمده بود همین حرفها را بشنود و جا نزند.

هامینی که می‌دانست راهش سخت است و غرور عشقش زیاد.

می‌دانست و این دانستن را به جان خرید که گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-توام یک بار دیگه عاشق میشی... یادت میره سیاهی‌هارو... این قصه اینجوری که تموم نمیشه... می‌خواست انقدر تلخ باشه جای من یه سنگ‌قبر سرد و سخت بود.

در ماشین را رها کرد و به کاپوت تکیه زد.

هوا را کم دارد برای شیشه‌های ترک برداشته‌ی امیدش، نور را کم دارد که اتاقک کوچک و نمور قلبش جان بگیرد برای نبرد این زندگی.

سرش را بالا گرفت و دنبال ستاره‌ی تنها و غریبش گشت وقتی زمزمه کرد.

-عاشق میشی بازم ژیکال جانم... مال من میشی بازم ژیکال خانم... عذاب این دنیا نباید رو دلت بمونه... شده به تاوان شکستن غرور من.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس گرفت و وقتی پشت فرمان ماشین نشست که چشم‌های ژیکال به مصلحت بسته بود، تا لحظه‌ای که برسند مقابل شهرک و باز کلی خاطره روی سرشان آوار شود.

211_

هامین ماشین را زیر همان دوتا درخت چنار قدیمی، روبروی درِ شهرک نگه داشت و دید لرزش پلک‌های ژیکال را.

خواست بی‌حرف و تشکری پیاده

شود که هامین لب زد:

-صبر کن یه لحظه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال برنگشت تا نگاهش کند... در حال حاضر فقط رفتن و دور شدن را می‌خواست.

-فردا هر زمانی که تونستی بیا سر ساختمون... باید در مورد یک سری از مسائل صحبت کنیم.

دید جمع شدن شانه‌های ژیکالش را وقتی از ماشین پیاده شد و به سمتش چرخید.

نگاه باران‌زده‌اش را... مردمک‌های غریبش را بالا کشاند و روی صورت هامین نگه‌شان داشت.

-بعدازظهر میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایش قوت رد شدن از خیابان را نداشتند و می‌خواستند زانو بزنند... ولی صبوری کرد و التماس تا شکستش به چشم مرد جامانده‌ی پشت سرش نیاید.

عرض خیابان را رد کرد و سایه‌ی محو میلاد را پشت پنجره‌ی کوچکِ اتاقک نگهبانی دید که تکان خورد و فوری بیرون آمد.

دست به سینه و پر اخم خیره‌ی ماشین هامین مانده بود و پاهایش را به اندازه‌ی عرض شانه‌هایش باز کرده بود.

انگار قرار بود از همین فاصله‌ی چندمتری برای مرد پشت فرمان که نگاهش روی تن ژیکال به امانت مانده بود خطو نشان بکشد.

-پایِ آقاشیکه باز شد این‌طرفا که؟

صورت غبار گرفته‌ی ژیکال تا اخمِ روی پیشانی میلاد بالا آمد و با لبخندی تصنعی لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–سلام.

****

از خیابان با حالی نزار رد شدم و نگاهم روی سگرمه‌های میلاد جاماند.

تلاش کردم تا از پشت دریچه‌های زنگار گرفته‌ی قلبم یک لبخند خاک خورده و قدیمی را بیرون بیاورم و روی صورتم به نمایش بگذارمش... ولی ناکام ماندم.

–سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش نبود تا جوابم را بدهد... مشغول خط و نشان کشیدنش برای هامین بود... مردی که تمام جانم را امشب از من ربوده بود.

-علف زیر پات سبز نشه؟ تا صبحم نگاهش کنی نخواد بره، نمیره.

-شهر هرته مگه! یا تو رو بی‌صاحب گیر آورده؟ اگه دلش به عضله‌های تنش خوشه که منم مشت‌های استخونیم عجیب میل فرود اومدن تو صورتش رو دارن.

مشخص بود که چقدر میلاد عصبانی است... حتی قبل از آنکه بخواهد برای هامین رجز بخواند.

بازویش را گرفتم و کشیدم.

-بیا بریم تو میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را با کلافگی از میان انگشت‌هایم پس زد و گفت:

-تا این نره، من از جام تکون نمیخورم ژیکال.

212_

دلم به پرسیدن نبود... به دانستن دلیل ناراحتی میلاد... میلادی که رگ عصبانیتش هر ده سال یکبار می‌گرفت و حالا عجیب در برابر هامین قد علم کرده بود.

از پس خیرگی‌اش برنیامدم که برگشتم و آن طرف خیابان را نگاه کردم... مسیر چشم‌هایش ما بودیم... مایی که هر دو منتظر ایستاده بودیم تا برنده‌ی این دوئل باشیم و او انگار به نیت‌مان پی برده بود که از ماشینش پیاده شد و تا خواست از عرض خیابان رد شود من لبم را با استرس جویدم.

-بهت میگم بیا بریم تو... اگه گوش کردی تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار ببینم چی میخوادش دیگه.

برنمی‌گشتم تا مجبور به نگاه کردنش نباشم... کج ایستادم و فقط نزدیکی قدم‌هایش را حس کردم.

-سلام.

صدای هامین بود که سکوت پر از دلهره‌ام را شکاند وقتی میلاد فقط دست به جیب نگاهش کرد و سرش را به عنوان جواب تکان داد.

-خوبی آقا میلاد؟

باز هم سکوت... باز هم دلهره‌ی من.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری داشتی اینجا؟

با سوال پر از سردی و لحن خشک میلاد، تنم را چرخاندم و دیدم که نگاه شوک‌زده‌ی هامین مابین من و میلاد به گردش افتاد.

-ژیکال کیفش رو جا گذاشت تو ماشین...

-ژیکال!؟

نگاه وا رفته‌ام از روی کیفم، داخلِ دست هامین به صورت اخموی میلاد رسید... نمی‌دانستم حالش چرا انقدر امشب خراب بود... یعنی تمامش برای حضور هامین بود؟

هامین جوابی نداد و میلاد برای گرفتن کیفم دست دراز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نسبتی ندارید که بخواید با اسم کوچیک صداش کنید، اینو یادتون نره آقای صولت... به سلامت.

قیافه‌ی هامین را بعد از حرف میلاد ندیدم. وقتی دستم را کشید و سمت اتاقکش برد.

بغض داشتم هم از سر خوشی هم آشفتگی.

بغض حمایت میلاد و آشفتگی صورت مات مانده‌ی هامین.

-خوبی تو؟

نگرانش بودم... نگران حال ناخوش الانش.

کیفم را روی میز نگذاشت بلکه با حرص کوبیدش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد؟

باز هم دور خودش چرخید و سمتم برگشت.

-برای چی سوار ماشین این بودی تو؟

نگاهش پر از شماتت شد.

-ماشینمو از پارکینگ افشین نتونستم در بیارم.

-خب؟

-چرا اینجوری می‌پرسی... شرایطم طوری نبود که بخوام درخواستش رو رد کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و ندید که دلم گرفت از نامهربانی‌اش.

-این آقا شیکه، خیلی ریز داره باز مخت رو کار می‌گیره... نه؟

213_

چشم‌هایم را برایش باریک کردم.

-نه اینطور نیست... من انقدرا هم احمق نیستم که بخوام دوباره بهش برگردم.

دست کشید پشت موهای کوتاهش... برگشتن من به هامین درد امشب میلاد نبود... این را هر دویمان خوب می‌دانستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را سخت و مکث‌دار رها کرد و من کنار اتاق منتظرش نایستادم.

کمی جلوتر رفتم و از پشت شانه‌اش دیدم که ماشین آن سمت خیابان رفت.

آقا شیکه‌ی میلاد رفت و من سرگردان‌ترین انسان روی کره زمین ماندم.

-میلاد جان... چته تو؟

-امروز خیلی روز گندی بود ژیکال... آخرش هم گندتر شد.

احتیاطم را در حرف زدنم بیشتر کردم و گفتم:

-من نمی‌خواستم از دستم ناراحت بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم داغ کرد.

-ناراحت شدم... نه برای الان و امشب... برای اون وقتهایی که بهت می‌گفتم خودت رو درگیر هر کار و هر رابطه‌ای نکن و کردی.

مگر چه گفتم که این را گفت! چرا داشت رابطه‌ها را جمع می‌بست؟

یک قدم عرضی برداشتم و مقابلش ایستادم.

جدی و محکم‌تر از دقایق قبل پرسیدم.

-میگی چی شده یا نه.

نگاهش را بالا کشاند، سرش ولی هنوز پایین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا همه‌ی آدمای مزخرف زندگیت یهو باهم هوس برگشتن کردن؟

قلبم فرو ریخت و تازه نگاهم به خراش پشت دستش افتاد.

بزاق دهانم را با هراس بلعیدم و پرسیدم:

-کی برگشته میلاد... دستت چی شده؟

-قول بده ژیکال... قول بده که هیچ وقت اون ژیکال قدیم نمیشی... قول بده که این همه سال جنگیدن رو فراموش نمی‌کنی؟

قلبم نمی‌کوبید... مثل همان شبی که هامین را بعد از پنج سال دیدم و حالا باز.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب کشیدم ژیکال مهجور مانده‌ام را.

دستش را با احتیاط گرفتم و لبه‌ی تخت فلزی میلاد نشاندمش.

روی سرش دست کشیدم.

موهایش را نوازش کردم و تا خواستم روی سرش را ببوسم با دلخوری نگاهم کرد.

خجالت کشیدم و با نگاهی پر از شرمندگی کنارش نشستم...
آرام و مسکوت.

میلاد با شنیدن صدای بوق ماشینی تا کنارِ پنجره‌ی اتاقک پیش رفت و شاسی را برای بالا رفتن جک فشار داد.

هر دو دستم را از عقب ستون تنم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود که زمان می‌گذشت و من می‌توانستم بیشتر برای باور کردنش با خودم کلنجار بروم وقتی برعکس برگشتن هامین، همیشه منتظر او بودم.

منتظر بودم که بیاید و یک بار دیگر ببینمش.

ببینمش و هزاران حرف نگفته‌ام را برایش بگویم... ولی...؟

میلاد مخالف سرسختش بود... می‌گفت چرا انقدر خودت را مقصر اتفاقی می‌دانی که مسببش نبودی.

خبر نداشت که من روحم را میان لاشه‌های گذشته جا گذاشته بودم و زندگی با یک جسم خسته پیر و فرسوده‌ام کرده بود.

به سمتم برگشت و منتظر سوالِ نپرسیده‌ام ماند.

صدایم دردِ سونامی داشت وقتی پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگشته؟

214_

جوابم را با نگاه کلافه‌اش داد و من باز سمج شدم به دونستنش.

-کی اومد؟

-حق نداری بری سمتش ژیکال... حق نداری.

-تو دیدیش میلاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم و باز نشستم... پر شده بودم از اضطراب و شوک... میلاد هم دست کمی از من نداشت... میلاد هم شاهد روزهای تلخ و شیرین من بود... میلاد هم از وابستگی من به او خبر داشت... انقدری که بداند حال الانم را... بفهمد آشوب قلبم را.

-چند وقت پیش زنگ زد به بابام گفت یکی رو ببره خونه رو تمیز کنه میخوام مشتری بفرستم براش... نگو دروغ گفته... صبح از فرودگاه یک راست اومد اینجا.

کاش انقدر میان تعریف کردن‌هایش رگ گردنش متورم نمی‌شد تا من جرات پیدا می‌کردم از حالش بپرسم و بگویم: خوب بود؟

نوک زبانم را گاز گرفتم تا هوس به زبان آوردنش در سرم نپیچد.

-دستت چی شده... چرا زخمه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی خراشهایش را لمس کرد.

-اَهرم جک یهو خراب شد صبحی، رفتم بدمش بالا، تا نگاهم بهش افتاد نفهمیدم چطور کشیده شد به لبه‌ی فلزیش.

نزدیکش شدم و نگاهم قفل دستش شد.

-میشه انقدر حرص نخوری؟

خندید... مرز میان حال خوب و بدش همین خنده‌های صاف و ساده‌اش بود.

-زندگیِ تو رو نریزن بهم من خَم به ابروم نمیارم... کاری به کاریشون ندارم ژیکال... ولی وای به روزی که بخوان

گند و کثافت روزهای گذشته رو دوباره پهن کنن وسط... اونوقت منم دیگه اون پسری که بودم نیستم... حالیشون می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگ شده بود رفیقم... تکیه‌گاهم شده بود و حالا داشت برایم یقه می‌دَرید.

-دعوایی بودن بهت نمیاد استاد... تو قرارِ دسته‌گلهای این مملکت رو تربیت کنی.

به مزاحِ پشت حرفم نیشخند زد و سمت میزش چرخید. فلاسک چایش را برداشت و پرسید:

-بریزم برات؟

کیفم را برداشتم.

-نه میخوام برم خونه.

-بیام باهات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم پشت سوالش چه منظوری دارد.

–می‌خوام قدم بزنم میلاد... الان وقت خوبی برایِ درِ خونه‌ی مردم رفتن، نیست... خیالت راحت.

از اتاقک بیرون زدم و جرعه‌ای از هوای تازه را به ریه‌ام فرستادم.

آسمانِ شهرک امشب حال و هوای دیگری داشت... گرفته نبود... اما دَم داشت.

قبل از رسیدنم به اَواسط کوچه دستم را برای درآوردن کلیدم داخل کیفم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایم روی بسته‌ای نشست که برایم ناآشنا بود.

بیرونش آوردم و مردمک‌هایم مات بسته‌ی پاستیل میان دستم ماند.

وَگن‌های نواری و رنگی داخلش نفسم را قفل کرد.

نیازی به فکر کردن نبود وقتی که می‌دانستم کار خودش است... هامینی که عادت داشت کیفم را پر از پاستیل و شکلات‌های محبوبم بکند... هامینی که همیشه مدعی بود، دستهای سرد و یخم از فشار پایینم است نه لرزی که با دیدن او به جانم می‌افتاد و فقط خودم خبر از حالِ دلِ عاشقمِ داشتم.

کلیدم را میان مغزی در فرو کردم و تا برگشتم نگاهم روی پنجره‌های روشن خانه‌ی روبرویی از نفس افتاد.

بغض به گلویم چنگ انداخت و یک قطار خاطرات ریز و درشت، از ریلِ

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنی ذهنم سوت کِشان عبور کرد.

خاطره‌ی آخرمان، خاطره‌ی خوبی نبود.

در حیاط را آرام پشت سرم بستم و بهش تکیه زدم.

پلک بستم و صورتش را با لبخندی شکیل تصور کردم.

-خوش اومدی رفیق... خوش برگشتی ترلان.

****

215_

-الو نشاط... صدات قطع و وصل میشه... یه جا برو آنتن بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را مابین شانه و گوشم قرار دادم و فرمان را چرخاندم.

-خوب شد... داری صدامو؟

نگاهم به روبروم بود و گوشم به نشاط.

-خوبه صدات... می‌گم مامان خودش می‌رفت... لازم نبود تو مانلی رو بذاری پیشش... بچه اذیت میشه که؟

صداش باز هم کمی دور و نزدیک شد.

-من نمی‌تونم با بابا تنها بمونم... میدونی که استرس می‌گیرم... مامان خودش حواسش هم به مانلی هست... هم بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر می‌شد ندادنم... یا یادم نیاید که همان یکباری که مامان مجبور شد به ختم یکی از بستگانش برود و نشاط پیش بابا ماند، بعدش تا چند روز تو حال خودش نبود، وقتی شاهد تشنج بابا شده بود.

–صحبت کن زود جوابا رو به دکتر نشون بده و برگردد... بچه بی‌قراری می‌کرد... زنگ زدم خونه.

میدان را دور زدم و از فرعی سمت چپ بالا رفتم.

–دو نفر تو نوبتن جلوم... ولی خیلی دلشوره دارم ژیکال.

نفسم را از سر کلافگی مکث‌دار و بی‌حوصله رها کردم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–میشه صدات انقدر نلرزه... بابا هر سه ماه این آزمایش‌هارو انجام می‌ده.

می‌فهمیدم حالش را... ولی باید از پس ترسهایم برمی‌آمدم.

–باشه... کارم تموم شد برمی‌گردم زود... تو کاری نداری دیگه؟

–نه... مراقب خودت باش.

موبایل خاموش را بین دو دستم بالای فرمان گرفتم و به فکرهای سیاه پشت سرم، دهن کجی کردم.

باید ذهنم را گمراه می‌کردم و هیچ چیزی دم دست‌تر از ملاقت امروزم نبود.

به خیابان‌های کمی آشنای اطرافم توجه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آخرین باری که این مسیر را آمده بودم مدت‌ها گذشته بود.

درست در همین میدان پایین بود که ماشین سیاهش را دیدم و حس کردم حضور مجهولش را.

انتهای خیابان بن‌بستی، که ساختمان نیمه آماده‌ی باشگاه داخلش قرار داشت، یک جای پارک مناسب خالی بود.

خیلی زمان نبرد از لحظه‌ی پارک کردنم تا آوردن شماره‌اش روی کیبوردِ صفحه‌ی موبایلم... ولی تعللم برای گرفتن شماره‌اش به درازا پیوست... انقدری که وقتی موبایل میان دستانم لرزید، پلک‌هایم ناخودآگاه بسته شد.

نمی‌خواستم باور کنم که هنوزم حضور هم را حس می‌کردیم... اما با شنیدن صدا و سوالی که پرسید به یقین رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا یکم هواش گرد و خاکه... دارن سنگ میبرن... فعلن تو ماشین بمون... من میام پیشت.

216_

منتظرش ماندم... انتظار، پیشه‌ی من بود... مثل تمام این سال‌هایی که در گوشه‌ی انتظارهای بی‌ثمرم تصورش کردم.

می‌دیدمش که کلاه‌کاپ دارش را از پشت به سر گذاشته و آن خط باریک بالای ابرویش هنوز هم دلم را می‌برد.

لبم با کج‌خندی کشیده شد... خنده‌ای که زهر داشت و غصه.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم را کمی سمت راست کشیدم و از آینه‌ی وسط ماشین مردی را دیدم که به سمتم می‌آمد.

مردی که کلاه کاپ دارش را برعکس روی موهایش گذاشته بود.

بلندتر خندیدم و زیر لب با حرص زمزمه کردم.

-احمق.

خودم را گفتم... احمق بودم که هنوزم تصوراتم را مرور می‌کردم و باز او غافلگیرم می‌کرد.

سلام گفتنش هم نتوانست مرا به خودم بیاورد.

از سر شانه‌ام سمتش کج شدم و خواستم که باور کنم امروز انتهای همان انتظارهای پوچ و بیهوده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال؟

خوابم برده بود... درست روی خطِ شکستگی بالای ابرویش... درست روی "ع" گلدوزی شده‌ی روی کلاهش... همان کلاهی که خودم برایش خریده بودم و او هنوز داشتنش!؟

دستش را که مقابل چشم‌هایم تکان داد به خودم آمدم و آبرویم را میان مشتم سفت نگه داشتم.

-تموم نشد کارهای ساختمون؟

نگاهش پر از گیجی و سوال بود به من.

-قبل از اومدنت داشتم صحبت می‌کردم... تا آخر هفته‌ی آینده تمومه... فقط خرید وسایل و چیزهای که لازم داریم می‌مونه که

رمان بازار
romanbazar.ir

باید با چندتا شرکت معتبر صحبت کنیم و بروشورهاشون رو ببینیم.

دروغ نبود، غلیان کردن احساسات سرکوب شده‌ام... دلم یک طورهایی جمع شده بود و داشت به قفسه‌ی سینه‌ام فشار وارد می‌کرد.

-ما هنوز در مورد خیلی چیزا صحبت نکردیم.

دستش را روی پای مخالفش قرار داد و تنش را کمی به سمت من متمایل کرد.

تصویرش واضح و شفاف‌تر شد... دیگر مثل کابوس‌هایم کدر و غبار گرفته نبود.

-صحبت می‌کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

متوجه منظورش نشدم و او باز ادامه داد.

-تو در مورد خیلی چیزها با من صحبت می‌کنی؟

می‌خواست توپ را در زمین من بیندازد... می‌خواست که زرنگ بودنش را به رخم بکشد.

-هر چیزی که لازم و واجب این شراکت اجباری باشه، در موردش باهات صحبت می‌کنم.

نگذاشتم که از کلمات به نفع خودش استفاده کند.

-برای شروع، توافقِ خوبیه... این شراکت یه توفیق اجباریه... نمی‌ذارم پشیمون بشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویم را با دلخوری بالا انداختم.

-تجربه ثابت کرده که از پس پشیمون نشدنم برنمیای.

هامین از آن دسته مردهایی بود که اخم به صورتش نمی‌آمد... حالت صورت و چشم و ابرویش یک جدیت خاصی را داشت که نیازی به درهم کردن ابروهایش نبود... ولی برای نشان دادن اعتراضش به من هم که شده، ابروهایش را در هم زنجیر کرد.

-تجربه‌ها رو بازم میشه تجربه کرد... آدم‌ها همیشه اونی که بودن، باقی نمی‌مونن... بزرگ میشن با سختی روزگار... پوست میندازن پشت شکست‌ها و از دست دادن‌هاشون... تکیه کردن به یه آدم‌تازه، ولی پر از تجربه ترسناک نیست... اگر...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌های پرنفوذش روی اجزای صورتم رقصیدند و فهمیدم که دنبال نشانه‌ای از تایید یا تکذیت حرفش در من بود... و من ترجیحم در حال حاضر سکوت بود.

-اگر یک‌بار دیگه اعتماد کنی، این بار همه چیز بهتر از قبل پیش میره.

دستم را بی‌هوا سمت موهایم بردم... عقبشان دادم و گفتم:

-سهم من از این شراکت چقدره... می‌خوام بدونم چه میزان پول باید به عنوان سهمم تقبل کنم؟

فهمید که دورش زدم... به خوبی متوجه شد که نخواستم دنباله‌ی حرفش را بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نصف... نصف... این ساختمون رو الان نخریدم که با نرخ روز حسابش کنم... یه مبلغی رو بابت کرایه هرماه از سودت کم می‌کنم... باقی موارد هم باید صبر کنیم ببینم چطور جمع میشه... خرید دستگاه‌ها و الباقی رو لیست کردم که یکی یکی بریم دنبالش و...

-من نمی‌تونم.

حرفش را قیچی کردم.

-من از پس شراکت و مخارج اینجوری برنمیام... دستگاهام همه جدید و نوست... ته نقدینگیم هم به شراکت مساوی نمیرسه... بهتره از همین الان بدونیم که نمیشه با تعارف و خیالات خام جلو رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهم نیست ژیکال... الان نیازی به پول نداریم... همیکنه بدونم تو کنارمی و داریم باهم کار می‌کنیم بسه.

اشتباه فکر کرده بودم... فشرده شدن دلم؛ از غرورم بود... غروری که این سالها زیادی برایش جنگیده بود.

-یادم نمیاد اهل صدقه گرفتن باشم... این معامله رو پایه‌ی کلک و دروغ نوشته شد... الانم داری باهاش بهم توهین می‌کنی... تمومش کن لطفن.

رویم را برگرداندم و صدای نفس‌های سختش را به وضوح شنیدم.

-این چه حرفیه میزنی؟

-مگه من بچه‌ام یا احمق... کدومشم هان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اون ژیکال کودنی که می‌شناختی الان کنارت نشسته که بگی کرایه باشگاهت ماهانه کم میشه... باقیش بمونه برای بعد چون نیاز نیست... من نیومدم اینجا که اجازه بدم کسی به شخصیتم توهین کنه... پول زیادت، اصول شریک داشتن رو ازت صلب کرده... کی بهت اجازه دادم که برام ببری و بدوزی... که تصمیم بگیری... منو با چه اصولی آوردی وسط کار و حرفه‌ات؟

ناخواسته بود بالا رفتن تن صدایم... ولی او خواست و صدایش بالا رفت.

-من کی برات تصمیم گرفتم... کی توهین کردم... کجا بی‌احترامی کردم آخه؟

حنجره‌ام پر شد از خراش حرفهایم... حرفهایی که عقده‌های پشتش زیادی سرو صدا به پا کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو فکر کردی بچه گیر آوردی... یه بسته پاستیل بندازی تو کیفم... بکشونیم اینجا و با این ساختمون وسوسه‌ام کنی که چی بشه... دقیق بگو می‌خوام سرت رو شیره بمالم... لطفن یبار دیگه خر شو ژیکال... درازگوش بودن خیلی بهت میاد ژیکال.

دست‌هایم را به هوا پرتاب کردم و او مچم را گرفت.

-به خودت توهین نکن... خواهش می‌کنم.

من از التماس نگاهش بیزار بودم... از لرزش صدای مردانه‌اش بیشتر.

-تو داری بهم توهین می‌کنی... می‌خوای منو با پولت بخری... انقدر منو ساده فرض کردی... انقدر منو ظاهر بین و محتاج دیدی که به خودت اجازه میدی....

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای کوبیدن دستش روی داشبورد ماشین لالم کرد... رگ گردنش متورم شده بود.

-من غلط کردم ژیکال... غلط... کی خواستم توهین کنم... فقط گفتم مجموعه که افتتاح شد و خروجی درآمدت تو ماه معلوم شد، میتونی پرداخت کنی... این حرف بدیه؟ کجاش توهین تلقی میشه که بگم شکر خوردم!؟

218_

از بلندی صدایش بغض به گلویم نشست... خودم هم نمی‌دانستم مرگم چیست... یعنی می‌دانستمو به روی خودم نمی‌آوردم دردم را.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سر من داد نزن... برای من تصمیم نگیر... چرا هی یادت میره که هیچ نسبتی با من نداری... چرا می‌خوای همه چیزو عادی جلوه بدی... چرا جای من تصمیم می‌گیری... حرف می‌زنی... نظر میدی؟

دست‌هایش را با ناراحتی بالا گرفت.

–تسلیم... اشتباه کردم.

من ولی چشم‌هایم را بسته بودم روی احساسم که نمی‌دیدمش.

–بیخود کردی با یه اسم دروغی باهام قرارداد بستی.

–قبول... بیخود کردم... ولی خوب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازت بدم میاد... از این خودخواه بودنت بیشتر از هر چیزی متنفرم... یه بار جای من انتخاب کردی گند زدی به همه‌چیزم... دیگه بسه... دیگه اجازه نمی‌دم که بخوای بهم آسیب برسونی.

مردمک‌هایش بیشتر از صدایش لرزیدند.

-من نمی‌خوام اذیتت کنم ژیکال.

کاش یک ذره ویرانی‌حالم را می‌فهمید.

-داری می‌کنی... ببین... داری نابودم می‌کنی... کی گفت برگردی... کی گفت دوباره پاتو بزاری تو زندگیم... چقدر باید برای انتخابت تاوان پس بدم... تا کجا باید جزای این راه کج رو پس بدم....

دستش به سمتم آمد و من خودم را عقب کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرص نخور ژیکال... آروم باش.

نوک انگشت‌هایم به سقف ماشین خورد انقدر که بالا و پایینشان می‌کردم.

-ولم کن برو... چی از جونم میخوای... چی رو میخوای جبران کنی... مگه تو من چی دیدی که سنگ به شیشه‌ی وجودم میزنی... اون وقتی که گذاشتیم زیر پاتو لهم کردی به خداوندی خدا همه چیز رو تموم کردی... برنگرد به عقب... هی هم نزن اون گذشته‌ی نحس رو.

-نمی‌زنم... دیگه هم نمی‌زنم... ببین منو.

حس می‌کردم صورتم گر گرفته است و می‌سوزد... می‌دانستم فشارم بالا است.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آمدم به سمتش برگردم گردنم تیر کشید و اشکم سرازیر شد.

نفسم بند رفت و هر دو دستم را پشت گردنم حلقه کردم و نالیدم.

-آخ... گردنم خدا.

-چی شدی ژیکال... ببینمت... گردنت چی شد؟

سنگینی دستش روی شانه‌ام نشست.

-دستو بردار بذار ببینمت.

نمی‌توانستم... نفس که می‌کشیدم از لرزش دم و بازدمم هم، گردنم تیر می‌کشید.

اشکهایم سرازیر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه من انقدر ارزش دارم که بخوای این بلا رو سر خودت بیاری؟ من هر چی گفتم اشتباه بود... تو فقط آروم باش.

درد با سرعت نور از زیر لاله‌ی گوشم تا روی گودی شانه‌ام در حال پیش روی بود و نفسم را بند آورده بود.

دستش که روی دست‌هایم نشست زیر لب نالیدم.

-وای.

زنجیره‌ی انگشتهایم را از هم باز کرد و دست‌هایم را نرم پایین آورد.

شالم را کنار زد و گرمای کفِ دستش روی پوست گردنم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار ماساژش بدم.

جان نداشت دیگر، وقتی زیر لب زمزمه کردم.

-نمی‌خوام... دردش بیشتر میشه... برو عقب.

219_

به حرفم اهمیتی نداد و من زیر بازی انگشت‌هایش، نفسم بند رفت.

انگشت اشاره و شستش را روی شاهرگرم گذاشت و بالا و پایین کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدر حرص نخور.

پلکهایم را بیشتر بهم فشردم.

-از من عصبی نشو.

هرم نفسهای گرمش روی گردنم پخش می‌شد.

-من جز تو دل‌خوشی تو این دنیا ندارم ژیکالم.

قلبم... بیچاره وار و بینوا کوبید.

-کمرم خم شده زیر بار عذاب وجدان... گردنم بشکنه که اذیت شدنت رو نبینم.

نفسم را به یغما بردند، لشکریان ظالم سرنوشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بذار مرهم بشم روی زخمهایی که خودم بهت زدم.

مُردم... تمام شدم وقتی رطوبت لبهایش روی نبض شاهرگم نشست و لبش را به پوستم فشرد.

دست‌هایم پارچه‌ی لطیف و نازک شالم را میان مشتشان له کردند و سرم میان آغوشش فرو رفت.

-از بس نقشِ چشماتو به قلبم زدم، پیرِ خواستنت شدم.

قطرهای اشکم راهی سرآستینِ گرمکنش شدند.

از هر چشمم، یک درد متفاوتم را گریه می‌کردم.

چشم راستم خون بود برای دلم و چشم چپم حیران مانده بود وسط بزرخ حرفهای او.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم با حرفهایش سنگین‌تر شد.

خجالت کشیدم از حالم و حالش.

گردنم آرامتر بود، ولی جای بوسه‌اش گزگز می‌کرد، وقتی لب زدم.

-میشه بری عقب؟

حصار دست‌هایش را تنگ‌تر کرد.

-بذار بوت کنم ژیکال.

-داری آزارم میدی.

برید از حرفم... کوتاه آمد و صدای زنگ موبایلم وادارش کرد به جدا شدن.

نگاهم روی اسم اروند و تصویرش مات ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین چند شبِ پیش از سر بیخوابی، عکسش را بی‌دلیل و بی‌هدف گذاشته بودم... می‌خواستم پاکش کنم و یادم رفته بود از بس که ذهنم آشفته و درگیر بود.

متوجه‌ی نگاه زیر چشمی‌اش شدم.

بینی‌ام را بالا کشیدم و با نفسی عمیق، خشِ صدایم را گرفتم.

-سلام اروند.

-ژیکال جانم.

اخم کردنش وَ دستی که روی پاهایش مشت شد از سر بلندی صدای اسپیکر موبایلم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماره‌ات رو الان دیدم... یکم شلوغ بودم متوجه‌ی تماست نشدم... کاری داشتی خانم؟

نمی‌خواستم اذیتش کنم... ولی تلاشی هم برای پنهان کاری نداشتم.

-کارت داشتم... تا کی نمایشگاهی؟

-هستم حالا... منتظرت میمونم.

-باشه... یک ساعت دیگه اونجام.

تماس را قطع کردم گردنم را تکان ندادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز هم روز مزخرفی شد... حساب این مدل روزهایم از دستم در رفته بود.

آهسته و از سر ترسِ دلم سمت صندلی عقب برگشتم و کیفم را برداشتم.

خودکار و دسته چکم را بیرون آوردم.

یک چک به مبلغ پولِ رهن باشگاه سابقم، در وجه‌اش نوشتم و امضا زدم.

به سمتش گرفتم و آرامتر از قبل لب‌زدم.

-تا آخر هفته یه چک دیگه هم میدم و مبلغش رو بهت میگم.

نگاهش سلسله‌وار رویم نشست... تردید داشت برای گرفتنش... ولی گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برام مهم نیست که سهمم از این شراکته چقدره... دستگاه‌هامو هم میفروشم، کمِ کم پول پیش قسط سری نوش جور میشه... باقیش رو هم باز چک مدت دار میدم.

-با کی لج می‌کنی... من؟

220_

با خودم بیشتر از او لج داشتم.

دلم می‌خواست دستم را دراز کنم و کلاهش را از روی سرش بردارم.

وسوسه‌ی دیدن داخلش داشت صبرم را زیر سوال می‌برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی که سفارشش را دادم، گفتم تا اسم‌هایمان را هم داخلش گلدوزی کند.

می‌خواستم مطمئن شوم، همان کلاه

است یا نه؟

-اگر می‌خوای که این شراکت با رضایت پیش بره، پس موظفی به خواسته‌های من هم احترام بذاری.

چک را با نارضایتی زیر و رو کرد و زیر لب زمزمه کرد.

-هر چی تو بخوای.

از نگاه خسته‌ام فهمید که باید برود.

برود و من را با عطر نفس‌هایش تنها بگذارد... برود و این جنگ نابرابر را خاتمه بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپ کلاهش را برگرداند و مردمک‌هایم روی حرف "ع" مات ماند.

دید شکستِ نگاهم را... انقدری که به زبان آورد.

-همون کلاهیه که خودت برام گرفتی... یادته؟

سوییچ را چرخاندم و از سر سوز دلم جواب دادم.

-نه یادم نیست.

خواست ترسو بودنم را به رخم بکشد که پوزخند زد و بی‌حرف دیگری پیاده شد.

مثل همان روز تلخ و پر شماتت نگاهم کرد.

همان روزی که بی‌خبر، روبروی خانه‌ی کشتی آنقدر منتظرش ماندم که آمد... خسته و با موهای خیسِ ریخته روی پیشانی‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساکش را انداخته بود پشت شانه‌ی چپش و تا سرش را بالا گرفت، من را دید و مات ماند.

دید که ابتدای خیابان درختی، رنگ پریده و پراضطراب منتظرش ایستاده بودم.

زمستان بود و هوایی که زود تاریک می‌شد.

روزها نقشه کشیده بودم تا توانسته بودم از زیر زبان افشین آدرسِ محل تمریناتش را بفهمم.

از دوست‌هایش خداحافظی کرد و با عصبانیت به سمتم پا تند کرد.

-با اجازه‌ی کی اومدی اینجا دیوانه؟

صدایم مملو از بغض و ناراحتی شد وقتی بهش سلام کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بازویم را کشید، وقتی که برگشتم تا راه آمده را بازگردم.

از تاریکی و خلوتی خیابان می‌ترسیدم ولی، هامین انقدر تلخ و پرشماتت نگاهم کرد که رفتن را به ماندن ترجیح دادم.

هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که دستم دوباره کشیده شد.

-کجا سرتو انداختی پایین برای خودت میری!؟

دلخور شدنم را از حالت صورتش فهمیده بود.

-می‌خوام برم خونه... ول کن دستمو.

شکستن دلم را شنید... متوجه شد که نگاهش نمی‌کردم.

دستش را زیر چانه‌ام قرار داد و نفسش را چندبار پر و خالی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا محل خوبی نیست که یه دختر تنها این وقت شب توش باشه... باید قبلش بهم می‌گفتی.

-می‌خواستم غافلگیرت کنم... نمی‌دونستم عصبی می‌شی... ببخشید.

بغضم‌شکست و صورتم آنی روی سینه‌اش نشست.

حال آدمی را داشتم که قایقش به گل نشسته بود.

دست‌هایش دورم حلقه شد و دست‌های من کنارم آویزان بود.

-حق نداری گریه کنی.

دلم از دستش گرفته بود و اشکهایم بند نمی‌آمد.

-دختر خوب که گریه نمی‌کنه!

رمان بازار
romanbazar.ir

قصدش آرام کردنم بود... ولی جواب عکس می‌داد و من به یاد شور و هیجان ناکام مانده‌ام بیشتر غمگین می‌شدم.

روی سرم را بوسید و تاکید کرد.

-مجازاتت می‌کنما... فین فین نکن... الان کل آبِ دماغتو می‌مالی به لباسم.

221_

خنده‌ام گرفت و خوردمش... می‌خواستم بدانم چقدر نازم را می‌خرد.

مشت ریزی به بازویش زدم و گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اشتباه کردم خواستم خوشحالت کنم... یادم نبود که توی مغرور و یک دنده اصلن این چیزا حالیت نیست.

-من فقط حالیمه که ناموسم این وقت شب تو کوچه و خیابون نباشه تنهایی... اونم اینجا که آدم ناجور زیاد توش پیدا میشه.

دلم غنج رفت از معنی حرفش و موذیانه گفتم:

-من ناموست نیستم... فقط دوستتم.

سرش را پایین‌تر آورد و کنار گوشم زمزمه کرد.

-دوست دخترمی... ناموسمی چون اسمم روته... حرف اضافه نشنوم... بگو چشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم ذوقم را وصف کنم... فقط یک دوست‌دارم کم داشتم تا دنیا به کامم شود و هی دورش بگردم.

سرم را بالا گرفت و با لبی کج شده نگاهم کرد.

-خدا به دور... چرا انقدر زشتی تو آخه... الانم که تا روی لپت سیاهی چشمات، کشیده شده... تو انقدرا هم داغون نبودی ژیکال... چی شد یهو شدی آنستازیا؟

خنده‌ام نمایان شد و شنیدم که زیر لب گفت جان.

نگاهش یک جوری شد... گرم و پرحرارت.

سرش را سمتِ چپ و راست خیابانِ سوت و کور چرخاند و دستم را دنبال خودش تا زیر سایه‌ی درخت پشتمان کشید.

نورِ چراغ برق روی درخت افتاده بود و از لابه‌لای شاخ و برگ‌هایش خوش‌رقصی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون چیه دستت؟

ساک کادویم را بالا گرفتم.

-برای تو خریدم.

-برای من!؟

سوالش تعجب و خوشحالی داشت.

ساک را بهش دادم.

-ببین خوشت میاد؟

دستش را داخل برد و وقتی کلاه را بیرون آورد لبخند روی لبش نشست.

با لحنی مهربان پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ع؟

وَ من لب زدم

-عشق... یعنی تو.

مردمک‌هایش بازهم روی صورتم رقصیدند این‌بار با برق و هیجان بیشتری.

"ع" روی کلاه را لمس کرد و روی سرش گذاشت.

نگاه من هم با حرکت دستش بالا کشیده شد و تا آمدم بگویم مبارک باشد، یک عطر خوش‌آیند از نفس‌هایش به وجودم تزریق شد.

زیر نور چراغ برق و سایه‌ی درخت... لب روی لب‌هایم گذاشت و برای اولین بار بوسیدم.

من مات و مبهوت... شبیه مجسمه‌ای از زمان یونان باستان عطرش را بلعیدم و نفس کشیدمش... دستم دور گردنش حلقه شد... نمی‌خواستم این وصل شدن تمام شود... می‌خواستم تا کم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوردن هر دویمان به این عشقبازی بها بدهم و دادم... وقتی ناشیانه و نابلدانه لب‌هایم را حرکت دادم و جواب بوسه‌اش را عمیق پس دادم.

سرم از مرور آن شب سنگین شده بود.

دنده عقب گرفتم و از دلِ خاطراتم پرت شدم وسط اندوه و حسرت این روزهایم.

هنوز هم کنار ماشینم با چکی که میان انگشت‌هایش بود، ایستاده بود.

در دلم حرفهایم را به زبان آوردم و بهش گفتم... تو من را برای اولین بار بوسیدی... آن‌هم میان خیابان درختی... وَ این سرآغاز پیوند دلهایمان بود.

پیوندی که با دستهای پُر زور خودت ویرانش کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

از هامینِ دمق و مات مانده به خودم، دور شدم و به سمت نمایشگاه اروند راهی شدم.

باید می‌رفتم تا اولین قدم را برای این شراکت بردارم.

شراکتی که قرار بود من را یک بار دیگر به خودم ثابت کند.

ژیکال مقاومم را.

ژیکال متکی به عزت‌نفسش را.

ژیکالِ تنها ولی مصمم روی تصمیماتش را.

من هنوز هم با وجود، حضورِ غایبِ هامین می‌توانستم به راهم و زندگی‌ام ادامه بدهم.

این شراکت بهترین زمان برای اثبات من به همه بود. وقتی در آینده‌ای نه جایی برای برگشت هامین بود نه مرد دیگری.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشینم را هم ردیف ماشین‌های فروشی نمایشگاه داخل پیاده‌روی عریض و طویل جلویش پارک کردم.

کیفم را برداشتم و بی‌نگاه به رخشی که یک روزی برای خریدنش از سر زحمت‌هایم، پر از ذوق شده بودم، پیاده شدم.

دلتنگش می‌شدم با آنکه می‌دانستم دلتنگی برای یک ماشین شاید خنده‌دار به نظر بیاید ولی من روزهای خوب

زیادی را کنارش سپری کرده بودم.

روزهایی که هر دو کنار هم دویدیم تا به مقصدهایمان برسیم و حال باز معرفت از او بود.

داشتم برای مقصد بعدیم از او که هم‌پای من بود می‌گذشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد نمایشگاه شدم و مردمک‌هایم طبق عادت همیشه بین ماشین‌های مختلف چرخ خورد.

اروند عادت داشت عروسک خطابشان کند. ولی برای من همان ماشین بودند با رنگ‌ها و مدلهای مختلف.

صدای سلام کردن شاگردش سرم را سمت مخالف جایی که ایستاده بودم، برگرداند.

-اروند نیستش؟

-دارن با تلفنشون صحبت می‌کنن داخل دفتر... بفرمائید از این طرف.

رمان بازار
romanbazar.ir

راهنمائیم کرد سمت دفتری که بلدش بودم و من پشت سرش راهی شدم.

وارد دفتر که شدم اروند با لبخند آرامی از من استقبال کرد و به مبل‌های روبرویش اشاره کرد تا بشینم.

نشستم و نگاهش با من همراه شد... به ظاهر حواسش با مخاطب پشت موبایلش بود، ولی داشت لحظه به لحظه‌ی من را رصد می‌کرد.

مدارک ماشین و سوییچ را روی میز مقابلم گذاشتم.

-خوش اومدی... چی میخوری بگم برات بیاره؟

-چیزی نمیخورم ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پشت میزش بلند شد و روبرویم نشست.

-دیشب می‌خواستیم با مامان یه سر بیایم خونتون... کارم طول کشید... زنگ زدم بهت، گفتی میای اینجا خوشحال شدم.

با سکوت مخصوص به خودم به تعریفاتش گوش دادم و باز اروند سوال پرسید:

-خب چه خبرا؟

سوییچ و کیف مدارک را از روی میز به سمتش هول دادم.

با تعجب پرسید:

-اینا برای چیه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آروم و بی‌واکنش گفتم:

-بفروشش برام.

بیشتر نگاهم کرد انگار دنبال شوخی یا جدی بودن حرفم بود.

-بفروشمش! می‌خوای عوضش کنی؟

-نه.

خط پیشانی‌اش عمیق شد.

-پس برای چی... تا حالا که ازش راضی بودی؟

دست‌هایم را داخل هم چفت کردم و تنم را کمی جلو کشیدم.

-پولش رو لازم دارم... خیلی وقته تصمیم گرفته بودم... الان دیگه وقتشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم گرفت از حرفم... ماشینم رفیقم بود... رفیق صبور و گوش‌به فرمانم.

223_

دست کشید روی زانوهایش، فهمیدم که مدام حرفش را برای زدن قورت می‌داد.

-ژیکال بدون وسیله که نمی‌تونی بمونی... بگو چقدر لازمته؟

انتظارم را با گفتن حرفش به پایان رساند.

-من اومدم اینجا از تو پول قرض بگیریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه نیومدی... ولی منم خوشم نمیاد به خاطر پول وسیله‌ی زیر پات رو بفروشی.

نتوانستم به حرفش هیچ واکنشی نشان ندهم... لبم کج شد و چشم‌هایم ریز.

–اروند من به خوشایند تو چه کار دارم... تو از قیمت و عرف بازار خبر داری... ردش کن بره... ولی مفت نه... می‌دونی که نه تاحالا تصادف داشته نه رنگ کاری.

متوجه بودم که عصبی‌اش کرده‌ام... ولی من هم چاره‌ی دیگری نداشتم.

–ماشین الان قیمتش نوسان داره... خرید و فروش خوب نیست... ببرش هر وقت اوکی شد می‌گم بیاریش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی‌اش بلند شد و تا پشت میزش که رفت، یک دم زیر لبش غر زد.

دسته چکش را بیرون آورد و بدون حرف دیگری شروع به نوشتن کرد.

اروند و رفتارهایش را می‌شناختم که سوییچم را چنگ زدم و کیفم را برداشتم.

-کجا به سلامتی؟

چپ چپ نگاهش کردم.

-تو خریدار نیستی ... میبرمش یه جای دیگه که نوسان بازار هم نداشته باشن.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک قدم بلند عرضی برداشت و مقابلم ایستاد... عصبی‌تر و کلافه‌تر از قبل... حالا خطوط روی پیشانی‌اش بیشتر شده بود... باید می‌رفت و تا خطهایش عمیقتر نشده بود بوتاکسشان می‌کرد... مامان سوری‌اش استاد این کارها بود.

-همیشه و همه جا باید حرف خودت رو به کرسی بشونی... برو بشین ژیکال.

-تو داری منو بازی میدی... نمیخوای بخری، میرم اروند.

شبیه همیشه محکم و راسخ نگاهش را جواب دادم و حرفم را زدم.

-میخرم برو بشین فقط... میشه روزی بیاد که من حریف زبون تو و رفتارات بشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام گرفت از حرص خوردنش.

-فکر نکنم همچین روزی بیاد... دلخوش نباش.

-شایدم اومد... خدا رو چه دیدی.

شانه بالا انداختم و پشت بهش سمت صندلی که از رویش برخواسته بودم، رفتم.

از لای درِ نیمه باز دفتر شاگردش را صدا زد و سفارش چای و شیرینی داد.

حس کردم موبایلم داخل کیفم لرزید.

بیرونش که آوردم یک تماس بی‌پاسخ و یک پیام داشتم، هر دو از یک نفر بود.

پیامش را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"زنگ زدم جواب ندادی ژیکال... گفتم پشت فرمونی... برای فردا هماهنگ کردم بریم یکی از همین شرکت‌ها فروش لوازم ورزشی... گفتم بهت اطلاع بدم"

پیامش برای دو دقیقه‌ی قبل بود و تا آمدم جوابش را بنویسم پیام بعدی‌اش هم آمد.

"اگر تونستی از دستگاهات برام عکس بفرست... مشتری خوب سراغ دارم با مال خودم یک جا ردشون کنم بره"

-ژیکال؟

تا گردنم را بالا گرفتم، اروند را بالای سرم ایستاده دیدم.

بی‌اختیار بود برگرداندن صفحه‌ی روشن موبایلم روی ران پایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم لرزید و دستم قاب گوشی را میان مشتش فشرد.

زیر لب و کم‌آوا لب زدم:

-بله.

دیدم که نگاهِ کنجکاوش روی صورت و دستم در گردش بود.

-پول ماشینت رو برای باشگاه می‌خوای؟

224_

حرفش را تایید کردم.

-برای سهمم تو باشگاه میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

چک را مقابلم گرفتم.

-بالاترین قیمتی که میشه فروختش اینه.

به صفرهای ردیف شده‌اش کمتر از دست‌خط قشنگ اروند نگاه کردم.

-نمی‌خوام از جیبت بذاری روش.

عقب رفت و نشست... همان‌طور ایستاده لب‌زد:

-نمی‌فروشمش... میذارمش گوشه‌ی نمایشگاه... هر وقت خواستی بیا ببرش.

عجیب بود ذوقی که با حرفش به دلم نشست... نه از سر توجه همیشگی اروند... از اینکه رخشم دست کس دیگری نمی‌افتاد خوشحال بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-صاحبش الان تویی دیگه.

نگاهش باز روی دستم بودم... اگر شک داشتم حالا مطمئن بودم که پیام هامین را خوانده است.

شاگردش با اجازه گفت و فنجان‌های چای را روی میز چید و ظرف پر از نان‌خامه‌ای را جلوی من گذاشت.

مسیر چشم‌هایم تا لبخند کم جان روی صورت اروند کش آمد.

حواسش باز هم بود و من نمی‌دانستم جواب برق نگاهش را جز لبخند کم جانی، چه بدهم.

-آقای شایگان مشتری دیروزی که باهاش قرار گذاشتید، اومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش از پشت سرم و دیوار شیشه‌ی بزرگش به روی مشتری رسید که شاگردش خبر آمدنش را داده بود.

-برو راهنماییشون کن سمت ماشینی که پسندیدن، منم الان میام.

-مزاحم کارت شدم؟

-تو مهمتر از کارمی.

پلک‌هایم لرزید و لب گزیدم.

متوجه‌ی حالم شد که طعنه زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چه عجب نمردیم و دیدیم ژیکال خانم یه واکنشی به من نشون داد.

دستم میانه‌ی راه خشک شد و منصرف شدم از برداشتن فنجان چای مقابلم.

خودش دولا شد و فنجان را به دستم داد.

–تا بخوری منم میام... بعدش کاری ندارم خودم میرسونمت خونه.

خندید و از داخل کشوی میزش اودکلنش را بیرون آورد و به روی پیراهنش چند پاف زد.

نماند تا بگویم من این روزها حالم دست خودم نیست... نایستاد تا بگویم من می‌خندم تو اما باورت نشود... من دیگر حتی شبیه خودمم نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فنجان را روی میز برگرداندم و موبایلم را روشن کردم.

برایش نوشتم:

"پیامتو الان دیدم... عکس‌ها رو میفرستم"

کیفم را برداشتم و از دفتر خارج شدم.

نگاه که می‌کردم سر تا سر نمایشگاه بزرگ اروند انقدری ماشین بود که آدمها به خوبی مابینشان مشخص نبودند... فقط کمی صدای حرف زدنشان می‌آمد.

قسمت مخالف جایی که صدایشان را شنیدم، سمت پله‌های آهنی منتهی به طبقه‌ی بالا رفتم.

روی دستگاه‌ها را پوشانده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین موبایلم را روشن کردم و گوشه‌ی کاور را کنار زدم.

دستم کمی خاکی شد... پشت هم چند عکس گرفتم و باز کاور را رویشان برگرداندم.

هنوز چند جعبه از آن پودرهای مکمل کنار دستگاه‌هایم بود که موقع عکس گرفتن باز متوجه‌شان شدم.

موبایلم را داخل کیفم برگرداندم و یک لحظه حس کردم صدای حرف زدن کسی را شنیدم.

برگشتم و پشت سرم را با تعجب نگاه کردم.

جز من کس دیگری بالا نبود و تصور کردم که صدا از پایین آمده است.

کمی راه رفتم و باز از قسمت دیگر دستگاها را عکس گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار علاوه بر صدای حرف زدن، شنیدم که چیزی افتاد و شکست.

بی‌دلیل بود که ترسیدم و نگاه کنجکاوم رسید، روی درِ کوچکی که تا به آن لحظه متوجه‌ی وجودش نشده بودم.

از روی شانه‌ام یک بار دیگر برگشتم و به اطرافم نگاه کردم.

حدس زدم که شاید یک انبار کوچک باشد.

روزی که دستگاه‌ها را آوردیم انقدر ذهنم آشفته و درهم بود که متوجه‌ی هیچ چیزی نبودم و حالا داشتم اطرافم را به خوبی رصد می‌کردم.

چند قدم جلوتر رفتم و کنار در ایستادم... نمی‌دانستم بی‌دلیل بود یا نه... ولی حس کردم کسی پشت آن در بسته است.

کمی گنگ و کمی شوکه به انگشت‌هایم که روی دستگیره‌ی در نشسته بود، چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم از حس متفاوتی که دچارش شده بودم، متعجب شدم.

می‌خواستم ببینم پشت در چیست... حس کردم که شاید دچار توهم شده‌ام.

دستگیره را آهسته خم کردم و تا آمدم رهایش کنم از ترسِ گرمای دستی که روی شانه‌ام نشست جیغ خفیفی کشیدم.

225_

شانه‌هایم بالا پریدن و صدای اروند میان حلزونی گوشم پیچید.

-نترس منم.

به سمتش نیم چرخ زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قلبم ریخت... چرا اینجوری می‌کنی!؟

دستم را از روی دستگیره پس زد و گفت:

-چرا اومدی اینجا؟

نرم و عادی گفت ولی صداش توبیخ داشت.

-باید اجازه می‌گرفتم؟

دست به کمر و اخم کرده جوابم را داد.

-گفتم چرا اجازه نگرفتی؟

-اومدم چندتا عکس از دستگاها بگیرم... حس کردم از اینجا صدا میاد.

خندید به حرفم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه صدایی آخه! اینجا انباره دختر... پر از خرت و پرت نمایشگاه.

درش را باز کرد و نگاهم روی صندلی‌ها و میز چوبی قدیمی به گردش در آمد.

همین پارسال بود که یک بازسازی اساسی و تغییر دکوراسیون کلی به نمایشگاه داده بود.

-احتمالن یا صدا از پایین بوده... یا وسایل اینجا داشتن قولنجشون رو می‌شکستن.

از کنارش بی‌حرف اضافه‌ای گذشتم و روی اولین پله به سمتش برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز همان جا ایستاده بود و داشت تماشایم می‌کرد... دست خودم نبود که حس کردم از دیدنم کنار آن در شوکه شد و ترسید.

پله را پایین رفتم و باز فکر کردم که شاید من زیادی بزرگش کردم.

کنار در خروجی منتظرش ایستادم... غرق شده بودم میان سوالهایی که پشت هم داخل سرم رژه میرفتند و حسابی هیاهو کرده بودند.

-بریم؟

کت پوشید و آماده مقابلم ایستاده بود.

نگاهم از روی رخشم کنده نمی‌شد... خوب بود که همیشه رخش صدایش می‌کردم از بس که سفید و جان‌دار بود برایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی امروز گذشتم از داشتن بیشترش... از راحتی که با او داشتم... گذشتم برای رسیدن به هدفی بزرگتر... گذشتم چون راه دیگری نداشتم که غرورم را پیش او بالا نگه دارم.

سوار شده بودیم و سکوت بینمان را موسیقی که از ضبط پخش می‌شد، شکسته بود.

عکس‌هایی را که انداخته بودم بالا و پایین کردم و واضح‌ترینشان را برای هامین ارسال کردم.

-کارهات خوب پیش میره؟

سرم را بالا نگرفتم ولی جواب اروند را دادم.

-تا الان که خوب بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که به سرعت کنار هر عکس تیک دوم خورد.

-نمی‌خوای منو با شریکت آشنا کنی؟

هامین در حال تایپ کردن بود و من غافلگیر از سوال اروند.

"سلام... فکر نمی‌کردم به این زودی عکسارو بفرستی... رفتی نمایشگاه؟"

دیگر برایم تعجب نداشت... اینکه هامین تمام مسائل مربوط به من را می‌دانست.

سوال‌هایشان یک حس موذیانه را در من بیدار کرد.

"نمایشگاهم... پیامت اومد عکسها رو گرفتم"

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله دوباره تیک خورد و باز شروع به تایپ کرد.

گردنم را کمی کج کردم تا نیم‌رخ اروند را بهتر ببینم.

-افتتاحیه باشگاه نزدیکه.

جوابم انقدر رک و صریح بود که نخواهد پیچ و تابش بدهد.

-هر روز این مسافت رو چطور می‌خوای بری و برگردی بدون وسیله؟

حواسم به پیام در حال تایپ هامین بود.

حس کردم مدام پیامش را پاک می‌کند که بیشتر از یک دقیقه در حال نوشتنش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه هر کی ماشین نداره جایی نمیره... سرکار نمیره!؟

-نگفتم نمیره... گفتم سختت میشه این همه راه رو هر روز بخوای با...

نگذاشتم حرفش را توجیه کند.

-فعلن یه مدت با اسنپ رفت و آمد می‌کنم.

-چرا ماشین عمو رو برنمی‌داری؟

ماشین جهان مالِ جهان بود و بس... اگر سوارش میشدم درد ناتوانی‌اش پیرترم می‌کرد.

-باهاش راحت نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها دلیلم برای حال پریشانم در این سالها همین بود... بزرگی و شاسی بودنِ ماشین جهان را بهانه می‌کردم تا دلم ریشتر و آشفته‌تر نشود، وقتی قامت زیبایش را پشت فرمان نمی‌دیدم.

نگاهم هنوز هم منتظر صفحه‌ی باز مانده‌ی هامین بود... دلهره داشتم از پیامی که حس می‌کردم کلی حرف قرارست روانه‌ی دلم کند.

226_

چشم‌هایش را پر اخم از روی موبایلم به صورتم رساند.

امروز این موبایل به دست گرفتنم حسابی اروند را کلافه کرده بود که طاقت نیاورد و گفت:

-تا جایی که یادمه زیاد اهل موبایل بازی نیستی یا آدم جدیدی توش پیدا شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم‌های جدید و کهنه‌ی اطرافم زیاد شده بودند... مثل ترلانی که همین دیشب برگشته بود و او بی‌خبر بود.

-تو هم بوی آدمهای جدید رو حس می‌کنی اروند؟

به وضوح از حرفم جا خورد.

-متوجه‌ی منظورت نشدم!

چقدر بین دنیایمان فاصله بود!

-منظوری نداشتم.

صورتم را برگرداندم... کاش آدمها قدرت این را داشتند تا درون هم را ببینند... شاید اگر همدیگر را می‌شکافتیم به اتفاق‌های

رمان بازار
romanbazar.ir

بهتری می‌رسیدم... ممکن بود رنگ نگاهمون... حس قلبمون هم تغییر کند.

تمام فکر و ذهنم پیش خاموش شدن هامین ماند...
می‌شناختمش که می‌دانستم کلی حرف را فاکتور گرفت و آفلاین شد که تحریک نشود برای گفتنشان.

شاید اگر همان روزی که بی‌دلیل پرسید اطرافت کسی هست که خواهانت باشد،
اسم اروند را نمی‌آوردم الان هم خیال نمی‌کردم که حالش چیست.

ماشین که مقابل خانه ایستاد از آشفته‌بازار فکرهایم بیرون آمدم.

-بریم تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌های کج شده‌ی آستین کتش را مرتب کرد.

–نه دیگه دیرم میشه... قرار دارم برم آژانس برای مامان بلیط بگیرم.

ابرویم را به نشانه‌ی تفهیم بالا انداختم.

سفرهای زن عموی سوری دائم‌الوصل بود به هم... هنوز چمدان مسافرت قبلی را باز نکرده، راهی سفر دیگری می‌شد.

آخرش هم به قول نشاط عقده‌اش این بود که از بعد فوت عمو زندگی به کامش تلخ شده و پسرهایش هوایش را ندارند که مدام جای ترکیه و دبی، به اروپا نمی‌فرستَنش.

–به زحمت افتادی... ممنون.

ساعد دستش را به پشتی صندلی‌ام رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

برخورد سر انگشتش را به روی شالم حس کردم.

-کاری نکردم که نیاز به تشکر باشه... فقط تا یادم نرفته خواستم بگم فکر کردم بد نباشه یه سفر بریم شمال.

نگاهم از کنار صورتش به خانه‌ی روبرو رسید... چراغ‌هایش همچنان خاموش بودند... ولی...؟

-بریم شمال! الان؟

لبش را میان دندان‌هایش کشید و موهایش را عقب راند.

قبل از رسیدن مردمک‌هایش روی صورت من، خودش را داخل آینه‌ی وسط ماشین تماشا کرد.

-بریم که بچه‌ها یکم حال و هواشون عوض بشه... یکم بفهمیم درد این روزاشون چیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات حرفش ماندم... مبهوت نگرانی‌اش برای زندگی سهراب و نشاط.

-تاریخ سفر مامان رو هماهنگ کردم برنامه‌ریزی می‌کنم یه چند روز بریم... موافقی که؟

موافق بودم... برای علاج درد عزیزانم شدن همیشه موافق بودم.

-باشه... شرایط جور باشه حرفی ندارم.

کیفم را روی شانه‌ام انداختم و تا خواستم پیاده شوم، صدای باز شدن درِ حیاط خانه‌ی روبروی سر و نگاه هر جفتمان را به آن سو کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم پرواز کرد به سمت دختری که میان درگاهِ در نمایان شد و قلب من شبیه قطره‌ای که در شعله‌های آتش تبخیر می‌شد، بخار شد و به مردمک‌هایم نیشتر زد.

نه جان حرف زدن داشتم نه تکان خوردن.

فقط صدای نفس‌های سخت شده‌ام را می‌شنیدم و دست‌های مشت‌شده‌ی اروند به دور فرمان ماشینش را دیدم.

وَ بغضِ دلتنگی که به سینه‌ام مشت کوبید.

دردم آمد که زیر لب و بی‌صدا نامش را زمزمه کردم.

-ترلان؟

227_

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی برگشت!؟

صدایش مثل نفس من نمی‌لرزید.

-دیشب.

دستگیره را کشیدم و تنم را التماس کردم تا سرپا شود.

نگاهش روی ما بود... مایی که آتش به جانش شده بودیم و خنجر به قلبش.

-ژیکال کجا می‌ری... می‌خوای بری چی بگی؟

ساعد دستم را روی سقف ماشین گذاشتم و نالیدم.

-میشه بری... اینجا نمون اروند... برو.

رمان بازار
romanbazar.ir

در ماشین را پشت سرم کوبیدم.

او هم کامل بیرون آمده بود... شال یشمی رنگش زیادی به صورت گرد و سفیدش می‌آمد.

به سمتش قدم برداشتم و او در حیاط را پشت سرش بست.

همان بود... همان دختر سفید رویی که سایه‌ی طلایی‌رنگ، موهایش مثل همیشه برق می‌زد... جذابتر... زیباتر از قبل.

زبانم به سقف دهانم چسبیده بود از زور فشار و استرس که لب زدم:

-سلام.

-سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت و صدای ملیحش به قلبم خوش نشست.

نگاهش آتشم زد وقتی از کنار شانه‌ام به روی اروند نشست.

اروندی که صدای پیاده شدنش را شنیده بودم.

اروندی که زبان نفهم‌ترین آدم این روزهای، روزگارم شده بود.
وقتی می‌دانست حالا و اینجا، جای ماندنش نیست و باز ایستاد.

-ژیکال جان؟

نفسم بند رفت... قلبم نکوبید و عمرم ختم به ناباوری شد.

می‌خواستم زمین دهان باز کند و من را ببلعد... می‌خواستم دستی بیاید و تکیه‌گاهم شود... لال شده بودم... آنقدری که نتوانستم بگویم اروند تمامش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه سلام کرد... نه حضور ترلان را جدی گرفت... جلو آمد و مماس شانه‌ام ایستاد.

-عزیزم گواهینامتو داخل مدارک ماشینت جا گذاشته بودی.

دنیا دور سرم چرخید و به دست اروند رسید.

یک کوه بیچارگی روی دوشم آوار شد و به نگاه بی‌تفاوت ترلان رسید.

نگاهش کردم و رنگ مردمک‌هایش پر شد از تاسف.

داشت تلاش می‌کرد تا اروند را نگاه نکند.

اروند ولی یک دیوانه بود... دیوانه‌ای بی‌ترمز.

-مشتاق دیدار خانم گودرزی... خوب هستید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایم بی‌تعلل جلو رفت و کارت گواهینامه‌ام را از میان دستش چنگ زدم.

ترلان کمی جلو آمد و با همان لبخند زیبای روی صورتش ما را تماشا کرد... من و اروندی که کنارم به قصد و نیت خودش ایستاده بود و من میل زیادی برای محو کردنش داشتم.

-فکر نمی‌کنم اشتیاق برای دیدن من، وقتی کنار همسرتون ایستادید قابل درک باشه آقای شایگان... هنوز هم مشغول جابجا کردن مرزهای شرافت هستید!؟

دلم خنک شد از جواب دندان شکن ترلان به اروند... اما آشفته شدم از واژه‌ی همسری که به زبان آورد و حس کردم کنایه‌اش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رسم ادب حکم می‌کرد سرکارخانم... وَ گرنه که...

-اروند؟

آنقدر محکم و کوبنده اسمش را زمزمه کردم که نگاه برافروخته‌اش از روی ترلانِ خونسرد با شماتت به روی صورتم نشست.

228_

صدای پیچیدن ماشین به داخل کوچه صورت ترلان را کج کرد.

-من باید برم... حتمن به عنوان یه دوست قدیمی برای تبریک این پیوند مزاحمت میشم جانم... امیدوارم خیلی دیر نشده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و گنگ به دست دراز شده‌اش نگاه کردم.

حالم را نمی‌فهمیدم... سردرگم و معلق مانده بودم وقتی سرمای دستم، با گرمای انگشت‌هایش تلاقی پیدا کرد و درد از عمق مردمک‌هایش تا پشت لبخند ظاهری‌اش پیش رفت.

دلم بغل کردنش را می‌خواست... دلم جبران پنج سال نبودن عطرش را طلب کرده بود... ولی چاره‌ای جز احتیاط نداشتم.

دستم را فشار کمی داد و سمت ماشین حرکت کرد... پژواک پاشنه‌های بلند کفشش میان سرم و خاطراتم اکو شد.

داشت نقش بازی می‌کرد... ترلان برعکس من بود... به وقت اضطراب و عصبانیت تب می‌کرد... الان هم کف دستش زیادی داغ بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

من درد مشترک داشتم با او... اویی که یک شب وسط همین کوچه اعتراف کرد... از عشقش به اروند گفت... اروندِ بی‌لیاقت.

دور شدنش را تماشا کردم و وقتی دیگر رَدی از او باقی نماند، نفس حبس شده‌ام را رها کردم.

گواهینامه را به تخت سینه‌ی اروند کوباندم.

-انقدر جا موندنش مهم بود... آره!؟

دستش بالا آمد و کارت را روی سینه‌اش نگه داشت.

-گفتم بهت پیاده نشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به تو چه آخه... کی می‌خوای بفهمی... کی می‌خوای یاد بگیری که راهت اشتباهه... با این مدل رفتار کردنت فقط بیشتر از چشمم میفتی.

پوزخند زد... زهر دار و عمیق... رنگ نگاهش برایم ناخوانا بود.

-از من انتظار درک داری بعد خودت یه سر سوزن نداریش... هر وقت تو درد منو فهمیدی بیا سر من هوار بزن و خراب شو.

پشت دستم را روی دستش زدم.

-تو هیچ دردی نداری... هیچی اروند... یه نگاه به دور و برت بکن... اون دختر رو دیدی... یادت که نرفته چطور شکستیش... چطور بهونه کردی که چون عاشق تو بودم رفتم سمت دوستت... که بهت نزدیک باشم... به خدا اروند... به ارواح خاک بابات قسم ته نامردی بود کارت... بفهمم... باهاش کنار بیا... هزار بار گفتی... ده هزار بار شنیدی من هیچ حسی بهت ندارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو برام همیشه یه پسرعموی عزیز بودی... مگه خواستن زوریه... مگه دوست داشتن انتخابیه؟

قلبم شبیه جنینی میان بطن مادرش جمع شده بود از ترس. وقتی خودم به خودم زخم زدم... زخم نامردی روزگار را.

-منم عاشق شدم... منم دوست داشتن رو تجربه کردم تا روزی گفت نمی‌خوامت... گفت برو از زندگیم... من از زندگیش رفتم اروند... من نخواستنش رو با مرگ قبول کردم... ولی التماسشو نکردم... کجا گذاشتی اون غیرتت رو!؟

دست آزادش را روی دستم گذاشت... حالا میان هر دو دستش به حصار درآمده بودم.

-تو می‌گی التماس... من میگم جنگیدن... میگم تلاش... تو نجنگیدی... تلاش نکردی چون دیدی اون آشغال یه نامرد همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز تموم بود... من ولی شده تا آخر عمرم پات وایسم نه میذارم کسی دیگه بهت نزدیک بشه... نه مال کسی جز من بشی.

می‌خواست برای من... برای تمام باورهایم حکم صادر کند.

-بهت اجازه نمیدم با احساس آدما بازی کنی... نمیذارم یبار دیگه منو پیش ترلان سیاه کنی.

دستم را با حرص و غضب کشیدم و پشت به او برگشتم... برگشتم تا خودم، خودم را میان گورستانِ آرزوهایِ ناکامم دفن کنم.

-ژیکال انقدر خودخواه نباش... انقدر نقش مادرخونده رو برای ترلان بازی نکن... من در حقش بدی کردم، قبول... خودش زبون داره بیاد بگه... تو دخالت نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را پشت دستهایم پنهان کردم.

پناه گرفتم تا نبینم که خودخواه بودنم از نظر اروند یعنی وجدان دردم برای دوستم.

می‌خواستم زنگ خانه را بزنم ولی یک حرف... یک جمله ته وجودم پنج سال خوابیده بود.

–می‌دونی چیه تو راست می‌گی... من مادرخونده بودن رو زیاد بلد نیستم... تو ولی منتظر باش... منتظر روزی که آه دلِ شکستش دامنت رو بگیره... انقدری که ندونی و نفهمی از کی و کجا این عذاب ریخت روی سرت.

شاسی زنگ در را فشار دادم... نتوانستم که بگویم خودم هم دارم زیر همین عذاب

هر روز و هر لحظه جان می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

توانِ به زبان آوردنش را نداشتم که بگویم من با ترسِ آهِ قلبِ ترلان شب و روز ندارم.

229_

قبل از بستن در حیاط خودش را بهم رساند.

کارت گواهینامه را دوباره سمتم گرفت.

امروز باید اُسکار بی‌خیال‌ترین آدم را بعد از شنیدن حرف‌هایش، به اروند اهدا می‌کردم.

-نیازی نیست ذهنت رو درگیر این چیزا بکنی... به فکر آینده و روزهای قشنگش باش که حسابی براش برنامه دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می‌دانستم واقعن حال درونش هم به همین بی‌تفاوتی ظاهرش است یا نه!؟ دلم می‌خواست کمی اندوه میان رگ و پی‌اش پیدا کنم تا کمی خیال خامم آسوده گردد.

اروند نه امروز بلکه بارها و بارها من را شگفت‌زده‌ی رفتارش کرده بود.

-به عموجهان و مامانت سلام برسون.

عقب که رفت در را به رویش بدون جواب یا خداحافظی بستم و خودم پشتش جاماندم.

انگار قسمت من از زندگی همین جاماندن‌ها بود... همین بی‌قراری‌هایی که کسی تنهایی میانشان را نمی‌دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیای تو... با کی حرف میزدی!؟

سرم به سمت جایی که نشاط ایستاده بود چرخید... پشت پنجره‌ی اتاقِ جهان و محبوبه...به یاد روزهای تازه‌ای که به این خانه آمده بودیم افتادم... یاد وقت‌هایی که غمِ زندگی نشاط رسیدن قدش به لبه‌ی پنجره و دیدن حیاط بود.

-میام الان... تو ببند پنجره رو... هوا سوز داره.

پاییز که می‌آمد یاد خیابان گردی‌هایم می‌افتادم... راه رفتن زیر درختهای پارک و صدای خِش‌خِش برگهای خشک شده.

انقدر قامت برگها را زیر پاهایم شکستم تا توانستم قامت خودم را برای این دنیا و آدمهایش راست کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین چادر کشیده‌ی جهان گوشه‌ی حیاط؛ نگاه دزدیدم و پله‌ها را بالا رفتم... باید می‌رفتم تا مُسکن بی‌قراریهایم را به آغوشم بکشم.

کنار مبل‌های اِل، روی تشکچه‌ی بازی‌اش خوابیده بود و تلاش می‌کرد تا پای راستش را به دهانش برساند.

-نفس خاله ژیکالش کیه؟

زیر بغل‌هایش را قلقلک دادم و ریسه رفت برایم.

بوی شامپوی فیروز میداد موهای کم پشت و مرطوبش.

-اومدی ژیکال جان؟

دلخور جواب سلام مامان را دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی بدید، صبر می‌کردید منم بیام بعد حمومش کنید.

-دیر کردی مامان‌جان... بچه کلافه بود.

بلندش کردم و تا انگشت‌های کوچکش روی لب‌هایم نشست به دهانم کشیدمشان.

-بچمو تمومش کردی... خوردیش.

چقدر حس خوبی بود داشتن فرشته‌ای مثل مانلی... مسکن بود و مورفین... قوی و انرژی بخش.

-می‌دونی چند روزه من نخوردمش... دلم غش کرد براش دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تنم فشردمش... صورتش را بی‌وقفه بوسیدم و همان‌جا کنارش اتراق کردم... می‌ترسیدم از بغلش تکان بخورم و تصاویر دقایق پیش مقابل نگاهم بزرگ و بزرگتر بشود... واهمه داشتم از سقف ترک برداشته‌ی احساسم، که بریزد و بمانم زیر آوارش.

-تو کی برگشتی از دکتر؟

این را از نشاطی پرسیدم که صورت و نگاهش روی موبایلش قفل شده بود.

کش دور موهایم را باز کردم و میانشان دست کشیدم... ریشه‌ی موهایم کوفته شده بود از کشیدگیشان.

-نشاط... کجایی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به رویم لبخند نصفه و نیمه‌ای زد و جوابم را داد:

-سر راه رفتم یه جفت پاپوش برای مانلی گرفتم... بزرگشه داشتم پیام می‌دادم ببینم تعویض دارن.

تنش را جلو کشید و دستش را برای گرفتن مانلی دراز کرد.

-بده بهش شیر بدم... گرسنشه

گشنه بود که تا نشاط به سینه‌اش اشاره کرد سمت مادرش رفت.

روی موهایش را بوسید و کنار گوشش لب زد:

-مامان و گاز نگیری‌ها... باشه دخترم.

نگاهم کرد و انگار تازه یادش افتاده باشد گفت:

-کاش برات چایی آورده بودم..

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام... خودم میریزم.

230_

صدای کار کردن مامان محبوبه از آشپزخانه می‌آمد.

کیفم را کنارم کشیدم و موبایلم را بیرون آوردم... بی‌اختیار بود که دنبال پیامی می‌گشتم... پیامی که می‌دانستم نمی‌آید و من متعجب بودم از واکنشم.

-دکتر بابا چیزی خاصی به من نگفت ژیکال... همون داروهای همیشگی رو نوشت... فقط پرسید چرا مامانت خودش نیومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا گرفتم و متعجب از حرفش پرسیدم:

-چطور!؟

موهای عرق کرده‌ی مانلی را با کف دستش عقب زد و قبل از بوسیدنش غمگین نگاهم کرد.

-نمی‌دونم... تو این سالها جز مامان، فقط یکی دو بار من و تو رفتیم و نسخه‌ی بابا رو گرفتیم... ولی هیچ وقت اینطوری نگفت که به مامانت بگو خودش بیاد.

قلبم لرزید و به روی خودم نیاورم که ته دلم خالی شد.

صبوری کردم و قبل از ایستادنم جوابش را دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش... بالاخره مامان خودش از روند درمان بابا مطلعه... حتمن خواسته با خودش صحبت کنه.

لبش را گزید تا حس ترسش را از چشمهای من پنهان کند و من نیز
خودم از او گریختم و به آشپزخانه پناه بردم.
دلشوره به جانم افتاده بود.

-چی می‌خوای درست کنی مامان... بگو کمکت کنم؟

به پیازهای خلالی شده‌ی داخل بشقاب اشاره کرد.
-خسته نیستی تفتشون بده.

موهای بازم را از پشت داخل تیشرت تنم کردم تا جلوی دیدم نیاید و زیر ماهیتابه را روشن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روغن ریختم و پیازها را اضافه کردم.

-مامان؟

دستش را زیر شیر آب گرفته بود.

-جانم.

-چرا دکتر خواسته حتمن خودتون برید پیشش؟

اهرم شیر را پایین داد و سمتم برگشت.

کمی فکر تا گفت:

-داروهای جهان که تغییر میکنه باید ساعت و دوز مصرفش رو برام توضیح بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شعله را کم کردم و به کابینت تکیه زدم.

-چرا مامان؟ چی رو پنهون می‌کنید.

اخمش لحظه‌ای بود و من نگاهم روی ریشه‌های سفید موهایش جا مانده بود.

-کارهای باشگاهت درست شد؟

همین بود همیشه... تا پای جهان و مسائلش به میان می‌آمد، مامان موضعش را تغییر میداد.

-چرا حرف نمی‌زنید در موردش... چرا هیچی بهمون نمی‌گید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باسوالم به سمت سالن گردن کشید... نگران شد که صدایم به گوش نشاط نرسد.

-اگر دونستن شماها تاثیری تو بهبودی و سلامت پدرت داشت من اولین نفر شما دو تا رو در جریان قرار می‌دادم... الانم بهتره جای دلواپس بودنت به کارهای خودت برسی... نمی‌خوام پریشون بودنت

رو ببینم ژیکال... اگه به روت نمیزنم دلیلش نفهمیدنم نیست... اینو بدون.

ابروهایم را بی‌هوا و الکی صاف کردم تا از مردمک‌های کنکاش‌گرش فرار کنم.

-من خوبم مامان... نگران چیزی نباشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمد وکنارم ایستاد... نگاهش جای صورت من به ماهیتابه‌ی روی گاز بود.

-ماشینت رو... فروختی؟

شوکه شدم از سوالش... مگر چند ساعت گذشته بود!

-شما از کجا می‌دونید!؟

-دیدم که با اروند برگشتی و...

کمی تعلل کرد تا ادامه‌ی حرفش را بزند.

-می‌دونی که حس مادر بودنم همیشه درست بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

محال بود که اشتباه کند... آنقدری که حتی بداند تصمیماتم چیست.

-مطمئن بودم میلاد از برگشتنش بهت گفته... خواستم بیام دم در... وقتی دیدم اروند اومد کنارت ترجیح دادم عقب بمونم.

دستم روی بازویش نشست و حرفم تا پشت دندان‌هایم جلو آمد.

-یهو همه با هم برگشتن مامان... چرا اینطوری شد؟ پنج سال تو عذاب و بی‌خبری... بعدش هامین از یه طرف... ترلان از یه طرف دیگه برگشت.

-صبوری تو به همه ثابت شده ژیکال جانم... منتظر حکمتش بمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی! هامین و ترلان برگشتن؟

صدای شوکه و پر از تردید نشاط حواسم را از نگاه پر از دلگرمی مامان پرت کرد.

-چرا به من نگفتید... اینایی که گفتید راسته!؟

از حجم درشت شدن چشم‌های نشاط خنده‌ام گرفت... صندلی را عقب کشیدم و قبل از نشستنم پرسیدم:

-مانلی خوابید؟

-آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خواست مقابلم بشیند گفتم:

-حالا چایی بریز بخوریم... یه بسته پاستیل هم تو کیفمه بیارم بخوریم باهاش.

با خنده سینی را برداشت و سر قوری را داخل فنجانها کج کرد... انگار که چیز خاصی را کشف کرده باشد.

-پاستیل!!! یادمه میگفتی نمیخورم دیگه! نظرت عوض شد باز؟

232_

صورتم گر گرفت بیشتر از متلک نشاط از لبخند محو روی لب مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمان شدم و سر جایم ماندم.

من را چه به پاستیل خوردن... آن هم وقتی هامین داخل کیفم گذاشته بودش.

-نمیری بیاریش؟

نگاهم روی سینی چایی ثابت موند.

-نه... می‌خوای برو خودت بردار... من نمی‌خورم.

-شوخی کردم... ناراحت شدی؟

مامان به بهانه‌ی سر زدن به بابا بیرون رفت... از حرف نشاط ناراحت نشدم... از سوتی که خودم داده بودم رنجیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای چی ناراحت بشم... بچه‌ام مگه.

دستش که روی دستهایم رسید لبخند زدم... خاصیت لطافت و محبت خواهرانه‌اش بود.

-ولی من ناراحتم... از اینکه هیچی بهم نگفتی... نگفتی که شوهر سابقت... یعنی هامین... نه اون...

حرفش را خورد و با پشت دستش به لبش کوبید.

-وای... لال بشم بهتره... نمیدونم بهش چی بگم ژیکال.

تنم را جلو کشیدم و دستش را پایین آوردم.

-اسمشو بگو نشاط... چرا انقدر سختش می‌کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام تو اذیت بشی.

خواهرم خبر از پوست کلفتی‌ام نداشت.

-چه اذیتی... انقدر منو بی‌دست و پا فرض کردی که با یه اسم بهم بریزم... این مدت هم اومدن هامین خیره‌ترم کرد، هم دیدن امروز ترلان.

-اصلن فکرشو نمی‌کرد بازم برگرده... اروندم دیدش؟

مرور نگاه جامانده‌ی ترلان روی من و اروند، وسط قلبم را فشرد.

-دیدش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب چی شد!؟

نشاط پشت هم سوال می‌پرسید... منتظر بود تا همه چیز را بداند و من علی‌رقم تمام خستگی‌ها و سختی‌های این روزهایم همه چیز را از شب برگشتن هامین تا همین یک ساعت پیش برایش تعریف کردم و بغض چشمهایش را به جانم خریدم.

نشاط اشک ریخت اما من کمی آرامتر و سبکتر بودم... فنجان چایم سرد شده بود... اما دلم به محبت و حمایت‌های نشاط گرم بود... وقتی عزیز و مهربان قربان صدقه‌ام می‌رفت و می‌خواست که روی کمکش... روی بودنش... روی پس‌انداز کوچکش... روی تمام خواهرانه‌های غریب و متفاوتش حساب بزرگی باز کنم... و من جای تمامی این‌ها روی آغوش ناب و گرمش حساب باز کردم و عطر مهرش را نفس کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

233_

حوله را از دور موهایم برداشتم و سشوار را به برق زدم.

قبل از روشن کردنش جواب آسایش را نوشتم.

"کارم تموم بشه بهت زنگ میزنم... ولی تو برای فردا هماهنگش کن... امروز فکر نکنم برسیم"

برس را برداشتم و موهایم را تقسیم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"ژیکال فردا فقط باید با من باشی... کارهاتو امروز انجام بده دیگه"

آسایش ذوق لباس عروسش را داشت وَ من ذوق سفید بختی‌ایش را.

"چشم عروس خانم... امر دیگه‌ای؟"

موهایم را زیر و رو کردم و باد گرم سشوار به تنم چسبید.

"امر که نه لطفه توعه"

برایش چند قلب قرمز فرستادم و وسایلم را چک کردم.

چک اروند را برداشته بودم و فقط مانده بود امانتی داخل کمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر وقتش بود تا به صاحبشان پسش بدهم.

صندوقچه‌ی کوچک سکه‌ها را داخل کوله‌ام گذاشتم و آماده از اتاق بیرون رفتم.

خانه در سکوت بود و مامان روبروی قبله
به نماز ایستاده بود.

مقابلش ایستادم و قبل از رکوع رفتنش آرام زمزمه کردم.

-التماس دعا مامان... من رفتم.

نگاهش به مهر و تسبیح مقابلش بود ولی من متوجهه حس قشنگ مادرانه‌اش شدم... انگار زمزمه‌ی شیرینِ "خیر پیش" گفتنش به گوشم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید تا جلوی شهرک پیاده میرفتم تا هم میلاد را ببینم هم از اسنپ ماشین بگیرم.

روزهایم شده بود مثل اولین روزهای که دانشگاه می‌رفتم.

پیاده و بدون وسیله، قبل از رفتنم اول می‌آمدم و یکم با میلاد حرف میزدم تا انگیزه‌ام چندبرابر شود.

از دور دیدمش، داشت به پیکِ فست‌فودی شهرک پول می‌داد.

جعبه‌ی پیتزایش را تحویل گرفت و تا نگاهش به من افتاد دست پاچه خندید.

-قایمش نکن دیدم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قشنگ یه موقع که نباید برسی سر و کله‌ات پیدا میشه... ناهار خوردی؟

دسته‌های شالم را مرتب کردم.

-دیر صبحونه خوردم سیرم... من که نمی‌گم نخور... فقط بعدش آه و ناله نکن که پام باد کرده... درد دارم نمیتونم راه برم.

خندید در جعبه را که باز کرد بوی پیتزا زیر مشامم پیچیده.

-بیا تو بزنیم بر بدن... نوشابه خنک هم دارم.

ساعتم را برای قراری که با هامین داشتم چک کردم... دیرم می‌شد اگر می‌ماندم و با میلاد ناهار می‌خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نوش جونت... من باید برم.

-ماشین نیاوردی؟

-ردش کردم رفت... یه مدت با خط یازده سیر می‌کنم.

با جوابم به چشمهایش رنگ ناراحتی نشست... یکم نگاهم کرد و بدان آنکه سوالِ بیشتری بپرسد گفت:

-بهترش رو می‌خری... کارت واجبتره.

همین‌قدر ساده و راحت به دلم حجم زیادی از انرژی مثبت بخشید.

با صدای بوق ماشین از میلاد خداحافظی کردم و سوار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین فقط گفته بود که برای بعدازظهر قرار گذاشته است.
دیگر نه آدرسی فرستاده بود نه ساعت دقیقش را.

صفحه‌ی پیامش را باز کردم و برایش نوشتم:

"سلام... من تو راهم آدرس نفرستادی... کجا بیام؟"

هنوز نگاهم را از روی صفحه برنداشته بودم که میان دستم لرزید و شماره‌اش افتاد.

-سلام.

شیشه‌ی ماشین را بالا دادم تا بتوانم بهتر
صدایش را بشنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدون شک موبایلت به غیر از صفحه‌ی پیامک، گزینه‌ی تماس هم داره؟

صدایش لرزش داشت... مشخص بود که نفس‌هایش بی‌وقفه پر و خالی می‌شود.

-تمایلی به استفاده ازش ندارم.

معذب بودم که آرام صحبت کردم تا صدایم به گوش راننده نرسد.

234_

بیشتر از چند ثانیه سکوتش طول نکشید تا دوباره گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجای راهی؟

-اولین میدون بعد از شهرک.

پایین رفتنش را از پله‌ها حس کردم... سرو صدای پشتش به سالن باشگاهش نمی‌خورد.

-بیا سر ساختمون... از اینجا باهم بریم.

لبم را کلافه گزیدم.

-آدرس بده خودم میام از این طرف.

ایستاد، چون که صدایش جان گرفت.

-بیا اینجا... باهم میریم ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آمدم جوابش را بدهم صدای بوق آزاد شده‌ی تماسش دستم را از سر حرص مشت کرد.

تغییر مسیرم را برای راننده توضیح دادم

و کمی غر زدن زیر لبش را شنیدم تا زمانی که رسیدیم.

-کرایتون رو اینترنتی پرداخت میکنم.

-لطف کنید نقد بدید خانم.

کیفم را زیر و رو کردم جز چک داخلش و کارتهای بانکی‌ام پول نقدی همراهم نبود.

-نقد همراهم نیست جناب.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی شانه‌اش با اخم و تغیر سمتم چرخید.

-وسط راه آدرستون عوض شده... تو سیستم ثبت نشده که مازادش رو حساب کنن... چطور می‌خواید اینترنتی پرداخت کنید؟

تُن صدایش به حدی زمخت و بلند بود که عصبیم کرد.

-الان می‌گید من چکار کنم... شماره کارت خودتون رو بدید به اون کارت به کارت کنم.

دستش را هم زمان با لحنش بلند کرد.

-من کارت ندارم خانم... عجب گیری کردیم‌ها.

دستگیره را هنوز نکشیده بودم که سر هامین از شیشه‌ی جلو داخل شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر میشه کرایه؟

جایی برای اعتراض کردنم نبود وقتی خودم هم، قصد داشتم تا برای دادن کرایه صدایش بکنم.

تراول را روی صندلی کمک راننده انداخت.

آرام ولی مستحکم لب زد:

-اون خراب شده‌ای که تو رانندشی رو باید دَرش رو گل گرفت.

به روی هامین پوزخند زد:

-برو عمو... برو اعصاب ندارم... صبح تا بوق سگ گاز و کلاچ نمی‌گیرم که سر یه کرایه با هر کسی یکه و به دو کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عجب آدم مغلطه کاری بود.

هامین نگاه گوشه‌ای خرجم کرد و با اشاره‌ی مردمک‌هایش گفت که پیاده شوم.

-اعصابت درست نیست خودتو درمون کن... اخراج که شدی برات درس عبرت میشه.

حرف هامین برایش گران تمام شد که گادر گرفته از ماشین پیاده شد و تا

هیکل هامین از پشت ماشین نمایان شد، نگاه پر از شرش عقب نشینی کرد.

دلم تماشا کردن دعوایشان را نمی‌خواست... با آنکه هیچ حقی به راننده نمی‌دادم جز مشکلاتی که می‌دانستم این روزها آستانه‌ی تحمل و صبر آدم‌ها را کم کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی تیشرت هامین را کشیدم و با نگاهم خواهش کردم که دعوای بُرده‌اش را ببازد.

حرف نگاهم را فهمید... خیره و پر اخم با همان شانه‌های باز کرده‌اش آنقدر مرد را نگاه کرد تا سوار شد و رفت.

-موبایلتو بده من.

-می‌خوایش چه کار؟

235_

-می‌خوام باهاش آپولو هوا کنم... بده من.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که از روی اخم‌هایش کنده شد، تازه به وضع و احوالش دقت کردم.

به سر و صورت خاکی و لباس‌های کثیف شده‌اش.

–من خودم از پس هوا کردنش برمیام.

به سمت ساختمانِ پشتم برگشتم.

–بده می‌خوام بهش امتیاز منفی بدم... بره هر وقت که یاد گرفت چطور با مسافرش رفتار کنه بشینه پشت فرمون.

هنوز هم صدایش رگه‌های عصبانیت داشت.

من به سمتش برنگشتم... خودش جلو آمد و مقابلم ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مسافر اون ماشین من بودم... خودم می‌دونم چه امتیازی بهش بدم... توام اگه زیر آفتاب داغ دستات روی دنده و فرمون مدام می‌لرزید، حتمن یه دردی داشتی... امتیاز منفی رو به اونی بده که از سر شکم سیری به جون و ریشه‌ی مردم تبر میزنه.

مردمک‌هایش روی صورتم به رقص در آمدند.

–چرا با ماشین خودت نیومدی؟

از دیروز تا حالا هامین سومین نفری بود که در موردش از من سوال می‌کرد.

از کنارش گذشتم و هم زمان جوابش را دادم.

–فروختمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نایستادم تا عکس‌العملش را ببینم... وارد حیاط ساختمان شدم و سر چرخاندم به اطرافم.

مرتب‌تر از روز اولی بود که آمدم و خبر نداشتم پشت مالکیتش کسی جز هامین نیست.

-وسایلم رو بردارم بریم.

-می‌خوام بیام داخل ساختمون رو ببینم.

داشت خاک لباس‌هایش را می‌تکاند.

-ببین وضع منو... بذار برای بعد لباسات کثیف میشه.

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و آمدنش قد چند نفس بیشتر طول نکشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جا پارک نبود، ماشین رو سر خیابون گذاشتم.

از قدم‌هایش فاصله گرفتم و گذاشتم تا جلوتر از من برود.

تعلل کردنش را می‌فهمیدم... قدم‌های آرام و کوتاهش برای رسیدن من بهش بود... منی که پیش از این از او جامانده بودم و دیگر نفسی برای دویدن نداشتم.

-از صبح زود اومدم اینجا... نه صبحونه خوردم نه ناهار... وضع و اوضاع لباسامم که این شد.

نمی‌دانستم منظورش از این تعریف‌هایش چیست... یا بهتر بود بگویم میلی برای تعبیر کردن حرفهای هامین نداشتم... نگاهم فقط به خیابانی بود که پیچیدن هامین داخلش قلبم را پرتپش کرد و پرسیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-میری خونه‌ات!؟

236_

-آره.

پشیمان شدم از آمدنم... دلم به شور افتاد... شورِ زهرِ گذشته‌مان.

-آدرس داده بودی من خودم میومدم.

صورتش را به سمتم نچرخاند، فقط خیلی عادی جوابم را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوری که نمی‌تونستم بیام... یه دوش بگیرم... لباسامو عوض کنم بریم.

حرص خوردم... از خونسردی‌اش... از این همه برای خودش تصمیم گرفتنش.

-من هزار تا کار نکرده داشتم که می‌تونستم انجام بدم، جای این که هی از این طرف به اون طرف کشیده بشم.

ماشین را که مقابل در نیمه باز پارکینگ خانه‌اش نگه داشت، زبانم لال شد... نفسم جایی درست میان دل‌آشوبه‌هایم به یغما رفت و ته کشید.

موبایل و کیف کوچک کمری‌اش را بعد از داخل رفتن و پارک کردن ماشینش برداشت و لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-پیاده شو.

خونسرد و عادی گفت ولی من آتش گرفتم.

-کجا پیاده شم!؟

لبش کج شد، مثل پسربچه‌هایی که ذوق کاری را داشتند.

-بریم بالا دیگه.

بند کوله‌ام را محکم فشردم.

-بیام بالا چه غلطی بکنم؟

اخم‌هایش که در هم شد من هم جَری‌تر شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بچه‌ام که دنبال خودت کشوندیم تا اینجا؟ این چه مدلشه دیگه!

-ژیکال؟

گفتم درد... زیر لب به خودم گفتم که با ژیکال گفتنش ماهی کوچک و قرمزی میان حوضِ فیروزه‌ای نگاهم پیچ و تاب خورد.

سکوتم را پای قهر کردنم گذاشت.

-امروز حسابی اذیتت کردم... ببخشید.

سرم را برگرداندم و دیوار سنگی کنار ماشین، تصویر قاب چشم‌هایم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این رفتارت خیلی زشته هامین... من دلم نمی‌خواد با تو هر جایی بیام.

-اینجا خونمه ژیکال هر جایی نیست... تو قبلن هم بارها اومدی اینجا.

امان از همان بارهایی که آمده بودم و حالا مثل بختک به جانم افتاده بود دلهره‌اش.

-من غلط کردم... شکر اضافه خوردم که اومدم.

نفس‌های سخت و صدا دارش فضای ماشین را پر کرده بود.

-درست نیست بشینی تو ماشین... خوشم نمیاد تو پارکینگ خونه‌ام یه دختر بمونه تو ماشینم و...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفهایش شبیه اسیدی بود که دلم را سوزاند و جمع کرد.

منتظر باقی حرفش نشدم... بدون مکث از ماشینش پیاده شدم و هنوز دومین قدم را برنداشته بودم که صدای کوبیده شدن در سمت خودش را شنیدم.

-صبر کن ژیکال!

صبر می‌کردم که خودم را بیشتر شکنجه کنم... که چه شود؟

نایستادم و بازویم را گرفت... گرفت و سمت خودش کشید.

-کجا سر تو انداختی برای خودت میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید توضیح بدم برات... ول کن دستم رو.

دستم را که ول نکرد هیچ، محکم و پر زور به سمت آسانسور دنبال خودش کشاندم.

237_

در آسانسور را باز کرد و من هیچ مقاومتی به رفتارش نکردم... حتی زبانم نچرخید که سرش فریاد بکشم.

دلم بهانه گیری می‌کرد... که همراهش بروم و خانه‌اش را یک بار دیگر ببینم.

مگر نمی‌گفتند که روح آدمیزاد بالای قبرش برمی‌گردد؟ من هم مایل بودم به برگشتنِ بالای قبرِ آرزوهایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه زود شکست خوردم وقتی رنجش صدایش به گوشم رسید.

-نترس نه من لولو خورخوره‌ام... نه آوردمت تو خونه‌ام خفتت کنم.

پوزخند کنج لبم برای رسوا نشدن حال ناخوشم بود.

من همان وقتی که داخل خیابان خانه‌اش پیچیدیم لال شدم و زبان دلم بند رفت.

داد و هوار کردنم برای رسوا نشدنم بود.

نمی‌خواستم پیش ژیکال مایوس و مهجور وجودم شرمنده بشوم.

نمی‌خواستم میل وجودم را جدی بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم را کنار کشیدم و کنج آسانسور به صورتش زل زدم. به چشم‌های خیره‌اش که می‌خواستند چیزی بگویند و من درِ گوش‌های روحم را گرفته بودم تا نشنوند.

–من هنوزم تو شب‌های بدون صُبحم، جا موندم بعد از تو.

صدای توقف کابین آسانسور مردمک‌هایم را از روی لب‌هایش فرار داد.

خواستم بگریزم از برق نگاهِ دیوانه کننده‌اش.

خواستم و تا از کنارش گذاشتم، باز به سینه‌ام سنگ کوبید.

–تا کی می‌خوای یه درد شیرین بمونی برام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم که روح از تنم گریخت و رفت... رفت و جایی وسط شالیزارها شبیه یک باد سرد وزید.

جسمم را... همان ژیکال درمانده شده را به زور تا کنار در خانه‌اش پیش بردم و خودم را مواخذه کردم، که اگر باز نگاهش کنم، تنبیهش خواهم کرد.

کلید را از در باز شده بیرون آورد و منتظر ماند تا اول من داخل بروم.

بی‌اختیار بود که دستم روی کوله‌ام

چنگ شد و حالِ رمیده‌ام از نگاه مواخذگرش دور نماند.

-برو تو ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر جنس حرفهایمان تغییر کرده بود. بار اولی که آمدم گفت بفرما ژیکال.

قدم‌هایم خشکشان زده بود.

مردمک‌هایم با ناتوانی روی کتونی‌هایم نشستند و نفهمیدم که چرا برای باز کردن بندهایشان او خم شد؟

ناخن‌هایم روی دیوار گچی راهرو چنگ شد وقتی دستش روی مچ پایم نشست.

دستم را با خواهش روی شانه‌اش گذاشتم.

سرش را بالا گرفت و حرفم را خواند.

دردم را شنید... رنجم را دید که کنار کشید و من با آشفتگی پاهایم را تکان دادم و تا وارد خانه شدم، پلک‌هایم بسته شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوش اومدی.

238_

مانده بودم چه بگویم که دست و پای گم شده‌ام میانش نپیچد.

یک صوت ناخوانا از گلویم خارج شد و

تا برقهای خانه روشن شدند خودم را به اولین مبل نزدیک به در رساندم.

شبیه آدم‌های خطا کار لبه‌ی مبل نشستم و به انگشت‌های دستم زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر ناخن‌هایم سفید شده بودند.

دست کشیدم و گچ‌های جمع شده را از زیرشان تکاندم.

می‌ترسیدم سرم را بالا بگیرم و یک اقیانوس خاطره‌ی خانه خراب کن روی سرم آوار شود.

صدای باز شدن شیر آب و فندک زدن از آشپزخانه‌ی پشت سرم می‌آمد.

-آب گذاشتم جوش بیاد... میرم دوش بگیرم... اگر زحمتی نیست یه چایی دم کن.

سایه‌اش که از مقابل پاهایم فرار کرد دلم را به دریا زدم و گردنم را بالا گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم نه از سر ذوق... از سر ناباوری حال ناخوشم خندیدم.

دوباره برگشته بودم به خانه‌ای که بار آخر قسم خوردم، حتی اگر اینجا تنها مامن و پناهم در دنیا باشد، پاهایم را خواهم شکست و دیگر محال است که برگردم.

ولی حالا بعد از چند سال دوباره میان چهار دیواری‌اش داشتم خودم را ملامت می‌کردم.

انگار قرار نبود، تراژدی میان من و این خانه و صاحبش تمام شود!

ایستادم و کیفم کنار پایم روی زمین افتاد.

جز پرده‌های زبرایی که جایگزین حریرهای ساده شده بودند، همه چیز همانی بود، که آن سالها بود... فقط اندکی رنگ و بوی کهنگی به خودشان گرفته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوت بلند کتری سرم را به عقب و بخار بلند شده رویش برگرداند.

میلی برای چایی خوردن نداشتم ولی...؟

قوری و چای خشک همان جا کنار گاز بود.

چایی را دم کردم و پاهای نافرمانم تا کنار همان اتاق خواب کذایی پیش رفتند.

کنار چهار چوبش دست‌های سردم را به دیوارش زدم.

روحم رها شده بود میان این خانه و از پس مهار کردنش برنمی‌آمدم.

وارد اتاق شدم و صدای شرشر آب از گوشه‌ی اتاق به گوشم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر رفتم و تخت مقابلم پای تمام خاطراتم را به میان کشاند.

پشت دستم را محکم کوباندم رویشان.

از بس که طاقت مرورشان را نداشتم.

تاب یادآوری ضجه‌هایم میان این اتاق برایم دشوار بود،

در حمام باز و بسته شد و تا آمدم مسیر آمده را بازگردم، با موهای خیس و حوله‌ی دور کمرش جلویم ظاهر شد.

رویم را برگرداندم و برای خفه کردن حس سرکش و کنایه زن وجودم یک ببخشید بی‌جان زمزمه کردم.

-ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای خیس و پر آبش روی پیشانی‌اش ریخته بود و قفسه‌ی سینه‌اش آرام بالا و پایین می‌رفت.

جانم رسیده بود به لبم و هامین دست از سر نگاه کردنم برنمی‌داشت.

انگار که قرار بود مُچ احساسم را بگیرد.

مردمک‌هایم را هر سمتی فراری دادم بازم برگشتند و رویش نشستند.

-یه پیرهن برام اتو می‌کنی؟

239_

رمان بازار
romanbazar.ir

جای برگشتنم به سالن کمرم را به دیوار چسباندم.

خواستم بگویم نه اتو نمی‌کنم، ولی زبانم از دلم اجازه گرفت و حرفهای تلنبار شده‌اش را نالید:

-مامان محبوبه همیشه میگه هیچ وقت کسی رو نفرین نکن... میگه نفرین کردن سنگینه... ناحق که باشه برمی‌گرده سمت خودت.

به سقف اتاقش چشم دوختم... به رنگ سیاه شده‌اش... به ترک‌های کم و زیادش.

-نفرینت کردم... نفرین کردم که سقف این خونه روی سرت خراب بشه هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرم را هم به دیوار پشتم رساندم و از خودم پرسیدم که با این بدن خیس سردش نمی‌شود؟

-خراب شد ژیکال... از همون روزی که دلتو شکستم زیر آوارش موندم.

لب بالایم را زیر دندانهایم کشیدم.

-نفرینم اگر حق بود الان و اینجا سقف خونه‌ات باز روی سرم خراب نمی‌شد که!

انگار هامین هم دنبال همین فرصت بود که لب زد:

-تو که رفتی سقفش سُست شده بود.

پوزخندم پر صدا بود.

-من نرفتم... تو منو بیرون انداختی... یادت رفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت نه و سرش را پایین انداخت.

چشم‌هایم میان مرز پهناور شانه‌هایش جا ماندند.

-چطور میشه که هم یکی رو از ته دلت دوست داشته باشیو هم خودت با دستای خودت جونش رو بگیری؟

سوالم را که پرسیدم، نفهمیدم کی حرکت کرد و مقابلم ایستاد.

حتی نفهمیدم کی کف دست راستش روی صورتم نشست.

فقط تا به خودم آمدم دیدم که میان حجم سفت و سخت عضله‌هایش فرو رفته‌ام.

هامین مرزهای ناباوری من را به یک باره شکاند، زمانی که بوسه‌اش روی موهایم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم اگر می‌کوبید جای تعجب داشت.

حالم از این آغوش و گرمای زیادش منقلب شده بود.

می‌خواستم رها شوم و جایی برای تکان خوردن نداشتم.

–من اون روزا آدم نبودم... از آدمی که تو یه مشت ترس غلت می‌زد چه توقعی داشتی ژیکال؟

–قربانی کردنم محالترین توقعم بود.

–من از مُردن می‌ترسیدم ژیکال... از نداشتن تو بیشتر.

بغضم با حرفش شکست... دلم برای هامین پرغرور و سربلند، روزهای دانشگاه شکست... برای تصور واژه‌ی غم‌انگیز مرگش.

حتی با ترسیمش هم نفسم بند رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای خیسش سرم را مرطوب کرده بود.

دست‌هایم بی‌حس کنار بدنم مانده بودند وقتی ناخوانا نالیدم:

–من دوست داشتم.

هق زدم... پنج سال شبانه روز نداشتنش را.

–من برات می‌مردم.

صورتم خیس از اشک بود و قلبم مچاله.

–چطور میشه یکی رو انقدر دوست داشت که تو نداشتنش هی مرد و زنده شد؟ هی جون داد و مثل دیوونه‌ها جنون‌وار بهش چنگ زد؟ چی تو من دربه‌در دیدی که دنیام رو سیاه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم که او هم لرزید... لرزید و شانه‌هایش تکان خوردند... من عطر اشک‌هایش را حس کردم.

240_

بازوهایم از شدت فشرده شدن به درد آمدند.

-نمی‌تونم نفس بکشم هامین... برو عقب.

-فقط یکم ژیکال... انقدر تو خواب و خیال نفست کشیدم که باورم نمیشه.

زبانم به کامم چسبید... دنبال راه فرار بودم... دنبال گریز از او... اویی که درد بود و رنج... غم بود و آشوب... مرگ بود و ناکامی.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من تموم شدم هامین... بین چقدر خالی‌ام... چقدر غریبم باهات.

سرش را بالا گرفت و من تازه توانستم چشم‌هایم را به صورتش برسانم... به چشم‌های سرخ و ملتهب از اشکش.

–انقدر دوست داشتم... انقدر عاشقت بودم که حتی دیگه نمی‌تونم باز، دوباره اونجوری دوست داشته باشم.

هرم نفسش روی صورتم بساط پهن کرد.

–میشه دیگه اینجوری نگی؟

او که اشک‌های من را پاک می‌کرد، حساب اشک‌های خودش چه می‌شد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگم، چیزی عوض میشه هامین؟

-من امیدم نمی‌میره... ساقه‌هاش خشک نمیشه.

بالاخره دست‌هایم تکان خوردند و روی بازوهایش نشستند. تکان خوردن قفسه‌ی سینه‌اش را می‌فهمیدم.

-خودت ریشه‌هاش رو از خاک بیرون آوردی... هر چی آب بریزی پاش باز جون نمی‌گیره... آفت انداختی بهش که پاییز نرسیده، خزون افتاد به جونش.

-درست میشه اگه تو ببخشی... بذار یه مشت خاکستر از این عشق دود بشه و بره تو هوا... تو بخواه... من و تو هیچ کجای این زندگی نمی‌تونیم بدون هم باشیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستهایش را از دورم باز کردم و حصارش را شکستم ولی از پس آتشفشان چشم‌هایش برنمی‌آمدم.

-اگر دردم یکی بود، علاجش هم راحتر بود... این دختری که الان جلوت وایستاده، شبیه اونی که زیر سقف این اتاق آتیشش زدی نیست... من و تو هیچ وقت دیگه... هیچ گوشه از این دنیا نمی‌تونیم با هم باشیم هامین.

تار موهای پریشان شده‌ام را عقب زدم و او مات جای خالی‌ام ماند.

حال او را نمی‌دانستم ولی خودم یک مشت فریاد نزده داشتم... یک کوه درد تلنبار شده که داشت شیره‌ی جانم را می‌مکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله‌ام را باز می‌کنم و صندوقچه‌ی چوبی و کوچکم را از میان خرت و پرتهای داخلش بیرون کشیدم.

هامین اگر ترازو داشت همین حالا و همین جا اندوه‌هایمان را وزن می‌کردیم تا ثابتش شود، وقتی پوست یک انسان کنده می‌شود یعنی تمام تار و پود وجودش لایه به لایه آمیخته با رنج و عذاب شده است.

لباس پوشیده از مقابلم عبور کرد و وقتی با دو فنجان چای برگشت و کنارم روی مبل نشست، صندوقچه و چک ماشین را مقابلش روی میز قرار دادم.

صورتش را نمی‌دیدم ولی از جنس صدایش تعجب و خشمش پیدا بود وقتی پرسید:

-اینا دیگه چیه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

241_

دیگر انرژی برای حرف زدن نداشتم.

جوابش را ندادم... ساکت ماندم تا لحظه‌ای که با خودش کنار آمد و دستش را برای برداشتنشان دراز کرد.

اول چک را نگاه کرد... چندباری پشت و رویش کرد و در نهایت روی میز پرتش کرد.

برگه‌ی سبک کاغذی چک روی هوا معلق چرخید و جای میز، روی زمین افتاد.

در صندقچه را باز کرد... زیر و روش کرد.

نفس‌هایش پر وزن به گوشم می‌رسیدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا چین ژیکال؟

کاش نمی‌پرسید... من توان توضیح دادنش را نداشتم.

-میگم اینا چیه... جواب بده!

دستم را برای برداشتن فنجان چای دراز کردم.
سینی را عقب زد و تنش را به ستم کج کرد.

مردمک‌هایم لرزیدن میان اخم صورتش.
ته ریش به صورتش بیشتر از ریش‌های پر می‌آمد.

-چک برای حسابم از شراکته.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون آشغال رو نگفتم... اینا چی‌ان!؟

پلک‌هایم را باز و بسته کردم... لبم را گزیدم و لبه‌ی مانتوام را روی پاهایم مرتب کردم.

-جاشون گذاشته بودی قبل از رفتنت... امانت رو باید پس داد دیگه.

منفجر شد... یک باره و تلخ... ترسیدم از ناگهانی ایستادنش.

صندوقچه را روی زمین کوباند و سکه‌های داخلش پخش روی فرش شدند.

کاش شاهد قلاب شدن دست‌هایش پشت گردنش نمی‌شدم.

-این چه کوفتی بود دیگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم ایستادم... روبه‌رویش... ولی چشم‌هایم به سکه‌های روی زمین بود که دستش وسط سینه‌ام کوبیده شد.

زور نداشت... محکم نزد... اما دردم آمد.

بغض کردم و برگه‌ی چک باز از زیر دستش لیز خورد ما بین پاهایمان افتاد.

-پاشدی رفتی نمایشگاه اون پسر عموی اَلدنگت... رفتی ماشین زیر پات رو فروختی... چک اونو برداشتی آوردی که چی رو بهم ثابت کنی؟

فریادهای بلندش چهارستون بدنم را لرزاند.

-این سکه‌ها رو آوردی که داغ دلم رو تازه کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور به سوال‌هایش جواب می‌دادم وقتی زبانم بند رفته بود و از چشم‌هایش جوی خون به راه بود.

عقب رفت و مشتش را نه یک بار و چند بار به دیوار کوباند و عربده زد.

–من درد دارم... درد... بفهم.

شانه‌های من هم خیلی وقت بود که زیر بار دردهایم له شده بودند... مگر نمی‌دیدشان!؟

–من داغ از دست دادن زندگیمو دارم.

چقدر حرفهایش، کهنگی داشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش جمع شد از مشتی که به زور بازش کرد.

-من درد نداشتن زنمو دارم... خدایاااا.

بغضم ترکید... مُردم و دوباره جنازه‌ام را از روی زمین سرپا کردم.

-کی قرار بود عاشقت بشم که اینطوری بسوزم پات ژیکال؟

242_

رگه‌های صدایش پر از مصیبت و عذاب بود.

پشت دستم را کشیدم روی چشم‌های خیسم و او باز نعره کشید.

-تو منو دچار کردی... منو دچار خودت کردی بی‌انصاف.

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشت و تابلوی روی دیوار را برداشت، عکس قهرمانی‌اش بود... روی سکوی اول ایستاده بود و مدال طلایش را تا کنار لبش بالا آورده بود... چشمش کبود بود ولی لبش خنده داشت... از همان خنده‌های حال خوب کن.

بلندش کرد تا خواست روی زمین بکوباندش، چشم‌هایش میان چشم‌های دربه‌در و رمیده‌ام قفل شد.

حالش خوب نبود... هامین خوددار و خویشتن‌دار قدیم... داشت زمین و زمان را به هم گره میزد.

-این چه مجازات کردنیه آخه... میدونی که من ازش بدم میاد.

اروند را می‌گفت... مگر دیگر فرقی هم داشت که هامین حسش به او چی باشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم اشک‌هایم بند بیایند... اگر بند می‌آمدند جمع می‌شدند و توی دلم غمباد می‌شدند.

-توقع داری درکت کنم... که برام مهم باشه نظرت به پسرعموم چیه؟

-تو حق نداشتی ماشینت رو بفروشی ژیکال.

لبم کج شد و پوزخندم عمق گرفت.

روی زمین نشستم و زانوهایم را بغل کردم... زانوهای غمم را.

-توام حق نداری برای من تعیین و تکلیف کنی هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندوقچه را برداشتم و مشغول جمع کردن سکه‌ها شدم... قیمتشان مهم نبود... دلیل خانه‌خراب کن پشتشان برایم اهمیت داشت.

-از محضر که اومدیم بیرون، این صندوقچه رو مثل بچه‌ی نداشتم، گرفته بودم تو بغلم... بهای عشقم بود... قیمت هفت روز عروس بودنم... عروسی که...؟

لبم را گزیدم و شوری اشک روی زبانم نشست.

نگفتم که تو، تب تنت سوختم... به زبان نیاوردم که تمام احساسم بعد از تو مُرد و به تاراج رفت.

چقدر ذوقش را داشتم... چقدر این یکی شدن را با هامین می‌خواستم... هزاران بار میان ذهنم صحنه‌سازی‌اش کرده بودم.

خودم را میان پیچ و تاب بدنش ترسیم کردم... آنقدر خیال پردازی‌اش کرده بودم که بار آخر با لبخندی میان خواب و بیداری دیدم که دخترانگی‌ام را با عشق به او تغییر دادم و شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

زنی که لبریز از عشق شکوهمند همسرش است... همه‌اش رویا بود و خواب... بیدار که شدم

چند ماهی از رفتن هامین گذشته بود و من غرامت خواب‌هایم را میان این صندوقچه پس گرفته بودم از او.

اویی که آمد و مقابلم نشست و من نگاهش نکردم.

-رو پله‌های محضرخونه خوردی زمین... کمرم شکست.

چشمم بارید.

دستش بالا آمد و من رد خون را رویش دیدم.

می‌خواست انگشت‌هایش را برساند زیر چشمم ولی نگذاشتمش با عقب کشیدن صورتم.

-رسیدم خونه دیدم زانوی شلوارم پاره شده و پوست پام خونی و زخم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم از همان‌هایی که غم‌انگیزتر از هر شیونی و آهی است.

نگاهم را به اطراف چرخاندم... باید خونش را پاک می‌کردم تا به کل زندگی‌اش نمالد.

-دنیامون که اینطوری نمی‌مونه تا ابد ژیکال.

243_

عمیق و پر سوال تماشایش کردم.

توی این پنج سال از یک چیز بیشتر از همه سوختم... از یک خداحافظی ساده... مگر چقدر بد بودم که حتی یک جداشدن

رمان بازار
romanbazar.ir

معمولی هم نصیبم نشد... از همان مدلهایی که یکدیگر را به آغوش می‌کشیدن و برای هم آرزوی خوشبختی می‌کردند.

-وقتی فهمیدم داری میری... اومدم فرودگاه.

خواستم واکنشش را ببینم ولی ساده و غم‌دار به نگاهش ادامه داد.

-دیدم که لبخند روی لبت بود و رفتی دلم بیشتر ترکید.

سرم پایین افتاد و متعجب دیدم که دارم دستش را میان انگشت‌هایم فشار می‌دهم.

-خندیدم که عوضی بودنم رو راحت‌تر باور کنی.

قلبم نکوبید و هامین نفسم را میان مشتش له کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داشتم پاسپورتم رو چک می‌کردم... یه لحظه سرمو بالا گرفتم و دیدم که پشت ستون سالن خودت رو قایم کردی.

هق زدم.

-خیلی بی‌رحمی.

-با افشین شوخی کردم تا بتونم راحت‌تر بخندم... تا بتونم بهت بقبولونم من آدمت نبودم که رفتم.

تنش را جلو کشید و من پس رفتم... این بار اگر اشک‌هایم را پاک می‌کرد کم می‌آوردم.

یادم آمد که حال بَدِ روزهایم را با همان خنده‌ی آخر هامین تسکین می‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر شب برای خودم لالایی خواندم که حالش بدون من خوب است... که من را هیچ وقت دوست نداشته و همه چیز یک اشتباه بزرگ از طرف من بوده.

-چطور دلت اومد این کارو باهام بکنی؟

دستش را رها کردم و ستون تنم کردم تا از عقب نقش بر زمین نشوم.

-هیچ جوره نمیتونم حال اون روزهام رو برات توصیف کنم... حال مرد خرابی که قبلِ موعدِ مُردنش، خودش خودکشی کرد.

تی‌شرتش را درآورد و دور مچش پیچاند.

آرنجم یکباره خالی کرد و کمرم به فرش زیرم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم خودم را جمع کنم که حس کردم یک سایه‌ی بزرگ و پر وزن تمام من را احاطه کرد.

هامین روی تنم جلو آمده بود... دست‌هایش را دو طرف تنم گذاشته بود و نفسش پخش صورتم شد.

شبیه مورفین بود عطر نفسش که سست شدم و سرم پایین رفت.

لبم را گزیدم وقتی صورتش به نقطه‌ی صفر تلاقی لب‌هایمان رسید.

244_

حرف که می‌زد پوست مرطوب لبش، به لب‌هایم برخورد می‌کرد و من رها می‌شدم از خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من بدون تو یه آدم زخمی‌ام... یه آدم که نه می‌خنده... نه زندگی می‌کنه... بدون تو ژیکال شبیه همون پرنده‌ایم که بال و پرش شکسته‌است.

مردمک‌هایم قفل تصویر خودم میان چشم‌هایش مانده است.

خودم را دیدم که چقدر کوچیک و دور به نظر میرسیدم میان سیاهی مردمک‌های که دستم به گرفتنشان نمی‌رسید.

نفس‌هایم مقطعی و مکث‌دار پر و خالی شد و گرمایش جایی میان مژه‌های تیز و کم پشت چشم‌های هامین جا ماند.

کف دست‌هایم را روی زمین فشار دادم و با ضجه‌یِ خفته‌یِ، قلبم نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من و تو... دیگه مال هم نیستیم هامین.

تنم سفت و منقبض شد زیر حصار تنش.

شبیه بازسازی صحنه‌ی یک جرم بود، حال الان من و هامین... جرم ما عاشقی به بهای جدایی و دوری بود و بس.

صورتش مو به موی صورتم قرار گرفته بود.

گرمای پوستش را حس کردم و قبل از آنکه تلاشی کنم برای رهایی، لب‌هایم تسخیر عطر نفس‌هایش شد.

شوکه و غم‌زده از همان فاصله‌ی میلی‌متری صورت‌هایمان نگاهش کردم.

پلک‌هایش برخلاف من بسته بود... برخلاف منی که داشتم زیر فشار لب‌هایش برای هزارمین بار جان می‌دادم... منی که هم دستم می‌لرزید، هم دلِ آواره‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

طعم بوسه‌اش شبیه هیچ کدام از آن چند بار اندکی که لب‌هایمان مهمان هم شده بود، نبود.

یک تازگی تلخ و دیوانه کننده داشت... یک زَهر مُسری که در تمام رگ و پی جانم

پیچید و سَمَش به قلبم نشست.

قلبم همان دیوانه خانه‌ی روزگارم با او... همان تکه گوشتی که تا به هامین می‌رسید یادِ تمام درد و مرض‌هایش می‌افتاد.

خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید تا صدای دلتنگی‌اش به گوش او برسد.

هامینی که تلاش می‌کرد تا سنگینی وزنش روی تنم قالب نشود و من زیر بار

احساسم، مدفون نگردم.

انگشت‌هایم بی‌فرمان از عقلم بالا رفتند و میان موهایش چنگ شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

در خودم و غرورم سقوط کردم وقتی لذتِ بازی لب‌هایش من را دُچار خودش کرد و انگشت‌های یک دستش پهلویم را فشرد.

شبیه یک درد شیرین بود... همان دردی که هامین به من نسبتش داده بود.

حسِ درد و سوزش اندکی روی گوشت لبم صدای آخ خفه‌ام را در آورد.

لای چشم‌هایم را باز کردم و هامین را دیدم که ترسیده و نفس زنان خیره‌ی صورتم مانده است.

پیشانی‌اش خیس بود و پر رطوبت.

خودم را تکان دادم... تلاش کردم و با اندک جانی که در بدنم مانده بود، پسش زدم... سخت و با صورتی گرفته سرش را عقب برد و من روی شانه‌ام، مخالف او چرخیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس خیسی لبم رویش دست کشیدم و
رنگ صدای نگرانش به گوشم رسید.

-ژیکال جانم؟

کف دستم قرمز شده بود از رد خون لبم.
کمرم را تکان دادم و مبهوت از دقایق سپری شده گفتم:
-برو عقب هامین... می‌خوام بلند بشم.

تکان خورد و هم زمان لب زد:
-ببینمت ژیکال!

ارتعاش صدایش کم رنگ‌تر از ترس چشم‌هایش بود وقتی صورتم را به سمتش برگرداندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-لبت!

وا داد... یکه خورده و هاج و واج به دسته گلی که آب داده بود زل زد و من با کمری خشک شده ایستادم.

خواستم سمت سرویس خانه‌اش فرار کنم که دستم را گرفت.

-من... نمی‌خواستم اینطوری بشه.

245_

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم... حتی اگر توضیح هم نمی‌داد، در اوج ناباوری درکش می‌کردم... هامین آدمی نبود که بخواهد به من آسیب برساند... حساب این رفتارهایش را قبل‌ترها پس داده بود ولی حرص و خشم الانش برایم تازگی داشت.

-نمی‌خواستی اذیت بشم دست به حریمم نمی‌زدی.

-نگو ژیکال... این‌جوری حرف نزن.

-چی بگم که خوشت بیاد... بگم غرق لذت شدم از این بوسه‌ی جنجالیت... بگم دست درد نکنه که زدی دهنمو سرویس کردی!؟

برای چشم‌هایم مرز کشیدم تا پایین‌تر از گردنش نروند و حریص نشوند به جولان دادن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای این خانه خطرناک شده بود برایمان... باید هر چه زودتر می‌گریختیم از هم.

-تو چی می‌دونی دلتنگی یه آدم چه قدر میتونه خطرناک باشه؟

کر شدم و صدایش را نشنیدم.

پشیمان شده سمت کیفم روی مبل رفتم... قبلش از روی میز دستمالی برداشتم و روی زخم لبم فشارش دادم... اهل کولی بازی نبودم وقتی کاری‌تر از این زخم نتوانسته بود از پا درم آورد.

-تو چی می‌دونی وقتی تو جزیره‌ی متروکه‌ی دلت فقط یه آدم زنده باقی مونده باشه، یعنی چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم را روی سرم مرتب کردم و دستمال مچاله شده را روی میز گذاشتم... می‌دانستم کار درستی نیست ولی جان تا آشپزخانه رفتن و انداختنش داخل سطل زباله را دیگر نداشتم... موبایلم را قبل انداختن بند کیفم روی شانه‌ام بیرون آوردم و چک کردم... نه تماسی نه پیامی... به سمت در خانه‌اش قدم برداشتم... بدون آنکه برگردم و نگاهش کنم.

-تو چی می‌دونی وقتی از پله‌های چشمِ عشقت سقوط کنی، چه حسرتی داره آخه؟

دستم که روی دستگیره‌ی در رسید، داد زد.

-چرا جوابمو نمی‌دی خوش انصاف؟ چرا برنمی‌گردی تو روم و بهم اخم نمی‌کنی... چرا نمی‌گی حست چیه آخه؟ چرا نمی‌بخشیم... چرا تموم نمی‌کنی این عذاب رو؟ چرا هیچی نمی‌گی ژیکال!

رمان بازار
romanbazar.ir

به دست‌هایم نگاه کردم... به تصویر زمینه‌ی موبایلم... به قامت ایستاده‌ی جهانم در عکس دو نفره‌مان... جگرم آتش گرفت وقتی جواب تمام سوالهای هامین یک گوشه‌ی این روزگار از نفس افتاده بود.

از روی شانه‌ی چپم به سمتش چرخیدم.

-برو بشین هامین... بشین و برای آخرین بار... آخرین حرفای منو خوب گوش کن.

مسیر دستم همان مبل‌های قدیمی خانه‌اش بود، وقتی که جلو رفت و

منتظر رویش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد پوشه‌ی گالری‌ام شدم... یک فیلم چند دقیقه‌ای از میان فیلم‌های دیگرم انتخاب کردم و موبایلم را سمتش گرفتم.

متعجب از کارم دستش را برای گرفتنش دراز کرد و من همان جا روبرویش ایستادم.

موسیقی ضعیفی که به گوش‌مان رسید، صدای فیلمِ جشن تولدی بود که پارسال برای جهانم گرفته بودیم.

چشم‌های هامین به صفحه‌ی موبایلم بود و مسیر مردمک‌های من به اخم‌های در همش.

-چند ماهه دیگه پنج سال کامل میشه که نه حرف میزنه... نه راه می‌ره... نه میشینه و نه تکون می‌خوره... تنها عضو متحرک

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنش چشم‌هاشه... یه وقتایی که زیادی خوشحال میشه لباش می‌لرزه و یه صدای خیلی ضعیف و بمی از گلوش

بیرون میاد... یه موقع‌هایی که درد داره انگشت اشارشو خفیف تکون میده.

246_

کلمات را پشت هم از قلبم بیرون ریختم و به فکر نفس تنگ شده‌ام نبودم.

امروز از همان روزهایی بود که هر چی می‌دویدم به انتهایش نمی‌رسیدم.

نگاهش که تا روی صورتم بالا آمد من هم اخم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم ببینم باز هم حرفی برای گفتن دارد یا نه؟

-خب نظرت چیه هامین؟

هیچی نمی‌گوید.

-عاقد خبر کنیم و جلوی چشمای بابام یه بار دیگه ازدواج کنیم؟

چشم‌هایش پر از تلخی شده است و ملامتم می‌کند.

-بابام منو تو لباس عروس ببینه خیلی ذوق می‌کنه... آخه شب عروسی نشاط هم خیلی ذوق کرد... هی چشماش پر شد و هی خالی شد... تو مراسم می‌گفتن عروس بابا داره ولی نمی‌تونه بیاد... نمی‌تونه راه بره... نمی‌تونه حرف بزنه... ولی ما دیگه اینجوری نمی‌کنیم... میریم زل میزنیم به صورتشو می‌گیم

رمان بازار
romanbazar.ir

ببخشید که پنج‌سال پیش به این روز انداختیمت... ببخشید که با احساس پدرانه‌ات بازی کردیم... حالا پشیمون شدیم دوباره می‌خوایم باز با هم باشیم.

پاهایم نای ایستادن ندارند... نمی‌خواهم دیگر در این خانه بمانم.

سرم بی‌اختیار از تصمیمم به عقب برگشت و به آن نقطه از فرش نگاه کردم که دقایقی قبل مهمان تن و جانش بودم... یک مهمان ناخوانده و غم‌زده.

عقب رفتم و کنار در خانه به دیوار تکیه دادم.

فیلم تمام شده بود که هامین هم ایستاد... ایستاد و تا مقابلم جلو آمد.

حس کردم که رنگ صورتش به سرخی می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال... من...

حرفش را نصفه و نیمه خورد و من دست‌هایم را روی سینه‌ام چفت کردم.

-نگفتی نظرت چیه هامین... یه بار دیگه منو از بابام خواستگاری کنی و...

بغضم را می‌بلعم تا صدایم کمتر از مردمک‌هایم بلرزد.

-فقط بابام دیگه قامتش صاف نمیشه... دیگه تو صورتم نگاه نمی‌کنه...

-شرمندتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی غیرت یعنی چی؟

-به علی قسم من نمی‌خواستم آقا جهان اینطوری بشه.

-می‌دونی یه مرد غیرتش له بشه برای شکست و غرور بچه‌اش چه عذابیه؟

-ژیکال من تا ته دنیا شرمندتم.

-بابام که شکست... جهانم نابود شد.

-چه کار کنم برای دلت؟

با این سوالش بریدم... ته کشیدم و ضجه زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جهانم... جهانمو سرپا کن باز... به همونی که رو اسمش قسم خوردی رو حرفت دیگه حرف نمیزنم... یه عمر فقط بهت می‌گم چشم.

دستش را بالا آورد و نیمه‌های راه دوباره پایینش انداخت... استیصالش هویدا بود از رفتارهای شتاب‌زده‌اش.

-تو که می‌دونی نمیشه... من چه کاری از دستم ساخته‌است آخه؟

247_

-بذار به درد خودم بمیرم... اینو که دیگه از پسش برمیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد.

-اینجوری حرف نزن... اسم مرگ رو نیار... نمی‌تونم... نمی‌خوام دیگه نداشته باشمت.

بی حس و حال نگاهش کردم... آرام بودم... از همان آرامش‌های که فقط خودم خبر داشتم بعدش چه بر سر گردن بینوایم می‌آید.

-قیمت داشتنم بالاست هامین... قیمت شرمندگیم پیش چشمای بابام و خانواده‌ام قابل پرداخت نیست.

یک قدم جلو آمد و من کف دستم را با اخطار روبرویش بالا گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا جهان خیلی دوست داره... درکمون میکنه ژیکال.

چقدر راحت بود همه چیز از زبان هامین.

-نمی‌تونم تو چشماش نگاه کنم.

-قلبش بزرگه... ما رو می‌بخشه.

-من چی... من مهم نیستم برات؟

-تو تموم زندگی منی ژیکال.

چشمهایم جمع شد از سر خنده‌ای که درد داشت برایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان تموم زندگیت داره التماست می‌کنه که دست از سرش برداری.

خودش را زده بود به نفهمیدن.

-نمیشه... نخواه... نمی‌تونم.

آهسته ولی از سر خشم و دلخوری به تخت سینه‌اش کوبیدم.

-کاش هیچ وقت به درد من مبتلا نشی... کاش پنج‌سال شب و روز خودت رو مسبب حال بد عزیزت ندونی... کاش بدونی که ما خیلی وقت پیش از خط پایان هم رد شدیم و دیگه راه برگشتی نداریم.

پوست پیشانی‌اش جمع شد وقتی با اصرار لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم پل می‌سازم... میام عذرخواهی... میام و خودم نوکری بابات رو می‌کنم.

پسش زدم تا از مقابلم کنار برود.

-مامان محبوبه نمیذاره کسی نزدیکش بشه... بعد تو میخوای چه کار کنی براش که آرومت کنه؟

من توان بیشتر زخم زدن به مرد مقابلم را نداشتم.

-گوش کن هامین... من شده تا آخر عمرم یه کوه درد و تو سینه‌ام تحمل کنم... حسرتام و به دوشم بکشم ولی دیگه باهات ازدواج نمی‌کنم... قبول کن... باهاش کنار بیا... مثل تموم این مدتی که زندگیتو کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندش عمیق است و شکننده.

–من زندگی نکردم... فقط دویدم که برسم به تو دوباره.

خسته بودم از تکرار حرفهایی که می‌دانستم، سرانجامی ندارد.

–یه بارم شده به خواسته‌ام اهمیت بده... ما راهمون جداست... زندگیم ترکیده... هر طرفشو که بگیرم یه جاش میلنگه... انقدر زخم دارم که تو و برگشتنت توش گم شدین هامین... ما بزرگتر شدیم... با تجربه‌تر... انقدری حالیمون هست که نخوایم با احساس و عواطف هم بازی کنیم... من دیگه اون ژیکالی نیستم که عطش قربون صدقه رفتنمو داشته باشم... همین حالا و همین جا برای همیشه حرفش رو تموم می‌کنیم.

–از طرف من تصمیم نگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات حرفش ماندم... هوای اطرافم نفس‌گیر شده بود.

-من نمیدونم با این اصرار کردنهام چقدر پیش چشمت کوچیک یا بزرگ میشم... فقط می‌خوام بدونی که من برنگشتم که دوباره ببازم... که رابطمون رو مرهم نذاشته باز عقب بکشم... من حادثه‌های زیادی رو از سرم گذروندم... تا یه جایی خواهشت می‌کنم ژیکال... تا یه مرزی با دلت و تلخی‌هات راه میام... ولی وقتی دستمو بکشی و هی بکوبونیم تو دیوار منم روشم عوض میشه... منم یه مدل دیگه اقدام می‌کنم.

حرف‌هایش را جدی نمی‌گیرم.

-زورگو بودن بهت نمیاد.

تای ابرویش را که بالا انداخت شکستگی‌اش بیشتر نمایان شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقت کردی یه سر تو گوگل بزن... اسممو سرچ کن... چندتا از اون مبارزهامو ببین... اگر تونستی هامین گذشته رو پیدا کنی، زورگو نشدن الانمم باورت میشه.

مات و گنگ نگاهش کردم و او راسخ‌تر حرفش را زد.

-اولین دلیلم برای برگشتنم تو بودی... مهم‌ترین دلیل اینجا بودنم خودتی... قرار بود تنها بمونم این فاصله رو کوتاه نمی‌کردم.

-مگه من ازت خواستم بیای که منتشو سرم میذاری.

دلگیر شده تماشایم کرد.

-من الان منت گذاشتم سرت!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن صدایش خشم دارد و من بی توجه به انتظارش از کنارش گذشتم و موبایلم را برداشتم.

می‌خواهم از خانه و نگاه عصبانی‌اش فرار کنم... نه از سر ترس... از سر بی‌قراری دلم... واهمه دارم بمانم و همه چیز خرابتر شود.

-کجا!؟

-برمی‌گردم خونه.

-مگه کارمون تموم شد؟

با کنایه جوابش را دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارمون! اینکه اینجا اومدیم تا هی یه مشت حرف بی سر و ته رو زیر و رو کنیم شد کار؟

لبش را می‌جود که جوابم را بد ندهد.

نگاهش را با چرخیدن به سمت آشپزخانه از صورتم گرفت و اندکی بعد با یک لیوان آب برگشت.

-بخور... تا لباس بپوشم بریم.

دستش را پس نزدم... گلویم خشک شده بود.

لیوان را بالا بردم و قبل از چسباندنش به لبم، مردمک‌هایم روی خط عمیق پشت گردنش جا ماند... خطی شبیه بریدگی و بخیه خوردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در باز مانده‌ی خانه‌اش، مشغول بستن بندهای کتونی‌ام بودم که آمد.

حاضر و آماده با عطری که تمام مولکول‌هایش در فضای اطرافمان پخش شده بود.

تی‌شرت مشکی و شلوار جینی که پا زده بود، ثانیه‌های تماشا کردنش را بیشتر تمدید کرد.

-آسانسور رسید... بریم.

خجالت نکشیدم از خیرگی چشم‌هایم... بیشتر از آن دلم برای هر دویمان سوخت.

آنقدر سوخت که فکر شوم و تلخی بی‌فکر و اندیشه پشت ذهنم نقش بست و نفسم سینه‌ام را سوزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

249_

گزینه‌ی ارسال را انتخاب کردم و پیامی که فرستادم را بار دیگر قبل از خاموش شدن صفحه‌ی موبایلم خواندم.

کاتالوگ میان دستم را روی صندلی عقب قرار دادم و منتظر ماندم تا هامین تلفنش تمام شود.

نگاهم از روی ساعت ماشین تا هوای رو به تاریکی رفته در گردش بود.

هوای که حال و روز پاییزی بودنش دلم را می‌رنجاند.

دل سرما زده و غمگینم را.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز و بسته شدن در ماشین را که شنیدم، حواسم بیشتر جمع بودنش شد.

بودنی که رنگ متفاوتی از گذشته‌مان داشت.

مثل لحظاتی که داخل شرکت و مقابل مدیر جوانش، تلاش کرد تا صمیمیت مُرده‌ی بینمان را به زور به رخ آدم‌های اطرافمان بکشاند و من هر چه گفته بود و نظرم را خواسته بود، به لبخندی کوتاه و بی‌رمق بسنده کرده بودم.

با دلش راه آمدم... راه آمدم که دستش یا روی بازویم نشست یا پشت کمرم... با غرور مردانه‌اش راه آمدم که وقتی جانم خرجم کرد، به خودم اصرار کردم تا جانِ نظر کرده‌اش را له نکنم.

-برسونمت خونه؟

بار دیگر حواسم را جمع ثانیه‌ها کردم و پیامکی که برای سهراب فرستاده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم قبل خانه رفتن یک سر به شرکت بزنم و با سهراب حرف بزنم.

ولی جوابی برای پیامم نفرستاده بود!

-سر بلوار پیاده می‌شم... جایی کار دارم.

-کجا؟

این کجا گفتنش به محکمی همان قدیم‌ترهایش بود... همانقدر مصمم و مُحق.

دید که جوابی برایش ندارم و باز پافشاری کرد.

-گفتم کجا کار داری برسونمت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه شدی راننده شخصی من! خودم میرم.

دستش را برای روشن کردن ضبط دراز کرد و سریع گفتم:

-روشن نکن.

نگاهش نکردم ولی متوجه شدم که به سمتم برگشت و عمیق تماشایم کرد... مثل دقایقی که داخل آسانسور تلاش کرد تا جواب چشم‌هایش را بدهم ولی من درست در همان لحظات کور مادر زاد شده بودم.

-میزون نیستی ژیکال!؟

پس گردنم را چسباندم به پشتی صندلی.

-باید باشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

افسوس صدایش زیاد بود.

-من سر جنگ دارم با خودم... وقتی این شکلی می‌بینمت.

انتظارهای نابجای هامین روی دوشم سنگینی می‌کرد که صادقانه پرسیدم:

-تو جنگیدن با خودت رو بلدی؟

دست کشید لای موهایش... مشخص بود که از حالتش راضی نبود.

-کاش بلد نبودم... اینطوری زندگیمون یه شکل دیگه شده بود حتمن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویرهای پشت کلامش برایم محو و گنگ بود که باز واپرسی کردم:

-چه شکلی می‌شد؟

نفسش را طوری رها کرد که سنگینی‌اش به گوش‌هایم رسید.

-کجا ببرمت ژیکال؟

سوالم را با سوالش جواب داد که دیگر ادامه ندهم و من هم از خدا خواسته دیگر ادامه ندادم.

-مسیر شرکت بابام یادت هست؟

تا کجا قرار بود پای روزهای گذشته تا وسط حرف‌هایمان هم باز باشد که سرش را با بی‌حوصلگی به نشانه‌ی بلد بودنش تکان

رمان بازار
romanbazar.ir

داد و من در تمام حرکاتش یک حس سرخوردگی عمیق را تماشا کردم.

حسی که در من هم فوران کرده بود، درست از لحظه‌ای که پایم را داخل خانه‌اش گذاشته بودم و حالایی که تمام وجودم یک کوفتگی و خمیدگی عمیق داشت... شبیه آدمی بودم که زیر مشت و لگد کسی مانده بود و الان نیاز به یک مرهم خوب و معجزه آسا داشت.

نفهمیدم کی به مقصدم رسیدیم... انقدر در خیالاتم گم شده بودم که تا به خودم آمدم یک خیابان آشنا و ساختمان نیمه‌گرد سرِ نَبشش من را به خودم آورد.

-به زحمت افتادی... ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابی نشنیدم... مشخص بود پسر بچه‌ی لجوج و سرتق درون هامین قهر کرده است، که فقط مقابلش را نگاه کرد و من از ماشینش پیاده شدم و سمت ساختمان شرکت قدم برداشتم.

250_

کف دستم که روی خنکی شیشه میرال نشست، کمی هُلش دادم و از در نیمه باز شرکت وارد شدم.

سوت و کوری داخلش به خاطر تمام شدن ساعت کاری بود.

-سلام خانم شایگان... مشتاق دیدار.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم آهسته و نرم از کنار شانه‌ی چپم به سمتِ دستِ خانم مشفقی، منشی باسابقه و قدیمی شرکت برگشت... سالهای زیادی بود که از زمان حضور خود بابا هم اینجا مشغول به کار بود.

-خوب هستید خانم مشفقی... جویای احوالتون هستم همیشه.

دستش را نرم رها کردم و به ظاهر آماده برای رفتنش چشم دوختم.

-شما لطف دارید... آقای شایگان مهمان دارن... با اجازتون منم باید برم دنبال پسرم... اگر کار واجب دارید بمونم به آقای شایگان اومدنتون رو اطلاع بدم؟

کیفم را روی میزش رها کردم و با لبخندی بی‌حس جوابش را دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما به کارت برس... منتظر میمونم تا مهمونش بره.

برگه‌ی میان دستِ دیگرش را داخل کشوی میزش گذاشت و برایم دست تکان داد.

-سلام من رو خدمت خانواده برسونید.

نگاهم دور تا دور سالن چرخ خورد... روی تابلوهای که هر کدام عکسی از دستگاه‌های وارداتی شرکت بودند.

خوب که گوش می‌کردم، به جز صدای فن، پژواک حرف زدن سهراب را هم از اتاقش می‌شنیدم، ولی متوجه‌ی کلامش نمی‌شدم.

بی‌انگیزه و تلخ به اطرافم بیشتر نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به واحدی که روزهای خوبی را کنار بابا داخلش تجربه کرده بودم... اما حالا برایم غریب و منزجر کننده بود، وقتی قامت جهان را هیچ گوشه‌اش نمی‌دیدم.

باید دست و صورتم را آب می‌زدم... گریه‌های امروزم پوستم را جمع و خشک کرده بود.

وارد سرویس شدم و از ژیکال درون آینه برای تمام حال بد امروزش معذرت خواهی کردم.

برای استرسی که در این روزها تنها پیشکشم به تن و قلبم شده بود.

باید دوباره قوی و با رفتاری منجسم به برنامه‌هایم رسیدگی می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید همان ژیکالی می‌شدم که در اوج بی‌خبری، خودش را برای روزهای دشوارتر از این ساخته بود.

انگشت‌هایم زیر سردی آب، به بازی در آمده بودند.

مشتم را پر کردم و تا روی صورتم ریختم صدای باز شدنِ درِ اتاقِ سهراب آمد.

مردمک‌هایم روی زخم کوچک کنار لبم، ثابت ماند.

زخم کاری که می‌گفتند همین بود حتمن؟

-یکم بهم زمان بدی، همه چیزو روبراه می‌کنم.

اَهرم شیر را پایین زدم و انگشتم روی لبم نشست.

می‌خواستم همان نقطه‌ی کوچک را محو و ناپدیدش کنم ولی از پسش برنمی‌آمدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منو بیشتر از این منتظر نذار سهراب... تحملم زیاد نیست که هی امروز و فردا کنی.

چشم‌هایم با بُهت روی دختر وا رفته داخل آینه از نفس افتاد.

اشتباه نبود، شنیدن طنینِ صدای زنانه‌ای که به گوشم رسید.

-میدونم عزیزم... حق داری ناراحت باشی... ولی خودت که شاهد کارهام هستی... باید برنامه‌هام رو مرتب کنم که بتونم به قولم عمل کنم یا نه؟

-سهراب من دیگه طاقت ندارم... هر کاری می‌خوای بکنی زودتر تمومش کن... انقدر بهونه‌ی کار رو نیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم نکوبید... حس کردم پنجه‌های محکمی روی گلویم نشست و فشردش... سینه‌ام سوخت و نفسم به تنگنا افتاد.

لبم را طوری گزیدم که سوزش عمیقی بار دیگر در جانم ریشه دواند.

نه آنقدر ساده بودم که خودم را گول بزنم.

نه خوش‌باور که حرفهایشان را بر حسب رابطه‌ی کاریشان بگذارم.

ریختم... شکستم و خرده‌های غرورم زیر امیدم برای خوشبختی خواهرم له شد و ته نشین دلم گشت.

251_

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم فلج شده بود بی‌شک، که با کمک دست دیگرم به زور روی دستگیره‌ی در رساندمش.

بیشتر از صدای آن دو نفر پشت در، که یک نفرشان داشت به سینه‌ام خنج می‌انداخت، صدای خس خس نفس‌هایم پرده‌ی گوشم را آزار می‌داد.

لای در را آهسته باز کردم... فقط یک چشمم، تماشاگر جهنم پشتش بود.

بزرخی که میان آغوش سهراب خزیده بود و من از تموم زندگی تهی شدم.

سرش را بوسید و من با خودم فکر کردم قبلترها چندبار نشاط را اینطوری بوسیده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عُمق بوسه‌اش... رضایت پشت لبخندش تفاوت داشت در حدی که از فشارِ واقعی بودنش کمرم راست نشد.

دستم روی دیوار نشست تا زمین نخورم... تا از خواب تلخی که داشتم می‌دیدم، بیدار نشوم.

من از بیدار شدنم واهمه داشتم، از حال زهرمار بعدش بیشتر هراس داشتم.

صدای پاشنه‌های کفشش توی سرم اکو شد و مردمک بیچاره‌ام روی قامت کشیده و پاشنه‌های بلند کفشِ زنانه‌اش، خودش را به دار آویخت که سیاهی رفت و تار شد.

خدا را شکر کردم که صورت سهراب مقابل من بود و ندیدم چهره‌اش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم دیگر دل نمی‌شد اگر با دیدنش دست به مقایسه با نشاطم برمی‌داشتم.

چشمم سوخت و تا پلکم را باز و بسته کردم نه دیگر آن زن بود و نه سهراب.

مانده بودم چه کنم.

جان ایستادن نداشتم... در را باز کردم و جَسد سنگین شده‌ام را به دوش خسته از سرنوشتم کشیدم.

کیفم را از روی میز چنگ زدم و دست دیگرم را روی دهنم فشردم.

درِ اتاقش نیمه باز بود که دیدمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به در و سیگار به دست داشت کجای این شهرِ شبیه خودِ نامردش را نگاه می‌کرد که دست دیگرش پشت گردنش نشست و من یک قدم عقب‌تر رفتم.

آنقدر عقب رفتم که میانه‌های راه به خودم آمدم و دیدم چند طبقه را پایین دویده‌ام و هر تکه از وجودم را روی یکی از پله‌های پشت سرم جا گذاشته‌ام.

به کف خیابان که رسیدم همه جا تاریک بود و دل من مچاله‌تر.

زانوهایم می‌لرزیدند و انگشت‌هایم با صدای غرش رعد و برقی که زد مشت شدند.

نه حال من خوب بود نه آسمان.

نه دل من آرام بود نه آسمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نه چشم‌های من خالی بود نه نگاهِ آسمان.

نفهمیدم اولین قطره‌ی زیر پلکم از چشمم بود یا آسمان... فقط وقتی به خودم آمدم که دیدم داشتم می‌دویدم و می‌گریستم و زیر باران تند شده نفس نفس می‌زدم.

پیاده روها خلوت بودند و آدمهایش پناه آورده بودند به ماشین‌های در ترافیک مانده که صدای بوقشان زیر رگبار باران بیشتر از همیشه اکو شده بود در سرم.

پشت پلکهایم را دست کشیدم و تا آمدم یک قدم دیگر به جلو بردارم صورتم مهمان جسمی سفت و گرم شد.

-ژیکال!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نرفته بود... صاحب صدایی که حالا باز دستش روی بازویم نشسته بود، نرفته بود!؟

-تو که رفتی!

252_

نفهمیدم که میان اجزای صورتم چه دید که چشم‌هایش شدند دو گوی آتش.

من به عبور و مرور مردمک‌های پر از سوالش روی صورتم اعتنایی نکردم و تا خواستم از کنارش گذر کنم، صدای خشک و پر از شماتتش را شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–بیشتر از نیم ساعته تا پاتو از اون ساختمون گذاشتی بیرون داری مثل یه آدم مار گزیده دور خودت می‌پیچی از درد... چی سرت اومد اون تو ژیکال!؟

دردم را دیده بود... فهمیده بود که نیش یک افعی به قلب و روحم بلای جانم شده است و کاش که مقابلم نایستاده بود.

–من باید برم... دیره.

لبم از شدت استرس و آشوب می‌لرزید و داغ نگاه هامین حالم را خرابتر می‌کرد.

–سوار شو بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشینش اشاره کرد که پشت سرمان گوشه‌ی خیابان مانده بود.

توان مخالفت کردن نداشتم... فقط پاهایم کمی بی‌جان شده بودند که انگار فهمید و دستم را گرفت.

گرفت و دنبال خودش کشاند.

بعد از عطر باران و خاک نم خورده‌ی زمین، رایحه‌ی پیچیده‌ی عطر هامین داخل ماشین بود که به من یادآوری می‌کرد جریان زندگی را.

بخاری ماشین را روشن کرد و پره‌های پنلش را سمت تنم تنظیم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تصورش که لرزشم از سرمای هوای بارانی و لباسهای نم‌دار تنم بود... ولی اشتباه بود... من زیر فشارِ ناباوری‌های وجودم تشنج کرده بودم.

درونم بَلوایی برپا بود که در خودم مُچاله شدم و مصیبت تماشا کردنم را درون چشم‌های هامین به جان خریدم.

هر دو فرو رفته بودیم در خاموشی مختص به خودمان.

سکوت بود و صدای بارش باران.

سکوت بود و نفس‌های نصف و نیمه من.

سکوت بود و خیابان بنده آمده از ماشین‌ها... ماشین‌های که سرنشینانش انگار محکوم شده بودند به حبس ابد.

سکوت بود و مردی که شانه‌اش را به در تکیه داده بود و فقط من را نگاه می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی با چاشنی اخم و دلواپسی.

-تو شرکت چه اتفاقی برات افتاد که انقدر بهم ریختی؟

اشتباه فکر کردم که به خاطر حالم به سکوتش ادامه می‌دهد.

از حرف زدن فراری نبودم... از بغض حجیم میان گلویم می‌گریختم... از مردمک‌هایی که منتظر یک اشاره بودند تا ویرانتر شوند.

-ژیکال حرف بزن... چرا اومدی بیرون خوب نبودی... چرا داشتی گریه می‌کردی و می‌دویدی!؟

لبم را اول گزیدم تا صدایم نلرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گریه کردنم از افتادنم بود.

253_

-افتادی... طوریت شد... چرا هیچی نمی‌گی!؟

یک باره سمتم هجوم آورد و من بیشتر عقب‌نشینی کردم.

گردنم را سمت خیابان چرخاندم و نفسم برید... تیر کشید شاه‌رگ لعنتی‌اش که امشب یک‌بار دیگر نبض حیاتش بریده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برگرد ببینمت... کجات درد می‌کنه که هی بغضتو قورت می‌دی... یک ساعته نشستیم اینجا بعد تو یه کلام حرف نمیزنی؟

چه دل خوشی داشت... چه حال بی‌خبر خوبی داشت هامین که حسود شدم به دلنگرانی‌هایش.

دستم بالا رفت و روی گردنم نشست، با زجر و بدبختی سمت هامین و نیم‌تنه‌ی جلو آمده‌اش برگرداندمش که اشکهایم سُر خورد و طعم شورش زیر لبم نفوذ کرد.

-من از بالای اعتمادم به آدم‌ها افتادم پایین... از بلندی انسانیت ته کشیده‌ی مردهای اطرافم.

چشم‌هایش باریک شد و ترسید از حرف‌هایم... فهمیدم که ترسید و تا خواست دستش را به گردنم برساند نالیدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-راحتم بذار... قد چند دقیقه فقط گوش باش... غریبه باش... نشناس منو... زجرامو نبین... له شدنم رو تماشا نکن آقای صولت.

-صورتت گر گرفته... خیسِ عرقه از درد... فشار نده گردنتو ژیکال.

کوبیدم روی دستش... کوبیدم و نعره کشیدم.

-به درک... به درک که دارم از دردش جون می‌دم... فدای تار موی عزیزام که نبینم تباهی زندگیشون رو... فدای مانلی عزیزم که من حالم خوب نیست... اون فقط خوب باشه... اون بخنده... اون شاد بزرگ بشه... بسمه... دیگه هیچی از خدا نمی‌خوام.

نفسم بند رفت از گرفتگی گردنم... سرم را بیچاره وار میان دست‌هایم گرفتم و زار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌ذارم مانلی اذیت بشه.

دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

مگر چیزی هم مانده بود که مهم باشد؟

امیدم در این بالا و پایین روزگارم به زندگی آرام و بی‌دغدغه‌ی نشاط و سهراب بود که آن هم پرپر شد.

سهم مانلی کوچک و شیرینم از زندگی تازه‌اش چه می‌شد حالا؟

در خودم پیچیدم و دستهایی محکمتر از خودم، گره‌های وجودم را باز کردند.

صندلی‌ام را به سمت عقب خواباند و دستش را روی قفسه‌ی سینه‌ام محتاط فشار داد تا رویش بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را از میان خیابان باز شده کنار کشاند و سکوت پر از حرفش بیشتر از همیشه آزردم... از کی حرف گوش کن شده بود که فقط عربدهایم را شنید و مات حالم ماند!؟

سنگینی نگاهش را از پشت پلکهای بسته‌ام هم می‌توانستم حس کنم.

-همیشه انقدری که الان میبینیم، رِقت انگیز نیستم.

-چند وقته گردن درد داری؟

254_

رمان بازار
romanbazar.ir

نا نداشتم چشم‌هایم را باز نگه دارم... پلک‌هایم را بستم تا نبینم حالش را بعد از جواب دادنم.

-درست از وقتی که رفتی.

فضای ماشین هر لحظه برایم تنگ‌تر و خفه‌تر می‌شد.

-از روزی که رفتی هر مرض و مصیبتی بود سرم آوار شد هامین.

ریتم نفس‌هایش سخت و سنگین شده بود و من داشتم نزدیکتر به صورتم احساسش می‌کردم.

وقتی اسمش را زمزمه می‌کردم بطن‌های قلبم تیر می‌کشید.

-تو فکر نابجای من بودی هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر پوست کلفت نبودم، دیگر اسمش را زمزمه نمی‌کردم...
دست‌هایم را روی سینه‌ام زنجیر کردم و گفتم:

-همیشه و همه جا فکر نابجای من بودی... از روز اول انتخابت اشتباه بود... آسایش گفت دورت خط بکشم... گفت به درد هم نمیخوریم... گفت تو مغروری... خودخواهی... ولی من دلم گیرت بود... بیشتر از دلم فکرم شب و روز بهت وصل شده بود...
نمی‌تونستم ازت بگذرم... بلد نبودم دوست نداشته باشم... انگار از روزی که دیدمت شدی صاحب روح لطیف و بکر دخترونه‌ام.

لبخندش کم رنگ است ولی جان دارد و امید.

-این از خوشبختی من بود ژیکال... تو شدی همه زندگی کسی که فکر می‌کرد بعد از خدا و پدر و مادرش، فقط ورزشش مهمه

رمان بازار
romanbazar.ir

و اولویت داره براش... تو شبیه همین هوای رگباری بودی... بی‌خبر و یکباره اومدی نشستی پشت پنجره‌ی قلبم.

از سر غصه و حرص به حرفهایش واکنش نشان دادم و بلند خندیدم.

-دیدی خودمو کوبیدم به پنجره‌ات و بازش نکردی... دیدی تقلا کردنم و باز پرده‌هات رو کشیدی!؟

انگشت‌هایش روی شانه‌ام می‌نشیند و نمی‌دانم که چرا شالم را عقب می‌دهد.

-درش بیار خیسه گردن دردت و تشدید می‌کنه.

لای چشم‌هایم را بیشتر باز کردم... این همان هامینی بود که رگش باد می‌کرد اگر گردنم را کسی می‌دید! اگر شالم را پشت گوشهایم میزدم روزگارم را کوفتم می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درش بیارم!؟ چرا می‌خوای نشون بدی که نگرانمی... چرا هامین؟

دستش را بی‌هوا روی گردنم گذاشت و من از شدت درد نالیدم:

-لعنت بهت.

-بیشتر از این لهم نکن ژیکال... من همین‌جوریشم دارم زیر بار آسیبی که بهت زدم نابود میشم... ولی عقب نمی‌کشم.

چهار انگشتش را روی شاه‌رگم بالا و پایین کرد و من لب گزیدم تا دادم، هوار نشود.

-نباید عصبانی بشی... نباید حرص بخوری... من به درک... تو مراقب خودت باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

جریان خون را زیر ماساژ دستش حس می‌کردم و باز ناآرام بودم.

اگر دردم یکی بود، علاجش هم راحتر بود.

چه می‌کردم با غم جدید خانه‌ام؟

با مظلومیت نشاط و چشمای پرذوق مانلی‌ام چه می‌کردم؟

جواب نگاه بی‌قرار جهان را چه می‌دادم؟

به محبوبه با کدام رو می‌گفتم که این دخترت هم سفید بخت نشد؟

ساعد دستش را سفت و محکم گرفتم... جا خورد و من انگشت‌هایم را با تمامِ جانِ اندکم دور دستش حلقه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام بهم نزدیک بشی... نمی‌خوام به خودت اجازه بدی و هی بهم دست بزنی.

وا رفته صدایم کرد.

-ژیکال اینجوری نگو... جواب بد بودن منو این‌طوری نده... بذار آروم بگیریم باهم... بذار بفهمم این همه رنج و عذابت از سر چیه... بذار بزنم دهن هر کی که هست و صاف کنم... بذار یبار دیگه روت برای تموم زندگیم حساب باز کنم... بذار و مال من باش... من مَرهم میشم روی دلت... انقدر این دنیا رو برات زیر و رو می‌کنم که دیگه یادت نیاد خطاهام رو.

زور زدم تا دستش را پس زدم.

دیوانه شده بودم که دلم آغوشش را می‌خواست؟

دلم نوازش کردنش را می‌خواست!

دیوانه نبودم... به خودم که آمدم دیدم دارم از رنج تنهایی به خودم می‌پیچم.

رمان بازار
romanbazar.ir

255_

به خاطر فکرهای ناجورم لب گزیدم و موهای کم و نامرتب رویِ دستش را شمردم... باید خودم را از بین عددهای بی‌شمار ذهنم پیدا می‌کردم و برمی‌گرداندم سرجایش.

یاد روزهای افتادم که سربه‌سرش می‌ذاشتم و می‌گفتم برای چی موهای بدنت را شیو می‌کنی؟

می‌خندید و نوک بینی‌ام را محکم می‌کشید... می‌دانست که دلیلش را می‌دانم و باز دلم می‌خواهد میان کلماتم حق مالکیت برای خودم پیدا کنم و

بگویم من دوست دارم دست‌هایت

رمان بازار
romanbazar.ir

پر مو باشد.

-شیمی درمانی که می‌کردم همش می‌ریخت... بعدش دیگه مثل قدیم پر نشد.

واژه‌ی شیمی‌درمانی را بارها میان ذهنم هجی کردم و یک تصویر گنگ و محو از هامین پشت ذهنم نقش بست... تصویری که قادر به تماشا کردنش نبودم.

هوای کهنه و دَم دار ماشین را بلعیدم و زمزمه کردم:

-من انقدر داغونم که خودم رو خودم نمی‌تونم هیچ حسابی باز کنم.... تو دنبال چی می‌گردی هامین؟

-دنبال آرامشمون... دنبال حقم از تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

من حقش بودم! دقیقن از کی؟

-تو می‌دونی چی شد که قلب آدما سنگی شد؟ چی شد که همه راحت پا گذاشتن رو دل و غرور هم؟

-من سنگ نیستم ژیکالم... به علی قسم نیستم که دارم جلوت پرپر میزنم.

-حالم بده... حالم از این زندگی بده.

-چرا نمی‌گی رفتی تو شرکت چی شد... چی دیدی که اینطوری ریختی بهم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم سرگردانی داشت... سرگردان یک جرعه صداقت... یک کف دست معرفت... یک خشت انسانیت.

جواب‌هایم برای سوال‌های هامین بی‌سرو ته و نامربوط بود... من داشتم کنار هر پرسشش خودم را... شوک درونم را خالی می‌کردم تا باز بتوانم سرپا بشوم.

-قدیما که چینی‌ها رو بند میزدن... بهشون می‌چسبید که با هر بار نگاه کردنش یادشون نیفته چرا شکسته... تو الان شدی چینی بند زده‌ی دلم... می‌خوام قایمت کنم هامین... پشت کلی روزمرگی‌هام... ته همه‌ی آرزوهام... من توان چشم دوختن به چینی بنده زده‌ی دلم رو ندارم... من آدمش نیستم... آدمت نیستم.

دستش را عقب کشید و روی فرمان مشت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشغول کلنجار رفتن با خودش بود که خطهای پیشانی‌اش هی محو و پیدا می‌شد.

-کاش بدی‌های منو پای بقیه ننویسی.

خدا هم جوابی برای این ای‌کاش‌ها نداشت... چه برسد به من مهجور مانده.

-آدم خوبای زندگیم ته کشیدن... آرزوهام همشون نقش بر آب شدن هامین... تو که غریبه بودی باهام، مصیبت بزرگتر از نامردی دیدن از هم خونم؟ از کسی که حکم برادرم رو اگر نداشت ولی مرد این روزای خونمون بود!

با بهت و گیجی پرسید حدسی را که زده بود.

-مدیر شرکت الان سهرابه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را تکان دادم و او ادامه داد.

-داره زیر آبی میره؟

بازم جای زبانم سرم را تکان دادم...

زبانم از حجم داغی کلمات نگفته‌ام، می‌سوخت.

-چرا برکنارش نمی‌کنید... چرا نمک میذاری رو زخمت؟

-سهراب وصله به جگر گوشه‌هام... بخوام قیدشو بزنم اول باید غم و ناراحتی عزیز کردهامو تاب بیارم.

-براشون توضیح بده ژیکال... اونا بدونن پشت کارت منفعت و منطق همتون دخیله، بهت حق می‌دن.

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم را از روی گردنم کشیدم... به چروک‌های مزخرفش دهن کجی کردم.

-یه مدت مدام باخودم فکر می‌کردم حتمن پای یه نفر سوم تو رابطمون باز شده بود، که من خط خوردم.

256_

سرم را کمی خم کردم و آرام شال را روی موهایم گذاشتم.

-سخت بود... کنار اومدن باهاش... جنگیدن با فکری که خوره‌ی روحت بشه دشواره.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صورتم و زیر پلکهایم دست کشیدم.

-یه زجر بدی داره این فکر... هر جور که نگاهش کنی... زیر و روش کنی بازم نمیتونی بگی باشه، کنار میام باهاش... از خودت متنفر میشی... پر میشی از حس کمبود و عیب و ایراد گذاشتن به روح و جسمت.

سرم را محتاطانه و نرم به طرفش چرخاندم.

-من پنج سال با این سَم مُهلک زندگی کردم... نمردم... خیلی وقتا فکر کردم اگر همین باشه، اینم جزی از تقدیر منو حق تو برای زندگیته... تلاش کردم که بپذیرمش... هیچ وقت مطمئن نبودم که دلیل جداییمون ممکنه همچین چیزی باشه... ولی به خودم یاد دادم که اگر روزی فهمیدم که غیر از این نبوده، بپذیرمش... دیگه دنبال دلیل و منطق و احساس و برهان نگردم... اینجوری خودمو ساختم و روزهامو اومدم جلو... ولی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برق نگاهش آمیخته به حس تحسین و شرمندگی بود.

لبهای خشکم را با زبانم تر کردم و ادامه دادم.

–ولی درست روزی که اون کلیپ رو دیدم... به خودم اومدم و دیدم تا این دنیا پابرجاست توان دیدن اون نفر سوم رو ندارم... شکستم تو خودم... یه مشت احساس رسوب کرده باز تو وجودم به غلیان دراومد... اونجا بود که فهمیدم محاله یه زن... توی هیچ موقعیتی نسبت به این مسئاله عاقلانه و صبورانه برخورد کنه.

دستگیره‌ی در را کشیدم و حرفم را قبل از پیاده شدنم کامل کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من هیچ وقت توان اینو ندارم که به نشاط بگم، با نفر سوم رابطه‌ات منطقی رفتار کن... من برای گفتن این فاجعه انقدر بزرگ نشدم که قبل از خواهرم خودم نابود نشم.

-کجا پیاده میشی؟

به آسمان چشم دوختم... قهر کردنم با خدا تمامی نداشت انگار که داشتم با چشم‌هایم برایش روضه می‌خواندم... که ببین حالم را... باز هم اگر خواستی من را بنداز گوشه‌ی رینگت.

جواب هامین را دادم.

-می‌خوام نفس بکشم... دارم خفه میشم این تو.

او هم بلافاصله پیاده شد.

کنار خیابان چسبیده به کاپوت ماشینش ایستادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتیم به زندگی ناشناخته‌ی آدمها حسادت می‌کردیم.

من به لبخندشان... هامین به دست‌های گره شده‌شان.

چقدر خوشبختی را کم داشتیم... چقدر زندگی را گم کرده بودیم؟

-تو این مدت هر شیش ماه یک بار میرم چکاپ... برای تو هم پیش دکترم وقت می‌گیرم... گرفتگی گردنت رو نباید ول کنی... اگه دلیلش هم عصبی باشه باید معاینه بشی.

-اون زخمای پشت گردنت، به خاطر بیماریته؟

-من دیگه بیمار نیستم ژیکال... اونا هم به خاطر عملهایی که انجام دادم.

دستم بی‌هوا بالا رفت و به گوشم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش می‌پرسیدم از تمام روزهای دور و گذشته‌مان خبری از لنگه‌ی گوشواره‌ام دارد؟

نپرسیدم فقط زمزمه کردم.

-خوشحالم که سلامتی... سلامت و موفق.

-من می‌خوام که تو کنارم باشی... که این سلامتی و خوشبختی رنگ و بو بگیره... کامل بشه.

257_

خسته و بی‌حوصله جوابش را دادم.

-همه اینارو بدون من هم داری... کامل و بی‌نقص.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ندارم... تو چی از من و اون روزهام دیدی که می‌گی کامله؟

-مگه گذاشتی که ببینم... یه چاقو گرفتی دستت رگِ حیات این رابطه رو زدی... الانم با همکار و شریک بودنمون کنار بیا... راه بیا هامین... من توان اینکه هر روز هر لحظه اون روزا و اتفاقات کوفتیشو کالبد شکافی کنم ندارم... الان که دارم پا به پات حرف میزنم... گله می‌کنم و ادامه میدم به خاطر اینکه چندسال حرف تلنبار شده دارم... حرفای که گفتنشون رو به خودم بدهکارم... همشو که بگم... ته که بکشه حتی دیگه شاید نبینمت... نشنومت.

نزدیکتر آمد و مقابلم سد شد.

-تو بیخود می‌کنی که نخوای منو ببینی یا بشنوی... صبر منو نسنج ژیکال... اگه منتظر ته کشیدنشی سخت نیست که بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

همون هامین خودخواه و لجباز قبل... ولی من الان و اینجا فقط دارم برای خواستن و داشتن تو تلاش می‌کنم... باشگاه و هزارتا کار دیگه فقط بهونه‌است... دو دقیقه فکر کن... یکم با خودت روراست باش... بعد تو چشمام زل بزن و از تصمیمت بگو.

انتظارش نابجا بود... با هر سنگ محکی هم می‌سنجیدم نابجا بود که گفتم:

-تو یه چیزی رو از وجودِ من کندی که خودتم نمیتونی پسش بدی بهم... من با سرگردونی و بلاتکلیفی‌هام خو گرفتم... اذیت نمی‌شم... ولی از مسیری که یک بار رفتمشو تهش رسیدم به بن‌بست دیگه عبور نمی‌کنم.

اخم‌هایش را نمی‌پسندم... به جذبه‌ی صورتش زیادی بود.

-حرف زدن باهات دیگه خیلی راحت شده، می‌دونی چرا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را سخت و با اکراه تکان داد و من با آرامشی که در آن ثانیه‌ها نفهمیدم از کجا به جانم سرریز شد جواب دادم:

–چون نمی‌ترسم از دستت بدم... مثل آدمی که یک‌بار طعم مرگ رو مزه کرده، دیگه خوف ندارم از رفتنت.

دست‌هایش را با عتاب در هوا بالا و پایین کرد تا بگوید چه اندازه کلافه و عصبی است.

–داری خودتو زجر می‌دی ژیکال... هیچی ازت نمی‌مونه به علی... من به درک با خودت یکم مهربون باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم جمع شد از نصیحتش که سرد و خشک زمزمه کردم.

-چشم... اگر بذارید منم بیشتر به خودم اهمیت می‌دم.

سکوت کرد در برابر کنایه‌ام... من هم باز خیره ماندم به خیابانی که هر لحظه خلوتر می‌شد و ما باز کنارش جا مانده بودیم.

-بردار.

سرم را کج کردم و نگاهم با تعجب به دستش رسید.

انقدر غرق افکارم بودم که نفهمیدم کی از کنارم رفته بود و از آبمیوه فروشی آن سمت خیابان آبمیوه گرفته بود.

انگشت‌هایم که به دیواره‌ی خنک لیوان بلند آب هویج چسبید، جیگر گُر گرفته‌ام آرام شد.

-آب‌هویج با بستنی وانیلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب یادش بود عادتهایم را... شبیه اولین باری که وقتی بهش گفتم به جای بستنی سنتی بگو برایم بستنی وانیلی بریزد و به خواسته‌ام خندید.

نگاهم به محتویات لیوانم بود.

-یادم نیست آخرین بار کی خوردم! چند سال پیش؟

بعد از رفتن هامین قحطی شد برایم... خیلی جاها نرفتم دیگر... خیلی چیزها نخوردم دیگر... خودم را محکوم کردم و پای حکمم راسخ ایستادم.

-باهم خوردیم... بهار ترافیک... داشتیم از بهارستان پیاده می‌رفتیم سمت جمهوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم آمد... پشت ویترنِ مغازها می‌ایستادم و کارت‌های عروسی را نگاه می‌کردم... هامین که دستم را با اخم ساختگی‌اش می‌کشید، برایش چشم و ابرو می‌آمدم و او برق چشم‌هایش را خرجم می‌کرد.

بی‌تعارف لیوانم را سر کشیدم و عقب رفتم... لبه‌ی جدول کمی تاسطح خیابان اختلاف داشت... رویش نشستم و آمد کنارم.

من بدون دغدغه و حرفی لیوانم را تمام کردم ولی هامین برعکس من داشت با قاشقش زیر و رویش می‌کرد.

-میل نداشتی نمی‌خریدی خب!

-یه چیزی تو گلوم گیر کرده ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب شدم.

-یعنی چی؟

لیوانش را سمتم گرفت.

-تو بخورش.

258_

من هم دیگر میل نداشتم ولی دستش را پس نزدم... خواهش میان کلامش کم‌رنگتر از مردمک‌های بی‌قرارش بود.

-یه جمله ترکی هست که میگه؛

رمان بازار
romanbazar.ir

"گتمه گوزوم نن گدرم اوزوم نن!"

یعنی... "ازجلو چشم دور نشو که، مجنون میشم"

راه گلویم مثل خودش بسته شد و فهمیدم مشکلش کجاست.

-خیلی جنگیدم تا اون روزها بابا و مامان کنارم نباشن... می‌خواستم تو تنهایی خودم با خدا راه بیام... خجالت می‌کشیدم غصه خوردن مامانمو ببینم... پیر شدن بابام رو تماشا کنم... یه پرستار سیاه پوست بود اسمش ساموئل بود... خیلی زمان برد که فهمیدم مسلمونه... یه شبای درد تا مغز استخونام میرسید... انقدر سخت و دردناک بود که از زورش بی‌حال می‌شدم... تب می‌کردم... هذیون می‌گفتم.

من زانوهایم را بیشتر جمع کردم و او پاهایش را دراز کرد... انگار هنوز هم درد به مغز استخونهایش می‌زد!

رمان بازار
romanbazar.ir

-عمل‌هام جواب نمی‌داد... دکترا ناامید بودن... یه شب تو مرز مرگ و زنده بودن، صداشو شنیدم... بالای سرم نشسته بود و داشت قرآن می‌خوند... صداش با اون لهجه‌ی خاصش پر از آرامش بود برام... انگار مشت، مشت آب خنک روی سینه‌ی آتیش گرفته‌ام می‌ریخت که آروم می‌شدم.

نگاه هر دویمان به آن سمت خیابان بود... به چراغ‌های روشن آبمیوه فروشی و مشتری‌های مقابلش.

-بعد از خوب شدنم دیگه ندیدمش... سراغشو که گرفتم، گفتن به یه بیمارستان دیگه منتقل شده.

موبایلش را به سختی از جیب تنگ شلوار جینش درآورد و یک عکس نشانم داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک مرد بلند قامت و سیاه پوست با خنده‌ای دندان‌نما کنار هامینی ایستاده بود که بی‌شباهت با روزهای دور و امروزش بود.

-مدتها بعد خیلی اتفاقی دیدمش... وقتی دید سرحال و خوبم خوشحال شد... دعوتش کردم باهم یه قهوه بخوریم... توی صحبتهامون ازش پرسیدم من خواب دیدم یا تو واقعن بالای سر من قرآن می‌خوندی؟

نفسش را یکباره و محکم بیرون فرستاد... طوری که هرم گرمای نفسش روی نیم‌رخ صورتم نشست.

کمی سر جایش جابجا شد و گردنش را به سمتم کج کرد... می‌خواست که زاویه‌ی دیدش را بهتر کند و من منتظر ادامه‌ی حرفش بودم که پرسیدم:

-چی گفت بهت؟

-جوابی که بهم داد دقیقن مصداق همین شعر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"حال یک دیوانه را دیوانه می‌فهمد فقط

بلبل باغ مرا ویرانه می‌فهمد فقط

درد بی درمان گرفتن چون نباشد مشکلم

مرهم زخم مرا جانانه می‌فهمد فقط"

سکوت بعدش از سر تامل و تعللش نبود... حالش خراب بود که زانوهایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت.

-ساموئل برام تعریف کرد که تو، تو تموم روزهایی که حالت خوب بود یا بد بودی و هذیون می‌گفتی فقط یه اسم رو زمزمه می‌کردی... از دوستت پرسیدم " ژیکال" یعنی چی؟ یعنی کی؟ بهم گفت یعنی" تموم زندگیش" یعنی "عشقش" همون شب خدا رو به واسطه‌ی آیه‌هایش قسم دادم تا تو رو خوب کنه و عشقت درد از دست دادنت رو نچشه... بهش گفتم ساموئل همه‌ی آدما عشق رو تجربه می‌کنن و کنارش هم مرگ رو..

رمان بازار
romanbazar.ir

منم شبیه همه... جوابی که بهم داد من رو برای دوباره داشتنت مصمم‌تر کرد ژیکال.

مردمک‌هایش دلتنگ و هوا خواهِ دلم روی اجزای صورتم چرخ می‌خوردند و من محو نگاهش مانده بودم... نگاهی که یک روزی تمامِ نقطه‌ی قوت قلبم بود.

–ساموئل گفت یک سال پیش درست چند روز مونده به مراسم عروسیمون عشقم رو توی تصادف از دست دادم... من این درد رو لمس کردم و از خدا خواستم تا "ژیکال" بدون تو نمونه.

حرفش که تمام شد به خودم لرزیدم.

سردم نبود ولی دندانک زدم و به بندهای کتانی‌ام زل زدم.

چقدر بین خدای من و ساموئل فرق بود؟

چقدر دلگیر بودم ازش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–من زیاد جنگیدن رو زیاد بلدم ژیکال... ته این مبارزه... یا من میبرم یا تو... اگر تو بردی یادت باشه که هیچ وقت نمی‌تونی من رو از مهم‌ترین روزها و خصوصی‌ترین خاطرهات حذف کنی... اگر من بردم که می‌دونم چطور باهات زندگی کنم که خودت با خودت زندگی نکرده باشیش.

حرف‌هایش که ته کشید از کنارم بلند شد... نماند تا ویرانی دوباره‌ام را ببیند... نماند تا ژیکال پریشان حالم را تماشا کند وقتی که احوالم بی‌شباهت نبود به صفحه‌ی دارتی که روزگار هر لحظه و هر دم مرکز قلبم را نشانه می‌گرفت و تیرهایش را به سمتم پرتاب می‌کرد.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

باران خیال بند آمدن نداشت... شلاقی و محکم روی شیشه‌ی ماشین اصابت می‌کرد و صدای برف پاکن شده بود ریتم ثانیه‌های سپری شده در سکوتمان.

روبروی شهرک زیر همان درخت‌های همیشگی باز ایستاد و من آرامتر از همیشه برای همراه بودنش تشکر کردم.

تشکری که نه به دلم نشست نه حس واقعی قلبم بود.

-پیاده نشو... لباسات تازه خشک شده باز خیس بشه، مریض میشی.

راست می‌گفت ولی من دلم نمی‌خواست با هامین وارد شهرک بشوم و تا جلوی خانه‌مان بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم بی‌اختیار سمت ورودی شهرک چرخید و با دیدن ماشین اروندی که در حال بیرون آمدن بود، تنم را بی‌اختیار عقب کشیدم.

حس بدی بود که دلم نمی‌خواست هیچ کس من را کنار هامین ببیند... مثل همان روزی که دوست نداشتم ترلان ناظر حضور اروند کنارم باشد.

منتظر نماند تا عدم موافقتم را اعلام کنم.

راهنمای ماشینش را زد و عرض خیابان را دور زد.

جلوی ورودی شهرک منتظر ماند و شیشه‌ی سمت خودش را پایین داد.

من یک لحظه سرم را خم کردم و با دیدن اخم‌های میلاد لبم را گزیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکهایم را طوری روی هم فشردم که خودم هم نفهمیدم با سوال هامین چرا حالم زیر و رو شد.

-چرا رفیقت انقدر از من متنفره!؟

منظورش همان میلاد بود که شانه بالا انداختم.

-نمی‌دونم.

دروغ گفتم که نمی‌دانم... جان زیر و رو کردن احساس میلاد به هامین را نداشتم.

می‌خواستم برای آدرس خانه راهنماییش کنم ولی مسیر خانه را هنوز یادش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آنکه چندباری بیشتر نیامده بود از پس خیابان‌ها و بلوارهای شبیه به هم شهرک برآمد و تا مقابل خانه توقف کرد، گفت:

-می‌خوام برم پیش رفیقت.

-که چی بشه!؟

دست کشید روی ساعد دست مخالفش و جای نگاه کردن به روبرویش سرک کشید و خانه‌مان را برانداز کرد... حالش شبیه آدم‌های بود که داشتند فکرهایشان را زیر و رو می‌کردند.

-حرف مردونه دارم باهاش.

خشک و عاری از هر نرمشی گفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم این هامین نشسته کنارم با آن هامین جامانده کنار خیابان و جدولش زمین تا آسمان فرق داشت.

انگار همان چیزی که راه گلویش را بسته بود، باز شده بود و دوباره برگشته بود به پوسته‌ی گذشته‌اش.

نرمش لحن و کلامش کم شده بود که بدون حرف اضافه‌ای زمزمه کرد.

-شبت بخیر.

گفت و من دلخوری میان کلماتش را با گوشِ جانم شنیدم.

با این هامین راحت‌تر از هامین متغییر بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامینی که غمِ خانه کرده در چشم‌هایش گاهی من را دچار تردید و شک می‌کرد.

پیاده شدم و تا سرم را سمت خانه چرخاندم صدای حرکت کردن ماشینش را شنیدم.

شده بود عادت که قبل از باز کردن در خانه به ساختمان روبرویی نگاه کنم آن هم حالا که می‌دانستم صاحب‌خانه‌اش برگشته است.

برق روشن اتاقِ ترلان لبم را بی‌حساب و کتاب از گذشته به لبخندی کج کرد.

260_

رمان بازار
romanbazar.ir

دیر وقت بود و خانه جز تیک تاک ساعت دیواری هیچ صدای میانش به راه نبود.

کنار در نیمه باز اتاق‌خواب ایستادم و باز مردمک‌های دلتنگم از روی شانه‌های مامان محبوبه، به جهانم رسید.

کیفم را همان جا رها کردم و چند قدم داخل اتاق شدم.

طاق باز و آرام خوابیده بودند.

هر دو انگار یک کوه حرف نزده پشت لبهای بهم چفت شده‌شان داشتند که رنگ و بویی از لبخند و راحتی نداشتند.

لبه‌ی پتو را آهسته بالا بردم روی شانه‌هایشان انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم آرامش نسبی همین چند ساعتشان را بهم بزنم که بیرون آمدم و قبل از رفتن به داخل اتاقم، برق روشن شب‌خواب اتاقِ نشاط ابروهایم را بهم متصل کرد.

در را باز کردم و مسیر چشم‌هایم تا روی تخت تک نفره‌ی نشاط پیش رفت.

مانلی غرقِ خواب را دیدم، متعجب به اطراف سرک کشیدم و خبری از نشاط نبود!

دلهره لحظه‌ای به جانم افتاد که تا آمدم به داخل راهرو باز سرک بکشم دیدمش که از سرویس بهداشتی بیرون آمد.

انقدر میان دنیای خودش گم شده بود که با دیدنم شانه‌هایش بالا پرید و سریع دستش را روی لبهایش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترسوندمت... ببخشید؟

نزدیکتر که شد صورت خیس از آبش را بهتر دیدم... حتی قرمزی زیر چشم‌هایش را.

-خیلی دیر اومدی ژیکال!

از کنارم گذشت و من هم پشت سرش وارد اتاقش شدم.

-نمی‌دونستم اینجایی... کارم طول کشید.

برای خودش روی زمین جا پهن کرده بود.

روی مانلی را چک کرد و دور تا دورش بالشت چید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سر شب اومدم... سهراب گفت کارش دیر تموم میشه... منم با مانلی اومدم اینجا... بچم کلافه بود، تازه الان خوابش برد.

او دولا شد تا موهای دخترکش را ببوسد و من سرگردان کار نیمه تمام سهراب مانده بودم.

شالم را از سرم کشیدم و محتاط پرسیدم:

-سهراب میمونه شرکت؟

نگاه جاخورده‌اش روی صورتم نشست.

-چطور!؟

نمی‌داستم از سوالم انقدر منقلب می‌شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچی... اینجوری که یه شب درمیون میاد خونه اذیت می‌شید که... اگر حجم کاراش انقدر زیاد شد بگو نیروی کمکی بگیره.

پاهایش را از سر کلافگی که قصد پنهان کردنش را داشت، روی تشکش دراز کرد و جوابم را با تلخی داد.

-گفتم... میگه به کسی اعتماد ندارم... دستگاها که از گمرک ترخیص شه کارم سبکتر میشه.

هزار حرف و دلخوری تا پشت لبم جلو آمد و باز قورتش دادم... می‌ترسیدم... از نسنجیده عمل کردن واهمه داشتم برای زندگیشان.

-مامان برات شام گذاشته تو فر... برو بخور ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم پیش سهراب و زنی بود که امروز کنارش دیده بودم.

-ژیکال! شنیدی چی گفتم؟

خسته و ناامید از فردای که نمی‌دانستم آبستن کدام رویداد برایم است، شب بخیر گفتم.

اما قبل از بیرون رفتنم از اتاق یادم به ماشین اروند افتاد.

-اروند و زن‌عمو اینجا بودن؟

موهایش را از زیر سرش بیرون آورد و روی شانه‌اش به سمتم چرخید.

-نه اینجا نبودن... چطور!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به چیزی که دیده بودم شک کردم و زیر لب آهسته هیچی گفتم.

تا آشپزخانه با افکاری بهم ریخته، رفتم و اول لباسهایم را داخل ماشین لباسشویی انداختم.

ظرف غذا را از داخل فر بیرون آوردم و نگاهم روی تکه‌های فلفل دلمه‌ای داخلش ماند.

سخت بود تصمیم گیری.

تصمیم نداشتم تا مطمئن نشده‌ام بی‌گدار به آب بزنم و همین اندک حرمت میانشان را هم از بین ببرم.

261_

رمان بازار
romanbazar.ir

به قول بابا جهان نمی‌شد که تمام درها رو باهم بست و راه وروری باقی نگذاشت.

دلم خوش بود به یک رفتار و تصمیم بچه‌گانه‌ی بینشان... دلم گرم بود به یک قهر و لجبازی... باورش برایم سخت بود.

هر چه فکر کردم چاره‌ای جز صبر و کنکاش کردن نداشتم.

باید ابتدا از نسبت آن زن مطمئن می‌شدم، بعد راهی پیدا می‌کردم.

نوک چنگالم را داخل تک‌های مرغ فرو بردم و طعم تند و نمکی‌اش حس شیرینی که میان پرزهای دهانم جا مانده بود، را از بین برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرز بین خوشبختی و غم هم همینقدر کوتاه و کم بود.

یک روز که نگاهت به دنیا و زندگی‌ات سرشار از رضایت و شادکامی بود، آسمانِ صافِ سرزمینِ سرنوشتت چنان ابری و رگباری می‌شد که سخت یادت می‌آمد هوای آفتابیِ قبلش چه لذت و حالی داشت.

*****

"هامین"

ژیکال را که پیاده کرده بود، بدون هیچ مکثی دنده عقب گرفت و از خیابانشان بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر میان روزهای زندگی کرده‌اش با ژیکال در خیالش، این مسیر را رفته و آمده بود که چشم بسته هم می‌توانست برساندش به مقصدش.

مقصدی که از پا نمی‌افتاد تا زمانی که همراه و هم‌مسیرش نشود.

فقط تلاش‌های کم و زیاد این روزهایش بهش فهمانده بود که باید تغییر رویه بدهد.

بشود همان هامینی که وقتی می‌گفت نه، هیچ اعتراض و مخالفتی دیگر از ژیکال نمی‌شنید.

ماشین را کنار بلوار کمی پایین‌تر از اتاقک نگهبانی پارک کرد و با کمی تردید روانه‌ی مقصدش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدن با میلاد از آن شبی که ژیکال را رسانده بود و کیفش را جا گذاشته، میان ذهنش تکرار شده بود، وقتی رفتار خشک و پر از تهدید میلاد را دیده بود.

پسری که جدای رفیق بودن برای ژیکال، تنها آدم مطمئن کنارش بود.

با نوک کلید داخل دستش چند ضربه کوتاه به شیشه‌ی در اتاقک زد و صدای بله گفتن میلاد تنش را کمی عقب‌تر راند.

در آهنی که با کشیدگی خاصی باز شد، همان پسرک سبزه و لاغر اندام روزهای دور پشتش نمایان گشت.

میلاد همان بود... کمی بزرگتر شده و با ته ریشی که حالا صورت استخوانی‌اش را به نظر هامین مطلوب‌تر کرده بود.

-می‌تونم بیام تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

262_

نگاه جاخورده‌ی میلاد با کمی تردید و بی‌میلی پس رفت و تنش را کنار کشاند.

هامین که کفش‌هایش را بیرون آورد متعجب به فضای تاریک اتاقک نگاه کرد.

به حالت معذب و سردرگم هامین که نگاه کرد سعی کرد حرصش را زیر پوستی محو کند.

-بشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیر دستش همان تخت فلزی گوشه‌ی اتاقک بود... همانی که ژیکال مهمان اول و آخرش بود تا قبل از امشب.

لبه‌ی تخت نشست و به جای صورت میلاد، به سوییچ میان دستش نگاه کرد.

-مزاحم کارت نیستم؟

میلاد لیوان‌های بلوری روی میزش را از چای پرد کرد و قندان استیلش را کنارشان داخل سینی گذاشت.

-می‌دونستم قراره گذرت به اینجا بیفته، راهت نمی‌دادم.

سینی را بی تعارف کنار هامین قرار داد و پرسید:

-من به تاریکی عادت دارم... اذیت میشی روشن کنم برقو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تکان سرش جواب رد به سوال میلاد داد و سوییچ را کنار تنش، سمت مخالفی که سینی قرار داشت، رها کرد.

-همراهمو زیر بارون که نمی‌تونستم پیاده کنم خیس بشه... می‌تونستم؟

انگشتهای کشیده و مردانه‌اش دورِ دیواره‌ی گرم لیوان قفل شد و
به لَنگ زدن کوتاه میلاد نگاه کرد، تا وقتی که روی صندلی‌اش پشت پنجره‌ی کوچک اتاقک، رو به ورودی شهرک نشست.

- همراهت بدون تو هم تاحالا زیر بارون نمونده بود که فکر می‌کنی شق‌القمر کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر همین روی میلاد بود... معترض و رک.

-نمونده... ولی من تو مرامم نیست بذارم خیس بشه.

شلیک خنده‌ی زمخت و پرتمسخر میلاد ابروهایش را بهم پیوند زد.

-مرام! دیگه چه خبر از مرام‌های خوبت؟

-دلخوری ازم... ناراحتی باشه قبول... ولی مردونه حرفتو بکوب تو صورتم... من از متلک شنیدن خوشم نمیاد روراست.

جدی و بدون رودربایستی گفت و میلاد محکم‌تر و تلخ‌تر از قبل نگاهش کرد و پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مهمون ناخونده‌ی اتاقک شدی و تا وقتی بمونی حرمتتو دارم... چایت از دهن نیفته... رفتی در رو پشت سرت محکم بکش تا چفت بشه، آهنه ولی از ناملایمت روزگار تاب افتاده بهش... وای به حال آدمیزادش.

ایستاد و مردمک‌های میلاد بالاجبار از روی قامتش کنده شد و با بوق ماشین بیرون از اتاقک سرپا شد.

صدای سلام و احوال‌پرسی‌اش قدم‌های هامین را مجاب به صبر کردن کرد.

-آدمیزاد حرف میزنه قد دفاع کردن از خودش و روزگارش... آدمیزاد اهل حکم صادر کردن نمی‌شد اگه یبار اول می‌شنید و بعد طعنه می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

توپش پر بود برای مردی که هر بار آقا شیکه خطابش کرده بود، ذوق را میان پوست و خون ژیکال دیده بود و حالا...

می‌شد گلایه خیلی از روزها را کرد که با لحنی سوالی و عاری از لطافت پرسید:

-من جای شنیدن، دیدم جناب صولت... قد پنج سال تماشا کردنش کمه بازم؟

263_

-حرف بزنیم... بی عصابنیت... بی‌طعنه؟

میلاد نزدیکترش آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من لحنم همین شکلیه... تو فکر کن زیادی دلخورم که زبونم به نرم گفتن نمی‌چرخه... مشکل نداری بمون حرفتو بزن.

از سر تخس بودن پسر مقابلش خنده‌اش گرفت.

-افشین می‌گفت مثل کوه پشتشی، دروغ نبود پس!

-آدمی که خودش کوهه... خودش تکیه‌گاهه برای بقیه نیاز به مثل من نداره جناب صولت.

-الان با همین حرف زدنت ته اعتراض و خشمتو نشونم دادی... نمی‌خواد هی بگی جناب صولت... آقا میلاد.

محتاط و شرمنده حرفشو زد و پرسید:

-پات طوری شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد فکری لب زد:

-طوری نیست.

-ژیکال از دلیل رفتنم بهت گفته؟

مشتش را به نشانه‌ی اعتراض آهسته به بازوی هامین کوبید.

-گفتم بگو خانم شایگان... صنمی نداری باهاش که هی ژیکال... ژیکال می‌کنی!

ابرویش را بالا انداخت و خوشش آمد از این همه سرسختی میلاد.

قدم‌های جلو آمده‌اش را عقب برگشت و باز سرجای قبلی‌اش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه بگم خانم شایگان... چه ژیکال صداش کنم فرقی به حال روزگار از دست رفتمون نداره... فقط یه سر سوزن جیگر گُر گرفته‌ام خنک میشه که زنده‌ام می‌تونم و صداش بزنم... صداش بزنم آقا میلاد؟

چهره‌اش جدی است اما چشم‌هایش غمِ دارد که لیوان را مقابل میلاد می‌گیرد.

-سرد شد... داغش می‌کنی؟

دست میلاد که سمتش برای گرفتن لیوان دراز شد، نفسش را مکث‌دار و مقطعی بیرون راند و گردنش را سمت سقف کوتاه اتاقک بالا گرفت.

-دوست داشتن همیشه دست و پای آدمو می‌بنده... همیشه پشتت ترسه از دست دادن لونه کرده... تو تاحالا عاشق شدی پسر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد به لحن خاص و متفاوت پسر خطاب کردنش ناخواسته خندید.

-بچه که بودیم پشت شهرک... ته خیابون بهار یه میوه فروشی بود... به صاحبش می‌گفتن مولا... تابستونا کم کمش روزی یکبار می‌رفتم برای خرید... خیلی وقتا ژیکال هم اجازه می‌گرفتو باهام میومد... مولا چاق بود... سخت تکون می‌خورد... موهای بلند و یک دست سفید داشت که می‌بستشون و تند تند سیگار می‌کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمد و سمت دیگر هامین روی تخت نشست... لیوان پر شده از چای داغ را دستش داد و ادامه داد.

-بار اولی که ژیکال باهام اومد ازش ترسید... مولا بهش گفت چی می‌خوای پسر... ژیکال فکر کردن با منه... ولی مولا عادتش بود... به پسرا می‌گفت دختر... به دخترا می‌گفت پسر... این خصلتش برامون بعدش شد سرگرمی... بابا حسنم برای خرید خودمون میگفت پیش مولا نرو... میوهاش درجه یکه ولی از همه جا گرونتره به سفره ما نمیخوره... ولی من به هوای ژیکال قایمکی میرفتم... تا بهم می‌گفت چی میخوای دختر، ژیکال میزد زیر خنده... کیف می‌کرد... خوشش میومد.

پای پر از دردش را دراز کرد و سنگینی نگاه هامین را روی خودش حس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما از این بازی‌ها تو زندگیمون کم نداشتیم... میدونی بعد تو، چقدر زمین‌و زمان رو بهم دوختم تا بخنده و نخدید!؟

چقدر تو گوشش خوندم که دنیا به آخرش نرسیده و ژیکال دنیاش به آخر رسید... نه فقط برای تو و حسش بهت... زندگیش زیر و رو شد... غصه‌هاش هزار برابر شد...

ته شهرک، کنار دیوارِ کانال، یه درخت گردوی قدیمی هست... شب به شب ژیکال زیرش تا خود صبح زل میزد به آسمون... نه گریه می‌کرد نه حرف میزد... انقدر حالش ترس داشت برام که یه پام تو اتاقک بود یه پام ته شهرک که بلایی سرش نیاد... که کمرش خم‌تر نشه... که نفسش ته نکشه.

حبه‌ی قند را سمت هامین گرفت.

-نذار دوباره از دهن بیفته.

هامین تلخ و با دلی هزار برابر سنگین‌تر شده، نگاهش کرد.

-برگشتم که اون روزا رو جبران کنم براش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ته صدای هر دویشان افسوس بود و آه.

-دوستش داشتی... ولش کردی رفتی با هر دلیل و منطقی... حالا که نمی‌خوادت فراموشش کن... راحتش بذار.

شلیک خنده‌ی از سر حرص هامین، از هزارتا فحش برای میلاد بدتر بود که خشک و مستحکم لب زد:

-الکیه!؟ مگه یه شبه یه روزهه دلبستش شدم که همینجوری راحت فراموشش کنم؟ جون کندم که شد این... حرف یه عمر دل بستنه... یه عمر می‌دونی یعنی چقدر؟ به سال و ماه و هفته و روز و ساعت که نیست بگم بی‌خیالش... یه عمر یعنی بخوابی و عاشقش باشی... بیدار شی و باز ببینی دوستش داری... راه بری و تصورش کنی... بشینی و خاطرهاتو مرور کنی... بخندی و دلت هواشو کنه... تب کنی و حسرتشو بکشی... پلک بزنی و

رمان بازار
romanbazar.ir

اسمش تو خیال و قبلت ورق بخوره... حساب و کتابِ یه عمره... مگه الکیه فراموش کردنش که می‌گی!؟

-تو ژیکال رو با کاری که کردی خیلی وقته از دست دادی... یه رسیدن‌هایی شاید دیگه صلاح نباشه... اون که بیشتر از تو عاشق بود خوش انصاف!

راست بود که هیچ کس از پس درک کردن درد دیگری برنمی‌آمد.

-من دردم، درد مشابه نیست با ژیکال... به علی قسم نیست میلاد... ژیکال عاشق من بود و اومد تو دل بازی... ولی من ذره، ذره... لحظه به لحظه وابستش شدم و تا به خودم اومدم دیدم هیچ وقت هیچ کسی رو اینطوری دوست نداشتم که ژیکال رو دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرپا شد و پشت گردنش را مالش داد از سر زهر وجودش.

-روز اولی که دیدمش فکرشم نمی‌کردم، همون دختریه که قراره بعدها براش هزار بار بمیرم.

سکوت کرد تا ارتعاش صدایش به گوش میلاد نرسد.

-به خدا سخته... انصاف نیست عمر منو نادیده گرفتن... یه عمره که دوستش دارم... یه عمر یعنی بهار بیاد و خودش نباشه ولی یادش باشه... تابستون بشه... گرما زده بشی... له‌له بزنی ولی داغ نداشتنش هی بسوزونتت... پاییز که دیگه نگم برات چه غربتی داره... دلم می‌خواست کل فصل پاییزو کور می‌شدم... فلج می‌شدم که هی این دلم نخوادش... عطرشو نخواد... سگ جون بودم که رسیدم به زمستون... هی صدای تَرق‌توروق سوختن هیزوما اومد و باز من یخ بستم از نبودنش... من تموم عمرمو باهاش اینطوری سر کردم، این شکلی... بازم فراموشش کنم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

265_

میلاد کنارش ایستاد و حالا آرامتر بود.

-فکر می‌کنی هنوز دوستت داره؟

دلش لرزید و ترسید... از سوال هزار پهلوی میلاد خوف به جانش نشست.

لبش را برای گفتن حرفی باز کرد و باز در خودش فرو ریخت... توی دلش شورش بود... انقلاب به پا شده بود از تصور فکری که پس نگاهش نقش بست.

-داره... دوستم داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوستش داشت دیگر؟ مگر می‌شد به نگاهش اشک بشیند و با دیدن هامین غم خانه نکند در وجودش... اسمش را چه باید می‌گذاشت جز دوست داشتن!؟

میلاد متفکر و با صورت درهم تماشایش کرد.

-براش خط و نشون کشیدم... گفتم حق نداره اسمتو بیاره.

فک هامین سفت شد و میلاد منتظر همین بود.

باید سنگش را همین‌جا به سینه‌اش می‌کوبید.

همین حالا که هامین پرسیده بود عشق را تجربه کرده است یا نه؟

-با دلیل و مدرک بگم بهت فکرت اشتباهه، میری و پشت سرتو نگاه نکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمای سیاهش از پس نحسی روزگارش برمی‌آمدند که صریح و پرغرور لب زد.

-محاله.

جوابش به دل میلاد خوش نشست ولی تظاهر کرد که برایش اهمیتی ندارد.

-ژیکال دوست داشته باشه، خودش یه جا که تصورشم نمی‌کنی برمی‌گرده سمتت... ولی الان... بذار یکم خودشو خالی کنه... بذار در و دیوار رو بهم بکوبه... آروم نشه نه تنها خواستنت سرانجام نمی‌گیره... بلکه کینه‌اش بیشترم میشه.

-من پا پس نمی‌کشم... هیچ رقمه عقب نمی‌رم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را روی بازوی هامین گذاشت... به اختلاف قدی و اندامیشان که نگاه می‌کرد باید منصرف می‌شد از حرفی که می‌خواست بزند ولی پای رفیقش که وسط می‌آمد برایش هیچ چیز مهم نبود.

–من دنیا رو بدون هیچ فکری برای یه نفر خراب می‌کنم... یه نفر که ازت شکوه کنه دنیاتو روی سرت آوار می‌کنم هامین... اینو تا ابد یادت باشه که آدمیزاد قابل پیش‌بینی نیست... چه برسه به من.

سوییچش را از روی تخت برداشت و قبل از بیرون رفتن از اتاقک سمت میلاد برگشت.

–قرار نبود رسم عاشقی کردن ما بشه جزء قصه‌ها... من از پایان باز بیزارم... ترجیحم یه تلخی ابدیه تا یه انتظار بی‌سرانجام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای میلاد که هم‌زمان بالا پریدند، آخرین حرفش را پشت درِ بازِ اتاقک جا گذاشت و رفت.

-خوبه که رفیق ژیکالی و تنها نیست... ولی بعد ازدواجمون بیفت دنبال سامون دادن به خودت... خیلی خوش ندارم ببینم زیادی قبولت داره.

در را پشت رفتنش باز گذاشت و میلاد زیر لب با تغیر زمزمه کرد.

-صبر کن دستت به گوشت برسه بعد پنجول بکش بهم آقا شیکه.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

-مجتبی جان فقط سه روز... جمعه‌ات نشه شنبه داداش که همین جوریشم خیلی عقبمم.

مکث کرد تا صدای مجتبی را از پشت موتورش واضحتر بشنود.

-خیالتون راحت... الان سمت لاله‌زارم... فاکتورمو تحویل بگیرم میرم سمت ساختمون... خیالتون نمونه پیشش سلطان.

خیالش از کاربلدی مجتبی راحت بود که تمام کارهای برقی ساختمان را سپرده دستش.

نفسش را کمی نرمتر رها کرد و از پشت میزش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای باز شدن در اتاق سر و صدای سالن را به گوشش رساند.

موبایلش را روی میز گذاشت و موهای نامرتب آیهان به خنده‌اش انداخت.

-یک ساعت پیش قیافه‌ت درست بود اومدی که!

تنش را روی صندلی رها کرد و از بالای چشمانش به هامین خیره ماند.

-کل انداختم با افشین دیگه از همه جام مایه گذاشتم این شد نتیجه‌اش.

روبرویش روی میز کوتاه و آهنی نشست و اخم‌های ساختگی آیهان به خنده‌اش انداخت.

-با موهات پرس سینه زدی یعنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آیهان دستش را روی کمرش کشید و زیر لب شروع کرد به غر زدن.

-تو روح هفت جد و آباد خودت و اون افشین... خط به کمرم بیفته جواب فرهاد خان و آرزوهاش رو خود ناکستون باید بدید.

خنده‌اش گرفت از سیاه نمایی آیهان.

-هفت روز هفته لطف می‌کنی یه شب میای که این میشه وضعت... بعد فحشش مال منو افشینه به کنار... پای آرزوهای عمو رو چرا کشیدی وسط؟

لبش را تظاهری کج کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دهنت سرویس افشین که نفس برام نذاشتی... توام که همیشه‌ی خدا دو زاریت کجه.

کمرش را با آخ و اوخ به نرمیِ صندلی تکیه داد و چشم‌هایش را به ظاهر بست.

-یه خاندان صولته و چشم انتظاریشون از من... این کمر شل بشه... عیب کنه کی می‌خواد نسل صولت‌ها رو زنده نگه داره... تکلیف بچه‌های من چی میشه... ناقص نشن یه وقت؟

به لودگی کلام آیهان خندید و گفت:

-آیهان داداش چی زدی باز... وضع حمل با تو نیستا به خودت بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تقصیری نداری... پیر پسر موندی مخت تاب برداشته... کی بچه رو راه میندازه اَخوی... مریم مقدس که نگرفتم.... باید همت کنم تا چوب تو....

-آیهان!

-درد... مرتیکه پاشو یه شام و ناهاری بیا اونطرف... این عموت ما رو آسفالت کرد انقدر سراغتو گرفت.

نگاهش روی برق سیاه‌چالهای آیهان با خوشی نشست... با لذت به حال میزانش چشم دوخت.

-موندم تو شرمندگیش... یکم کارای باشگاه سبک شه میام... دلم برای عمو تنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارای باشگاه سبک شه که دیگه پا برات نمیمونه... دیگه دلِ دل کندن نداری از اونجا اَخوی.

به نگاه منتظر و گرم آیهان خیره شد و لب زد:

-این همه سال دویدم... بی‌دل زندگی کردم کجای دنیا رو گرفتم که نچسبم بهش؟

تنش را سمت هامین خم کرد... اگر درد روزگار را نکشیده بود، حال الانش را نمی‌فهمید که زمزمه کرد:

-دردش زیاده ولی طاقت‌فرسا نیست... ترس داره ولی از پا درت نمیاره هامین... سخت بچسب بهش... یه جوری که حتی یه مورچه هم ردپاش نمونه تو گذشتت که هی بخوای دلمرده حسرت و افسوسش رو بخوری... سخت جون شو براش.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای لرزش موبایلش کلامش را قطع کرد و مسیر مردمک‌های هامین روی لبخند آیهان نشست.

-جونم عیال؟

نفهمید چی شنید که عمق لبخندش چند برابر شد.

-هنوز باشگاهم... یکم دیگه خونه‌ام.

.....

-چشم... چیز دیگه‌ای نمیخوای؟

.....

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایل را بیشتر به لبش نزدیک کرد و به خیالش که هامین زمزمه‌اش را نشنید.

-اونجوری قرو قمیش به صدات نده... میرسیم به هم.

تماسش که قطع شد با صدای آخ ضعیفی ایستاد و تا درِ اتاق را افشین باز کرد بلند گفت:

-خشتک براتون نمیذارم کمرم عیب دار بشه... ما رفتیم امری نبود؟

هامین برایش دست بلند کرد و افشین با خنده به سلامت گفت.

-تمومی هامین! بریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار ویروسِ حال دلِ آیهان زیادی فعال بود که حس خوبش به دل هامین هم سرایت کرد و ایستاد.

-بپوشم بریم.

***

267_

روی پله‌های برقی پاساژ ایستاده بودند و منتظر جواب آسایش.

-طبقه‌ی دومیم آسایش... شما کجایید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر افشین که سمت چپ برگشت نگاه هامین هم همراهش شد و تا آسایش را تنها دید نگران پرسید:

-مگه نگفتی ژیکالم باهاشه!؟

-چرا... با هم بودن از صبح.

سمت آسایش قدم برداشتند و تا جواب سلامش را دادند، افشین پرسید.

-ژیکال کو پس؟

-اونجاست... الان میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیری که آسایش بهش اشاره کرده بود، جلوی ویترین مغازه‌ای بود که ژیکال پشت به آنها مشغول صحبت با دختری بود.

دختری که از این فاصله‌ی نسبی هم به چشم هامین آشنا آمد.

-آشناست؟

خواست مطمئن شود که پرسید و آسایش با بی‌حوصلگی جواب داد.

-ترلان دیگه... دوستش... همسایه روبرویشون... همون که قرار بود با اروند...

با سر برگشته و چشمای کنکاش‌گر هامین انگار تازه متوجه شد که زیاد از حد در موردش توضیح داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار بود با اروند چی؟

افشین کلافه پوف کشید.

-چیز مهمی نیست ولش کن.

ولش نکرد، دوباره برگشت و دید که ترلان با صورتی گرفته و ناراحت مرتب داشت چیزی را برای ژیکال تعریف می‌کرد.

یک چیزهای گنگ و مبهم از تعریفات ژیکال یادش آمد... از رابطه‌ی اروند با دوستش... چیز بیشتری نمی‌دانست که پرسید:

-قرار ازدواج داشتن؟

تا آسایش سرش را تکان داد مجدد واپرسی کرد:

-وَ چی شد که ازدواج نکردن!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ازدواج نکرده بودند... به طور واضحی یک فکر باطل و گندیده توی فکر هامین جا خوش کرد.

به حدی خیره‌ی آسایش ماند که مجبورش کرد به توضیح دادن.

-شما که از هم جدا شدید، اروند هم با ترلان بهم زد... گفت که بهش علاقه‌ای نداره.

ظاهرش را حفظ کرد... آنقدر سرد و گرم روزگار نکبتی‌اش را چشیده بود که تا ته ماجرا را بخواند.

کسی ندید که سفتی و سختی کلید میان دستش به داخل پوستش مدام فشرده می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو صداش کن آسایش.

بد گفت با لحنی که عصبانیت داشت.

-دارن صحبت می‌کنن... زشته.

-زشته صداش کنی!؟

جواب آسایش را بازخواست کرد و افشین جوابش را داد.

-یکم صبر کن میاد خودش... بچه که نیست بریم دستشو بکشیم بیاریمش.

پوزخند روی لبش به حرف افشین نبود... به تُن بالا رفته‌ی صدای ترلان بود که زیر لب به تمسخر گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوکی.

نایستاد و خودش تا پشت سر ژیکال جلو رفت و شنید:

-مگه یه آدم چقدر می‌تونه پست و حقیر باشه؟

-ژیکال جان؟

اول نگاه و سکوت لب ترلان روی قامتش نشست و بعد آهوی گریز پایش طوری نگاهش کرد که سقف بلند و گنبدی شکل پاساژ روی سرش ویران شد، از سرخی نگاه و غم مواج میان صورتش نفسش بند رفت.

268_

رمان بازار
romanbazar.ir

دست ژیکال بالا آمد و روی بند کیفش نشست.

-سلام.

از دیدن هامین تعجب نکرد ولی چشم‌های ترلان با شگفتی روی هامین بالا و پایین شد.

-با بچه‌ها منتظرت هستیم اگر صحبتتون تموم شده؟

کلماتش را شمرده اما با حالتی پر از جدیت بیان کرد.

صورت ترلان پر از آشفتگی بود... آشوبی که فقط ژیکال خبر از دل حادثه‌اش داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدم عقب رفت و با خداحافظی بی‌جان و مختصری صدای پاشنه‌های بلند کفشش به گوش هر دویشان رسید.

نگاه ژیکال به قدم و ریتم آشنای کفش‌های ترلان بود و هامین کنار گوشش آهسته پرسید:

-بریم جانم؟

بالاجبار با حالی زیر و رو شده رو گرفت و راهی مسیری شد که هامین پیش قدمش شده بود.

از صبح تا خود الان که سرشب بود کلی با آسایش مزون‌ها را زیر پا گذاشته بودند و کارهای لباس عروس آسایش را تکمیل کرده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا نوبت به خرید کت و شلوار افشین رسیده بود که هر سه نفرشان منتظر به در پرو چشم دوخته بودند.

افشین که آسایش را صدا زد و رفت، نگاه ژیکال با خستگی به اطرافش چرخ خورد.

-خسته‌ای... خسته و پژمرده.

عقب رفت و روی باکس چوبی که پشت سرش بود نشست.

هامین که مقابلش ایستاد و مسیر نگاهش را مسدود کرد، گردنش را بالا گرفت.

-روبراه نیستی ژیکال!

بی‌رمق و خسته خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رو به کدوم راه نیستم که تا بهش رسیدم جز بن‌بست هیچی نداشت؟

صدای خنده‌ی ریز آسایش را هر دو شنیدند که سرشان به سمت صدا چرخید.

-چشمات حالشون خوب نیست.

چه خوب آنالیزش کرد که لبش به اعتراض باز شد.

-تازه خبر از حال دلم نداری!

دستشو برای گرفتن دست ژیکال دراز کرد و گفت:

-از حالش بپرسم... خبر می‌دی بهم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جای جواب دادن به سوال هامین به دستش چشم دوخت.

-برای عروسی لباس می‌خوام... کمکم می‌کنی تو انتخاب؟

ژیکال که مردد تماشایش کرد، خم‌تر شد و دستش را گرفت و کشید تا سرپا شود.

-دل ندارم ببینم اینجوری پریشونی.

کنار رگالِ کت‌ها ایستادند و تا ژیکال انگشت‌هایش را تکان داد، هامین دستش را محکمتر از قبل گرفت.

-جاشون خوبه... سعی نکن بکشیشون بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دیگرش را روی کت یشمی‌رنگ قرار داد و تا هامین نچ گفت از کنارش عبور کرد.

شده بود یک عروسک کوکی که می‌دانست باطری‌اش روبه ته کشیدن است.

بدون پسند از در فروشگاه بیرون رفتند و با اشاره‌ی هامین وارد مغازه‌ی دیگری شدند.

هامین طوری دست ژیکال را سفت گرفته بود که انگار ترس گم کردنش را داشت.

269_

سلیقه‌ی مشترکشان چشمای هر دویشان را هم زمان روی ست شکلاتی رنگ پشت ویترین نشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی فروشنده سایز هامین را با نگاه کنجکاوش تحویلش داد، بالاجبار دست ژیکال را رها کرد.

کسی حواسش نبود وقتی هامین کف دستش را بوسید و پچزد:

-کاشکی گرمای تنت از کف دستم نره هیچ وقت.

وقتی پشت پرده‌ی پرو رفت انگشتای ژیکال جمع شدند و روی قلبش نشستند.

دنیای پروزن و سنگین امروزش زیادتر از حد توانش انرژی‌اش را کشیده بود، که وقتی هامین برای سومین بار صدایش کرد تازه به خودش آمد.

-بله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به پیراهنی که سمتش گرفت نگاه کرد.

-بگو یه سایز بزرگتر بده.

طبق گفته‌ی هامین سایز پیراهن را عوض کرد و تا دوباره به سمتش گرفت، مُچ دستش کشیده شد.

-چکار می‌کنی!

کنار آینه، کنج دیوار ایستاد و چشم‌هاش روی تن برهنه‌ی هامین متوقف شد.

-دیدم خیلی تو فکری گفتم بیای اینجا که خودم فکرتو درگیر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخسی هامین خنده‌اش گرفت... از همان دیشب فهمیده بود که هامین به همان پوسته‌ی سابقش برگشته است و حالا با همان غرور منحصر به فردش زل زده بود به چشم‌هایش.

دکمه‌های پیراهنش را با تعلل بست و صدای زنگ موبایل ژیکال حواس هر دویشان را پرت کرد.

اسم اروند نگاه خشک ژیکال را پایین کشاند.

موبایل را کنار گوشش گذاشت و خیره‌ی صورت هامین لب زد:

-سلام اروند.

دید که مردمک‌های هامین از قاب آینه کنده شد و روی صورتش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ زدم گفتم ویلا رو تمیز کردن... برای فردا آماده باش.

-فردا! چه زود شد؟

نزدیک شدن هامین را حس کرد و صورتش را بالا کشاند.

-چند روز گذشته... تو زیادی سرت گرمه به چشمت نمیاد.

از متلک انداختن اروند خوشش نیامد که پرسید:

-منظورتو واضح بگو.

صدای حرص خوردن اروند و چشمای برافروخته‌ی هامین تنش را بیشتر به دیوار پشت سرش چسابد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون نره‌خری که نصف شب باهاش برگشتی خونه، همون شریک کاری جدیدته دیگه؟

تازه متوجه‌ی منظورش شد.

پس دیشب ژیکال را همراه هامین دیده بود و شیشه‌های دودی ماشین نذاشته بود تا هویت هامین را به خوبی تشخیص بدهد.

نیشخند زد و تلخ جواب داد.

-من با شریکم برگشتم خونه... برامم مهم نیست که کی زاغ سیاهمو چوب میزنه... تو... تو شهرک چکار داشتی که نشاط می‌گفت نرفتی خونه!؟

متوجه‌ی مکث و جاخوردگی اروند شد ولی حواسش پی چشمای پر از شماتت هامین بود که حالا دستش را روی پهلوی ژیکال گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قطعش کن.

هامین تلخ و دستوری توی صورت ژیکال گفت و ژیکال از اروند پرسید:

-چی شد سکوت کردی پس؟

-کار داشتم... دیدم دیر وقته برم خونه برگشتم.

دلش بهم خورد از دروغی که شنید و لبش را گزید از هرم نفسهای هامین زیر لاله‌ی گوشش.

-خودت به سهراب و نشاط می‌گی یا من بگم؟

شنید که کسی بلند آن سمت خط صدایش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باید مامانو ببرم فرودگاه... خودت هماهنگ کن تا ساعت دقیق حرکتو بهت بگم.

آرام باشه‌ای گفت و تا تماسش قطع شد صدای پرخش و بم‌دار شده‌ی هامین توی صورتش غرید:

-کجا به سلامتی؟

270_

ناخواسته از حسادت میان کلام هامین خوشش آمد... ولی تا به خودش آمد یک پشت دست محکم به دلش حواله کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام برم سفر.

پهلویش هم وزن تلخی هامین فشرده شد.

-با کی اونوقت... اونم حالا که کلی کار ریخته سرمون؟

شده بود همان هامین زورگویی که پسربچه‌ی تخس وجودش بی‌ادبی می‌کرد.

-کارها رو که تو ردیفشون می‌کنی شریک... هم سفرمم که گوش وایسادی و شنیدی کیه.

-نمی‌خوام اون بی‌ناموس دورت باشه.

-اونی که بوده و هست اروندە، نه تو هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش گرون بود و سخت که هامین را عصبی‌تر کرد.

-قلم پاشو خورد میکنم... حق نداری بری.

خواست دستای هامین را از تنش پس بزند که موبایلش سر خورد و زیر پایشان افتاد.

-اگر اذیت کردنم حالتو خوب میکنه ادامه بده.

دوباره بلند شدن صدای زنگ موبایل ژیکال باروت روی آتشش نشد تا وقتی که سرشان را خم کردند و باز اسم اروند روی صفحه‌اش نقش بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال خواست دولا شود و برش دارد ولی ترسید... از برافروختگی هامینی که کف پایش را نه یک بار و چندبار پشت هم روی موبایلش کوباند و دل و روده‌اش را بیرون ریخت.

-تا مهر طلاق نشست تو شناسنامه‌ات مثل کفتار چرخید دورت آره؟

بلند گفت و ژیکال خجالت زده به کنار پرده نگاه کرد.

-زشته... تو فروشگاه مردم داد نزن... من به جهنم.

هامین چند بار پشت هم دم و بازدمش را پر و خالی کرد.

تنش را عقب کشید و زیر لب با تغیر به ژیکال گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–برو بیرون.

ژیکال خواست تا موبایل متلاشی شده‌اش را بردارد که بازویش را گرفت.

–دست نزن بهش.

صورتش را با اخم برگرداند و از در فروشگاه بیرون رفت.

نگاهش از روی شیشه‌ی فروشگاه روبروی به آسایش و افشین افتاد که لبخند به لب داشتند با مرد فروشنده صحبت می‌کردند.

تا سر آسایش به سمتش برگشت و برایش دست تکان دادن جان کند و لبخند نیمه‌جانی به رویش زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کرختی و بی‌حالی امروزش را نمی‌دانست به پای درد ودل‌های ترلان بگذارد یا موهایی که دیشب خشک نکرده باهاش خوابیده بود و علایم یک سرماخوردگی حسابی را داشت.

تنش را از سر راه مردم کنار کشاند و بی‌هدف کنار راهروی پاساژ ایستاد.

متوجه‌ی بیرون آمدن هامین شد اما اعتنایی نکرد.

انقدر بی‌حال بود که حتی فرصت غبطه خوردن به حال آدمها و گوشی نو و شکسته‌اش را هم نداشت.

-بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از حرف هامین پرسید:

-کجا... اومدیم خرید عروس و داماد یا هنرنمایی تو؟

به نایلون داخل دست هامین و موبایل شکسته‌ی داخلش اشاره کرد.

حوصله‌اش ته کشیده بود... بد هم ته کشیده بود که بازوی ژیکال را گرفت و از در جَکی پله‌های اضطراری پاساژ راهی پارکینک شدند.

ژیکال هم کم آورد و شکایت کرد.

-مثل آدم رفتار کن... من برده‌ات نیستم که بهت اجازه بدم هر طوری خواستی برای خودت بتازونی.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو به نفس زدن افتاده بودند وقتی هامین ریموت ماشین را فشرد و لب زد:

-فعلن فقط سوار شو.

271_

مات جدیت و عصبانیت همچنان پایدار هامین مانده بود.

-سر من داد نزن.

هامین که جلوتر رفت نگاهش تا اخم‌های پیوند خورده‌اش پیش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سرت داد نمیزنم اگه همین الان

سوار این لعنتی بشی.

تلاش کرد تا با ملایمت بگوید ولی خبر نداشت که ژیکال پر شده بود از خشم.

-برام شرط میذاری!؟

صدایش زیر سقف کوتاه پارکینگ اکو شد و باز به گوش خودش برگشت.

دید تلاش هامین را برای صبوری کردنش.

-ژیکال لطفن سوار شو... بذار از این خراب شده بزنیم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که از جلوی نگاهش رد شد با نفسی که سعی داشت آرامتر و متعادلتر باشد، برگشت و به در باز ماشین چشم دوخت.

به راننده‌اش که پشت فرمان و با سگرمه‌های درهمش خیره‌ی دیوار سیاه و سیمانی مقابلش مانده بود.

سختش بود ولی رفت و بعد از نشستنش داخل ماشین در را محکم بست.

-بده من گوشیمو.

تا صورت هامین به سمتش چرخ خورد اخم کرده و جدی نگاهش کرد.

ماشین را استارت زد و بی‌توجه به حرف ژیکال از پارکینگِ پاساژ خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دنیا شده دنیای نامردا... شده برای هر کی که از راه رسید یکی بهت زد و عین خیالشم نبود... رفت و وقتی برگشت باز طلبکارتر از قبل بود.

حرف‌هایش تیز بود و گزنده برای هامینی که انبار باروتش رو به انفجار بود.

-خراب شه اون دنیا رو سر من که نفهمم بعد رفتنم یه مشت کفتار دورات کردن.

چه می‌دانست که ژیکال پشت روزهایش چه حالی را تجربه کرده است؟

ژیکالی که بی‌تفاوت و بی‌حوصله لب‌زد:

-سر یه کلاف پر از گره رو نگیر دستت و هی ادعا کن فلان می‌کنم... بیسار می‌کنم... چرا اینجوری شد... چرا اونطوری

رمان بازار
romanbazar.ir

کرد... بچه که نیستم که باور نکنم شبیه توپ فوتبال تو کم و زیاد زندگیتون شوتم می‌کنید این طرف و اونطرف... بذار دنیا شکلش همینطوری گند و سیاه برام بمونه... همش نزن خواهشن... بدترش نکن... نابودترم نکن.

-تا اسم پسرعموت وسط اومد دَم از بی‌حوصلگی میزنی آره؟

کنایه هامین بیشتر از اروند برایش گران تمام شد که با بی‌قیدی جواب داد.

-آره... من روش حساسم... واکنش نشون میدم به اسمش... حرفیه؟

دور زدن پر از تغیر و غُرش به راننده‌های دیگه فقط از سر حاضر جوابی ژیکال بود.

-اونوقت رو چه حسابی، حساسیت داری بهش!

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال دست کشید روی صورتش... پشت پلک‌هایش را با پشت انگشت‌هایش ضربه زد و خواست که خونسرد باشد... خواست که صدایش بالا نرود... خواست که یک جنگ بی‌پایان به راه نیندازد که گفت:

-تو الان زیاد از حد عصبانی هستی و من بی‌حوصله‌ام هامین... سر چهارراه نگه دار من برگردم خونه.

عصبی بود که تظاهر کرد و باز صدایش و لحن کلامش رگه‌های خشونت داشت.

-داریم حرف میزنیم... باید تکلیف خیلی چیزا رو امشب معلوم کنمو تا نفهمم چی به چیه دور خونه رفتنو خط بکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال باز نفس کشید و حس کرد هیچ اکسیژنی سرازیر ریه‌هاش نشد.

-برو به کارات برس هامین... سرک نکش تو زندگی من...
سرک نکش وسط روزای که جز خستگی و بیزاری هیچی ازش بیرون نمیاد.

-تو از چی می‌ترسی ژیکال!؟

خندید... کریه و کج و کوله... کجا این روزگار ایستاده بود که از ترسهای ژیکال می‌پرسید؟

-خسته‌ام... دلم نمیخواد با تو حرف بزنم... بفهم.

-متاسفم نمی‌فهمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این بار ژیکال بود که دلخور و حق به جانب لب زد:

-خب نفهمم... چه کارت کنم هان؟ می‌گم کار به زندگیم نداشته باش چون به تو مربوط نیست حرفه زوره؟ می‌گم سرتو از زندگیم و روابطم بکش بیرون باز می‌خوای داد و فریاد بکشی... با کدوم چرتکه حساب و کتاب کردی که همیشه‌ی خدا تو طلبکاری و من بدهکار؟

نگاهش به خیابان بود و حواسش پی لرزش کلمات بیرون آمده از حنجره‌ی ژیکال... ژیکالی که لحظه‌ای یادش به شناسنامه‌ی جا مانده در کیفش افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرونش آورد و مقابل صورت هامین صفحه‌ی دوم و اسم خط خورده‌اش را نشانش داد.

-تو فقط یه اسم خط خورده‌ای برام... یه اسم که حتی انقدر بزرگ نیست که بخوام برم و یک صفحه‌ی سفید و المثنی دیگه برای خودم بگیرم... کوتاه بیا تا منم کمتر بگم که نسبتت با من انقدر پوچ و هیچه که حتی نمیشه به زبون آوردش.

با تلخی و کلافگی شناسنامه‌ی ژیکال را از دستش گرفت و نگاهش کرد.

به تاریخ‌های ثبت شده‌اش که زیادی دور و کهنه بودند.

-چون اسم من خط خورد هر کسی باید به خودش اجازه بده بهت نزدیک بشه... برات تعیین و تکلیف کنه؟ ببرتت مسافرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال دلش می‌خواست ذره‌ای به حال خراب هامین حق بدهد و هر چه تقلا کرد نتوانست.

-اروند پسر عموی منه... برادرشوهر خواهرمه... اِنقدر نسبت قوم و خویشی داریم باهم که حتی اگر خودمم نخوام اون بتونه باهاش بهم نزدیک بشه.

دید پوزخند زدن هامین را... دید که چطور از شنیدن حرفش بهم ریخت و تو خودش بیشتر فرو ریخت.

-عالم و آدم باهات نسبت دارن جز اونی که میدونی دلیل رفتن و برگشتنش چی بود... نه؟

دستش را دراز کرد و شناسنامه‌اش را از هامین گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش خاموش بودن را می‌خواست ولی یکباره و از سر هر تصمیمی که بود لب باز کرد و گفت:

-اروند منو دوست داره... نه یه علاقه‌ی یک روز و تازه... از پشت روزهای که شاید

تو هم توی زندگیم نبودی حسش همین بوده.

تمام کلماتی که ژیکال به زبان آوردشان جز یک سنگینی بزرگ روی قلب هامین هیچ نتیجه‌ی دیگری نداشت.

غرور مردانه‌اش له شد و گفت:

-تو رو دوست داشت و رفت سراغ دوستت!؟

همین بود دیگر... دنیای نامردی که می‌گفتند آجر به آجر و خشت به خشتش را آدم‌ها با رفتار خودشان می‌ساختندش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شد چرا جواب نمی‌دی؟

-این یه مسئله‌ی خصوصیه هامین... سوال کردن و حرف زدن در موردش فکر نمی‌کنم الان و اینجا درست باشه.

-چرا چون اون شازده حضور نداره... یا تو زیادی هوا خواهش شدی؟

کجای این دنیا سرگردان و خسته ایستاده بودند که توی هیچ ایستگاهش نمی‌توانستند با حالِ کمی خوش پیاده شوند؟

-نه چون من دلم نمی‌خواد از روابطم برای یه مرد غریبه بگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین که کنار ایستاد... هامین که به درش تکیه زد و خیره‌ی صورت ژیکال ماند... بی‌نفس و با قلبی که می‌دانست دیگر برایش قلب نمی‌شود پرسید:

-مرد غریبه‌ات منم یا...؟

زبانش نچرخید تا بگوید " یا داری شوخی می‌کنی باهام"

منتظر ماند و انتظارش آنقدر روی صورت برگشته‌ی ژیکال کش آمد که دستش را دراز کرد و روی دست ژیکال گذاشت.

-اَمون بده نگاهتم کنم یکم.

273_

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش زیر گرمای نوازش دستِ هامین تب کرده بود و قلبش به سرعت نور می‌خواست که قفسه‌ی سینه‌اش را بشکافد و فریاد بزند تا ته این دنیا هم اَمانت بدهم دلِ گیر افتاده‌ام را چه کنم که هی بهانه‌ات را نگیرد؟

-غیرت دارم روت هنوزم... غیرت دارم که آتیش گرفتم الان وقتی تو روم می‌کوبی که پسرعموم هنوزم دوستم داره.

ژیکال تماشایش کرد و تا خواست چیزی بگوید حرفش را با کلی بغض و حسرت قورت داد.

شده بود زنی که بی‌پناه و سرگردان میان انبوهی از غصه‌هایش حیران مانده بود.

-تیشه به ریشه‌ام نزن ژیکال... عمرم... نفسم... زندگیم... دلیل بودنم... خانومم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم آورد از صراحت چشم‌های هامین... از لحن گیرا و سحر کننده‌اش... کم آورد که سرش خم شد و مات دست‌هایشان ماند تا نگوید جانم... جان نصفه و نیم بندم برایت... اینجوری صدام نکن فقط.

-یه چیزی بگو حداقل بفهمم شنیدیم؟

سوختن از این دردناک‌تر برای هامین که حتی از قربان صدقه‌هایش هم دید که دردش گرفت!

لبش را با خیسی زبانش تر کرد... دستش را مشت کرد و تا صورتش را برگرداند دید که صورت هامین نزدیکی صورتش قرار گرفته است.

جلوتر آمده بود و ژیکال لبریز از اندوه وجودش لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-معذرت می‌خوام که با گفتن حقیقت زندگیم اذیت شدی... همه‌ی واقعیت‌ها همین‌قدر دردناک نیستن... فقط بعضی‌هاش بدجور نفس آدمو به تاراج می‌برن... غیرت که جای خودشو...

حرفش تمام نشده بود که میان آغوش هامین فرو رفت... میان حجمی از گرما و عطر آمیخته به وجودش... جای شبیه سراب... سراب بودنش پس از سال‌ها تنهایی.

-داری سختش می‌کنی هامین... داری به شعور جفتمون توهین می‌کنی.

لبش را به گوش ژیکال چسباند و با پلک‌های بسته‌اش زمزمه کرد:

-سخت‌تر از اینکه نگاه غریبه روت باشه و من دستم کوتاه ازت؟

سخت‌تر از این؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حال من شبیه اون آدمیه که دست و پاشو بستن و انداختنش توی آب.

شنا کردن و بلدم ولی دست و بالم بسته‌است که دارم اینجوری جلوت تقلا می‌کنم و پرپر میزنم.

ژیکال که معترضانه تکان خورد، کمرش را نوازش کرد و روی سرش را بوسید.

-نفسام بند رفتن باز این تو که!

موهایش را می‌گفت... همان‌های که وقتی بار اول دیدشان گفت عاشقشان شده است و دل ژیکال بیچاره‌ترش شد.

-خیلی وقته دوستشون ندارم... نه رنگشو... نه بلندیشو... خیلی وقته که...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیس! هوای دلمو بارونی‌تر نکن.

صورتش را جایی میان شانه و گردن هامین نگه داشت و با حالی ویران شده جواب داد.

-یادت نرفته که من دختر زمستونم... برف و بارون و سرما خاصیت وجودمه.

هامین سرش را کمی عقب کشید فقط به قاعده‌ی تماشا کردن چشم‌های دخترِ میان بازوانش.

-بدنت تب داره... چطوری می‌خوای انکارش کنی ژیکال؟ چطوری می‌خوای ببری ازم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمگینی زد به اطمینان کلام هامین و مشتش را میان تن‌هایشان جا داد.

–تب دارم بس که تنم درد و عفوت داره... بس که دلم می‌خواد یکی دستامو بگیره و بگه بی‌خیال دنیا، ژیکال... باهام بیا... حالِ خوبت با من... بس که آرامش ندارم... قلبم امنیت نداره... روزگارم سامون نداره.

هیچ کدامشان در قید جایی که ماشین متوقف شده بود، نبودند... به خیالشان که دنیا روی دور کندش در گردش است و آدم‌ها توان دیدنشان را ندارند که تا هامین نزدیکترِ ژیکال خم شد، ژیکال دستِ حالِ نزارش را گرفت و پس رفت... عقب رفت تا طالب این مهرنوازی نشود.

هامین با چشم‌های پرنفوذش گله کرد و ژیکال بی‌اعتنایی خرجش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر خبر داشت که بعد از بوسه‌هایش چه به سرش می‌آورد که این گونه با تغییر نگاهش می‌کرد؟

–من اگر عاشقت نمی‌شدم، تموم کلمه‌های دنیا بی‌معنی و ناقص می‌شدن ژیکال... تموم دردهای عالم لوس و تکراری بودن... کل آرزوها پوچ و توخالیو سرگردون می‌موندن.

ژیکالِ مهجور درونش تقلا کرد تا نهیب دلش به چشم هامین نیاید... تا ضربان بی‌امان قلبش بین مرزِ تن‌هایشان نکوبد... تلاش کرد تا دور شود و خانه خراب شدنش، دلش را رسوا نکند.

زورش به جان سخت و سفت شده‌ی هامین نرسید... نرسید و تا خواست لب به اعتراض باز کند صدای آژیر ماشینی را شنیدند و هر دو از نوری که داخل ماشین تابید، سرشان به سمتش چرخش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلیس راهنمایی و رانندگی بود.

پیاده شد و تا کنار شیشه‌ی سمت هامین ایستاد با نوک انگشتش چند ضربه به نشانه‌ی پایین دادن شیشه زد.

ژیکال آرام و خجالت زده تو خودش جمع شد و شنید:

-مدارک ماشین و گواهی‌نامه لطفن.

دست هامین سمت داشبورد دراز شد و با اخم‌هایی که بیشتر حالت جدیت داشت کیف مدارکش را سمت پلیس گرفت.

274_

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی سطحی به مدارک انداخت و خطاب به هامین در حالیکه نگاهش سمت ژیکال بود، پرسید:

-نسبت خانوم چیه؟

خشک و با لحنی عاری از نرمش پرسید.

هامین هم خونسرد و با اعتمادبه‌نفس بالا جوابش را داد.

-موردی پیش اومده؟ همسرم هستن!

همسرم را با قاطعیت زمزمه کرد.

پلیس نگاهش را دوباره مابینشان به گردش درآورد و قبل از حرکت کردنش گفت:

-بد جا ایستادید... حرکت کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین مدارک را پس گرفت و تا ماشین پلیس به راه افتاد شنید:

-همسر سابقم!

به تاکید ژیکال پوزخند زد و بدون حرف دیگه‌ای به راه افتاد.

کم کم داشت به زهرمار شدن اوقاتشان عادت می‌کرد... عادت می‌کرد که پای این خواستن پر از حرف و گله کوه باشد و استوار.

موبایلش زنگ خورده‌اش را بدون توجه به شماره‌اش کنار گوشش قرار داد و تا الو گفت صدای عمو سلطان نگران و آشفته بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو خبر از ژیکال داری شازده؟

نگاه گوشه‌ای به ژیکال انداخت و جواب داد.

-پیش منه عمو... چطور!

صدایش بیشتر شبیه اعتراض بود.

-پس بیارش اینجا.

-خیره؟

جواب هامین را نداده تلفن را قطع کرد و نگاه پر از بهت هامین روی صفحه‌ی خاموش موبایلش مات ماند.

-عمو سلطان بود!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به حدی تُن صدای عموسلطان بلند بود که ژیکال هم متوجه‌اش شده بود.

-گفت ببرمت دلکده... ببرمت؟

با تلخی و کنایه پرسید و ژیکال هم به تقابل حرفش جواب داد.

-عمو خواسته آره.

دمغ شده به راه افتاد... راهی که هر دو فرو رفته در خود و فکرهایشان بودند.

هامین مقابل مغازه‌ی بزرگی توقف کرد و تا حواس ژیکال جمع تابلوی بالای مغازه شد واپرسی کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا؟

نایلون موبایل شکسته را برداشت و قبل پیاده شدنش با اشاره به تابلوی موبایل فروشی، جواب داد.

-سواد داری که!

تلخی کلامش از سر دلخوری‌اش بود... دلخوری که عمیق‌تر و پرتداوم‌تر شد با حرف ژیکال.

-بخوای گوشی بخری بلایی رو سرش میارم که خودت امشب سر گوشیم آوردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را با جدیت سمت هامین دراز کرد و تا هامین خواست چیزی بگوید نایلون را از میان انگشت‌هایش کشید.

-عصبانی می‌شی برای خودت... میزنی همه چیزو خراب می‌کنی که اینجوری صورت مسئله رو پاک کنی!

چند ثانیه‌ای را بدون حرف و فرو غلتیده در سکوت خیره‌ی ژیکال ماند و بعدش

باز هم زورش به پدال گازِ زیر پایش رسید.

ولی طاقت نیاورد و کلمات جاری شده‌ی از زبانش را با غیظ و برافروختگی هوار کرد.

-موبایلتو شکستم تا صدای نحسشو ببرم... خوب کردم... پاش بیفته تصویرشم مخدوش می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه هامین عصبانی‌تر می‌شد، انگار ژیکال هم به همان میزان قدرت مقابله به مثلش با او بیشتر می‌شد که آنی جوابش را می‌داد.

-لات شدی پس! زبونت شده زور بازوت... دیگه خبری از اون مَنم و جَنم و روح پهلونیت نیست نه!

فرمان را محکم میان انگشت‌هایش فشرد.

-تو مگه گذاشتی که من آدم بمونم؟ که حالا اعتراض می‌کنی؟

شالش را بی‌حوصله روی موهایش جلو کشید.

-پس دیوار من هنوزم کوتاهه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف ژیکال را شنید و سرش را برنگرداند سمتش، فقط از زیر چشم‌هایش رصدش کرد.

-کاش زبونت کوتاه بود... کاش هنوز همونقدر خجالتی و حرف گوش کن بودی... کاش.

نگاه کِدر شده‌اش را برگرداند و به سربالای خیابان روبرویشان نگاه کرد... به خاطرات مشترکی که قدم به قدم این خیابان را احاطه کرده بودند.

خواست از افسوس کلام هامین بگذرد ولی زبانش لال‌مانی نگرفت و قبل از پیاده شدنش جواب داد.

-اون روزگاری که شبیه این ای کاش‌هات بودم، زدی دمارمو درآوردی که شدم گرگ بارون دیده... شرمندت که باز نمی‌تونم کودن باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال بدون مکثی پیاده شد و پشت کرد به ماشین.

هامین برافروخته ریموت ماشین را فشرد.

دختر ایستاده کنار خیابان مثل همین سربالایی دربند، نفس‌گیرتر و پرجاذبه‌تر شده بود برایش، که کنار تمام حال خرابی‌ها و حرص خوردن‌هایش

لبش به لبخند محوی کج شد و

زیر لب زمزمه کرد.

-تو که دلت با منه... باز نگاهتو دریغ کن... باز تلخی کن.

*****

275_

رمان بازار
romanbazar.ir

زودتر از هامین قدم برداشتم.

نزدیکی‌اش را حس کردم و ناخودآگاه انگشت‌هایم را جمع کردم که مبدا وسوسه زنجیر شدن با انگشت‌های او به جانشان بیفتد و باز من بمانم و خماری حال خرابم.

هنوز هم نفسم سنگین می‌شد تا برسم به دلکده‌ی عمو سلطان.

هامین ولی راحت بود... ربطی به ورزشکار بودنمان نداشت... من پای ریه‌های بینوایم را هم به این دوئل خاطرات و واقعیت باز کرده بودم که تا صدایش از پشت قاب خاطراتم به گوشم می‌رسید، تنگی نفس امانم را می‌برید.

-صبر کن اول وان‌یکادشو بخونم فوت کنم دورت بعد زنگ و بزنم، بریم تو دلکده.

"بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم

رمان بازار
romanbazar.ir

وَإِن يكادُ الّذِينَ كفَرُوا لَيزْلِقُونَک بِأَبْصَارِهِمْ لَمّا سَمِعُوا الذِّكرَ وَيقُولُونَ إِنّهُ لَمَجْنُونٌ وَمَا هُوَ إِلّا ذِكرٌ لِّلْعَالَمِينَ"

بی‌اختیار به سمتش برگشتم... نگاهم تا لبهای متحرکش پیش رفت و تازه متوجه شدم که خبری از خاطره‌ها نبود!

سرش را به سمتم کج کرد و عطر آیه‌های تلاوت کرده‌اش را دور سرم فوت کرد.

عطر نفسش مثل تلالوی از آرامش پیش رفت و تا روی قلبم نشست.

حس کردم همان جانِ اندک ونیم بندم هم آرام آرام از پاهایم خارج شد و سرد شد تنم.

خدا را شاهد گرفتم به حال خرابم که توانم را بیشتر از این نسنجد و من باز میان گرمای مردمک‌های منتظرش غرق نشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من خدا را شاهد گرفته بودم، به همین آیات قسم!

به روزهای بعد از او... به مرگ تدریجی‌ام... به جان دادنهایم شاهد گرفتم که پای لنگیدنم را قطع کند.

پس چرا لبریز شدم از حسی که انگار کسی چنگ زده بود و سال‌ها از قلبم روبوده بودتش؟

به رویم با کرختی و بی‌حالی لبخند زد.

لبخندش خستگی توام با اندوه داشت.

تا دستش را دراز کرد برای زدن زنگ بالای در ناخودآگاه ساعدش را گرفتم.

نفهمیدم چرا ترسیدم... چرا در خودم فرو ریختم و باختم... فقط با نگاهی پر از عجز و استیصال التماسش کردم تا صدای آن زنگ را در نیاورد.

می‌ترسیدم با صدایش قلبم دیگر نکوبد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم در من چه دید که رنجور و دمغ شده لب زد:

–برو تو.

صدایش دو رگه شده بود... انگار که تارهای صوتی‌اش از میدان کارزار برگشته بودند.

تعللم را که دید مات صورتم ماند.

پاهایم جان نداشتند... بریده بودند از منِ بی‌معرفت.

نگاهم را از رویش برداشتم و به پله‌ی مقابلم دادم.

پلک‌هایم را بستم و زیر لبم آرام و با صدای فروخورده همان آیات را زمزمه کردم و وقتی که پلک گشودم پایین پله‌ها مقابل عمو سلطان ایستاده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفته رفته یک نیروی عجیب و مملو از آرامش در تمام رگ و پی‌ام جاری شد.

-سلام عمو.

صورتش اخم داشت نه عمیق و باز نشدنی.

-سلامم نکنی عزیزی زندگی خانم... ما رو به کدوم بی‌معرفتی فروختی که دیگه گذرت نیفتاد به منِ چشم به راه!؟

لبم را از سر خجالت گزیدم.

-بی‌معرفت‌تر از خودم سراغ ندارم عمو... بذارید پای لنگ زدن روزگارم.

-مگه من مردم که تو پای روزگارت لنگ بزنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم تا دلش روشن شود از دلخوری‌اش.

-تنتون سلامت عمو... آدما زیادی باهام بی‌رودربایستی شدن... نمی‌دونم دردامو یادشون رفته یا سنگ جون بودنمو نمی‌خوان.

حرفم که تمام شد بغضم را همان ته مهای گلویم خفه کردم و تا چشمم بالا رفت رسید به چشم‌های هامینی که داشت پر توقع تماشایم می‌کرد.

حالش را فهمیدم... گله‌اش از سختی و تلخی‌ام بود.

-سر پا نمون... برو بشین.

به خواسته‌ی عمو چشم گفتم و شنیدم که پرشماتت به هامین گفت:

-نخود سیاه که می‌دونی چیه شازده... دو کلوم حرف دارم باهاش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نشنیدم که هامین جوابش را چه داد.

فقط خودم را دیدم که تکیه زده به کنج تخت از میان تاریکی شب داشتم خروش آب را تماشا می‌کردم.

276_

تخت که از نشستن عمو تکان خورد، حواسم را جمع لبخندی کردم که با تمام توانم روی لبهایم نشاندمش.

-نوبت آخر دلخور رفتی از اینجا... دلنگرونت موندم... به روی خودت نیاوردی که جمعه‌هات شد چهار هفته و نیومدی دلکده.

با شرمندگی به رویش لبخند زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید.

-توقع داشتم روبراه تر ببینمت زندگی خانم.

-گفتم رو من زیادی حساب باز نکنید.

پای جمع شده زیر تنش را تکان داد و نگاه کوتاهی به هامین نشسته پشت دَخل انداخت.

-هنوزم مثل قدیم دوست داشتنتو بلده؟

من هم مسیر نگاهم را رساندم به هامینی که سرش گرم موبایل متلاشی شده‌ی مقابل بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشت لپم را از داخل دهانم گاز گرفتم تا صدای مهیب سقوطم به گوش عموسلطان نرسد.

-بلده.

بلد بود دیگر!؟

-این شازده یه حساب سوای داره برام... مثل پسری که روزگار داشتنشو برام زیادی دونست.

توی استکان کمر باریک داخل سینی مسی، برایم چای ریخت و جلویم گذاشت.

-تو رو که می‌بینم مثل گل شاداب بودی و حالا، بهار به بهارم شکوفه نمیزنی یک عمر حسرت و نداشته‌های خودم یادم میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایم را رساندم به گرمای استکانِ چای و جای دستم، دلم گرم شد.

صورتم را که بالا کشوندم از نگاه خیره‌ی عمو یکه خوردم.

-جانم عمو؟

نگاهش پر از سوال بود.

-طاقتم تاب شد امروز که هی شمارتو گرفتم و بی‌جواب موندم... گفتم یعنی انقدر بریدی که جوابمم نمی‌دی!

-موبایلم از دستم افتاد شکست... من شکر بخورم که جواب شما رو ندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفتم که شازده‌ات زد و داغانش کرد.

دست کشید به ریش‌های بلند و مرتبش.

مردمک‌هایم روی برق انگشترهایش چرخ خورد و رسید به حلقه‌ی نقره‌ای رنگ دور ریش‌هایش.

ناخودآگاه و برای اولین بار جهانم را با ریشهای بلند تجسم کردم.

یادم نمی‌آمد هیچ وقت با ریش دیده باشمش... نه آن وقتهایی که صبح به صبح صورتش را اصلاح می‌کرد و نه حالایی که محبوبه‌جانش اجازه نمی‌داد لباس تنش به بیست و چهار ساعت برسد.

-دیشب حاج صولت زنگ زد بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم از شدت یکباره چرخیدنش به گزگز افتاد.

پدر هامین را می‌گفت!

انتظار نگاهم را دید و باز پرسید:

-می‌دونی برای چی؟

بدجنس شدن به عموسلطان نمی‌آمد.

کوتاه جواب دادم.

-نه.

-که زنگ بزنمو از خانوادت اجازه بگیرم.

همه چیز را فهمیدم... حتی فاکتور گرفتن اسم بابا جهانم را.

انگشتانم را به بازی گرفتم و نگاهم را پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اول باید با خودت حرف میزدم زندگی خانم... جوابِ چشم انتظاریشونو چی بدم؟

277_

دوباره به هامین نگاه کردم.

انگار چرایی نگاه خیره‌ام را فهمید که لب زد:

-هامین از چیزی خبر نداره... از دیشب آروم و قرار ندارم وقتی برای اولین بار غم و بغض صدای حاج صولتو شنیدم.

دلم پر تب و تاب شد... مثل همان روزهایی که هامین بعد از دو سال از رسمی شدن رابطه‌مان گفت و پدرش به بابا جهان زنگ زد... اما حالا فرق داشت... تب و تابش از سر بیچارگی و آشفتگی‌ام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نپرسیدید چرا به بابا جهانم زنگ نزده؟

دیدم شرم نگاهش را... به عرق نشستن پیشانی‌اش را هم تماشا کردم.

-مگه رسم نیست عمو... مگه دختر و از باباش خواستگاری نمی‌کنن!؟

-تاب بیار روزگارتو عمو... کم میاری به مولا پیشش... مگه حد و توانت چقدره که بسوزی و بسازی؟

بغضم از زیر دستم لیز خورد به خنجره‌ام نیشتر زد.

-من... سگ جونم عمو... جهانم ولی نه.

-ببخشش... دوست داشتنت انقدر قدرت داره که پاش بجنگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهایم دوباره بی‌جان شدند و تنم به سرما نشست.

-جنگیدم... یه وقتی که تک و تنها یه طرف ایستادم و گفتم بگو عیبم چیه... گناهم چیه که روز خوش بهم ندادی... بخت سفید بهم ندادی.

روی زانوهایم دو پایی نشستم.

-به خدا نای جنگیدن ندارم.

زیر لب نفس کشیدنش هم من را یاد جهانم انداخت و پر شدم از افسوس.

-حساب دلت چی میشه پس؟

چقدر سوالهای امشب عمو سلطان سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم عمو!؟

سرش را تکان داد به جوابِ سوالم.

-این دلم که دیگه دل نمیشه.

-خوار شدم به دلش... خفیف شدم به چشمش عمو.

نفهمیدم کی به سمتمان آمد که حالا داشت گلایه‌ام را می‌کرد.

من سکوت کردم نه برای اینکه تحت تاثیر

حرف‌هایشان قرار گرفته باشم... نه.

خاموش ماندم تا به حرمت موی سفید عموسلطان تلخی دلم به زبانم نرسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین ولی برعکس من میل به گفتن داشت.

-تلاش نکن... زندگی خانومت دلش باهام نیست عمو.

تنش را یک‌وری به تخت تکیه زد و پوزخند به لب ادامه داد.

-خواهان و خاطرخواه داره که شازدت به چشمش نیست.

-هامین؟

278_

تا صدایش کردم نگاهم کرد.

برای اولین بار در این مدت از برق غمناک نگاهش شرمنده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من قصدم تحقیر کردنش نبود.

موبایلش را سمتم گرفت و لب زد:

–سیم کارتتو انداختم بهش... بمونه دستت تا بدم موبایلتو درست کنن.

نمی‌دانستم من داشتم اشتباه می‌دیدم یا دستش داشت از زور دلخوری و خشم می‌لرزید.

نگاهم از روی صورتش به نگاه مهربان ولی دلواپس عمو سلطان رسید.

پلکهایش را به نشانه‌ی صبور بودنم روی هم فشرد و تا من موبایل را از دستش گرفتم تنش را جلو کشید و شانه‌ی عموسلطان را بوسید و بدون نگاه کردنم

زمزمه کرد.

–تو ماشینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین را گفت و رفت و ندید بغض شبیه سمی مهلک به ریشه‌ی قلبم زد و از تپش ایستاد.

–درست میشه.

این هم اختتامیه حرفهای عموسلطان بود.

بعدش من ماندم و موبایلی که اندازه‌اش برای دستم بدقواره بود.

مثل عشقی که هیچ وقت لباس خوش‌فرم و چشم‌نوازی برای روحم نشد.

وسایلم را برداشتم با دلی سنگین‌تر از قبل از دلکده بیرون زدم.

آنقدر پریشان و مشوش حال بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

صوت خیرپیش گفتن عموسلطان هم نیمه‌های راه میان گوش و حافظه‌ام تکرار شد.

دیگر چیزی از حرفها و امید دادنهای آخر حرفش یادم نماند.

حتی یادم نماند سراغ زهیر را بگیرم!

سرازیری را تند و نگران پایین رفتم و وقتی جای خالی ماشینش را دیدم، پاهایم پس رفتند.

عقب رفتم و روی دیوار سنگی کوتاه کنار خیابان نشستم.

مردمک‌هایم جایی میان کفش‌هایم ثابت ماند و تا شماره‌ی خانه روی موبایلِ غریب میان دستم نقش بست، صدای بوق ممتد ماشینش چشم‌های خیسم را بالا کشاند.

لب‌هایم با زجر کشیده شد و مژه‌های نم گرفته‌ام روی هم سوار شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو راهم مامان محبوبه... دارم میام.

دیدمش که نگاهش رویم نشست و تا خواستم به سمتش قدم بردارم صدای ژیکال گفتن مردانه‌ای قدم‌هایم را میخکوب زمین کرد.

نفهمیدم با چه حالی به سمت صدای آشنایش برگشتم و تا نگاهش کردم، صدای دنده عقب گرفتن هامین انگشت‌هایم را جمع کرد.

لحظه‌ی آخر برگشتم و پوزخند کنج لبش به قلبم خنج زد.

❊❊❊❊

279_

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌روم.

می‌روم سمت جاده‌ای که تک مسافرش من نیستم... اما...؟

دل جامانده‌ام غریب و تکیده پشت سرم مانده است.

از همان دیشبی که با پیدا شدن سر و کله‌ی یکباره اروند، دیدم که چگونه پریشان و سرخورده عقب نشینی کرد و من دلم میان بند بند انگشتانم مچاله شد و از تمام رگ و پی‌اش خون چکید.

صورت غرق خواب مانلی را روی قفسه‌ی سینه‌ام فشردم و لب‌های جمع شده، مثل غنچه‌اش را با نوک انگشت شستم لمس کردم.

شاسی بالابر شیشه را زیر ناخن انگشتم نگه داشتم تا باد کمتری به صورتمان بوزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اذیت شدی ژیکال... بدش من.

نگاهم را با اکراه از سرسبزی جاده گرفتم و از ما بین دو صندلی به روی صورت برگشته‌ی نشاط رساندم.

-خوبه... راحتم.

پش بند حرفم لبخند ریزی زدم و باز مردمک‌هایم را روی سهراب رساندم.

نگاهش پشت شیشه‌های دودی عینکش پنهان بود و جز سلام و احوالپرسی که موقع راه افتادن باهم کرده بودیم، دیگر نه اون چیزی گفت نه من... حتی نشاط هم در دنیای خودش غوطه‌ور بود که مدام روی یک آهنگ پلی می‌کرد.

" از عاشقانه‌هایم جز درد شانه‌هایم چه مانده جز درد ای عشق"

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را با احتیاط از داخل کیفم بیرون آوردم.

تمام شب را مشغول جمع کردن وسایلم شده بودم تا صبح زود راهی شویم.

می‌خواستم قبل از راه افتادنم به بهانه‌ای با هامین تماس بگیرم... اما بهانه‌اش را پیدا نکردم.

هیچ تماس و پیامی از هامین نداشتم.

صدای بوق ماشین کنارمان حواسم را لحظه‌ای پرت کرد و به ماشین آشنایی اروند رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش گذار و دلخورانه از رویم به صورت مانلی رسید که موقع سوار شدن وقتی خواسته بود تا همراهی‌اش کنم، بودن با مانلی و کمک کردن به نشاط را بهانه کردم سوار ماشین سهراب شدم.

سهرابی که گه‌گاهی نگاهش تا روی صفحه‌ی خاموش موبایلش پیش می‌رفت و مثل آدمِ چشم به راهی خیره‌ی جاده و پیچ و خمش می‌شد.

از دیشب که دلکده را ترک کرده بودم

آسمان دلم ابری و بارانی شده بود.

یک چیز... یک حس سرکش و رسوب کرده میان وجودم به جریان افتاده بود و غم نگاهِ آخر هامین شده بود سوهان روحم.

روحی که هر چه برایش خط و نشان کشیدم باز کار خودش را کرد و وارد صفحه‌ی چتش شد.

آخرین بازدیدش را به تازگی زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نگاهم به جاده بود و باز برمی‌گشتم روی عکسی که از خودش روی پروفایلش گذاشته بود.

یک دستم به دور مانلی حلقه بود و دست دیگرم معلق نوشتن مانده بود.

بارها نوشتم و پاکش کردم و در نهایت بدون لحظه‌ای دِرنگ فرستادم.

" من از حضور اروند دیشب مطلع نبودم... غیبت چند روزه‌ام رو به محض برگشتن برای افتتاحیه جبران می‌کنم شریک"

با یک تیر، دو نشانش کردم.

هم بابت اتفاق دیشب و اصرار اروند به همراهی کردنش، هم به خاطر سفری که می‌دانستم به محض مطلع شدنش بهم خواهد ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض خوردن تیک دوم و آنلاین شدنش پشیمان شدم از فرستادنش.

منتظر ماندم تا چیزی بگوید یا اعتراضی در جوابم بفرستد... ولی در کمال ناباوری خاموش شد.

-سهراب ببین اروند چی می‌گه.

صدای نشاط حواس بی‌قرار شده‌ام را به سمت جاده و لب زدن‌های اروند پرت کرد.

280_

صدای اروند را نشنیدم ولی سهراب درخواستش را به زبان آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌گه خوابم گرفته... ژیکال بیاد جام بشینه.

از داخل آینه‌ی وسط که نگاهم کرد، سرم را به نشانه‌ی موافقت تکان دادم و موبایلم را به داخل کیفم برگرداندم.

مانلی را آهسته روی دست‌هایم خواباندم تا ماشین توقف کند و نشاط سر جای من بنشیند.

پیاده که شدم همراه کیفم ماگ پر از چای هم داشتم که نشاط ریخته بود تا بدهم به اروند.

از داخل همان ماشین روی صندلی بغل جابجا شد و من بعد از برداشتن موبایلم برای ورود مجدد به جاده راهنما زدم.

-چقدر چسبید... دست درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماگ خالی‌اش اشاره کرد و من به زدن لبخندی بسنده کردم.

سرش را چسباند به پشت صندلی و خیره‌ی صورتم ماند.

-تو که خوابت نمیاد؟

از آینه بغل ماشین سهراب را دیدم که پشت سرمان با فاصله‌ی کوتاهی می‌راند.

-من عادت دارم به شب نخوابیدن... تو بخواب.

انگار که داشتم برایش لالایی می‌خواندم که چشم‌هایش خمار شده بود ولی راضی به بستنشان نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از ماشین جلوی‌ام سبقت گرفتم و تا سرعتم را ثابت نگه داشتم موبایلم میان پاهایم لرزید و زنگ پیامش بلند شد.

ناخواسته به چشم‌های بسته‌ی اروند نگاه انداختم و بعد صفحه‌ی موبایل را باز کردم.

بالاخره جواب داده بود.

"اهمیت یه چیزهای به اتفاق نیفتادنشونه... سفر خوبی داشته باشی شریک"

نفهمیدم که چرا چشمهایم از تصور غم نگاهش لرزید.

اصلن از خود دیشب تا الان چه اتفاقی افتاده بود که دلم اینگونه بی‌تاب و بی‌قراری می‌کرد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را گزیدم و پلک‌هایم را مدام روی هم فشردم تا نیشتر اشک را پس بزنم.

-خوبی!؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و اروند را نگاه نکردم.

-نخوابیدی!؟

-تا میام بخوابم یادم میفته که هیچ وقت انقدر نزدیک به خودم نداشتمت، منصرف میشم.

دل پیچه به جانم افتاد.

مانده‌ام وسط برزخ زندگی‌ام... مانده‌ام حیران و سرگردانِ وحشت و ناباوری قلبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب مچاله شده‌ام.

قلب دلتنگم.

-زیادی بیدار موندی هذیون میگی اروند.

میزنم به در شوخی... چاره‌ای جز این نداشتم وقتی حرف‌های ترلان میان ذهنم جولان می‌دادند.

"اومده در خونه میگه حق نداری وسط علاقه‌ی من و ژیکال باشی... جمع کن برگرد همون جایی که تاحالا بودی"

انگشتهایم را انقدر دور فرمان فشار دادم که زیر ناخن‌های لاک نخورده‌ام سفید شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به من رسید شد هذیون... این همه سال بی‌خواب بودنم به چشم خودم نیومد چه برسه به تو.

دستم را برای روشن کردن ضبط دراز کردم.

حس گرمای دستش که روی پوستم نشست، منصرفم کرد از ادامه دادن.

انگشت‌هایش را به دور مچم فشرد و نگذاشت تا عقب ببرمش.

281_

نگاهم را ناخواسته به ماشین سهراب دادم و دیدم که مشغول حرف زدن با موبایلش بود.

-رفتی دم خونه‌ی ترلان که چی بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جا خوردنش را با عقب کشیدن دستش نشانم داد و من مصمم نگاهش کردم.

چه اهمیتی داشت سگرمه‌های درهمش.

-جاسوست هنوز فعاله تو شهرک؟

با پوزخند گفت و اشاره‌اش به میلاد بود.

من هم به تبعیت از خودش لبم را کج کردم.

-دیروز ترلان رو دیدم تو پاساژ... حرف زدیم باهم... گفت که تهدیدش کردی.

خندید تا حرص نگاهش را کمتر ببینم و من عصبی شده گفتم:

-دست از سرش بردار اروند... کاری به زندگیش نداشته باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حرف منم همینه اتفاقن... که بره و به زندگیش برسه.

-تو چکارشی که براش تعین تکلیف کنی! هان؟

نمی‌دانم تاثیرات بی‌خوابی زیادش بود یا دست‌هایش عادت کرده بودند به هرز رفتن که جلو آمد و روی ران پایم نشست.

درنگ نکردم برای پس زدنش.

-حواست به رفتارات باشه اروند.

-من یا تو؟

شمرده و آرام گفت و من مات حرفش ماندم.

شالم را با غیظ جلو کشیدم و به سرعتم افزودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-متلک چی رو بهم میندازی!؟

تنش را کمی صاف‌تر کرد و مثل من نگاهش را رساند به کف جاده.

-یه عمر بال بال زدم جلوت و دلت سُرید برای اون بی‌ناموس.

هامین را می‌گفت بی‌ناموس!

-الانم تا سروکله‌ی اون شریک مرموزت پیدا شده دوره افتادی باهاش این بر و اون بر.

درد آمدنش از ارتعاش صدایش هویدا بود.

-درست حرف بزن اروند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-درست حرف زدنم نمیاد دیگه... مشکلیه؟

دستم را روی بوق گذاشتم و به مرد جوانی که داشت باهام کل می‌انداخت، هشدار دادم.

-مشکل تو اینکه تو مسائلی که بهت مربوط نیست دخالت می‌کنی... یاد نگرفتی که پاتو از گلیمت درازتر نکنی.

من صدایم ناخواسته و از حرص وجودم بلند شده بود و طبیعی بود که اروند هم این زور شنیدن را به گمان خودش برنتابد.

-گلیم من تویی... بفهم... انقدر منو بازیچه‌ی خودت نکن... دردت چیه... چیه که هی انقدر برام طاقچه بالا میذاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از ته اعماق دلم یک احمق حواله‌اش کردم ولی به زبان نیاوردمش.

–مقصر خودتی که دنبال من راه افتادی... ببین من شعور درک کردنتو ندارم... راهتو بکش برو... به چه زبونی بهت بگم بتونی درکش کنی؟

–به همون زبونی که تو ماشین اون یارو با خیال راحت نشستی... فکر کردی متوجه نشدم دیشب تا منو دیدی چقدر خورد توی ذوقت؟

سیم آخر که می‌گفتن همین بود دیگر... اینکه بزنی همه چیز را خرابتر کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو راست می‌گی... دیشب وقتی دیدمت خیلی حالم گرفته شد... چون اونی که باهاش اومده بودم دربند تو ماشینش منتظرم بود.

زیر لب چرت و پرت گفتنش را به خوبی شنیدم و پرسیدم:

-می‌خوای بدونی شریکم کیه؟

برگشتن سرو گردنش را سمتم از گوشه‌ی چشمم دیدم و تا سکوتش ممتد شد گفتم:

-راننده‌ی اون ماشین کسی نیست جز هامین صولت... شریک کاری جدیدم.

انگشت‌هایش که ناباورانه و مبهوت روی پاهایش مشت شد راهنما زدم و جلوی ویلا توقف کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نایستادم تا خشم کنترل نشده‌اش را بر سرم خالی کند.

پیاده شدم و زیر سایه‌ی کم‌جان درخت نارنج کنج دیوار ایستادم.

دیدم که متحیر و خشمناک نگاهم کرد و من با بی‌اعتنایی تمام رویم را برگردانم سمت نشاطی که داشت همراه مانلی از ماشین پیاده می‌شد.

*****

282_

لای چشم‌هایم را نرم و آهسته باز کردم، تاریکی فضای اتاق نم‌نمک بر نگاهم سوار شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تخت غلتی زدم و مسیر نگاهم به پرده‌های طلایی رنگ روی پنجره رسید که شب پشت قامتش قد علم کرده بود.

صفحه‌ی موبایلم را روشن کردم تا ساعت را ببینم و چشم‌هایم از دیدن زمان زیادی که گذشته بود، گرد شدند.

وسایل‌ها را که جابجا کرده بودیم هر کدام برای استراحت راهی اتاقمان شده بودیم و حالا من ساعت‌ها بود که خوابیده بودم!

بی‌آنکه به نگاه دلخور و عصبی اروند فکر کرده باشم.

بی‌آنکه کنایه‌اش را میان ذهنم تکرار کرده باشم.

" هی سر جنگیدن با من داری چرا؟ "

کمی سرم درد می‌کرد و بی‌اهمیت به حالم شماره‌ی مامان را گرفتم تا خبر رسیدن و جاگیر شدنمان را بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه منتظر ماندم تماسم را پاسخ نداد.

بی‌حوصله و کلافه طاق باز روی تخت تغییر جهت دادم و نگاهم از چوب‌های روشن شیربانی کنده شد و به موبایل داخل دستم رسید.

تازه یادم آمد که از دیشب موبایل هامین را به دست گرفته بودم.

هر چه گوش تیز کردم سروصدای از بیرون نیامد و انگار که همه در خلسه‌ی خود فرو رفته بودند.

بی‌دلیل و با حس کنجکاوی تحریک شده

وارد پوشه‌ی عکس‌هایش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی عکس‌های باشگاه و ساختمان نیمه‌کاره‌اش رد شدم و به عکسی رسیدم که کنار پدر و مادرش انداخته بود.

شکسته‌تر از آن سالی شده بودند که به خواست هامین به تهران آمدند و برای مراسم خواستگاری و عقد چند روزی را مهمان خانه‌ی پسرشان بودند.

انگار غم این سالهای پر از سختیِ پسرشان روی لبخندشان هم خانه کرده بود.

عکس‌های بعدی‌اش را دوست نداشتم.

همان‌هایی که بهترین وضعیتش برای زمانی بود که کنار ساموئل ایستاده بود و بعد از آن یک بغض شیرین و غریب میان قلبم به جریان افتاد.

توقع دیدنشان را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار تماشا کردن تصاویری که برای من همان روزهای ابتدایی جداییمان از حافظه‌ی گوشی‌ام پاک شد. نداشتم.

یادم نبود که عکاسمان نشاط بود یا آسایش، فقط محو لبخند شیرین روی لب‌هایمان بودم.

هر دو قرآن به دست و پرخنده بالای سفره‌ی عقدمان نشسته بودیم.

عکس بعدی داشت حلقه به انگشت نشانم می‌کرد.

تصویر بعدش بوسه‌ای بود که روی دستم نشانده بود.

یک نگاهم لبخند بود و نگاه دیگرم داغِ اشک‌های سوزانده‌ام.

حالم را نمی‌فهمیدم... فقط انگار پر شده بودم از دلتنگیِ که یقه‌ی احساسم را بدجور چسبیده بود به خودش.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تصویر صورتش زوم کردم.

روی لبخند دندان نمایش انگشت کشیدم.

دلم لرزید و قلبم پر شد از یک شور عجیب و ناشناس، وقتی قاب صورتش را روی لب‌هایم گذاشتم و پلک فرو بستم دیگر خودم نبودم.

تصور کردم که عطر لبخندش میان جان و وجودم پیچید.

بوسیدمش از پشت هزاران فکر و دلتنگیِ ذهن و قلبم.

وجودم سرشار از یک حس ناشناخته و دلهره‌آوری شده بود.

شبیه روزهایی که تازه دلم را به نگاهِ نافذ و جذابش باخته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر بزرگ شده‌اش را روی دریچه‌ی قلبم گذاشتم و لب‌های لرزانم تلخترین
آوای زندگی‌ام را سرودند.

"از بعد رفتن تو تمام شنبه‌های تقویمم
مُردند."

283_

برای رهایی از دلهره‌ی وجودم آماده شدم تا بیرون بروم.

شال پشمی‌ام را روی دوشم انداختم.
نسیم خوش طراوت پاییز و زمستان عجول باهم تلاقی دلچسبی را به نمایش گذاشته بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستِ دلِ شکسته‌ام را گرفته بودم و می‌خواستم گاماس گاماس تا نزدیک دریا ببرمش.

از تک پله‌ی جلوی اتاقم پایین رفتم و از در به خوبی چفت نشده‌ی اتاق سهراب و نشاط صدای حرف زدنشان را شنیدم.

اخم‌هایم گره خوردند.

حرف که نمی‌زدند بیشتر شبیه اعتراض‌های فروخورده‌ی وجودشان بود.

-بذار کنار اون موبایل کوفتیت رو سهراب... اومدیم دو روز فارغ از همه چیز بهمون خوش بگذره.

قصدم شنیدن بیشتر و فال گوش وایستادن نبود ولی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تماس کاریه... نمی‌تونم بگم که شما هم کارتون رو تعطیل کنید چون من اومدم مسافرت.

خنده‌ی نشاط بیشتر شبیه پوزخند بود با آنکه چهره‌اش را نمی‌دیدم.

-خرابتر از اینش نکن سهراب... کدوم همکارته که شب و نصف شب داری باهاش یا حرف میزنی یا چت می‌کنی... پس چرا تا تلفنت زنگ می‌خوره از من فاصله می‌گیری!؟

زمخت و طلبکارانه از نشاط واپرسی کرد.

-منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منظور نشاط واضح بود اگر سهراب دست از سیاه نمایی‌هایش برمی‌داشت.

-خودت میدونی دارم چی میگم.

-نه من شعورم به منظورِ حرف تو نمی‌رسه... یادت که نرفته من کلن یه مرد بی‌شعورم که از پس درک کردن زنم هیچ وقت برنمیام.

-سهراب؟

-ادامه ندیم نشاط... دو روزی که اینجاییم گند نزنیم به اعصاب و روان بقیه... زندگی سگی ما بذار برای خودمون باقی بمونه... طَبل رسواییشو نگیر دستت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من یا تو که عالم و آدم متوجه تغییر رفتار و حالت شدن... این تویی که داری همه رو نگران زندگیمون می‌کنی.

–تمومش کن نشاط...برام حوله بذار می‌خوام دوش بگیرم.

وَ سکوت.

سکوتی که پشتش غم‌های خانه خراب کن زیادی برای نفیر کشیدنش جا مانده بودند.

وَ من از حجم غمِ مواج صدای نشاط به خودم لرزیدم.

آمده بودم کنار دریا تا به دلم و احوالاتش آوانس بدهم.

اگر توان وصف کردن شرایطم را داشتم باید می‌گفتم، قلبم قطبی بود که بعد از ماها گرمای نور خورشید بهش تابیده بود.

برای زنگ زدن و شنیدن صدایش زیادی تردید داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بهانه‌ی وجودم که مثل کودکی بهانه‌گیر، سرگشته و نالان روی زمین پا می‌کوبید، نگران بودم.

شماره‌اش را گرفتم و صندل‌هایم را کمی دورتر از مرز دریا و ساحل از پاهایم بیرون آوردم.

نور پراژکتور ویلا کمی ساحل را روشن کرده بود و می‌توانستم تا چند متر آنطرف‌تر را هم ببینم.

روی شن‌های خیس ایستادم و صدای دورگه‌اش خَش دار و خشک به گوشم رسید.

-درست شماره گرفتی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حق داشت... که کنایه‌اش لبم را خنداند و جواب دادم.

-خیلی مطمئن نیستم.

-خوبه که با خودت روراستی.

نفهمیدم حرفش از متلک بود یا صداقت.

حس کردم جای دراز کشیده که صدایش پس و پیش می‌شد.

کمی جلوتر رفتم و سرمای آب دریا تنم را لرزاند و ناخواسته گفتم:

-وای.

-چی شدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

284_

خندیدم از میان بغض شیرین نگاهم.

-سردم شد.

-کجایی؟

-روبروی دریا... می‌شنوی صداشو.

سکوت کردم تا صدای خروش موج‌ها را بشنود و انقدر ممتد و کش‌دار شد سکوتش که پرسیدم:

-عکسامو هنوز داری!

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنم نه سوالی بود نه خبری... یک ذوق نایاب و پنهان در آهنگِ صدایم جریان داشت.

-فضولی کردی؟

حالا کلامش نرم‌تر و بم‌تر شده بود.

-کنجکاوی کردم.

-کنجکاویت کار دستت داد؟

مقصودش را فهمیدم و دل لرزه یک قدم دیگر جلوتر رفتم.

تنم پر شد از سرما.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کار دستم داد... گوششو گرفتم آوردم تنبیهش کنم.

شبیه خواب و رویا بود حرف زدنم.

-خوبه دیگه... هر چیزی که به من ختم بشه میزنی از وسط نیست و نابودش می‌کنی.

ظالمانه از حرص خوردنش خوشم آمد.

-بازیگوشی الانم رو پای هیچی نذار.

-چشم... دیگه... امری بود بگو انجام بدم... می‌خوای بزنم دهن دلمو صاف کنم... خیالت راحت می‌شه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موج بلندی سمتم اومد و اینبار بلندتر گفتم:

-وای.

-نچ... کوفت... زنگ زدی به من که دلمو خون کنی یا کیلو کیلو حسرت رووندی قلبم کنی!؟

ایستادنم وسط شن‌های فرو رفته و سرمایش شبیه گیر کردن میان مخمصه‌ی دلم بود.

با حس قلقلک درونی‌ام به دروغ گفتم:

-زنگ زدم بگم اون عکسارو پاک کردمش.

-ژیکال!

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم بند رفت از داد زدنش و لبم را گزیدم.

-جانم؟

شبیه خودم از نفس افتاده بود وقتی دوباره لب زدم.

-من راضی نیستم عکسمو داشته باشی.

-یکی از اون عکسا پاک شده باشه فقط... به علی قسم پا میشم میام به آتیش میکشم خودمو جلوت.

لبم بیشتر از دلم لرزید وقتی بدون هیچ رحم و شفقتی زمزمه کردم.

-پاکشون نکردم هامین... ولی تو پاکشون کن... لطفن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حس کردم از جای که بود فاصله گرفت که نفس نفس زدنش به گوشم رسید.

انگار داشت طول و عرض جایی را می‌رفت و برمی‌گشت.

-کل دارایی من از گذشته اون عکساست... مُسکن دردای شبونه‌ام دیدن اون تصویرهاست... درد نداز به جونم ژیکال وقتی انقدر خوش انصافی که مرهم نمی‌شی.

روی داغ دلم سرپوش گذاشتم و آه کشیدم.

-آه نکش... آه نکش لعنتی.

فکر نمی‌کردم به گوشش برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین؟

خس‌خس سینه‌اش گوش خراش بود و لرز افتادن به جانم دیگر از سرمای آب نبود.

-چیه دردِ هامین... بله دردِ شیرین... جانم عذاب الیم؟

285_

کاش فقط یک کلمه می‌گفت بله و تمام.

کاش اصلن زنگش نزده بودم.

پشیمان به عقب نگاه کردم... به فاصله‌ی کوتاهم تا ویلا... به صدای ضعیف پارس سگ‌ها و موج‌های پنهانی که فقط ازشان یک ملودی تکراری به گوشم می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدم تهران گوشیمو پس بده... من با اینا دق می‌کنم... جون ندارم که هی یادم بیاد چی کشیدم.

نفسش را یکباره رها کرد و صدای خسته‌اش گوشمو پر کرد.

-کاش نرفته بودی... کاش اینجا بودی و میدیدی که چه آشوبی رو به جونم انداختی... کاش یکم فقط منو میدیدی ژیکال.

پوست لبم را جویدم... انگشت‌هایم یکی یکی کنار هم جمع شدن و مشتم تا روی قلبم بالا آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم یه مشت خاک رس می‌خواد ژیکال... سفالگری بلد نیستم ولی می‌خوام یه قلب گِلی بسازم... می‌خوام سینه‌ات رو بشکافمو بذارمش وسطش... ایمان دارم که معجزه می‌کنه گرمای نفسهام که آمیخته شده بهش... عاشقم می‌شی باز... دلبسته‌ام می‌شی دوباره... وَان‌یکاد میخونم به خاکش... قسمش میدم به تموم ریگ‌های بیابونا که صبرمو بیشتر از این نسجنه باهات.

نفهمیدم با آخرین موجِ دریا صورتم خیس شد و یا...؟

-نباید بهت زنگ میزدم... نباید.

فریاد زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره راست می‌گی... باید بری پی خوشی‌هات... باید بری وَرِ دل اون آشغال تا هی برات چشم و ابرو بیاد... تا هی من نباشم و اون جامو اِشغال کنه پیشت.

-بهش گفتم... گفتم که برگشتی.

خریت‌های امشبم تمامی نداشت انگار... پشیمان شدنم سودی نداشت برایم.

مثل دختر بچه‌ی نو بالغ داشتم هی شیرین زبانی می‌کردم... هی دل می‌لرزاندم و کیفش را می‌بردم.

از کی تا حالا ذاتم انقدر خراب و کج شده بود دیگر!؟

-باید بابت گفتنش ازت تشکر کنم؟

-من باید برم... اینجا خیلی سرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو می‌خوام فرار کنم... بگو زنگ زدم که خون به دلت کنم... بگو و قطع کن.

صدایش پر شده بود از اندوه و من چقدر به آن قلب گِلی نیاز داشتم.

انگار یک نفر روحم را از جسمم جدا کرد و با خودش به اعماق دریا برد که گرفته و اندوهگین جواب دادم.

-اشتباه کردم بهت زنگ زدم هامین... فراموشش کن.

-لعنت بهت... لعنت بهت ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشم تیر کشید نه از بوق ممتد پشت خطِ تماسم... گوشم زنگ خورد از پژواک نعره‌هایش.

صندلهایم را هول کرده، پا زدم و با حالی ویرانتر از قبل سمت ویلا قدم برداشتم.

تمام تنم داشت می‌لرزید و دندانک میزدم.

تنها راهی که به نظرم رسید پناه بردن به آب گرم بود.

خفه کردن صدای هق‌هقهایم زیر دوش آب آخرین تقلایم برای خرابکاری که کرده بودم، باقی ماند.

286_

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای نم‌دارم را بالای سرم جمع کردم و به دنبال نشاط به کل اتاقها سرک کشیدم.

خبری از هیچ کدامشان نبود.

در اتاق اروند تا انتها باز بود و هنوز نرسیده لباسهایش روی تخت و زمین ولو شده بود.

بیشتر که دقت کردم متوجه شدم که انگار هر کدامشان را با حرص گوشه‌ای پرت کرده است که تا روی شب‌خواب کنار تختش هم تی‌شرتش افتاده بود.

نشاط را داخل آشپزخانه پیدا کردم... مشغول چیدن میز شام بود.

-می‌گفتی بیام کمکت.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا نگرفت و جوابم را داد.

-حاضری هر چی بود آوردم سر میز... اومدم دیدم تو حمومی.

یک تکه از خیارشور را داخل دهنم گذاشتم و پرسیدم:

-بقیه پس!؟

لیوان‌ها را میان بشقاب‌ها جا داد و آهسته لب زد:

-سهراب رفت نون بگیره... اروند هم تا رسیدیم لباساشو عوض کرد و رفت.

پشت صندلی نشستم و همان لحظه در ویلا باز شد.

سهراب با کیسه‌ای از خریدهایش داخل آشپزخانه آمد و سرسنگین به نشاط نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اروند هنوز نیومده!؟

من به جای نشاط جواب دادم.

-نه... می‌دونی کجا رفته؟

پر اخم شماره‌اش را گرفت و قبل از جواب دادن به سوالم گفت:

-هنوز خاموشه موبایلش.

از لحنش بیشتر از دلخوری، عصبانیت لبریز بود تا نگرانی برای برادرش.

یک برگ از ژامبون را لای نانم گذاشتم و تا آمدم به دهانم برسانم صدای کوبیده شدن در فلزی ویلا نگاه هر سه نفرمان را به سمت حیاط برگرداند.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهراب زودتر از من و نشاط سمت حیاط رفت و در ماشین اروند را باز کرد.

-این چرا اینجوری کرده با خودش؟

جوابِ سوال نشاط را من می‌دانستم ولی توان گفتنش را نداشتم.

اینکه بخواهم بگویم چون خبر برگشتن هامین را شنیده داغ کرد و حالا با سر و وضعی داغان و بهم ریخته برگشته در حد ظرفیت خودم هم نبود.

پسر جوان دیگری که پشت رُل نشسته بود. پیاده شد و با گفتن توضیحاتی به سهراب از ویلا خارج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اروند تلو تلو می‌خورد و اگر سهراب زیر بازویش را نمی‌گرفت همان دَم که از ماشین پیاده شد، با صورت نقش بر زمین می‌شد.

–این چه وضعشه اروند... میذاشتی برسیم بعد هنرنمایی می‌کردی.

لحن پر از عتاب و شماتت سهراب برایش اهمیتی نداشت وقتی بلند بلند می‌خندید و زیر لب برای خودش شعر می‌خوند.

–برو یه لیوان شیر بیار نشاط.

نشاط با حرف سهراب به داخل ویلا برگشت و اروند را نفس زنان از پله‌ها بالا آورد و روی تخت چوبی زیر پنجره نشاندش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی جلو رفتم و تا نگاهم به موهای پریشان و چشم‌های مثلِ کاسه‌ی خونش افتاد، گفت:

-چطوری جوجو؟

بیشتر از آنکه خنده‌ام بگیرد مات نگاه پر از غمش ماندم.

سهراب به داخل ویلا برگشت و اروند مدام روی گلویش دست کشید.

-چقدر هوا گرمه... چقدر دَم داره هوای گهی اینجا.

همه چیز بر خلاف توهمات اروند بود.

جلو رفتم تا چند دکمه‌ی بالا پیراهنش را باز کنم که مچ دستم را گرفت و میان پنجه‌هایش فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگرانم شدی؟

یک جوری پرسید که داغیِ اشکِ از سرِ استیصال و درماندگی به چشم‌هایم نیشتر زد.

-کجا رفتی... چرا اینجوری کردی با خودت!؟

صورتش را جلو آورد و تا نفسش به صورتم خورد دستم روی دهانم نشست.

بوی گند و ترشیدگی که از نفسش استشمام کردم دلم را بهم ریخت.

-رفتم یه جا که یادم بره ازم متنفری جوجو.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم در هم پیچید و تا خواستم تنم را عقبتر بکشم فشار انگشتهایش را بیشتر کرد.

زورش انگار چندبرابر حال خرابش بود.

-بهت می‌گم جوجو... بدت میاد که بغض کردی؟

نگاهم مات صورت بی‌رنگش ماند... انگار فقط برای ترسیم صورتش از رنگ سیاهی میان مردمک‌ها و قرمزی سفیدی چشم‌هایش استفاده کرده بودند.

غیر از آن هر چه بود رنگ باختگی و بی‌حالی بود... مثل لب‌های کبود و خشکش.

-پس کی... می‌خوای اعتراف... کنی... که دوس..تم... داری... آخ...ه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش گرفت و صدایش به سکسکه مبدل شد.

سهراب با لیوان شیر بیرون آمد و دستم را از حصار انگشت‌هایش رها کرد.

لبه‌ی لیوان را به دهانش چسباند و تا قلپ اول را خورد معترضانه گفت:

-این چه کوفتیه بابا... مگه من مستم سهراب‌خان.

سهراب اخم کرد و با تغیر جوابش را داد.

-نه مست نیستی که... فقط خری... یابویی که با زن و بچه یادت به گه کاری افتاده.

سکسه کرد و در یک آن تمام محتویات معده‌اش را بالا آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشاط با شنیدن صدای گریه‌ی مانلی به داخل برگشت و سهراب تشرم زد.

-برو تو... اینجا نمون ژیکال.

اروند داشت عق میزد و سرفه می‌کرد.

-دست تنها آخه.

صورت هردویمان جمع شده بود... از خشم... از نگرانی پرسه زده در جانمان.

نگاهم به شیر آب و شلنگ کنار حیاط افتاد.

پله‌ها را دو تا یکی پایین رفتم و شیر آب را باز کردم و برگشتم بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر شلنگ را گرفتم و سهراب در یک حرکت انتخاری سر اروند را زیر آب سرد گرفت.

فریاد زد.

-بر... پدر و مادرت... لعنت... دیوث.

287_

نمی‌دانستم از سر حرص و ناراحتی وجودم بیشتر بخندم یا به اشک‌هایم اجازه ی پیش‌روی بیشتری بدم.

-زحمت بکش از اتاقش یه دست لباس و حوله براش بیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم گفتم و قبل از وارد شدن به اتاق اروند به نشاطی که مشغول شیر دادن به مانلی بود گفتم:

-یه زنگ بزن به مامان... از سر شب هر چی گرفتمش جواب نداده... نگرانم.

-باشه چشم... اروند چطور شد.

-سهراب کردش تو حموم... اومدم براش لباس ببرم.

پاهای مانلی را که بالا آمده بود و داشت به زیر چانه‌اش ضربه می‌زد مهار کرد و پرسید:

-تو میدونی چرا اینطوری شد... خوب بود که صبحی راه افتادنی کلی سرحال بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را گزیدم و دستم را بی‌اختیار روی موهایم کشیدم.

-تقصیر من شد... بهش گفتم شریکم هامینه.

متاثر شدن نگاه نشاط را دیدم.

-تو هیچ تقصیری نداری ژیکال... اروند خودش داره با خودش می‌جنگه... کاش فقط یکبار حرفتو می‌فهمید تا انقدر اذیت نکنه خودشو... انگار ماها که با کلی تب و تاب همو خواستیم و زندگی کردیم کجای دنیا رو فتح کردیم که این ترس نرسیدنشو داره.

مات صورت محزون و لحن غمناکش ماندم.

-ژیکال اومدی؟

صدا زدن سهراب پاهایم را بالااجبار تکان داد و وسط اتاقش چشم چرخاندم برای پیدا کردن چمدانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

دلم آرام و قرار نداشت... نه تا وقتی که مامان محبوبه نه جواب من را می‌داد نه نشاط را.

برای آخرین بار مضطرب و ناامیدانه شماره‌اش را گرفتم و در کمال ناباوری صدای گرفته و خسته‌اش را شنیدم.

-مامان... مامان جون به سرم کردی... کجایی دورت بگردم!؟

خندید و از پشت مستحکم بودنش رگه‌های حزن و اندوه هویدا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواستم یه روز با شوهرم تنها باشما اگه گذاشتید... تو زنگ بزن... نشاط بزنه... بابا وا بدید دیگه.

متعجب و دلواپس گفتم:

-مامان تو اصلن به ما زنگ نزدی... جوابمون هم ندادی... خوبی... بابا خوبه!؟

-خوبیم مادر... نگران چیزی نباش... سعی کن سفر بهتون خوش بگذره.

مگر می‌شد... سفری که از لحظه‌ی اولش پر از اضطراب و دلهره بود تا خود الان که دلم می‌خواست زار بزنم.

-تماس تصویری بگیرم بابا رو ببینم... دلم براش تنگ شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش کشدار شد... نفهمیدم برای چی فرصت خرید.

-جهان خوابه مادر... انقدر کنار گوشش از خاطراتمون گفتم تا خوابش برد... فردا خودم زنگ میزنم... فقط به نشاط بگو لباس خوب تن مانلی کنه هوا سرد شده.

قبل از خداحافظی کردنم با آشوب زدگی وجودم لب زدم.

-مراقب خودتون باشید... خواهش می‌کنم.

******

288_

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم از سر چندساعتی که خوابیده بودم، بی‌خوابی به سرم زده بود یا فکر و خیال به جانم قالب شده بود.

پاورچین پله‌ها را پایین رفتم تا چوب‌های پارکت زیر فشار پاهایم خوش‌نوایی نکنند.

چشم چرخاندم و اروند را در هال روی کاناپه پیدا کردم.

کز کرده بود و تو خودش جمع شده بود.

با احتیاط جلو رفتم و سمتش خم شدم.

لبه‌ی پتو را روی شانه‌اش بالا کشاندم و همان جا کنارش روی مبل تک‌نفره تو خودم جمع شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک نگاهم به اروندِ غرق در خواب بود و نگاه دیگرم به شعله‌های آبی و قرمز شومینه.

نمی‌دانستم دست کدام بچه‌ی خیالم را بگیرم و پای درد و دل‌هایش بشینم.

دلم را از بزرگی غصه‌ی وجودم مالش دادم و بیشتر از آنکه برای خودم نگران باشم، دلهره‌ی حال اروند را داشتم.

خوی پرخاشگر و حق‌طلبش من را زیادی می‌ترساند همیشه.

هنوز یادم است وقتی میان یکی از بازیهای کودکانه‌مان سهراب به عمد هُلم داد و خوردم زمین چکار کرد.

کف دست‌هایم خراش برداشته بود و می‌سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی اشک‌های روانم را دید با مشتش بی‌مقدمه و ناجوانمردانه کوبید زیر چشم سهراب... برادر بزرگترش.

برایش خط و نشان کشید که بار آخرت باشد ژیکال را انداختی زمین.

سهراب ملاحظه‌اش را کرد که جواب مشتش را نداد.

امشب باز هم ملاحظه‌اش را کرد!

گردنم را از بالای مبل به سمت عقب برگرداندم و هوس هوای تازه و خنک بیرون قامتم را راست کرد.

آهسته از ویلا بیرون زدم و کمی از سرمای هوا در خودم جمع شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلاه هودی‌ام را روی سرم کشیدم و روانه‌ی جاده‌ی سنگی ویلا شدم.

چشم‌هایم را بستم و دست‌هایم را باز کردم تا عطر نارنج به ریه‌هایم حس طروات ببخشد.

بیشتر نفس کشیدم و بوی توتونِ سیگار بیشتر بینی‌ام را زد.

سر چرخاندم و با حس پچ‌پچ‌های مردانه‌ای نگاهم را از کنار کاجِ کوتاه قامت به عقب کشاندم.

سهراب را دیدم که روی میز و صندلی فلزی زیر آلاچیق سیگار دود می‌کرد و با موبایلش حرف میزد.

-بهت گفتم این دو روز و یکم مراعات کن... هی پشت هم زنگ نزن... گوش دادی تَر...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش روی قامتم مبهوت ایستاد و من فقط به دو واژه‌ی آخری که هجی

کرد، فکر کردم و از خودم پرسیدم چه اسم‌های با " تَر" شروع می‌شدند؟

" تَرگل... تَرانه... یا تَرلان؟"

نفسم بریده بریده با مشقت بیرون آمد.

موبایلش را خاموش کرد و قبل از آنکه از سرجایش بلند شود من مقابلش نشستم.

-یادمه همیشه از اینکه بابات سیگار می‌کشید ناراحت و ناراضی بودی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به سیگار نیم‌سوخته‌ی میان انگشت‌هایش اشاره کردم و او روی میز خاموشش کرد.

به موهایش که دست می‌کشید شباهتش به اروند بیشتر می‌شد با بلند شدن پیشانی‌اش.

-اون موقع‌ها فکر می‌کردم بابام از سر خوشی زیاد که زیر دلش زده، رو آورده به سیگار... الان ولی خودم از بس که خوشی ندیدم نخ به نخ دود میکنمش.

ناخن‌هایش را به بازی گرفت تا کمتر به صورتم نگاه کند و من بی‌مقدمه پرسیدم:

-از کی؟

پرسوال و مبهم نگاهم کرد تا واضحتر منظورم را بگویم و من هم برایش سنگ تمام گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دقیقن از کی خوشی ندیدی که تصمیم گرفتی هم سیگار بکشی هم به نشاط خیانت کنی؟

290_

جا خوردنش مثل رگبارهای تابستانی یکباره و غافلگیر کننده بود.

می‌خواست بایستد و فرار کند. ولی من دستش را نگه داشتم و زیر لب با حالی که خودم از میزان خرابی‌اش خبر داشتم گفتم:

-بمون سهراب... من سوالام رو بدون جواب گرفتن از تو فراموش نمی‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اکراه و بی‌میل دستش را عقب کشید.

-بعضی سوالا رو نپرسی بهتره... ندونی حالت کمتر از آدمای دورت بهم می‌خوره ژیکال.

حالش بیشتر از کلماتش من را ترساند که پرسیدم:

-چی سرتون اومده... چی شدید که زندگیتون رسیده اینجا!؟

پوزخندش میان تاریک و روشن جایی که هر دو مقابل هم نشسته‌ایم به خوبی نمایان شد.

-یکم دیر نیست؟

شوکه شدم و دلخور جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از کی دلخوری سهراب... من یا مامانم که هر بار خواست بهتون نزدیک بشه راهتونو کج کردید رفتید و گفتید همه چیز خوبه!؟

نیت کرده بود که من را نه ببیند نه بشنود.

-دونستن الانت به هیچ دردی نمیخوره... پاشو برو بخواب... برو به زندگیت برس.

-نشاط زندگی منه.

-زندگیت بود... برات مهم بود... کمکش می‌کردی... که گند نزنه به زندگیمون... به علاقمون.

دلش پر است و عصبی.

انگشت‌هایش را مدام باز و بسته کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بی‌قراری ناشناخته وسط مردمک‌هایش به جریان افتاده بود که تاب تحمل کردنش برای من هم دشوار بود.

-بگو چی شده... چی شده که تو دیگه عاشقش نیستی و اینجوری در موردش حرف میزنی؟

مشتش را بلند کرد... مانده بود حیران که به کجا بکوبد و دلش آرام بگیرد.

نفهمیدم میان نگاهم چه دید که منصرف شده سرش را برگرداند و از بین شاخ و برگ درختان روی صورتش سایه افتاد.

-نشاط خواهرته... حق داری نگرانش باشی... چی بگم که بعدش از قضاوت شدنم آتیش نگیرم... کجاشو برات تعریف کنم که زخمای دلم تازه نشه باز... مرور کردن این پنج سال مثل نمک ریختن روی

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطرات سیاه و تلخمه... می‌ترسم ژیکال... من از آدم بد این قصه شدن واهمه دارم.

سرش دیرتر از شانه‌هایش پایین افتاد و من هم پابه‌پایش ترسیدم... خوف کردم از غم لانه کرده میان تارو پود حنجره‌اش که صدایش را عاجزانه و علیل به گوشم رساند.

-قضاوتت نمی‌کنم... نه تا وقتی که ندونم چه اتفاقی افتاده.

تردیدش را با دست کشیدن به ته‌ریش‌های کم و محوش به نمایش گذاشت و من باز سماجت کردم.

-لطفن سهراب.

گفت و من از همان کلمات ابتدایی در خودم حل شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من و نشاط تو زندگی مشترکمون درد داریم ولی نه درد مشترک... شاید اگر از زبون نشاط بشنوی برای منم راحت‌تر باشه... آسون‌تر باشه که آدم سیاه زندگیم باقی بمونم.

وحشت‌زده و آشفته نگاهش کردم.

-مگه نشاط چکار کرده؟

291_

خندید... از همان خندهایی که درد شانه‌هایش را پنهان کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشاط منو دوست نداره.

صدایش گرفته و خش‌دارتر شد و نگاه من وق زده و ناباور رویش بالا و پایین گشت.

-نشاط هیچ وقت منو دوست نداشت... منو نخواست... منو ندید.

-نه!

یک نه‌ی خفیف از گلویی قفل شده‌ام بیرون افتاد و نگاه سهراب به بندهای انگشتش بود.

-خیلی سخته که بدونی زنت... کسی که عاشقشی... کسی مادرت ملامتت کرد برای انتخابش... بهت به عنوان یه راه فرار نگاه کنه... مامان سوری مخالف بود چون معتقد بود ما جنسمون از هم نیست... من نشاطو دوست داشتم و باور داشتم اونم منو دوست داره... ولی اشتباه بود تصورم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی خودم نمی‌آورم که تپش‌های قلبم یک در میان کند و کندتر شد و ته دلم خالی شد.

-اما نشاط پر از شوق بود... دوست داشت که وقتی تو تموم اون روزای بد و خراب زندگیمون بهش تشر زدم که رو انتخابت بیشتر فکر کن... تو ده سال از سهراب کوچیکتری... شاید دچار یه هیجان زودگذر شدی تو روم ایستاد و گفت که دوستش دارم.

لبش کج شد و تا خواست لبخند بزند نفسش سخت شد که دستش را جلوی دهانش گرفت و نالید:

-مردایی که بلد نیستن گریه کنن... بلد نیستن درداشونو دور بریزن چی سرشون میاد ژیکال؟ چی می‌کشن وقتی زنشون تو چشماشون زل میزنه می‌گه انتخابت کردم تا فرار کنم... از غم و مریضی بابام... از شکست و اشکای خواهرم... چه پوست کلفتم که پنج سال دارم زیر یه سقف با زنی زندگی می‌کنم که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام خیره شد و گفت جز تو انتخابی نداشتم که از آشفته‌بازار خونمون راحت بشم.

لال شده‌ام و کاش کور هم می‌شدم تا شاهد نگاه پرپر شده‌ی سهراب نبودم امشب.

-روزای نامزدی خوب بود... به نظر می‌رسید که پر از شوق و شوره... ولی تاریخ انقضای حال خوبش تا شب عروسیمون بود.

پاکت سیگارش را در آورد و صدای دورگه شده‌اش از سر دود فروغلتیده میان ریه‌اش نبود.

انگشتانش را که به پیشانی‌اش زد. من میان همان تاریکیِ خاص اطرافمان باز لرزششان را دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم داشت همان شب را مرور می‌کرد یا کجای قصه‌ی زندگیشان از نفس افتاده بود که تا نخ سیگارش ته نکشید لب باز نکرد.

-سه سال سکوت کردم... سه سال خودمو تموم نیازهامو سرکوب کردم... سه سال هر وقت رفتم سمتش بی‌رحمانه‌ترین جنگ بینمون اتفاق افتاد.

می‌خواهم بگویم ادامه نده... پشیمان شده‌ام... ولی فلج شده است تمام اعضا و جوارحم.

-اوایلش گفتم شاید از اختلاف سنیمون ترس داره... شاید فیلمی، صحنه‌ای دیده... ترسیده که پسم میزنه... براش هدیه می‌خریدم... سفر می‌بردمش... خرید می‌کردیم... دورهمی‌های دوستانه برگزار می‌کردم تا دلش آروم بگیره... سعی می‌کردم فضای بینمون رو آروم و تلطیف نگه دارم... ولی وقتی میرسیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

به بستری که باید مال هم می‌شدیم جز جیغ و ضجه و التماسش و نفرت هیچی نمی‌شنیدم.

مردمک‌هایش با یک حال غریب و تلخی روی صورتم نشستن که نفسم میان سینه‌ام حبس شد و بند رفت.

نمی‌دانم چرا از برق نگاهش شرمم آمد.

-روزها و ماه‌هایی که خواستم به خاطر عشقم درکش کنم شد یک سال... شد یک سال که زنم شبا یا زودتر از من خودشو به خواب میزد یا اگر حرفش به میون میومد کلی حرف بارم می‌کرد که تو فقط منو برای نیازهای جنسیت می‌خوای... خودِ من برات هیچ اهمیتی نداره.

فندکش را مدام روشن و خاموش کرد و من میان آتیش کم جونش متلاشی شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدر دوییدم که پاهام پسم زدن... انقدر این مشاوره و اون مشاوره رفتم که یه وقتایی باورم شد مشکل از منه... من مرد بدی هستم که زنم سه سال تموم تو تختم بود ولی...؟

لبش را به دندان کشید و من سرم به زیر افتاد.

چرا نفهمیده بودم من خانه خراب؟

-هزار بار بهش گفتم من برات کم گذاشتم... من مشکل دارم بگو... نمی‌تونی به من بگی برو به مامانت بگو... می‌گی مامانت خودش گرفتاری داره... به خواهرت بگو... می‌دونی برگشت چی جوابمو داد؟

سرم را با ندامت تکان دادم او حرفش را با تلخی زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفت اگر قرار بود که اونا رو ناراحت کنم که زن تو نمی‌شدم... اگر قرار بود که یه بار رو دوششون باشم که صبر می‌کردم از تو بهتراش بیان سراغم که منو برای تنم نخوان.

-سهراب؟

292_

صدای شکستن غرور مردانه‌اش قلبم را مچاله کرد.

-امید داشتم به زندگیم... به دکترای که هر چی می‌گفتن نشاط بهشون گوش نمی‌داد... با من لج می‌کرد... من براش کم نذاشتم... من دوستش داشتم ولی اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

داغی قطره‌ی روان اشکم را میان لبم به اسارت در آوردم.

دیدن غرور شکسته‌ی سهراب آخرین پیش بینی من از این بزرخ بود.

-یادته وقتی فهمیدید از خونه‌ی خودمون میخوایم بریم یه جای دیگه همتون چقدر تعجب کردید که مگه اون خونه‌ی خوب و بزرگ چیش بده؟

کم جان تایید کردم.

-یادمه.

-مدیر ساختمون برام پیام فرستاد که تا کی می‌خوای صدات جیغای شبونه‌ی زنتو تموم مردای ساختمون بشنون.

لبم را با تمام توانم گاز گرفتم و سهراب هیستیرک خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مردای ساختمون صدای جیغ زنمو... ناموسمو می‌شنیدن... ولی هیچ کدومشون نشنیدن که من چه بلایی سرم اومد... چی کشیدم تو سه سالِ سگی رابطه‌ام وقتی آخرین دکتر بهمون گفت که نشاط مشکل جینوفوبیا داره.

ناباوانه پرسیدم:

-دلیلش چی بود؟

روی شیشه‌ی هزار لک میز انگشت کشید تا مجبور به نگاه کردن من نباشد.

-بعضیا به خاطر آزارها و تجاوزهای جنسی دچارش می‌شن که خب نشاط خداروشکر این مشکل رو نداشت... بزرگترین مشکل نشاط عدم اطمینانش نسبت به بدنش بود که همین محرک بدنش می‌شد و دچار انقباضات غیرارادی "واژینیسموس"

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شد... فکر می‌کرد که قراره یه آسیب بزرگ بهش برسه... یه اتفاق جبران ناپذیر... خیلی وقتها بر اثر خشم من... ناراحتی و عذاب وجدان خودش تلاش می‌کرد که همراهی کنه ولی اون دردهای شدیدی که دچارش می‌شد براش قابل تحمل نبود و عذاب آور شده بودن براش.

مستاصل و منقلب شده اسم مانلی را به زبان آوردم.

-مانلی نزدیکه یک سالشه سهراب... چرا الان؟

از روی صندلی‌اش بلند شد... کش و قوس کمی به تن کرخت شده‌اش داد و باز به سمتم برگشت.

-سال سوم زندگیمون بود... من تبدلیل شده بودم به یه جسم بی‌روح... خسته و بی‌حوصله... یه زندگی سرد و کسالت آور... مشکلمون طوری نبود که بتونم باهر کسی در میونش بذارم...

رمان بازار
romanbazar.ir

غرورم برنمی‌داشت... نشاط وانمود می‌کرد که داره به درمانش ادامه میده... برای من دیگه اهمیتی نداشت... هیچی دیگه رنگ و بو خوشی نداشت.

من برای خودم زندگی می‌کردم و اون برای خودش... گاهی فکر می‌کردم این کناره گرفتن و بی‌توجهی به خودش میاردش ولی بازم خیالات خام بود.

با چندتا از بچه‌ها که رفت و آمد خانوادگی داشتیم رفتیم شمال.

زده بودم به در بی‌عاری... تو ظاهر یه جوری رفتار می‌کردیم که همه فکر می‌کردن همچنان عاشق و معشوق همیم... مست نبودم ولی چند پیک با بچه‌ها زده بودم... نشاطم با خانوما مشغول بود... خسته بودم رفتم تو اتاقمون خوابیدم که...؟

سرش را بالا گرفت و دیدم که امتداد نگاهش به چراغ خاموش اتاقشان رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

–خودش اومد... خودش شروع کرد و من با کلی ترس و دلهره ادامه‌اش دادم... باور کردنی نبود... حتی نفهمیدم که چی شد... چی شد که تا صبحش تو بغل هم اشک ریختیم و از درد دلمون نالیدیم... بعدشم که خیلی زود متوجه شدیم نشاط بارادره و باز تنش‌های جدید.

293_

خنده‌ی بی‌جان و بی‌هویتش خیلی زود از روی صورتش محو شد.

–نه ماه بارادی... بعدشم افسردگی پس از زایمان و منی که دیگه هیچ انگیزه‌ای برای ادامه‌ی این زندگی نداشتم جز وجود مانلی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تردید و دل آشوبگی پرسیدم:

-مانلی حالتون رو بهتر نکرد؟

-می‌دونی ژیکال من و اروند قربانی خواستن‌های یک طرفه‌ایم... به هر چیزی هم چنگ میزنیم بازم تهش سقوطه... خاریه... فلاکته...

با پایش به تکه سنگ جلویش ضربه زد.

-من هیچ جای زندگیش نبودم و نیستم.

نشاط از غم خونتون فرار کرد و به من رو آورد...من براش کم نذاشتم... خودش دور شد... خودش پشیمون شد... خودش کم آورد و آخرین بار با بیرحمانه‌ترین لحن ممکن برگشت تو صورتم گفت برو زن صیغه کن نیازهاتو برطرف کنه... دست از سر من بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که کسی به سینه‌ام مشت کوبید و دردش تا رسید پشت پلکهایم نیشتر اشک شد.

-کاش مرد بودی که حس آتیش گرفتنمو بفهمی ژیکال... که بهت بگم خواهرت یک تنه چطور تو این سالها منو نابود کرد و باز اونی که در حقش ظلم شد اون بود نه من.

نمی‌دانم بغضم را قورت بدهم یا بزاق دهانم را... نمی‌دانم برای خواهرک بینوایم بگریم یا غربت نگاه سهراب.

-اینطور نیست سهراب... کسی ندونسته ملامتت نمی‌کنه.

مسیر نگاهش که به چشم‌هایم رسید پر شد از دلخوری و گلایه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه چه فرقی داره برام... چه فرقی داره وقتی بهم می‌گی خیانت نکن به نشاط... نشاطی که منو از دنیا برید... از خوشبختی که قولشو بهش داده بودم... ما دیگه همراه هم نیستیم ژیکال.

-درست میشه.

خودم هم نفهمیدم چرا این حرف را زدم.

-فکر کن احساسات من و آرزوهام... علایقم شبیه یه بادکنکه... هی پرش کردم هی خالیش کرد... هی خواستم براش بهترین باشمو شدم بدترین... شدم نانجیب‌ترین که حالا باید از سر حرص و خشم و غرور له شدم یا از این زندگی بکنمو برم یا...؟

سکوت کرد تا واژه‌ی نحس خیانت را به زبانش نیاورد و من و با پریشانی گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اون... چرا با ترلان... رفیق من... کسی که قرار بود زن برادرت بشه... چرا سهراب!؟

فقط نگاهم کرد... سرد و بی‌حس... و من هرچه تلاش کردم تا جاخوردگی را میان چشم‌هایش ببینم هیچ چیز نبود... برهوت و تهی.

از کنارم رد شد و بدون هیچ جوابی فقط لب زد:

-شب بخیر.

به سمت ویلا حرکت کرد و من با یک دنیای بی‌دروپیکر و یک مشت غم جدید تنها ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانده بودم دست تنها که کجای روزگارم جایشان بدهم که لبریز نکنند.

با کدام توان تحملشان کنم و باز به روی خودم نیاورم که روزگارِ به قول سهراب سگی‌مان تا کجا قرار است پنجه بکشد به آرامشمان؟

ناباور و مستاصل اسم ترلان را زیر لبم زمزمه کردم و خدا را با تمام توانم صدا زدم.

نفهمیدم کی رسیدم به مقابل دریا.

کی رسیدم به انتهای زخم‌های تازه شکوفه زده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورم نمی‌شد که نشاط دختر پرجنب و جوش خانه‌مان سبب رنج و عذاب خودش و شریک زندگی‌اش شده باشد.

مگر من را ندیده بود؟

مگر ضجه‌ها و پریشان‌حالی‌ام را از نزدیک تماشا نکرده بود که خودش شد یک درد مشترک مثل هامین.

حالا دیگر با کدام رویی به چشم‌های مردانه‌ی سهراب خیره می‌شدم و طلب حق خواهرم را می‌کردم؟

چطور التماسش می‌کردم با بهترین رفیقم به عزیزترینم خیانت نکند؟

از ترلان چه بپرسم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با کدام سنگم مَحکش بزنم؟

بگویم خواستی تلافی کنی پس چرا سراغ خودم نیامدی؟

سردم بود ولی از درون گر گرفته بودم که همان‌جا روی شن‌ها سرد و خیس نشستم.
شاید خورشید که طلوع می‌کرد برای من هم معجزه رخ می‌داد.
شاید هم خواب مرا با خود مهمان موج‌های فراموشی می‌کرد.
شاید؟

****

294_

رمان بازار
romanbazar.ir

پرده‌ها را سریع کنار زدم تا نور خورشید به داخل اتاق بتابد.

به سمت تخت برگشتم و لای حوله را آهسته باز کردم.

یک گوله‌ی برفی با مژه‌های خیس و موج‌دارش زل زده بود به صورتم‌و لپ‌هایش از دمای آب گرم حمام قرمز شده بود.

–من دور شما بگردم یا نه؟

خندید و دندان‌های نیش‌زده‌اش دلم را ضعف انداخت.

–با مامان نشاط رفتی آب بازی؟ تمیز شدی... عسل شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس‌هایش را محتاط تنش کردم و کمی نق زد.

موهایش را با یک گیره‌ی کوچک جمع کردم و وقتی ضربه‌ی آرامی به در خورد، سرم را با تعلل به عقب و سهرابی که میانه‌ی درگاه نیمه‌باز اتاقشان ایستاده بود، برگرداندم.

-بیام تو؟

تلاش کردم تا یادم نیاید دیشب وقتی از لب دریا خسته و ویران به ویلا برگشتم و تن مچاله شده‌اش را روی کاناپه‌ی دیگر سالن دیدم، دلم جمع شد از غریبی دنیا و سرنوشت غبار گرفته‌شان.

خندیدم شده به زور و التماس.

-عروسک خاله رو ببین، باباش... شده یه تیکه ماه.

رمان بازار
romanbazar.ir

غم نگاهش با لبخند روی لبش کم رنگ‌تر شد زمانی که دست‌هایش برای بلند کردن مانلی جلو آمد و من خودم را تا کنار همان پنجره عقب کشیدم و به تماشایشان ایستادم.

یک جور خاصی مانلی را ستایش می‌کرد... یک جوری که برایم تازگی داشت.

انگار با بوسیدن و بوییدنش دردهایش را مرهم می‌کرد.

-بچم مگه چقدر مو داره که براش میبندید... کلافه‌اش می‌کنه.

بی‌اختیار لب زدم.

-نشاط گذاشته بود... منم بستم.

دیدم فرار نگاهش را... یا مردمک‌هایی که رنجور و تلخ به در بسته‌ی حمام رسیدن و گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بارها به نشاط گفتم موهاشو نبند... من عشق می‌کنم وقتی می‌بینم اینجوری با موی باز انقدر خوشگل می‌شه.

فکر کرد نشنیدم وقتی زیر لب زمزمه کرد.

-مگه من آدمم که بهم گوش کنه.

-اروند بیدار شده؟

-آره... رفت تو حیاط... نشاط اومد بهش بگو ببینید کجا دوست دارید برید تا برنامه بریزیم بریم.

نمی‌دانستم سهراب و تعجیلش برای رفتن قصد فرار کردن از من را داشت یا چشم‌های قرمز و پف کرده‌ی نشاط. که وقتی دلیلش را از نشاط پرسیده بودم هزار و یک بهانه آورد تا شک

رمان بازار
romanbazar.ir

نکنم به اینکه دیشب پای این پنجره ایستاده است، تمام حرف‌های من و سهراب را شنیده بود.

-ما بریم پایین تا با مانلی خانم بابا صبحونه بخوریم.

مثل یک آدم مسکوت مانده تماشاگر حس و حالش بودم تا وقتی که قبل از بیرون رفتن کاملش از اتاق لب زد:

-دیشب که شام نخوردید... زودتر بیاید، نون تازه گرفتم.

خواستم زمانی که می‌گویم ممنون، آهنگ صدایم رسا و استوار باشد، ولی نبود.

حوله را برداشتم و پشت در حمام منتظر بیرون آمدن نشاط ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش چرخید و تا جای خالی مانلی را دید پرسید:

-مانلی کوش؟

-پیش باباش.

تلخی کلامم را حس کرد.

به روی خودم نیاوردم که تا چه حد عصبی و دلخور بودم از دستش.

پشتم را کردم تا آسوده لباس‌هایش را بپوشد و وقتی که صدای برس کشیدن موهایش را شنیدم لب زدم:

-دیشب از کی تا کی پشت پنجره بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انعکاس تصویرش داخل شیشه‌ی رفلکس پنجره پر از جاخوردگی و ناباوری بود.

می‌ترسیدم برگردم سمتش و اختیار زبانم را از دست بدهم.

می‌ترسیدم که جای صدای پرتکرار موج‌ها، حلزونی گوشم پر شود از خراش‌ها و رنج‌های صدای سهراب.

-چشمات برای همین قرمز بود! حس عذاب داشتی یا خجالت؟

فقط پر و خالی شدن نفس‌هایش بود که پیچیده بود میان چهاردیواری اتاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار کمی صدایم خشک‌تر و لحنم گزنده‌تر شد.

–من مرده بودم یا مامان محبوبه از دنیات دست کشیده بود که یه تنه گند زدی به زندگیت؟

باز هم سکوت.

–ندیدی روزگار منو... ندیدی له‌له زدنمو برای یه جو معرفت... کی بهت این همه بزرگواری رو یاد داد نشاط... من... مامان محبوبه... یا بابا جهانی که از برگ گل کمتر نگفت بهمون!؟

انگار مادر زادی لال به دنیا آمده بود که لحظه‌ای به خودم آمدم... برگشتم تا ببینم سرجایش هست یا نه.

مثل یک مجسمه ایستاده بود جلوی میز درآور.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنور برسش داخل دستش بود و نگاهش مات و مبهوت من.

می‌فهمید که عصبی‌ام... عصبی و دلخور... دلخور و رنجیده.

دیشب هر چه داد زدم... هر چه قدر نعره کشیدم تا دردم را دریا ببلعد، نشد.

همه را با موج‌هایش بی‌رحمانه پس زد به صورتم.

پس چرا می‌گفتند دریا نامرد است؟

-با این همه مصیبتی که سرش آوردی چطور روت شده بهش بگی برو زن صیغه کن؟ چی رو خواستی ثابت کنی... غرور گند برداشتتو یا زیر سوال بردن شان و جایگاه خودتو به عنوان یه زن... چه کار کردی باهاش نشاط... حواست هست سهرابم آدمه... قلب داره... احساس داره... می‌فهمی غرور داره... اصلن حالیته این چیزا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لثه‌هایم از زور فشردن دندان‌هایم روی هم تیر کشیدن ولی من هنوز خیلی حرف داشتم... خیلی.

کمی جلو تر رفتم و برس را از میان دستش گرفتم و پرت کردم جلوی آینه.

جا خورد مثل کودکی توقع سرزنش شدنش را از مادرش نداشت.

برایم مهم نبود که اشک به سرعتِ نور آمد و مهمان مردمک‌هایش شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان وایسادم حق سهراب رو ازت مطالبه کنم... الان یادم نیست که خواهرمی... که عمری... که جگر گوشه‌می... الان فقط دنبال منطقتم... بنال نشاط.

لب‌های بی‌رنگ و باریکش را به دندان کشید و مقهور گشته نالید:

-چی بگم؟

-بگو دردت چی بود... چی کم داشتی که انقدر تلخ و بی‌رحم شدی.

نگاهش دو دو زد میان اتاق و من به تماشای مقاومتش ایستاده بودم.

می‌دانستم اگر ولش می‌کردم دلش می‌خواست برگردد به داخل حمام و زیر دوش آبش زار بزند.

ولی بسش بود هر چه برای خودش خودسرانه تصمیم گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مریض بودی... مشکل داشتی... باشه... یه کلمه می‌گفتی منم اینجوریم... به منم توجه کنید... به منم کمک کنید..

دست‌هایم را پرتاب کردم میان هوا و نفسم شبیه آهی سرد بیرون آمد و روی صورتم نشست.

-جواب بده نشاط؟

-چی می‌گفتم... تو حالت خوب نبود... بابا روی تخت بود... مامانم که...

-پس دنیا به آخر رسیده بود برای تو یکی فقط... چون خواهرت طلاق گرفته بود و داشت باخودش می‌جنگید برای زنده بودنش... چون بابات مریض بود و حواس مامانت بیشتر جمعش

رمان بازار
romanbazar.ir

بود باید ازمون فرار می‌کردی و سهرابو می‌کردی قربانی خواسته‌ات؟

جواب که نداد فریاد زدم.

-با کدوم منطقت این کارو کردی نشاط... چطور دلت اومد... تو که دیدی جهنم زندگیمون رو.

نالید... صداش مثل سنباده‌ای بود که روی کنده‌ی چوب می‌کشیدند.

زمخت و آزاروهند.

-ترسیدم... من فقط ترسیدم.

دلم برای خواهرک ترسیده‌ام شرحه شرحه شد ولی مقاومت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گناه سهراب چی بود این وسط؟ اونکه دوستت داشت... عاشقت بود... چرا خواستی که اذیت بشه؟

سرش پایین افتاد و من به گوش‌هایم التماس کردم تا جان سختر بشوند برای محکم بودنشان... برای درک چیزهایی که می‌شنیدند.

یک قدم جلو آمد و با حالی پر از شرمندگی جواب داد.

-چاره‌ای جز سهراب نداشتم... می‌موندم خونه... بابا رو می‌دیدم دق می‌کردم... تو رو اونجوری مظلوم و غمگین می‌دیدم نابود می‌شدم... من مثل شماها نبودم... بلد نبودم محکم باشم... بجنگم و سرپا بشم.

وی ای پی رمان‌های سحرمرادی:

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش هنوز هم ساکت مانده بود و فقط تماشایم می‌کرد.

کاش اجازه می‌داد من برای خودم بدوزم و ببرم... کاش؟

-سهراب که گفت دوست دارم فکر کردم میرم و فراموش می‌کنم... میرم و دیگه نیاز نیست شبا صدای هق‌هقای تو و مامان محبوبه رو بشنوم... دیگه مجبور نبودم از سر ترسم شبا صد بار برم بالای سر بابا که ببینم هنوز نفس می‌کشه یا نه.

کم‌آوردم پیش ترس‌های نشاط.

-هیچکس منو نمی‌دید... حواسش به من نبود... حتی...

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش را خورد و من جای خالی کلمه‌اش را نتوانستم پر بکنم که پرسیدم:

-حتی چی؟

انگشت‌های دستش را به بازی گرفت و من نگران موهای خیسش بودم که سرما نخورد.

انقدر برای گفتن حرفش تردید داشت که من مجبور شدم دوباره سوالم را بپرسم و در اوج ناباوری در جوابم اسم "میلاد" را بشنوم.

-حتی اونم دیگه حواسش به من نبود... اصلن جز تو کسی رو نمی‌دید... تموم فکر و ذهنش شده بود تو... من اونقدری براش مهم نبودم که بخوام بهش دل خوش کنم... کی رو داشتم جز ابراز علاقه‌ی سهراب.

رمان بازار
romanbazar.ir

وا دادم... با چشم‌های خودم دیدم که جانم اندک اندک از جسم پر کشید و من روی تخت آوار شدم.

اگر دستم را به تاجش نمی‌گرفتم بدون شک روی زمین سقوط کرده بودم.

چطور باید با خودم کنار می‌آمدم که یک اتفاق ناگوار از سر زندگی من تمام آسایش و آرامش و آینده‌ی اطرافیانم را مختل کرده است.

با غمِ حسرتِ نگاه و قلب نشاط چه می‌کردم؟

با عشق ناکام مانده‌ی میلاد؟

با سهرابی که دلم می‌خواستم خودم را قربانی دریا بکنم و یک بار دیگر غم خانه خراب کن میان چشم‌هایش را موقعی ادا کردن اسم نشاط نبینم.

نبینم که حال خراب من شد. سونامی به جان و ریشه‌ی عزیزانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای همین میلاد و کنار گذاشتی... چون درگیر من و خرابی‌هام بود... چون مامان محبوبه مجبور بود که شوهرشو پرستاری کنه... چرا برای زندگیت تلاش نکردی... چرا نخواستی که خوشبخت بشی؟ چرا وقتی بهت گفتم عجولانه تصمیم نگیر زل تو چشمام که دوست دارم و به انتخابم ایمان دارم!؟

کنارم که روی تخت نشست دستش را با تردید روی زانوام سُر داد.

-خیلی خراب کردم... نمی‌دونستم اینجوری میشه... اون ترس کوفتی تو وجودم هم شد مزید بر علت... سهراب خوب بود ولی من اون اویل حالم باهاش روبراه نبود... همش نقش بازی می‌کردم... که شماها باورتون بشه چقدر خوشبختمو راضی‌ام... زندگیمون که شروع شد اون اتفاقهای مسخره پیش اومد... به حدی تلخ و اضطراب آور بود که من ناخواسته سهراب رو باعثش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونستم... فکر می‌کردم می‌خواد بهم آسیب برسونه... می‌خواد اذیتم بکنه... بدم میومد ازش... از روزای که به شب ختم می‌شدن و من باز تو یه سیاه‌چال عمیق باید با ناتوانیم مواجه می‌شدم بیزار بودم.

دستش را لمس کردم... نفهمیدم دست من زیادی سرد بود یا انگشتهای نشاط کوهی از آتش شده بود.

-مگه باهات مدارا نکرد... نبردت پیش مشاور... چرا اون موقع نخواستی که درستش کنی؟

با دست دیگرش زیر اشک‌هایش را پاک کرد.

-چون که بریده بودم... مثل تو که با رفتن هامین از همه و همه چیز بریدی... عقلم نمی‌رسید که این یه بیماریه و من با مداوا شدنم میتونم مسائلمو حل بکنم... انقدر دیر فهمیدم که اندازه‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دره‌ی عمیق بینمون فاصله افتاد... یه جدایی عاطفی تلخ و عذاب‌آور که تا بعد به دنیا اومدن مانلی هم باهامون بود.

با تغیر و غضب گفتم:

-برای همین بهش گفتی زن بگیره... که چی رو به خیال خودت جبران کنی براش؟

297_

لرزیدن شانه‌هایش و فین فین کردنش بیشتر از توان خواهرانه‌ی من بود که تاب بیارم و به آغوشم نکشمش.

-می‌خواستم بار گناه خودمو کم کنم ژیکال... می‌خواستم یه نفر دیگه این کمبودها رو براش جبران کنه... من قدرت گفتن

رمان بازار
romanbazar.ir

پشیمون بودنم رو نداشتم و ندارم... توان این که تو چشماش خیره بشمو بگم اگه بهت گفتم برو با یه کی دیگه از سر سوز دلم بود، تو چرا باور کردی.

سرش را چسابندم به سینه‌ام و کمرش را مالش دادم.

-دوستش داری؟

بغضش حجیم‌تر و کشنده‌تر شد.

-چرا بهش نمی‌گی که پشیمونی؟

انگشت‌هایش با درد روی بازوهایم جمع شد.

-سهراب دوست داره... کی میتونه اون غم نگاهِ از سر دوست داشتنشو بهت منکر بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یه آدم مریضم ژیکال... سهراب پنج سال پای من سوخت... یه زندگی آروم و یه شریک خوب حقشه.

مشتم را آرام و نمادین به کمرش کوبیدم.

-این حقشو باید قبل از به دنیا اومدن مانلی بهش میدادی... نه حالا که اون طفل معصوم تو زندگیتونه.

-به خدا نفهمیدم چی شد... اصلن مگه ما چقدر باهم بودیم که...

-هیس... حق نداری به وجود مانلی معترض باشی... فهمیدی؟

-بچم تباه میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نذار... زندگیتو حفظ کن نشاط... تو از مامان محبوبه ضعیفتر نیستی... تو از من کمتر نیستی که نتونی از پسش بربیای... کاش از من بزرگتر بودی و تو اون روزا مدام بهم یاد می‌دادی که چکار کنم... چه تصمیمی بگیرم.

رگه‌های صدایش پر از افسوس و حسرت بود.

–همه چیز تو حرف ساده است... خیلی از مرزها بین منو سهراب خراب شده... چطور پای اون زنو از زندگیش حذف کنم... چطور بگم که اشتباه کردم؟

پلک‌هایم را آرام روی هم گذاشتم تا اسم ترلان را به زبان نیاورم.

زندگی‌شان آسیب دیده‌تر از یک دوست دارم گفتن بود و بعدش از نو شروع کردن و این یعنی مدتها زمان لازم دارد برای بازسازی‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

–صورتتو بشور بریم پایین... برای زندگیت یا انقدری بجنگ که مثل الان من بدونی تهش هدف و تصمیمت چیه... یا منتظر روزهای بدتر از این هم باش.

تنهایش گذاشتم... نمی‌خواست بشوم یک عصا و نشاط نقش آدم‌های نابینا را با من بازی کند... باید از یک جایی به بعد بزدگتر از واهمه‌هایش قدم برمی‌داشت.

بعد از بوسیدن صورتش راهی طبقه‌ی پایین شدم و تا نگاهم به نگاه قهرآلود اروند گره خورد، رویش را برگرداند و سلامم را نشینده گرفت.

پشت میز نشستم و خط مردمک‌هایم تا لقمه‌های جامانده‌ی رویش پیش رفت.

–اگر نشاط نمیاد پایین براش ببرم بالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم گرفته‌تر از آن بود که بخواهم با سوال سهراب کورسوی امیدی پیدا کنم.

-موهاشو خشک کنه میاد.

سرش را پایین انداخت و من میان فاجعه‌ی رخ داده‌ی بینمان سرگردان مانده بودم.

اگر دیشب با آوردن اسم "ترلان" سهراب عکس‌العمی نشان داده بود حالا می‌توانستم بهتر موقعیتمان را آنالیز کنم.

شاید آنوقت راهی داشتم برای رفتن و برای رسیدن به انتهایش تقلا می‌کردم.

ولی حالا باید می‌ایستادم گوشه‌ای و منتظر می‌ماندم تا ببینم نشاط برای حفظ زندگی‌اش چه می‌کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

این آشفته بازار به راه افتاده با حرف

زدن‌های منو... داد و فریادهایم به سرانجام نمی‌رسید.

خودشان باید می‌خواستند تا رابطه‌ی به مو رسیده‌شان را نگذارند پاره شود.

298_

چای تلخم را با لقمه‌ای نان و پنیر خوردم و با آمدن نشاط از جو سنگین بینشان جدا شدم.

صدای زنگ موبایلم نگاهم را از اروند و مانلی جدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید به اتاقم برمی‌گشتم ولی مات خنده‌های مانلی برای عمویش شده بودم.

شماره‌ی ناشناس روی موبایلم ابروهایم را به هم نزدیک‌تر کرد و وقتی صدای ملیح و پرناز پشت خط را شنیدم ناخواسته جانم پر شد از نبض.

دچار هیجانی شدم که قبل از آن با دیدنش میان پاساژ یا جلوی خانه‌شان بهم دست نداده بود.

شاید تنها دلیلش این بود که حالا فکر می‌کردم او، رقیب خواهرم شده است!

-شماره‌ی منو از کجا آوردی؟

بی‌هوا پرسیدم و سکوتش نشان از جاخوردگی‌اش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از مامانت گرفتم.

به همین راحتی... چرا به فکر خودم نرسیده بود؟

چرا انقدر دلخور بودم که حتی زبانم به گفتن حرفی باز نمی‌شد.

-حرف دارم باهات.

با من سر چی حرف داشت!

-تهران نیستم.

انقدر تلخ و سرد گفتم که معذبش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خواستم مزاحمت بشم... فقط خواستم بگم که برگشتی یه قرار بزاریمو...

-در مورد چی؟

نگذاشتم حرفش را کامل کند و او بعد از من مکثش طولانی‌تر شد.

مِن مِن کرد و در نهایت جواب داد.

-در مورد یه مسائلی که لازمه بدونی.

من اما دنبال خود مسئله بودم.

-چه مسئلیه که بعد این همه سال برگشتنت من باید بدونم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر جانب حق را در نظر می‌گرفتم باز هم او باید دلخورتر باشد...
ولی از دیشب تاحالا هزاران بار از خودم پرسیده بودم

یعنی حقیقت دارد؟

باید باورم بشود که برای تلافی سر من و اروند خواسته باشد زندگی نشاط و سهراب را متلاشی کند؟

-در مورد نشاط و زندگیش.

چرا فقط اسم نشاط را آورد! پس سهراب کجای این ماجرا بود که ترجیح داد حذفش کند؟

نفهمیدم چیزی در جوابش گفتم یا نه.

حتی به خاطر ندارم که او تماس را قطع کرد یا من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط تا به خودم آمدم دیدم روی تخت دراز کشیده‌ام و به جای تمام آن ساعت‌های که نتواسته بودم بخوابم

زل زده بودم به پیامی که نمی‌دانستم کی از طرف هامین آمده بود و من تازه با تماس ترلان متوجه‌اش شده بودم.

"گوشی موبایلت درست شد... مثل قبلش نشد ولی...

از سفر که برگشتی خبرم کن"

از سفر که برمی‌گشتم باید خبرش می‌کردم. تا بیاید و آثار به جامانده از ویرانی‌های بعد از رفتنش را با چشمان خودش ببیند.

ببیند که روزگاری مثل یک فرمانده‌ی بی‌رحم به جای امضا کردن اَمان نامه، دستور پیش‌روی گردانِ افکارش را داد و هیچ وقت نفهمید چه سرنوشت‌هایی پشت تصمیمش از نفس افتادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

299_

موهایم را بالای سرم جمع کردم و درجه‌ی ماشین لباسشویی را روی خشک‌کنش تنظیم کردم.

می‌خواستم قبل از بیدار شدن مامان و دیدنم بساط صبحانه را آماده کنم.

سماور را پر کردم و برای درآوردن نان از داخل فریزر به سمت عقب برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم روی جعبه‌ی بزرگ شیرینی کنار باکس ماکروفر با تعجب ثابت ماند.

می‌دانستم محال است در نبود ما مامان محبوبه از خانه بیرون برود، حتی اگر هم
سفارشش را به قنادی داده بود این حجم بزرگ جعبه برایشان زیاد بود!

کنجکاو آدرس مندرج شده‌ی رویش را خواندم و نگاهم روی اسم قنادی‌اش کمی گنگ و مبهوت ماند.

"شیرینی اِنسی"

تای ابرویم با حس فضولی بالا پرید و نان‌ها را بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت صندلی منتظر نشستم تا صدای بیدار شدنشان را بشنوم.

دلم برایشان شده بود پرنده‌ی کوچکی که میان قفسش به تکاپو افتاده بود.

کمتر از نیم ساعت بعد صدای سلام کردن مامان من را از عالم هپروتم بیرون آورد.

-برگشتید!؟

پشت سوالش کلی دلواپسی و شگفتی بود.

صورتش را بوسیدم و قوری را از آب جوش آمده پر کردیم.

-هوا سرد و بارونی بود... نمی‌شد جایی رفت... دیدیم تو ویلا موندن خسته کننده‌است برگشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاکتور گرفتم همه چیز را جز اجبارمان به برگشتن را.

ظرف کره و پنیر را روی میز گذاشتم و نگفتم که اروند یک روز زودتر از ما یک معامله‌ی به ظاهر مهم را بهانه کرد و تنهایی برگشت.

اروندی که از آن شب و حال خرابش تو یک سکوت ممتد فرو رفته بود و با هیچ کدام‌مان کلمه‌ای حرف نزد.

ماگ بابا را پر کردم از شیر گرم شده و یک قاشق عسل داخلش ریختم.

صبحانه‌اش را کامل داخل سینی چیدم و منتظر برگشتن مامان از سرویس شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آهنگ تمام شدن زمان شستشوی ماشین باز دلیلی شد برای بلند شدنم.

لباس‌ها را داخل سبد ریختم و بی‌اختیار در جعبه‌ی شیرینی را باز کردم.

ردیف شیرینی‌های کره‌ایش چشماهایم را برق انداخت.

گاز کوچیکی به شیرینی داخل دستم زدم و پرسیدم:

-مهمون داشتید؟

مامان پشت میز نشست و موهای خیس کنار شقیقه‌اش چسبیده بود به کنار دسته‌ی عینکش.

-یکی از آشناهای پدرت اومده بود عیادتش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حالت استفهام ابرویم را بالا انداختم و گفتم:

-برم صبحانه‌ی بابا رو بدم بهش.

-خودت که نخوردی چیزی... بشین یکم برام تعریف کن.

-از چی تعریف کنم!

300_

مامان مشغول مالیدن کره به تکه نانش بود و من مضطرب منتظر جوابِ سوالم.

-سفرتون دیگه... چطور بود... خوش گذشت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب آهسته آهانی گفتم.

-خوب بود... جاتون خالی.

-مانلی بچم اذیت نشد؟

کمرم را چسباندم به لبه‌ی کانتر.

-دختر گلی بود مامان... تو راه رفت و برگشت که همش خواب بود تو ماشین.

پشت بند حرفم یک قلپ چایی روی لقمه‌اش خورد و نیم خیز شده بلند شد.

چند بسته مرغ از داخل فریزر بیرون گذاشت.

-صبحانه بابات رو که دادی زنگ بزن بگو ناهار بیان اینجا...

دلمون پر کشید برای مانلی... جهان چند روزه چشمش به درِ

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم آرام و پرلبخندی گفتم و سینی به دست داخل اتاق شدم.

رویش سمت پنجره بود وقتی با ذوق گفتم.

– سلام بر جهان‌الدوله... سرور دلِ من.

پلک‌هایش را تکان داد و من روی سرش را بوسیدم.

–چقدر دلم برات تنگ شده بود جهان‌خان.

بالشت‌های زیر سرش را مرتب کرد و لقمه‌ی کوچک داخل دستم را نرم نرم داخل دهانش گذاشتم.

مردمک‌هایش روی صورتم ثابت مانده بود.

–ما نبودیم خوش گذشت... مامان می‌گفت از دوستانتون اومدن عیادتتون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ نگاهش تازگی داشت. انگار پر از تعجب و مایوسانه نگاهم می‌کرد!

به سرفه که افتاد نفهمیدم چطور دست و پایم را جمع کنم.

سریع دستمال را جلوی دهانش گرفتم و از پارچ کنار تختش برایش آب ریختم.

ترسیدم شیرینی شیروعسل راه گلویش را ملتهب‌تر کند.

-ببخشید باباجونم... لقمتون بزرگ بود؟

کاسه‌ی چشم‌هایش پر از اشک شده بود و من از برق خاص نگاهش تنم لرزید.

انقدر محو و مات نگاهش شدم که ثانیه‌ها مسکوت مانده به صورتش زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم که چرا یک طور خاصی نگاهم می‌کرد!

فقط تا به خودم آمدم و مامان را بالای سرم دیدم ایستادم و انگشت‌هایم روی قفسه‌ی سینه‌ام چنگ شد.

عقب ایستادم تا مامان همه چیز را راست و ریست کند.

انگشت‌هایم را بهم گره زدم و وقتی تن مامان از کنار تختش تکان خورد، با درماندگی تمام خیره‌ی کبودی روی ساعدش شدم.

-دست بابا چی شده!؟

انگار که سوالم ممنوعه‌ترین سوال دنیا بود که اخم‌های ناشناخته و غریبه‌ی مامان محبوبه نصیبم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئنم بودم قصد جواب دادنم را ندارد و بودنم داشت هر دویشان را معذب می‌کرد، وقتی نگاهم به خیسی روی شلوار بابا افتاد.

از اتاق بیرون نیامدم... فرار کردم.

تا خود آشپزخانه و برداشتن سبد رختها دویدم و نفسم را حبس کردم.

به حیاط که رسیدم بغض بی‌امان گلویم منفجر شد و روی پله‌ها آوار شدم.

****

جعبه‌ی کادویی کلوچه‌ها را روی میز گذاشتم و منتظر ماندم تا تلفنش تمام شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌جهت و از سر ناچاری به کتاب‌های روی میزش خیره ماندم و ورق‌هایش را زیر و رو کردم.

-به زحمت افتادی... دستت درد نکنه.

تشکرش بابت کلوچه‌ها بود.

-نوش جونت... برات گردویی گرفتم که دوست داری.

301_

-چایی بریزم برات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به جهت مخالفت بالا انداختم و از داخل پنجره‌ی کوچک اتاقک به خیابان زل زدم.

گفته بود که کمتر از یک ساعت دیگر می‌رسد.

-منتظرم موبایلمو بیاره.

-کی!؟

به سمتش برگشتم... دستش داخل

بسته‌ی کلوچه‌ها بود.

-هامین.

-موبایلت دست آقا شیکه چکار می‌کنه!؟

بی اهمیت به لحنش، یادم به سوال خودم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میلاد تو دوست بابام رو دیدی؟

متعجب نگاهم کرد.

-دوست بابات! کی... کجا؟

روی صندلی‌اش نشستم.

-این دو روز که نبودیم کی اومد خونمون؟

شانه‌هایش را با بی‌قیدی بالا انداخت.

-نمی‌دونم... من که نمی‌شناسم اگرم دیده باشمش... کل دیروز هم دانشگاه بودم... مش‌حسن شیفت بود جای من.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیرم به سنگ خورده بود و بی‌دلیل نبود که حس می‌کردم مامان محبوبه همه چیز را به من نمی‌گوید مثل دلیل پرسیدن سوال بعدی‌ام از میلاد.

-بابات کمک مامانم بود که جهانمو بردن دکتر؟

-آره بودش... چطور؟

پس دلیل جواب ندادن تماس‌هایمان همین بود.

-دکتر خودش بردنش؟

سر و صورتش هم‌زمان به سمتم برگشتند.

-برای چی این سوالا رو می‌پرسی ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را به دندان گرفتم و گزیدم تا درد، انقلاب درونم را ملایمتر کند.

–می‌پرسم چون نمیدونم کی رفته و بابام رو دیده... چون دست بابام کبود و ورم کرده است و مامانم همش می‌خواد که همه چیز رو ازمون پنهون کنه.

–آروم باش ژیکال... چرا صدات می‌لرزه!

لرزش صدایم از بغض لعنتی‌ام بود... از دلشوره‌ای که به جانم افتاده بود و بیخ گلویم را چسبیده بود تا خفه‌ام کند.

–حالم خوب نیست میلاد... یه ترس بدی افتاده به جونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم سکوت کرد... انگاری حرفی برای گفتن نداشت چه برسد به دلداری دادنم.

-اگر مامانت نمی‌خواد که چیزی بدونی... یا درگیر مداوای پدرت نشی... به خاطر این نیست که نخواد تو رو در جریان قرار نده.

-پس به خاطر چیه!

پرخاشگرانه گفتم و میلاد باز هم پر از آرامش جوابم را داد.

-به اندازه‌ی کافی برای خودت مسئله داری... نمی‌خواد یه گوشه‌ی دیگه از ذهن و فکرت هم بمونه پیش آقاجهان.

-بابام برام از هر چیزی مهمتره... برام قابل درک نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمد انقدری که قامتش روی صورتم سایه انداخت و یادم آمد که چقدر گرمای وجودش را لازم داشتم.

-یه وقتای بلد باش... یاد بگیر که جهت مخالف آب رودخانه شنا بکنی... همیشه بلد بودن... همیشه محکم بودن... همیشه به فکر همه بودنم خوب نیست...

ستونِ نگاهش محکم بود ولی مثل همیشه مهربان و دلسوزانه.

-کم میاری ژیکال... می‌شکنی... مگه تو چقدر توان داری که بخوای خودت رو درگیر همه مسائل بکنی؟

حس کردم که توان رها کردن دَم و بازمم را ندارم.

سمت در رفتم و کنارش ایستادم... از لای در نیمه بازش کمی هوا برای نفس کشیدنم به داخل اتاق در جریان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

302_

-جهان تمام زندگی منه... جهان مسئله نیست میلاد... جهان تمامِ منه.

زیر لب چیزی گفت که پشت آهنگ موبایلم گم شد.

نگاهم از پشت شانه‌ی میلاد و قاب پنجره، به ماشین آشنایش آن طرف خیابان رسید.

دسته کلیدم را از روی میز برداشتم و قبل از بیرون آمدنم از اتاقک شنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-توکلت به خدا باشه ژیکال... بسپر به خودش همه چیز رو.

مگر جز توکل راه و چاره‌ی دیگری هم داشتم؟

عرض خیابان را با احتیاط رد شدم و وقتی دیدم که قصد پیاده شدن را ندارد.

ماشین را دور زدم و درش را باز کردم.

انگار قرار بود امروز به هر کی می‌رسیدم سرش گرم آدمِ پشت خطی‌اش باشد که نگاهش رویم نشست ولی زبان و گوشش به تماسش بود.

من به تماشایی منظره‌ی مقابلم ادامه دادم... اما گوشم با کلمات کوتاه او همراه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتم از همسایه‌هاش پرسیدم... گفتن که از اینجا رفته.

.....

-افشین داداش دو ساله که از اون خونه و محله رفته.

نمی‌فهمیدم در مورد چه کسی انقدر مبهم و مصرانه صحبت می‌کنند.

به تاروپود شلوارم دست کشیدم و او با گفتن کلماتش تعجیلش برای خاتمه

دادن حرف‌هایش را نشان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–در هر صورت تنها راه ما پیدا کردن اونه... باید بدونم از کجا خراب شد روم... کی بهش نخ داد که تست منو دست کاری کرد... زیر سنگم باشه پیداش می‌کنم... حتی بهم بگن مرده... می‌رم از تو قبر می‌کشمش بیرون.

سکوتش پر از رگه‌های خشم و حرص بود حتی وقتی که با افشین خداحافظی کرد هم برای ثانیه‌ای سکوت کرد و بعد به سمتم برگشت.

نگاهش از روی اجزای صورتم تاب خورد به گوشم رسید.

یادم به گوشواره‌ی بلند و طرح پرنده‌ام افتاد و شالم را از قصد روی گوشم جلو کشیدم او با نگاهی پر از دلخوری سلام کرد.

–سفر خوش گذشت؟

حس کردم در این چند روز که ندیده بودمش او پر شده بود از کلافگی و بی‌حوصلگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوتاه‌تر از اون بود که بشه به خوشیش فکر کرد.

تای ابرویش را بالا انداخت و طوری نگاهم کرد که نگفته حرفش را بخوانم.

-خیلی کم اینجا کار داری... یه ماه دیگه تمدیدش می‌کردی این سفر واجبتو.

برای حفظ حالت عادی صورتم رویم را برگرداندم سمت خیابان و او برای برداشتن چیزی سمت صندلی عقب
خم شد.

نمی‌خواستم خنده‌ام به چشم‌هایش بیاید.

ولی او زرنگتر از من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روزگار من فقط به درد خندیدن تو میخوره و بس.

303_

به ساک کاغذی داخل دستش نگاه کردم و خیلی جدی گفتم:

-تو چی می‌دونی که پشت خندهی
آدمها چه مصیبت‌های تلنبار شده؟

-من چی میدونم از تو!؟

مات صورتم حرفش را زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه دیگه می‌شناسمت که بدونم توی دلت چه خبراست؟

دستم را برای گرفتن ساک به سمتش دراز کردم و او حرکتی نکرد.

منتظر جوابی برای سوالش بود و من تهی بودم از هر حرفی.

-باید عوضش کنی... دیگه اون گوشی سابقت نمیشه... هر وقت،وقت داشتی بریم یه مدل انتخاب کن.

مردمک‌هایم از روی صفحه‌ی ترک برداشته و قاب خط خطی شده‌اش به انگشت‌هایش رسید.

-خوبه که با دیدنش یادم بمونه آدما همیشه خودخواهِ خودشونو، خواسته‌هاشونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

سیم کارتم را از داخل موبایلش بیرون آوردم.

-من خودخواهم ژیکال!؟

خودخواه بود.

جوابش را ندادم... گوشی موبایلش را سمتش گرفتم.

-صحیح و سالم.

-دست به عکسام که نزدی؟

با یک حالت پرواهمه و اخطارگونه‌ای پرسید و من بی‌اهمیت به سوالش گوشی درب و داغان و بینوایم را روشن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه‌ی چشمم دیدم که داشت پوشه‌ی عکس‌هایش را بالا و پایین می‌کرد.

خواستم پیاده شوم که گفت:

-باید بریم لب مرز.

ابروهایم به هم نزدیک شدند و پراستفهام منتظر ادامه‌ی حرفش ماندم.

-متاسفانه مدیر شرکتی که برای خرید دستگاه‌ها باهاش قرار داد بسته بودیم، فوت شده.

ناباورانه و مات شده، گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی جوون بود که!

-مگه مرگ سن و سال داره؟

راست می‌گفت نداشت... ولی مگر چندسالش بود که انقدر زود زندگی‌اش خاتمه یافت؟ همان روز هم وقتی دیدمش تصور کردم هم سن و سال خودمان باشد.

-از اینجا میرم آژانس بلیط بگیرم برای رفتنمون.

-چرا ما بریم... مگه خودشون قرار نبود اینجا تحویلمون بدن!؟

یک دستش را روی فرمان گذاشت و با دست دیگرش به چانه‌اش دست کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چند روز مدام درگیر رفت و آمد به شرکت بودم... تا کارهاشون راست و ریست بشه یه چندماهی طول میکشه... ولی ما خودمون میتونم با اصل قرارداد اونجا دستگاه‌ها رو تحویل بگیریم.

عجله‌اش را نمی‌فهمیدم.

-خب صبر کنیم.

-چند ماه صبر کنیم؟ تاریخ افتتاحیه‌ی باشگاه آخر همین ماهه... اینجوری فقط کار خودمون عقب میفته.

هنوز هم گیج بودم که باز گفتم:

-خب خودت برو... من برای چی بیام دیگه؟

سفت شدن گونه‌های مردانه‌اش را دیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که دندان غروچه کرد و نگاهش را از روی صورتم به خیابان انتقال داد.

چند نفس پشت هم کشید و بعد با لحنی که سعی در کنترلش داشت جواب داد.

-امضات پای فاکتور خرید هست... خودتم باید باشی... و گرنه خودم تو این چند روز رفته بودم.

304_

آهان کم جانی گفتم و او باز به نگاه عصبی‌اش ادامه داد.

-آماده باش... یکم خرت و پرت برای خودت بردار.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه قراره چقدر طول بکشه؟

به خوبی مشخص بود سوالاتم به مذاقش خوش نمی‌آمد که پرغضب و با حرصی فرو خورده نیم تنه‌اش را به سمتم خم کرد.

-نمیدونم چقدر طول بکشه... برامم مهم نیست که مجبور باشم چند روز لب مرز منتظر بمونم تا بارهامون برسه... فقط اینو میدونم که توقع دارم یکم... شده در حد توانت به این فکر کنی که قرار نیست مدام حالیم کنی نمی‌خوای کنارم باشی... من نفهم نیستم ژیکال... اُکی... خیلی خوب همه رفتارهاتو میتونم آنالیز کنم.

صدای دو رگه شده‌اش دلم را خنج انداخت.

لب خشکم را با زبانم تر کردم و قبل از پیاده شدنم فقط توانستم بگویم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظر تماست هستم.

نه نگاهم کرد نه باشه‌ای خرج حرفم کرد.

فقط تا به خودم آمدم دیدم که با یک تیک‌آف ماشینش از جلوی پایم کنده شد و تا سرم را بالا گرفتم دیگر ردی از حضورش نبود.

****

نوک انگشتم را با دلهره و تردید به روی شاسی زنگ رساندم و پلکهایم را روی هم فشردم.

وقتی صدای دینگ زنگ بلند شد انگشت اشاره‌ام را میان مشتم جمع کردم.

انتظارم به آنی با صدای تیک باز شدن در

رمان بازار
romanbazar.ir

به پایان رسید و پردلهر به داخل خانه پا گذاشتم.

قبل از بستن در نگاهم به خانه‌مان افتاد که داشتم بعد از سالها پشت این در و این سمت کوچه جایش می‌گذاشتم.

نگاهم جسورانه و کنجکاوانه دور تا دور حیاط خانه‌شان چرخ خورد و کلی خاطره از سر و رویش روانه‌ی قلب و ذهنم شد.

شبیه خواب یا رویا نبود، روزهای که زیر پنجره‌ی ایوان قالیچه‌ی کوچکی را پهن می‌کردیم و با ترلان خاله بازی می‌کردیم.

یا وقت‌هایی که خسته از مدرسه برمی‌گشتیم و تا در مورد کارهایمان با هم حرف نمیزدیم از هم دور نمی‌شدیم.

-سلام... خوش اومدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر و گردنم با تعلل به سمتش بالای ایوان برگشت و از خودم پرسیدم با آن یک لا لباس نازکش سردش نمی‌شد؟

به پاهایم قول دادم یک بار دیگر مهمان خاطره بازی‌هایشان بکنم‌شان که همراهم شدند و پله‌ها را با طمانینه بالا رفتیم.

هنوز دست دراز شده‌اش را لمس نکرده بودم که اَبرهای سیاه بالای سرمان سرو صدا به پا کردند و زمستان سخت امسال را به رخ‌مان کشیدند.

پشت سرش وارد راهرو شدم و قبل از در آوردن کفش‌هایم نگاهم روی کفش‌های پاشنه بلندش ثابت ماند.

305_

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌شان همان بود... همان وسایل و همان چیدمان... با این تفاوت که بوی کهنگی و غبارگرفتی می‌داد.

-چای یا قهوه؟

قبل از نشستنم آرام زمزمه کردم.

-هیچ کدوم... بیا بشین.

راه رفتنش همیشه یک رقص خاصی داشت.

انگار که با یک ریتم خاص و تاب‌داری قدم برمی‌داشت که نگاه‌ها را متقاعد می‌کرد به همراه شدنش.

جلو آمد و مقابلم روی تک صندلی نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

پای راستش را خم کرد و روی زانوی پای چپش انداخت.

هنوز هم هیکل خوش فرم و خوش‌تراشی داشت... از همان‌هایی که همیشه معترض بود که نظر مردها را به خودش جلب می‌کند و متلک‌هایشان را می‌شنود و من به اعتراض بامزه‌اش می‌خندیدم.

حرف که می‌زد روی لب بالایش یک چاک ایجاد می‌شد و من همیشه محو فرم لب‌هایش بودم.

او مرا نگاه می‌کرد و من با نگاه کردنش گم شده بودم میان روزهای دور و گذشته‌مان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی برگشتی؟

زیرکانه جوابش را دادم.

-می‌خوای بگی خبر نداشتی!

نامحسوس مردمک‌هایش را از چشم‌های استیضاح کننده‌ام فراری دارد.

ولی امروز روز ماندن و شنیدن بود.

-صبحی دیدم که رسیدید... یه جورای منتظر اومدنت بودم.

-فقط منتظر من!؟

انگار از دست کنایه‌هایم به ستوه آمد

که دلگیرانه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله منتظرت بودم... چیش برات عجیبه؟

چرا هیچ وقت به این فکر نمی‌کردم

روزی مقابلش خواهم نشست و برای زندگی خواهرم با او مناقشه خواهم کرد؟

-این دو روز بیشتر از ده بار به سهراب زنگ زدی... پس نخواه که انتظارتو باور کنم ترلان.

پایش را پایین آورد و کمی راست‌تر نشست... رسمی‌تر و جدی‌تر نگاهم کرد.

مجلس دونفره‌مان تبدیل شد به دادگاهی که هیچ قاضی نداشت.

ما هر دو شاکی بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روزگار.

از سرنوشت.

از نامردی آدم‌ها.

از یکدیگر.

-کثافتِ رفتار اروند و با ساده دلی نشاط جبران کردی؟

اخم به صورتش نشاند ولی هنوز هم مجذوب کننده و زیبا بود.

-ژیکال تو بزرگترین حُسنت این بود که همیشه اهل قضاوت و پیش‌داوری نبودی.

-گذشته‌هارو روش خاک ریختم ترلان... الان اهل خیلی چیزا هستم... مثل فهمیدن دلیلِ حال خرابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را پایین انداخت... دیدم که مردمک‌هایش روی گل‌های قالی بی‌قرار چرخ خوردند و باز به صورت من رسیدند.

–من خودم خواستم که بیای... خودم خواستم که حرفامو بشنوی.

پسِ سرم را به پشتی مبل تکیه زدم و تا دستم را روی لبم کشیدم، عطر آشنای هامین زیر بینی‌ام نشست.

کمی گیج و گنگ به خودم نگاه کردم و یادم آمد که گوشی موبایلم را از کف دست‌هایش گرفته بودم و طبیعی بود جا ماندن عطرش.

من ولی فراموش کرده بودم عطر بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چقدر میان دنیای خودم غرق شده بودم که تا به خودم آمدم میز مقابلم چیده شده بود و فنجان قهوه دیرتر از عطرش مقابلم گرفته شد.

-یادته فال قهوه می‌گرفتیم؟

یادم بود... خوشی‌های کوچکمان را.

-هر خط درازی رو که می‌دیدیم، می‌گفتیم یه مرد قدبلنده.

خندید به حرفم... اما نگاهش بغض داشت وقتی که لب زد.

-مردای قد بلند قصه‌مون چه کار کردن با ما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرد تو قدش بلندتر بود ترلان... مامان محبوبه همیشه می‌گه خوبه آدم معرفتش بلند باشه نه قدش.

من هم خندیدم و گوشه‌ی چشم‌هایم مثل ترلان خیس شد.

-قرار بود تو یه شب عروس بشیم... بچه‌هامون هم مثل خودمون صمیمی رفیق بشن باهم.

امان از آه انتهای حرف‌هایمان که جای تمام نقطه‌ی پایان را گرفته بودند.

-کی برگشتی... چرا برگشتی... چرا اینجوری ترلان!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش لرزید و من باز محو چاک روی لب بالایش شدم.

-چرا نمی‌پرسی چرا رفتم ژیکال؟

-نمی‌دونم.

سرم را پایین انداختم و او تماشا کرد شرمندگی چشم‌هایم را.

می‌دانستم ولی مجبور شدم منکرش شوم و او بی‌رحمانه شروع کرد.

-شبونه رفتم... وقتی که دنیام مابین خونه‌ی شما و خودمون برای همیشه نابود شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور بودنم را نشانش دادم.

-وَ من شدم باعث و بانی تمام این ویرانی... نه؟

سرش را تکان داد و من نفسم را مکث‌دار و تلخ بیرون فرستادم.

-تو بودی جای من چه کار می‌کردی ژیکال؟

-انقدر معرفت داشتم که بمونمو از خودت همه چیزو بشنوم... بشنوم و بعد قضاوتت کنم... اونم توی روزهایی که خودم آواره‌ترین آدم بودم و فقط رفتن تو و متهم شدنم رو کم داشتم تا باورم بشه چقدر میتونم بیچاره و تنها باشم که حتی رفیقم... دوستم باورم نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک نداشت... فقط آب بینی‌اش را بالا کشید.

-اروند منو سلاخی کرد... منو قربانی احساس ناکام موندش به تو کرد.

-من چه کاره بودم ترلان... کجای قصه‌ی تو اروند ایستاده بودم که آخرش شدم محکوم؟

نمی‌خواهم زار بزنم ولی صدایم بی‌اختیار از احساسم می‌لرزد.

-تو جای من بودی چه کار می‌کردی... وقتی یکی رو انقدر دوستش داری که نفست بهش بنده... وقتی خودت رو داری برای داشتنشو زندگی کردن باهاش آماده می‌کنی.... تو باورت به این رویات که اون دیگه شریک و همراهته پر و بال میدی و بعد....

مکث کرد و نفسش را با نگاه بی‌قرارش تازه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال من لباس خریده بودم... بابام میوه و شیرینی گرفته بود... ژیکال من بیخبر بودم از همه جا... فقط چشم دوخته بودم به دری که اروند قرار بود با دسته گل و خانوادش بیاد و برای این وصل شدن خوشحال بودم... من هیچی نمی‌دونستم... نه تو بهم از جداییت گفتی نه اروندی که می‌دیدم سرد شده ولی باور نمی‌کردم.

دلم می‌خواهد برای غم مستولی گشته در صدایش در آغوشش بکشمش ولی توانش را ندارم.

-همون روزا اگه هامین بهت می‌گفت دوست داشتن تو فقط برای فراموش کردن عشق از دست رفته‌اش بوده تو چه حالی می‌شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره ترلان آن روزها... بیچاره‌تر ژیکال متهم مانده از آن روزها.

-جوابمو بده ژیکال... مگه من چقدر توان داشتم که اروند تو صورتم بگه که از اولم تو رو دوست داشته و من فقط براش یه راه گریز بودم... می‌فهمی علاقه‌ی پوشالیِ کسی بودن چه دردی داره؟

کاش می‌توانستم حرف‌هایش را باور نکنم.

می‌توانستم یک به من چه‌ی محکم و کوبنده بگویم و حساب زندگی نشاط را طلب کنم.

-من که پشتت بودم... من که تموم حق رو به تو دادم! چرا باز منو متهم کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

برای فرار از نگاه منتظرم سیب سرخی را پوست گرفت و تکه کردش.

-برای منم قبولِ اینکه تو این رابطه‌ی نافرجام پای تو وسط باشه سخت بود... ولی حرفای زن‌عموت یه جورای منو ترسوند... من وقتی دومین ضربه رو خوردم که بهت شک کردم ژیکال.

پیش‌دستی را جلویم گذاشت و تکه‌های سیب را داخلش قرار داد.

اخم‌های کورم از سر آمدن اسم زن‌عمو سوری بود.

-مگه چی گفت بهت!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را با دستمال تمیز کرد... مشخص بود که دنبال خریدن زمان است.

-گفتن و دونستنش الان دیگه چه فرقی به حالمون داره؟

حس کردم که قلبم... تپش‌های سرسام آورش بالا آمدند و میان گلویم راه نفسم را بند آوردند.

-این حَقه منه که بدونم... بدونم که چرا با وجود نامردی اروند منم به همون چشم دیده شدم.

یک جرعه از قهوه‌ی سرد شده‌اش خورد.

نگاهم کرد و من از حجم غم چشم‌هایش به خودم لرزیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن عموت ناراحت و شرمنده اومد که از بابام عذرخواهی کنه... من توی اتاقم بودم که اجازه گرفت تا ببینتم... حرفاش قلبمو آتیش زد.

ترلان نفس گرفت ولی من هوای برای نفس کشیدن نداشتم.

-گفتش که تو و اروند باهم رابطه داشتید... سر یه دعوای کوچیک و لجبازی تو رفتی سمت هامین و اونم اومده سمت من... ولی بعد یه مدت هر دوتاتون پشیمون شدید... تو از هامین جدا شدی و اونم منو رها کرده تا دوباره باهم باشید.

می‌خندم... بلند... گوش‌خراش... تلخ و سیاه.

می‌ایستم با کمری که قدرت صاف کردنش را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم باید به گوش‌هایم اعتماد می‌کردم برای چیزهای که شنیده بودم یا نه؟

-تو چرا باورت شد... مگه منو نمی‌شناختی... مگه خبر از دل بی‌صاحابم نداشتی که بند هامین بود؟

او هم ایستاد و تا کنار شانه‌ام جلو آمد.

-باور نکردم... به روح مامان و بابام.

دلم لرزید... نگاهم چرخ خورد و روی قاب عکس هر دویشان روی پیش‌خوان شومینه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باور نکردم تا وقتی که اروند کلی پیام و چت دونفرتون رو برام فرستاد... اصلن تمام این حرفارو خود اروند به خورد مغز و باور مامانش داده بود.

زانوهایم لرزیدند و نالیدم.

-پیام چی!؟

-برام کلی از حرفای خصوصیتون عکس فرستاد که توش به اروند ابراز علاقه کرده بودی.

داد زدم ناباورانه و شوکه.

-من ترلان!!! کدوم پیاما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–شماره‌ی خودت بود... نوشته بودی که پشیمونی... که بدون اروند نمی‌تونی ادامه بدی... که از هامین طلاق می‌گیری و زندگیتون رو با هم شروع می‌کنید... اروند هم اسم منو آورده بود و گفته بود که دلش نمیاد با احساسم بازی کنه... ولی تو متقاعدش کردی... با حرفای عاشقونت.

دستم بالا آمد و انگشت‌های سردم روی گلویم چنگ شد.

هر چه تقلا کردم اکسیژنی برای رساندن به ریه‌ام نداشتم.

حالا می‌فهمیدم که چرا زن عمو سوری از من بیزار بود و این همه مدت من را مقصر جدایی اروند و ترلان می‌دانست.

مگر عشقم را ندیده بودند!

حال زار و نزارم را ندیده بودند!

رمان بازار
romanbazar.ir

اروند کدام پیام‌ها را فرستاده بود که ارسال کننده‌اش من بودم؟

308_

دستم با بیچگاری روی بازوی ترلان نشست و با حال آشفته‌ام پر غضب نالیدم:

-اگه مثل بزدلا فرار نکرده بودی... اگه مونده بودی زودتر از اون که فکرشو کنی دروغاشون برات رو می‌شد... که انقدر خام و ساده و آبلهانه دوست چندین و چند سالتو نفروشی به توطئه‌ی طرح ریزی شده‌ی اون نامرد.

دست خودم نیست که صدایم بالا می‌رود و می‌خواهم که دیوارهای خانه از هیبت بُهت و غم وجودم به لرزه بیفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماره خودت بود... آیدی خودت بود... عکس پروفایل خودت بود... حتی یه ویس بود که توش داشتی گریه می‌کردی می‌گفتی خسته‌ام... بریدم... فقط می‌خوام به آرامش برسم.

چشم‌هایم با درد بسته شدند و دلم گواه روزهای تاریک‌تری را داد.

یادم آمد که یک شب که به اصرار اروند باهم چت می‌کردیم خسته و بی‌حوصله برایش ویس فرستادم... نمی‌دانستم که درد و دل‌های آن شبم... آن شب کوفتی که فقط چند روز از جداییم با هامین گذشته بود، قرار است بشود طناب دارم.

-همش دروغ محض بود ترلان.

سرش را با شرم پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من خیلی دیر فهمیدم واقعیتو.

مغمومو پر از پشیمانی جوابم را داد ولی خبر از آتشفشان حالم نداشت.

-برای همین پیش خودت گفتی بهترین راه تلافی کردن، خراب کردن زندگی نشاط و سهرابه... اینجوری با یه تیر دو نشون زدی... هم از من انتقامتو می‌گرفتی هم اروند.

اسمش را که به زبانم آوردم درد بدی میان قلبم پیچید و زیر لب آخ گفتم.

-نه... نه اینجوری نیست... باور کن ژیکال.

-پس چه جوریه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست جوابم را بدهد که موبایل کوفتی‌ام زنگ خورد وَ من با حالی که دیگر کنترلش دست خودم نبود

جواب دادم.

-بله؟

سکوتش نماد جاخوردگی‌اش بود.

-طوری شده؟

آنقدر عصبانی بودم که دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت.

تلخ و گزنده لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری داشتی که زنگ زدی؟

-خواستم اطلاع بدم که بلیط گرفتم.

کوتاه و مختصر گفتم.

-باشه.

-نمی‌خوای بدونی برای کی و چه ساعتی!

فهمید که حالم ناخوش است. فقط نمی‌دانست که کوه صبرم خیلی غیرمنتظره ریزش کرده بود.

-می‌تونستی تو یک پیامک همه‌ی اینا رو بگی هامین.

منتظر جوابش نماندم و تماسش را قطع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برگشتم ترلان با یک لیوان آب پشت سرم ایستاده بود.

نگاه من دلخوری داشت و نگاه او پریشانی.

حال من طوفان زده بود و او حالا پناه‌جویی بود که از من به خودم پناه آورده بود.

وَ رسم و قاعده‌ی زندگی گاهی همین‌قدر مسخره و نانجیب بازی در می‌آورد.

-میشه اول این آب رو بخوری... من به تموم سوالات جواب میدم ژیکال... فقط یکم آروم باش خواهش می‌کنم.

زمان آب خوردن من و آرام شدنم دقیقه‌ها طول کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر که هامین سمجانه برایم پیام فرستاد.

"این چه طرز حرف زدنه؟"

و من سرکشانه و خصمانه جوابش را دادم.

"طرز حرف زدنمو... طرز زندگی کردنمو... طرز تصمیم گرفتنمو... دور تمام طرزهای من یه خط قرمز بکش تا بیشتر از این اذیت نشی"

"من نگرانتم ژیکال"

پوزخندم مملو از رنج بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

"ممنون میشم نگرانم نباشی... بزرگواریتو در حقم کامل کن لطفن"

"فردا شیش صبح میام دنبالت... اونجا هوا خیلی بیشتر سرده... لباس گرم یادت نره"

چه می‌گفتم به دنیایی که آدم‌هایش من را به تمسخر کشانده بودند... شبیه مترسک سر جالیزی بودم که سال‌ها محکوم به یک زندگی راکد و کسالت‌آور شده بودم و در نهایت کسی از من حسابی نمی‌برد.

309_

دلم برای خودم می‌سوخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

درد آورتر از این که خودم بدانم چقدر در دنیای اطرافم و عزیزانم خوار شده‌ام.

میان قلب و ذهنم یک حفره‌ی عمیق ایجاد شده است.

حفره‌ای که فقط دو اسم میانش من را سرگردانِ احساساتم نگه داشته است.

دست خودم نیست که با زمزمه‌ی اسم اروند نفرینش می‌کنم.

آخر این چه دوست داشتنی بود که راضی شد همگی‌مان را به لجن‌زار بکشد؟

می‌خواهم دور اسم هامین را خط قرمز بکشم.

به سمتش نروم و یادم نیاید او هم کم مقصر نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی تا می‌خواهم یادم بماند دنیا با من سر نامردی برداشته است. ترلان با دنیایی از حرف‌های نگفته‌اش مقابلم می‌نشیند.

-هفت ماه پیش دوباره برگشتم... برگشتم که حساب و کتاب سهام بابام رو انجام بدم... هر ماه سود سهام رو سهراب به همون حساب همیشگی واریز می‌کرد.

خسته و بی‌حوصله دلم می‌خواهد ترلان را بزنم روی دور تندش و برسم به آنجای که می‌دانم قرار است یک بار دیگر دچار مرگ تدریجی باورهایم بشوم.

-برام یه ایمیل اومد از طرف سهراب که شرکت به مشکل خورده و اگه فکری براش نکنیم باید اعلام ورشکستگی بکنیم.

چرا من خبر از هیچ کدام این اتفاقات نداشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

-با سهراب ارتباط داشتی؟

صادقانه و محکم نه گفت.

-نیومدم که بمونم... یا خودم رو درگیر زندگیش بکنم... تو خودت خوب می‌دونستی که آقا جهان خیلی روی شراکت بابام پا فشاری می‌کرد... تموم این سالها من فقط نخواستم که گذشته‌رو هم بزنم وگرنه همون روزهای بعد از رفتن بابام باید تکلیف سهامشو مشخص می‌کردم.

کمرم را راست کردم ولی شانه‌هایم را جلو دادم.

داشتم تقلا می‌کردم تا به روی خودم نیاورم که امروز از گردن درد خواهم مُرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجای این برگشتنت وصل به احساس سهراب شد... از اونجاش بگو ترلان؟

برایم مهم بود لرزیدن مردمک‌هایش... لب گزیدن و حس ندامتی که میان چهره‌اش هویدا بود.

-آدما شبیه آهنربان ژیکال... غم و احساس مشترکشون نیروی جاذبه داره.

نگاهش را از روی صورتم پر داد و لب گزیده گفت:

-من خوب نبودم... تنهایی نمیذاره که آدم سرپا بشه... اینکه یه شبه همه چیزتو از دست بدی، خیلی سخت‌تر از اون چیزیه که تو سن من و تو، با تنها بودنم بتونم با غم‌هام بجنگم و فراموشش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار سرش را پایین انداخت و روی انگشتش دست کشیده.

حسرت داشت نگاهش به انگشت بی‌حلقه مانده‌اش.

–من تنها بودم... سهراب از من خراب‌تر.

بزاق دهانم را با بغض سنگین شده‌ام بلعیدم.

–من بی‌کس بودم... نه پدر و مادری... نه خواهر و برادری...

نگاهم کرد و با حسرت آمیخته به پریشانی لب زد:

–نه رفیقی.

تلخ شدم و مغموم... حرفی برای زدن نداشتم جز گوش کردن به تراژدی پیش رویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهراب توی پُر کَسیش... بی‌کس بود... عشق داشت ولی سهمش جدایی و دوری بود.

دلم جمع شد از عشقی که یک طرفش وصلِ به نشاط عزیزم بود.

انگار خدا در من آنقدر جان سخت بودن را دیده بود که مدام برایم شگفتانه ترتیب می‌داد.

حالم را دیگر نمی‌فهمیدم وقتی با ترس پرسیدم:

-این مدتی که برگشتی و اینجا نبودی... پیش سهراب بودی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر چشم‌هایش را نمی‌شناختم... اگر روزهای دور و کودکیمان به هم پیوند نخورده بود، بدون شک می‌گفتم ترلان یک هنرپیشه‌ی واقعی است.

-نه... سهراب سر زندگیش بود... من از روز اول رفتم هتل... چون نمی‌خواستم برگردم شهرک... دوست نداشتم کسی رو ببینم و باز گذشته روی سرم خراب بشه.

هر دو مانده‌ایم میان مرز باور و انکار.

-تو شرکت جلسه بود... دیر وقت تموم شد... سهراب خوب نبود... مدام عرق می‌کرد... سرشو میداخت پایین... بار اولی که بهم گفت با نشاط ازدواج کرده کلی خوشحال شدم... عکس

رمان بازار
romanbazar.ir

مانلی رو که دیدم دلم براش ضعف رفت... ولی سهراب داغون بود... خیلی خراب بود.

رسیده بودم به روزهایی که سهراب از ویران شدنش گفته بود.

-منم می‌خواستم مثل بقیه از شرکت بزنم بیرون... نمی‌دونم چرا موندم... چی شد که نگران حالش شدم... حال کسی که از هر طرف نگاهش می‌کردم وصل می‌شد به تو و اون داداشِ نامردش.

عقب عقب رفت و تنش را تکیه زد به دیوار پشتش.

من ولی توان ایستادن نداشتم.

آوار شدم... خراب شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من هیچ وقت اشک مردا رو ندیده بودم... حتی وقتی که مامانم رفت بابام گریه نکرد... گفت نمیتونم... اشک ندارم... ولی سهراب... سهراب اون شب شونه‌هاش از شدت غمش می‌لرزید.

ترلان کنار دیوار سر خورد و من صورتم را پشت دست‌هایم پنهان کردم.

–نشاط بهش گفته بود برو... دلش آتیش بود... قلبش جهنم بود... باورت میشه سهراب ضجه می‌زد و من فقط به نشاط حسادت می‌کردم... به زنی که همسرش داشت از پس زده شدنش بال بال میزد؟

به پشت سرم نگاه کردم... به حسرتم برای یک بار دیگه روشن شدن چراغ این خانه... کاش مثل تمام خواسته‌هایم این همه اجابت نمی‌شد و باز پاهایم به داخلش نمی‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نفهمیدم چطور بهم نزدیک شدیم... چطور شدیم سنگ صبور هم... چطور شد که...

به چشم‌های برزخ شده‌ام که نگاه کرد ادامه‌ی حرفش را خورد.

-توام گفتی بهترین موقعیته... میتونم انتقام بگیرم؟

سرش را پایین انداخت... اینبار جای چشم دوختن به گل‌های قالی به همان انگشت دومش نگاه دوخت.

-دلم نمی‌خواد نفر سوم یه رابطه باشم... نمی‌خوام از سر زخمای خودم به نشاط از پشت خنجر بزنم... نمی‌خوام نامرد باشم وقتی خودم سالهاست تو کابوس روزهای تلخم جون میدم و باز زنده‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم رو پاهایی که خبر از تزلزلش داشتم.

نزدیکش شدم و مقابلش روی زمین نشستم.

بین لب‌هایم شیار باریکی ایجاد شد تا اندکی اکسیژن، گرفتگی سینه‌ام را کم کند.

-دوستش داری؟

سهراب را گفتم... نگاهش را با تلخی بالا کشاند و از گوشه‌ی پلک‌هایش اشک روانه شد.

-به نشاط کمک کن خوب بشه.

جواب سوالم این نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-حست به سهراب چیه ترلان؟

بینی‌اش را بالا کشاند و موهایش را عقب راند.

-انقدر مانلی رو دوست دارن که بتونن به خاطرش یک بار دیگه بهم فرصت بدن.

چرا جوابم را نمی‌داد! چرا نمی‌دید که قلبم دیگر تپش نداشت؟

311_

دستش را گرفتم... سرد بود.

صورت بی‌رنگ و لبای خشکش اگر از

دردِ دلش نبود پس از چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم سوالی که می‌پرسم شبیه یک خودسوزی است ولی شبیه آدمی بودم که تا پای طناب دار رفته‌ام و باز امید داشتم به برگشتن.

می‌خواستم ترلان با جواب دندان شکنش

یک خط بطلان بکشد دور باورهایم.

-نشاط خوب بشه... سهراب دلش گرم زندگیش بشه... تهش حال و روز تو چی میشه؟

اینبار ترلان بود که دستش را روی دستم گذاشت.

-همیشه تو فیلما و تو قصه‌ها از زنای که وسط یه رابطه ایستاده بودن و منتظر بودن تا روی ویرونیش، کاخ آرزوهاشونو بسازن، متنفر بودم ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

وَ من در آن لحظه فقط به این فکر کردم که ای‌کاش با صدای بلند گریه کردن را یادم نرفته بود.

-ژیکال خیلی از حرفای این دنیا دروغه... اگه زمین خوردیو هر کی بهت رسید و گفت غمت نباشه... فراموش می‌کنی... قوی‌تر میشی... اگر برات زمزمه کردن که حتمن لیاقتتو نداشته و دو روز دیگه سرش به سنگ می‌خوره و برمی‌گرده... باور نکن.

نمی‌دانم من دست او را فشردم یا او دست من را.

فقط حس کردم که هر دوی ما یک جای ما بین رویاهای جوانی‌مان جا مانده‌ایم.

مثل قطاری که هرگز به ایستگاه مقصدش نرسید.

-یه دکتر خوب پیدا کردم... هفته‌ی دیگه ازش وقت گرفتم... نشاطو ببر پیشش... مطمئنم همه چیز درست میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم لرزید بیشتر از مردمک‌هایم وقتی با صدای خشدارم با غمی عمیق‌تر شده واپرسی کردم:

-تو چرا باز سوختی؟

لبخندش یخ بسته و بی‌روح بود.

-راهم کج بود.

-پدرِ روزگارت باز دراومد ترلان!

-من به بی‌پدری خو گرفتم... اینم روش.

نگاهش خواهش داشت... که بروم... که تنهایش بگذارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سهاممو بفروشم... میرم... اون تماسها هم برای دست دست کردن سهراب بود.

ما هیچ قول و تعهدی بهم ندادیم و نداشتیم... سهراب مرد موندنه.

دیگر توان برگشتن و دیدنش را ندارم.

شاید اگر خواهرم عاقلانه و بالغانه رفتار کرده بود، حساب تک به تک رنج‌های که به جانش داده بودند از هر دویشان پس می‌گرفتم.

ولی حالا مانده‌ام کدام‌شان بیشتر از دیگری قربانی این بازیِ بی‌برنده‌اند؟

کدامشان قرار است پای این زخم بیشتر دربه‌در مرهم باشند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که پشت سرم بستم صدای هق‌هق ترلان پشت سرم جا ماند.

مثل کودکی خوش‌مان... مثل خنده‌های ناب‌مان.

****

312_

نگاهم به تابلوی اعلاناتِ زمان پروازها بود و دستم روی دسته‌ی چمدان کوچکم.

چمدانی که نمی‌دانستم برای چه و با چه حالی بسته بودمش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم که ایستاد گرمای تنش را به خوبی حس کردم.

-گفتن تاخیرش به خاطر شرایط جویه.

بی‌نگاه از کنارش عبور کردم و صدای چرخ‌های چمدانم پشت سرم بلند شد.

کمی آنطرف‌تر چند صندلی خالی بود و من به سمت تک صندلی رفتم که هر دو طرفش مسافرها نشسته بودند.

نمی‌خواستم کنارم بشیند... نمی‌خواستم پاپیِ حالم شود.

دست‌هایم را گره زدم روی سینه‌ام و دیدم که با کلی تعجب حواسش روی

من معطوف است.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را بیرون آوردم و برای نشاط پیامِ صوتی فرستادم.

-چه خبر؟

دلیل سوالم را، خودم هم نمی‌دانستم جز اینکه یک گوشه از قلبم را کنارشان جا گذاشته بودم.

نمی‌دانم شَم مادرانه‌ی مامان محبوبه به کمکش آمده بود، که دلتنگی‌اش را بهانه کرد و علی‌رغم میل باطنی سهراب، پیشنهاد داد که مانلی را پیش خودش

نگه دارد.

نشاط میل به رفتن داشت ولی سهراب بنای ماندن گذاشت و بی‌قراری مانلی را بهانه کرد که بمانند.

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش زودتر از آنچه که فکر می‌کردم رسید.

-تازه بیدار شدیم... سهراب رفته برای مانلی پوشک بگیره... تو کجای راهی؟ خوبی؟

نمی‌گویم که تمام دیشب را بیدار مانده‌ام تا همگی‌شان بخوابند.

حتی به روی خودم هم نمی‌آورم که صدای حرف زدنشان را تا دَم دَمای صبح شنیده‌ام.

-تو سالن فرودگاه نشستم.

با لیوانی که مقابلم قرار گرفت سرم را به خیال اینکه شاید همراهِ خانمِ کنار دستی‌ام باشد بالا نگرفتم، تا صدایش با یک گرفتگی خاصی به گوشم رسید.

-ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را تر کردم و نگاهش کردم قبل از آنکه عطر قهوه زیر مشامم بپیچد و وسوسه‌ام کند گفتم:

-میل ندارم ممنون.

می‌خواستم تمام طول پرواز را بخوابم و جبران کنم دقایقی را که مثل مرغِ سرکنده میان چهاردیواری اتاقم از درد به خودم پیچیده بودم.

خانم کنار دستی‌ام بلند شد و هامین بی‌تعلل سرجایش نشست.

-ممکنه طول بکشه تا سوار هواپیما بشیم... پاشو بریم کافه یه چیزی بخوریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حوصله و بغ کرده جوابش را به دروغ دادم.

-من صبحانه خوردم... وسایلتو بذار اینجا خودت برو.

موقع حرف زدن به سمتش برنگشتم ولی سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم.

موبایلم دوباره لرزید و اینبار با وجود نزدیکی هامین، چاره‌ای جز وصل کردن هندزفری‌ام نداشتم.

-تا برگردی اینجا هستیم.

با آنکه جمع بسته بود ولی باز مردد پرسیدم:

-سهراب اذیت میشه که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودش پیشنهاد داد... گفت خودمم میام همین‌جا پیشتون.

بی‌اختیار لبخند محوی روی صورتم نقش بست و به روی خودم نیاورم که قرار بود همین امروز ترلان پای تمام تردیدهایشان را از ریشه ببرد.

-نذار مامان خسته بشه نشاط... نذار از پیش بابا تکون بخوره.

مُردم تا صدایم موقعی فرستادن پیام صوتی‌ام نلرزد و باز لرزید.

نشاط همان لحظه چند علامت سوال و تعجب فرستاد وَ من فهمیدم که همان دیشب ته دلم از جا کنده شده بود!

-مامان و بابا خسته‌ان نشاط... از اون خستگی‌های که شبیه نداره... مثل نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را روی هم فشردم تا نگویم دیشب کلی کمدِ اتاقشان را گشتم تا بالاخره

توانسته بودم آخرین پرونده‌ی پزشکی بابا را پیدا کنم.

خداحافظی کردم و سرم را برای کج کردن و کم کردن درد گردنم چپ و راست کردم. تازه متوجه شدم که از کنارم رفته است و مشغول صحبت کردن با مردی غریبه کمی آنطرف‌تر ایستاده.

دست‌هایش را داخل جیب‌های شلوار کتانش فرو کرده بود و پلیور قهوه‌ای رنگش تضاد چشم‌نوازی را با روشنیِ

رنگ شلواراش ایجاد کرده بود.

******

رمان بازار
romanbazar.ir

313_

بیشتر از سه ساعت از زمانی که رسیده بودیم به هتل ماکو خوابیده بودم.

خوابیده بودم و اگر تماس‌های مکرر هامین نبود دلم می‌خواست تا صبح فردا به همین روند ادامه بدهم.

ولی از همسفر بی‌حال بودن خوشم نمی‌آمد.

لباس‌هایم را چندبرابر صبح به تن کردم.

هامین راست می‌گفت که سرمای اینجا استخوان سوز است.

کلید اتاقم را برداشتم و به محض بیرون رفتن دیدمش که مقابلِ درِ کناری، داخل راهرو منتظرم ایستاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک کاپشن بادی سیاه رنگ به تن داشت و روی سرش همان کلاه کاپ‌دارش را گذاشته بود.

از هتل که بیرون زدیم به پیشنهادش سمت مرکز شهر روانه شدیم.

-می‌خوای ماشین بگیرم؟

آرام قدم برداشتن و کم حرفی‌ام را بر حسب بی‌حوصلگی‌ام گذاشته بود.

- نه خوبه... گفتی که خیلی راه نیست.

سرش را به نشانه‌ی تاکید تکان داد و من بی حرفِ اضافه‌ای تلاش کردم تا هم گام با او قدم بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهاد هامین برای شام دُنرکباب بود.

تمام گرسنگی پنهان وجودم از خود صبح و ناهاری که به خوابیدن ترجیحش داده بودم با بوی مطبوع کباب، هویدا شد.

تا حدی ساندویچم را با ولع خوردم که

وقتی سرم را چرخاندم نگاه مات و لبخند محو روی صورت هامین، خجالت‌زده‌ام کرد.

-صبح که الکی گفتی صبحانه خوردم... ناهارم که خودتی زدی به خواب... یکی دیگه برات می‌گیرم.

از اینکه فهمید، پیچانده بودمش، پر شدم از یک حس مشمئز کننده.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیتم چزاندن هامین نبود، ولی یک فکر عوضی در جانم ریشه دوانده بود و به زبانم رسید.

-لقمه‌هامو میشمری؟

نیم‌خیز شده ماند و با تلخی تماشایم کرد.

دور لبم را با احتیاط پاک کردم و سینی مقابلم را بی‌توجه به دوباره نشستن هامین روی صندلی‌اش، پس زدم.

-لقمه‌هاتو میشمرم که یادم بمونه یه مرگت هست که از دیروز شدی یه گوله‌ی آتیش... که منتظری هی گُر بگیری... هی به آتیش بکشونیم با اون زخم زبونات.

دهانم از شنیدن کلمه‌ی مرگ وا ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم فهمید که مثل یک شی پر از باد، فِسم خوابید و ناباور تماشایش کردم.

هامین نمی‌دانست که من از کلمه‌ی مرگ می‌ترسیدم؟

نمی‌دانست که یک شب تا صبح پرونده‌ی پزشکی جهان را زیر و رو کردن چه عذابی دارد وقتی بدانی همه چیز خراب و ویران است؟

حتی اگر هامین این‌ها را هم می‌دانست، محال بود خبر از متلاشی شدن قلبم داشته باشد، وقتی میان کارزار رفاقتم با ترلان حتی نتوانستم دُشنامش بدهم

و کمی خودم را سبک کنم... از من با یک روح سرگردان و مفلوک چه انتظاری داشت!

سکوت پر از وَهمم را که دید، متاثر ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رفتن و دست پر برگشتنش من فقط زل زده بودم به جای خالی‌اش.

حالم یک جورهای بود... معلق... سرگردان.

بیشتر و عمیق‌تر که فکر می‌کردم دنبال راه فرار بودم... راهی که بتوانم با صدای بلند قهقه بزنمو همه چیز این دنیا را منکر بشوم.

اضافه‌ی ساندویچم را کنار ساندویچ‌های دیگه‌ای که گرفته بود قرار داد و با حالی گرفته‌تر از من درخواست کرد تا برویم.

314_

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خود برگشتن به هتل هر دو بی‌حرف راه آمده را بازگشتیم.

حتی وقتی که نایلون را کف دستم قرار داد و گفت گرسنه که شدم بخورمشان

باز تلاش کرد تا ناراحتی‌اش را با کوتاه و مختصر کردن حرف‌هایش به رویم بیاورد.

یکی از ساندویچ‌ها را سمتش گرفتم.

بدون تکان دادن زبانم، با نگاهم خواستم که او هم همراهی‌ام کند... انصاف نبود که به خاطر خلق تنگ من از صبح تا الان گرسنه بماند.

برایم مهم نبود که مسافرها از داخل راهرو رفت و آمد می‌کردند یا نه.

یا مدیریت هتل از دوربین نصب شده‌ی انتهای راهرو حتمن داشت به این لودگی و بی‌انظباطی‌مان پوزخند می‌زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان جا به در اتاقم تکیه زدم و هامین هم مقابلم روی زمین نشست.

کمی برایش تا کردن زانوهایش در آن جین تنگ و چسبان سخت بود، ولی با دلم راه آمد و من بغضم را پشت هر لقمه‌ام پنهان کردم.

در توانم نبود پای سیاه روزی من عذاب بکشد.

قلپ آخر آبم را که خوردم پر شده بودم از ترکیدن... به روی خودم نیاوردم که یک چیز مثل سنگ راه گلویم را بسته است و همه چیز را با ذلت قورت می‌دادم.

هامین هم با غذایش بازی بازی می‌کرد.

نگاهش از رویم کنده نمی‌شد... حتی وقتی که دوباره ایستادم و تشکر کردم.

نفهمیدم با چه قدرتی در را باز کردم و پشتش آوار شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشنیدم صدای باز و بسته شدن درِ اتاقِ او را.

ترسیدم و دستم را مقابل دهانم فشردم.

خودم را... هق‌هقم را... ناله‌هایم را خفه کردم تا به گوشش نرسد وقتی می‌دانستم که پشت در ایستاده است.

****

تمام دوندگی‌ها افتاده بود روی دوش هامین.

از صبح که از هتل حرکت کرده بودیم و رسیده بودیم به گمرک لب مرز تا خود الان مدام در حال رفت و آمد بود.

من یک گوشه از ماشینی که کرایه کرده بودیم کز کرده بودم و به شور و شوق آسایش پشت خط گوش می‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از وقت آرایشگاهی که برایم گرفته بود.

از آماده شدنم و همراهشان بودن به عنوان ساقدوش تا اینکه کلی به جانم نق زد که چرا آمده‌ام مسافرت.

–به خدا عقل تو کلتون نیست... من اینجا دارم از زور استرس ذوب میشم ژیکال... تموم امیدم تو بودی.

نفس کشیدم و بیشتر توی خودم جمع شدم.

با آنکه بخاری ماشین روشن بود ولی یک سرمای متفاوتی در جان من رخنه کرده بود.

–به محض اینکه کارمون تموم بشه برمی‌گردیم... هنوز سه روز مونده آسایش... من که نیومدم اتراق کنم اینجا.

بغض کرد و من خنده‌ام گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال حرص میخورم از دست افشین... چرا انقدر آروم و راحته؟

زانوهایم را صاف کردم... زیر داشبورد گرمای مطلوب‌تری در جریان بود.

-چون که افشین تو رو داره که براش از همه چیز با ارزش‌تری... آسایش لذت ببر از روزایی که تکرار شدنی نیستن.

نیتم آرام کردن آسایش بود ولی با دیدن قامت هامین و نزدیک شدنش، قلب خودم تیر کشید. از تکرار و تکرار و تکرار ناکامی‌هایمان.

صورتش سرخ شده بود و نوک بینی‌اش حسابی قرمز.

کف دست‌هایش را جلوی دهانش گرفت و ها کرد رویشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تموم شد.

-زحمتش افتاد گردنت.

خوشش نمی‌آمد از رسمی حرف زدنم که ابروهایش را در هم کشید و استارت زد.

-اگر حوصله‌ات میکشه بریم یه سمتی؟

بدم نیامد از پشنهادش... بهتر از منتظر ماندن در هتل بود، که پرسیدم:

-ساعت پروازمون کیه؟

315_

رمان بازار
romanbazar.ir

به ساعت مچی‌اش نگاه کرد... انگار که بخواد حرفش را سبک و سنگین کند.

-نمیدونستم کارمون چقدر طول میکشه اینجا... با یکی از دوستام که صحبت کردم می‌گفت بعید میدونم بتونی یه روزه کارتو راه بندازی.

داشت مقدمه چینی می‌کرد.

-برگردیم هتل لیست پرواز و چک می‌کنم.

مصمم حرفم را زدم که بداند فرصت اتلاف وقت نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید زودتر برگردیم... آسایش زنگ زد کلی غر به جونم زد.

-می‌گفتی مجبوری شدیم... فردا تهرانیم.

-گفتم.

سرش را تکان داد و به راه افتاد.

از داخل داشبورد بروشور گردشگری را به دستم داد و انتخاب هردویمان دیدن تالاب شد.

هر چه پیش رفتیم و از شهر دورتر شدیم، هوا گرفته‌تر و پربارتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین میانه‌ی راه از فروشگاهِ بین راهی یک فلاسک چای و تنقلات خرید.

مسیر دقیق را هم پرسیده بود و حالا هر دو تکیه زده به ماشین محو تماشای تالاب "آغ‌گل"بودیم.

تالابی که در فصل بهار و زمستان‌ها پرآب بود.

هوا سرد بود اما دلچسب.

چشم‌هایمان تا کار می‌کرد، برف بود و سفیدی‌های جامانده بر کوه و زمین.

هامین موبایلش را بیرون آورد و چند عکس گرفت.

یک عکس یکهویی هم از من، زمانی که داشتم از بخار مطلوب چایم لذت میبردم، انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حس خیسی روی صورتم سرم را بالا گرفتم و اولین دانه‌ی برف کف دستم سقوط کرد.

-برف میاد!

هامین هم سرش را بالا گرفت و چند ثانیه‌ای را خیره‌ی آسمان گرفته، ماند.

فقط چند دقیقه زمان برد تا آن برف لطیف و ملایم تبدیل شود به کولاک.

به اصرار هامین سریع سوار شدیم تا اوضاع خرابتر نشده برگردیم، ولی انگار برای همه چیز دیر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود زنجیرهای چرخی که هامین بست و با احتیاط تمام رانندگی می‌کرد،

همه جا محو و تار بود.

تمام وسعت دید ما در حد یک متری جلویمان بود و جاده شبیه آن مسیری که آمده بودیم، نبود.

همین هامین را بسیار نگران کرده بود.

نگرانی که سعی در پنهان کردنش داشت و من از انگشت‌های جمع شده‌اش به دور فرمان و اخم‌های ناگسستنی‌اش می‌توانستم عمق نگرانی‌اش را درک کنم.

-زنگ میزنیم، امداد بیاد.

تلاش کردم تا آهنگ صدایم پر از اطمینان و صبوری باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با کدوم آنتن؟

حتی گوشی‌هایمان هم آنتن نمی‌داد و این شاید دلهره‌آورترین قسمت ماجرای در راه ماندنمان بود.

-باید وضعیت هوا رو چک می‌کردم... اونم اینجا!

هامین مشغول ملامت کردن خودش بود و من پیشانی‌ام را چسبانده بودم به شیشه.

همه جا سفیدپوش شده بود ولی یک چیزهایی شبیه قبل نبود.

آنقدری یادم مانده بود که مسیر سنگلاخی و بدون آسفالتی که آمده بودیم این شکلی نبود.

-داریم اشتباه برمی‌گردیم!

رمان بازار
romanbazar.ir

316_

پر تعلل و مات نگاهم کرد.

ماشین را متوقف کرد و بعد از پیاده شدنش صدای کوبیده شدن مشتش را به سقف ماشین شنیدم.

نمی‌دانستم حالمان را چگونه وصف کنم.

اما معلق ماندن در وضعیتی که هیچ اطلاعی از موقعیت و شرایطمان نداشتیم، دلهره‌آور و رعب‌انگیز بود.

برایش چای ریختم و بسته‌ی بیسکوئیت را مقابلش گرفتم...
تصور کردم ممکن است با انرژی گرفتن. راحت‌تر با موقعیتمان کنار بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همینجوری کم کم میریم جلو تا برسیم به یه جاده‌ی اصلی یا روستایی چیزی.

موقع گرفتن لیوان از دستم، سرمایِ سرانگشتهایش دلم را لرزاند.

-نمیشه تکون بخوریم ژیکال... ممکنه از مسیر اصلی هی دورتر بشیم.

-پس چکار کنیم؟

-یکم صبر کنیم... شاید برف بند اومد یا بارشش کمتر شد.

آسمان را نگاه کردم... من که بعید می‌دانستم!

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدری که صبر کردیم بیشتر از یک ساعت بود... نه برف بند آمد نه بارشش کمتر شد.

-نباید پیشنهادمو قبول می‌کردی... باید برمی‌گشتیم هتل.

هامینِ عصبی و کلافه‌ی کنارِ دستم، من را از زور فشار و استرس به خنده وا می‌داشت.

-تصمیم گرفتی منو مقصر جلوه بدی الان؟

یقه‌ی پلیورش را پایین داد و با دستش گلویش را لمس کرد.

-تصمیم نگرفتم... فکرشم نمی‌کردم بگمو توام بگی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایم را به نشانه‌ی اعتراض در هوا پرتاب کردم.

-باشه... تو درست می‌گی.

ریتم نفس‌هایش فضای تنگ شده‌ی اتاقک ماشین را پر کرد.

-تو مقصر نیستی ژیکال... ولی اون چشمای بی‌قرارت نفسمو بند آورده... از دیروز صبحه یه نفس راحت نکشیدم کنارت.

صدایش به مراتب اوج گرفت و انتهایش با یک دلزدگی عظیم تماشایم کرد.

-فقط می‌خواستم یکم حالت روبراه بشه... که یادم نره دیشب چطور پشت درِ اتاقت آوار شدی... که دردت چیه که این همه ریشه کرده توی وجودت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایم را از سر اضطراب بهم مالیدم.

در ماشین را باز کردم و حجم زیادی از سوزِ سرما روی تن و صورتم نشست.

به جلوی پایم توجه نکردم و فرو رفتم در حجمی از آب گل شده.

قفسه‌ی سینه‌ام سنگین بود و ضربانش سرسام‌آور.

چطور می‌توانستم به روی خودم نیاورم که قلب جهانم کوک نبود.که یک کلیه‌اش از کار افتاده بود.

مگر می‌شد این‌ها را دانست و باز خوب ماند؟ باز چشم‌هایم آرام ماند؟

-سوار شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاپشنش را روی دوشم انداخته بود.

-بذار بمونم لطفن.

-سرما میخوری.

-یخ بزنم شاید حالم بهتر شه.

-ژیکال وسط این گرفتاری دیوونه‌ام نکن... یک کلمه بگو چکار کنم؟

خم شدم... یک مشت برف از روی زمین برداشتم و کوبیدمش به قلبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگار اسید پاشیدن روی قلبم... شده شبیه یه ساعت کوکی که باطریش روبه تموم شدنه.

اسمم را شماتت بار صدا کرد و من باز ادامه دادم.

-حالم خوب نیست... خوب نیستم و بریدم.

به سمتش برگشتم... دست‌هایش را روی سینه‌اش جمع کرده بود.

-هامین آدمایی که از دنیا می‌برن... همونایی هستن که حتی پادزهرم بهشون نرسیده؟

کلافه و عصبی‌اش کرده بودم با حرف‌های که فقط خودم خبر از داغ پشتش داشتم، که رگ گردنش برجسته شده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-لعنت به این روزگار، که زندگی نکرده، پیرش شدیم.

317_

به ماشین تکیه زدم و به این فکر کردم اگر این پایان راهمان باشد، خیلی هم تلخ نیست.

مقابلم ایستاد... تنش مثل شاخ و برگ‌های درخت روی سرم سایه انداخت که گفتم:

-بابا جهانم میگه هر درختی که کاشته میشه باید با درخت بعدیش شیش متر فاصله داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برف روی دوشش را تکاندم... کداممان حالمان بدتر بود؟

-میگه اگه فاصله‌ی بینشون رعایت نشه، بزرگ که بشن شاخ و برگشون سوار میشه روی هم... اونکه زورش بیشتره میره بالا و اونکه کم میاره زیر بار این فشار له میشه... خراب میشه.... گل نمیده... میوه نمیده.

بینی‌ام را بالا کشیدم... صورتم از فرط سرما سِر شده بود.

نگاهش آتیش داشت ولی به جون من که می‌رسید می‌شد، زمهریر.

-ما که عشقمون رو با فاصله کاشتیم... ما که حواسمون پیِ همه چیزش بود... پس چرا موندیم زیرش!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستش را گذاشت روی صورتم.

به گمانش که گرما داشت ولی سرد بود.

سرد و سرد و سرد.

-من باغبون خوبی نبودم... من خودخواهی کردم... ندیدم که تن رنجور و نحیفت طاقت نمیاره.

اینبار برخلاف همیشه جای اندوه و بغض لبخند زدم.

لبخند زدم به مردی که می‌دانستم هنوزم دوستش دارم و هنوزم مثل بارون برام پاک و روان بود.

می‌خواهم لب باز کنم و بگویم.

بگویم که...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون نورِ ماشینه!؟

من هم متعجب به سمتی که اشاره کرد، برگشتم.

یک نورِ ضعیف در حال هویدا شدن بود.

زیر لب داشتم خدا را تو رودربایستی می‌گذاشتم که دمِ معرفتش گرم.

هامین آهسته و با احتیاط قدم برداشت و وقتی به جلوی ماشین رسید، یک نیسان آبی نزدیکش ایستاد.

صدایشان را واضح نشنیدم... فقط دیدم که به سمتم آمد و گفت که سوار شوم.

-باید دنبالش بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تند و پرتحرک سوار شد و ماشین را روشن کرد.

به سختی دور زد و پشت نیسان به راه افتاد.

بدون سوال کردن من شروع به توضیح دادن کرد.

-میگه راه اصلی بسته شده... باید صبر کنن راهداری بیاد باز کنه.

-الان داریم کجا میریم پس!؟

سرش را جلوتر از تن و فرمان نگه داشته بود تا بتواند به خوبی مقابلش را ببینید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-همین نزدیکی یه روستاست... بریم اونجا تا هم برف بند بیاد هم راه باز بشه.

نگرانی‌ام با توضیحش چند برابر شد.

-هامین اگر چند روز زمان ببره چی؟

یک جور خاصی به سمتم برگشت و نگاهم کرد.

انقدر امتداد نگاهش روی صورتم پایدار ماند که پر هراس تاکید کردم.

-جلوتو نگاه کن.

با روی ترش کرده برگشت و زیر لب از قصد و طوری که من بشنوم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

–صد سال یبار لطف میکنه میگه هامین... اونم وقتی که هم دستم بنده... هم چشمام.

خنده‌ام را پشت لبم پنهان نگه داشتم و همان لحظه با خودم عهد بستم با دنیا و آدم‌هایش ملایم‌تر رفتار کنم.

شاید به واسطه‌ی دعای خیرشان یا از سر صدقِ دل‌شان حال و روزگار من هم خوش می‌شد.

318_

به گفته‌ی مرد راننده مسیر ده دقیقه‌ای را نیم‌ساعته رفته بودیم.

رسیدیم به یک روستای کوچک.

جایی که جز درهای چوبی و رنگی‌شان، فقط دیوارهای خشتی‌شان نمایان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را که پارک کردیم و پیاده شدیم
برف تا زیر زانوهایمان بالا آمده بود.

هامین دستم را طوری محکم گرفته بود که نمی‌دانستم قدم‌هایم را با احتیاط بردارم یا به او بگویم انگشت‌هایم را له کردی.

نگاهم نمی‌کرد ولی با هر فشاری که به دستم وارد می‌کرد، انگار قرار بود ثابت کند یک جورِ عجیب و غریبی کنارم مانده است.

رفتیم داخل خانه‌ای که همان مرد راننده با مادر پیر و زمین گیرش زندگی می‌کرد.

با ارتفاع چندپله از سطح زمین وارد بهارخوابی شدیم که چند در آبی رنگ و مشبک کنار هم ردیف شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارفمان زد تا وارد یکی از همان اتاق‌ها شویم.

درش را که باز کرد بوی نم و سرمای آمیخته به کاهگل به شامه‌ام رسید.

گفت که می‌رود تا هیزم بیاورد و شومینه‌ی کوچک کنج اتاق را روشن کند.

داخل اتاق همان‌قدر سرد بود که بیرون سوز داشت.

پشتی‌های رنگی و طاقچه‌های تور انداخته نشان از این بود که این اتاقِ مهمانشان است.

یکباره به یاد فیلم‌های که دیده بود گفتم:

-کاش کُرسی داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین داشت با موبایلش ور میرفت.

به سمتم چرخید و لبخندی که زد ناخواناترین بود برایم.

پالتوی نم گرفته‌ام را آویزان رخت‌آویز چوبی کردم که روی دیوار کنار یک آینه‌ی گرد که دور تا دورش را کچ گرفته بودند، نصب شده بود.

رفتم و کنج اتاق به انتظار نشستم.

مردی که حالا هامین او را اکبر صدا می‌زد،

داخل آمد و هیزم‌ها را داخل شومینه گذاشت.

کمی بنزین رویشان ریخت و کبریت روشن را میانشان انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

چوب‌ها که مشتعل شدند ایستاد.

داشت برای هامین توضیح می‌داد که داخل اتاق خودشان بخاری نفتی دارند و اگر وضعیت مادرش سخت نبود، حتمن ما را به آنجا دعوت می‌کرد.

نگاهم به شعله‌های سرخ هیزم‌ها بود و فکرم پیش خانواده‌ام.

-یکم بگذره هوا می‌گیره.

کز کردنم از سرما نبود... خو گرفته بودم.

دلتنگ مامان محبوبه بودم و جهان آرامم.

نه من حرفی برای گفتن داشتم نه هامین

تا وقتی که اکبر دوباره در زد و یک سینی پر از خوراکی آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردن سیب زمینی و تخم‌مرغ آبپز شده با نان و کره‌ی محلی خالی از لطف نبود وقتی چاشنی‌اش نگاه گاه و بیگاه هامین و لقمه گرفتن‌هایش بود.

غذایم را که خوردم پالتوام را پوشیدم.

-کجا!؟

-میام الان.

-تو این سرما... یه وقت لیز میخوری... بگو چی میخوای من بیارم؟

کمی با تغیر نگاهش کردم و او خونسردانه

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر واکنشم مانده بود.

ابروهایم را بالا انداختم و با تخسی جوابش را دادم.

-دستشویی دارم... کاری از دستت برمیاد!

خنده‌اش را رها کرد و با پرروی گفت:

-خب از اول بگو... دست چپ زیر پله‌هاست.

چشم و ابرویم را برایش نازک کردم و از اتاق بیرون زدم.

دندانک میزدم و با خودم فکر کردم اگر تو این شرایط قرار بود زندگی کنم چی؟

از فکری که در سرم چرخ خورد خودم به خنده افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تو این موقعیت حتمن صبح تا شب چیزی نمی‌خوردم تا مجبور نشوم برای یه دست به آب رفتن انقدر مشقت بکشم.

سعی کردم با کمترین سروصدای ممکن به داخل اتاق برگردم.

تا در را بستم بخارِ نفس‌هایم روی دست‌هایم نشست و برگشتم.

هامین را متکا به دست دیدم و مسیر مردمک‌هایم به کف اتاق کشیده شد.

ببشتر از آنکه عصبی شوم... جا خوردم و شوکه شدم.

انگار تازه یادم آمد که باید شب را با او داخل همین اتاق تا صبح سر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه دقت کردم و به رختخواب‌ها توجه کردم باز هم به نظرم کم بود که گفتم:

-چرا بهشون نگفتی که زن و شوهر نیستیم؟

نمی‌دانم جوابش از سر بی‌تفاوتی‌اش بود یا اذیت کردن من؟

-چون که نپرسیدن.

از سر حرص به رختخواب‌های روی زمین اشاره می‌کنم.

-الان با یه پتو تشک چطوری تو این سرما بخوابیم جناب باهوش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش شبیه من سرگردان نبود... عصبی نبود و به راحتی می‌توانستم برق رضایت را از وضع موجودمون درون مردمک‌هایش شکار کنم.

-اینکه تو این بر و بیابون تا کمر گیر کردیم تو برف و نتونستیم برگردیم تقصیر من نیست ژیکال.

فاصله‌مان را کوتاه‌تر کردم تا خشمِ صدایم از اتاق کوچیک و دیوارهای کاه‌گلی‌اش به بیرون درز نکند.

-راست می‌گی تقصیر تو نیست... ولی می‌تونستی بهشون بگی ما به هم نامحرمیم... نمی‌تونیم بچپیم تو بغل همو تا صبح جیکمون هم از سرما در نیاد.

حرف که زد لال شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو هیچ وقت بهم نامحرم نشدی... پنج سال پیش زنم بودی الانم برای من همون نسبتو داری.

خندیدم از سر دردهای تلنبار شده‌ی وجودم.

از خودم پرسیدم هامین حالش زیادی خوب بود یا من را به تمسخر گرفته بود؟

-روزی که التماستو کردم نری... روزی که ضجه زدم بعد هفت روز ازدواجمون مهر طلاق و رو پیشونیم نزنی یه تنه تموم نسبت‌ها رو نابود کردی هامین... بکش بیرون از حرفای عاشقانه زدن... یه جوری رفتار کن که خودمون با تکرارش حالمون بهم نخوره.

حرفم که تمام شد یادم آمد که باید نفس بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی که با نزدیکی هامین گرمایش روی صورت خودم برگشت.

-من میرم تو ماشین میخوابم... به چیزی فکر نکن.

اخم کردم به پیشنهادش.

-می‌خوای یخ بزنی! یه فکر دیگه می‌کنیم.

-این خونه همین دو تا اتاقو بیشتر نداره ژیکال.

سکوتم از سر استیصال و اضطرابم است.

و او از رفتارش مشخص است که برای گفتن حرفی تردید دارد!

-چی می‌خوای بگی هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط یک آن به پشت سرمان نگاه انداخت و بعد...

-من یه راه حل دیگه بیشتر ندارم.

پلک زدم تا حرفش را کامل کند... خسته‌ام از سرمای کف اتاق... از عطر نفسهای او.

دلم یک خواب راحت و بی‌دغدغه می‌خواهد.

-یه شب تا صبح با تنفرت که نه... با دلت محرمم شو.

مات حرفش ماندم... گیج حرفی که شنیدم و نمی‌خواهم معنایش را برای دل بی‌جنبه‌ام ترجمه کنم.

خیره‌ی صورت و چشم‌هایش دنبال جدیت حرفش گشتم و مات و مبهوتش ماندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفتم و او نزدیک‌ترم شد.

حنجره‌ام را التماس کردم تا آوایش را به گوش مرد مقابلم برساند.

حس کردم تمام محتویات معده‌ام جوشید و راه نفسم را بست.

-متوجه‌ی منظورت نشدم!

نگاهش جدی است ولی منحنی لب‌هایش کشیده می‌شود.

مردمک‌هایش، ماه دارد... درخشند و پرتلالو.

برای گفتن راه حلش مصمم است که راحت لب زد:

-آیه میخونم... تا وقتی اینجاییم زنم شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

از میان تارهای صوتی‌ام با ذلت و بیچارگی یک "چی" پرتعجب استخراج کردم.

میل به گریه کردن دارم. اما بدنم واکنش عکس نشان داد.

درد از این بیشتر که دوباره محرمش شوم و باز رنج و مصیبت جدایی سراغم بیاید.

به بازویش با آشفتگی و پریشان حالی چنگ زدم.

یک نفر زیر پاهایم را خالی کرده بود و خوف کردم از سقوط دوباره‌ام.

–می... می‌خوای... صیغه‌ام... کنی؟!

جوابم را با ذکری که در گوشم خواند داد و من میان دست‌هایش با دربه‌دری سقوط کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

320_

ضعف کردم... صدایش برایم گنگ و ناشناس بود وقتی میان حلزونی گوشم مدادم تکرار کرد.

-بهم اعتماد کن ژیکال.

اعتماد را می‌خواستم چه کار وقتی فقط یک سیلی لازم داشتم تا مرز میان خواب و بیداری‌ام مشخص شود.

صدایش موقع تلفظ آیات یک خش و دورگی خاصی داشت.

مشخص بود که از فرط هیجان و عجله

دستپاچه شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار کلمه به کلمه... واو به واو این آیه‌ها را حفظ کرده بود تا یک بار بالاخره کنار جان و تن من زمزمه‌شان کند و دخلِ دل بی‌نوایم را بیاورد.

نمی‌دانم مستش شده‌ام یا طلسم صوت صدایش؟

تنم بی‌جان است و انگار کسی شیره‌ی جانم را کشیده.

هیچ نیرویی در من جز تپش قلبم در جریان نبود تا بتوانم جوابش را بدهم.

اینکه برای بار چندم است که زیر گوشم با آن چشم‌های بی‌قرار و دست‌های حصار شده‌اش به دور تنم، تکرار کرد "
قبلتُالتَّزویج " نه قابل شمارش است نه بدون شک در عالم بیداری من.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین پرده‌ی ترس‌ها و ناباوری‌های من را
با اطمینان کنار زد.
-به چی شک داری خوش‌انصاف.

دلخوری‌اش را کجای قلب چاک چاکم می‌گذاشتم که زبانم به تلخی باز نشود؟

تمام حسم... تمام خرابی وجودم شد یک کلمه و او با شنیدنش پیشانی‌ام را بوسید.
گفتم قبلتُ... گفتم بله... گفتم باشد یک امشب خودم را درست یا غلط میزنم به همان کوچه‌ی معروف.
یک امشب دنیا به کام تو و به تمسخر بخت من بچرخد. شاید اینبار قاعده‌اش تغییر کرد و همه چیز از یادم پر کشید و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را می‌کشد تا سفتر و محکمتر میان بازوهایش فرو بروم.

نفسش کشیدم... شبیه همان روزی که بعد از عقدمان شیطنت کردمو پایش را به اتاقم باز کردم.

دلم بوسیدنش را طلب کرده بود... می‌خواستم طعم اولین بوسه‌مان بعد از محرمیتان را یک جور نابی تجربه کنم و حالا او لب‌هایش را چسبانده بود گونه‌ام.

به نقطه‌ای از صورتم که زیر رگبار نفس‌هایش سوخت و دود شد.

–می‌دونی بزرگترین دروغِ دنیا چیه ژیکال؟

قدرت تکلمم را از دست داده‌ام.

سرم را به سختی تکان دادم و او ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دروغه که میگن آدما فقط یک‌بار عاشق میشن.

دکمه‌ی پالتوام را باز کرد و ناغافل روی لبم دست کشید.

-این چه حکمتیه که من هر بار با دیدنت... باز عاشقت می‌شم؟

لبم را میان فشار دندان‌هایم به اسارت درآوردم.

-کجا برم این لحظه‌ها رو ثبتش کنم... به روی کی بیارم که من آدم کم آوردن برای تو نیستم؟

حالش مثل آدم‌هایست که منتظر تاییدند.

منتظر همراهی.

321_

رمان بازار
romanbazar.ir

در سرم ولوله به راه افتاد، وقتی که قامتش را عقب کشید و گفت:

-میرم بیرون ببینم موبایلم آنتن میده.

کاپشنش را برداشت و از پس پنهان کردن حال ناکوکش برنیامد.

-جاتو پهن کن بخواب... برگشتم بازم هیزم میذارم تو شومینه.

تمام حواس شش‌گانه‌ام در همان نقطه‌ای که ایستاده بودم جاماند. ولی دلم دست در دست هامین از اتاق بیرون رفت و روی بهارخواب از سرِ سوزِ قلبم میان حصار تنش، خودش را جمع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

"هامین"

عجیب بود که میان این کولاک، دلش آتش گرفته بود و خاموش نمی‌شد.

یک لحظه به خودش آمد و از سر خشم

دست مشت شده‌اش را به کف دست دیگرش کوبید.

پشیمان نبود... پریشان ولی چرا.

خوف داشت از دلزدگی ژیکال... از رنجیدن و هزار و یک فکر ناجور کردنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آسمان چشم دوخت و تصور کرد دلش عین همین هوا گرفته و نا آرام است.

یک پایش مانده بود در اتاق و پای دیگرش فرار کرده بود... گریخته بود از آشوب و تمنای وجودش.

موبایلش را مدام خاموش کرد و روشن.

نه خبری از آنتن بود که بتواند زنگی بزند... نه آسمان بالای سرش خیال بند آمدن داشت.

از سر شانه‌اش برگشت و شیشه‌ی بخار کرده‌ی اتاق را تماشا کرد.

می‌خواست آنقدر لفتش بدهد که دخترک با خیال راحت بخوابد... بدون هیچ فکر و قضاوتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به زیر و خرامان به سمت کوچه قدم برداشت تا خلوت میان وجودش را با شنیدن آهنگی کامل کند.

سرش را به صندلی تکیه داد و به جای نگاه کردن به شیشه‌ای که کیپ تا کیپش پوشیده از برف شده بود، ترجیح داد تا پلک‌هایش را ببندد و نگاه هاج و واج مانده‌ی ژیکال را مدام برای خودش ترسیم کند.

تجسم کند لرزش صدایش را وقتی که پرتردید و پر واهمه جوابش را داد.

زیر لب و باحالی که خودش هم خبر از رسوای‌اش داشت، نجوا کرد:

" آرام و روان و نرم و سنجیده رود

رمان بازار
romanbazar.ir

ما ناله کنان و یار نشنیده رود

یک عمر گذشت و عاقبت فهمیدیم

از دل نرورد هر آنکه از دیده رود "

" استاد شهریار "

322_

دست‌هایش را... انگشت‌های کشیده و مردانه‌اش را با تردید و هیجان رساند به دستگیره‌ی قدیمی درِ چوبی.

می‌خواست با کمترین صدای ممکن وارد بشود و ژیکال را خواب زده نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاموشی مطلق اتاق کمی چشماهایش را جمع کرد.

نگاهش را چرخاند و ژیکال را مچاله شده زیر پتو دید.

حدود یک ساعت خودش را در آن سرمای نفس‌بر سرگرم کرده بود، تا با نَفسش و خیال خامش کنار بیاید... تا پاهایش فراتر از باور و آرزوهایش نروند.

کاپشنش را کنار پشتی اول روی زمین انداخت و آهسته و بی‌صدا هیزم‌ها را داخل شومینه چید.

کنار شومیه تکیه زد به دیوار و یک پایش را داخل شکمش جمع کرد و پای دیگرش را دراز کرد.

شعله‌ی قرمز و تابنده شومینه آنقدری بود که بتواند موهای رها شده‌ی ژیکال را روی بالشت ببیند و پلک‌هایش را با افسوس روی هم بفشارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

فاصله‌شان به ظاهر کمتر از یک متر بود ولی عمقش به قدمت روزها و شب‌هایی بود که بدون هم با تنهایی و سرخوردگی‌شان سَر کرده بودند و جانشان از قامت افتاده بود.

دست‌هایش را از وسوسه‌ی لمس موهایش جمع کرد و با دلش جنگید و مدام برای خودش نسخه پیچید فقط امشب... فقط یک آغوش... فقط یک داشتن چند ساعته.

بی دلیل ایستاد و دید که ژیکال کمی تکان خورد.

حس کرد که هنوز هم سردش است.

خم شد و لبه‌ی لحاف را تا زیر گردنش بالا کشید که هرم نفسش، پوست دستش را به گزگز انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت میاورد تا صبح بایستد و تماشایش کند ولی کَمش بود... بَسش بود هر چه به خودش وعده داده بود که تمام خواهد شد این شب‌های سیاه.

کنارش روی تشک نشست و نوک انگشت‌هایش را به موهای ژیکال رساند.

باز هم حس کرد که ژیکال تکان خورد و زیر لب پرسید:

-بیداری؟

ژیکال خودش را بیشتر جمع کرد.

-بیدارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر از پس یک دنیا فکر و خیال برمی‌آمد که حالا تا سرش نرسیده به بالشت، چشم‌هایش بسته شود و راحت و بی‌دغدغه بخوابد.

-چرا نمی‌خوابی!؟

سوالش از هامین بدون برگشتن و نگاه کردنش بود.

نفسش را صدا دار و پر ریتم رها کرد و جواب داد:

-نمی‌خواستم بیدارت کنم... تو بخواب.

کمی روی شانه‌اش چرخید و برق چشمای سیاهش میان مردمک‌های هامین گره خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخواب هامین... من اهل فرار کردن نیستم... این شب زیادی درازه... بیشتر از اونکه طاقت بیاری و بخوای به آسمون برفیش خیره بمونی تا صبح.

هامین همین یک خصلتشان را زیادی دوست داشت.

اهل تعارف و سانسور خودشان نبودند.

-کنارت دراز بکشم اذیت نمی‌شی؟

323_

هامین با حرفش سنگ به شیشه‌ی ترک برداشته‌ی قلبِ ژیکال زد و تا خواست فرار کند، ژیکال مچ احساسش را گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را از سر حرص میان دندان‌هایش فشار داد و پراخم به هامین نگاه کرد.

–ما انقدر تو بی‌رحمی این روزگار، آوارگی کشیدیم که یه امشبو بتونیم، بذاریم پای خواب و خیال.

هامین نفهمید با چه حس و آشوبی پاهایش را کنار تن ژیکال دراز کرد و سرش را روی بالشت نزدیک سر ژیکال گذاشت.

همین که می‌گفتند آدم‌ها یک جایی از این دنیا باز بهم خواهند رسید، اینجا بود دیگر... رسیده بودند؟

–اشکال داره توی این تاریکی، وقتی حواس هیچکس بهمون نیست، یکم بغلت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال خندید... یادش آمد... می‌دانست هامین پای کدام خاطره‌شان را به میان کشیده است که جواب داد:

–من می‌خوام فیلممو نگاه کنم هامین... سینما که جای ابراز محبت نیست.

رفته بودند سینما و ردیف انتهایی سالن تنهایی نشسته بودند.

نگاه ژیکال مشعوف به پرده‌ی سینما بود و نگاه هامین به او که شیطنت‌وار جوابش را داده بود.

–منم میخوام تو رو تماشا کنم.

کمی موهای ژیکال را عقب زد و ژیکال با خنده‌ای که بغض داشت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ وقت بابت پیشنهاد اون روزت نمی‌بخشمت... تو فقط میخواستی اشک منو دربیاری با دیدن اون فیلم.

با حالتی از گیجیِ توام با مظلومیت گفت:

-مگه مرض داشتم ژیکال!

دید دو دو زدن چشمای ژیکال را.

-بله مرضت واگیر داشت هامین... یه جور مورفینِ وجودتو به تنم تزریق کردی که بعد از اون روز هر بار دلم می‌خواست بیام تو بغلتو، گُم بشم.

خندید... هر بار که ژیکال از وابستگی‌اش می‌گفت انگار به خوردش میِ ناب داده بودند... مست... مدهوش و معلوم‌الحال می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–همیشه فکر می‌کردم پسرای که نامزد یا دوست دختراشونو با خودشون میبردن سینما که راحت باشن، چقدر مضحک و خنده‌دارن.

دندان‌های ژیکال از پشت لبخندش نمایان شد و هامین عمیقتر ماتش ماند.

–مسخرشون کردی سر خودتم اومد.

–تو سرم آوردی... توو اون شالِ صورتی که سرت کرده بودی... با اون لبخندای دلفریبت... کاری جز بغل کردنت از دستم برنمی‌اومد.

نفهمید که ژیکال با چه حال و حسرتی زیر لبش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادش بخیر.

هامین دستش را جلو برد و به دست ژیکال زیر لحاف رساند.

تماسِ پوستی‌شان باهم تن ژیکال را منقلب کرد و تلاش کرد برای حفظ ظاهرش نفس‌های عمیق و کشدار بکشد.

-تو که هنوز سردی!

-سردم نیست.

دید که هامین جدی و اخم‌آلود نگاهش کرد... مثل خودش که دستش را کرده بود میان گردونه‌ی روزهای گذشتشون و باز همان جوابِ قدیمی را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جزیره‌ی لانگرهانسم، باز بازی درآورده.

هر دو یکباره خندیدند و هامین نفهمید که چطور مرز میانشان را به صفر رساند و عمیقن تمام عطر وجود ژیکال را نفس کشید.

-باید برات شکلات می‌خریدم.

بوسه‌ی گرم ولی کوتاهی روی شقیقه‌ی ژیکال نشاند و کف دست ژیکال روی قفسه‌ی سینه‌اش جمع شد.

324_

-باید باورت بشه که برف امروز و توی راه موندنمون بی‌حکمت نیست ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

باورش شده بود که با گرمای صدای هامین، پشت پلک‌هایش داشت سنگین‌تر می‌شد.

-حتی توی بیداری هم نمی‌تونستم الانمون رو تجسم کنم.

ژیکال کمی شل و خمار پرسید:

-چرا؟

دستش را رساند روی بازوی ژیکال.

-چون که خواستی برام سراب باشی... ولی من از زمین خوردن برای تو خوفی ندارم.

-تو چی بلدی آدما چطور مبتلا میشن به فراموشی و سازش؟

هامین خیره‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فراموشی فقط از پس دردای سطحی برمیاد ژیکال جانم...
باقیش میشه اسکار... جاش اذیتت میکنه.

ژیکال دستاش بی‌اراده از خودش بالا
آمد و روی صورت هامین نشست.
ته ریش‌هایش را لمس کرد و با حالی
پر از درماندگی زمزمه کرد.

-فقط امشب... که یادم بره دلم داره بهم هشدار میده... که مغزم پشتشو کرده بهم... هی داد میزنه پس غرورت چی!

هامین دلش شد جهنم و تب کرد.
-من نوکر غرورتم هستم ژیکال.

طعم لبخندهایشان مملو از اندوه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخوابیم هامین... یه امشبو بدون درد و ترس و کابوس بخوابیم.

صدای مردانه‌اش لرزید.

-ولی من امشب زیادی از خوابیدن می‌ترسم ژیکال.

-از چی!؟

پیشانی‌اش را چسباند به پیشانی ژیکال.

وقتی که حرف میزد نرمی و رطوبت لبای ژیکال را حس می‌کرد.

-بخوابم... صبح بشه... پاشم ببینم که نیستی... که ندارمت باز... که خواب بودی و خیال.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلکای ژیکال با دلتنگی بسته شدن و هامین ادامه داد.

-تا حالا شنیدی میگن فلانی سینه سوخته است؟

ژیکال سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و این‌بار انگشتایِ محتاج به نوازش و لمس هامین روی گردنش نشستند.

-من سینه سوختتم ژیکال.

یک جوری بود وقتی که صدایش به گوش ژیکال رسید و لبش لرزید.

وقتی که صورتش را تکان داد نه تردید داشت نه خوف.

پلک‌هایش را بست و تصور کرد که مرد پیش‌رویش همان هامین گذشته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانی که برای یک دَم با او بودن زمین و زمان را بهم میبافت و لباس دلدادگی به تنش می‌کرد.

لبش برای گفتن حسش باز شد ولی جز یک آه تلخ و پرسوز فقط حجم بزرگی از غم و اندوه بود که مجابش کرد، تا لب‌هایش را به روی صورت هامین بچسباند.

بزاق دهانش را قورت داد و زبری ته ریش هامین لب‌هایش را یک جور عجیبی آزرد... ولی دلتنگی بود که شد قطره‌های اشک‌و ولع وجودش را عمیقتر کرد.

هامین پر از خواستن و مملو از عشق تماشایش کرد.

همین یک بوسه‌ی کوتاه و بی‌جان ژیکال دنیا را برایش گلستان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال مردد خودش را کمی عقب کشید و به جای نگاه کردن به چشم‌های هامین به ساعد دستش نگاه دوخت.

-پای دلی که یه روز باهات سرجنگ داره... یه روز سر صلح، نمون هامین... شدم وصف حال خزون... یه روز آفتابیم... یه روز اَبری اَبری.

تن ژیکال را عزیز کرده به خودش چسباند.

-حرف بزنیم در موردش؟

لبش را تر کرد و به شکستگی گوشه‌ی اَبروی هامین نگاه کرد.

-حرف زیاد دارم... ولی زدنم نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهای ژیکال را با نوک انگشتش صاف کرد و از امتدادش به گونه‌اش رسید.

-تو بچگیامون وقتی میخواستیم از خیابون رد بشیم دلمون قرص بود که دستمون بندِ دستای مادرمونه... ترس نداشتیم... فکر نداشتیم... تمومِ خودمون رو میسپردیم بهشون... تجربش کردی ؟

گوشش به صدای هامین بود و چشمش به ردی که انگشتش روی صورتش می‌نداخت.. شبیه نوک یک قلم داشت خودِ ژیکال را توی خودش نقاشی می‌کرد.. با رنگی از محبت و دوست داشتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

–مامان محبوبه همیشه یه دستش من بودم... یه دستش نشاط.

–بچه‌شو ژیکال... دستاتو محکم می‌گیرم... چشماتو ببند... یه بار دیگه اعتماد کن تا باهم از خیابون سختیهامون رد بشیم.

دلِ ژیکال افتاده بود به آشوب، ولی جنسش با همیشه تفاوت داشت.

انتظار را شکار کرد میان نگاه و صورت هامین.

سرش را جلو کشید و نرم روی سینه‌ی هامین گذاشت.

بی‌حرف... بی‌تقلا... فقط تپش‌های قلب مردانه‌اش را شنید و مست وجودش به خواب رفت... شبیه یک رویای شیرین و ناب... مثل آدمی که رها شد از درد و رنج.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین پر از امید... پر از انگیزه برای شروع فردا، چانه‌اش را روی سر ژیکال گذاشت.

هر چه امشب داشتش باز هم کم بود... باز هم عطشش را داشت... هراس بی او بودن را... ولی به خودش قول داد که بیرون بریزد تمام مالیخولیای ذهنش را.

مثبت فکر کند و اندیشه‌اش جز خوشبختی با ژیکال چیز دیگری نباشد.

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

326_

رمان بازار
romanbazar.ir

"ژیکال"

صفحه‌ی موبایلم را نزدیکتر گرفتم و کمی بیشتر نگاهش کردم.

سعیم بر این بود تا جلوی خنده‌ام را بگیرم.
دیدنش در آن کت و شلوار تمام امیدم را دود کرد و فرستاد هوا.

-یه دور دیگه بچرخ... بذار قشنگ ببینمت.

مثل پسر بچه‌هایی که ذوق تایید مادرشان را داشتند، به کت و شلوارش دست کشید.

-می‌دونی تازگیا به چه نتیجه‌ای رسیدم؟

با خنده‌اش نشان داد که کاملن حرصم را درآورده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به این نتیجه رسیدم که وقتی تنهایی میفرستم خرید... سرتو میندازی پایین... میری تو اولین مغازه و می‌گی لطفن هر چی جنس به دردنخور و قدیمی که قصد دور انداختنشو دارید، بیارید من بخرم.

-خیلی بدجنسی ژیکال... با چه شوقی این کت و شلوار و خریدم... کلی پول پاش دادم.

از صدای بلند سشوارهای روشن و آهنگی که از خود صبح داخل سالنِ آرایشگاه پخش شده بود، دیگر کلافه شده‌ام... اگر شوق همراه بودن با آسایش نبود، محال بود این همه ساعت اینجا معطل بمانم.

-میلاد الان پیرمردای هشتاد سال به بالا میرن کت وشلوار قهوه‌ای سوخته میخرن اونم بازاری دوزش... کاش پیشت بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

تا میخوردی، میزدمت تا یاد بگیری مناسب سنت لباسو رنگ انتخاب کنی.

به جای نگاه کردن به دوربین موبایلش، خیره‌ی سقف شده بود.

-اَلو... عمو... من اینجام... کجا رو نگاه می‌کنی!؟

صدایش کمی خنده و اندکی مزاح دارد.

-تصویر پشتت خوب نیست ژیکال جان... داری منو آلوده به گناه می‌کنی... خدایا از شر این شیطان به خودت پناه میارم.

به خانمی که درست انتهای سالن مشغول عوض کردن لباسش است، مبهوت نگاه کردم و لبم را گزیدم... بنده‌ی خدا بند لباس مجلسی‌اش را گم کرده بود و داشت دور خودش هی می‌چرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

صندلی‌ام را چرخاندم تا زاویه‌ی دیدش را کور کنم.

از آنجایی که می‌دانستم از این مسائل خوشش نمی‌آید، روغنش را بیشتر کردم.

-شانسم نداری که... همین دو دقیقه پیش شصتا مدلِ عروس ریخته بود اینجا.

-تو هیچ وقت نخواستی از سر حسادت بپذیری که من هنوزم عاشق مادربزرگه آسایشم و هیچ کس نمی‌تونه جاشو برام پر کنه.

زدم زیر خنده و یادم به حرفِ سرِ صبحی آسایش افتاد که چقدر از دستش کفری بود... از اینکه خواسته بود همراه آسایش بیاید و شبیه خودش برایش میکاپ و شینیون انجام بدهند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با کی میری باغ؟

به ذهنم فشار آوردم تا یادم بیاید برنامه‌ام چیست.

-با عروس و داماد... میخوایم کلیپ پر کنیم... توام دیر نیا.

کتش را از تنش بیرون آورد و موبایلش همراه تکان‌های دستش بالا و پایین شد.

-سرم گیج رفت میلاد... وایسا دیگه.

به روی موهایش دست کشید.

-خیلی کار دارم... توام که هنوز آماده نیستی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به موهای اتو کرده‌ام دست کشیدم.

–تو نوبتم... کار آسایش تموم بشه من میرم... کاری نداری فعلن؟

سرش را به نشانه نه بالا انداخت. داشت در اتاقک را می‌بست تا به سمت خانه‌شان برود.

تماس تصویری را قطع کردم و برای هزارمین بار آخرین پیام هامین را بعد از برگشتنمان به تهران خواندم.

"چه زود شد، که دلتنگت شدم"

327_

رمان بازار
romanbazar.ir

فردای همان شبی که خودم هنوز

نفهمیدم چگونه و با چه هیجانی

میان حصارِ تنگ آغوشش، صبح شد.

همه چیز شبیه یک معجزه اتفاق افتاد.

از آفتابی شدن یکباره‌ی آن آسمان گرفته و باز کردن جاده‌ها...
تا هامینی که تمام تلاشش را کرد و توانست برای برگشتنمان شرایط را فراهم کند.

یک روز گذشته بود. نه او زنگ زده بود و نه من... فقط صبح که بیدار شدم دیدم این پیام را فرستاده و تنها چیزی که این میان برایم بیش از حد تعجب داشت، حس و حال متفاوت و آرامم بود.

اینکه من هم این دلتنگی را می‌خواستم!

مثل همان وقتهایی که عادت داشتم تمامِ روزم را با پیام‌های کوتاه و از سرِ ابرازِ دوست داشتن سر کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش فراتر از حد تصورم زیبا شده بود.

یک عروس برازنده و شکیل.

با دیدنش یک بغض شیرین به گلویم نشست... درست مثل برق چشمای افشین وقتی که دسته گلش را داد و با عشق پیشانی‌اش را بوسید.

چه روزهایی را از سر گذرانده بودیم تا رسیدیم به این لحظه و حال خوبش.

از آن لحظه به بعد من در یک دنیای متفاوتری سِیر کردم.

گاهی شادمان و گاهی غمگین.

اما تمام تلاشم برای آن قسمت شاد وجودم بود که با حضور برادرهای شوخ طبع افشین به عنوان ساقدوش، تکمیل‌تر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ساخت و فیلم‌برداری عکس‌ها و کلیپشان زیادی خسته کننده و زمان‌بر بود.

آن هم برای منی که موقع عوض کردن لباس‌هایم متوجه شدم که مناسب حریر روشن پیراهن مجسلی‌ام، لباس زیر برنداشته‌ام.

مجبور بودم لباسم را تن کنم و به روی خودم نیاورم که قرمزی هویدا شده از زیرش برای بی‌عقل بودنم است و نشاطی که وقتی از او خواستم وسایل جامانده‌ام را همراه خودش بیاورد. مریض حالی مانلی را بهانه کرد تا به عروسی نیایند و پیش مامان و بابا بمانند.

به رویم نمی‌آورد ولی من می‌دانستم که نشاط هم متوجه‌ی حال ناخوش بابا جهان شده است و بی‌قراری بود.

میلاد هم به موقع خودش را رساند.

دیدنش از نزدیک در آن کت و شلوار

رمان بازار
romanbazar.ir

قابل پذیرش‌تر از پشت دوربین بود.

-بریم اونجا بشینیم؟

سرش را با دیدن میزی که بهش اشاره کردم، تکان داد و راه افتاد.

-فکر کردم الان ببینمت تا هفت طبقه موهاتو بالای سرت بردی بالا... صورتتم که خداروشکر همون ژیکال همیشگیه.

از توصیفات میلاد خنده‌ام گرفت و کلافه یقه‌ی لباسم را صاف کردم.

-چندبار تا حالا دیدی من آرایش غلیظ بکنم یا هفت طبقه موهامو شینیون کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

یک شیرینی برای خودش برداشتو یکی هم برای من داخل پیش دستی‌ام گذاشت.

-گفتم عروسی دوستته یه وقت از خود بی‌خود بشی.

لبم را جمع کردم تا با خنده‌ام محتویات داخل دهانم هویدا نشود.

-ژیکال جان عروس و داماد دارن میان.

صدای شاهین برادر وسطی افشین صورتم را به عقب برگرداند.

-شما برید من الان میام.

با میلاد تعارف کرد و رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم میرم هنرنمایی کنم... تو نمیایی؟

-نه جان من نرو... مجلس مردمو خراب نکن... بشین سرجات.

پشت لباسم را صاف کردم و ایستادم.

-پس بشینو تماشا کن.

خنده‌ی پر اضطرابی تحویلش دادم.

خبر داشت که من اهل هنرنمایی‌های خاصی نیستم... خیالش راحت بود آن ژیکال بازیگوش و سرخوش وجودم سالها پیش میان ایستگاه متروکه‌ای از رویاهایش جا ماند و هرگز برنگشت... حتی جسد بی‌جانش!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر آسایش و افشین... با آهنگی که نواخته شد دوش تا دوش ساقدوش‌های دیگر وارد سالن شدیم.

یک گروه زنان دایره به دست شروع به زدن و خواندن کردند و من برای خوشبختی‌شان از اعماق وجودم آرزو کردم.

شوق برادرهای افشین از خودش بیشتر بود.

یکی یکی دست همه را می‌گرفتند و وسط می‌کشیدند.

من ولی خیلی زیرکانه از جمعشان فاصله گرفتم و تا خواستم به سمت میز حرکت کنم نگاهم روی آن دو نفر مات ماند.

هامین و دختری که کنارش ایستاده بود!

328_

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا میری ژیکال... فرار نداریم‌ها.

گوشه‌ی لباسم را شاهین کمی کشید و همان لحظه نگاه هامین میان مردمک‌هایم حلقه شد.

فقط چند ثانیه بود نکوبیدن قلبم وقتی که دست دختر روی بازویش نشست و نیم‌رخش را توانستم ببینم.

دیگر نفهمید که چطور مقابل آسایش قرار گرفتم و با هر لبخندش، من بیشتر جان دادم.

دلیل ترسم را نمی‌دانستم... فقط خیلی ناشیانه خودم را با ریتم آهنگی که حتی نمی‌دانستم چقدر شاد است و خواننده‌اش کیست، تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشبخت بشی عزیز من.

دلم جنس خنده‌های آسایش را خواست... برق نگاه افشین را.

عقب کشیدم و خودم هم نفهمیدم دیدن هامین با آن دختری که نمی‌دانستم کیست من را بهم ریخت یا آرزوهای که در وجودم چالشان کرده بودم و امشب یکی یکی داشتند برایم قد علم می‌کردند؟

کنار سالن ایستادم و انقدر مات پیست رقص شدم که متوجه نشدم کی پر و خالی شد.

کی عروس و داماد نشسته بودند در جایگاهشان و حالا فقط مهمان‌ها بودند که مشغول رقص و پایکوبی بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرما.

سرم چرخید و رسید به لیوان شربتی که شاهین مقابلم گرفت.

کم سن و سال‌تر از خودم بود و می‌شد بی‌دغدغه رفتارهایش را پای معرفت و خون‌گرمی‌اش گذاشت.

-ممنون.

کنارم ایستاد و گفت:

-فکر کنم اون آقا دنبال شما می‌گردن.

با گفتن آقا دلم هری فروریخت.

مسیر نگاهش را گرفتم به صورت جستجوگر میلاد رسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون حرف با نگاهش خواست که به سر میز برگردم و من تمام جانم را در زانوهایم ریختم تا بتوانم با آن کفش‌ها و پاشنه‌های بلندش متعادل قدم بردارم.

خوف داشتم زمین سست شود و من یک بار دیگر سقوط کنم. قبل از آنکه هامین مقابلم بایستاد و با نگاهی پر از حرف... پر از دلخوری... پر از دلتنگی سلامم دهد.

دستش را به سمتم دراز کرد و من فقط از سر گیجی کمی تعلل کردم... آنقدری که ابروهایش گره خوردند.

زیر لب و نرم جوابش را دادم و سردی دستم میان گرمی انگشت‌هایش جا ماند.

-سلام ژیکال جون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات لحن مهربان و صمیمیت کلام دختر جوان ماندم.

به احترامم ایستاد و من با درماندگی به میلاد چشم دوختم تا شاید کمکم کند.

پلک‌هایش را که روی هم فشرد من کمی آرام گرفتم.

-نورا هستم خوش‌وقتم که از نزدیک می‌بینمتون.

نمی‌دانم ذهنم چه مرگش شده بود... نه توان آنالیز موقعیتم را داشتم نه شناخت اسمی که به نظرم آشنا آمد؟

دستش را فشردم و روی صندلی کنار میلاد نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار چهره‌ام بیش از حد درمانده شده بود که سه جفت چشم رویم میخ مانده بود و من فقط توانستم با پایم به کفش میلاد ضربه بزنم و برای عوض شدن جو

بی‌دلیل بپرسم.

-موبایلم زنگ نخورد؟

حال و هوای میلاد هم دست کمی از من نداشت.

پیشانی‌اش خیس از عرق بود اگر نمی‌شناختمش نمی‌فهمیدم چقدر معذب شده است.

-میلاد!

انگشترش را میان بندهای انگشتش به بازی گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم؟ چیزی گفتی!

برای حفظ موقعیتمان خندیدم... کاش هامین و آن دختر جوان دست از سر نگاه کردنم برمی‌داشتند.

زیر لب طوری که فقط خودمان بشنویم پرسیدم:

-خوبی... حواست کجاست؟

-خوبم چرا شلوغش می‌کنی؟

کلافه پوف کشیدم و لبخند دختر را با لبخند متظاهرانه‌ای جواب دادم.

-هیچ تغییری نکردید... هنوزم همون‌قدر زیبا و دوست داشتنی هستید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر من را می‌شناخت!؟

329_

نفهمیدم سکوتم را به پای چی گذاشت فقط وقتی جمله‌ی بعدی‌اش را ادا کرد من مثل یک بادکنک فِسم خوابید و شوکه شدم.

-دانشگاه تهران کار داشتم... شدم مهمون ناخونده... بعدش همراه عمو هامین اومدم عروسی.

عمو هامین؟ نورا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که کردم انقلاب وجودم را دید و مردمک‌هایش با تلخی از روی یقه‌ی لباسم جدا شد.

دلخور بودنش از خط کنار چشم‌هایش پیدا بود.

سرم را برگرداندم و با شرمندگی پرسیدم:

-شما دختر آقا هامون هستید؟

-بله.

ناز خندید و من تازه توانستم کمی آسوده زیبایی صورتش را تماشا کنم... صورت گرد و سفیدش را... موهای طلایی رنگش که زیر حریر آبی روی سرش چشم‌نوازتر بود.

پیشانی‌اش کمی بلند بود ولی موهای ریخته روی صورتش جای هیچ ایرادی را باقی نمی‌گذاشت.

هامون برادر هامین تبریز پیش پدر و مادرش زندگی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم آمد که برای خواستگاری و مراسم عقدمان نتوانسته بودند بیایند و من فقط اسم‌هایشان را شنیده بودم.

–من میرم به بچه‌ها تبریک بگم.

هامین ایستاد و میلاد هم همراهی‌اش کرد.

چشم‌هایم شدند کاسه‌ی آبی پشت سرش روانه شدند.

–خیلی دوست داشتم از نزدیک ببینمتون... یعنی اگر باور کنید آرزو داشتم.

دستش که روی دستم نشست پر شدم از انرژی.

شرایطم مساعد نبود تا از محبتش تشکر کنم و نشان بدهم که قدردان لطفش هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حق دارید از عموم دلخور باشید... راستش من فقط حالتون رو ازش می‌پرسم... ولی وقتی دیدمش متوجه شدم که هنوز به اون آرامشی که باید نرسیده.

دستم را به نشانه‌ی تشکر روی دستش گذاشتم و این‌بار عمیق‌تر و از ته دلم به رویش لبخند زدم.

-قصه‌ی من و هامین قصه‌ی لبخندِ روی لبامون نیست نورا جان.

-می‌دونم سختی زیاد کشدید... ولی عموم خیلی دوستون داره.

عمو هامینش خیلی دوستم داشت... من هم خیلی دوستش داشتم... چقدر زمانه فعل‌هایمان را متغییر کرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–مادر جونم ازم قول گرفت که اینو هیچ وقت برای کسی تعریف نکنم.

به مادر هامین می‌گفت مادر جون.

لبش را از سر تعلل تر کرد و با نگاهش دنبال هامین گشت.

–عمو وقتی مداوا شد و برگشت چندماه تبریز پیش ما زندگی کرد... شبا از تو اتاقش صدای یه آهنگ میومد... یه آهنگ که باهاش زمزمه می‌کرد و...

با برگشتن میلاد حرفش نیمه ماند. ولی دلِ من که تمام شد و ته کشید و خاکستر شد چه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمرم را به صندلی تکیه زدم و متوجه نشدم میلاد از نورا چه پرسید.

فقط به صفحه‌ی روشن موبایلم زل زدم و تماسش که بی‌پاسخ مانده بود.

کی رفت و زنگ زد!؟

عذر خواهی کردم... ایستادم و شماره‌اش را گرفتم.

-کجایی هامین؟

-بیا بیرون... تو باغم.

بیرون که زدم آسمان تاریک شده بود.

مهتاب بود یا نور ریسه‌ها نمی‌دانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط چشم چرخاندم برای پیدا کردنش.

دیدم قامتش را... شانه‌های پهن و استوارش را.

دیدم مرد هزار دردم را... هامینم را.

قلبم حالش خوب نبود... درد داشت.

درد نداشتنش را.

پشت سرش ایستادم و در خیالم به آغوشم کشیدمش... اگر حساب سیاه شدن زیر چشم‌هایم نبود، زار میزدم روی شانه‌هایش.

چقدر خوب بود گرمای بازوهایش... چه رویایی خوب و شیرینی بود اگر برنمی‌گشت و اجازه می‌داد تا ساعت‌ها با همین خیال خامم زندگی کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به کجای دنیا برمی‌خورد که هامین مریض نمی‌شد؟

کدام روز و شب خدا جابجا می‌شد اگر ما از هم جدا نمی‌شدیم؟

از کدام بزرگی خدا کم می‌شد اگر جهانم سرا پا مانده بود و سالم؟

نگاهش زخم داشت... زخم زبان.

نگاه من درد داشت... دردِ دل.

دوئل بود میان چشم‌هایمان... برنده من نبودم ولی هامین سرش را پایین انداخت.

دست‌هایش را میان جیب‌های شلوار پارچه‌ای‌اش مشت کرده بود مثل همیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کت و شلوار خوش دوخت مشکی رنگش زیادی خوش به تنش نشسته بود.

کاش یادم بماند برایش اسپند دود کنم.

سنگ‌ریزه‌ی جلوی پایش را ضربه زد و بدون نگاه کردنم پرسید:

-واجبه که مرکز توجه باشی؟

به خودم با شک نگاه کردم و او باز خیره‌ی زمین بود.

-واجبه که یه جوری لباس بپوشی که شبیه چراغ سبز باشی تو این همه چشم سگ مصب؟

طعم دهانم تلخ شد و زبانم مثل چوب خشک خشک.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه طرز حرف زدنه!

330_

مثل دیوانه‌ها سرش را بالا آورد.

به سمتم قدم برداشت و مچ دستم را طوری گرفت که دردم آمد و ناخواسته آخ گفتم.

کشان کشان پشت سرش مرا تا پشت ماشینش برد و ندید که نزدیک بود زمین بخورم اگر دستم را آویزان بازویش نمی‌کردم.

-چرا اینجوری می‌کنی هامین... گفتی بیام بیرون که مثل وحشی‌ها بیفتی به جونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با پشت دستم کوبیدم به ساعد دستش تا مچ بینوایم را ول کند.

خشمناک و برافروخته نگاهم کرد.

من خبر از حساسیت‌هایش داشتم ولی کجای دلم را بندش می‌کردم که باورم شود او هنوز همان نسبت سابق را با من دارد؟

سرش را بی‌هوا جلو آورد و از توی گلویش غرید:

–توری قرمزِ لباس زیرت از تو یقه‌ات پیداست... این چه کوفتیه تنت؟

نفسهای پر از حرصش پوست گردنم را می‌سوزاند.

من نوازشش را کم داشتم نه شماتتش را.

–تو اون‌قدر بیکاری که به یقه لباس من گیر میدی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی‌تر نگاهم کرد... روی یقه‌ام دوباره مکث کرد و با اندوه واضحی گفت:

-یقه‌ی لباست از همه‌ی ساقدوش‌ها بازتره مگه نباید شبیه هم باشید! چطور مال اونا اینطوری شل و باز نیست که دار و ندارشون به نمایش بیفته ژیکال!؟

تنم ضعف کرده بود وَگرنه دورش می‌کردم از خودم... دلم شکست با حرف‌هایش... کاش می‌فهمید من دیگر توان تحمل این رفتارها را ندارم.

تیز و گستاخانه جوابش را دادم که من هم متقابلن آتش به جانش بیندازم.

-چون خودم دوست داشتم یقه‌ی لباسم این‌طوری باشه... بابتش باید به تو هم جواب پس بدم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را جلو آورد و یقه‌ی لباسم را از دوطرف با خشم بهم نزدیک کرد. گرمای نفسش اینبار روی لبهایم نشست.

-ژیکال تو مشکل بینایی داری... کوری... نمی‌بینی چجوری نگاهت می‌کنن! میخوای دیونه‌ام کنی؟

باورم نمی‌شد... مرد مقابلم... هامینی که پنج سال پیش مهرطلاق را به پیشانی‌ام زد، دارد این همه حساسیت فقط به‌خاطر یقه‌ی باز لباسم به خرج می‌دهد... چرا فکر می‌کردم که دیگر بین ما این شکل از خواستن‌ها و تعلق‌ها خنده‌دار و مضحک است؟

از حرص خوردنش راضی هستم که زمزمه می‌کنم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه کنن منم یکی مثل بقیه چه عیبی داره؟ اصلن تو چته که اینجوری امر و نهی می‌کنی برام؟

نگاهش با غضب روی صورتم رقصید و نجوا سر داد:

-آره من دیوانه‌ام... یه دیوونه که هنوز عاشقته و می‌خوادت و اگر یه نفر دیگه نگاهش روی اندامت بیفته میرم با همین دستام چشماشو از کاسه میکشم بیرون ژیکال.

می‌ترسم از برق میان مردمک‌هایش.

ساعدم را روی سینه‌اش گذاشتم تا بین تنمان کمی فاصله بیندازم... زور بیشتری زدمو او مانعم شد.

دستش روی گودی کمرم مشت شد و گرمای تن تب کرده‌اش به جانم چسبد.

سرش را خم کرد و هُرم نفسهایش تمام وجودم را لرزاند وقتی توی گوشم پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من بی همه چیز چشم ندارم کسی نگاهت کنه... کسی جز من بخوادت.

از حرص و تپش قلب بی‌امانم بهش توپیدم:

–خودت خوب می‌دونی که برای فوران تمام این احساسات دیر شده آقا.

از سر خشم و غیظش است که توی بغلش دفنم کرد و غرید:

–برای هیچی دیر نیست... هیچی ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم آرام نفس بکشم که لبهایش حریصانه روی لبهایم چفت شد... لبهایش قدرت طلبانه تمام سرخی لبهایم را به کام خودش کشید و صدای ناله‌ام از گلویم بم و خش‌دار خارج شد.

تنم سست شد و دلم زیر و رو.

میان آغوشش تقلا کردم و به نفس نفس افتادم که صدای نزدیک شدن قدم‌های پایی، دستانم را روی پیراهن مردانه‌اش چنگ کرد.

-ژیکال! تو اینجایی؟

ترسیدم... فرو ریختم... نباید ما را باهم می‌دید... این ممنوعه را نباید می‌دید اویی که از قرارم با دلم خبر داشت.

331_

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را مذبوحانه پشت قامت هامین پنهان کردم.

خجالت زده نبودم... از خودم و روزگار مصیبت‌زده‌ی گذشته‌ام شرم داشتم.

از چشمای مهربان و حمایت‌گر میلاد.

از شب و روزهایی که پا به پای من ایستاد و کمر خم نکرد.

خواستم اندکی بین تن‌هایمان فاصله بیندازم که هامین محکم و اخم کرده نگهم داشت.

چشم‌های خمار و مستش، شماتت‌گرانه تماشایم کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین بدان آنکه برگردد با احترام در جواب میلادی که آنطرف ماشینش ایستاده بود، جواب داد:

-پیش منه ژیکال... یکم دیگه میایم.

دستم را همزمان با حرفش فشار داد و من ذوب شدم در خودم.

انگار که می‌خواست بهم بفهماند که این ماندنم، پای او و بوسه‌اش تاوان دارد و راه گریزی نیست.

میلاد رفیق بافهم و شعور من بدون هیچ حرف دیگری رفت.

دیدمش که نگران و دلواپس از منِ ندیده، دور شد و من از دست خودم عصبانی بودم و کلافه.

-داری حرمت‌هارو میشکنی هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چکار کردم مگه؟

سرم را کمی بالا گرفتم... سنگینی مژه‌های ریمل‌زده‌ام شتاب پلک زدنم را گرفته بودند.

-اگر اون شب کنار هم بودیم... اگر سکوت کردم و با پیشنهادت راه اومدم دلیلش این نیست که...

-باز شروع شد!

-بذار حرفمو بزنم.

دست‌هایش را به نشانه‌ی اعتراض روی سینه‌اش گره زد و مات صورتم ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

گُر گرفتم زیر گرمای چشم‌هایش... زیر رقص مردمک‌هایش روی اجزای صورتم... نگاهش که از گردنم پایین‌تر رفت، برگشتم و به کاپوت ماشینش تکیه زدم.

-هیچی بین ما عوض نشده... قرار نیست مثل دختر و پسرهای هیجان‌زده رفتار کنیم و یادمون بره که کارمون اشتباهه.

شانه‌اش مماس شانه‌ام قرار گرفت، وقتی کنارم ایستاد.

-کجای کارمون اشتباهه ژیکال... بگو من پاک‌کن بگیرم دستم... هی غلطشو بگیرم... بگو برم یه ورق سفید بیارم... قلم بیارم... تو از اول بنویسیمش؟

نوک تیز و براق کفش وِرنی‌ام را ریتم‌دار روی زمین تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یبار نوشتیمش... یبار من خواستم خوشبخت باشیم... عاشق بمونیم... نشد... دیگه نمی‌گم تو نخواستی... میگم قسمتمون نبود هامین... شاید به قول مامان محبوبه مَصلحتمون به جدایی بوده... فقط الان می‌خوام اینو بدونی که من آدم دوباره شروع کردن نیستم... دیگه برام زندگی مشترک و هیجاناتش معنیِ نداره.

نفس گرفتم... یک جوری استایلم را حفظ کردم که خودم هم باورم بشود چقدر به حرف‌هایم ایمان دارم.

دست‌هایش را دور از بدنش روی کاپوت قرار داد و سرش را بالا گرفت.

کاش قدرت خواندن فکرش را داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای آخر هفته آماده هستی؟

332_

چقدر بلد بود من و اعتراض‌هایم را نادیده بگیرد.

-آماده برای چی؟

-مراسم افتتاحیه رو برگزار کنیم.

دلم پر شد از هیجان و پرسیدم:

-یعنی تموم کارهای باشگاه انجام شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم امتداد نگاهش آسمان بود و ستارهای کم رنگ و محوَش.

–صبح زود وسیله‌ها میرسه... دوست داشتی بیا که مطابق سلیقه‌ی خودت چیده بشن.

حسودی‌ام شد به آسمان و خواستم که بی‌تفاوت بودنش را تلافی کنم.

–من میرم تو.

نگذاشت... مچ دستم را گرفت.

پوست دستم به گزگز افتاد و هامین باز حواسش پیش من نبود.

–میخوام برم تو سالن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یقه‌ی لباستو کیپ کن ژیکال.

آمدم باز بگویم ربطش به تو نیامده که با حرف بعدی‌اش آچمزم کرد.

-خانمی کن.

دلم لرزید... قالب تهی کردم از شور و هیجانی بی‌وصف.

نفهمیدم چطور خودم را به افشین رساندم و سوییچ ماشینش را گرفتم تا ساک دستی لباس‌هایم را بردارم.

از قبل پیش‌بینی کرده بودم شاید از بلندی لباس مجلس‌ام خسته شوم و با خودم یک شومیز و شلوار برداشته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباسم را بدون اندکی فکر، عوض کردم و تلاش کردم تا نبینمش.

چراغ‌ها خاموش بود و به سختی توانستم میلاد را بین جمعیت پیدا کنم.

دستش را کشیدم و چشم‌های وق زده‌اش با ترس به رویم برگشت.

-چرا اینجوری می‌کنی؟

صدای موزیک بلند بود و متوجه‌ی حرفش نشدم.

-چی می‌گی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم به هیچ چیز فکر کنم... حتی به حسِ ناب چند لحظه پیشم با او.

مطمئن بودم الان یک گوشه کمین کرده است و دارد تماشایم می‌کند... ولی برایم مهم نبود.

-برقص میلاد.

قصد ول کردن دستش را نداشتم... تا روی سن رسیدیم.

-من رقص بلدم ژیکال!؟

-کاری نداره که فقط خودتو مثل من تکون بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمم بود... عصبی بودم و آشفته... دنبال راهی بودم برای پراکندگی افکارم... خوف داشتم کمی فکر کنم و باز تهش خودم را سرزنش کنم برای رفتارهایم... برای گوش دادن به حرفش... برای بی‌درنگ عوض کردن لباسم... برای لذت بردن از گرمای بی‌وجدان تنش.

میلاد بی‌حرکت مقابلم ایستاده بود و من با هر تکان خوردنم به تنه‌ی کسی اصابت می‌کردم.

-برای چی اومدی دنبالم تو باغ؟

کنار گوشش داد زدم.

اخم کرد و من خندیدم.

-نمی‌دونستم کارت به جیک جیک با آقا شیکه رسیده... وَگرنه یه لنگه‌پا نمیومدم وسط محفلتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

عادی گفت... بدون دلخوری و سرزنش کردنم.

-پس دیدی... دیدی که داشتم غلط اضافه می‌کردم باهاش؟

333_

سرش را که پایین انداخت به حال خودم افسوس خوردم.

-باختم بهش میلاد... تو نگاهم کن.

اهمیت نداد به حرفم.

-میگم نگاهم کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به نفس نفس افتاده بودم... کفش‌هایم را پرت کردم یک طرف و بالا و پایین پریدم.

چرا قلبم هنوز برایش می‌تپید!؟

-ژیکال زندگی تو به خودت ربط داره... هر کاری بکنی... هر تصمیمی که بگیری برای من عزیز و محترمی.

خندیدم... حس کردم مژه‌هایم نم‌دار شدند.

-زدم زیر قولم بهت میلاد... زدم زیر قولم به دلم... این کجاش قابل احترامه؟

یک قدم جلو آمد و من موهایم را با ریتم گردنم تکان دادم... گردنم تیر کشید و من باز خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-محترمه... چون پای دلت وسطه.

آسایش را وسط جمعیت دیدم... قبل از رفتنم به سمتش گفتم:

-گند بزنن بهش... گند بزنن که یه عمر منو مصیبت زده‌ی خودمو عزیزام کرد.

نفهمیدم با دستم چه کسی را عقب زدم.

جلو رفتم و دور تا دور آسایش چرخیدم.

دستای همدیگر را گرفتیم و چرخ زدیم... رقصیدیم و خندیدیم... بلند و بی‌پروا... من بازیگر خوبی بودم... می‌توانستم از پس نقشم به خوبی بربیایم.

-عروسی خودت خواهری جونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دانه‌های عرق از ستون فقراتم سر خوردند و کمرم را مرطوب‌تر کردند.

چه می‌گفتم که جواب خوبی باشد به آرزوی آسایش؟

سکوت کردم و همه چیز را سپردم به چشم‌هایم.

به مظلوم‌ترین اجزای صورتم.

افشین که وسط آمد، جمع‌مان کاملتر شد و فقط جای خالی یک نفر بینمان هویدا بود.

-اون رفیق من فقط قد بلند کرده و هیکل گنده... موندم یعنی شب عروسی خودشم نمی‌خواد برقصه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم... دَوای دردم کرده بودمش که جای هر واکنشی فقط لبخند زدم و به روی خودم نیاوردم رفیقش همان پنج سال پیش قد یک کوه برایم شرط و شروط گذاشته بود تا رضایت بدهد و مراسم عروسی داشته باشیم.

حریف دلم شدم ولی چشم‌هایم نه.

دنبالش گشتم و دیدمش.

کنار یک ستون همان نزدیکی‌ها ایستاده بود.

تماشایمان می‌کرد.

غریب و دور از ما... نگاهمان می‌کرد.

متوجه نشدم درد با چه سرعتی توی انگشت‌های پایِ راستم پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط تا به خودم آمدم دیدم که زیر فشار کفش شاهین پایم له شد.

آخ گفتنم به گوشش رسید و ترسیده پایش را عقب کشید.

-وای... چی شدید!

لبم را گزیدم و اشک میان کاسه‌ی چشمانم غلتید.

-چیزی نیست... خوبم.

خوب بودم فقط ناخن انگشت کوچکم شکسته و خونی شده بود.

خوب بودم فقط بهانه‌ام جور شده بود تا راحت‌تر اشک‌هایم سُر بخورند و بریزند روی صورتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بالاجبار گرفت و از میان جمعیت کنار آمدیم.

روی اولین صندلی خالی، پشت به جمعیت نشستم و افشین هم مشغول شماتت کردن خودش شد.

-متوجه نشدم... نفهمیدم... ببخشید.

چند دستمال روی هم گذاشت و تا آمد روی انگشتم بگذاردشان دستی بازویش را کشید.

-شما پاشو برو به کارت برس.

صدای خش‌دار و بَمش صورتم را چرخاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهین دستش را عقب کشید و با استیصال نگاهم کرد.

پلک‌هایم را با اطمینان روی هم فشردم و تا افشین دور شد، فشار خاصی به انگشتم وارد کرد.

مشخص بود که داشت حرصش را خالی می‌کرد.

ساعدش را کشیدم ولی عکس‌العملی نشان نداد.

فقط زیر لب و پرغیظ غرید:

-واجب بود نه؟

مواخذه‌گرانه مشغول مُداوایم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا کفشاتو در آوردی؟

نمی‌خواستم باهاش حرف بزنم... واهمه داشتم لب باز کنم و پق بزنم زیر گریه.

لای دستمال را با احتیاط باز کرد و من خیره‌ی قامت خم شده‌اش مقابلم ماندم.

-یکم ناخنش شکسته... گوشتشم کبود شده... درد که نداره؟

ساکت ماندم.

سرش را با تعلل بالا گرفت و پر اخم زل زد بهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خبر داشتم اینجوری اون نیش زبونت غلاف میشه، خودم لهش می‌کردم... نه اون جوجه فکلیِ...

ناسزایش را زیر لبش داد و من متوجه‌اش نشدم.

-خیلی وقته غلافم کردی.

شاید صدایم... یا حتی نگاه شبنم زده‌ام زیادی به نظرش مغموم و مظلوم آمد که ایستاد و هوای جمع شده‌ی داخلِ ریه‌اش را پوف کرد.

-نورا و میلاد و صدا می‌کنم بریم.

-عروسی که هنوز تموم نشده!

-صبر من که تموم شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست بود حرفش... می‌شد کلافکی‌اش را به خوبی مشاهده کرد.

-کفشاتو کجا انداختی؟

زیر چشم‌هایم دست کشیدم.

-میلاد برشون داشت.

یک قدم برداشت که برود ولی پشیمان شد و برگشت.

تلخ و سرد امتداد برقِ چشم‌هایش را به صورتم رساند و مستحکم و عاصی شده تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من از این لحظه به بعد رفتارم دست خودم نیست ژیکال... بشین تا جمع کنم بریم، قبل از اینکه پشیمونی بار بیارم برای هر دومون.

این روی هامین، همان روی سرکش و خشمناکش بود.

همانی که زبانم را چفت کرد روی هم و مطیع شدم به دستورش.

افشین اعتراضِ آسایش را به رفتنمان سرکوب کرد. وقتی هامین چند لحظه‌ای زیر گوشش حرف زد و توضیح مخصوص به خودش را داد و برای همگی‌مان نسخه‌ی رفتن پیچید.

آسایش را بغلش کردم و بوسیدمش.

-خوشبخت شو... خیلی خیلی زیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

قصد نداشتم اشکش را در بیاورم ولی هر دویمان می‌دانستیم فارغ از تمامی هیاهویمان چقدر دلمان برای این لحظه پر کشیده بود.

توان حرف زدن با افشین را نداشتم نگاهش کردم و او یک جوری که انگار بخواهد هامین هم صدایش را بشنود خواهش چشم‌هایم را خواند و گفت.

-قول میدم مهم‌ترین و اولین اولویت زندگیم آسایش باشه... قول میدم که تمام تلاشمو بکنم که برای خوشبختیش کم نذارم... قول میدم ژیکال.

چطور باید از افشین برای این همه مرد بودنش قدردانی می‌کردم؟

-ایمان دارم به قول‌هات.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایشان دست تکان دادم و به اصرار نورا صندل‌های تختش را پا زدم و تا دَم ماشین همراه هم شدیم.

تا رسیدنمان به شهرک جز میلاد که قصد داشت نورا را در روند کارهای اداری‌اش راهنمایی کند نه من حرف زدم نه اویی خیره مانده بود به خیابان.

خداحافظی که کردیم قرار شد یک روز با نورا همدیگر را ببینیم و او هم تا زمان افتتاحیه تهران بماند.

برای نورا دست تکان دادم و هامین فقط جواب تشکر میلاد را داد و برای اختتامیه‌ی رویاروی‌های امشبمان یک نگاه دلگیر و یک نقطه‌ی زیادی سیاه به جا گذاشت و رفت.

ولی من ایمان داشتم که او هم می‌دانست

رمان بازار
romanbazar.ir

باید نقطه‌ی پایان را از کنار آرزوهای تمامی آدم‌ها برمی‌داشتیم.

باید یاد می‌گرفتیم که هیچ رویایی اتمام یافتنی نیست.

باید یادمان می‌ماند تا روزی که زنده‌ایم به شورِ عشق، برای دلمان خواهیم جنگید.

****

335_

-بِرس به زندگیت ژیکال... انقدر روزگارتو تلخ‌تر نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس‌های تا شده را از روی زمین برداشتم و داخل کشوی درآورم گذاشتم.

داشتم خودخوری می‌کردم و از حرص افتاده بودم به جون پوست بی‌نوای لبم.

-مامان از نظر تو من یه دختر کودن و کم شعورم؟

مامان محبوبه بریده بود... توان سرزنش‌های من را دیگر نداشت و این از

غم چشم‌های نجیبش هویدا بود.

-چرا آتیش به جیگرم می‌ندازید شماها... اون از نشاط که روز و شب زندگی رو به کام هممون زهر کرده... اینم از تو... بس کنید دیگه... مگه روز اولیه که جهان تحت مداوا قرار گرفته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی تختم که نشست و بازویش را مالید

فهمیدم که او هم کم آورده است.

-انقدر تو خودت نریز مامان... کم میاری... مگه من مُردم که تو بخوای یه تنه بار این همه مسئولیتو به دوشت بکشی؟

مامان که با مهربانیِ ذاتی‌اش لبخند زد ضربان قلبم محکم‌تر شد.

-جهان از من قول گرفته ژیکال... نخواه که پیشش شرمنده و رو سیاه بشم... نمی‌خواد سربارِ تو و نشاط باشه... درکش کنید... به خواسته‌اش احترام بذارید.

صدای زنگ آیفون حواسم را پرت کرد از حرفی که می‌خواستم بزنم و سمت حیاط سَرک کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که اول زن‌عمو سوری داخل آمد و پشت بندش اروند.

ابروهایم با سوال مامان جمع شد.

-کیه؟

اروند را از بعد سفر شمال ندیده بودمش.

-زن‌عمو و اروند.

دستش را روی زانوهایش گذاشت تا برخیزد.

-برم من.

-مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم که کرد حالت صورتش خواهش داشت برای مدارا کردنم... ولی خودش خوب می‌دانست من سر جهان با خدا هم مدارا نمی‌کردم.

-برای بابا پیوند میزنیم... کلیه می‌گیریم براش.

کاش می‌مردم و سقوط امید را در چشم‌های مامان نمی‌دیدم.

فهمیدم که دلش نیامد دلم را بشکند.

پلک‌هایش را روی هم گذاشت و گفت:

-توکلت به خدا باشه.

خواست از اتاق بیرون برود که دوباره برگشت.

-بیا توام... نمون اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه زدم به میز و با خودم روزها را شمارش کردم.

کاش خبر داشتم چقدر زمان دارم.

چقدر توان دارم برای زندگی جهانم با این دنیا بجنگم؟

وی ای پی رمان‌های سحرمرادی:

336_

لباس‌های بیرونم را پوشیدم تا با دیدنشان جای اعتراض و حرف باقی نماند.

به ساعت نگاه کردم... قرار بود قبل از ظهر باشگاه باشم و حالا خیلی وقت نداشتم... به میلاد هم پیام داده بودم پیشش میروم.

بیرون رفتم و تا سلام کرد زن‌عمو از جایش بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم رویش ماند تا سُر نخورد و به صورت اروند نرسد.

-خوبی عزیزم... دلتنگت شده بودم.

مبهوت لحنش ماندم و تا نشاط را نگاه کردم چشم و ابرو آمدنش لب‌هایم را جمع کرد.

-لطف دارید... سفر خوش گذشت؟

-عالی بود ژیکال جان... داشتم برای محبوبه می‌گفتم حتمن باید یه بار بیاد مجردی بریم.

از پوست برنزه شده و گونه‌های برجسته شده‌اش مشخص بود که چقدر به خودش رسیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما خوبی؟

اروند سرد و خشک جواب احوال‌پرسی‌ام را داد.

قصد نشان دادن ناراحتی‌اش را همچنان داشت.

مانلی وسط لباس‌ها و اسباب‌بازی‌هایی که مادربزرگش برایش سوغاتی آورده بود

سرخوشانه، مشغول جنب و جوش بود.

-ژیکال جان باشگاهتون افتتاح نشد؟

نه فقط من بلکه مامان و نشاط هم از این همه لطف و توجه زن‌عمو سوری نسبت به من گیج و مبهوت مانده بودند.

-به زودی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از این توضیح ندادم که پسرش یاد بگیرد مثل بچه‌ها به مادرش نسپرد زیر زبانم را بکشد.

-حتمن برای افتتاحیه بهم بگو... ترکیه که بودم با دوستام قرار گذاشتیم این دوره از فیتنسمونو تو باشگاه خودت و زیر نظرت شروع کنیم.

لبخندم را کشیدم تا بالاجبار به چشم‌هایم هم سرایت کند.

-خیلی هم خوب... با اجازتون من دیگه باید برم.

بی‌درنگ اروند را نگاه کرد و مِن مِن کنان گفت:

-یه سوغاتی ناقابل برات آوردم... البته که ارزش خودت خیلی بیشتره... ولی دوست دارم ایشالا خیلی زود توی تنت ببینمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز روز غافلگیری بود.

-به زحمت افتادین زن‌عمو.

بدون جواب و تعللی ساک بزرگ زرشکی رنگِ کنار پایش را باز کرد و با بیرون آوردن کاور لباس، کمی گنگ و شوکه شده ماندم.

سوغاتی‌ام پیراهن نباتی رنگی بود، که بیشتر برای عروس‌ها مناسب بود نه من!؟

و این سوالی بود که با نگاه کردن به صورت متحول شده‌ی اروند و نگاه زیرکانه‌اش، جوابش را دریافت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشاط لب گزید تا خنده‌ی از سر حرصش را کنترل کند و مامان محبوبه متاثر تماشایم کرد.

-دستتون درد نکنه زن‌عمو.

لباس را گرفتم و همان‌جا روی مبل کنار دست نشاط قرارش دادم.

-زحمت بکش اینو بذار تو اتاقم.

نشاط باشه گفت و من بدون اندکی درنگ خداحافظی کردم.

هنوز در حیاط را باز نکرده بودم که صدایش را از پشت سرم شنیدم.

-ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

337_

برگشتم و چشم‌هایش را از پشت قاب عینک دودی‌اش ندیدم.

-میشه حرف بزنیم؟

آرام بودنش زیادی برایم غریب و تعجب برانگیز بود.

-بهت زنگ میزنم... الان باید برم.

جلو آمد و دستش را بالای دستم روی درِ حیاط گذاشت.

-میرسونمت... تو راه هم حرف میزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پیشنهادش بدک نبود.

-باشه.

سوار ماشینش شدم و بوی تندی زیر شامه‌ام پیچید... یک بوی مشمئز کننده.

شال گردنم را از دور گردنم باز کردم و اروند به راه افتاد.

-این مدت انقدر درگیر کار بودم که نشد بهت سر بزنم... از سهراب شنیدم رفتی ماکو.

نفسم را طوری که به گوشش نرسد پوف کردم.

-شرایط کاری ایجاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارای باشگاه به کجا رسید؟

حواسم رفت به میلاد که داشت مواخذه‌گرانه نگاهم می‌کرد.

نمی‌دانم چرا یک لحظه یاد دیشب و حالم با او افتادم.
سرم را ریز برایش تکان دادم.

قبل از بیرون آمدنم از خانه برایش پیام فرستاده بودم که یک سر پیشش میایم و حالا سوار بر ماشین اروند داشتم میرفتم.

از شهرک بیرون زدیم و من نگاهم به تضاد آسمان ابری و عینک روی چشمان اروند بود.

حال و هوای زمستان را دوست داشتم... فصلم را ... ماهِ تولدم را.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابت اتفاقاتی که تو شمال افتاد ازت عذر میخوام... میدونم یکم برای گفتنش دیره... ولی باید با خودم کنار میومدم.

چرا حس کردم پشت این پوسته‌ی ظاهری اروند و زن‌عمو سوری خبرهای در راه است؟

-نیاز به عذرخواهی نیست.

-نمیخوام دلگیر باشی از من.

کاش بلد بودم به دروغ هم که شده بگویم نیستم... از تو و رفتارهایت دلخور نیستم... سکوت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام برمو از ترلان عذرخواهی کنم... ازش بخوام که منو ببخشه.

برگشتن صورت و سرم چنان پرشتاب بود که رگ گردنم کشیده شد.

-یعنی چی!؟

کمی مسکوت ماند و بالاخره عینکش را تا روی موهایش بالا زد.

-مگه همیشه از دستم دلخور نبودی... همیشه سرکوفتم نزدی که دلشو شکستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اروند حرف امروز و دیروز نیست که... من از همون شبی که ترلان رفت سرکوفتشو به جونت زدم... ولی تو چه کار کردی در عوضش... صاف زل زدی تو چشمامو راحت گفتی کار اشتباهی نکردم.

کمی رنگ صدایش بعد از شنیدن حرف‌هایم تند و تیز شد... اگر نمی‌شد جای تعجب داشت.

-هر چی مال قدیم بوده رو بریز دور... هر چی رو... هر کی رو... تا کی میخوای نبش قبرش کنی؟

چقدر همه چیز از منظر نگاهش ساده بود و حل شدنی!

رمان بازار
romanbazar.ir

–من با ترلان حرف زدم... همه چیزو برام تعریف کرد... تموم اون دروغا و اراجیفی رو که تحویلش دادی و منو مقصر جلوه دادی رو.

سرعتش را زیاد کرد و لاینش را تغییر داد... انگار برایش اهمیت نداشت تعریفاتم.

–بازش نکن ژیکال... بذار گنداب گذشته تو گذشته باقی بمونه.

ماتم برد... کم آوردم از حق‌به جانبی‌اش.

–الانم فقط به خاطر تو میخوام از ترلان عذرخواهی کنم... و اِلا دنیا پره از آدمهایی که به هزار دلیل بهم نرسیدن و رابطه‌هاشون کات شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اَمان از این همه خودخواهی اروند.

-منو قاطی نکن اروند.. قاطی هیچ کدوم از تصمیماتت نکن.

-دیره... برای قاطی نشدنت خیلی دیره.

338_

آسمان که تیره‌تر و اَبری‌تر شد، انگار سایه‌اش روی دل من سنگینی کرد.

-من با ترلان صحبت می‌کنم... چه تو راضی باشی چه نباشی... توام با زن‌عمو محبوبه و عمو جهان صحبت کن... البته به

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانم گفتم که همین امروز اجازشو بگیره و یه تاریخ بگید که با مامانم بیایم برای...

دستم را بالا بردم تا اعتراضم را نشان بدهم.

-ادامه‌اش نده.

دلم برای خودِ ساده‌لوحم سوخت... برای خوش‌باوری قلبم... بیهوده بود فکری که از سرم گذشت و گذاشتمش پای وجدانش.

-این حق منه که بیام خواستگاری و اگه قراره باز جواب رد بشنوم مثل تموم آدمای دنیا از خودت بشنوم.

احمق‌تر از خودم را سراغ نداشتم وقتی که صدایش لرزید و من از خش انتهای کلماتش دلم جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از له شدن غرور آدم‌ها بی‌زار بودم.

از نادیده شدن احساس و قلب‌هایشان.

در تمام این سال‌ها اروند انقدر با ملاطفت و مبادیِ آداب بودن، از من درخواست نکرده بود، که بگویم باشد حق باتوست.

وقتی پیچیدداخل میدان مات و مشکوک پرسیدم:

-من بهت گفتم میام باشگاه!؟

راحت جوابم را داد.

-نه نگفتی.

-آدرس اینجا رو یادم نیست بهت داده باشم؟

-ندادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کردنم دیگر دست خودم نبود.

جای ساکت ماندن خفه شدم... جای اعتراض کردنم... لال شدم... جای شماتت کردنش... نفسم را حبس کردم.

جلوی ورودی باشگاه ایستاد و تا نگاهش به هامینِ ایستاده در خیابان رسید، سریع پیاده شد.

در را برایم باز کرد و با صدای به عمد بلند شده گفت:

-بفرما ژیکال جان.

نگاه و شانه‌ی هامین باهم به سمتمان برگشت.

سگرمه‌هایش با دیدن اروند در هم شد و من با تردید پیاده شدم.

پشت به او و مقابل اروند ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–ممنون که راهتو دور کردی... ولی یادت باشه من از اینکه تعقیبم کنی بیزارم.

حس کردم که لبخند روی صورتش زیادی گشاد و ساختگی است.

–گاهی لازمه برای بدست آوردن تموم مسیرها رو امتحان کنی جانم.

حاضر بودم قسم بخورم که دستش را به عمد و از قصد روی بازویم گذاشت و فشردش.

سرش را جلو آورد... نزدیک صورتم... بینی‌ام از شباهت همان بوی مشمئز کننده‌ای که از نفسش ساطع می‌شد، جمع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوی شبیه الکل یا مشروب!

-تموم مسیرها رو برای داشتنت امتحان کردم... این آخریشه ژیکال... یا به انتهای خوبش میرسیم... یا...؟

حرفِ پر از تهدیدش را خواست با بوسه‌ای تند و از سر لجبازی روی گونه‌ام به اتمام برساند که به موقع صورتم را عقب کشیدم ومانعش شدم.

نفهمیدم چشمک بعدش برای چی بود؟

یا پوزخندی که به مرد ایستاده‌ی پشت سرم زد و رفت!؟

شبیه علف هرزی که میان یک باغ پر از گل روییده بود، وسط خیابان قد کشیده بودم و داشتم دست دنیا را برای ترمز بریدنش می‌کشیدم تا بلکه بایستد و من را پیاده کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر نمایش مضحکت تموم شده بفرما تو... تا بیشتر از این انگشت‌نمایی آدما نشدیم سرکار خانمِ شایگان.

این را دیگر کجای دلم می‌گذاشتم؟

339_

یک جوری لنگ زدم و راه افتادم که انگار کسی زده بود قلم پایم را شکانده بود.

نه ساختمان کامل شده را دیدم نه سالنی که انقدر زیبا و شکیل شده بود را.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی صندلی چوبی کنار دیوار گذاشتم و خیره شدم به پسر جوانی که مشغول بستن پریزهای برق بود.

هامین، مجتبی صدایش کرد و وقتی برگشت سلام محجوبانه‌ای بهم زد.

گوش راستش مثل هامین شکسته بود و کول‌هایش به ورزشکارها شباهت داشت.

تکیه‌ام را دادم به دیوار و در سکوت تماشایشان کردم.

یک جوری تو کمای رفتار و حرکات اروند مانده بودم که هنوز به حال طبیعی خودم برنگشته بودم.

نه تا وقتی که پژواکِ صدای بلند هامین میان سالن اکو شد و من ترسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو فقط تعقیبش کن... یه جوری که بو نبره... بین کجا میره... با کی میگرده... سرِ جدت این دفعه از دستمون لیز نخوره.

باز هم همان حرف‌های مشکوک!؟

جلو رفتم و بی‌تفاوت به نگاهش رو به مرد جوان گفتم:

-خسته نباشید.

سرش را بیشتر پایین انداخت و آهسته جوابم را داد.

-سلامت باشید.

زل زدم به انگشت‌هایش... خط‌های ریز و درشت رویشان نشان از کاری بودش، بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-افشین من حسابمو باهاش بدجور صاف میکنم... این همه سال حسرتو میندازم به جونش... به جون خودش و هر نامردی که باهاش بود... فقط صبر کن و تماشا کن.

صدایش بیش از حد بلند شده بود.

پشتش ایستادم و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

به سمتم که برگشت از غضب چشم‌هایش جا خوردم.

عصبانیتش از رگه‌های سرخ میان مردمک‌هایش هویدا بود.

-تو شهیاد محبی میشناسی؟

اندکی فکر کردم و چند باری زیر لب اسمش را زمزمه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بشناسم؟

-پنج سال پیش پزشک تیم ملی بود... کسی که تست منو دست کاری کردی و بعدش...

پنجه‌اش را میان موهایش چنگ کرد و من جای ریشه‌ی موهایش دردم آمد از فشار سرانگشت‌هایش.

-پیداش... کردی؟

خراب ولی مصمم گفت:

-بد جور تلافی میکنم سرش.

-چیزی درست میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منحنی لبش که کج شد، متوجه شدم که خوشش نیامد از سوالم.

-همیشه که قرار نیست چیزی درست بشه... یه وقتای باید بزنی از پایه ویرون کنی... نکنی ویرونت میکنن.

ایدئولوژی‌اش را نمی‌پسندیدم... ولی حق با او بود.

-چرا نمیری شکایت کنی... از طریق قانون؟

موبایلش را سمتم گرفت تا برایش نگه دارم و حین بستن بندهای باز شده‌ی کتونی‌اش، گفت:

-لنگ کامل شدن مدارکمم... سپردمش دست وکیل.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالم کمی آسوده‌تر شد... اما او خیال مدارا کردنِ با من را نداشت.

-اون عنترو برای چی راه انداختی دنبال خودت... نمیشد یه اسنپ بگیری و بیایی؟

مات نگاهش کردم و فهمید که از صفت به کار برده‌اش خوشم نیامد.

خواستم راهم را بکشم و از کنارش بروم که لب زد:

-کجا؟

-دور بشم ازت بهتره... یکم که فکر کنی یادت میاد از دیشب تاحالاست که به خونم تشنه‌ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تایی ابرویش را بالا انداخت و تلاش کرد تا صورتش کمترین انعطاف ممکن را داشته باشد.

-حساب و کتاب همه چیز سر جاشه خانم شایگان... خیالت راحت.

شایگان گفتنش من را یاد همان روزهای اول دیدارمان در دانشگاه میانداخت.

یک جوری تلفظ می‌کرد که ثابت کند فقط از سر اجبار است که نام کوچکم را به زبانش نمی‌آورد.

340_

سمت همان پسر جوان و برق‌کار رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی برایش توضیح داد و باز به سمتم برگشت.

-بریم بالا؟

بدون اعتراض پشت سرش راه افتادم و موبایلش را میان انگشت‌هایم چون شی ارزشمندی فشردم.

-نورا کجاست؟

بالای پله‌ها ایستاد و مردمک‌هایش از میان نرده‌های استیلش به رویم نشست.

-میلاد بهش گفت ساعت سه دانشگاه باشه.

-اومده بمونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی متعجبانه بهم خیره ماند و سپس باقی پله‌ها را بالا رفت.

-بهش پیشنهاد تدریس دادن.

-اینکه خیلی خوبه!

در را باز کرد و کنار ایستاد.

داخل شدم و مات زیبایی مقابلم ماندم.

-هیچی نشده برای خودت پارت‌بازی کردی... طبقه‌ی بالا... سالن بزرگتر... رنگایِ قشنگتر؟

تا برگشتم دیدم که پشت سرم ایستاده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون موقع‌ها دوست داشتی ترکیب رنگ مشکی و طلایی باشه سالنِ ورزشیت.

ناباورانه تماشایش کردم... نه برای اینکه یادش بود انتخاب و رنگ دلخواهم چیست.

برای اینکه من را به بهانه‌ی چیدن کشانده بود و حالا داشت سالن آماده و حاضر را نشانم می‌داد.

-دلخوریات تموم شد الان؟

نچ گفت و سرش را بالا انداخت.

خندیدم و با ذوق خاصی به اطرافم نگاه کردم.

به آینه‌هایی که هر کدام بخشی از وجود ما را به نمایش گذاشته بود... درست شبیه همین تناقضِ حالِ حاضرمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا پایین کامل نیست؟

-برای افتتاحیه میزو صندلی باید بچینیم.

-مهمون زیاد داری؟

-تو مهمون نداری؟

شالم را که داشت میرفت سُر بخورد روی شانه‌هایم با کف دستم نگهش داشتم و گفتم:

-نه به اون صورت... نهایت پنج و شیش نفر.

-حتمن یکیش هم همین پسرعمویِ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه طعنه و کنایه نزنی؟

صادقانه جواب داد:

-نه نمیشه.

وَ من زیر لبم یک به درکِ غلیظی حواله‌اش کردم.

-برو بیرون میخوام خودم تنهایی کِیفشو بکنم.

جلوتر آمد و ریشه‌ی شالم را بین دو انگشتش به بازی گرفت.

-همکار خوبی باش... همسایه‌ی منصفی باش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌هایم از روی بند انگشت‌هایش کنده شد و به ته ریش‌های مرتب کرده‌اش رسید... من دختر خنگی بودم که هنوز دلم برای ابروی شکسته‌اش ضعف میرفت؟

-من سَرم گرم کار خودمه جنابِ صولت... شما هم اگر کاری داشتید قبلش حتمن هماهنگ کنید.

با دستم به درِ خروج اشاره کردم و او زیرکانه تبسم کرد و پرسید:

-اینجوریاست؟

شانه بالا انداختم.

-بله اینجوریاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

عقب رفت و قبل از دور شدنش موبایلش را گرفت.

-دیشب نشد که ازت عکس بگیرم... چشمات حالشون خریدار داشت.

حس کردم که جهان دورِ قلبم به پایکوبی ایستاد.

-تو منو نزن... عکس پیش کشم.

مقابله به مثل کرد و سریع گفت:

-تو منو نخور... مظلومیتت رو قلبم.

سرم را از سر عجز و ناتوانی پایین انداختم و او راهی شد تا برود.

-هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-جانم؟

چقدر دلتنگِ همین "جان" گفتنش بودم.

-ممنون بابت اینجا.

مشتش را روی قلبش گذاشت و چندبار رویش ضربه زد وَ من حریصانه چون جامانده‌ای از قافله‌ی عشق خندیدم.

****

341_

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از ظهرهای تابستان میلاد دوچرخه‌ی دست دومش را می‌آورد، تا بتوانم دوچرخه سواری یاد بگیرم.

حس خوبی داشت... تجربه‌ی شیرینی بود برایم.

ذوق داشتم و یک روز که حسابی از یادگیری‌ام کیفور بودم، دور بلوار رکاب زدم و چرخیدم که یک‌باره نگاهم به ماشین بابا جهان افتاد و ندیدم که

چطور خوردم زمین.

سر زانویم زخم شد و پوستش خراش برداشت.

بابا جهان ماشینش را همان دَم ورودی شهرک رها کرد و سمتم دوید ولی میلاد زودتر از بابام به من رسید و دستش را زیر سرم گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جهان نوازشم کرد... بوسم کرد و از روی زمین بلندم کرد.

میلاد نگران و شرمزده بابام را تماشا کرد.

جهان دستش را فشرد و فقط یک کلمه بهش گفت... "ممنون"

شاید فهمیدن مفهوم حرف بابا اون زمان برای سن و سال من و میلاد سخت بود. ولی تو عالم بچگی‌مان فهمیدم که برای این رفیق بودنش از میلاد تشکر کرد.

زانوی بابا زخم شده بود.

مامان محبوبه زیر دستش خالی کرده بود و موقع نشاندنش رو ویلچر سر زانویش خورده بود به لبه‌ی درِ حمام.

داشتم برایش پماد می‌مالیدم... داشتم با سرانگشتهایم خاطراتم را روی پوست خراشیده‌ی پای بابا مرور می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان محبوبه پناه برده بود به آشپزخانه.

دوست نداشت نه بابا نه من اشک‌هایش را ببینیم.

نشاط هم همان دیشب با زن‌عمو و سهراب جمع کرده بودند و برای چند روزی رفته بودند خانه‌شان.

در پماد را بستم و لبه‌ی شلوارش را آهسته پایین کشیدم.

انگشت‌های چرب شده‌ام را با دستمال پاک کردم و زل زدم به صورتش.

لاغرتر و شکسته‌تر از قبل شده بود.

-امشب افتتاحیه باشگاهه بابا.

لبم را غریبانه روی هم فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-جاتون مثل همیشه خالیه کنارم.

پلک زد و من خودم را میان برق مردمک‌هایش تماشا کردم.

جهانم مضطرب بود و پریشان... خودم هم نمی‌دانستم دلیلش چیست.
ولی هر چه کردم رویم نشد اسم هامین را این وسط به میان بیاورم.

شرم داشتم از نگاه پاک و نجیبش که این روزها انگار یک سوز عجیبی داشت برایم.

-باید برم به کارهام برسم بابا... فقط خواستم بدونید که تمام دنیای ما متصل به نفس‌های شماست... زنده‌ایم به زنده

رمان بازار
romanbazar.ir

بودنتون... برای هر چیزی که از این دنیا بریدید و خسته شدید، قبلش به ما فکر کنید... ما جهانمون با شما روشن و گرمه.

مردمک‌هایش به آنی از روی صورتم فرار کردند و رویش را برگرداند.

نفهمیدم چرا نگاهم نکرد... چرا تلخ شد کامش؟

سرش را بوسیدم و کنار گوشش تکرار کردم.

-ما جهانمون با شما گرم و روشنه بابا.

پلک‌هایش که روی هم چفت شد ناامیدانه از اتاقش خارج شدم.

ولی به دلم نوید روزها و اتفاقات بهتری را دادم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جا ایستادن و تماشا کردن ماحصل زحمت‌ها و تلاش‌های هامین یک شوق و شعف خاصی برایم داشت.

کت و شلوار پوشیده به مهمانانش خوش‌آمد می‌گفت و من یک گوشه به ثبت حال خوشش ایستاده بودم.

حال خوبی که رگه‌های معرفت و انسانیتش پشت و پناه من هم شده بود.

شاید همان روزی که همه چیز با پنهان‌کاری و دوز و کلکش شروع شد، تصور حال الانم برایم غیرممکن بود، ولی گاهی معجزه زمانی رخ می‌دهد که ما در خواب عمیقی از یاس به سر میبریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش... نشاط و سهرابی که کنارم بودند تمام مهمانان من بودند... وَ میلاد و اروندی که هنوز نرسیده بودند و من عجیب اضطراب حضور اروند را داشتم.

نورا مثل اسمش یک ذات درخشنده و مهرنواز داشت.

پا به پای هامین تلاش کرد تا این مراسم به خوبی برگزار شود و من در هیچ ثانیه‌ای از این جشن خودم را محق ندانستم، که بخواهم عرض اندام کنم.

حس خوبی بود که میان شلوغی اطرافت یک نفر گاه و بیگاه تماشایت کند و به رویت لبخند بزند.

حال خوبم با آمدن میلاد و دختری که همراهش بود، تکمیل‌تر شد.

دیدنش اینجا با آن نگاه بی‌قرار و پر از دلتنگی‌اش یک کوه پریشانی را از روی دوشم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید وقتی که ترلان جلو آمد و با همگی‌مان سلام و تعارف کرد تمام ذهن و چشم‌های من منعکس عکس‌العمل سهراب بود...
اما ته وجودم برای دوباره دیدنش مسرور بودم و خیالم آسوده بود از
سهرابی که دست‌هایش را دور شانه‌ی نشاط حلقه کرده بود و در کمال احترام جواب سلام ترلان را داد.

وَ من دیدم که در نگاه هر دویشان یک حزن و پشیمانیِ عمیق جاری بود.

ترلان آمده بود تا بودن دوباره‌اش را بسازد... مثل منی که با سماجت‌های هامین خودم را برای بقای دوباره ساختم.

آسایش از شیرینی زندگی‌اش می‌گفت و دخترها سربه سرش می‌گذاشتند که هنوز خوش‌خوشانش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد کنار نورا یک جورهای بود... یک طورهای ساده ولی تماشایی. کنار هم ایستاده بودند و این ایستادن ختم شده بود به همکار شدنشان داخل دانشگاه.

نورا پذیرفته بود تا تدریسش را شروع کند و میلاد به عنوان یک همکار کنارش بود تا کمکش کند.

پیش رفتم به سمت سهراب ساکت‌ترین مهمان امشبم

.

-از روزگارتون چه خبر؟

سرش را بالا گرفت و لبخند مردانه‌اش اگر چه کم‌رنگ و کوتاه بود، ولی دروغی و مصنوعی نبود.

-این روزا حس میکنم دوباره متولد شدیم ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره‌اش ماندم و امتداد نگاهش روی نشاط رسید.

-هنوز کلی راه نرفته داریم... کلی مشکلات حل نشده... ولی همین پشت هم بودنمون تحمل‌پذیرترش کرده.

امشب هم گویی خدا با من سر سازشش شده بود.

-آرزوی آدم‌ها رو دست کم نگیر سهراب... وقتی یکی از ته دلش می‌خواد که خوشبختیتون رو ببینه دنیا یه شکل و شمایل دیگه‌ای پیدا میکنه.

دست‌هایش را روی میز مقابلمون گذاشت و عمیقن حرفش را زد.

-میشه خوشبختی من و نشاط همیشه جز آرزوهات باشیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه میشه نباشه؟

-ژیکال من یه عذرخواهی بزرگ به همتون بدهکارم... حتی به...

سرش را چرخاند و همان لحظه صورت ترلان هم سمت ما برگشت.

-نمی‌خوام یه نامرد باشم... از قول من ازش بخواه که ببخشدم و فراموش کنه اگر طوفان شدم به آسمون زندگیش.

لبخند ترلان را با چشم‌هایم جواب دادم و مطمئن جواب سهراب را گفتم:

-تو فکر میکنی اگر نبخشیده بود الان اینجا بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تا آمد جوابم را بدهد با شنیدن اسمم به عقب برگشتم.

-سلام ژیکال خانم.

کمی گنگ از نشناختنش، اما با مهربانی خیره‌ی صورت سفید و چشم‌های عسلی‌اش شدم.

343_

قبل از آن که من بخواهم با حافظه‌ام کلنجار بروم او خودش را معرفی کرد.

-مروارید هستم... عروس عموی آقاهامین... بابت افتتاحیه مجموعه بهتون تبریک می‌گم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را فشردم و دسته گل را از میان انگشت‌هایش که به طرفم گرفته بود، پذیرفتم و تشکر کردم.

-خیلی ممنون... خوش اومدید.

-ژیکال خانم... مشتاق دیدار!

آیهان که پشتش ایستاد منحنی لب‌هایم پهن‌تر شد.

یادم آمد که عکس دو نفره‌شان را داخل دلکده‌ی عمو سلطان دیده بودم.

-خیلی دیره برای تبریک گفتنم... ولی پذیرا باشیدش.

رمان بازار
romanbazar.ir

مروارید با لبخندی ملیح و نگاهی شفاف، از تبریکم تشکر کرد. اما همسرش شرارت از وجناتش می‌بارید.

–می‌تونیم دیر کردش رو حساب کنیم باهم.

به مزاحش لبخند زدم.

–من در خدمتم.

دخترک زیبا و ریز جثه‌ی مقابلم موهای بورش را زیر شالش فرستاد و آیهان با چشم و ابرو آمدن‌هایش هامین را صدا کرد تا به سمتمان بیاید.

– به یمن حضورمون توی مراسمتون، یک سال عضویت رایگان به من و مروارید تعلق می‌گیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین چشم‌هایش را برایش ریز کرد.

-قدم مروارید خانم رو چشممون... اون وقت تو رو به چه مناسبت؟

-ژیکال خانم هدیه‌ی دیر کرد تبریک بهمون دادن... تو خودتو ناراحت نکن شازده.

شازده گفتنش مثل عموسلطان بود.

-آیهان جانم؟

خوشم آمد از لحن صدا کردن مروارید و شیطنت آیهان.

-عزیزم چند بار بگم توی جمع اینجوری صدام نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش را برای مروارید درخشنده‌اش لوچ کرد.

سرش را کمی جلو آورد و برای اینکه صدایش به هامین نرسد پچ زد:

-سر فرصت بهتون میگم که روی کدوم قسمت‌های اندام مروارید بیشتر کار کنید.

لبم را به دندان گرفتم و صورت سرخ از خجالتِ مروارید را تماشا کردم.

-چی می‌گی آیهان!؟

شماتتِ لحن هامین پر از صمیمیت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیز خاصی نگفتم... فقط طلب صبر کردم براشون و بقای دوام با حضور گرمت.

با همان صمیمیت عیانش همسرش را بیشتر تنگ آغوشش گرفت و من یکباره دلم فرو ریخت.

نه از سر آغوشی که نداشتمش... فقط از روی دلتنگی روزهای قدیم‌مان.

-طبق دستورت دوربینو آوردم شازده... اکی بودی بگو شروع کنم.

روی سخن آیهان با هامین بود... هامینی که سخت و تلخ نگاهش را از رویم برداشت.

-دوستان هر کدوم تمایل داشتن صداشون کن... ما هم الان میایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آیهان و مروارید که دور شدند، نزدیک‌ترم ایستاد.

-یادم نمیاد ناجور بغلت کرده باشم!

مات گله‌اش ماندم و از سر هیجان سرم را برای گمراهی به جهت مخالفش چرخاندم.

حرصی‌اش کردم با سکوتم که قبل از رد شدنش نجوا کرد:

-شایدم محبت من... خار داره برات؟

نایستاد تا رنگ چشم‌هایش را ببینم... کنار باقی آقایان رفت و خیره‌ی لنز دوربین میان دست‌های آیهان شد.

به حتم که عکس زیبای می‌شد، وقتی که او گوشه‌ای از این تصویر حضورش داشت..

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به گل‌های اهدایی بود که هر گوشه از سالن با ورود مهمانی چیده می‌شد.

-بالاخره رسیدی به اون جایگاهی که لایقش بودی.

-واقعن رسیدم میلاد؟

آمده بودیم به کُنجی و داشتیم آدم‌ها را تماشا می‌کردیم.

-مرورش کن ژیکال... روزهایی رو که تلاش کردی... خسته شدی... باب میلت نتیجه نگرفتی... بریدی... وَ الانی که حداقلش میدونی یه جایگاه ثابت و محکم داری.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم شبیه میلاد دست به سینه شدم.

-یعنی راه درستی رو انتخاب کردم؟

-حست به انتخابت چیه؟

حسم برایم گنگ بود و ناشناخته.

-یه موقع‌های مثل حالا از اعتراف کردن خوف دارم میلاد.

-تو همیشه قوی بودی و محکم... ترس و از کجا پیدا کردی؟

حواسم پیش هامین بود... پیش حرف زدن‌هایش... ایستادنِ مختص به خودش... لبخندهای کوتاه و مردانه‌اش که امشب

رمان بازار
romanbazar.ir

یک مدلی بود انگار... هم دلم را می‌برد... هم می‌لرزاند... هم بی‌قرارم می‌کرد و هم در اوج ناباوری فراری‌ام می‌داد.

-ترس یه حس فطریه ولی من تا قبل از این اتفاقات حتی لمسش هم نکرده بودم... اصلن نمی‌دونستم چطوریه... الان ولی تا سرم رو می‌چرخونم... تا میخوام یادم بره که ممکنه دنیا همین شکلی نمونه، یهو میبینم یه جای کار ایراد داره.

-حساس شدی ژیکال... پس توکلت کجاست!

توکلم را گمش کرده بودم... یک جایی شاید همین اطراف!

-هامین همون هامین قدیمه... حتی بیشتر از اون وقتا میخوادت، چون با رنج دوست داشتنت بزرگتر شده ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را مکث‌دار و شمرده رها کردم.

دیدم که چشم‌هایش دنبالم گشت و وقتی پیدایم نکرد.
سگرمه‌هایش در هم شد.

–من ولی شکسته‌تر و ترسوتر شدم... اذیتش می‌کنم... زخمش میزنم... شاید روزها و ماه‌ها زمان ببره که یادم بره... ولی هربار که درد کشیدن جهانو ببینم... تحمل و شکست مامان محبوبه رو ببینم از حس دوباره‌ام بهش خجالت می‌کشم میلاد... من لایق عشق نیستم زمانی که یک بار بازندش شدم.

به احترام خرابی و ویرانی وجودم مسکوت ماند و من خودم را به طبقه‌ی بالا رساندم.

برق‌ها را روشن نکردم.

خیره ماندم به روزگار جدیدم.

به سرنوشتی که قرار بود در این چهار دیواری شروعش کنم و او انگار که وصل شده بود به دنیای ابدیِ من.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا اومدی بالا!؟

-دنبال یکم تنهایی می‌گشتم.

نزدیک شدنش را حس کردم و گفتم:

-تو برگرد پایین.

دستش روی شانه‌ام نشست.

-خودم برم پایین... دلمو که اینجا پیشته چه کار کنم؟

خوب بود که نمی‌دید دست‌هایم از زور استرس و غم مشت شدند تا لرزششان را نبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خواهش میکنم... به دلت بگو ژیکال خوب نیست... بگو که ترسیده... بگو که...

بازویم را فشرد و برم گرداند سمت خودش.

صورت سخت و خشمگینش در این تاریکی من را بیشتر از قبل دُچارش می‌کرد.

دچار وجودش... وابسته‌ی تکیه‌گاه شدندش.

-چیزی شده؟

سرم را تکان دادم و مردمک‌هایش روی اجزای صورتم دو دو زدند.

-کسی حرفی زده که برنجی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گذاشتم تخت سینه‌اش و عقبش زدم.

-احتیاج دارم یکم تنها باشم... فقط همین.

نگفتم که احتیاج داشتم یکم او نوازشم کند... یکم کنارم باشد... یکم من را برای همیشه تنگ آغوشش بگیرد.

عقب که رفت به میل خودش و

چشم‌های استیضاح کننده‌اش نبود.

به احترام مردمک‌های خیسم چرخید و با تعلل از سالن خارج شد.

وَ من ماندم و کابوس نوظهور وجودم.

که باز او را داشته باشم و کسی خوشبختی‌مان را به تاراج ببرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من ماندم و پیامکی که از سمت اروند روی موبایلم نقش بست و باز من را بیشتر از قبل در سراب محبتش غرق کرد.

"کار واجبی برام پیش اومد... نشد که خودمو برسونم عشقم... ولی بدون که از این به بعد همه جا کنارت هستم"

****

345_

اگر اشک نمی‌ریختم نفسم یک‌جای برای همیشه تمام می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌های جهان حال و هوای غریب و عجیبی داشت و این تب کوفتی با چه رویی به جسم نحیفش شبیخون زده بود، نمی‌دانم؟

دستمال را از سر حرص و کینه‌ی وجودم به زیر چشمم کشیدم و دستمال مرطوب را از روی پیشانی‌اش برداشتم.

منتظر بودم تا سُرمش تمام شود و پرستار جوانی را که مامان از اورژانس شهرک خبر کرده بود، صدایش کنم تا دوباره وضعیت بابا را چک کند.

-کاش می‌تونستم چنگ بزنم به جونت بابا... هر چی درد بود از تو وجودت بکنمو بریزمشون دور... دیگه بسته این همه مردونه پاشون موندی... بهشون بگو برن.

با اینکه چشم‌هایش بسته بود، ایمان داشتم صدایم را می‌شنود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازشش کردم... دست و صورتش را با بوسه‌هایم طواف دادم و به روی خودم نیاوردم که مامان چقدر شماتتم کرد.

چقدر دعوایم کرد که چرا به نشاط زنگ زده‌ام و از حال ناخوش بابا گفته‌ام.

دلشوره امانم را بریده بود.

بیشتر از ده بار شماره‌ی آسایش را گرفتم و او پاسخ نداد.

بیشتر از چندبار خط هامین را گرفتم و باز جواب نداد.

ناامیدانه روی تخت ولو شدم و زل زدم به سقف بالای سرم.

یک هفته از افتتاحیه‌ی باشگاه گذشته بود و یک شور و انرژی خوبی در من و آسایش در جریان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما از دیروز که به یکباره حال بابا خراب شد، شبیه یک سیل روند تمام دلخوشی این روزهایم را با خودش شست و برد.

صدای حرف زدن مامان را شنیدم که داشت پرستار را بدرقه می‌کرد.

پشت پنجره ایستادم و دیدم که نشاط هراسان وارد خانه شد.

رنگ‌صورتش زار و ترسیده بود.

بیرون نرفتم... نمی‌خواستم ترس وجودش بیشتر از این در روحم سرایت کند... من به معجزه ایمان داشتم.

زنگ موبایلم که بلند شد و اسم آسایش نقش بست، دلخور و کلافه توبیخش کردم.

-کجای آسایش... چندبار باید زنگ بزنم من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژی... کال.

نفس‌هایش تند و پشت هم خالی و پر شد و ریتم کوبیده شدن قدم‌هایش روی پله‌ها هم در گوشم نواخته شد.

-نشنیدم... گوشیم مونده بود تو کشو.

لبم را جویدم و پرسیدم:

-خودت کجا بودی پس... هامینم جوابمو نداد که!؟

-هامین دستش بند بود... بذار کارت بچه‌ها رو بدم... گوشی دستت.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر ماندم و صدای موسیقی داخل سالن اجازه نداد تا متوجه‌ی حرف‌هایش بشوم.

-ژیکال... حال بابات چطوره؟

-بابام تب داره... ولی از دیشب یکم بهتره.

-خداروشکر... خوب شد که موندی خونه.

کمی مشکوکانه پرسیدم:

-چیزی شده؟

مشخص بود که حرفش را مزه مزه کرد و بعد بیانش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-راستش امروز اینجا یه اتفاقاتی افتاد... خیلی شرایط جالبی نبود.

دلهره‌ام دوباره شعله‌ور شد.

-چه اتفاقی... میشه قشنگ تعریف کنی آسایش؟

-تو سالن مردونه چندتا قوطی پودر تقلبی پیدا کردن... یعنی یکی زنگ زده بود ۱۱۰... اونا هم اومدن گشتن پیدا کردن.

ابروهایم بهم نزدیک شد.

-یعنی چی... مال کی بوده!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دوربینارو چک کردن دیدن یکی به هوای ثبت نام اومده... بچه‌ها که حواسشون نبوده رفته اینارو گذاشته تو اتاق هامین.

نزدیک بود که قلبم بایستاد.

-چرا آخه... هامین کجاست الان؟

-هامین با مامورا رفت کلانتری، شکایت نامه تنظیم کنه... فیلم رو هم بردن ضمیمه کنن... معلوم نیست کدوم آدم نامردی هنوز کارمون شروع نشده، دشمنیش گرفته.

نمی‌دانستم خیالم آسوده باشد یا تا مرز سکته بروم؟

-آسایش مگه اون یارو تو فیلم نیستش... پیداش میکنن دیگه؟

نفس راحتش را که شنیدم کمی خیالم راحت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-افشین میگه شاید کار باشگاه‌های منطقه است... خواستن اسممون رو بد نام کنن.

دلم برای زحمت‌ها و تلاش‌های هامین سوخت... خستگی را به تنش گذاشتند بی‌انصاف‌ها.

-تو فیلمو داری برام بفرستی؟

تعلل کرد تا حرفش با مربی جدیدمان پریسا تمام شود.

آهسته و زیر لب جوابم را داد... مشخص بود که نمی‌خواهد کسی از مکالمه‌مان چیزی بفهمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–فیلمو ندارم ولی افشین از پودرا عکس انداخت... قطع می‌کنم اونا رو برات میفرستم.

تماس را قطع کردم و منتظر ارسالشان ماندم.

قبل از باز شدن عکس‌ها آسایش برایم نوشت.

–منو از خودت بی‌خبر نذار ژیکال... لازم بود خونه بمونی، خیالت از اینجا راحت باشه خواهری.

روی اولین عکس زوم کردم و یادم رفت که جواب پیام آسایش را بدهم.

مغزم در عرض یک ثانیه فلش بک خورد و دچار شوک بزرگی شد. از کار افتاد و فلجانه به تصاویر چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال گفتن نشاط انگشت‌هایم را از دور موبایلم سست کرد و با سَرِپا شدنم، از کنار پاهایم به زیر تخت سُر خورد.

******

346_

"هامین"

کلیدها را از آقا نعمت نگهبان باشگاه تحویل گرفت و بعد از خداحافظی جعبه‌ی داخل دستش را همان‌جا کنار خودش روی پله‌های حیاط گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جورهایی روی پله‌ها آوار شد و فقط به یک امید سینه‌اش را از هوا پر و خالی کرد.

زانوهایش را صاف کرد و با سر دردی عجیب به تماس‌های از دست رفته‌اش چشم دوخت.

قبل از گرفتن شماره‌ی ژیکال، با نورا تماس گرفت و گفت که شب را منتظرش نماند.

گفت که کار دارد و شب را هم داخل باشگاه می‌خوابد.

بالای موبایلش را به لبش چسباند و تمام روز مزخرفش را مرور کرد.

از خودش پرسید کجای این زندگی نامردی کرده بود، که حالا سنگ جلوی پایش انداختند!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به بند باز شده‌ی کتونی‌اش نگاه کرد و شماره‌ی ژیکال را گرفت.

بدش می‌آمد از شنیدن صدای بوق‌های آزاد و ممتد.

نگاهش را بالا کشاند و آسمان پر سوز زمستانی را تماشا کرد.

شب یلدا بود... همان چله‌ی معروف.

همان شبی که مامان محبوبه و بابا جهان ژیکال را هدیه دادند به دنیا... سپردنش به قلب ناسور هامین.

فقط ریتم ضعیف نفس کشیدن ژیکال را پشت موبایل شنید.

-نتونستم جوابتو بدم... شرمنده.

ژیکال حتی سلام هم نکرد و هامین همه چیز را گذاشت به پای دلخوری‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال جان؟

سکوتش کش آمد تا لب باز کرد.

-بله؟

صدای پر از خش و دو رگه‌ی ژیکال نگرانش کرد.

-چرا صدات گرفته!

خوب بود که لب گزه‌های ژیکال را نمی‌دید... بغض خوردن‌هایش را شاهد نبود.

-خواب بودم... با زنگت بیدار شدم.

ابروهای هامین از سر تعجب جمع شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواب بود آن هم امشب... شب تولدش... اصلن چرا امروز نیامده بود باشگاه!؟

هامین خودش را برای دروغی که مجبور به گفتنش بود، مزمت کرد. ولی چاره‌ای نبود.

-داشتم درارو میبستم برم... حس کردم از واحدت بوی گاز میاد.

ژیکال نگران شده گفت:

-خب برو ببین یه وقت گاز باز نمونده باشه.

هامین باز گردنش را بالا گرفت و از آسمانِ توی دلش پرسید:

"نمی‌خوایی بباری... کیف شب یلدا به برفشه‌ها؟"

پلک‌هایش را با حال بهتری بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلید ندارم... من درگیر بودم... اومدم دیدم که آسایش در و قفل کرده و کلیدارو برد... یدکی رو برمیداری بیایی یا بیام دنبالت؟

ژیکال که دید چاره‌ای ندارد گفت:

-میام خودم.

پله‌ها رو بالا رفت و برق راهرو را پشت سرش خاموش کرد.

در سالن را باز کرد و نگاهش روی میز کوچکی که گفته بود آقا نعمت برایش داخل سالن بگذارد ماند... گل‌های رویش را دوست داشت یک دسته رز سرخ.

دل پرپر کردنشان و ریختن‌شان را روی زمین نداشت.

اصلن خوشش نمی‌آمد از این کارها.

رمان بازار
romanbazar.ir

جعبه‌ی کیک را باز کرد و مردمک‌هایش از روی عکس لبخند ژیکال به جعبه‌ی هدیه‌اش رسید.

هدیه‌ای جامانده از خوشی کم‌سویِ همان روز لعنتی عقدشان... همان روزی که باور و قلب ژیکالش را زیر سرخوردگی، وجودش له کرد و سوزاند.

همه چیز را مرتب روی میز چید و منتظر آمدن ژیکال ماند.

از پس امروز مسخره و خسته کننده‌اش فقط به شوق تولد ژیکال سرپا مانده بود.

سمت آشپزخانه رفت و دنبال یک مسکن گشت.

سردرد لعنتی را کجای ظرفیتش جا می‌داد دیگر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال ترسیده و نگران از ماشین پیاده شد و شماره‌ی هامین را گرفت.

–من پشت درم... باز کن.

هامین باشه گفت و هم زمان با روشن کردن شمع‌های روی کیک آهنگش را هم آماده کرد.

کم شبی نبود که بعد از پنج سال می‌خواست تولد عشقش را جشن بگیرد و اگر از آسمان، سنگ هم می‌بارید، نمی‌گذاشت امشب دنیا به کامشان تلخ شود و چشم شور سیاه‌چشمان خوشی‌شان را برنتابد.

347_

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال پله‌ها را با هراس بالا رفت و تا پاهایش به داخل راهرو رسید حس کرد که صدای موزیک آرامی از داخل سالن مردانه‌ی مقابلش به گوشش رسید.

کمی گنگ و گیج جلو رفت و نیم نگاهی به راهروی تاریک طبقه‌ی بالا انداخت.

دستش را روی در نیمه‌باز گذاشت و با هل دادنش قامت هامین از میان تاریکی و نور کم‌سویِ شمع‌ها هویدا شد.

دسته کلید از میان انگشت‌هایش لیز خورد و صدای اصابتش روی زمین میان هیاهوی اوج صدای خواننده گم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را بی‌دلیل بالا آورد و با تبریک هامین روی لبش گذاشت.

-تولدت مبارک زندگی خانمم.

خواب بود یا خیال... چرا یادش نبود... امشب تولدش بود و انقدر حالش خراب بود... امشب تولدش بود و حال ناکوکِ بابا جهانش نفسش را بند آورده بود.

هامین جلو رفت و اجازه داد قدرت احساساتش از دور دست‌هایش به تن و روح ژیکال تزریق بشود.

به آغوشش کشید و روی سرش را بوسید.

-اومدنت مبارک من.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبای ژیکال لرزید و بغض بی‌امانی توی نگاهش جا خوش کرد.

سرمای وجودش میان گرمای تن و قامت هامین گم شد... ذوب شد و قلبش کوبنده و سرکشانه به دیواره‌ی سینه‌اش چنگ آویخت.

ژیکال توان زدن هیچ حرفی را نداشت.

با دست هامین هدایت شد به پشت میز و ناباورانه به عکس نیم‌رخش روی کیک نظر دوخت.

از همان عکس‌های تکی روز عقدشان بود... همان‌های که هامین گفته بود هر شب قبل از خوابش نگاهشان می‌کند... عکس‌های که تهدیدش کرده بود حق پاک کردنشان را ندارد.

هامین کیک را بالا آورد و لب زد:

-آرزو کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب بود که هامین پوزخند روی لبش را ندید.

آرزو! مگر جانی هم برایش مانده بود؟

بغضش را... غم خانه خراب کن وجودش را با بزاق دهانش بلعید و دست دیگر هامین دور کمرش حلقه شد.

جای بابا جهانش خالی بود... مامان محبوبه‌اش یادش رفته بود امسال برایش کادو بخرد... پس چرا نشاط تولدش را تبریک نگفته بود؟ خواهرک حواس پرتش!

آرزو کرد... مرگ را... در آستانه‌ی بیست و هفت سالگی از خدا خواست تا این مصیبت و رنج را برایش تمام کند.

پلک‌هایش را باز کرد و به خاطر هامین بالاجبار لبخند زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شمع‌ها را فوت کرد و با حالی نزار و داغان زمزمه کرد:

-ممنون هامین.

چشم‌های هامین جمع شدند.

کیک را روی میز گذاشت و به سمت دیوار کنارشان رفت.

کلید برق را زد و با روشن شدن سالن چشم‌های هر دویشان جمع شد.

جلو رفت و از دیدن صورت ژیکال مات ماند.

بی رنگ و نزار.

سفیدی چشم‌هایش دریای خون بود.

-این چه حالیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال خودش را جمع کرد... نمی‌خواست هامین مُردنش را شاهد باشد.

خوب می‌دانست که این راه آمدن نداشت... ماندن نداشت.

خودش را زد به در بی‌عاری... زد به همان کوچه‌ی معروف و خواست که یک الان را

پشت‌پا بزند به بخت نکبت و سیاهش.

-امروز جواب ندادی نگران شدم... آسایش گفت که چی شده.

حرفش را مزه مزه کرد و پردلهره پرسید:

-نفهمیدی کار کیه؟

هامین نگاهش از روی شال افتاده‌اش تا گوش‌های بی‌گوشواره‌اش سُر خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام در موردش حرف بزنم... اونم امشب... تموم نگرانی من این بود که ختم بشه و بتونم کنارت باشم.

چقدر دلش برای هامینش تنگ می‌شد... چقدر حس خوب و مثبتی به این مجموعه داشت.

چه شروع تلخ و پایان زود هنگامی نصیبش شده بود، بعد از این همه سال انتظار.

هامین مقابلش ایستاد... داشت عصبی‌تر و کفری‌تر تماشایش می‌کرد.

حال ژیکالش خوب نبود... این دخترِ ایستاده‌ی مقابلش روحش را با خودش نیاورده بود انگار!

یک جسم سرد بود و بریده از دنیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را به لاله‌ی گوش ژیکال رساند و متعجب به تکان خوردنش چشم دوخت.

ژیکال شبیه آدمی ایستاده در بالای پرتگاه تلاش کرد تا حالش خراب‌تر از آنی که بود، به چشم هامین نیاید.

زیر لب و پررنج زمزمه کرد.

-دست به گوشم نزن.

هامین می‌دانست که گوش‌هایش ممنوعه‌هایش است و باز دستهایش را برای لمس‌شان به بازی گرفته بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه امشب رو تلخ نباش ژیکال.

تلخ بود به اندازه‌ی پنج‌سال دوری‌اش... پنج‌سال نداشتنش... به اندازه‌ی رفتن اجباری‌اش... به قاعده‌ی دلتنگی تمام عمرش و حالا باید بریدن و رفتنش را با خود بیچاره‌اش به کول می‌کشید.

مردمک‌های ژیکال شده بودند ریاکارترین چشم‌های دنیا... بلد بودند خوب بازی بدهند به چشم‌های مقابلشان.

-آخرین باری که بهشون دست زدی، لنگه‌ی گوشوارم برای همیشه گم شد... دلم پرپر شد و توی شناسنامه‌ام مهر طلاق نشست... تو از زندگیم رفتی... یادت که هست؟

اَخم عمیقی به صورت هامین نشست و از خودش پرسید... چرا تلخ شده بود باز!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-قدِ یک ساعت نبش قبر نکن.

عطرش از همین فاصله‌ی کم تمام ریه‌ی ژیکال را پر کرده بود... داشت با خودش به یادگار میبردش و در دلش عاجزانه خواست که کاش فقط اندازه‌ی یک کاشی از هم دور می‌شدند، تا می‌توانست مُشتش را روی قلبش بکوبد و بگوید زبان نفهم نشو دلِ بی‌قرارم... دلِ بی صاحبم.

دست دیگر هامین که روی بازویش نشست، گرمای نفسش هم زیر لاله‌ی گوشش، تنِ ژیکال را لرزاند.

-بذار یکم نفست بکشم... خفه شدم از این همه نداشتنت... از این همه دور بودنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصابت نفس‌های بی‌قرارِ هامین میان گودیِ شانه و گردنِ ژیکال حالش را بیشتر از آنکه تصور می‌کرد، بد کرد.

یاد خاطرات اندکی که با هم داشتند افتاد، همان احساسات لطیفی که نشکفته پژمرده شده بود و سالها دمار از روزگارشان درآورده بود.

-تو می‌خوای بازم بشکنم؟ بازم خورد بشم هامین؟

غمِ میانِ مردمک‌های هامین دلش را ریش کرد... بیشتر از فشاری که به تنش آورد.

-قرار نیست دیگه از دستت بدم.

کاش اَمانش می‌داد تا ژیکال اندکی حرفش را آنالیز کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

فرصت که نداد هیچ... نفسش را هم گرفت... نفسی که آغشته به عطر لب‌هایش بود.

انگشتان ژیکال چنگ شدند روی بازوهای هامین... مگر می‌شد از سقوط نهراسید؟

تن بی‌جانش هیچ مقاومتی در برابر هیجانی که از بالا و پایین شدن دمای بدنش به وجود آمده بود، نشان نمی‌داد.

سرش را کمی با عجز عقب کشید اما دست محکمی تکیه گاه سرش شد تا به دیوار پشت سرش برخورد نکند.

دیواری که با بی‌قراری بدن‌هایشان نزدیکش شده بودند.

نگاهِ ژیکال میان چشمهای پر تَمنای هامین ساکن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شرمی از بوسیدنش نداشت وقتی پر ولع و حریصانه خودش را در او حل کرد تا جایی که شبیه هم نفس نفس زدند و ژیکال بی‌جان معترض شد.

-بسه دیگه.

هامین ندید که چطور انگشت‌هایش روی قلبش چنگ شد.

ژیکال ولی وسط برهوت مغز و قلبش معلق و سرگردان با خودش و خیال تلخش دست و پنجه نرم می‌کرد.

روزی برای این سکونت‌گاه تاوان داده بود و امشب باز هم داشت از همان جاده‌ای که راهش نداده بودند، عبور می‌کرد... عبور می‌کرد که برود و پایان بدهد به غم هجرانش.

گردنش خم شد و واگویه کنان نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمک به دردام نشو.

349_

زهرمارِ عجیبی، وسط خوشی ناچیزشان، طعمِ تلخ وجودِ هر دویشان شد.

ژیکال دیگر هراسی از باختن نداشت نه یک بار و نه هزار بار.

اما حماقت بود نفس کشیدن زیر سقفی که آرزوهایش محال بود برایش.

-دوباره زخمم نزن هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخی مطلق دهانش را با بغض دردناکش تسلی بخشید، برای حرفی که نه نیاز به تفکر داشت نه مزه کردن.

-برو کنار...دیره... باید برگردم... منو چرا کشوندی اینجا؟

-ژیکال!؟

شکستن نفس‌هایشان فضای سالن را پر کرده بود.

هامین متحیر مانده بود به بیگانگی حال پریشان و ویران ژیکال.

ولی هنوز هم رسم عاشقی کردن را بلد بود.

-نمی‌خواستم اذیت بشی.

نگاهشان روی غم وجود هم دو دو زد و باز هامین بود که لب باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌خواستم این همه نبودنم رو کمی جبران کنم برات.

دید که ژیکال خندید ولی باورش نکرد.

ترسید و یک وحشت بزرگی دورش حصار کشید.

چرا اینجوری شد پس؟ چرا زندگی خانمش بریده بود از خودش و او!؟

کمی عقب رفت و جعبه را از روی میز برداشت.

بازش کرد و تا لنگه‌ی گوشواره را مقابل نگاه ژیکال بالا آورد، ژیکال فرو ریخت.

حکایت این لنگه از گوشواره... حکایت غریب جاماندن و جدایی‌شان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر دنبالش گشته بود... چقدر پشت ویترین‌های این شهر چشم چرخانده بود تا شاید بتواند جای خالی حسرتش را باز پر کند و هر چه بیشتر گشت، پیدایش نکرد و حالا او بود که داشت قفلش را پشت گوشش می‌بست!

هامین شده بود کوه صبر... از همان کوه‌های که مال دوره‌های ما قبل تاریخ بود و از دل آب‌ها سر به فلک کشیده بود... همانقدر استوار و مقاوم.

هامین سرش را باز جلو برد و اینار عطش وجودش را با حس عمیق‌تری سیراب کرد.

لبای ژیکال چفت شده بودند روی هم و چشمای هامین ناباورانه به اشک‌های روانش بود.

فکر کرد که ترساندش... که دلخورش کرد.

سرش را عقب کشید و موهایش را پشت گوش‌هایش هدایت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جای آن لنگه‌ی دیگر گوشواره خالی بود و توی چشم میزد.

از خودش بدش آمد که باز هم امشب درد به جان عزیزش ریخت و خاطرش را مکدر کرد.

صورت ژیکال را میان انگشت‌هایش قاب گرفت و محتاطانه و با لحنی لطیف نجوا کرد.

-لبای تو همیشه برای من طعم گسِ خرمالوی پاییزی رو داشته... شیرین و دلچسب.

صورتش را غمگینانه عقب کشید و ژیکال در عمیق‌ترین حسِ مدفون شده‌ی درونش غرق شد و او باز با انگشت‌هایش تمام اجزای صورتش را به بازی گرفت و ژیکال نالید:

-روزی که ترکم کردی نه پاییز بود... نه فصل خرمالوها... درست وسط یه بهارِ نفرین شده پسم زدی و رفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان غرش کرده بود و صدای رعد و برقش به گوش هردویشان رسید، وقتی
که ژیکال تلخ و آشوب‌زده پرسید:

-به تاوان کدوم گناه عروسِ هفت روزتو رها کردی و رفتی؟
کجا رفتی که حالا بعد از پنج سال من دیگه پای موندن ندارم.

هامین مشکوک و عصبی به حال و روز ژیکال چشم دوخت و کلی سوال میان سلول‌های خاکستری‌اش نقش بست.

-خودم پات میشم.

-نفس ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودم نفست میشم.

ژیکال خندید از همان‌های که درد و رنج ازش چکه می‌کرد.

350_

ژیکال از خودش پرسید که چی می‌شد همان شب برفی که مانده بودند داخل آن اتاقک برای همیشه زمان از نفس می‌افتاد و میان آغوش هم تا ابد سر می‌کردند؟

-کاش تو سیاه چشمی آدما یکم هوای منو داشتی... اگر از سر خودخواهیت تصمیم نمی‌گرفتی... اگر منو آدم حساب می‌کردی... من الان داشتم آلبوم زندگیمون رو ورق میزدم... اصلن می‌دونی چیه هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین سرش را با تردید تکان داد.

-حالم از خودم بهم میخوره... بدم میاد از خودم بس که به خاطر نداشتنت هی به جونت سنگ زدم... هی ملامتت کردم... هی خودمو زلیل دوست داشتنم کردنم.

-چرا این مدلی حرف میزنی... چی شدی!؟

ژیکال شبیه آدم‌های مجنون با خودش اندیشید که به کجای دنیا بر می‌خورد اگر یک امشب در مغزش را چفت و بست می‌کرد و برای دل بینوایش زندگی می‌کرد و ادامه می‌داد؟

-خوبم... خیلی خوبم... کیک بخوریم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه مات زده‌ی هامین رویش ماند و پشت قدم‌های تندِ ژیکال به آشپزخانه رسید.

-چایتون کجاست؟

پشت سرش ایستاد و دستش از کنار تن ژیکال به قفسه‌ی بالای سرش رسید و از او درخواست کرد:

-برام قهوه دم می‌کنی؟

تند و بی‌وقفه نفس کشید و بدون نگاه کردن به هامین گفت:

-بشین تا آماده بشه.

خوب بود تغییر رویه دادن... تهش این بود که حسرتش با دلش نمی‌ماند قبل از رفتنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک خاطره می‌ساخت که تا عمر داشت می‌توانست روزگارش را باهاش سر کند، حتی آن سر دنیا.

از داخل قفسه‌ها بشقاب و کارد و چنگال را برداشت و کنار کیک، مقابل هامین روی کانتر قرار داد.

فنجان‌های قهوه را پر کرد و همراه با خودش برد.

فنجان خودش را برداشت و به تکه‌ی کیک مقابلش چشم دوخت.

نگاهش جلو رفت و تا بشقاب هامین را دید لبش مجنون‌وار کشیده شد.

-چشمشو گذاشتی برای من اونوقت خودت...

رمان بازار
romanbazar.ir

به اخم تظاهری هامین خندید و دید که نوک چنگالش را فرو برد توی نقش لبای سرخش که روی تکه کیکِ جلویش بود.

-من میخوام تمامت برای من باشه ژیکال... نمیخوام دیگه توی فکرم هی به نبودنت فکر کنم... نَبریدم ولی سرخورده‌ام... کلافه‌ام... به هر چی که چنگ میزنم باز تهش میبینم که تو رو ندارمت... که حالم بدون تو حال جالبی نیست.

فنجان قهوه‌اش را لب زد... تلخ بود و داغ... مثل طعم دهانش... شبیه داغی قلبش.

-ما همیشه برای هم بودیم هامین... از اون روزی که توی سرویس بهداشتی دانشگاه اون مدلی نگاهم کردی... تا آخرین باری که توی خونت بهم گفتی برای همیشه برو و بیرونم کردی.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک جور خاص و تاسف‌باری به حرفای ژیکال گوش می‌داد... نگران بود و مضطرب.

-من گوشام درازه ژیکال؟ که داری برام هی نقش بازی می‌کنی!

ژیکال چشم‌هایش را لوچ کرد تا دستش رو نشود.

تا هامین نمایشش را باور کند.

-دیروز داشتم تو اینستا چرخ می‌زدم... مدیر کافه دیدار یه حرف خیلی قشنگی زد هامین... می‌گفت خوشبختی رنگ نداره... اگر بهش رنگ تعلق بگیره، هر کسی یه طوری تعبیرش میکنه... ولی وقتی بی‌رنگ باشه، قشنگ و پاک میمونه.

با چشم‌هایش اشاره کرد تا هامین هم قهوه‌اش را بخورد... خوف داشت مثل خوشبختی‌شان سرد شود و از دهن بیفتد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون گوشه از قلبم که مال توئه همیشه خوشبخته هامین...

لبش را میان فشار دندان‌هایش به اسارت گرفت تا پشت پا بزند به اشک‌هایش.

دستش را جلو برد و نرم روی دست هامین گذاشت.

هر دو داغ بودند و گرم... انگار که خودشان را لای صد لا پتو و لباس پوشانده بودند.

-من هر جا که باشم... با هر کی که باشم... تهش خوشبختیم وصل همون یه تیکه از قلبمه... یه جوری دوست دارم که قراره باهاش با خدا بازی کنم... می‌خوام ازش بپرسم انقدری که من تو رو دوست دارم... اون تا حالا منو داشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دید از کوره در رفتن هامین را... فنجانش را عقب زد و انقدر ضرب دستش شتاب داشت که فنجان چپه شد و از روی کانتر قل خورد... افتاد و شکست.

نهیب شکستنش بلندتر از داغ دل ژیکال نبود.

-داری مزخرف می‌گی امشب... زیادی داری چرت می‌گی... حواست هست؟

ژیکال تنش را عقب کشید تا قطره‌های قهوه لباسش را کثیف نکند.

-فقط دارم اعتراف می‌کنم هامین... باورشون کن.

-گند بزنن به این اعترافت... این چه مدلشه دیگه!

رمان بازار
romanbazar.ir

صداش بالا رفته بود و از خونسردی ژیکال خوف کرده بود.

با پشت دستش کوبید به هزار جور فکر و خیال خام و ناجورش.

-باید ازت خواستگاری کنم یا...؟

هامین حرفش را با اشک‌های روان روی صورت ژیکال خورد و نپرسید که یا همین‌جوری قبول می‌کنی که عقد کنیم؟

351_

ژیکال هم مثل او ایستاد و حس کرد که خون‌های جاری میان رگ‌های بدنش آغشته شد به َسم تصمیمی که گرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیای خواستگاریم... بابا جهانم نمی‌تونه ازت بپرسه چطوری می‌خوای خوشبختم کنی.

لبش را تر کرد و با حالی که خودش خبر از دربه دری‌اش داشت نالید:

-من با تو خوشبختم هامین.

دستش را روی قلبش دیگه نگذاشت... دندان قروچه کردن هامین را شنید و نگاهش از بین دستگاه‌ها به چند تردمیل چیده شده کنار هم رسید.

باید می‌رفت و رویش می‌ایستاد... شاسی شروع را میزد و مدام سرعتش را زیاد می‌کرد.

می‌خواست با آن... به نفس افتادن تهش برسد.

از روی شانه‌اش برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی روی پنجه‌ی پاهایش بلند شد و کف دستش را روی صورت هامین گذاشت.

چشم‌هایش روی شکستگی ابرویش به بی‌قراری رسیدند.

-برای امشب و خاطره‌ی خوبش ازت ممنونم.

-به کدوم قسمتش گفتی خاطره‌ی خوب؟

لبه‌ی پلیور هامین را بی‌جهت صاف کرد و آهسته لب زد:

-اونجاش که فهمیدم هیچ وقت نمی‌تونم که دوست نداشته باشم... دقیقن اون جاش که وقتی گوشوارمو انداختی توی گوشم باز من زنده شدم.

لبش را جوید و نگفت که یک زنده‌ی جا مانده در گور.

یک قدم عقب رفت و باز لب زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مراقب خودت باش.

چرخید تا برود ولی دستش کشیده شد و میان آغوش هامین محسور شد.

-من از دستت نمیدم... من نمیذارم که بخوای ازم دور بمونی.

تنش را بیشتر به خودش فشرد و روی موهای ژیکال را بی‌شمار بوسید.

-چی می‌شد همین حالا چشم می‌بستم و تا بازش می‌کردم می‌دیدم که بازم تو همون اتاقکِ روستایم... چی رو جا گذاشتیم توش که از وقتی برگشتیم این همه بی‌تابت شدم ژیکال!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش ریش شد از خیال مشترکش با هامین... جان نداشت باز اعتراف کند من تمام روحم را با تو در آن اتاقک جا گذاشتم...
فقط نالید:

-برام وان یکاد میخونی؟

هامین مات خواهش ژیکال ماند.

چرا این دختر امشب قصد جانش را کرده بود باز؟

چرا یک جوری حرفهایش بوی بی‌وفایی می‌داد!

لبش را چسباند به همان گوشی که گوشواره داشت.

صدای گرم و پرمهرش روح ژیکال را صیقل داد.

آرام شد و نرم نرمک تنش را کنار کشید.

دیگر به صورت هامین نگاه نکرد.

بیرون زد و تا پایش را داخل حیاط گذاشت، قطره‌ی ریز بارانی صورتش را خیس کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا گرفت و نالید:

-می‌دونم که حواست بهش هست... کمکش کن خدا.

یک جور غریبی گفت خدا و هامینش را سپرد بهش.

این روزها حساب و کتابش با خدا زیادی سنگین شده بود.

داشت تمام عزیزانش را یکی یکی امانت می‌گذاشت پیشش.

گفته بود که می‌خواهد برود و معلوم نیست کی برگردد، ولی تو حواست به دارایی‌هایم باشد... تو خدایی کن و جهانم را برایم نگه دار... کمکم کن تا غم غربت را با ندیدنشان تاب بیاورم.

صدای قدم‌هایش را از پشت سرش شنید و پلک‌هایش را باز و بسته کرد.

لبش را باز کرد و نفسش شد آه سردی معلق در هوای سوزناک.

سرش را داخل شال گردنش فرو برد و شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم؟

به دست‌های دراز شده‌ی هامین با دلسپردگی نگاه کرد.

دستش را رساند به دست‌های او تا هامین رساندش به لب‌هایش، اولین قطره‌ی اشکش میان کانوایی شال گردنش گم شد تا فریاد نزد:

"بگذار به غنیمت ببرمشان... برای روزهای جنگ زده‌ام

بگذار گرمایشان... بشود مرهم روزهای طاعون‌زده‌ام"

****

352_

رمان بازار
romanbazar.ir

"ژیکال"

چرخیدم دور خودم... کشو را زیر و رو کردم تا توانستم پیدایشان کنم.

هر دویشان را داخل کیفم گذاشتم و از اتاق بیرون زدم.

تب بابا قطع شده بود. ولی بی‌میلی‌اش به غذا همگی‌مان را دلواپس می‌کرد.

مامان داشت زیر مبل‌ها را جارو می‌کشید و نشاط بالای سر غذا ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را روی شاسی جاروبرقی گذاشتم و خاموشش کردم.

اول مامان با تعجب نگاهم کرد بعد نشاط.

-میشه حرف بزنیم؟

مامان همان‌جا روی مبل پشت سرش نشست و نشاط دست‌هایش را شست و آمد.

حس گنگ، تلخ و غریبی داشتم.

گفتن از چیزهای که همیشه حذر داشتم

حتی از فکر کردن بهش.

لبخندم نمادین بود و برای ارتباط چشمی پر از آرامشم.

آرامشی که لا به لای انگشت‌هایم پنهانش کرده بودم و داشتم میان مشت‌هایم لهش می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه روزای از زندگیمون باید جلوی تموم اون چیزهای که ازش فراری بودیم، بایستیم و باهاش مواجه بشیم.

چهره‌ی مامان از نشاط آرامتر بود.

-توان توضیح دادن ندارم... جون حرف زدن ندارم... فقط می‌خوام که کنارم باشید... هر اتفاقی که افتاد و هر تصمیمی که گرفتم مثل همیشه حمایتم کنید.

-چرا این مدلی حرف میزنی!؟

سوال نشاط شبیه برق چشمای مامان بود.

کمی تنم را تکان دادمو دست نشاط را گرفتم... اما خیره ماندم به صورت مامان.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونید که من اهل جا زدن نیستم؟

سرش را تکان داد.

–من ترسو نیستم مامان... نمی‌خوام عقب نشینی کنم... فقط باید این راهو برم... برم که به خودمو، غرورم بدهکار نمونم... شرمنده‌ی روزهای از دست رفته و آرزوهام نشم... گردنم پیش حسرت‌های این سال‌هام شکسته نباشه.

–قول میدی که آخرش این تو نباشی که بیشتر از همیشه آسیب دیدی؟

دست نشاطِ مسکوت و مبهوت مانده، را فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم در برابر سوال مامان لرزید و شانه‌هایم همچو درختی نحیف و مانده در طوفان خم شد... اما ایستادم.

به خودم قول داده بودم که این بار بیشتر از همیشه مراقب خودم باشم... این باری که قرار بود من آن نفری باشم که دیگران را می‌شکند و می‌رود.

از روی مبل برخاستم و گفتم:

-قول میدم مامان... روزای سختی خواهد بود. برای هممون ولی جوابِ دل شکسته‌ی من ایستادن و تماشا کردنه.

-یه جوری حرف بزن بفهمیم چی میگی... مگه قراره چی بشه... چی کار میخوای بکنی ژیکال؟

با نگاهی سرشار از شرمندگی به تلاطم نشاط چشم دوختم و کیفم را روی دوشم انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از بیرون رفتنم از خانه لب زدم:

-دردی که به استخون برسه... نفس بره... من از سر این نفس بریدن دارم یک بارم که شده خودم آتیش جهنمم رو به پا می‌کنم.

متوجه بودم که با حرف‌هایم بیشتر از همیشه مضطرب... نگران و گیج‌شان کردم... چاره‌ای نداشتم دیگر... اگر عاقلانه فکر می‌کردم، راه‌های زیادی برای جبرانِ ستم اروند بود، اما من انتهایی هیچ کدام آن انتخاب‌ها روحم از آرامش و تلافی کردن ارضا نمی‌شد.

-برای آخر هفته آماده باشید... مهمونی داریم.

نشاط دهانش باز مانده بود و مامان کف هر دو دستش را مذبوحانه سَرِ زانوهایش مالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض خانه خراب کن دلم، می‌دوید تا نگاهم را هم آوار کند... اما من با عجله و شتاب رویم را از چشم‌های مادرانه‌اش دریغ کردم و گریختم.

نشاط را با دنیایی از سوالات ناتمامش تنها گذاشتم و رفتم.

باید می‌رفتم قبل از آنکه با خواهش مستولی شده از مردمک‌هایشان پشیمان شوم و نادم.

رسیدن و ایستادن مقابل نمایشگاه اروند، شبیه پرواز پرنده‌های مهاجر بود.

دیر... طولانی... سخت و مسیری دشوار.

رمان بازار
romanbazar.ir

این طرف خیابان زیر تابلوی حمل با جرثقیل، منتظر ماندم که مطمئن شوم اروند، داخل نمایشگاه نیست.

نه خبری از ماشینش بود نه خودش.

از عرض خیابان گذشتم و محتاطانه سرک کشیدم.

نمایشگاه خالی بود و پرده‌ی زِبرای دفترش هم پایین.

آهسته و بی‌صدا پله‌ها را بالا رفتم.

نفسم تند و بریده بریده، شده بود.

دیگر خبری از کارتون‌های کنار سالنِ بالا نبود. نگاه من ولی فقط به همان در بسته بود.

همان دری که می‌دانستم جهنم عیانِ روزگارِ گذشته و حال من و هامین است.

353_

رمان بازار
romanbazar.ir

در را به عقب هُلش دادم و پاهایم لرزیدن وقتی که از مرز چهارچوبش گذشتند.

موبایلم را در حالت سکوت گذاشتم و در را پشت سرم بستم.

از میان راه باریکی که با کارتون‌ها و وسایل چیده، پر شده بود. جلو رفتم و گذشتم.

ضربان قلبم سرسام‌آور در سینه‌ام به اوج خودش رسیده بود.

پیشانی‌ام خیس شده بود از عرق سرد و تنم می‌لرزید.

نه از ترس و خوف دیده شدنم... از هیبت آنچه که پیش رویم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از قوطی‌های خالی و نیمه‌پری که روی میز بزرگ و طویل مقابلم تمام مراحل ساخت و بسته بندی‌اش صورت گرفته بود.

همان بودند... همان‌های که آسایش عکسشان را برایم فرستاده بود.

لبم را گزیدم تا اندکی درد من را از شوک خارج کند.

الان فرصتی برای جان دادن و مردن نداشتم.

موبایلم را روشن کردم و پی‌در پی چند عکس انداختم و فیلم گرفتم.

لحظه‌ی آخر ترسیده، نگاهم را به اطراف چرخاندم تا مبادا دوربینی دستم را رو کرده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان راهی که آمدم، جنازه‌ی جان دارم را به روی دوشِ آرزوهای کال و نرسیده‌ام یدک کشیدم و با خودم به سیاه‌چال زمان بردم.

به روزهایی که می‌دانستم حذف شدن هامین از تیم ملی برایش حکمی بدتر از بیماری و مرگ پیش رویش داشت.

نیم ساعت بعد من همان ژیکالی بودم که لبخند به لب داشتم و چشم‌های چراغانی و مشتاق اروند را تماشا می‌کردم.

شبیه معجزه بود، رو نشدن دستم... اینکه بی‌سر و صدا پله‌ها را پایین آمدم و پشت در بسته‌ی دفترش بهش زنگ زدم که داخل نمایشگاه منتظرش هستم. فقط از پس ژیکالِ جسور و چابکی برمی‌آمد که به حق‌طلبی زندگی از دست رفته‌اش روبروی پسرعموی نامردش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتم تا ساختمون پزشکانِ خیابون پشتی... یکی از دوستام پزشکه، گفت چندتا آمپول تقویتی برای عموجهان بگیرم خوبه.

کمرم را از حالت چسبیده به صندلی خارج کردم و با حالتی پر از قدردانی گفتم:

-به زحمت افتادی که!

لبه‌ی میزش یک وری نشستو صورت مردانه‌اش زیر نور مستقیم لوستر بالای سرش درخشید.

-اینا زحمت نیست ژیکال خانم... وظیفه‌است.

پنجه‌های پایم را داخل کفش‌هایم جمع کردم تا توانستم از پس تبسم روی لب‌هایم بر بیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با یک حالت بی‌تفاوتی، ولی سوال برانگیز پرسیدم:

–من این دوست پزشکتو می‌شناسم؟

سرش را سمت میزِ وسطمان چرخاند.

از داخل ظرف میوه که شاگردش برای پذیرایی آورده بود، یک موز برداشتو داخلِ بشقاب جلویم قرارش داد.

–چند وقت پیش اینجا بودی بهم معرفیتون کردم... شهیاد... یادته؟

تو و آن شهیادِ شیاد را مگر می‌شود از یاد ببرم خوش‌انصاف؟ خودم را زدم به گنگی و تفکر.

–نمیدونم... چیزی خاطرم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پوست بگیر بخور.

پیشنهاد خوبی بود... حس تهوع وجودم از میان کلمه به کلمه‌ی مکالمه‌مان به قلب و روحم تزریق می‌شد.

با چاقو سر موز را باز کردم و پوستش را به همان شکل معروف باز کردم.

-نپرسیدی چرا اومدم اینجا؟

لبخندش از پشت دندان‌های یک دست و کامپوزیت شده‌اش هویدا شد.

-زنگ زدی گفتی اینجام... نمی‌دونم چرا دلم گواه دلخوشی داد ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخوشی تو یعنی ویرانی من اروند.

حجم بزرگی از دردِ گلویم را، با گازم به موزم بلعیدم.

-آره اومدم بهت دلخوشی بدم اروند.

با صورتی پر از تردید و سوال منتظرم ماند و من تمام دیالوگ‌هایم را مو به مو اجرا کردم... دیشب وقتی هامین مقابل شهرک پیاده‌ام کرد تا خودِ سپیده‌ی صبح با خودم مرورشان کردم.

-شب افتتاحیه خیلی منتظرت بودم که بیایی و راجع بهش صحبت کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت نیاورد که دور بماند.

فاصله‌اش را به صفر رساند و روی صندلی چسبیده به من نشست.

حالا باید برای دیدنش کمر و گردنم را هم زمان کج می‌کردم به سمت چپ.

-میشه بگی این حرفت یعنی چی ژیکال!

354_

عطرش همان بود. ولی دلم را در هم پیچاند.

اروند شاهد جان دادن من نبود.

نمی‌دید که داشتم با چه فلاکتی خودم را در برابرش شرحه شرحه می‌کردم تا غم نگاهم را نخواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

راستی او که غم چشم‌هایم را خریدار بود، بعد از این چه بر سر روزگارش می‌آمد؟

-به پیشنهادت فکر کردم... البته که تو برای هزارمین بار مطرحش کردی... با این تفاوت که من برای اولین‌بار عمیق و از سر
منطق بهش فکردم... بدون هیچ پیش‌داوری و وسط کشیدن گذشته.

سُر خوردن دستش را دیدم که دور دسته‌ی صندلی‌اش، پیچ خورد.

بد بود که نمی‌توانستم پسش بزنم و بگویم چطور میخوای شاهدِ جان دادن من زین پس باشی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من لبم را از سر خشکی و التهاب وجودم با زبانم تر کردم. ولی پایین آمدن مردمک‌های اروند به رویش برایم پر از نفرت و رنجش بود.

چطور خودم را مشتاق و معقول نشان می‌دادم تا باورش بشود، خواستنم را؟

کاش در را باز می‌کردم و فرار می‌کردم از نگاه و نزدیکی‌اش برای همیشه.

می‌گریختم از صدای دو رگه و معترضش وقتی که گفت:

-جون به لب شدم... چرا نمی‌گی حرفتو؟

راستی چرا هیچی از باشگاه و اوضاعش نمی‌پرسید؟

چرا نمی‌خواست بداند چه بر سر هامین و اعتبارش آمده است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام که به خودمون یه فرصت بدم اروند... فرصت بدم تا بتونیم یه مسیر جدیدی رو باهم شروع کنیم... یه زندگی تازه.

یکباره و ناغافل ایستاد و سر من هم با قامتش بالا کشیده شد.

-دستم انداختی؟

دلم ضجه‌وارانه به گلویم... به چشم‌هایم چنگ انداخت.

-هیچ وقت اندازه‌ی الان باهات جدی نبودم.

تقویمش را از روی میز کارش برداشت.

مردمک‌هایش رویش چرخ خوردند.

نمی‌دانم دنبال چه بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال میشه قشنگ و واضح بگی که منظورت از این حرفات چیه.

حواسم نبود که موز نیمه‌خورده‌ام میان انگشت‌هایم له شده. بشقاب را برگرداندم روی میز و مقابلش ایستادم.

-فکر می‌کنم دیگه نیازی به برگزاری مراسم خواستگاری نباشه.

خندیدم و خودم را شبیه عجوزه‌ای نفرین شده تصور کردم که داشت به دامنِ سرنوشتِ شومش، ملتمسانه اصرار می‌کرد کمی به حالش مُدارا کند.

حسرت جوانی و خوشی روزگارش بر دلم مانده بود و از من یک دخترِ فرسوده ساخته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم دستم را کی گرفت و فشرد.

-بگو جان اروند باهات شوخی ندارم؟

چرا صدایش ارتعاش داشت و ناباور بود؟

مگر همین را نمی‌خواست! مگر من را جوانمرگ عشقم نکرد که به اینجا برسد.

مگر هامین را له نکرد که به جواب مثبتم برسد؟

-قول بده که خوشبختم میکنی اروند... قول بده که...

-قول میدم... مگه میشه خوشبختت نکنم... تموم دنیامو به پات میریزم ژیکال.

نگذاشت قول‌های پوشالی‌ام را به اتمام برسانم.

دستم را مدام فشرد و نوازشش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من جسمم را به او داده بودم... روحم ولی دیشب میان آغوش هامین برای همیشه مومیایی شد و ابدی گشت.

هامینم... کاش می‌توانستم تمامش را برای خودم نگه‌دارم و نترسم از نداشتن درباره‌اش.

-ژیکال... یکی بزن زیر گوشم... به روح بابام باورم نمیشه.

چشم‌هایم را معترضانه جمع کردم.

-می‌خوای اگر پشیمونی برگردم؟

موهایش را بالا زد و جوابم را با شعفی نمایان داد.

-نمیذارم بری... تو مال منی ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

این را راست می‌گفت... من مالش بودم... همانی که به قیمت گزافی خریدم... به قیمت نامردی کردن به عشقم... به قیمت سوزاندن احساس و غرور رفیقم.

-باید به مامان سوری بگم... باید دست به کار بشیم ژیکال... می‌خوام خیلی زود محرمم بشی.

قصد داشت مرا بِکشد میان حصار دست‌هایش.

خودم را عقب کشیدم... خوف داشتم که تمام نفرتم را رویش بالا بیاورم.

-موافقم.

باز هم توانستم با حرفم آچمزش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا جهان یکم بهتره... میخوام این‌بار شاهد خوشبختیم باشه.

من پردردترین و وحشتانک‌ترین شیوه‌ی خودکشی را برای خودم برگزیده بودم که از جهانم هم دریغ نکردم برای نقشه‌ام.

355_

باز تقویمش را به دست گرفت و گفت:

-آخر هفته خوبه... به کارهامون هم می‌رسیم.

-من جشن نمی‌خوام اروند... خودمون باشیم کافیه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر طور که دوست داری... برنامه ریزیش باخودت... من فقط میگم چشم.

هر کاری که کردم نتوانستم به دروغ و نامردیِ چشم‌هایش زل بزنم.

کیفم را برداشتم و قبل از بیرون رفتنم لب زدم:

-بگو مامانت مطابق سلیقه‌ی خودش کارهارو انجام بده... ما یکم درگیر اوضاع بابا شدیم این روزا.

-صبر کن خودم میرسونمت.

-می‌خوام برم باشگاه... سر راه چندجا کار دارم.

دیدم که دنبال سوییچش گشت.

-راستی...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را از کنار کشوی باز میزش بالا گرفت و منتظر نگاهم کرد.

-یه نفر برای آقای صولت پاپوش درست کرد و حسابی انداختش تو دردسر.

اخم‌های درهمش قلبم را فشرد... روح انسانیتم را به تاراج برد و از خودم پرسیدم از کی انقدر سیاه و کثیف شده بود؟

-سر فرصت در موردش صحبت می‌کنیم... دلم می‌خواد بهترین باشگاهو برات تو تهران بزنم... برای خودت... بدون سر خر.

منظورش از سر خر هامین بود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم به اطراف چرخید... دنبال ذره‌ای وجدان برایش می‌گشتم که انگار خیلی سال بود یک جایی همین اطراف گمشان کرده بود!

از دفترش زدم بیرون... ترسیدم بشکنم. طاقتم تمام شود و یک سیلی نثارش کنم.

خوف داشتم خواسته‌ام به سرانجام نرسد و حسابم با اویی که پشت سرم ایستاده بود بماند برای آن دنیا.

همان دنیایی که دیگر دست من کوتاه بود از خوبی‌اش.

تمام مدتی که در راه بودیم او حرف زد و من شنیدم.

اروند از رویاها و خواسته‌هایش گفت و من به زدن لبخندی کم‌سو و بی‌جان بسنده کردم.

چرا کسی باور نداشت که مرده‌ها هم می‌توانستند نفس بکشند و لبخند به لب‌هایشان بنشانند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به زودی از دیدن این ساختمون گند راحت می‌شیم... هم تو... هم من.

با حسرت امتداد نگاهم را از روی اروند به ساختمان باشگاه رساندم.

-من مشکلی با محل کارم ندارم اروند... نمی‌خوای که از خودت حساسیت نشون بدی؟

خودش هم از تند حرف زدنش پشیمان شده بود. این را از توجیح کردنش متوجه شدم.

-نه مشکلی ندارم... ولی دلم می‌خواد برات سنگ تمون بذارم... می‌خوام اونطور که لایقشی زندگی کنی... راحت و بی‌دغدغه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص خوردنم... عصبانیتم و اعتراضم اگر قرار بود اهمیتی داشته باشد. حتمن این سالها افاقه کرده بود.

-شب برگشتی خونه بیام در مورد برنامه‌هامون صحبت کنیم؟

شیار میان لبم را باز نگه داشتم تا نفسم بی‌صدا رفت و آمد کند. این روزها باید بی‌سروصدا می‌میردم.

-باشه برای فردا... می‌خوام بدون استرس امشب لیستمو کامل کنم... ببینم چیا لازم داریم.

-باشه عزیزم... برو به کارت برس.

خداحافظی کردم و پیاده شدم... دیگر در توانم نبود برگردم و برایش دست تکان بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه فکر می‌کردم اروند پسری باهوش اما جاه طلب است.

ولی حالا از نظرم او یک انسان بی‌رحم و قسی القلب بود.

کسی که برای یک حس درونی... علاقه‌ای که رویش برچسب عشق چسبانده بود. داشت به تمام آدم‌های اطرافش آسیب و خسارت وارد می‌کرد.

****

-یه مدت نیستم آسایش... نمی‌تونم بیام.

آسایش نیامدنم را گذاشت پای دلنگرانی‌ام برای حالِ بابا... همان‌طور که خودم خواسته بودم.

-تو نگران نباش ژیکال... من که حواسم هست... افشین و هامین هم، همین پایین هستن... کاری باشه بهشون میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش مهربانی‌هایش فراموش شدنی نبود... حتی اگر ده سال دیگر در اوج ناباوری من را گوشه‌ای از این دنیا پیدا می‌کرد و شماتت‌گرانه می‌پرسید که چرا بی‌خبر رفتم. حتم داشتم که باز هم بغض می‌کرد و به آغوشم می‌کشید.

356_

بی‌خداحافظی رفتن تلخ‌ترین محکومیت این انتخاب بیرحمانه برای من بود.

-آسایش این باشگاه هیچ وقت متعلق به من نبوده... ما همیشه باهم بودیم... کنار هم... چه من باشم... چه نباشم باید اینو خوب بدونی که اینجا متعلق به تو هم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم که باز هم حرف‌هایم را می‌گذارد به حساب مهربانی‌ام و خبر ندارد که رفیقش مسیر نامردی را پیش گرفته است.

بوسیدمش تا توشه‌ی روزهای دلتنگی و دورم شود.

هرچه منتظر ماندم تا هامین را ببینم نیامد.

با آنکه شب قبل در لحظه به لحظه‌ی آخرین تولدم با او خودم را به نداشتن ابدی‌اش بدرقه کردم. ولی باز هم دوست داشتم که ببینمش... قبل از آنکه او بشود آدمِ خوب این قصه و من سیاه و منفور بشوم.

میان راه برای میلاد توت‌فرنگی خریدم.

دیشب در یکی از سایت‌ها خواندم که برای نقرسش خوب است و برایش بردم داخل اتاقک.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفتی بازار تجریش؟

دهانش را پر کرد و من تصویرش را میان چشمانم قاب گرفتم.

-نه دور بودم به بازار.

مات صورتش مانده بودم و او کمی گنگ نگاهم کرد.

-چیه... خوشگل ندیدی!؟

خندیدم... از این به بعد باید کجا درد و دلهایم را می‌بردم بدون او؟

-میلاد؟

با دهان پر هوم گفت که یعنی بله.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر یه روزی دلت بخواد بَدی یه نفرو جبران کنی چه کار میکنی باهاش؟

دور لبش را با دستمال پاک کرد و قامت راست کرد.

-بستگی داره باهام چه کار کرده باشه.... متناسب با ظلمی که بهم شده براش حکمی رو صادر می‌کنم که میدونم شایسته‌شه.

سرانگشتهای سرمازده‌ام را زیر بغلم پنهان کردم.

-فکر کن هم تو زندگیت اختلال ایجاد کرده... هم غرور و قلبتو شکسته... هم همه‌جوره نابودت کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کرد. محال بود که نفهمد پشت این سوالهایم دلیلی وجود ندارد!

-من تا حالا از یه آدم این همه آسیب ندیدم ژیکال... اصلن نمی‌دونم از پس تحملش بر میام یا نه... چه برسه به حکم صادر کردن براش.

-تا حالا دلت شکسته؟

جلو آمد و فاصله‌ی میانمان را کمتر کرد.

به صورتم با تامل و تفکر نظر دوخت.

-مگه میشه نشکسته باشه!

-باعث و بانیشو بخشیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپردمش به عدالت و دادخواهی خدا.

-آروم شدی بعدش؟

-آره... آروم شدم... چون فهمیدم جزی از تقدیرم بوده.

از روی تختش پایین آمدم.

کیفم را برداشتم.

نگاهش که می‌کردم کلمات را گم می‌کردم و می‌ماندنم بی واژه.

-ولی من آروم نمیشم میلاد... این خیلی بده؟

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که ترسید و سوالش را نپرسید.

تا جلوی در اتاقک پیش رفتم و باز توقف کردم.

-تابستون سال آینده... وقتی درخت گردوی ته شهرک بار داد... یادت باشه که چقدر برای چیدنشون دست دراز می‌کردیم میلاد... چقدر آرزو داشتیم زودتر بزرگ بشیمو قدمون به شاخه‌هاش برسه.

محال بود از میلاد خداحافظی کنم... محال بود.

فقط کمی از روی شانه‌ام به سمتش برگشتمو با لذت نگاهش کردم.

دلم نیامد زبان باز کنمو چیزی بگویم.

به زدن لبخندی بسنده کردم و رفتم.

رفتم تا حسرت ندیدنش خار به چشمانِ نم‌دارم نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقصدم خانه بود، ولی رسیدم به انتهای شهرک.

صدای جریان آب از داخل کانالِ پشت دیوار، سکوت منحصر به فردش را شکانده بود.

به تنه‌ی قطور درخت گردو تکیه زدم و پاهایم را داخل شکمم جمع کردم.

زمین سرد بود... ولی اهمیتی نداشت.

هوا سوز داشت... اما مهم نبود.

گردنم را بالا گرفتم و از لابه لای شاخه‌های عریان و خشکش دنبال تکه‌های آسمان گشتم.

357_

رمان بازار
romanbazar.ir

یا قهرش گرفته بود یا غضبش نصیب دلِ بی‌سامان من گشته بود که رعدبرق بلندی زد.

منتظر چکیدن اولین قطره‌ها بودم ولی خشکِ خشک بود.

صدای آهنگ موبایلم سرم را پایین کشاند و به اسم نمایان شده‌ی هامین رساند.

زنگ زد! خودش برای این پایان پیش‌قدم شد. بدون آنکه بداند آینده‌ای نافرجام در انتظارمان است.

آنقدر مات و گیج اسمش ماندم که تماسش قطع شد و باز من ماندمو یک دنیا بیچارگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم دیوانه‌وار طلب شنیدن طنین صدایش را داشت و عقلم دست به کمر برایم خطو نشان می‌کشید.

با لرزیدن دوباره‌ی موبایلم مسرورانه آیکون سبز را لمس کردم و لحظه‌ی آخر متوجه اسم اروند شدم.

-برگشتی خونه عزیزم؟

چه زود عزیزش شده بودم!

-یک ساعتی میشه.

یک پایم را دراز کردم و باز حریصانه به آسمانِ گرفته چشم دوختم.

دلم باران می‌خواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان سوری تو پوست خودش نیست... میگه معجزه شده که ژیکال بالاخره ما رو دید!

چرا خنده‌ام نمی‌آمد... با انگشت‌هایم گوشه‌ی لبم را از هر دو طرف کشیدم تا شبیه دلقک‌ها بر بخت بلندم بخندم.

اما چشمانم که بارانی بود چه؟

-سلام برسون به زن‌عمو.

-ژیکال تا این چند روز تموم بشه و تو بشی برای من... سکته نکنم خوبه.

تُن صدایش آرامتر از لحظات قبلش شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص بود که دیگر دلش نمی‌خواهد، صدای بی‌قراری‌هایش را مامان سوری‌اش بشنود.

-تموم میشه اروند... فقط چند روزه در برابر چند سال انتظار.

پوزخند روی لبم بدون اجازه از من آمده بود و جا خوش کرده بود تا رنگ آه و افسوسم به گوش هیچ احدی نرسد.

-صبح میام دنبالت... خریداتو لیست کردی؟

گردنم در این سرما خیس از عرق بود وقتی جوابش را دادم.

-بیا... منتظرتم.

هر چه ناآرامی بود شد یک آه سرد و از سینه‌ام بیرون شتافت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسِ سرم را کمی محکم به تنه‌ی درخت زدم. می‌خواستم او با تنومند بودنش من را از خواب زمستانیِ دلم بیدار کند.

این‌بار خودم شماره‌ی هامین را گرفتم.

انگار قصد تلافی کردن داشت که جوابم را نمی‌داد!

نا امیدانه قصد قطع کردن داشتم که آهنگ خوش‌نوای صدایش گوشم را نوازش کرد.

-یا جواب نمی‌دی... یا مشغول صحبتی... لایق دونستی یه نیم نگاهی هم به ما بنداز.

اگر نمی‌خندیدم پقی میزدم زیر گریه.

چطور توانسته بودم دلنوازی این صدا را فراموش کنم!

-سرم شلوغه... باید وقت قبلی بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقت قبلی رو باید از قلبت بگیرم؟

کاش حداقل یک امشب را مراعاتم می‌کرد.

یک امشب را که باید برای همیشه از او دل می‌کندم.

خودم را به نشنیدن زدم.

-اومدم باشگاه... منتظر موندم نیومدی؟

از صداهای پشت موبایل مشخص بود که در حین رانندگی با من هم حرف میزند.

-رفتم نورا رو ببرم فرودگاه... باید می‌رفت تا کمی از وسایلشو بیاره تهران... برگشتم آسایش گفت تازه رفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوق زدنش که به گوشم رسید نگران گفتم:

-پشت فرمونی... قطع می‌کنم پس.

-صبر کن.

صبر کردم... برای او تا ته دنیا صبر داشتم.

-رسیدم... بیا ببینمت زندگی خانم.

ناخواسته سرک کشیدم... انگار که از این انتها همه جا پیدا بود.

دلم برای خود بینوا و آشوب‌زده‌ام سوخت.

-کجایی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-روبروی شهرکم... چی می‌شد یه موقع‌های آدم پر در می‌آورد... پرواز می‌کرد، جای راه رفتن روی زمین؟

نفهمیدم پاهایم چطوری صاف شدند و جان گرفتند.

کمتر از یک دقیقه‌ی بعد از انتهای شهرک خودم را به جلوی در رساندم.

از پشت نرده‌های آهنی ماشینش را دیدم.

-ژیکال‌جان قطع کن... اینجوری نفس نفس نزن پشت موبایل خب!

نچ گفتن کلافه‌اش شد آب سردی روی آتش وجودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالِ زارم خنده داشت، اگر نفس‌های تند شده‌ام مجال می‌داد.

از خیابان رد شدم و خودم را فوری به ماشینش رساندم.

فکر می‌کردم هامین آمده است تا من را برای همیشه با خودش ببرد.

ببرد و مال خودش کند.

نشستنم داخل ماشین هم‌زمان شد با جلو آمدن سرش.

من دنبال زمان بودم تا قفسه‌ی سینه‌ام از التهاب و هیجان آرام بگیرد و او دومین بوسه‌اش را هم روی سرم کاشت.

-منو نگاه کن!

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم را چرخاندم و او انگشت‌هایش از پشت لایه‌ی نازک دستمال کلینکس روی صورتم نشست.

داشت دانه‌های مرطوب عرقم را در این سرما از روی صورتم پاک می‌کرد و خبر از شوره‌زار دلم نداشت.

-کجا بودی که این‌طوری به نفس افتادی!؟

-ته شهرک... یه درختِ گردوی قدیمی هست... پشت دیوارش هم یه کانال

بزرگ آبه.

-باید جای خوبی باشه پس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر وقت بخوام تنها باشم یا فکر کنم میرم اونجا... البته میلاد هم مشتری دائمشه.

لبخند دلنشینی روی صورت مردانه و آرامش نشاند و پرسید:

-وقتی میری ته شهرک به منم فکر می‌کنی؟

منتظر جوابم نماند و دستمال را با یک تعلل خاصی پشت لبم کشید.

گرمای انگشتهایش به جسم کرخت و سردم جان دوباره بخشید.

-از روزی که پای تو باز شد به زندگیم، شد خلوتگاهم... قبل از اون فقط یه بن‌بست بود و یه درخت گردو که چشممون به گردوهاش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نادیده گرفتم وقتی که دیدم همان دستمال را تا کرد و داخل جیب پیراهنش گذاشت.

مگر او هم خبر داشت که باید دوباره با یادگاری‌هایمان سَر کنیم و جان بدهیم!؟

-شام خوردی؟

بی‌تعارف گفتم نه.

-منم از صبح گشنه موندم... بریم یه چیزی بزنیم؟

این دلم بود که داشت با او هم پا می‌شد.

با بستن پلک‌هایم موافقتم را اعلام کردم و او به راه افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت میز رستوران که نشستیم حس کردم سلول‌های بدنم از سرمازدگی نجات پیدا کردند.

نگاهم از روی پیراهن سدری رنگش بالا رفت و به تبسم روی لبش رسید... چقدر سَبک و ساده بود دوست داشتنش!

چشم‌هایش انگار منتظرم بودند، که تا بهشان رسیدم برق خاصی میانشان به جریان افتاد.

-بگم چی بیارن؟

منو را نگاه کردم و گفتم جوجه.

هامین هم برای خودش باقالی‌پلو با ماهیچه سفارش داد و تا آوردن غذا نان روی میز را به دهانش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌خواستم با نورا برم تبریز... ولی نشد... یعنی نرسیدم.

دست‌هایم را مقابلم روی میز در هم کردم.

–به پدر و مادرت سر بزنی؟

منتظر همین سوالم بود که سینه‌اش را صاف کرد و یقه‌ی پیراهنش را نمادین مرتب کرد.

–می‌خواستم یه تیر، دو نشونش کنم... هم رفع دلتنگی کنم...
هم بگم که دوباره آواز دلدادگی پسرتون گوش فلکو پاره کرده.

خودش از تعبیر حرفش ذوق کرد که عمیقتر از من خندید و ندید که چه چنگی به دلم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لرزیدم... این بار از گرمای آتشینی که بر جانم مستولی گشت.

کاش بلد بودم کمی نقش بازی کنم.

خجالت بکشم مثل همان بار اولی که وقتی گفت می‌خواهد به خاستگاری‌ام بیاید در پوست خودم نگنجیدم و به آغوشش پریدم.

الان ولی عزا دار بودم... عزا دار نداشتن ابدی‌اش.

سکوتم که طولانی شد خودش ادامه‌ی حرفش را پیش گرفت.

شاید می‌خواست با آب و تاب دادنش اشتیاق مرده‌ی من را زنده کند و خبر نداشت که سرنوشت شوم و تلخی در انتظارمان کمین کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نورا گفت چند روزی می‌مونه تا من بتونم یکم سرمو خلوت کنم و برم.

-کی میری؟

-به احتمال زیاد آخر هفته.

خوب بود که جسم و روحش در این شهر

آوار نمی‌شد بعد از شنیدن خبر نامزدی‌ام با اروند.

-کی برمی‌گردی؟

خودم هم نمی‌دانستم چرا اینگونه می‌پرسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر وقت که بهم اجازه بدی یک بار دیگه خوشبخت بودنو باهات تجربه کنم.

تلخ شدم و عصبی.

-شاید اجازه ندادم.

اولش فکر کرد که شوخی می‌کنم ولی اندکی بعد اخم به چهره‌اش نشست.

-چرا این مدلی حرف میزنی ژیکال!؟

با آمدن گارسون و چیدن ظرف‌های غذا مجبور به سکوت شدیم.

او گرسنه بود ولی من اولین قاشق غذا را طوری پر کردم و به دهانم رساندم که نتوانم لب از لب باز کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مشکوکانه و متعجب به حرکاتم توجه کرد.

خودم را به خوردن غذایم مشغول کردم.

چیزی از طعمش متوجه نمی‌شدم... هر چه بود بغض بود و غم دوری.

زجر بود و ناقوس مرگ.

-من یه چند روز نمیام باشگاه... امروز به آسایش هم گفتم... برای همینم اومده بودم.

تای ابرویش را که معترضانه بالا انداخت دلم هری فرو ریخت از حرفش.

-اومده بودید... تو با پسرعموت.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم که اگر این را نمی‌گفت و به رویم نمی‌زد یک چیزی روی دلش می‌ماند.

آنقدر می‌شناختمش که بدانم دوربین را چک کرده و دیده که من همراه اروند به باشگاه رفته‌ام.

تلخ و خشک پرسید.

-چرا نمیای باشگاه... می‌خوای چه کار کنی؟

هنوز نیمی از غذایش باقی مانده بود.

اشاره کردم.

-سرد شد... بخور.

بشقابش را با تغیر عقب زد و تنش را سمتم جلو کشید.

-نیومدنت که ربطی به اون...

رمان بازار
romanbazar.ir

نخواست که اسم اروند را به زبانش بیاورد... همیشه امتناع می‌کرد و یک خشم ناشناخته‌ای در وجودش بود.

-به کی قسمت بدم... چجوری ازت خواهش کنم که به اون آدم نزدیک نشی ژیکال؟

دلم زنجموره به راه انداخت و برایش ضعف کرد.

-خواسته‌ات معقول نیست هامین... تو از اون بدت میاد... ولی نمی‌تونی منکر نسبتش با من بشی که!

-بذار دهنم بسته بمونه.

مشتش را آهسته روی میز کوبید ولی صدای بلندش، نشان از قدرتش می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را گزیدم... ترسیدم از عصبانیتش... یک لحظه از خودم پرسیدم شاید او هم همه چیز را می‌دانست و بعد خودم را متقاعد کردم که اگر خبر از کثافت کاری‌های اروند دارد. پس چرا سکوت کرده است؟

چرا نرفته بود تا شکایت کند؟

-اینکه من اسم اروند و نیارم... یا باهاش برخورد نداشته باشم انقدر مهمه که اینطوری برافروخته میشی... می‌خوای بازم موبایلمو بدم تا ایندفعه خوردترش کنی؟

کنایه‌ام به نگاه‌های اطرافمان بود.

به صندلی‌اش تکیه زد و نفسش را پوف کرد.

-دور شو ازش ژیکال... اینو چه شکلی فرو کنم تو سرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

360_

خودم را با ته مانده‌ی غذایم سرگرم کردم.

خوف داشتم نگاهش کنم و همه چیز را لو بدهم.

مثلن بگویم اگر به نوای تپش‌هایم گوش بدهی، حتمن خواهی فهمید که چرا هنوز کنار اروند ایستاده‌ام.

ولی چه می‌کردم که نه من دیگر با دنیا سازش داشتم نه او برایم جای پشیمانی باقی گذاشته بود.

-فقط ده روز... ده روز با من مدارا کن ژیکال... این بار حتی نمی‌ذارم یه پشه از کنار خوشبختیمون رد بشه... چه برسه به کسی که بخواد آتیش به پا کنه باز.

رمان بازار
romanbazar.ir

ده روز زیاد بود... من آخر همین هفته دفترچه‌ی سرنوشتم را خودم با دست‌های خودم می‌بستم و می‌شدم دختری که کم آورد و فرار کرد.

شاید هم روزی می‌شدم سرتیتر روزنامه‌ها و مجله‌ها.

"عروسی که پس از سالها رنج و مرارت فرار کرد و گریخت از داماد اجباری‌اش"

دستم را رساندم به دستش که روی میز جامانده بود.

صورت چرخیده‌اش را سمتم برگرداند و من برای آخرین بار، با یک عطش بدون وصفی صورتش را تماشا کردم.

خط بخیه‌ی لای ابرویش را.

چشمان سیاهش را.

خط ریش مرتب و لب‌های بی‌رنگش را.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من از پس تموم دردهای این دنیا برمیام هامین... جز نداشتن دوباره‌ی تو.

وقتی که مردمک‌هایش دوباره برق زدند من دلم بیشتر فروریخت و آوار شد.

برایش انگار خیلی چیزها تعبیرشان عوض شده بود که سرش را خم کرد و بی‌اهمیت به محیطِ پیرامونمان، دست بلند کرده‌ام را به لبهایش رساند.

شاید قشنگی دنیا به همین تضادهای کوچک و بزرگش بود.

اینکه حرف من بوی مُردن بعد از او را می‌داد و هامین او را به خواست و علاقه‌ی خودش معنا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که ایستاد تا برود پول غذایمان را حساب کند، به رویش لبخندم را عاشقانه و صادقانه پاشیدم و نگذاشتم که ببینید چطور پشت دستم را به لب خودم چسباندم.

درست همان نقطه‌ای که جای رطوبت لب‌هایش باقی مانده بود و داشت گزگز می‌کرد را.

وَ نگاهم را برای یک عمر جدایی روی شانه‌های پهن و استوار جا گذاشتم.

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود و چشم‌های خمار از خواب ترلان زیادی تماشایی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیر شد ببخشید... خواب‌زدت کردم؟

-انقدر به سقف اتاق زل زدمو با خودم تکرار کردم که ژیکال پشیمون بشه و نیاد که خوابم برد.

پاسپورتم را که همان ابتدای نشستنم بیرون آورده بودم به سمتش گرفتم.

-چرا باید پشیمون بشم؟

دستش را برای گرفتنش دراز نکرد و به جایش شانه‌اش را بالا انداخت.

-چون که دیدم سوار ماشینش شدی و با هامین رفتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه باز دست کشیدم پشت دست مخالفم... پوستش را از فشار انگشت‌هایم قرمز کرده بودم دیگر.

-ما باهم حرف زدیم... قرار گذاشتیم ترلان... من امروز رفتمو همه چیزو به اروند گفتم... قرارمون شد آخر همین هفته.

-وای... وای... ژیکال.

به پیشانی‌اش زد... انگار که برایش ذکر مصیبت می‌خواندم.

نمی‌دانم... به حدی خسته‌ام که نتوانم تعبیر کنم ترلان آشفتگی‌اش از چیست.

منتظر ماندم تا خودش شروع کند.

من تمام جان‌هایم را داخل ماشین هامین

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ی خداحافظی‌مان جا گذاشتم و حالا تنها یک جسم فرتوت و مچاله بودم.

-باید میرفتی پیش پلیس... عکسارو بهشون نشون میدادی... همه چیزو می‌گفتی.

از گرمای فضای خانه گرمم شده بود. ولی نمی‌خواستم لباس‌هایم را در بیاورم.

شال گردنم بوی دست‌های هامین را گرفته بود.

می‌ترسیدم دور شوم... می‌ترسیدم به همین زودی عطرش را از خاطرم ببرم.

-بهت گفتم رفتن پیش پلیس دردی رو از من دوا نمی‌کنه... من به همه‌ی اینا فکر کردم ترلان.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و غضبناک نگاهم کرد.

-خوبه... فکر کردی و باز می‌خوای زنش بشی!

با دلخوری حرفش را اصلاح کردم.

-زن نه... نامزد فراریش.

نگاهم با کلافگی چرخید و به کنج خانه رسید... به آن روزی که بعد از دیدن عکسهای ارسالی آسایش پناه آوردم به اینجا... تا خفه نشوم... تا جانِ به لب رسیده‌ام ته نکشد.

-پلیس اروند و دستگیر کنه... رفیق شیادش اعتراف کنه... هامین هم پروندشو سنگین‌تر کنه... براش حکم ببرن... بندازنش زندان.... ولی من آروم نمیشم... آتیش دلم خاموش نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که رسیده بودم به اینجا.

حالا که جز من و ترلانِ شبیهِ من... کس دیگری نبود که دنبال دردهایم بدود می‌توانستم با خیال راحت زار بزنم و ضجه کنم.

-زندگیمونو نابود کرد... پنج سال خون به دلم ریختم... پنج سال درد رفتن تو و هامین زخم شد به دلم... جیگرم خون شد... به خدا خیلی براش کمه که با یه دستبند فقط راهی زندون بشه.

صدای ترلان بدتر و خرابتر از من است.

-بازم این من و تو هستیم که دور می‌شیم... تبعید می‌شیم... بی‌پناه و تنها... هامین دوست داره... می‌خوادت... باهاش این کارو نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دور خودم چرخ زدم و شال گردنم را باز کردم... حس خفگی امانم را بریده بود.

-من اروند و می‌شناسم... باهاش بزرگ شدم... وقتی بفهمه ولش کردمو رفتم با خاک یکسان میشه... می‌ترکه... نابود میشه... همون جوری که تو رو با حرفاش نابود کرد... همون شکلی که با زندگی من بازی کرد... میره پشت میله‌های زندون و با فکر اینکه... نامزدش... محرمم ازش فرار کرده... ذره ذره شکنجه میشه.

جلو آمد و بازویم را فشرد.

-به هامین و غرورش فکر کن ژیکال... مگه خودمون کم دردِ ندیده شدنو کشیدیم که بتونیم بایستیمو داغشو تماشا کنیم... طاقت نمیاره بدون تو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنت به حرفهای ترلان... لعنت به عطر هامین که گم و کم نمی‌شد.

از خودم برای گفتن حرف‌های که در سر و دلم وول خورد بیزار شدم.

-مگه وقتی که ولم کرد و رفت به من فکر کرد... فکر کرد که چی سرم اومد... اصلن میدونی چیه ترلان؟

سرش را گنگ و گیج به ندانستن تکان داد.

-هر چی کشیدم و می‌کشم از خودِ بی‌معرفتیِ هامینه.

زار زدم با حرفم... با بی‌انصافی‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

–چطور اون دلش اومد منو طلاق بده و بره... من که کاری نمی‌کنم باهاش... فقط می‌خوام یکم قیل و قال کنم و بعدش برم گم و گور بشم از زندگیش.

امان از همان بعدش... همان بعدش بود که نفسم را برید و سقوط کردم روی زمین.

ترلان هم جلویم زانو زد.

–من از حقِ دلم گذشتم ژیکال... به کی قسم بخورم که بدونی اروند برای من یه آدم مریض و بیچارست.

–همین بیچاره بازم بتونه به زندگیمون شبیخون میزنه.

–انقدر عصبانی نباش... باز فکر کن... ما هنوزم فرصت داریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواهم صدای وجدانم را بشنوم.

با خودم لج کرده‌ام... می‌دانم بعدن مثل همان حیوان چهارپا پشیمان خواهم شد ولی الان جهنم دلم را فقط با سوزاندن اروند می‌توانستم خاموش کنم.

-بذار اینبار قاعده‌ی بازی عوض بشه... اروند از من رو دست بخوره... هامین دردای من رو بکشه و بعد ببینه میتونه ببخشدم یا نه؟

اشکهای ترلان جگرم را شرحه شرحه کرد.

-بابات چی... به آقا جهان فکر کردی؟

آخ جهانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم براش مثل مرغ سرکنده‌است... مثل ماهی بیرون افتاده از آب... بابام شعورش از من بیشتره... درکم میکنه... مامان محبوبه‌ام مراقبشه تا من برگردم... سپردمشون به خدا.

دیگر لرزش شانه‌هایم دست خودم نبود.

اشک‌های من برخلاف ترلان صدا نداشتند.

انگار یک نفر دستش را فشرده بود دور گلویم و حنجره‌ام تارهای صوتی‌اش از بین رفته بودند.

-براشون نامه مینویسی؟

سَرِ سنگین و پر از دردم را تکان دادم.

-قول میدی اگه پشیمون شدی بهم بگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم برای برگشتن و نگاه کردنش خشک و پر درد شده بود.

تکیه زده بودم به دیوار و سر ترلان کجکی روی شانه‌ام بود.

-کاش یه روز صبح از خواب پا می‌شدم و می‌دیم همه‌ی این سالهای سخت و تلخ خواب و خیال بوده... بعد من دوباره پولامو جمع می‌کردم که همون دفتر خاطرات موزیکالو برای تولدت بخرم و تو ببری بدیش به میلاد که برات توش شعر سهراب بنویسه ژیکال.

362_

چه طعم گسی داشت خاطراتمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نشاط انقدر باهاش وَر رفت تا خرابش کرد... همش می‌گفت صدای آهنگش از کجا میاد.

-دلم کیک هویجای خاله نیره رو می‌خواد... میلاد سهمشو بده به تو... تو نصفش کنی بدیش من.

شانه‌ام از سر خنده‌ام لرزید.

-یادته دعواتون شد... میلاد برگشت بهت گفت میمونِ دماغ گنده.

صدای خنده‌اش بی‌مرز بالا رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از خواب پاشدم دیدم، نوک دماغم قرمز شده... باد کرده... فکر کنم حشره گزیده بودش.

-قیافت تماشایی بود ترلان.

-فکر می‌کردم واقعن خیلی زشتم... دلم گرفت از حرفش.

لبم را گزه گرفتم.

-خب توام جوشای روی صورتشو مسخره کردی... از پس هم بر اومدید... خیالت راحت.

-چه روزایی بود... اولین روزی که رفتی دانشگاه... من پشت پنجره‌ی اتاقم نگاهت کردم و گریه کردم... بابام نذاشت به غیر

رمان بازار
romanbazar.ir

از ریاضی رشته‌ی دیگه‌ای انتخاب کنم... چقدر سخت بود برام دوری ازت.

موهایم را عقب زدم و صدای آه کشیدن ترلان به دلم خنج انداخت.

-درست یک ماه بعد از شروع درس‌هام، هامینو تو راه پله‌های دانشگاه دیدم... از مسابقه‌های تیمی برگشته بود.

سینه‌ام سنگین و پرحجم شد از یادآوری‌اش.

-نگاهمون که به هم تلاقی کرد... اون یه لحظه خندید... ولی من یک عمر درگیرش شدم.

دستم را فشرد و من جلوی فوران احساساتم را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-یادته یه مدت گیر داده بودم بیا دو تایی بشیم زن میلاد... که هیچکس جدامون نکنه؟

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم.

پقی زدم زیر خنده و از شدت لرزیدنم ترلان سرش را از روی شانه‌ام برداشت.

-باور کن خیلی خنگ بودی ترلان.

-من... حتی می‌خواستم خودم از میلاد درخواست ازدواج کنم.

اشک از گوشه‌ی چشمم راه گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–منم هی میگفتم اگه بری بگی با من طرفی... میلاد از ما کوچیکتره و نمیشه.

حالا دیگر هر دویمان روی زمین ولو شده بودیم.

مثل آدمهای مستی که به موقعی زیاده‌روی و مِی خواری، هر چه داشتند و نداشتند را روی دایره می‌ریختند.

–اگه میلاد کوچیکتر نبود... اگه تو عاشق هامین نشده بودی... اگه من گول اروند و نخورده بودم... ما حالا کجای این زندگی ایستاده بودیم ژیکال؟

سوال ترلان از آن سوالهای بود که هیچ جوابی برایش نداشتم.

هیچ جوابی جز سکوت و تامل.

رمان بازار
romanbazar.ir

"چه کسی جز او بر احوال و سرنوشت ما آگاه است."

****

363_

-ژیکال بیام تو؟

حوله را از دور موهایم باز کردم... سر درد لعنتی‌ام لحظه به لحظه بیشتر شد.

-بله نشاط؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم گرم کار خودم هست و نمی‌بینم که نشاط با داخل شدنش کجای اتاق ایستاده است و دارد تماشایم می‌کند.

وسایلم را یکی یکی جمع کردم و کاور لباسم را از داخل کمد بیرون کشیدم.

-کاری داشتی؟

باز هم بدون نگاه کردن بهش، از نشاط پرسیدم و وقتی دیدم که سکوت پیشه کرده است. قبل از برداشتن کیف مدارکم، سمتش برگشتم.

همان‌جا نزدیک در کمرش را به دیوار چسبانده بود.

مردمک‌هایم که در نگاهش تلاقی پیدا کرد، به یکباره چانه‌اش لرزید و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا خود صبح پلک روهم نذاشتم... نه فقط دیشب... تموم این چهار روز حالم این بود.

منظور حرفش را گرفته‌ام اما خودم را به ندانستن زدم.

-چرا... چیزی شده!؟

مشخص است که از پرسشم عصبانی شده است.

چانه‌اش که شروع به لرزیدن کرد، نفسِ از سر حرصم را پوف کردم.

-میشه همین‌جا تمومش کنی ژیکال... چرا انتظار داری که ما هی سکوت کنیمو باهات کنار بیایم؟

-وسط این همه کار جای کمک کردن اومدی داری منو مواخذه می‌کنی نشاط!

رمان بازار
romanbazar.ir

او جلوتر آمد و من یادم آمد گوشوارهایم را برنداشته‌ام.

چرخیدم به سمت کمد و خودم را شماتت کردم از حواس پرتی‌ام.

-سهرابم عصبانیه... میگه من از ژیکال مطمئن نیستم... میگه نمی‌تونم باور کنم که انقدر ساده... یهو قبول کرد که زن اروند بشه!

در کمد را به عمد بهم کوباندم... انقدر این چهار روز از ترلان و میلاد نصیحت شنیدم... انقدر مامان محبوبه با زبان نگاهش ازم خواست تا بیشتر فکر کنم که که تا خرخره پرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را با بی‌تفاوتی و صورتی برگردانده، کردم میان صندقچه و یک جفت گوشوار برداشتم.

-می‌دونی چیه نشاط... می‌خوای یه چیزی بهت بگم که خیالت راحت بشه؟

نگاهش را دزدید و من برافروخته‌تر از قبل با لحنی پر از شکایت از عالم و آدم گفتم:

-می‌خوام دقو دلیم رو خالی کنم... اینجوری لااقل دیگه مدیون دلم نیستم نشاط... اونایی که همیشه بی‌خطا جلو میرن و به فکر همه هستن مدیون دلشون میشن و همیشه هم یکی هست که بهشون بگه چرا گذشتی؟! چرا نرفتی؟! چرا اِل کردی... چرا بِل نکردی... نمی‌خوام به خودم بدهکار بمونم... نمی‌خوام زخم این روزا، نفس فردام رو ببره... دیگه چه فایده که من بشم

رمان بازار
romanbazar.ir

باشعورترین و فهمیده‌ترین آدم... وقتی یک سر سوزن توان برای ایستادن و جنگیدن ندارم.

وقتی که دوباره اعتراض کرد، مطمئن شدم که حرفهایم را درک نکرده است.

-اروند برای من مهم نیست ژیکال... من نمی‌خوام بعد این همه سال صبوری کردنت باز شکستنتو تماشا کنم!

کیف و وسایلم را از روی زمین برداشتم.

بی‌تفاوت به موبایلی که چهار شبانه‌ِ روز از خاموش کردنش گذشته بود، از کنار نشاط گذشتم ولی لحظه‌ی آخر ایستادم.

-بذار یک بارم که شده... من حساب دردامو از آدما پس بگیرم خواهری.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر پا تند کردم و با عجله از خانه بیرون زدم که یادم رفت، قرار بود جهانم را بوسه باران کنم.

ترسیدم برگردم و این دَم رفتن با دیدنش پاهایم سست شود و بازبماند.

چشم‌های مظلومانه‌ی جهان کافی بود برای عقب نشینی‌ام.

امشب قبل از رفتنم حتمن به آغوشش پناه می‌بردم و یک دل سیر عطرش را می‌بلعیدم.

حال من شبیه زندانی بود که خودش به حکم صادر نشده‌اش آگاه بود... اما؟

می‌دانست که اگر هزاران بار به عقب برمی‌گشت باز هم مرتکب همان جرم می‌شد.

قبل از باز کردن در حیاط و دیدن اروند، مشتم را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌های بینوایم روی گوشواره‌های شب تولدم از نفس افتادند.

چه می‌شد اگر الان هامین پشت در ایستاده بود.

یک سیلی محکم به گوشم می‌زد و دست و پایم را به غل و زنجیر می‌بست.

چه زود دوباره بی او شده بودم و دست به دامن خاطراتمان، راهی مسلخ‌گاهم شدم.

****

364_

رمان بازار
romanbazar.ir

"هامین"

با حالی سبک و آرام از اتاقک نگهبانی کلانتری عبور کرد.

یک نگاهش به برگه‌ی داخل دستش بود و نگاه دیگرش آشفته به صفحه‌ی خاموش موبایلش.

از خودش برای به موقع عمل کردنش راضی بود.

اگر دیشب با کمک افشین مطلع نشده بودند که شهیاد قصد فرار دارد، حالا هم حکم جلب اروند میان انگشتهایش وجود نداشت.

برای بی‌نهایتمین بار شماره‌ی ژیکال را گرفت.

ژیکالی که از آن شب دور شد و موبایلش جز اعلام خاموش بودن دیگر برایش پیامی نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسایش گفته بود که اوضاع جسمانی آقا جهان خوب نیست و ژیکال این روزها بیشتر از قبل درگیر پدرش است.

با همین فکر و خیال این چند روز را بی او و نگاه قشنگش تاب آورده بود.

تا اینکه حالا می‌توانست با همین برگه به سراغش برود و تمام ماجرا را توضیح بدهد و دلگرمتر شوند به آینده.

استارت زد و مقصدش بی‌هیچ تعللی شهرک بود.

هنوز از دور برگردان سرخیابان نپیچیده بود که اسم افشین روی صفحه‌ی نمایشگر موبایلش حک شد.

-جانم افشین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجایی داداش؟

راهنما زد و هم زمان گفت:

-حکمو گرفتم... دارم از کلانتری میرم یه سر پیش ژیکال.

کمی به سکوت گذشت تا افشین توانست کلمات را راحتر ادا کند.

-شهرک نرو... بیا باشگاه... یه نفر اینجاست که می‌خواد ببینتت.

از سر فکر و شنیدن حرف افشین سگرمه‌هایش در هم شد.

-کیه!؟

-غریبه نیست... بیا زودتر.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من باید یک ساعت دیگه برگردم کلانتری افشین... با مامور برم نمایشگاه اروند.

صدای رها شدن نفس افشین کمی نگرانش کرد.

-بیا حکمو بده من خودم میرم پِیِش... بیا تا دیر نشده.

دلشوره به جانش افتاد و پرسید:

-میگی چی شده؟

صدای هامین از حد معمولش بالاتر رفت.

-در همین حد بدون که اگر دیر کنی... یک بار دیگر ژیکالو از دست دادی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم نفهمید که چطور پایش روی ترمز کوبیده شد و تنش با اندکی تامل به جلو متمایل شد..

-ژیکالو برای چی از دست بدم؟

نعره‌اش اول از همه گوش‌های خودش را خراش انداخت.

تا صدای از افشین نشنید با دردی که در سینه‌اش پیچید، نالید:

-دِ حرف بزن مسلمون خدا... جون از تنم رفت.

-من چیزی برای گفتن ندارم هامین...یکم طاقت بیار و خودتو برسون باشگاه.

نفهمید تماسش با افشین کی قطع شد؟

موبایلش چطور از میان انگشت‌هایش سر خورد و پایین پاهایش افتاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با چه سرعتی راند و چند دوربین شماره‌ی پلاکش را ضبط کردند.

365_

در ماشین را بهم کوباند و حتی سلام آقا نعمت را هم نشنید.

پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و همان یک نفسِ نیم‌بندش هم با دیدن اشک‌های روان آسایش و دختر ایستاده‌ی کنارش بند رفت.

هیچ چیز را ندید... حتی سالن خالی را!

جلو رفت و خدا را التماس کرد تا آنچه را که برایش خوف و ترس بود بر سرش آوار نشده باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشنود که ژیکالش... زندگی خانمش خواسته که دست به کار وحشتناکی بزند.

طنین لرزان و سلام گفتن ترلان پاهایش را از حرکت باز ایستاند.

-اومدی از ژیکال چی بگی به من!؟

یک جوری صدایش درد و رنج داشت که دست‌های افشین مشت شد و اشکهای آسایش شد سیل روان.

ترلان با حالی که دست کم از خرابی بقیه نداشت دست داخل کیفش برد و پاسپورت ژیکال را مقابل هامین گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–زده به سرش... از روزی که تو باشگاهتون اون پودرها پیدا شد و فهمید که کار اروندِ... می‌خواد بره... امشب شبِ نامزدیش با اروندِ... داره خودشو قربانی عشقتون می‌کنه... جلوشو بگیر لطفن.

هامین دیگر نه چیزی دید و نه شنید.

فقط یک جمله در سرش دَنگ خورد.

"امشب شبِ نامزدیش با اروندِ"

تکرار و تکرار شد تا جایی که هامین باز نالید:

–دور هم جمع شدید به من بخندید! شوخیه؟

دور خودش چرخید و داد زد.

–دوربین مخفیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترلان ولی به خودش قول داده بود تا جلوی این اتفاق شوم را بگیرد.

-خواهش می‌کنم برو دنبالش... اون الان تو آرایشگاه منتظره که اروند بره سراغش... عاقد خبر کردن براشون خطبه‌ی محرمیت بخونه.

چشم‌های هامین سیاهی رفت و زمزمه کرد.

-محرم کی بشه وقتی هنوز زن منه خاکبرسره!؟

حرفش انقدر آتش و عذاب داشت که بقیه را هم مات و گنگ کرد.

تا به خودش آمد. تا فهمید که دنیایش در حال ویران شدن است، پرسید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال کجاست الان؟

ترلان مضطرب و تند تند گفت:

-قرار بود من برای هر دوتامون بلیت بگیرم... که امشب بریم... که ژیکال داغشو به دل اروند بذاره... ولی من میدونم خودش آتیش می‌گیره... خودش نابود میشه... من براش بلیت نگرفتم... فقط ترسیدم که زودتر بهت بگم... ولی حالا ازت خواهش می‌کنم جلوشو بگیر... ژیکال نابود میشه اگه محرم اروند بشه... اون می‌خواد انتقام کارها و بدی‌های اروند رو سرش بیاره.

در توانش بیشتر از این شنیدن نبود.

-بسه... انقدر اسم اون حروم‌لقمه رو نذار تنگ اسمه...

هوا نداشت تا اسم ژیکال را تلفظ کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش باز نشده بسته شد و رو به افشین گفت:

-بیا حکمو بگیر... اسمتو دیگه نمیارم افشین اگه پای اون نامرد امشب به اون مراسم برسه.

تا افشین به سمتش قدم برداشت و چشم گفت، بدون نگاه به ترلان زمزمه کرد:

-آدرس اون آرایشگاه کوفتی رو برام پیامک کن... فقط خداکنه که دیر نرسم... خدا کنه زودتر از من اون دیوث، ژیکالمو ندیده باشه.

366_

آسمان شده بود نقشِ کولاک و بوران.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک دلش باریدن می‌خواست و یک دلش فقط مثل قلب هامین عربده می‌کشید.

چندمتر آنطرف از آرایشگاه ایستاده بود و منتظر به صدای مضطرب و آشفته‌ی ترلان از پشت موبایلش گوش می‌داد.

-اروند بهش زنگ زده گفته براش یه کاری پیش اومده... خود ژیکال بره خونه تا اونم خودشو برسونه... الاناست که آژانس بیاد دنبالش.

-خوبه.

همین یک کلمه را گفت و چشم‌هایش شد، نگاه تیزبین عقاب.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش بازار مسگرها بود و نگاهش محله‌ی چینی‌ها... هر لحظه سرو کله‌ی یک خاطره و یک آرزو از سرو کولش بالا می‌رفت.

کمرش را به کاپوت ماشینش چسباند و با خود آواره‌اش زمزمه کرد.

-حکمت زنده بودنت همینه آقا هامین... که بمونی و تا آخر عمرت درد نداشتنشو بکشی... ولی دنیا اینجوری اَمن و اَمان نمی‌مونه اگه این اتفاق بیفته.

کمرش را از سر استیصال و پریشانی خم کرد و نجوا کرد با خود خرابش:

-خدایا چطوری عرشت به لرزه در نمیاد اگه ناموس من محرم اون نامرد بشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلش با دیدن پژوی که مقابل در آرایشگاه

توقف کرد، پیچ خورد و نفسش جای حوالی قلبش شد یک سنگ سفت و محکم.

پشت فرمان نشست و از دور دختری را دید که با آن شال حریر سفیدش نفس‌بر می‌درخشید.

آهسته ولی داغون... با احتیاط اما آشوب‌زده دنبال ماشین راهی شد و

تا به یک فرعی خلوت رسیدند با

چراغ‌هایش برایش علامت داد.

وقتی بی‌اعتنایی راننده را دید

مشتش را روی فرمان کوباند

و داد زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وایسا دیگه.

به سرعتش اضافه کرد و ناغافل جلوی پژو، روی ترمز زد و فریاد راننده را شنید:

-این چه وضعشه... می‌خوای رد بشی بیا برو!

به سرعت پیاده شد و در عقبِ پژو را که باز کرد چشم‌های ژیکال و برق آن مردمک‌های بی‌انصافش دنیا را روی سرش آوار کرد.

-بیا پایین خانم شایگان.

دلش چنگ شد از زیبایی چند برابر شده‌ی ژیکال.

ژیکال هراسان و متعجب از دیدن هامین آرام لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–من باید برم.

هامین سرش را خم کرد و دست راستش را روی سقف ماشین گذاشت.

–بیا پایین جون هر کی که برات عزیزه... بیا خودم میرسونمت عروس‌خانم.

لحن کلامش انقدر دردِ آمیخته به تهدید داشت که تا مچ دست ژیکال اسیر انگشت‌های مردانه‌اش شد مطیعانه پشت سرش، پیاده و راهی شد.

دیدن هامین برایش شوک بود و ناباوری.

همین امروز صبح قبل از روبرو شدن با اروند آرزویش کرده بود و حالا با دیدنش نفسش به انتهای بودنش رسیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دیوانه و جنون‌وار رانندگی می‌کرد و برایش مهم نبود که ژیکال از سر ترس و دلِ بی‌قرارش در صندلی‌اش جمع شده است.

صدای بوق‌های پی‌در پی و ترمزهای که اگر هامین به موقع نمی‌گرفتشان معلوم نبود چه برسرشان بیاید، صدای اعتراض توام با دلواپسی ژیکال را بلند کرد.

-یواش‌تر... مگه میخوای به کشتن بدی خودتو؟

ژیکال می‌دید که هر لحظه صورت هامین کبودتر و رگ گردنش متورم‌تر می‌شد.

نمی‌ترسید ولی هراس جانِ عزیز او را داشت که تا انگشت‌هایش با تردید و بی‌قراری روی دست هامین نشست نعره زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–بشین سرجات ژیکال... فقط تحمل کن و دعا کن که سالم برسیم به خراب‌شده‌ی من.

طوری دست ژیکال را پس زد که با شتابِ دستش، انگشت‌های ژیکال به صورتش کوبیده شد و چشم‌هایش پر شد از حلقه‌های داغ اشک.

367_

ژیکال جای بینی‌اش از دهانش نفس کشید.

نمی‌خواست بغضش خراب شود و صدای شکستنش به گوش هامین بی‌رحم شده‌اش برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چسبیده بود به صندلی‌اش و داشت از درد شیرینش... از شکنجه‌ی دلچسبش با او لذت میبرد.

با خودش فکر کرد، مگر همین را نخواسته بود که هامین بیاید و نجاتش بدهد؟

صدای باز و بسته شدن درِ سمت هامین، ژیکال را متوجه‌ی موقعیتشان کرد و تا سرش را بالا گرفت. هامین را خشمگین و دست به سینه جلوی کاپوت ماشین، مقابل خودش دید.

از خودش پرسید کی پیاده شده بود که او متوجه‌اش نشد!؟

هامین طوری با سرش اشاره کرد پیاده شود که اگر امتناع می‌کرد. بعید نبود جان سالم به در ببرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال لبه‌ی حریر لباسش را بالا گرفت و دیگر اهمیتی نداشت که شالش سر خورد و زیر پایش افتاد.

تا خواست خم شود و شالش را از زیر رکاب ماشین بردارد، بازویش گرفته شد.

-ولش کن اونو.

هامین و حالاتش زیادی غیر طبیعی بودند که حالا برایش اهمیت نداشت ژیکالش شالش افتاده باشد!

بی‌حرف و با حکومتِ نفس‌های خشک و صدادارشان وارد آسانسور شدند.

میان چشم‌هایشان دوئل خشم و بازخواست برقرار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدن به واحد هامین، هیچ کدام نگاهشان را از هم دریغ نکردند و این هامین بود که صدایش اختتامیه‌ی این جنجال غریب بود.

-تشریف بیارید عروس خانم.

هامین درِ آپارتمانش را باز کرد و با دستش به داخلش اشاره کرد.

تا صدای باز شدن درِ واحد روبرویی را شنید. پشت قامت ژیکالش قد علم کرد. تا آبشار موهای براق و مواج شده‌اش را کسی تماشا نکند... کسی تحسینش نکند، جز خود دربه درش.

سوییچش را بی‌اهمیت به گوشه‌ای پرت کرد و از صدای ضربه‌ای که شنید خوشش نیامد... کم بود... دردش را دوا نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از سوییچش ساعتش را باز کرد و آن را هم به گوشه‌ای نامعلوم پرت کرد.

مردمک‌هایش از روی ژیکالِ هراسان، کنده نمی‌شد.

با دنیایی از طلبکاری زل زده بود به صورتش.

به صورت ژیکالی که حالا خودش را در موقعیت و مکان امن‌تری از ماشین حس می‌کرد.

تا ژیکال کفش‌های نیمه بلندش را بیرون آورد، صدای دو رگه شده‌ی هامین میان چهار دیواری خانه پیچید که گفت:

368_

-در بیار اون آشغال رو از تنت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خبری از ملایمت و لطافت نبود.

مقابل ژیکال یک مرد برافروخته و خشمگین که حساب دلِ بی‌صاحابش به جانش رسیده بود ایستاده.

انگار که ژیکال هم از بازی خطرناک به راه افتاده بدش نمی‌آمد. که تخس جواب داد.

-آشغال نیست... چشماتو باز کن ببین... لباس عروسمه.

دلش می‌خواست فریادش از هامین بلندتر باشد... اما هامین از او عصبی‌تر بود.

-ژیکال باهاش جلوی من نَچرخ... این ریختی جلوی من نباش... به علی خراب می‌شم روی سرت... خرابترم نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلش ایستاد... چشم در چشمش به تن غرورش خنجر کشید.

اگر اینجا آخر دنیا بود، ژیکال هم می‌توانست آخرین عقده‌هایش را خالی کند.

-تازه امروز یادت افتاده که نباید از دستم می‌دادی... الان که زنگ بزنمو... داماد بیاد دنبالمو عاقد منتظرمونه... چی باخودت فکر کردی هامین... که مثل بچه‌ها اگه از جلوی آرایشگاه به زور و کلک برم داری همه چیز منتفی میشه؟

حرف‌های ژیکال عصبی‌ترش کرد و هامین می‌دانست که او داشت تمام کمبودهایش را روی سرش آوار می‌کرد... روی سر مردی که یک روز عاشقانه می‌پرستیدش... ولی او...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-عشق لیاقت می‌خواد... دوست داشتن مردونگی می‌خواد... من و تو کدومشو داشتیم؟

کنترل احساساتشان از دستشان خارج شده بود و هر دو زده بودند به سیم‌آخر.

به شانه‌ی هامین کوبید و محکم‌تر گفت:

-باز کن اون درِ کوفتی رو می‌خوام برگردم... نگرانم میشن.

صدای عربده‌ی هامین تنش را لرزاند و دست ژیکال روی حریر لباسش مشت شد.

-شده تا صد سال دیگه تو همین خراب شده. نگهت دارم، نمیذارم پات به اون مراسم لعنتی برسه ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین جلوتر رفت و ژیکال بیشتر به در بسته‌ی پشتش تکیه داد.

–نمیذارم زنِ کسی بشی... تو مال منی تا ابد.

اشک میان نگاهِ درمانده‌ی ژیکال نشست و صورت هامین را مات دید.

–من زن تو بودم... تویِ بی‌انصاف.

مشت هامین که کنار سرش روی در نشست پلکهای ژیکال با دردِ کلامش بسته شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نذاشتنم لعنتی... خوشبختیمونو ندیدن... امشب با من چه کار می‌خواستی بکنی ژیکال؟ چطور می‌تونستی آتیشم بزنی و سوختنمو تماشا کنی لامصب؟

ژیکال پر حرص دست کشید روی صورتش و نالید.

-منم تو آتیش تو سوختم... داریم بی‌حساب می‌شیم باهم.

هامین دلگیر و غریبانه انگشتش را روی صورت ژیکال به بازی در آورد و نگاه پریشانش قلب ژیکال را چنگ زد.

-من خیلی دوست دارم بی‌معرفت.

ژیکال توان پس زدنش را نداشت... زانوهایش با هر کلام هامین سست‌تر شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من اسمتو... تنتو... عطر نفستو به هیچی نامردی جز خودم نمیدم ژیکال.

لبش را با انگشتانش لمس کرد و تن گُر گرفته‌ی ژیکال خاکستر شد.

–لباستو خودم در میارم.

می‌خواست مخالفت کند ولی جان نداشت و گرمای دست‌های هامین روی پوست سرد و نازک تنش بی‌رحمانه می‌رقصید.

حنجره‌اش را التماس کرد تا توانست بگوید:

–می‌خوای چکار کنی هامین!

رمان بازار
romanbazar.ir

آوای صدایش نه ناز داشت نه عشوه.

اما یک دنیا آتش به جان هامین انداخت که تنش را به تن ژیکال چسباند و پچ زد:

-می‌خوام کابوسامو... پریشونی‌هامو... نداشتنامو تموم کنم ژیکال.

دستش رسیده بود به زیپ پشت لباس ژیکال و حالش حال آشفتگی دریای طوفانی بود.

فکر کرد که شاید ژیکال امتناع کند و فرار... ولی وقتی خودش را میان آغوشش جا داد. چانه‌اش روی سر ژیکال فرود آمد.

-باید برم هامین... نَرم دردش تا ته این روزگار هی پشت قلبم زُق زُق میکنه... هی نفسو میبره... هی عزرائیل میشه به جونم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستای ژیکال بالا آمد و پر از زجر به بازوهای هامین ملتمسانه چسبید.

-تو در مورد من چی فکر کردی ژیکال؟

چی کار باید می‌کردم که ببخشیمو و باورت بشه این سرنوشتمون بوده؟

اینجوری می‌خواستی دوست داشتنتو بهم ثابت کنی؟

بری زن اون نامردی بشی که زهر وجودشو هی تزریق کرد به رابطمون؟

369_

هامین نمی‌دید که ژیکال با چه حسرت و دلتنگی هوای تنشو نفس کشید و بلعید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بالاخره یکی باید یه جایی این درد و تمومش می‌کرد... یکی باید تموم کثافتای وجودشو می‌کوبید تو صورت اروند... من باید به ذلت افتادن اروند و خودم با چشمای خودم می‌دیدم... باید ببینم... هنوزم دیر نشده... هنوزم فرصت دارم تا برم و...

دست هامین گذاشته شد روی دهانش.

تن مردانه‌اش را کنار کشید و همان‌جا کنار قامت ایستاده‌ی ژیکال، روی زمین سقوط کرد.

-می‌فهمی چی می‌گی... می‌دونی می‌خواستی چه کار کنی با من و خودت!؟

ژیکال هم بازویش را به در تکیه داد و سرش را برای دیدنش پایین انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط یکم از نامردیشو جبران می‌کردم.

ولو شدن پاهای هامین از سر سنگینی قفسه‌ی سینه‌اش بود.

-تو چه میدونی که وقتی بفهمی زنت داره
میره که بی‌خبر ازت محرم یکی دیگه بشه، چه جهنمی داره؟

-من زنت نیستم هامین... چرا مدام تکرارش می‌کنی؟

هامین هوای جمع شده در سینه‌اش را پوف کرد و ضجه زد.
-زنمی... محرممی... همه کسمی.

نگاه ژیکال جمع شد و ناباورانه پرسید:
-یعنی چی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به بندهای انگشتش نگاه کرد... به خط‌های ریز و درشتی که هر کدام انگار داشتند یه مسیر تازه را نشانش می‌دادند.

-اون شب توی خونه روستایی خودم محرمت کردم.

ژیکال موی جلو آمده‌اش را عقب زد.

-از اون شب و محرمیت یه شبه‌امون کلی گذشته هامین... معلوم هست چی می‌گی!

خندید و صدای خنده‌اش ژیکال را مضطرب‌تر کرد به دونستن واقعیتی که واهمه داشت از دونستنش.

-یه شب نخوندم... به مدتش که رسید آروم و با کلی واهمه گفتم یک سال... منتظر بودم عکس‌العملتو ببینم... ولی وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم قبول کردی خیالم راحت شد... اولش فکر کردم شنیدی... بعد که دیدم نه چیزی پرسیدی نه اعتراضی کردی، متوجه شدم که مدتشو نشنیدی.

کلمه به کلمه‌ی حرفای هامین پتک شد و روی سرش کوبیده شد.

کمرش را چسباند به در و همان جا کنار جسم مردانه‌ی هامین نشست.

-چکار کردی هامین!

-محال بود از دستت بدم... حتی با بی‌معرفتی.

-چِ... چرا زودتر نگفتی بهم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پس سرش را به سفتی در فشرد.

-یه حس غریبی داشت ژیکال... دوباره داشتنت بدون اینکه خودت باخبر باشی، به من قدرت می‌داد... انگیزه می‌داد.

چانه‌ی ژیکال به حدی پایین رفت که به قفسه‌ی سینه‌اش چسبید.

-بازم خودت برای خودت انتخاب کردی... تصمیم گرفتی و گفتی گور بابای ژیکال؟

از روی شانه‌اش سمت ژیکال برگشت و تمام اجزای صورتش را رصد کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو چطور دلت اومد انقدر خودتو قشنگ کنی و بگی گور بابای هامین؟

یک چیزی این وسط دل ژیکال را شرحه شرحه کرد.

تجسم اینکه زن هامین باشد و بعد بخواهد محرم اروند بشود... خدایا چه اتفاق نحس و شومی بود.

خیره‌ی چشمای سرگردانِ هامین و اشک جمع شده‌ی میان مردمک‌هایش ماتش برد.

-کی بهت گفت بیای دنبالم... ترلان؟

هامین سرش را بالا گرفت تا خیسی چشم‌هایش کار دستش ندهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رفاقت کرد... خواهری کرد در حقم.

-تو... تو میدونی چرا اروند نیومد؟

هامین تیغه‌ی بینی‌اش تیر کشید.

-حکم جلبشو گرفتم... اون شریک نامردشو هم... دکتر قلابی... دیشب موقع فرار گرفتنش دستگیرش کردن.

ژیکال سراسیمه و ترسان ایستاد.

-باید زنگ بزنم خونه... الان نگرانم شدن.

هامین هم کمر راست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترلان و آسایش رفتن اونجا... می‌دونن که تو پیش منی.

مقابل ژیکال ایستاد و انگار تازه دیده باشد، پرسید:

-چرا رو گونه‌ات قرمز شده!؟

مردمک‌های پر از نگرانی و دل آشوبه‌ی ژیکال روی صورت هامین چرخ خورد.

-تو ماشین دستمو پس زدی خورد تو صورتم.

با پشت انگشت اشاره‌اش، دست کشید روی قرمزی پوست ژیکال و لب زد:

-بشکنه دستم.

ژیکال زیر لب تکذیب کرد دعای هامین را.

رمان بازار
romanbazar.ir

پراخم و مستحکم گفت:

-اگر امشب... شب می‌شد و من باز بی تو میشدم... می‌دونی چه جنونی بهم دست می‌داد ژیکال؟

ژیکال سرش را تکان داد.

-با چند لیتر بنزین و یه فندک خودمو وسط شهرک آتیش میزدم.

نفس ژیکال بند رفت از تصورش.

-تا لحظه‌ای که برسم جلوی آرایشگاه هزار بار بهش فکر کردم و مطمئن بودم که انجامش میدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال لب گزید و با لبای لرزان زمزمه کرد.

–من از تصمیمم پشیمون نیستم هامین... ولی تو ببخشم... ببخشید که خشم و کینه چشممو گرفت و پشت کردم به احساسم.

دستای هامین دور کمرش حصار شدند و موهایش سر خوردند روی صورتش.

–فکر نداشتنت هر شب منو کشت... من از حال دل هم جنس‌هام خبر ندارم ژیکال... ولی مردی که دلش تکیه تیکه شده باشه... خیلی جاها کم میاره... خم میشه... خورد میشه... تموم میشه... یه پایان غم‌انگیز.

تن ژیکال را به خودش نزدیک کرد و باز ادامه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا و به این کهنه درختِ دلِ شکسته تکیه کن... شاید گرمای تنت، شاخه‌هامو جون بخشید زندگی خانم!

سرش را آرام روی سینه‌ی هامین گذاشت.

-اروند و دستگیر کردن الان؟

-کردن.

-میبرنش زندان؟

-باید داداگاه براش حکم صادر کنه.

370_

رمان بازار
romanbazar.ir

-دلم شور افتاده هامین... غوغاست پای این زندگی هزار چهره.

-چه طوری آرومت کنم؟ بشم قرارت...
بشم نقطه‌ی اَمن جهانت؟

گونه‌اش را بیشتر روی سینه‌ی هامین فشرد.

-می‌خوام برگردم خونه... پیش بابام... مامان محبوبه‌ام... نشاط... مانلی‌قشنگم.

دست هامین بالا آمد و روی موهای ژیکال نشست.

-پس من چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو! همه جا هستی... توی خیالم... توی دلم... توی خوابم... توی بیداریم... همیشه هستی... انقدری که تو... تو منی... خودم نیستم هامین.

یک دسته از موهای ژیکال را بالا آورد و انتهایش را به لب‌هایش رساند.

-آخر شب میبرمت... یکم پیشم بمون.

نگاه هراسیده‌ی ژیکال پس رفت و به مرز ناپدید شده‌ی بینشان رسید.

تکرار اینکه میان آغوش همسرش ایستاده است، داشت تب و تاب دلش را بیشتر می‌کرد.

داشت به خوشی‌های کم سوی دلش پروبال می‌داد و عجیب راضی بود از این اتفاق.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه‌ی بعدی هامین روی سرشانه‌اش کاشته شد.

-حالم خوب نیست هامین... انگار یه چیزی از ته دلم کنده شده.

چشم‌های شبنم‌زده‌ی هامین رویش بالا کشیده شد.

-اینجا... توی این خونه... زیر این سقف... با منی که دارم برای داشتنت هی با خودم و نَفسم می‌جنگم یه چند ساعت طاقت بیار ژیکال.

سرانگشت‌های یخ زده‌اش را روی صورت هامین رساند.

-می‌ترسم حسرت نداشتن این سالها... بچسبه بیخ گلومو با خیال اینکه دارم برای شوهرم ناز میکنم پا به پات بیام هامین!

-پس چطور توقع داری باور کنم دلت باهامه وقتی رخت عروسی کس دیگه‌ای تنته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که حرفش تیغ داشت و قلب ژیکال را برید... آه کشید و اولین دکمه‌ی پیراهن هامین را باز کرد.

حالش هوای تازه‌ی بهار بود... یک دَم ابری و دَمی دیگر آفتابی.

-بعد از پنج سال دوری... باید فریاد چشمامو بشنوی... اینجوری باورش کن

آقای صولت.

دست هامین روی دست‌هایش نشست و با کمی خم کردن سرش نجوا کرد.

-نمی‌خوام مجبورت کنم ژیکال... می‌خوام رخت عروس تنت کنم... روی سرت گل و گلاب بریزم... بعد قدماتو بزاری روی تخم چشمامو ببرمت توی حجله... امّا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امان از همان ولی و امّای بعدش که دستای ژیکال را باز نداشت و دکمه‌های بعدی را هم باز کرد.

هر دویشان به این ثبات نیاز داشتند... نیاز داشتند که مهر مالکیت بخورند بهم.

دلشان کوره‌ی آهنگرا بود، از تب و تاب و التهاب وجودشان.

هامین بند اول انگشت شستش را دیوانه‌وار و غریب روی برجستگی لبای ژیکال کشید.

-کاش تاب بیارم تا تهشو، نترسم از اینکه یه خواب شیرین نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

مژه‌های ژیکال نمدار شد و بوسه‌اش روی انگشت هامین نشست.

ماشین زیپِ لباسِش با بلندترین صدای دنیا پایین کشیده شد و تن برهنه‌اش شد شعله‌ی عشق میان مردمک‌های هامین.

به تن هم هجوم بردند و نفس‌های بی‌در و پیکر هامین روی جای جای تن ژیکال مهر شد.

-حال دلِ دیونمو ببین ژیکال!

ژیکال خندید. ولی لبخندش شرم داشت و ستایشِ همراهی کردنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه هر دویشان رقصان و غلتان به تخت داخلِ اتاق رسید، وقتی که هامین از سر حرص و غضبِ بخیل بودن روزگار، لباس ژیکال را زیر پاهایش له کرد و مسیرشان را با نوازش‌های دست‌هایش هموار کرد.

371_

سر ژیکال با رخوت و هیجان روی بالشت فرود آمد و هامین سایه انداخت به بی‌قراری جسم‌شان.

روی تن ژیکال خیمه زد و زیر گوشش تکرار کرد.

-داره میزنه نبض زندگی... ببین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستای ژیکال دور گردن هامین حلقه شد و سر هامین پایین‌تر رفت.

ژیکال حس کرد که یک قدمی مرگی شیرین به تماشای یک پایان و یک شروع متفاوت ایستاده است. وقتی رطوبت لبای هامین روی قفسه‌ی سینه‌اش خوش رقصی کرد.

خورشید غروب کرد و دامن سیاه شب می‌خواست که نابترین شب زندگی‌شان را ستاره باران کند. اما؟

بلند شدن صدای هم زمان موبایل هامین و آیفون خانه نگاه رمیده‌ی ژیکال را از چشمای وحشی هامین کند و به دل‌آشوبه‌ی بی‌انتهاش رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

افشین با سری پایین افتاده پشت در ساختمان ایستاده بود و اسم آسایش یک جور تلخی داشت روی صفحه‌ی موبایل هامین خودنمایی می‌کرد.

هامین مجبورانه پیراهنش را از روی زمین چنگ زد و تا گوشی آیفون را برداشت، افشین بی‌تعلل گفت:

-یه جوری که ژیکال مشکوک نشه بیا پایین.

سرش برگشت خورد. سمت دختری که برهنه روی تختش خوابیده بود و...

دکمه‌های پیراهنشو یکی در میان انداخت و به صورت منتظر ژیکال توضیح داد:

-افشین پایینه... زود برمی‌گردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ آپارتمان را پشت سرش بست و ندید که دنیا یک جور غریبی به قلب ژیکال چنگ زد.

ژیکال غریب و ناباور به خودش نگاه کرد و لبه‌ی پتو را روی خودش بالا کشید.

تا خواست نگاهشو به آرامش و سکون دعوت کند، دوباره موبایل هامین زنگ خورد.

روی تخت نشست و برای برداشتن موبایل دستش را سمت میز پاتختی

دراز کرد.

آیکون سبز رنگ را لمس کرد. موبایل را به گوشش رساند و شنید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-وای هامین، ژیکالم... کجایید پسر... بدبخت شدیم هامین... هامین آقا جهان...

آه و گریه‌ی آسایش نفسش را برید و گوشی موبایل میان انگشتان ژیکال چنگ شد.

لباش باز شد و نالید:

-با... بابام... چی آسایش!؟

فقط صدای هق‌هق و شیون بود که گوشش را پر کرد و بعد از آن ژیکال گفتن‌های هامین هم نگاه مات زده‌اش را زنده نکرد.

تمام شد... ته کشید... کسی دست انداخت و جیگرش را چنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

--ژیکال جانم... خانمم ببین منو!؟

پلک زد و دستش با موبایل جا مانده‌ی میانش، سمت هامین دراز شد.

****

"ژیکال"

دندونک زدنم دست خودم نبود.

سرما عجیب و غریبی به جانم رخنه کرده بود.

-نگه‌دار.

صدایم شده بود شیشه‌ی هزار ترک.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که بی درنگ سر کوچه توقف کرد.

دستم را به دستگیره‌ی ماشین رساندم و تا پایم روی زمین رسید.

تصور کردم که بی‌وزن‌ترین انسان روی زمینم.

روی هوا قدم برمی‌داشتم و برایم مهم نبود که او داشت با چه حالی صدایم می‌کرد.

از مقابل خانه‌ی ترلان گذشتم.

دروغ بود؟

خواب بود؟

کابوس بود؟

کوچه شلوغ بود و پر رفت و آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم و سهراب را دیدم که با سری میان گریبانش به چهارچوب در خانه‌مان تکیه زد.

ایستادم و یک لحظه به عقب برگشتم.

ماشین آمبولانس اینجا چه کار می‌کرد دیگر!؟

372_

انگار داشتم به سمت محشر قدم برمی‌داشتم که تمامی نداشت این راه کوفتی.

نه سلامی را جواب دادم نه شنیدم که بعدش چی گفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت در خانه کفش‌ها روی هم هموار شده بودند و تا دستم روی در نشست و به عقب هُلش دادم، موجی از غم... شیون و ضجه به گوشم رسید.

صداها برایم آشنا بود... نشاط بود که داشت بابا... بابا می‌کرد!

مگر جهانم کجا رفته بود؟

اولین نفری که دیدم عمه بود. کنج مبل با پیراهنی سیاه روی پاهایش می‌کوبید.

ترلان و آسایش سمتم آمدند و چشم‌های سرخشان من را ترساند.

دستم آرام بالا آمد و پسشان زدم.

ندیدم پایم را روی چی یا کی گذاشتم و عبور کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را داخل اتاق انداختمو در را پشت سرم بستم.

دیدم که مامان محبوبه مثل پیرزنی قد خمیده پایینِ تختِ جهانم در خودش جمع شده بود.

بابا جهانم خواب بود... خوابِ خواب... اما؟

چرا رویش را با پارچه‌ای سفید پوشانده بودند!

جلوتر رفتم و انگشت‌هایم روی پارچه چنگ شدند.

کنارش زدم و صورت پر از آرامشِ جهانم لبم را به زدن لبخندی تحریک کرد.

لبم را به پیشانی‌اش چسباندم و بوسیدمش.

-سلام بابا جانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدی مادر... اومدی دختر قشنگ جهان؟

-مامان... فردا من بابا رو ببرم حموم... اجازه هست؟

از گوشه‌ی چشمم دیدم که سخت و نفس بُر ایستاد.

-منتظر تو بودیم مادر... جهانو باید ببرن.

روی ابروهای پر و مردانه‌اش دست کشیدم... تازه دیدم که چند تارَش سفید شده بود.

-مامان، یکم پماد روی لبشم بزنیم... خشک شده ترک برداشته... بیا ببین.

دور خودم چرخیدم و پمادش را روی طاقچه پیدا کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کردم ولی دستم نرسید.

تخت را دور زدم و از کنار پنجره دیدم که

سهراب داشت با اشک و آه برای هامین چیزی را تعریف می‌کرد.

-ژیکال جانم... باید بابات و ببرن مادر.

در پماد را باز کردم... کمی نوک انگشتم مالیدم و بعد آهسته و نرم کشیدمش روی لب بابا... لبش کبود بود.

-بابا جانم... جهان خان... یک لحظه چشماتو باز کن... صبحی می‌خواستم بیام ببینمت... نشد... آخه داشتم فرار می‌کردم بابا.

سرم را خم کرد و تا انگشت‌های مامان دور بازویم چنگ شد، نگاهش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش دریای خون بود و موهای پریشانش از گوشه‌ی روسری‌اش نامرتب زده بود بیرون.

-محبوبه جانت خیلی از خودش دست کشیده بابا... یکم بهش سخت بگیر... این چه وضعشه؟

لبم را باز چسباندم به گوشش.

-یه چیزی بگم بین خودمون بمونه بابا.

خندیدم و شنیدم که در اتاق باز شد.

-محبوبه‌ات خیلی حسوده... چشم نداره پدر و دختری ما رو ببینه... پنج ساله داره برام چشم و ابرو میاد... هر چی میگم... میگه جهان دوست نداره... جهان بدش میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شقیقه‌اش را که بوسیدم دیدم که بعد از سهراب و میلاد او داخل اتاق آمد.

دست‌هایم لبه‌ی تخت چنگ شد از ترس.

-بابا به زنت بگو کلاهمون نره یه وقت تو هم.

دو مرد با برانکارد داخل آمدند.
می‌خواستند دوباره روی بابا را بکشند که زدم روی دستشان.

-بابام خوابه... فقط یکم سردشه... دست نزنید بهش.

برافروخته سهراب را نگاه کردم و خطاب بهش گفتم:
-صد بار به زنت گفتم میای اینجا پنجره رو باز نذار... تو گرمایی... بابا زود سردش میشه... گوشش بدهکار نیست که.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را روی تن جهان انداختم و نگذاشتم بلندش کنند.

-پاشو ژیکال جانم.

صدای میلاد بود یا او نمی‌دانم.

فقط داد زدم.

-نمی‌ذارم ببرینش... دست به بابام نزنید.

جهان بدون ما هیچ جا نمیره... مامان تو بگو... تا حالا شده بره؟

کسی با قدرت من را عقب کشید و دست‌هایم را نگه داشت.

373_

رمان بازار
romanbazar.ir

با تقلا و آشوب دست‌های مردانه‌ی دورم را پس زدم ولی رهایم نکرد.

ضجه زدن‌های نشاط و کمر خمیده‌ی مامان محبوبه برایم مثل دور تند یک فیلم غمگین و ترسناک بود.

آن شب... همان شبی که بابا جهان برای همیشه از خانه‌مان رفت و ما را بی‌جهان کرد تا صبحش صد سال گذشت.

نمی‌دانم چطور گذشت... حتی یادم نیست سرم را کجای خانه روی زمین گذاشتم.

فقط وقتی که چشم باز کردم دیدم که روی تخت باباجهان مچاله شده‌ام و دارم به خودم می‌لرزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روز خاکسپاری... روزی که وداع آخرمان با عزیز جانمان بود، سرپا ایستادم.

من نه بلد بودم مثل نشاط شیون و زاری کنم و به سر و صورت خودم بکوبم... نه آنقدر بی‌جان شوم که کسی زیر شانه‌ام را مثل

راست قامت و استوار به جای پسری که جهانم نداشت. ایستادم تا مراسمش چیزی کم نداشته باشد.

جسم جهانم آهسته و غمناک روی دوش سهراب و میلاد... افشین و هامین تشیع شد به سمت مقصد ابدی‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا به پای تابوتش تا بالای سر مزارش رفتم و اگر میلاد بر سرم فریاد نمی‌کشید. خودم داخل قبر می‌رفتم و برایش تلقین می‌خواندم.

می‌خواستم صورت مردانه و مهربانش را برای آخرین بار ببینم.

می‌خواستم از جهانم حلالیت بطلم.

می‌خواستم بگویم، دختر نازدانه‌ات حکم مرگت را امضا کرد و وقتی تو داشتی میان زندگی و مرگ دست و پنجه نرم می‌کردی، من میان آغوش

مردی بودم که نگاهش از من شرم

داشت و افسوس.

همه‌ی این‌ها را بجز همان قسمت آخرش به میلاد گفتم تا در گوش

جهانم بخواند و خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاک ریختند... گلاب ریختند... جهانم آرام گرفت از پنج‌سال درد و رنج و بیماری.

قلب ناسورش به سرزمین وصال شتافت.

****

سر در خانه و دیوارهای اطرافش تا چشم کار می‌کرد بنرهای پیام تسلیت بود برای عزیز از دست رفته‌مان.

"مهندس جهان شایگان"

خانه در غمی ناباورانه فرو رفته بود و من دیگر هیچ کجایش آرام و قرار نداشتم.

مثل خطا کاری که واهمه داشت تا

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی گناهش را به رویش بزند، از

همه می‌گریختم.

صبح‌ها قبل از آمدن مهمان‌ها مانلی را برمی‌داشتم و به خانه‌ی ترلان می‌رفتم.

خودم را... حال عجیب و غریب و دردناکم را پشت لبخندهای مانلی دفن کرده بودم.

ترلان و آسایش شده بودند رفیق روزهای تنگ.

آسایش گفت که هامین به احترامم سه روز باشگاه را تعطیل کرده است.

بعد از روز خاکسپاری نه دیدمش نه تماس‌هایش را جواب دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانلی خوابیده را همین‌طور روی پاهایم تکان می‌دادم و خیره‌ی روبرویم بودم.

خودم هم نمی‌دانستم در این سه روز اشک‌هایم کجا پر کشیده بودند که

حتی چشم‌هایم هم نمدار نمی‌شدند.

-برات غذا گرم کنم؟

سوال ترلان من را از خلسه‌ی تلخم بیرون آورد.

-نه.

-ژیکال... میدونی این چند روز حتی یه وعده‌ی درست غذا هم نخوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را کشیدم روی گلویم.

-میلم نمیکشه ترلان... از دیشبه حس می‌کنم گلوم وَرم کرده... بزاقمو قورت میدم درد می‌گیره.

روبرویم روی زمین نشست... از فرط خستگی زیر چشمهایش گود افتاده بود.

-بپوش بریم دکتر... مانلی رو من میبرمش پیش مامانش.

سرم را تکان دادم و تا آمدم جوابش را بدهم زنگ خانه بلند شد.

به خیال جفتمان که یا سهراب است یا آسایش.

ولی وقتی تردید و رسمی حرف زدن ترلان را دیدم، پیش‌بینی‌ام را پس زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرمائید تو.

به سمتم برگشت و سریع گفت:

-یه آقاست ژیکال... گفت بگو عمو سلطانم... تعارف کردم... گفت تو حیاط منتظرته.

مردمک‌هایم لرزیدند و پاهایم را باز کردم تا مانلی را بدون برهم زدن خوابش روی زمین بگذارم.

شال سیاهو چروکم را روی سرم کشیدم

و از خانه بیرون زدم.

دیدمش که پشت به من ایستاده بود... ولی تنها نبود... با او آمده بود که باز شده بود غمِ پنهان وجودم و نگاهِ آشوبش مرا بیشتر از قبل از خودم بیزار می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی برای سلام دادن نداشتم.

با نگاهِ مغموم و گرفته‌ی هامین متوجه‌ی آمدنم شد.

به سمتم برگشت و فاصله‌مان را با عطر تنش پر کرد.

-جهانم رفت عمو.

مرا به خودش فشرد تا گرمای حضورش را بچشم.

-منِ روسیاهو دیر خبر کرد این شازده... که شرمندی روت بشمو، ندونم چطور بگم غمِ آخرت باشه زندگی خانم.

از پشت شانه‌ی عمو سلطان سرک کشیدم و دیدمش.

می‌خواست با چشم‌هایش حرف بزند و نمی‌دانست که من بریده‌ام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-به شازدت بگو بره عمو... من بلد نیستم حرمت بشکنم... حرمت عزای بابامو محاله بشکنم... ولی شما بهش بگو بره.

374_

عقب ایستاد و روی ریش‌هایش دست کشید.

-زیادی ریختی زندگی خانم... نه امید تو نگاهت هست نه تو صدات... جهانت اینطوری دوست داشت؟ که بعدش از خودتو... خانوادتو... آدمای که دوست دارن و دنیات، دست بکشی؟

می‌دانستم بی‌ادبی بود، ولی توان ایستادن نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جانم ته کشیده بود.

روی اولین پله نشستم و عمو هم کنارم آمد.

-اینجا... تو حیاط خوب نیست... میلاد و صدا می‌کنم برید خونه‌ی خودمون.

-تو صاحب عزا نیستی؟

برگشتم سمتش و گیج نگاهش کردم. فهمید که متوجه‌ی حرفش نشده‌ام که دوباره لب زد:

-باید کنار مادرت و خواهرت باشی... باید کنارشون عزاداری کنی... بری سر خاک پدرت... اشک بریزی... خودتو خالی کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدن دنبالتون که برمگردونن اونطرف؟!

دلم گرفت که گلگی‌ام را به عمو سلطان کرده بودند... که از روز خاکسپاری خودم را از همه دریغ کردم و پناه آوردم به کنج عزلت خودم.

-هامین نگرانته.

تکیه زده بود به در نیمه‌باز حیاط و سرش به موبایل داخل دستش بود.

-نباشه... هیچ کس نگرانم نباشه... من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم... یک تیکه آبرو داشتم... یک کف دست معرفت که همون روزِ آخر همشو آتیش زدم رفت عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین انداختم و به پاهای برهنه‌ام رسیدم... چرا یادم رفته بود دمپایی پام کنم!؟

–از شازدت پرسیدی وقتی بابام داشت جون می‌داد کجا بودم... چقدر گفتم دلم شور میزنه... آشوبه... ولی گوشم یه چیز دیگه شنید و دلم یه چیز دیگه خواست عمو... من که انقدر بد نبودم... انقدر کثیف نبودم... چی شد که خودمو فروختم به هوای دل و نفسم... چطوری خدا انقدر زود تنبیه‌ام کرد پای انتقامی که فرصت نکردم بگیرمش... من کجای این دنیا کفه‌ی ترازوم انقدر سنگین شد که این همه بدهکار شدم بهش... که جهانم... همه کسمو دادم پای تموم خودخواهی‌هام؟

خوشحال شدن از سوزش یکباره‌ی چشم‌هایم... ولی خبری از اشک نبود و یک تلخی عمیقی طعم دهانم را زهر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خودت رو برای مرگ پدرت ملامت نکن دختر... حیات و ممات دستِ اوس کریمه... من و تو بهونه‌ایم... وسیله‌ایم

تو این زندگی.

روزی زانوهایم دست کشیدم... حس آدمی را داشتم که صد سال از تولدتش گذشته‌است... خسته بودم... خسته‌ی زندگی نکرده‌ام.

تا سرم را بالا کشیدم نگاهم روی صورت هامین خیره ماند... چه زود ریش‌هایش بلند شده بود؟

او هم زل زد به من... پیراهن مشکیِ

تنش مثل خار بر دلم فرو رفت.

-غم دلِ من... جهانمو پرپر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پدرت مرد بزرگی بود... مردای بزرگ نه کینه به دل می‌گیرن نه چشمشون پشت بی‌معرفتی آدما جا می‌مونه.

شانه‌ام را تکیه زدم به دیوارِ کنارمو

سرم را چسباندم بهش.

-یه عذاب بدی بیخ گلوم چسبیده عمو... عذاب آخرین روزی که یه دل سیر نگاهش نگردم... عذاب تصمیم نادرستی که گرفتم... عذاب وجدان دارم عمو... می‌ترسم از مامانم بپرسم... از لحظه‌های آخر... که بابام فهمید قراره با اروند نامزد کنم... متوجه شد که اروند و دستگیر کردن... اگه بابام به خاطر من قلبش از تپیدن ایستاده باشه چی؟

-تو داری خودتو قصاص قبل از جنایت می‌کنی... من که مادرتو دیدم... من که تسلیت گفتم... پس چرا انقدر دلواپست بود؟ هان بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم ریش شد از بابا گفتنش و نفهمیدم چرا گفتم:

-مثل جهانم گفتید بابا.

خودم هم بعدش فهمیدم که چی گفتم و صدایش لرزید.

-منم یه روزی خیلی چیزا رو تو این دنیا از دست دادم... یهو به خودم اومدم و دیدم نه دیگه زن و زندگیمو دارم و نه پسر تو راهمو...

دست به زانو زد و ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–هر وقت سنگاتو با خودت وا کندی بیا دلکده... بیاوو قصه‌ی عذاب وجدان سلطان دربندی رو بشنو... شاید قرار گرفتی تو روزگارت، زندگی خانم!

صدای قدم‌هایش مردمک‌هایم را دنبال خودش کشاند.

چیزی به هامین گفت که متوجه‌اش نشدم.

روی بازویش زد و از در بیرون رفت.

دیدم که هامین به سمتم اومد ولی

جان ایستادن و رفتن نداشتم.

کمی این پا و آن پا کرد تا لب زد... با صدای که انگار از کارزار برگشته بود،

بس که خش داشت و مرتعش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا ته دنیا خواستی باهام قهر باشی... باش... ولی فرار نکن.

نفهمیدم کی خم شد و سرم را بوسید.

تنم گر گرفت و ضربان قلبم ناهنجار کوبید.

وقتی که رفت و درِ حیاط بسته شد، روی پله‌های خانه یک دختر مغموم و کز کرده جا مونده بود.

منی که حتی از دیدن خودم وحشت داشتم و می‌هراسیدم... با کوله‌باری از رنج و ملامت که روی دوش‌هایم سنگینی می‌کرد.

****

375_

رمان بازار
romanbazar.ir

"ده روز بعد"

صدای جارو و شرشر آب از روی پله‌ها شبیه سمفونی مرگ بود.

خاله نیره داشت حیاط را از ریخت و پاش‌های این روزها تمیز می‌کرد و مَش حسن زل زده بود به عکس اعلامیه بابا روی در.

پرده را رها کردم و از پشت پنجره کنار آمدم.

من این روزها داشتم غمی را تجربه می‌کردم که قبل از آن حتی ندیده بودمش.

غمی که شبیه هیچ حس و تلخی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌مان ماتم‌کده بود و روی صورت همگی‌مان غبار ناامیدی ریخته شده بود.

موبایلم را بعد از سیزده روز روشن کردم و کنج مبل کز کردم.

از همان شبی که میلاد برایم خط و نشان کشید که باید برگردم و کنار مامان و نشاط باشم، مسکوت و بی‌جان یک جا می‌نشستم و گاهی هم یادم می‌آمد که باید نفس بکشم.

می‌خواستم پیام‌های تسلیتی که برایم فرستاده شده بود را جواب بدهم.

بوی زعفران حلوای که خاله نیره قبل از غروب آماده کرده بود، هنوز در هوای سنگین خانه جاری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه‌های باشگاه برایم داخل پیجِ مختص به مجموعه ورزشی پیامِ ابراز همدردی فرستاده بودند.

"خدا به دلتون صبر بده خانم شایگان"

"غم آخرتون باشه ژیکال جونم"

"منم مثل شما پدرمو از دست دادم ژیکال جان... غمتو درک می‌کنم"

همینطور می‌خواندم و درد گلویم بیشتر می‌شد.

به روزگاری رسیده بودم که محتاج چند قطره از اشک بودم تا صحرای عطش‌زده‌ی دلم آرام بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مبل که تکان خورد سرم را برگرداندم و نشاط را دیدم که ماگ بابا دستش بود.

بخار چای داخلش روی هوا بلند شد و نفس من پس رفت.

-چرا گذاشتی زن‌عمو بره؟

آهسته پرسیدم تا صدایم به گوش سهراب نرسد.

-با سهراب بحثش شد، رفت.

ابرو بالا انداختم و پرسیدم:

-سر چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی ماگ را به دهانش رساند و کنترل تلویزیون را از روی میز مقابلمان برداشت.

-سر اروند... سر اینکه چرا سهراب دنبال کارهاش نیست... چرا براش وکیل نمی‌گیره.

-من کجا بودم پس... کی بحث کردن؟

گردنش را کمی به سمتم کج کرد.

گودی فرو رفته و سیاه زیر چشم‌هایش توی ذوق می‌زد.

-تو حموم بودی... مامان بهش گفت بمونه... گفت میخواد صبح زود بره زندان ملاقات.

رمان بازار
romanbazar.ir

–سهراب چرا کمکش نمیکنه؟ نشاط وای به حالت اگه تو بهش گفته باشی که به خاطر من قید برادرشو بزنه.

برایم اخم کرد و پر غیظ نگاهم کرد.

–به من هیچ ربطی نداره ژیکال... من انقدر خودم داغون هستم که نخوام تو مسائلشون دخالت کنم... سهراب خودش مشکل داره... خودش از اروند بریده... هیچی هم به من نگفتو... نمی‌گه.

گروه رمان رومانزو

کم خودم مشغله داشتم که نشاط هم این را بهش اضافه کرد و بی‌تفاوت تلویزیون را روشن کرد و شبکه‌ها را بالا و پایین کرد.

مامان سینی چای را سمت حیاط برد و سهراب با مانلی از آشپزخانه بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این هامینه؟ خودشه!

376_

با شنیدن اسمش باز ضربان قلبم اوج گرفت.

این شب‌ها وسط خواب و بیداری شب‌هایم هر بار که آن لحظات و صحنه‌های آخری که داخل خانه‌اش رخ داده بود، را تصور می‌کردم دچار یک بی‌تابی و هیجان مضاعفی می‌شدم و حس ندامت و عذاب وجدان برای اتفاقی که باز هم قسمتمان نشد، بیخ گلویم را می‌چسبید و دیوانه‌ام می‌کرد.

سرم را بالا گرفتم و با دیدنش در قابِ تصویرِ تلویزیون ناخودآگاه ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش بود. روی یک صندلی چرم سفید رنگ روبروی همان مجری معروفِ شبکه‌ی ورزش نشسته بود.

تماشایش کردم... ریش‌های بلندتر شده‌اش را.

با پیراهن مشکی و کت و شلوار دودی رنگِ داخل تنش، باز هم هیبت و اندام برازنده‌اش هویدا بود.

-بهتر نیست بهمون بگید چه چیزی باعث شد که از تیم ملی کنار گذاشته بشید؟ بعد از اون همه مقام و مدال کشوری و جهانی... درست وقتی که طرفدارنتون منتظر بودن شما رو روی سکوی اول مسابقات المپیک با مدال طلا ببینن!؟

کمی در جایش جابجا شد و شنیدم که نشاط با لحنی پر از هیجان مامان را هم صدا کرد.

صدایش که داشت با عمو حسن و خاله نیره خداحافظی می‌کرد. کمی به گوش می‌رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین گلو صاف کرد و گفت:

-همه چیز از یه تست ساده و روتینِ همیشگی شروع شد... با مثبت شدنش

من رو برای همیشه از ورزش ملی کنار گذاشتن.

حسرت و افسوس مواج صدایش قلبم را جمع کرد.

-جای خوندیم که توی مصاحبتون با مطبوعات گفته بودین پشت این تست یه توطعه در جریان بوده؟

-اون روزا صد در صد مطمئن نبودم... فقط این رو می‌دونستم که من هیچ‌گونه مواد انرژی‌زا یا داروی ممنوعه‌ای استفاده نکردم و حتما پای کسی در میونه... وَ الان اون افراد خاطی منتظر مجازاتشون هستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی عقب‌تر رفتم و کنار مامان ایستادم.

من به ذکرهای ته دلی‌ام خو گرفته بودم که برای خودم رمزمه کردم:

"اگر تنها بودم. می‌توانستم یک دل سیر تماشایت کنم مرد بی‌پناه قلبم."

-یک مدت درگیر بیماری سختی بودید، درسته؟

کاش قدرتش را داشتم، داد بزنم و بگویم با این سوالهایت زجرش نده... بسش است مرور نحسی گذشته‌اش.

انگشت‌هایم جمع شدند. تا دلِ مچاله‌ام چانه‌ام را نلرزاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اولین دلیلی که باعث شد دیگه پیگیر محرومیتم نشم بیماریم بود... شرایط و روزای دشواری بود. که به لطف معجزه‌ی خدا... محبت پدر و مادرم از پسش براومدم.

کمی سرش را بالا گرفت و نور پراژکتور خطهای ریزِ کنار چشمش را هویدا کرد و آن شکستگی ابرویش دلم را خنج انداخت.

همان لحظه از خودم پرسیدم که چرا نمی‌شد آدم‌ها را میانِ رویاها به آغوش کشید... بوییدشان و لمسشان کرد؟

-می‌خواید از اون روزها و جنگیدنتون بگید؟

لرزیدن شانه‌های مامان را حس کردم... داشت گریه می‌کرد یعنی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اون روزا یه مشت خاطره‌ی تلخ، درد و رنج برام مونده... ولی من کنارش درس‌های بزرگی گرفتم... تو روزای که داشتم به فرصت کمم فکر می‌کردم

خیلی از آرزوهای برآورده نشده‌ام از جلوی چشمم عبور کردن و من بهشون قول دادم برای رسیدن بهشون با تموم توانم بجنگم.

مجری با کمی زیرکی دوباره واپرسی کرد:

-چه آرزوهایی!؟

هامین سرش را کمی پایین انداخت... می‌دانستم که می‌خواست اندوه نگاهش را کسی نبیند.

چند ثانیه طول کشید تا خودش را بازیابی کرد و باز جواب داد:

-من به آرزوهام قولِ محقق شدن دادم... اون بخشی از رویاهام که مختص قلب و احساسات شخصیم بود. بزرگترین انگیزه‌ی من شد

رمان بازار
romanbazar.ir

و شبیه یه تکیه‌گاه، مثل یک دیوارِ
محکم پشتم قرار گرفت برای ایستادن
و جنگیدن دوباره‌ام.

جوری دوربین را نگاه کرد که نفسم بند رفت از برق و حرف نگفته‌ی نگاهش.
پس رفتمو روی مبل پشتم آوار شدم.
دیگر نشنیدم چه گفت و چه شنید.
فقط سرم را میان دست‌هایم فشردم و تا بی‌قراری‌هایم از زبان و چشمم بیرون نریزد.

377_

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه سهراب خودش را با مانلی سرگرم کرده بود. یا نشاط دسته‌ی ماگش را میان انگشتانش فشار می‌داد. یا حتی مامانی که اِبایی از اشک ریختنش نداشت همه و همه به خاطر بخت سیاه من بود!

منی که بی‌طاقت تمام کشوها را بیرون ریختم تا سوییچ ماشین بابا را پیدا کنم.

دنبال راهی برای فرار بودم.

برای کمتر فکر کردن. ولی تمام محاسباتم اشتباه بود.

وقتی که چادر ماشین را کنار زدم و سوارش شدم. حس کردم با گذشت این همه سال هنوز هم عطر تن بابا و آن رایحه‌ی ملایمش داخل اتاقک ماشین جریان دارد.

چه دردناک بود چنگ آویختن به اشیایی که دیگر ردی از صاحبشان در این دنیای فانی باقی نمانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به آویز دور آینه دست کشیدم.

یاد سفر یزدی افتادم که چهار نفری با همین ماشین رفتیم.

چقدر عمر خوشی‌هایمان کوتاه بود.

چقدر من عمرم به زندگی نکردن گذشته بود...به افسوس خوردن و حسرت کشیدن.

دستانم را دور فرمان و همان حالتی که از بابا به یاد داشتم، گذاشتم و پَسِ سرم را به صندلی تکیه زدم.

"تو راننده‌ی خوبی می‌شی ژیکال"

هنوز این حرفش میان ذهنم زنده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه‌ای به شیشه خورد و تا رویم را برگرداندم سهراب را دیدم که در را باز کرد و کنارم داخل ماشین نشست.

چرا باز عطرِ تلخش آمیخته به بوی

سیگار بود!

مردمک‌هایش داخل ماشین می‌چرخید.

–منم زیاد سوار این ماشین شدم... یادش بخیر.

چه جمله‌ی پر وزنی بود. یاد خیلی چیزها بخیر.

–همه چیز از گذشته تا الان خیلی تغییر کرده... مثل همین ماشینی که سالهاست بی‌حرکت مونده... مثل علاقه‌ی کورکورانه‌ی اروند... وقتای که به عشق زیادش بهت فکر می‌کردم گاهی از دستت دلخور می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم چرا انتظار چنین حرفی را نداشتم و پرسیدم:

-چرا؟

-با خودم می‌گفتم اروند همه چیز داره... مگه ایده‌ال ژیکال چیه که حتی بعد از جدایش هم باز بهش اهمیت نمیده.

-تا کی اینجوری فکر می‌کردی؟

سکوتش کشدار شد. در حدی که به سمتش برگشتم.

-معتقد بودم از من و اروند بدشانس‌تر هم مگه هست... البته من هیچ وقت با موضوع قطع رابطه‌اش با...؟

کمی تعلل کرد تا اسم ترلان را به زبان آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نباید با احساسات اون دختر بازی می‌کرد... ولی وقتی حرفای ترلان رو شنیدم، متوجه شدم که اروند مسیر درستی رو انتخاب نکرده... داره بیراهه میره و الان از اینکه هیچ وقت انتخابت نبود، خوشحالم... زیر پا گذاشتن مرزای انسانیت و وجدان تو هیچ جایگاهی قابل پذیرش نیست ژیکال... اما اینو خوب میدونم... زندگی با نشاط به من ثابت کرد که گاهی آدم چنان درمونده میشه ممکنه از خیلی ارزشها بگذره و حرمتها رو بشکنه.

سخت نفس کشیدم... سخت و درمانده.

-برای تمام خسارتهایی که اروند به زندگیت زد متاسفم و امیدوارم زندان براش یه دور برگردون مفید باشه... چون در غیر این صورت تا آخر عمرش توی یه رنگ سیاه و تاریک دست و پا میزنه و از غرق شدنش هراسی نداره.

روی صورتم کلافه دست کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمکش کن سهراب... تنهایی براش سَمه... پشتش وایسا.

-خیلی سخته ژیکال.

هر دو داشتیم به روبرویمان نگاه می‌کردیم... به دیوار.

-تو برادرشی... مطمئنم که می‌تونی امیدوارش کنی به آینده.

آوای صدایش پر از اندوه بود.

-چطور با شرمندگیِ پیش شما، کنار بیام؟

شانه‌ام را بیشتر چرخاندم.

-ما هیچ وقت و هیچ جا قرار نیست چوبِ اشتباهات اروند رو تو صورت تو بکوبیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی بری سر زندگیت ممکنه که

هامین نخواد پای من تو زندگیتون باز بشه... من با این تصمیم مشکلی ندارم... فقط میخوام بدونی که هامین دقیقن همونیه که باید کنارت باشه... حتی اگر بهایی به بزرگی دوری از ما داشته باشه.

با تفسیر قسمت اول حرفش به عرش رسیدم... ولی محال بود هامین سهراب را به خطای اروند پس بزند!

-باهاش خیلی خوشبخت شو... جبران کن همه‌ی تلخی این روزا رو.

خنده‌ام گرفت... فرو خوردمش تا دلم رسوا نشود از آینده‌سازی که کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سهراب که شب بخیر گفت و رفت. من ماندم و افکاری که داشتند دور سرم چرخ می‌زدند.

378_

کمی خودم را تکان دادم و دست‌هایم را روی سینه‌ام چفت کردم.

نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست، همین‌جا داخل ماشین بخوابم... انگار پر شده بودم از آرامش.

کمی پشتی صندلی را خواباندم و پلک‌هایم را بستم.

-ژیکال جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لای پلک‌هایم را با کرختی باز کردم.

کنارم روی صندلی نشسته بود.

-کی اومدی بابا!؟

-چرا اینجا خوابیدی؟ سردت میشه!

لبخند زدم... می‌خواستم دستم را برسانم به دست بابا جهان ولی سنگین شده بودم.

-دلم براتون تنگ شده بود.

-پاشو برو تو... لباسات کمه... سرمابخوری تا یک هفته باید دمنوشای محبوبه رو بخوری‌ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا بودی بابا... چرا انقدر دیر اومدی... من خیلی منتظرت بودم؟

خندید... مثل همیشه ریش‌هایش را مدل پرفسوری زده بود.

یک لحظه یادم آمد که بابا مُرده است... خودم جسم بی‌جانش را در آغوش کشیده بودم... پرهراس اسمش را تکرار کردم.

-باباجهان؟

-جانِ باباجهان؟

-بابا تو رفتی... تو مُردی... پس چرا برگشتی دوباره... می خوای پیشمون بمونی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید... نگاهش که توی نگاهم چرخ خورد، دستش را به صورتم کشید.

هیچ حسی نداشتم... نه گرما... نه سرما.

وقتی که لب زد به سختی توانستم لب‌خوانی کنم... رنگ نگاهش را غم عجیبی گرفت و دستِ مشت شده‌اش را مقابل صورتم باز کرد.

توی دستش خالی بود... خالیِ خالی اما گفت:

-نگاه کن بابا... تموم درداتو دارم با خودم میبرم... برو راحت زندگی کن.

می‌خواستم صدایش کنم ولی لب‌هایم به طرز عجیبی بهم چسبیده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت در ماشین را باز می‌کرد که پیاده شود و برود. لحظه‌ی آخر به سمتم برگشت و گفت:

-بهم سر بزن. دلم برات تنگ شده ژیکال.

یک داد... یک کوه فریاد نزده در گلویم جمع شد.

هر چه کردم قفلِ دست‌هایم از روی سینه‌ام باز نشد که بازویش را بگیرم.

دندان‌هایم از شدت فشرده شدن روی هم درد گرفته بودند و نتوانستم صدایش کنم و بگم نرو بابا... بمان دلتنگتم.

به یکباره از خواب پریدم و تا نگاهم به سقف ماشین افتاد، دهانم را برای جرعه‌ای از اکسیژن باز کردم.

سینه‌ام به خس خس افتاده بود.

نگاهم با پریشانی از پتوی رویم به صندلی کنارم رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خالی بود... خالیِ خالی!

بابا رفته بود!

باز از دستش دادم و میان خوابم یک جور دیگری حسش کردم.

سبک... رها... خوشحال اما دلنگران.

صورتم را که میان آینه وسط دیدم، ترسیدم... وحشت کردم... انگار هیچ ژیکالی در من وجود نداشت.

یک دختر سرخورده و جامانده که مدام آخرین حرف پدرش را تکرار می‌کرد.

"نگاه کن بابا... تموم درداتو دارم با خودم میبرم... برو راحت زندگی کن."

379_

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چطور حاضر شدم و دست و رویم را شستم.

فقط وقتی مامان با نگرانی پرسید که این وقت صبح کجا میروم یک جمله

گفتم که "بابا جهان منتظرمه"

-یه لقمه صبحانه بخور میگم سهراب ببرتت؟

تند و با عجله کتونی‌هایم را پا زدم.

-میل ندارم مامان... سهرابو بیدار نکن... اسنپ گرفتم.

-دیشبم شام نخوردی... ضعف می‌کنی!

کمرم را صاف کردم... سمتش برگشتم و گونه‌اش را بوسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش... من خوبم مامان.

دیدم که با چشمهای اشکی‌اش خندید.

من هم خندیدم.

یک حال غریبی داشتم مثل اینکه تمام ترسها و هراسهایم یه گوشه از قلبِ جهانم آرام گرفته بود.

از ماشین اسنپ که پیاده شدم تازه اوایلِ صبح بود.

کمی گردنم به خاطر مدل خوابیدنم درد می‌کرد.

سرم را متعجبانه چرخاندم... به همین زودی این همه قبر پر شده بود!

جلو رفتم و اولین پلاکِ قبر را خواندم.

دلم لرزید از ترس پیدا نکردنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

چهارده روز از زمانِ خاکسپاری گذشته بود و من حالا نمی‌دانستم کدام سمت قطعه را نگاه کنم.

فقط یک لحظه چشمانم را ریز کردم و دیدم که یاکریمی روی یک پلاک نشسته است.

نفهمیدم چرا پاهایم لرزید.

کسی آمد دست‌هایم را گرفت و وقتی نزدیک قبر شدم، دیدم دانه‌های گندم پخش و پلا رویش ریخته است.

سرم را بالا گرفتم و اسم روی پلاک را خواندم.

-پیدات کردم بابا.

خندیدم و درد گلویم بیشتر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم که چقدر گذشت که روی زمین نشسته بودم.
همه جا خاک بود و من حتی فراموش کردم که گل بخرم.

-دیشب نتونستم بغلت کنم بابا... نشد صدات کنم تا بمونی.

معده‌ام می‌سوخت... گردنم درد می‌کرد و گلویم داشت خفه‌ام می‌کرد.
کجا باید این همه درد را خالی می‌کردم جز کنار خودش؟

-می‌شد که خیلی خوشبخت‌تر باشیم بابا.
من دختر خوبتری باشم... کمتر آزارتون بدم و این همه سال یه بار اضافه روی قلبتون نباشم.

چقدر خوب بود که این وقت صبح بهشت‌زهرا خلوت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا من برای تموم انتخاب‌های اشتباهم.

برای تموم شکست‌هام که قلب شما رو جریحه‌دار کرد ازتون عذر می‌خوام.

دست کشیدم روی گردنم... کمی گلویم را ماساژ دادم و دستم روی معده‌ام چنگ شد.

-دلم برات تنگ شده بابا... خیلی زیاد کمتون دارم... انقدری که حاضرم با خدا معامله کنم... تموم عمرمو میدم که فقط یکبار دیگه بغلتون کنم.

یک خانم چادری را دیدم که از داخل کیسه‌ی دستش مشت‌هایش را پر از گندم می‌کرد و روی قبرها می‌ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا چرا نشنیدی که وقتی بهت گفتم ما بدون تو هیچیم... چرا گوش نکردی... چرا نذاشتی چشمای قشنگتو یبار دیگه باز ببینم؟

زن چادری رسیده بود بالای سر من.

می‌خواست روی خاک بابا گندم بریزد.

لبخند زدم به رویش.

دست داخل کیفم کردم و اسکناسی برایش درآوردم.

-خدا رحمتش کنه... نور به قبرش بباره.

حس کردم چیزی درون معده‌ام جوشید.

چشم‌هایم را بستم و نفس کشیدم.

همه جا بوی خاک و غمِ گِل شده، می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا بلد نیستم برات عزاداری کنم... فریاد بزنم... ضجه بزنم... خودمو خالی کنم... منو نفرین کردی بابا؟

روی شکمم خم شدم.

درد ریشه کرده بود به جانم و داشت از سینه‌ام بیرون می‌زد.

-بابا از وقتی که رفتی من دیگه اشک ندارم!

دستم را جلوی دهانم گرفتم و دیدم که یک سایه‌ی بزرگ از روی سرم رد شد و مقابلم روی زمین افتاد.

380_

ضجه زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا منو ببخش... دختر خطاکارتو ببخش... ببین دیگه نفس ندارم... جون زندگی کردن ندارم... تو که حتی چشم دیدن یه درد و تب ما رو نداشتی... ببخش منو جهانم.

دستهایم از شدت درد روی خاکش چنگ شد و به خودم لرزیدم.

-ژیکال؟

انگشت‌هایش زودتر از صدایش دور بازویم حلقه شد.

-بابا پاشو یه چیزی بهم بگو... چرا نذاشتی توی خواب بغلت کنم... نموندی پیشم؟

چشم‌هایم سیاهی رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال پاشو... بسه دیگه.

راه نفسم بند آمده بود و داشتم جان می‌دادم.

-هیییعع.

هامین ترسیده مقابلم نشست.

صورتم را بالا گرفت و من عذابِ خانه کرده در چشم‌هایش را تماشا کردم.

-پاشو بهت گفتم.

-جَ... جوابمو نمیده دیگه!

دست انداخت زیر بغلم و پاهایم شل و وِل راست شدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

من را کشان کشان تا جدولِ کنار خیابان برد و من همان جا ته مانده‌ی جانم را عُق زدم.

انگار داشتم جان می‌دادم.

کنارم نشسته بود و زیر گوشم حرف میزد.

-چیزی نیست... نترسیا.

ترس از چی! مرگ؟

دلم که آرام گرفت، بلند شد و سمت دَکه‌ی گوشه‌ی قطعه رفت.

با یک شیشه آب معدنی بزرگ برگشت.

-یکم بخور گلوت تازه بشه.

گلویم داشت خفه‌ام می‌کردم... غم‌هایم خانه کرده بود میانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی از همان آب را به صورتم پاچیدم.

کمکم کرد و سوار ماشینش شدیم.

شماتت گرانه گفت:

-چرا تنها اومدی... زنگ میزدی خودم می‌اومدم دنبالت!

چشم‌هایم را بستم... توهم دیدن دوباره‌ی بابا را داشتم.

-نمی‌گی حالت بد شه کی به دادت برسه؟

مَرد نداری تو؟ کس و کار نداری که تو همه چیز مختار شدی و برای خودت عمل می‌کنی؟

به حالش حسودی‌ام شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش من هم مثل هامین طلبکار بودم و می‌توانستم خودم را خالی کنم؟

-بریدم از دستت ژیکال... کم آوردم با ناسازگاریت... یک کلمه بگو دردت چیه من بی همه چیز یا از پسش برمیام یا سرمو مثل کبک میکنم تو برف تا بدبختیامو با تو نبینم.

من بدبختی‌اش بودم! من؟

شکمم را مالش دادم. می‌خواستم چشم‌هایم بسته بماند. رویاهایم را تصور کنم و صدای هامین با همان غیظ و غضبش برایم بشود لالایی.

چشم که باز کردم داخل پارکینگ خانه‌اش بودم.

من را برای چی آورده بود اینجا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکم کرد تا پیاده شوم و من مسکوت اطاعت کردم از خواسته‌هایش.

وارد خانه که شدیم دستم را گرفت و من را یک راست سمت حمام داخل اتاق خوابش برد.

دکمه‌های مانتوام را باز کرد.

شالم را برداشت و تا دستش لبه‌ی شلوارم نشست، انگشت‌هایم روی دستش مشت شدند.

من نگاهم به تخت پشت سرش و خاطره‌ی کالِ آن شبمان مانده بود.

همان آغوشی که به وصال نرسیده، پاره شده بود با زنگ افشین و آسایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی نگاهش را روی خودم حس کردم و آهسته لب زدم:

-خودم انجام میدم.

کمرش را صاف کرد و مقابلم ایستاد.

منتظر بودم که سرش را پایین بیندازد و برود.

نرفت... ایستاد و تماشایم کرد.

باقی لباسهایم را از تنم بیرون آوردم و در حمام را مقابل نگاه پر از سرزنشش بستم.

خودم را سپردم به گرمای مرهم بخش آب و آرام گرفتم.

حس کردم که بغض دارم.

حس کردم که دلم زار زدن می‌خواهد.

خم شد و سینه‌ام را چنگ زدم.

چشم‌هایم سوخت و تیغه‌ی بینی‌ام تیر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

داغی اشک را زیر شرشر آب روی صورتم حس کردم که روان شد.

زانوهایم خالی شد و زیر آب زانو زدم.

نالیدم:

-خداییاا.

ناخن‌های کوتاهم روی سرامیک کف حمام کوبیده شد و بیشتر ضجه زدم.

-خداییاا... خسته‌ام.

قفسه‌ی سینه‌ام با شدت بالا و پایین می‌شد و گویی من از قافله‌ی سفرکردگان جامانده بودم.

-بریدم... تنگ اومدم... جون ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

در با صدا و شتاب باز شد و قامت نگران هامین میانش ظاهر شد.

381_

-ژیکالم!

تصویرش پیش چشمانم مات و لغزان بود.

-بریدم هامین... بریدم.

سردم شد و خودم را زیر آب مچاله کردم.

گریه‌ام شده بود هق‌هق.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من با این همه درد و نداشتن چطور زندگی کنم؟ تو بگو؟

در را پشت سرش بست و مقابلم زیر دوشِ بازِ آب نشست.

نفهمیدم او مرا به آغوشش کشید یا من خودم به مامنش پناه بردم!

–دلم براش تنگ شده... چهارده روزه که نیست.

موهایم را نوازش کرد.

لباس‌هایش خیس آب شده بودند.

–گریه کن جانم... خالی کن خودتو.

سرم را چسباندم روی پیشانی‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من از ژیکال بودنم خسته‌ام... از اَدای آدمای محکم رو درآوردن بریدم.

هامین با بالا و پایین کردن کف دستش رویِ بازویم. قصدش پناه دادنم به قلبش بود.

–پاشو داد بزن سرم... بزن تو گوشم... بگو بسه دیگه ژیکال پاشو... نگاه کن ببین همه چیز سرجای خودشه.

سکسه کردم.

–نِ... نِ...می... کِ... شَم

صورتم را عقب برد.موهایم را پس زد و تماشایم کرد.

نگاه خیسم را... سیل اشک‌هایم را... بیچارگی‌ام را.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه ولی محکم گفت:

-من کنارتم زندگی خانم.

سرم را باز چسباند به سینه‌اش.

-اینجا برای توئه... توش جون بگیر... محکم شو... قدرتمند ادامه بده ژیکالم.

دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و چشم‌هایم را بستم.

اشک‌هایم رود روانی بودند که داشتند به سرمنزل مقصدشان می‌رسیدند.

هامین به نوازشش ادامه داد و من نَم‌نَمک آرام گرفتم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس‌های خاکی و کثیفم داشتند سر صبر و حوصله داخل ماشین می‌چرخیدند.

لیوان نیم‌خورده‌ی چایم را به لبم رساندم و با چرخش مخزنِ ماشین لباسشویی نگاهم را همراهش کردم.

مثل بازی بود.

هامین مشغول حرف زدن با موبایلش بود و وقتی که گفت: "خیالتون راحت خانم شایگان ژیکال پیش منه" فهمیدم که مخاطبش مامان‌محبوبه است.

متوجه‌ی آمدنش به آشپزخانه نشدم و فقط صدایش را شنیدم.

-برو یکم استراحت کن... ناهار که آماده شد بیدارت می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش ریخته بود روی صورتش.

دلم می‌خواست با انگشت‌هایم عقبشان بزنم... موهای من را خشک کرد و بی‌خیال نمِ موهای خودش شد.

در آن تاپ و شلوارک طرح نایکش، با آن ژولیدگی خاصِ سر و صورتش یک جوری متفاوتی دلنشین شده بود برایم.

دستش را جلوی چشمانم تکان داد.

-کجایی!؟

ایستادم و لبه‌ی بلوزم را پایین کشیدم.

لباس‌های نورا کمی برایم کوتاه بود و راه که می‌رفتم ناف و کمرم هویدا می‌شد.

-ریش‌هاتو کوتاه کن هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا!؟

382_

میز ناهارخوری را دور زدم و کنارش ایستادم.

مجبور شد سمتم بچرخد.

-بابا جهانم هیچ وقت ریش نمی‌ذاشت... تو این پنج سال صبح به صبح مامان محبوبه براش اصلاحشون می‌کرد.

خندید... نرم و زیرکانه جواب داد.

-بابا جهانت، یه محبوبه خانم داشت... من چی؟

او چی! لبم را جویدم و موهایم را از روی شانه‌هایم عقب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌هایش با حرکت دستهایم می‌چرخیدند.

-تو عوضش بدبختی داری.

به کنایه‌ام پوزخند زد و به آنی آسمان نگاهش ابری شد.

فاصله‌مان را با نیم قدمِ کوتاهش از میان برداشت.

-این بدبختی رو با دنیا عوضش نمی‌کنم.

-قافیه رو باختی پس؟

یک قدم عقب رفتم.

-همیشه باختن که بد نیست زندگی خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

همان یک قدم را جلو آمد و تا خواستم از آشپزخانه بیرون بروم، کمرم را گرفت.

-راحت به دست آوردن شاید قشنگ باشه ولی ریشه‌اش به محکمی ریشه‌ی دوست داشتن من نمیرسه.

باز دستش را به جای خالی گوشوارهایم رساند.

-اینطوری که من عاشقت شدم و خواستم کسی تا حالا تو دنیا عاشقی کرده؟

بی‌انصاف داشت کفه‌ی ترازوی خودش را سنگین‌تر می‌کرد.

سرش را جلو کشید و تا هرم نفسش روی صورتم نشست، پلک‌هایم بی‌اختیار بسته شدند.

نمی‌دانستم منتظر چی بودم ولی وقتی که دیدم هیچ اتفاقی نیفتاد، چشم باز کردم و نگاه پر از لبخندش حرصم را در آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی خودم نیاوردم و خواستم از حصار دستش رها شوم که مرا سمت خودش کشید و تند پشت چشم‌هایم را بوسه زد.

-اینجوری با نگاهت منو ذوب نکن!

مات ماندم وقتی که حرفش را جدی و مستحکم گفت و از من دور شد.

-یه ذره مرد بودنِ منو جدی بگیر اونم وقتی که میدونی محرممی.

پاهایم را برای هنوز ایستادن و منتظر ماندنشان مواخذه کردم.

او رفت سر گاز ایستاد و من گریختم با قلبِ بی‌قرارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از خوابیدن داخلِ اتاقِ خوابش صرف نظر کردم و روی کاناپه‌ی داخل پذیرای دراز کشیدم.

می‌خواستم صدای کار کردنش را بشنوم و با سمفونی نفس‌های گرم وسبکش به خواب بروم.

کمی صفحه‌ی موبایلم را بالا و پایین کردم و بعدش تسلیم سلطه‌ی خواب شدم.

با حس ویبره‌ی موبایلم پلک گشودم.

خانه در تاریکی غروب فرو رفته بود.

گنگ و گیج به اطرافم نگاه کردم تا یادم آمد کجا هستم.

کمر خشک شده‌ام را به آهستگی تکان دادم و روی مبل نشستم.

پتو را از روی پاهایم کنار زدم و به دنبال موبایلم زیر بالشت را گشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشاط برایم پیام فرستاده بود.

"سلام خواهری مامان میگه شب برمی‌گردی؟"

مضطرب و نگران از سکوت خانه سرچرخاندم و از خودم پرسیدم یعنی همه چیز را می‌دانستند... قصه‌ی محرم شدنمان را؟

"نشاط به مامان بگو ژیکال گفت یک دنیا حرف دارم باهات... میشه هر وقت که دلم راهیم کرد برگردم؟"

پیام را که ارسال کردم، ایستادم.

آشپزخانه خالی بود با میزی که چیده شده بود.

قرار بود ناهار بخوریم... من چرا انقدر راحت خوابیده بودم پس!؟

فقط کمی نور از زیر درِ بسته‌ی اتاقش بیرون آمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خیال اینکه آنجا باشد جلو رفتم و در را باز کردم. پشتش به من بود.

روی تختش یک چمدان باز بود که داشت از داخل کمدش لباس‌هایش را تا می‌کرد و داخل چمدان می‌گذاشت!

-جایی می‌خوای بری!؟

383_

با لبخند دست‌پاچه‌ای سمتم برگشت.

-بیدار شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل شدم و کنار تختش به دیوار تکیه زدم.

چمدانش داشت پر می‌شد، سفرش حتمن طولانی بود!؟

دست خودم نبود که غم به خانه‌ی قلبم نشست.
غمی ناشناخته و آزار دهنده.

-بریم غذا رو گرم کنم بخوریم.

قصد داشت در کمدش را ببند و برود که گفتم:
-جوابمو ندادی هامین... کجا میری تبریز؟

-نه.

یک نه‌ی قاطع ولی مخوف.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیا بریم... برات می‌گم.

دستش را سمتم دراز کرد و باهم راهی آشپزخانه شدیم.

میانه‌ی راه کلیدهای پریز را زد و خانه از آن ماتمِ پنهانش خارج شد.

روی برنج زعفران دم کرده ریخته بود و زرشک‌هایش را هم با شکر تفت داده بود.

برایم تکه‌ی بزرگی از مرغ را داخل بشقابم گذاشت.

-غذا بخوریم... بعدش یه چایی منو دعوت کن.

با دهان نیمه‌پرم سرم را تکان دادم.

بار اولی نبود که دست پختش را می‌خوردم و برایم لذت بخش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سالیان سال مجردی زندگی کردن از او مرد مستقلی ساخته بود و مهارتش در پخت غذاها از من بیشتر بود.

ظرف‌ها را به اصرارش روی همان سینک قرار دادم و زیر کتری را روشن کردم.

از داخل فریزرش بسته‌ی گز را بیرون آورد و روی میز گذاشت.

مقابلم نشست و من فنجان چایی را جلویش قرار دادم.

دستش را دراز کرد و کمی هم صندلی‌اش کج شد و کشوی اول کابینت را بیرون کشید.

از داخلش یک پاکت با لوگوی شرکت هواپیمایی بیرون آورد و روی میز گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم چرا هر چی استرس و اضطراب بود. به جانم سرازیر شد و دستم لرزید.

بسته‌ی گزم را باز کردم و گازش زدم... نمی‌خواستم قندم افت کند.

-مادرت از محرمیتمون اطلاع داره ژیکال.

می‌دانستم... همین امروز فهمیدم.

لبم را بهم فشردم و هامین با گردنی کج خیره‌ام ماند.

-بهشون گفتم که جسارت کردم... پررویی کردم... ولی محال بود از تو بگذرم.

پلک‌هایم لرزید و سرم را پایین انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید که نتونستم از بابا جهانت خاستگاریت کنم.

نفهمیدم مژه‌هایم کی خیس شدند.

من فقط دسته‌ی فنجانم را محکم‌تر گرفتم.

-مرگ پدرت شاید به اندازه‌ی تو نه... اما تلخترین اتفاق برام بود... خیلی سخته که بدونی عزیزترین آدم زندگیت تو رو مقصر حال بد پدرش بدونه.

من از پس نگاه کردنش، برنمی‌آمدم.

-من با غم چشمای تو داغون میشم ژیکال.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست کشیدم روی اشک‌های غریبم.

-نگاهم کن!

384_

صورتم را بالا گرفتم و تصویر لغزانش نگاهم را پر از آشوب کرد.

-چکار کنم که چشماتو دیگه غمگین نبینم؟

سیل اشک‌هایم روانه شد بر قلبم.

دست خودم نبود که هق زدم:

-خوب میشم هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم‌هایش عمیق‌تر شدند.

-تموم میشه غمام؟

چانه‌اش چسبید به سینه‌اش.

جوابم را چرا نمی‌داد؟

-دلم برای اون روزای که تمام ترسم عشق یک‌طرفم بود، پر زده.

دستم را جلو بردم و روی دستش گذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاش برگردیم به همون روزی که تو سرویس دانشگاه کاپشنتو تنم کردی... چه حالی داشتم هامین... چه آشوبِ قشنگی انداختی به دلم.

دستم را گرفت و فشرد.

-یک بار دیگه زل بزنم تو چشمای جهانمو وقتی ازم پرسید یکی به اسم هامین صولت اجازه خواسته بیاد خاستگاریت دلم غنج بزنه برات.

بوسه‌ی خیسش روی دستم، دلم را منقلب کرد.

-چجوری انقدر برام عزیز شدی؟ از کجا یهو پیدات شد که تا عمر دارم نتونم از دوست داشتنت دست بکشم!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانم را عقب کشیدم و هامین در پاکت را باز کرد.

ما پر از سوالهای بودیم که هیچ جوابی برایش نداشتیم.

-دارم میرم سنگاپور.

خنده‌ام از روی ناباوری‌ام بود.

-مسابقاتم چند روز دیگه شروع میشه... باید زودتر میرفتم... نمی‌تونستم وقتی می‌دونستم حالت انقدر خرابه بذارمتو برم.

من حواسم جای توضیحاتش به دو بلیط داخل دستش بود!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم کی برگردم... مشخص نمی‌کنه که کی مسابقاتم تموم بشه.

دلم ریش شد از فعل نیامدنش.

-برات بلیط گرفتم ژیکال.

-برای من!؟

چشمانش از بهت و ناباوری‌ام برق زد و من دستم را برای گرفتن بلیط دراز کردم.

-باهام میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لال شدم... نفسم در کارزار سینه‌ام ته کشید و لبم از گزش دندان‌هایم سوخت.

انقدر تماشایش کردم در سکوت مدفون دلم که لبخند زد و از روی صندلی‌اش برخاست.

من را سر یک دو راهی بزرگ تنها گذاشت و رفت.

انگار با همان برق نگاه منتظرش برایم اتمام حجت کرد!

بروم... یا نروم؟ دلم در هم پیچید.

دلم تاب دیدن جای خالی‌اش را نداشت.

دنبالش گشتم و مقابل تلویزیون ایستاده دیدمش.

-هامین!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم پر از ترس و دودلی بود که سخت به رویم لبخند زد و گفت:

-فیلم ببینیم؟

سرم را تکان دادم و از روی شانه‌ام به بلیط جامانده روی میزناهارخوری نگاه کردم.

باید چکار می‌کردم؟

تیزر فیلم جهان پهلوان تختی که پخش شد با حالی ملتهب و معترض سمتش برگشتم.

-می‌خوای منو تموم کنی امشب؟

خندید... رندانه و مطمئن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوام یه خاطره قشنگ دیگه باهات داشته باشم فقط.

دستم را گرفت و هر دو روی کاناپه نشستیم.

-من بازم دعوات کنم... با این فیلم اشک بریزم؟

صریح جوابم را داد. با نگاهی که هنوز منتظر بود و بی‌قرار.

-آره می‌خوام ژیکال.

-چرا هامین؟

گونه‌ام را نوازش کرد و گفت:

-که وقتی غرق تماشاش شدی و حواست نبود، یه دل سیر بغلت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دور شانه‌ام حصار کرد و من با شروع فیلم خودم را میان آغوشش جمع کردم.

385_

اینبار شبیه بار قبل نبود.

من چشمانم به صفحه‌ی تلویزیون بود، اما دل و حواسم پیش هامین و رفتن با او بود.

مانده بودم چه کنم.

مگر چند ساعت فرصت داشتم که بخواهم برای رفتن یا نرفتنم تصمیم بگیرم؟

مامان محبوبه که خبر نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم چه؟ آماده بودم که همه چیز را دور بریزم و فراموش کنم؟

یادم برود که هیچ وقت دیگر او را مقصر درد و رنج خانواده‌ام ندانم؟

از پس بی‌قضاوت زندگی کردنِ باهاش برمی‌آمدم؟

اینکه یک عمر یادم نیاید یک روزی زیر سقف این خانه التماسش کردم بماند و او رفت؟

می‌توانستم همه چیز را فراموش کنم؟

می‌توانستم با هامین از اول و تازه شروع به خوشبخت شدن، بکنم؟

نگاهم از روی نوازش سر انگشت‌هایش تا روی تیزر پایانی فیلم کشیده شد.

نفهمیدم که چرا یکباره نشستم و تماشایش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب کرد و منتظر ماند چیزی بگویم.

من ولی حرفی نداشتم وقتی پر از پریشانی و آشفتگی بودم.

تن و روحم دریای ملتهبی بود که از پس خروش موجهایش برنمی‌آمدم.

نمی‌دانم در نگاهم چه دید که لب زد:

-برسونمت خونه؟

بغض داشتم.

-نمونم پیشت؟

نفسش را از سر کلافگی رها کرد و ایستاد.

-ژیکال چرا انقدر مضطربی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم زار زدن می‌خواست... این چه رنجی بود که هم می‌خواستمش هم می‌ترسیدم. با انگشت‌هایم بازی کردم.

-چته ژیکال؟

مسکوت ماندم.

-من مجبورت نمی‌کنم باهام بیای... مجبورت نمی‌کنم خودتو اذیت کنی.

دستش که پشت گردنش چنگ شد، دلم ترکید از درد.

چه می‌گفتم خدایا؟

منِ درمانده، جوابش را چه می‌دادم؟

سکوت و نگاه خاموشم عصبی‌اش کرد. نایستاد و سمت اتاق خوابش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

من فقط کمی زمان می‌خواستم.

کمی فکر کردن.

نمی‌توانستم یکباره تصمیم بگیرم.

باید سنگ‌هایم را با خودم وا می‌کندم.

باید ژیکال طلبکار از هامین را پاک می‌کردم از ذهن و قلبم.

باید از باباجهان اجازه می‌گرفتم... از مامان محبوبه مشورت.

پس چرا دلم باهاش راهی شده بود؟

دنبالش رفتم. میان چهارچوب درِ اتاق خوابش ایستادم.

لبه‌ی تخت نشسته بود و سرش را میان دستانش گرفته بود.

کمی این پا و آن پا کردم تا گفتم:

-میشه امشب اینجا بمونم؟

سرش با ناباوری سمتم برگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای موندن تو خونه‌ی خودت از من اجازه نگیر.

موهایم را با تکه‌ای از خودش پشت سرم جمع کردم.

از حالا دلم برایش تنگ می‌شد!

کنارش روی تخت نشستم و شانه‌ام را مماس شانه‌اش قرار دادم.

-ببخشید.

سخت و تلخ، فقط برای دلگرمی حال من لبخند زد.

دلم ریش شد از دیدن چمدان بسته‌اش کنج اتاق.

انگشت‌هایم روی زانوهایم جمع شدند و دلگیر شدم از سکوت و ریتم نفس‌های بی‌قرارمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش جسارتش را داشتم و فارغ از هر چیزی که قرار بود، در آینده برایمان پیش بیاید. خودم را به دست‌های گرمش می‌سپردم.

اما توانش را نداشتم... خودم را می‌شناختم... بعدها از سر سرزنش کردن، خودم را به مرز نابودی می‌کشاندم.

من هنوز با خودم روراست نشده بودم.

انگشت‌های داغش که روی گودی کمرم نشست سمتش برگشتم.

-بهش فکر نکن.

قصدش صاف کردن نمادین ابروهایم بود، اما دلم را ملتهب کرد زمانی که توی گوشم پچ‌پچ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو فقط حالت خوب باشه... نمی‌خوام آشفته ببینمت ژیکال... من پام برسه سنگاپور یکی دیگه میشم... یه آدم که دنیاش تعطیل شده... یه جنگنده که حتی از مرگ هراس ندا...

بی هیچ فکری لبم را روی لبش فشردم و نگذاشتم از روزهای بی منش بگوید.

دستهایم دور کمرش چنگ شدند و انگشت‌های هامین روی پهلوهایم.

دوئل نابرابری بود این حجم از آشوب دوست داشتنش!

386_

رمان بازار
romanbazar.ir

با سنگینی تنش من را وادار به خواباندن روی تخت کرد و خودش هم کنارم دراز کشید.

نمی‌گذاشت اتصال بینمان را قطع کنم.

شبیه کودکی ترسیده از جدایی به تمام جانش چنگ انداختم.

-اون شب همه چیز همین جا... روی همین تخت نصفه رها شد ژیکال.

جلوی پلک زدنم را گرفتم... می‌خواستم نگاهش را حفظ کنم.

-برات یه خاطره‌ی تلخ ازش موند.

لبم را تر کردم... حس می‌کردم پوستش ملتهب شده است.

انگشتم را به زخم ابرویش رساندم و او صورتش را باز جلو آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدنم نمی‌آمد... دوست داشتم فقط هامین نجوا کند برایم.

-یه روزای... یه وقتایی دلم فقط یک ثانیه داشتنتو می‌خواست...
امروز از صبحه که پیشمی... الان تو بغلمی و من
خوشبخت‌ترینم... دیگه هیچ آرزویی ندارم... هیچ ترسی ندارم.

پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش چسباندم.
پلک که میزدم مژه‌هایم به پوست صورتش اصابت می‌کرد.

دستم را از زیر تی‌شرتش رساندم تا روی قفسه‌ی سینه‌اش.
قلبش را لمس کردم... گرم و تپنده بود.

پلک‌هایم را آهسته بستم و شنیدم که نجوا کرد:
-تو راحت بخواب... من حواسم به قلبامون هست زندگی خانمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هاش مورفین داشت... تمام دردهایم را تسکین داد و با وجود اینکه ساعت زیادی را خوابیده بودم، باز هم آرام گرفتم.

با یک حال خوب و متفاوتی.

وقتی که پلک گشودم، جای خالی‌اش دلم را چنگ زد.

هراسیده نشستم. سر چرخاندم. هوا هنوز تاریک بود و خبری از هامین و چمدانش نبود.

بغض کرده و پشیمان شده صدایش کردم.

-هامین جانم؟

پتو را کنار زدم و تا کف پاییم روی سرامیک رسید متوجه دمای بالای بدنم شدم.

حس کردم سرم کمی گیج رفت ولی ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از اتاق بیرون زدم... ساعت پنج صبح بود.

جلو رفتم و نگاهم به روی کانتر افتاد.

غربت عجیبی به دلم نشست.

کنار بلیطم یک کاغذ تا شده بود.

انگشت‌هایم زودتر از زانوهایم لرزیدند.

"سلام زندگی خانمم

دلم نیومد بیدارت کنم.

یه خوابِ معصومانه‌ای داشتی قشنگم.

ژیکالم من نباید برات بلیط می‌گرفتم.

دستم خودم نبود که خودخواه شدم به بردنت.

فقط می‌دونم که من بدون تو یک تنگ بدون ماهی‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست دارم.

مراقب خودت باش"

قطره‌ی اشکم چکید روی کاغذ و دستم روی تکه‌های پاره شده‌ی بلیط خشک شد.

سویچ ماشینش را هم برایم گذاشته بود.

باور نداشتم رفتنش را.

گلویم ورم کرد و بدم آمد از خانه‌ای که بدون او داخلش مانده بود.

نامه‌اش را بارها بوسیدم.

لباس‌هایم را تعویض کردم و سوییچش را برداشتم و از خانه زدم بیرون.

کاش هنوز هم خواب بودم و خیال می‌کردم که در آغوشش پناه گرفته‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

387_

نگاه میلاد پر از سوال است.

منتظر است تا بگویم که چرا سوار ماشین هامین هستم؟

چرا پریشانم؟

چشم‌هایم چرا بی‌تاب و سُرخند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شدم و حواسم نیست که در ماشینش از دستم در رفت و صدای کوبش دلم را بهم ریخت.

درنگ نکردم برای پناه بردن به آغوش میلاد.

متعجب مانده است... حیران و سرگردان.

-رفت!

صدایم از پس جنگ قلبم برنیامده بود.

سوخته است و خاکسترش به گوشم رسید.

-پا شدم دیدم نیست.

دست‌هایش با تعلل دورم حلقه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم مهم نبود که مرز اعتقاداتش را شکستم.

من به دلداری دادنش نیاز داشتم.

نیاز داشتم کسی سرزنشم کند و من دردهایم را از تنم بیرون بیندازم.

–ماشینشو برداشتم و اومدم میلاد... ولی خودمو تو خونه‌اش جا گذاشتم... رویاهامو... دوست‌داشتنمو...

میلاد زمزمه کرد چیزی را که توان

گفتنش را نداشتم.

–وَ ترسهاتو!

انگشتهایم خم شدند روی پاهایم.

تنم را عقب کشیدم و به صورت متاثرش چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ترسیدم میلاد... چرا آدمای عاشق این همه ترسوان!؟

-چون زیادی دوست داشتنو بلدن.

-باید باهاش میرفتم... باید کنارش میموندم... بسمون بود این همه دوری و جدایی!

لبه‌ی شالم را از زیر گلویم بالاتر کشید و گفت:

-جبران کن براش.

گنگ نگاهش کردم... چشمانم از تابش مستقیم آفتاب جمع شد روی هم. بند کیفم را کشید و در پناه دیوار زیر سایه‌اش ایستادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–جدا سفر کردن آدما دلیل به مقصد مشترک نرسیدنشون، نیست.

پلک زدم تا سنگینی بغضم کمتر شود.

–سفر کن... تنهایی... برس بهش.

حرفش شبیه صدور حکم بود برای روح جامانده‌ام.
قدم‌هایم سبکتر از قبل، از کنار میلاد دور شد و رسیدم به خانه.

نگاهم از روی ماشین بابا کنده نشد.
چادرش را پایین کشیدم و خواب قشنگ آن شبم را مرور کردم.

صدای گریه‌ی زن‌عمو سوری سکوت خانه را شکانده بود.
نگاهش به سهراب بود... پر از دلخوری و گله‌مندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور دلت میاد نادیدش بگیری... اون برادرته سهراب؟

سلام کردنم بینشان تنفس انداخت.

-ژیکال؟

یک حالتی اسمم را گفت... صدایش پر از عجز و لابه بود.

-بچه‌ی من عاشقت بود... می‌خواستت... اشتباه کرد... ولی تو هیچ وقت بهش فرصت ندادی.

بلند شدن مامان را دیدم و باز مردمک‌هایم روی صورت زن‌عمو برگشت خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عقده داشت... انقدر پسش زدی که حرص تموم وجودشو برداشت.

-سوری جان با گفتن این حرفا می‌خوای به چی برسی... چرا نمی‌خوای خطاهای اروند و قبول کنی؟

با دلخوری و شماتت مامان محبوبه را تماشا کرد.

-بچمو مدام کوچیک کردید... هی گفت فقط ژیکال... ولی ژیکال چی؟ همیشه تحقیرش کرد... خوردش کرد.

مامان متعجبانه گفت:

-دختر من هیچ وقت اروند و تحقیر نکرد... با واقعیت کنار بیا تا این همه اذیت نشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند زد و این‌بار به سهراب تشر زد.

-نشستی و داری سرکوفت شنیدن مادرتو تماشا می‌کنی!؟

سهراب سرش را پایین انداخت ولی گفت:

-سرکوفت نیست مامان‌جان... کاش یک‌بارم که شده بلد بودی براش مادری کنی... بهش یاد بدی که راهش درست نیست... که داره میزنه به بیراهه.

388_

-تو نمی‌خواد به من درس بدی... خوب پرت کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که صورت مامان با تاسف چرخ خورد و نشاط انگشت‌هایش را مشت کرد.

جلوتر رفتم و نزدیک زن‌عمو سوری ایستادم.

-شما بازی کردن با روح و زندگی آدما رو نمی‌بینید زن‌عمو... یادتون رفته!؟

-منظورت چیه؟

از روی شانه‌ام برگشتم سمت عقب و اشاره کردم.

-اون سمت کوچه، تو خونه‌ی روبرویی یه دختر هست که تموم احساس و امیدشو، اروند زیر غرور و خودخواهیش له کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

پول داد تا توی تست هامین، دست ببرن... اون پودرهای تقلبی به کلی آدم آسیب رسونده زن‌عمو... اینا برای اثبات گناه‌کار بودن اروند بس نیست!؟

صدایم بلند نیست ولی جدیت و تحکم دارد.

-لطف کنید و پای عشقو وسط بی‌وجدانی و بی‌انسانیتی آدما نکشید... سهراب

میاد و از برادرش حمایت میکنه چون برادرشه... ولی حق ندارید از من یا خانواده‌ام توقع دیگه‌ای داشته باشید... بذارید پسرتون تنبیه بشه... شاید اینجوری یکم مردتر شد.

نایستادم تا تَنشی بیشتر بین‌مان ایجاد شود. فقط شنیدم که با ناله گفت:

-خیلی بی‌انصافی... اون به خاطر تو کارش به اینجا رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

زن‌عمو سوری حکایت همان آدمی بود که خودش را زده بود به خواب... هر چقدر هم که تلاش می‌کردیم تا خودش نمی‌خواست از خواب و خیالش دست نمی‌کشید.

حمام کردنم و عوض کردن لباس‌هایم کمتر از یک ساعت زمان برد.

می‌خواستم بروم دلکده پیش عموسلطان.

باید باهاش حرف میزدم.

سهراب همراه مادرش رفته بود و نشاط از دلخوریهایش به مامان می‌گفت.

نگاهشان که بهم افتاد، نشاط پرسید:

-جایی میری!؟

از انتظار مامان خجالت کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونم باید خودم همه چیزو بهتون می‌گفتم... معذرت می‌خوام مامان.

ادامه دادنش سخت بود.

–تو اونقدری بزرگ شدی که بدونی چه کاری باید بکنی ژیکال... اون پسر حواسش بهت هست و من دیگه نگرانت نیستم.

چانه‌ام بی‌اختیار از غرورم، شروع به لرزیدن کرد.

–اون پسر چند ساعت پیش رفت سنگاپور مامان.

نشاط که با تاسف گفت "الهی" لبم کج شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان منتظر بود بیشتر برایش توضیح بدهم و من ماتم گرفته بودم.

با بندهای انگشتم بازی کردم و لب زدم:

-برام بلیط گرفته بود که باهاش برم.

هر دو واکنششان اخم بود. جای سرزنش کردنم.

-دو دل بودم مامان... باید می‌دیدمتون... باید خودمو سبک می‌کردم اول.

-ژیکال یکم زندگی کن... تو رو خاک بابا...

حرفش را خورد... قلبمان تیر کشید و نشاط از روی صندلی‌اش با غم برخاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتن با اشکش را تماشا کردم و بعدش جایش را روی صندلی، کنار مامان پر کردم.

-نرفتنم اشتباه بود؟

-چرا از من می‌پرسی ژیکال!

دستم را فشرد و عمیق‌تر از قبل نگاهم کرد.

می‌خواست مثل همیشه حس امنیت وجودم را بیشتر کند.

-به خودت رجوع کن... با رفتنش چیزی ازت کم شد یا نه؟

-مامان... من...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و دستش را اینبار من فشردم.

-وقتی دیدم نیست، خودمو گم کردم مامان... یه تنهایی ناشناخته‌ای تو وجودم
شکل گرفت... با اینکه میدونم برمی‌گرده.

لبخند روی لبم برای حس حضورش بود.

-این حرفارو بهتون میگم چون میدونم منم شبیه شما زیادی عشقو باور دارم... مامان من لابه‌لای تاروپود لباساش جا موندم... یه سبکیِ سنگینی روی قلبم سوار شده و داره هی تو وجودم پرسه میزنه.

به آغوشم کشید و بازویم را فشرد.

وقتی که گفت "وقتش رسیده" دلم
خالی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو سر زندگیت ژیکال... برو خوشبخت شو.

اشک از کنار چشم‌های غمگینِ این روزهایش سرازیر شد.

-با رخت عزا برم! بدون رضایت بابا؟ بدون لبخند شما؟

389_

اینبار جای من خودش را بغل کشید.

-اون روز آخر نذاشتم بابات از تصمیمت باخبر بشه...
نمی‌خواستم قلبش حتی لحظه‌ی رفتن هم بی‌قرار خوشبختی تو باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه‌هایمان لرزیدند.

-جهان با برگشتن دوباره هامین به زندگیت موافق بود.

متعجب و گنگ به لبهایش برای شنیدن بیشتر زل زدم.

-وقتی رفتید سفر... اومد دیدن پدرت.

-هامین!؟

ترسیدم که اشتباه متوجه شده باشم و مامان سریع تاییدش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از میلاد شمارمو گرفته بود... زنگ زد و خواست که باهامون حرف بزنه... به جهان که گفتم نگاهش تلخ و کدر شد... باهاش صحبت کردم تا رضایت داد.

شوکه شده‌ام از شنیدنش... مرور کردم آن روزها را و رسیدم به همان جعبه‌ی بزرگ شیرینی.

-اونی که گفتید از دوستای باباست... هامین بود!؟

به تاکید سوالم، سرش را تکان داد و من چون ماهی بیرون افتاده از آب برای شنیدن باقی‌اش له‌له زدم.

-بابام... هامینو دید!؟

صدایم مرتعش از اندوه و غصه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیلی باهم حرف زدن... هامین همه چیزو تعریف کرد... از دلیل رفتنش و جداییتون تا برگشتن دوبارشو خواستن تو.

به مچ دستش چنگ انداختم و با ته مانده‌ی جانم نالیدم:

-بابا جهانم چی گفت؟

مامان از انتهای جاده‌ی دلتنگی‌اش برای جهانش لبخند زد.

-از جهان چه توقعی داری جز محبت و معرفت... شاید اگر اون لحظه که هامین دستشو بوسید و ازش خواست که حلالش کنه، کنارشون نبودم، بعد این همه سال لبخند جهانو باور نمی‌کردم... راضی بود که هامین دوباره کنارت باشه... با نگاهش... با پلک زدناش... با لبخندی که براش کلی تلاش کرد، به هامین فهموند که پا پس نکشه برات.

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض امانم را بریده بود.

-بابام بخشیدش... جهانم، هامینو بخشید!؟

انقدر گفتم و زار زدم که صورتم روی سینه‌ی مامان آرام گرفت.

-پاشو برو ژیکال... برو به روزگارتون سامون بده... هیچ وقت یادت نیاد که تو سبب بدی حال بابات بودی... ما هممون می‌دونیم که هیچ موقع در برابر حکمت خدا، قادر به مقابله نیستیم... من هفت ماه تموم برای بیشتر زنده موندن جهان یک تنه جنگیدم ژیکال... نذاشتم بفهمید، چون دلم می‌خواست تو آرامش کنارش باشید و بهش انرژی بدید... زندگی تو و نشاط... خوشبختیتون بزرگترین آرزوی من و جهان بود و هست... به روح پدرت آرامش ببخش با ساختن آرامش خودت.

دوباره برگشتن نشاط را حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم خودم را خالی کنم.

-قول می‌دم انقدر خوشبخت بشم که...

سرم را بوسید و دستای نشاط دورم حلقه شدند.

هر سه، شبیه شاخه‌های به بار نشسته‌ی درخت سیبِ سرخ، پیچیده‌ایم بهم... سر خم کرده‌ایم درون هم تا غم‌مان را... جای خالی عزیزمان را با نفس‌ها و امیدهای گرم‌مان تسکین ببخشیم.

****

390_

رمان بازار
romanbazar.ir

یادم نیست که برای بار چندم شماره‌اش را گرفته‌ام و فقط شنیدم که خاموش است.

دلهره بخشی از وجودم شده بود و حتی افشین هم خبری از هامین نداشت.

سختم است تنهایی آمدن به دلکده‌ی عمو سلطان... بیشتر شبیه خودآزاری بود تا تجدید قوا.

فقط وقتی پریشانی‌ام را پس زدم که نگاه پر از تقدیر و مهربان عموسلطان به رویم نشست.

-بازم بدون دعوت اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بوسید... از روزی که جهان رفت، یک حس پدرانه‌ی خفته‌ای در نگاهش پیدا کردم و خودم را سپردم به مهربانی‌اش.

با صدای خنده‌ی زهیر سر چرخاندم سمتش.

برایم که دست تکان داد، گوشه‌ی از وجودم از نگاه براق و شادی نمایان چهره‌اش آرامش گرفت.

-وضو گرفتم... بشین یه چای بخور تا من بیام زندگی خانم.

پشتش قدم برداشتم و گفتم:

-دعام می‌کنید؟

روی صورت نم‌دار از آبش دست کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشترهایش را از داخل جیب شلوارش بیرون آورد و یکی یکی دستش کرد.

–من تعداد آدمای تو قلبم کمتر از انگشتای دستمن... نکه آدم سنگ‌دلی باشم... نه.

کنار ایستادم تا سد راهش نباشم.

–دعا کردنم براشون به خودم آرامش می‌ده بابا.

ذوق کردم از همان‌هایی که بوی، اشک می‌داد.

–خیلی وقته بعد شازدها داری توش حکم‌فرمانی می‌کنی.

توی قلب عموسلطان بودن برایم لذت بخش بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنارم که گذشت دوباره به صفحه‌ی خاموش موبایلم نگاه کردم.

دلم شور میزد... کاش صدایش را می‌شنیدم.

جای نشستن آب‌پاش را برداشتم و سنگ‌فرش‌های زیر پایم را خیس کردم... روی گلها دست کشیدم و برگ‌های زردشان را جدا کردم.

-تو از اون آدمای هستی که پی خودت رایحه داری.

گیج و گنگ عموسلطان را تماشا کرد.

-تو دومین نفری که بوی زندگی میدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دومی بودم!؟

به تخت پشتم اشاره کرد تا بشینم و خودش هم لبه‌ی تخت نشست.

-من اومدم بشنومتون عمو.

آه از گلویش سنگین آزاد شد.

-منو شنیدی، نه تو نگاهت آه باشه نه ترحم... من با غمام پیر شدم ولی نذاشتم کسی باهاشون برام مرثیه سر بده.

یک پایش را روی تخت دراز کرد و با پای دیگرش روی زمین ضرب گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من بچه‌ی همین ده بالام... همین‌جا دنیا اومدم... بزرگ شدم و موندم... از سیزده سالگی کار کردم... زحمت کشیدم... جوونی کردم... دل بستم... دلم شکست... باز بزرگ شدم.

به اینجای حرفش که رسید نگاهش روی یک نقطه‌ی دور و نامعلوم ثابت ماند.

–عاشق از مابهترون شدم... یه دختر سانتال، مانتال... دل بود دیگه حالیش نبود که نباس یه پسرِ کارگرِ کبابی دل ببنده به اون بالایی‌ها... عین هفت روز هفته‌رو چشم می‌دوختم به در اینجا که ببینم کی با رفیقای از خودش، آدم حسابی‌ترش میاد تو.

خندید ولی دیدم که برق نگاهش کم‌سو شد.

–بهم که لبخند میزد منو می‌فرستاد تو آسمونا... شد پنج‌ماه... شده هشت‌ماه... شد یک سال... هر بار خواستم یه چی بگم

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش، دیدم روم نمیشه... دل و جراتشو ندارم... به ننه‌ام گفتم دلم رفته، زد تو سرمو... تا نشونش دادم، گفت لقمه‌ام خیلی بزرگه... اگه خفه‌ات نکنه حتمی فلجت می‌کنه.

391_

پاهایم را جمع کردم داخل شکمم؛ زل زدم به صورت غرق فکرش.

-دیگه یه روز زدم به سیم آخر... گفتم تهش که بدتر از مرگ نیست... منتظر بودم بیاد... همچین که پا میذاشت اینجا، یه عطری داشت وجودش... به خودم رسیدم... دادم پشت موهامو برام سشوار کشیدن... لباسای پلوخوریمم تنم کردن... آماده و پراسترس خیره موندم که بیاد... اومد... تا دیدمش دلم با اون لباسای فرنگی قشنگش سرید زیر پام... ولی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به ریش‌هایش دست کشید.

-لباساش سفید بود... یه فُکل کرواتیم کنارش... تو انگشتشم انگشتر.

آن یکی پایش هم بالا آورد.

-دیگه نشدم سلطون... زدم به در بی‌عاری و خرابی... شبا مست و پاتیل میرفتم خونه... ننه‌ام یه شب گریه می‌کرد. یه شب نفرینم... تا اینکه تو گوشش خوندن براش زن بگیر تا سر به راه بشه... برای یه آدمی که دیگه احساس نداشت، دختر نشون کردن... همون وقتا فرهادخان بابای آیهان و اخویش بابای هامین که اینجا باهام رفیق شده بودن، از ماجرام خبر داشتن، کمکم کردن سه دنگ اینجا رو از حاجی بخرم... که برام بشه امید و انگیزه... حاجی می‌خواست بره اون‌طرف آب پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

اولاداش... زن گرفتم... جای پروانه‌ای که عاشقش بودم، ملیحه برام گرفتن... ولی من سلطون بودم... یبار عاشق شدم تا روز مرگم... ملیحه پاسوز قلب سوختم شد بینوا.

کف هر دو دستش را کشید روی صورتش و من با تردید لب زدم:

-دارید اذیت می‌شید با گفتنش؟

سرش را سنگین تکان داد تا حرفم را نفی کند.

-ملیح دختر خوبی بود ولی من عاشقش نبودم... شبا دیر میرفتم... صبحا زود میومدم دلکده... خونه‌ام همین ده بالای دربند بود ولی دلم اونجا نبود... نسبت بهش عذاب وجدان داشتم... صبور بود... آروم و بی‌آزار زندگیشو می‌کرد، تا اینکه یه روز با قابلمه غذا اومد پایین... ما باید با "تله‌سیژ" رفت و اومد

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردیم... اومد و به خیالش غافلگیرم کرد... خبر داد تو راهی داره... دارم پدر میشم... هم حس داشتم... هم نداشتم... نخواستم دلش بشکنه... از اون به بعد یکم بهتر رفت و آمد کردم... بیشتر هواشو داشتم... یکم زندگیم گرم شد... یکم امید اومد تو وجودم تا اینکه؟

زهیر را صدا کرد تا برایش آب بیاورد.

-چله زمستون بود... روزای آخر بارداریش... قرار بود بیارمش پایین ببرمش تهرون خونه‌ی خاله‌ام که اگه دردش بیشتر شد. برسونمش زایشگاه... سر شب بود، مشتری خیلی کم بود... آسمون برفی و خراب... اون شب کوفتی مشتری اومد که نباید میومد... نباید می‌دیدمش و باز فیل‌ام یاد هندستونشو می‌کرد.

کمرش را تکیه زد و آسمان را نگاه کرد و من ترسیدم از شنیدن پایانش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پروانه اومد... تنها... تا دیدمش جون از تنم رفت... خراب شدم... غمگین بود... دلش درد و دل می‌خواست... اون حرف زد و من شنیدم... اون از شکستش گفت و من خورد شدم... اون اشک ریخت و من یادم رفت که یه مرد متاهلم... یه مرد که باس حواسش پی زن و زندگی خودش باشه... اون شب لعنتی دلم شد شمر به روزگار ملیح... باز مست کردم... باز بعد رفتن پروانه مثل آسمون برفی کوهستان کولاک به راه انداختم... دیر شده بود... نمی‌شد تو اون بارندگی با تله برگردم بالا... روی یکی از همین تختا تا صبح مثل خرس افتادم.

عمو سلطان دیگر نفس نداشت... داشت با خودش کلنجار می‌رفت. وقتی ریشه‌های قالیچه را میان انگشتانش چنگ کرد من به جای تمام روزگارش دردم آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–صبح تو کل ده و دربند پیچید که زن و بچم سر زا رفتن... که قابله نتونسته نجاتشون بده... که اگر سر شب آورده بودمشون پایین. الان پسرم هم قامت هامین بود و ملیح همدم زندگیم.

اشکهایم بی‌اختیار و با صدا فروان کردند و نالیدم:
–مُردن!؟

انگشت‌هایش مشت شدند و تا نگاهم کرد دلم با دیدن خیسی مردمک‌هایش فروریخت.

–نمردن... پرپر شدن... قربانی خودخواهی من... تباهِ دلِ سگ‌مصب من شدن... اونا رفتن زیر خاک... پاک و مطهر... من موندم و داغ نداشتنشون... من موندم و حسرت یه ابراز محبت به ملیح... من موندم و حسرت پسری که هنوزم جای نداشتنش میسوزه... سی‌وچهار سال گذشته ولی من سیصدسال رنج کشیدم و به درگاه خدا استغاثه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

392_

سرم را گذاشتم روی زانوهایم و برای همه‌شان زار زدم.

من عموسلطان را دوست داشتم... حتی حالا که می‌دانستم پشت نگاه و قامت محکمش چه رنج عظیمی در جریان است.

-از دنیا هیچی دیگه نخواستمو نمیخوام... فقط اون دنیا ملیح منو ببخشه تا بتونم راحت جون بدم و برم پیششون... زندگی و عمر برای من شده تبعیدگاه.

پلک زدم تا شفاف‌تر تماشایش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین عاشق و تو معشوق... تا فرصت هست... تا عمر و جوونی هست... ببخش و دل بده بهش... نذار دیر بشه... نذار یک عمر تو آتیش پشیمونی و دیر شدنش بسوزی زندگی خانم.

دست کرد و از گردنش همان کیف چرم کوچک را بیرون آورد.

به سمتم گرفتش و پرسیدم:

-این چیه عمو؟

-دعای حِرز امام‌جواد"ع" تنها یادگاری من از ملیح.

دست روی دستش گذاشتم و عقب راندمش.

سرم را به نشانه‌ی مخالفت تکان دادم و معترض شد.

-بذار به آرامش برسم... بذار یک کاری تو این دنیا برای شادی دلم کرده باشم... ملیح پاک طینت بود... مثل تو... مراقب خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

و عشقت باش... من نبودم... من فرصتامو از دست دادم... من محکومم به سوختن... تو بساز زندگی خانم... تلاش کن و به سعادت برس.

جلوتر آمد و خودش گردنبد را انداخت دور گردندم.

چه حس خوبی داشت.

میان دستم فشردمش و به لبهایم چسباندمش.

ایستاد و من مات شانه‌های افتاده‌اش ماندم.

انگار که سنگینی داغش باز تازه شده بود برایش.

-بگو زهیر برات جیگر بندازه تو آتیش... من رکعتای نمازمو اشتباه شُردم بابا.

رفت... خمیده و سر به زیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کوله‌باری از زمهریر روزهای از دست رفته‌اش... فرصت‌های تباه شده‌اش.

بی‌درنگ و بی‌فکر شماره‌ی افشین را گرفتم و سریع شنیدم:

-گوشیش هنوزم خاموشه ژیکال... یا دیر رسیده خوابه... یا تمریناش شروع شده.

نرمی کیف چرمِ دعا را بین انگشتانم لمس کردم.

-برات زحمت دارم.

کمی سکوت کرد.

-زحمتی نیست... بگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا کشاندم... حس می‌کردم پشت در بسته‌ی آن اتاقِ انتهای دلکده شانه‌های یک مرد در حال لرزیدن است و رکعت‌هایش را بهانه‌ی دل بی‌قرارش کرده است.

-می‌خوام برم پیش هامین.

-جدی!!!

برای خودم جای هیچ تعجبی نداشت.

-برام بلیط می‌گیری افشین؟

با خوشحالی گفت:

-رو چشمم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم سرمست شدم و دلم پر شد از هوای تازه‌ی بهار.

–به خودش چیزی نگو... می‌خوام غافلگیرش کنم.

افشین باز هم گفت چشم و من با یک حال ناشناخته‌ای این بار به دلکده نگاه کردم.

روی یک تختش دختری دلفریب با دوست‌هایش در حال بگو و بخند بودند و پشت دخل پسر جوانی دلداده و شیدا.

کمی آنطرف‌تر زنی محجوب و ملیح داشت برای همسرش بساط ناهارش را پهن می‌کرد تا مژده‌ی آمدن مهمان کوچکشان را بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

انتهای دلکده روی تختی که رودخانه از زیرش در جریان بود، خودم را دیدم که خیره به خروش آب منتظر آمدن هامین بودم.

از دلکده بیرون زدم و تمام خاطراتِ از نفس افتاده را، میانش برای همیشه جا گذاشتم. تا به آینده و حال خوشِ با او بودن برسم.

****

393_

زیپ چمدانم را کشیدم و کنار دیوار گذاشتمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه اجمالی به اتاق انداختم و هی با خودم فکر کردم که چیزی را جا نگذاشته باشم؟

از روی میز لاک سیاهم را برداشتم، شیشه‌اش را میان انگشت‌هایم به بازی گرفتم و رسیدم به سیاهی لباس تنم.

به رخت عزای جهانم.

یک جور خاصی میان خودم مچاله شدم.

پلک‌هایم را بستم و تصور کردم که در آغوش جهان آرامیده‌ام... جهانم سیاهی را دوست نداشت.

لاکِ سیاه را برگرداندم روی میز و اینبار شیشه‌ی صدفی رنگ را برداشتم.

ناخن‌هایم یک چیزی کم داشتند! شاید هم انگشت‌هایم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه‌ی لاک را روی تخت کنار دستم گذاشتم و سمت کمد دیواری رفتم.

در جعبه را باز کردم و از میان خرت و پرت‌های داخلش حلقه‌ی هامین را برداشتم.

با یک شوق و لذت خاصی به لبانم چسباندمش و داخل انگشت دومم کردمش.

بزرگ بود... داخل انگشتم می‌چرخید و ترسیدم که گمش کنم.

زنجیر دور گردنم را باز کردم و حلقه را داخلش انداختم.

خنکی فلزش که روی پوست ترقوه‌ام نشست، مسرور گشتم.

بی‌صدا از اتاق بیرون رفتم و از میان در نیمه باز دیدم که مامان روی زمین، کنار تختشان برای خودش جا پهن کرده است!

داخل شدم. نمی‌خواستم بیدارش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکان ریزی خورد و من صدای فین فین کردنش را شنیدم.

آهسته پشتش نشستم و صدایش کردم.

-مامان... بیداری؟

دستپاچه دست کشید روی صورتش.

-بیدارم عزیزم... کاری داری؟

خواست از روی شانه‌اش به سمتم برگردد، دست روی بازویش گذاشتم و کنارش از پشت بغلش کردم.

سرم را کنار سرش روی بالشتش گذاشتم و پچ زدم:

-یه تخت یه نفره بگیریم براتون؟

-نه... برای چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را نوازش کردم... چقدر تعداد سفیدهایش بیشتر شده بودند!

-روی زمین اذیت می‌شید.

یک دستش را زیر نیمه‌ی صورتش روی بالشت گذاشت.

-نمی‌خوام بوی جهان از روی ملحفه‌ها پاک بشه ژیکال... دارم خاطرهامو باهاش مرور می‌کنم... دارم از این پایین لبخند زدنشو می‌بینم.

لبم را میان دندان‌هایم با بی‌رحمی فشردم.

-خوش به حال بابا که شما رو داشت... حتی حالا که نیست.

هر دو صدایمان بیشتر از نفس‌هایمان بغض و حسرت و افسوس داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینا همش خاصیت عشقه... من هیچ وقت از جهان عاشقتر نبودم... هیچ موقع نتونستم اندازه‌ی اون حواسم به علاقمون باشه.

-مامان! تو برای بابا چیزی کم نذاشتی.

برگشت و طاق باز خوابید... نگاهش از میان تاریکی به سقف بالای سرش بود.

-حالا که خوب فکر می‌کنم، کم بهش گفتم دوست‌دارم... جهان مرد پراحساسی بود.

شنیدن این جملات رو دوست داشت... ولی انقدر منو به محبت خودش عادت داده بود که لوس شده بودم... بهش معترض می‌شدم داری به دخترات بیشتر از من توجه می‌کنی آقاجهان.

هر دو خندیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما حسودترین مامان دنیاید.

-من عاشق‌ترین زن دنیام.

کمی خودش را تکان داد و نگاهم کرد.

برق خیسی نگاهش از چشم‌هایش آشوب‌زار ساخته بود.

-من دلم می‌خواست جهان فقط عاشق من باشه و من عاشق شماها... من فقط شیش سالم بود که پدرمو از دست دادم ژیکال... جهان برام پدر بود... برادر بود... عشق بود.

دستم را جلو بردم و روی صورتش گذاشتم.

-من و نشاط چرا شبیهتون نشدیم.

اخم کمرنگی به صورتش نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون تلاش نکردید... نشاط نخواست که سهرابو بیشتر از خودش دوست داشته باشه و تو...؟

رقص مردمک‌هایش روی صورتم را دوست داشتم... به من انرژی می‌داد.

-صبح با این لباسا نرو ژیکال... به صورتت دست بکش... به لبات رنگ ببخش... وقتی دیدیش قشنگترین لبخند عمرتو بزن... برای رفتن تو آغوشش تعلل نکن.

سرش را جلو کشید و من گرمای خوش‌نوای نفسش را استشمام کردم.

-یک جوری هامینو دوست داشته باش که اگر مدام از خودت پرسیدی چقدر دوستش داری، نتونی براش حد و مرز مشخص کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را پشت گوشم فرستاد و من دستش را بوسیدم.

-یه پیراهن سفید برات گرفتم... آویزونش کردم داخل کمدت... بپوشش و به خواست شوهرت و دلت...؟

ادامه‌ی حرفش را از نگاه مهربان و لبخند روی لبانش خواندم.

داشت من را برای عروس شدنم، نصیحت می‌کرد.

-من با تنهایی شما چه کار کنم پس؟

بق کرده و نگران گفتم.

-من تنها نیستم ژیکال... جهان همیشه کنارمه... تو و هامین هستید... نشاط و سهراب هستن.

خندید و با علاقه گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهراب از نشاط خواسته بره و تو اداره‌ی شرکت کمکش کنه... می‌خوام مانلی رو نگه دارم... وقتش رسیده که مادربزرگ مهربونش بشم... باید برات جهیزیه تهیه کنم... زن عموتم چند وقت دیگه آروم میشه... به حرفای اون روزش فکر نکن... سوری زود جوش میاره... خودشم زود پشیمون میشه.

پلک روی هم گذاشتم تا به تمام گفته‌هایش مهر تایید بزنم.

-میشه امشب اینجا پیشتون بخوابم؟

خندید و با همون غم پنهان چشم‌هایش گفت:

-پاشو از تو کمد برای خودت پتو و بالشت بیار.

نیم خیز شدم و باز صدایش را شنیدم که پرسید:

-صبح با میلاد میری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمد را پشت سرم چفت کردم.

-میاد دنبالم.

کنارش دوباره دراز کشیدم مثل روزهای بچگی‌ام بازویش را چسبیدم.

از فردا زندگی‌ام شروع می‌شد.

****

394_

دسته‌ی چمدانم را میان انگشت‌هایم فشردم و منتظر ماندم تا مرد جوانی که پیش از رسیدنم از طریق افشین با او صحبت کرده بودم، به استقبالم بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

قدبلندتر و درشتر از هامین بود.

با آن موهای مشکی و ریش‌های بلندش چهره‌اش میان آن همه بیگانه، برایم آشناتر از هر غریبه آمد.

–خوش اومدید.

–ممنون.

دستش را برای گرفتن چمدانم دراز کرد و تا بفرمائید گفت دوش تا دوشش از فرودگاه زیبا و چشم‌نواز چانگی خارج شدیم.

رطوبت بالای هوا و گرفتگی آسمان سایه‌ی دلنشینی را روی سطح شهر پهن کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به ماشین پارک شده‌ی کنار پارکینگ اشاره کرد.

مانده بودم که عقب بشینم و نشانه‌ی بی‌ادبی‌ام نباشد که خودش در جلو را برایم باز کرد.

لباس‌هایش رسمی نبود.

یک دست ست ورزشی مشکی رنگ با خطهای قرمز به تن داشت.

من محو تازگی و زیبایی شهر بودم.

ساختمان‌های بلند و شیشه‌ای... ولی دلم مانده بود، پیش سوالی که نمی‌دانستم باید بپرسم یا نه؟

-خیلی از مسافرها اینجا از مترو استفاده می‌کنن با کارت گردشگری.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار وظیفه‌ی خودش می‌دانست که من را از آن سکوت کلافه کننده بیرون بیاورد.

-آقای...؟

مانده‌ام اسمش چی بود؟

سرش که کمی به سمتم مایل شد، خجالت زده نگاهم را دریغ کردم.

-مزدک هستم.

-ببخشید... آقای مزدک... من کجا می‌تونم هامین رو ببینم؟

کمی جدی‌تر از قبل با لحنی جدی جوابم را داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فعلن نمیشه.

ماتم برد و فِسم خوابید.

-چرا؟

پشت چراغ قرمز ایستاد.

من را نگاه نکرد ولی من متوجه‌ی نگاه گوشه‌ایش به خودم شدم.

-اولین مسابقه‌ی هامین دو روز دیگه‌است... نمی‌تونه تمریناتشو رها کنه و از کمپِ تیم بیاد بیرون... خودتون گفتید که هامین فعلن از اومدنتون چیزی ندونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوک ناخن‌هایم را با تمام توانم داخل گوشت دستم فشار دادم تا اشکم مقابلش فرو نچکد.

-باید سه روز صبر کنم؟

-میبرمتون هتل استراحت کنید... جای خواستید برید باهام تماس بگیرید.

نمی‌خواست جوابم را بدهد!؟

سماجت کردم به پرسیدن و گفتم:

-من باید هامین رو ببینم آقای مزدک.

تاکید کردم و اخم غلیظش را به روی خودم نیاوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانمِ شایگان الان شرایطش فراهم نیست... هامین نیاز به تمرکز داره... قبل از مسابقات باید وجود هر احتمال و خطری رو براش در نظر بگیریم... ما دستمون بسته‌است.

پیاده شد و چمدانم را از صندوق عقب بیرون آورد تا باهم وارد هتل شویم.

اگر می‌گفتم که تمام ذوق و شعفم زیر پاهایم ماند، دروغ نگفته بودم.

فکر اینکه سه روز در این کشور غریب تنها بمانم و دور از او، من را دیوانه می‌کرد.

****

395_

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابیدن... دوش گرفتن... پشت پنجره ایستادن و شهر را تماشا کردن شده بود کار این ساعت‌های من.

دیگر مثل لحظه‌ی اول از آسمان گرفته و رطوبت هوا خوشم نمی‌آمد.

از ساختمان‌های بلندی که معماریشان خاص و زیبا بود.

من شبیه گم‌گشته‌ای بودم که در سرم سودای رسیدن داشتم... به فکر وصال بودم.

مزدک هم دیروز و هم امروز صبح با من تماس گرفت تا بپرسد چیزی کم و کسر نداشته باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وقتی صدای گرفته و دلگیرم را شنید، پیشنهاد داد تا خواهر یکی از بچه‌ها بیاید و باهم به گردش و دیدن شهر برویم، ولی من در کمال احترام پیشنهادش را رد کردم.

می‌خواستم در کنج عزلت خودم بمانم و فقط به هامین فکر کنم.

شماره‌ی افشین را گرفتم و تا بله گفت در کمال ناباوری بغض به گلویم چنگ زد.

-افشین؟

-چته ژیکال!؟

اشکهایم کمی نامردی کردند و خودشان را زدند به سیاه‌نمایی.

-دارم دق میکنم اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش را کمی راحت و اندکی بعد با ناراحتی رها کرد که صدایش پریشان به گوشم رسید.

-تقصیر منه... شرایط رو در نظر نگرفتم... یادم نبود که مزدک با کسی شوخی نداره.

فقط یک لحظه بود که از مزدک بدم آمد.

مثل دیواری مستحکم بین قلب من و هامین ایستاده بود.

-بگو افشین... یه فکری کن... یه کاری بگو تا من بتونم ببینمش... اگه با خودش اومده بودم چی؟ بازم باید جدا می‌موندیم!

-صبر کن برم تو اتاق... تو سالن درست صداتو نمی‌شنوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر ماندم ولی به سمت کمد رفتم.

نگاهم به پیراهن سفیدی بود که مامان محبوبه برایم خریده بود.

روی نوار کمرش گل‌های لیمویی‌رنگ زیبایی کار شده بود.

-ژیکال هستی؟

با افسوس به حریر لباس دست کشیدم.

-همینجام.

-من یه فکری به ذهنم رسید... فقط میترسم از پسش برنیایی نتونم بعدن جواب هامین رو بدم.

حرفش شبیه تابش نور در دل تاریکی و ظلمات بود.

-خواهش می‌کنم بگو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو تا نیم ساعت دیگه حاضر باش... برو تو لابی هتل منتظر باش تا دوباره بهت زنگ بزنم... ولی؟

داشتم مدام به دلم وعده و وعید می‌دادم.

-ولی چی افشین؟

پایان حرفش را خورد.

-موبایلت دم دست باشه... منتظر باش.

نفهمیدم چطور حاضر شدم... چطور موهایم را جمع کردم و بارانی‌ام را برداشتم.

تا به خودم آمدم دیدم که روی مبل‌های طلایی رنگ لابی نشسته‌ام و دارم به ناشناخته‌ترین موسیقی دنیاام گوش می‌دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر فرصتم کافی بود یا دلشوره دست از سرم برمی‌داشت حتمن یک فنجان قهوه خودم را دعوت می‌کردم.

موبایلم لرزید و با جواب دادنم، همزمان ایستادم.

-یه نفر بیرون هتل منتظرته... فقط خواهش می‌کنم احساساتی برخورد نکن ژیکال... هر چی گفت بهش گوش کن.

دهانم برای گفتن حرفی باز شد و هیچ صوتی بیرون نیامد.

-برگشتی هتل بهم زنگ بزن... باشه ژیکال؟

396_

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون هیچ حرفی تماس افشین را قطع کردم.

نگهبان هتل هم‌زمان با بیرون رفتنم از در هتل چتر باز را بالای سرم گرفت.

شدت باران زیاد بود و مردمک‌های من دنبال مردی که افشین نشانه‌اش را داد.

دیدمش که برایم دست تکان داد.

جلو رفتم و سوار ماشینش شدم.

مرد جا افتاده‌ای بود... من را یاد عموسلطان انداخت.

-افشین‌خان گفتن ببرمتون از دور آقاهامین رو ببینید.

از زور هیجان بزاق دهانم را مرتب بلعیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطوری!؟

خندید... خنده‌اش دلگرمی داشت.

-وقتی مصیب می‌خواد برات کاری کنه غمت نباشه.

-خیلی ممنون.

نمی‌دانم مسیر هتل تا باشگاه دور بود یا بی‌تابی دل من کش آمده بود!؟

وقتی رسیدیم باران همچنان می‌بارید ولی شدتش کمتر شده بود.

از ماشین پیاده شدیم و آقا مصیب به من یک چتر داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا همیشه باید چتر و بارونی همراهت باشه.

جلوتر رفت و ساختمان را دور زدیم.
محله‌ی خلوت و کم ترددی در مقایسه
با جاهای دیگر شهر بود.

-ده سالی هست که اینجام و کارای باشگاه رو انجام می‌دم.

دسته کلیدش را بیرون آورد و ما از کنار ساختمان به یک دالان باریک رسیدیم.

-یه جورای سریدارم... آشپزم... راننده‌ام... خونه‌امم همین‌جاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

داشت دنبال کلیدش می‌گشت و دسته‌ی چتر از سر اضطراب میان انگشت‌هایم لرزید.

در را باز کرد و قبل از داخل شدنش گفت:

-با کمترین صدای ممکن بیا.

چتر را بستم و دلم هم با آن جمع شد.

دستم را به چهارچوب گرفتم و پشت سرش از تاریکی راهرو گذشتم.

انتهای راهرو یک پله‌ی مارپیچ آهنی بود.

برگشت تا از جانماندم خاطرجمع شود.

خبر نداشت که داشتم با قلبم می‌دویدم.

روی آخرین پله ایستاد و من یک پله پایین‌تر نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب و محتاط سرش را پایین آورد و لب زد:

-از گوشه‌ی نرده‌ها سالن مشخصه... کم کم دارن خودشونو گرم میکنن... افشین گفت که خانمشی... خداحفظتون کنه برای هم... آقا هامین خیلی بزرگه... ولی مزدک‌خان توی حرفه با من ریش سفیدم

تعارف نداره... تا هر وقت خواستی بشین تماشاشش کن... اما صدات در نیاد.

دست میان جیبش کرد و من فریاد قلبم را شنیدم.

سوییچ ماشین را سمتم گرفت.

-کارت تموم شد از همین راه برگرد. بشین تو ماشین تا من بیام.

همان یک پله‌ی کوتاه را پایین آمد و از کنارم عبور کرد.

کلید را داخل جیبم گذاشتم و کلاه بارانی‌ام را عقب زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از در کوچک و آهنی که بعدش فقط یک راه باریک و کوچک به سقف شیربانی سالن بزرگی بود. گذشتم و همان‌جا کنار در و نرده‌ها پناه گرفتم.

نفسم را حبس کردم... پاهای لرزانم را وادار به نشستن کردم و خیره شدم به چند مرد داخل سالن.

قلبم داشت میان دهانم می‌کوبید... تالاپ و تلوپ.

مزدک را دیدم... سه نفر دیگر هم داشتند دور زمین می‌چرخیدند و او...؟

397_

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای هی هی گفتنش شد دردِ شیرینی که به ریشه‌ی جانم افتاد.

لباسهایش سرتاپا سیاه بود.

روی پاهایش بند نبود و داشت به دستکش‌های فرد مقابلش مشت می‌کوبید و با هر مشتش صدایش را رها می‌کرد.

-هِ... هاها... هی...

انگشت‌هایم دور نرده حلقه شدند.

دور موهایش را خالی کرده بود.

-عالیه... ماشالا مرد... عالیه هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویرش بی‌رحمانه مقابل چشم‌هایم تار شد و لغزید.

اسمش را با خراب‌ترین و دلتنگ‌ترین حالت ممکن زمزمه کردم.

-هامینم؟

توی خودم جمع شدم... هامین مرد مقابلش را به دیوار نرم و توری چسباند و پاهایش را نمادین مدام تا شکمش بالا برد.

صورت سردم را داغی اشک‌هایم جلا بخشید و قلب مهجورم را چهره‌ی هامین.

نفس نفس می‌زد.

لحظه‌ای ایستاد و باز مزدک با مشتی که به بازویش زد، وادار به حرکتش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار طناب زد... بعد مشت‌هایش را در هوا رها کرد و آخر سمت مزدک یورش برد و نقش بر زمینش کرد.

یادم نیست برای بار چندم بود که داشتم وان‌یکاد می‌خواندم و از این بالا به سمتش فوت می‌کردم.

نفسم با دراز کشیدنش روی زمین و زل زدنش به سقف بند رفت... ته کشید... به تاراج رفت.

فاصله‌مان زیاد بود ولی من میان نگاهش غرق شدم.

اگر حساب تلاش‌ها و زحمت‌هایش نبود، از همین بالا صدایش می‌کردم.

دلم را می‌گذاشتم زیر پاهایم و به آغوشش پناه می‌بردم.

چشم‌هایش درست خیره‌ی نقطه‌ای بود که من در پناهش نشسته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم.

هم می‌خواستم متوجه‌ی حضورم شود و هم نمی‌خواستم افشین و لطف

مصیب را فراموش کنم.

پیشانی‌ام را به نرده چسباندم.

خیالم با برگشتن شانه‌اش و نشستنش آسوده گشت که زیر لب زمزمه کردم:

-تو شبیه بقیه نیستی... اصلن اگر قرار بود مثل بقیه باشی که من اینجوری دوست نداشتم... اینجوری دلم با دیدنت سر نمی‌خورد کف دستم آقا.

زیر پلک‌هایم دست کشیدم. انگار باور داشتم هامین صدایم را خواهد شنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حساب الان و ندیدنتو ازت پس می‌گیرم... کجای معرفتت باهاش راه میای که سه روز تنها و بدون تو باشم؟

آب بینی‌ام را بالا کشیدم و امتداد نگاهم با اخم روی مزدک نشست.

-اون مربی بداخمتم خیلی بی‌معرفته... ایشالا حال من سرش بیاد بفهمه بی‌تابی یعنی چی.

خودم هم خنده‌ام گرفت از بچگی میان کلماتم.

-هامین... عزیز دلم... مراقب خودت باش.

تنم را عقب کشیدم و ایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبم طوری بالا رفته بود که سینه‌ام سخت تکان می‌خورد و من

این حالم را دوست داشتم.

این آشفتگی پر اضطراب را که می‌دانستم

تهش ختم شده است به صعودِ مورفین نفس‌های هامین.

هامین قاتل اهلی من.

****

398_

بیشتر از یک ساعت بود که از خواب بیدار شده بودم، نگاهم همچنان به سقف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایم می‌سوخت از شوریدگی احوالات روز گذشته‌ام.

کرخت بودم و بی‌حوصله... دلتنگ بودم و تنهایی این جا و توی این اتاق چسبیده بود، بیخ گلویم.

هنوزم صدای فریادها و تصویر تقلاهایش مثل سربازهای خوش‌رزم مقابل نگاهم رژه می‌رفتند.

امروز مسابقه داشت... امروز داخل قفس می‌رفت و...؟

من این ورزش را دوست نداشتم.

دوست نداشتم هامین را میان کارزارش تماشا کنم، اما انگار که مجبور بودم.

ظرف‌های کثیف روی میز و لباسهای پرت شده‌ام اتاق را بهم ریخته به نظر می‌رسوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستادم و سرم را خاراندم.

باید آماده می‌شدم و یک کوه استرس دور من را احاطه کرده بود.

لباس‌هایم را جمع کردم و خیره‌ی خودم در قاب آینه ماندم.

موهای ژولیده... پلک‌های پف کرد و چشم‌های سرخ، سوغات دیدار دیروزم بود.

نفهمیدم چقدر گذشت تا حوله پیچ جلوی آینه دوباره ایستادم.

باید حاضر می‌شدم... باید راهی می‌شدم.

پیراهن و شلوار جینم را پوشیدم و زنجیرم را به گردنم آویختم.

حلقه‌ی هامین میانش برق می‌زد.

مضطرب بودم... دلم آشوب بود و حال قلبم... امان از تب و تابش.

رمان بازار
romanbazar.ir

از هتل که بیرون زدم تازه یادم آمد که نه چتر برداشته‌ام نه بارانی.

آدرس را با همان زبان دست و پاشکسته‌ام به راننده گفتم و تمام مدت در مسیر راه، ناخن‌هایم را از سر دل‌آشوبه‌ی وجودم جویدم.

یادم رفته بود، آخرش هم رویشان لاک بزنم.

پاهایم شده بودند دو چوب خشک.

جان تکان دادنشان را نداشتم.

پیاده شدم و با ورودم به سالن مسابقات حجم زیادی از گرما و عطرهای متفاوت روی صورتم نشست.

صندلی‌ام را پیدا کردم و نشستم.

ترس داشتم... به اطرافم نگاه کردم... به عقربه‌های ساعتم... به خودم باز نگاه کردم که داشتم انگشت‌هایم را بهم فشار می‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نَکره و کلفت گزارشگری که می‌خواست ورود بازیکن‌ها را اعلام کند، صدای هیایوی جمعیت را بیشتر کرد.

پسری که کنارِ دستم نشسته بود، فریادهایش گوششم را زد.

اسم هامین را که آورد، قلبم استپ کرد.

تماشاچی‌ها ایستادند و من نفسم بند رفت.

خیره به دری که می‌دانستم قرار است از داخلش بیرون بیاید.

انگشت‌هایم رویِ لبه‌ی صندلی مقابلم چفت شد.

آمد... راسخ و مقتدر... سرش بالا... سینه‌اش سپر شده.

دست‌هایش را بالا برد و همه یک صدا برایش سوت زدن و هورا کشیدن.

می‌شناختنش! هامین من را؟

تی‌شرتش را قبل از وارد شدن به رینگ بیرون آورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک شورت سیاه و دست‌کش‌های به همان رنگ دستش بود.

از پله‌ها بالا رفت و من یادم رفت که باید نفس بکشم!

نفس کشیدم ولی تمام اکسیژن‌های دنیا برایم کم بود.

به حریفش دست داد و داور سوت شروع را زد.

از پشت سرم شنیدم.

-قول میدم زیر پنج دقیقه بردش.

تا سرم دوباره سمت رینگ چرخید، قلبم ایست کرد با مشتی که حریفش روی صورتش فرودآورد.

-آخ.

399_

رمان بازار
romanbazar.ir

تمامی نداشت انگار... نه یک‌بار و چندبار توی صورت هامین کوباند.

دستم مشت شد و سینه‌ام سوخت.

هامین من کشتی‌گیر بود... قهرمان ملی بود... حالا اینجا داشت زیر بار این مشت‌ها مقاومت می‌کرد؟

پلک‌هایم را روی هم فشردم تا داغی اشک داخل کاسه‌ی چشم‌هایم جا خوش نکند.

جایشان عوض شد. هامین خروش کرد و حریفش را روی تشک خواباند.

مشت‌هایش روی سر و صورت حریفش بی‌تعلل و درنگی فرود می‌رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

داور بالای سرشان ایستاده بود.

من بلد نبودم... نمی‌دانستم که چه اتفاقی افتاده است فقط دیدم که یکباره همه هورا کشیدند و ایستادند.

هامین دور تا دور رینگ چرخید و به سینه‌اش به نشانه‌ی قدرت کوبید.

صورتش خونی بود... من مُردم.

چسبیده بودم به صندلی‌ام و به شادی سختشان نگاه می‌کردم.

توان ایستادن نداشتم ولی تلاش کردم.

مزدک را دیدم که بیرون رینگ داشت برایش دست می‌زد.

داور دستش را به عنوان فرد پیروز بالا گرفت.

حریفش وضعیتش از هامین به مراتب بدتر بود.

جان کندم و ایستادم.

ته دلم خالی بود.خالی... خالی... یک خلا پر از درد.

از داخل رینگ با پرچمی که روی دوشش داشت بیرون آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مزدک بلندش کرد... با هم چرخیدند.

توی زبانم چسب ریخته بودند.

سالن دور سرم می‌چرخید و هامین دور پیروزی‌اش.

یک پله پایین‌تر رفتم و حس کردم پاهایم روی زمین و هوا معلق است.

شده بودم قاصدکی بی‌وزن.

می‌خواستم بگریزم... دیدن این تصاویر برای من قابل هضم نبود.

هر چندMMA یک ورزش محسوب می‌شد ولی از نظر من خطرناک و کم عقلی بود.

لحظه‌ی آخر قبل از بیرون رفتن از جایگاه تماشاچیان برگشتم و نگاهش کردم.

صورت کبودش را... خون روی لبش را.

داشت جمعیت را تماشا می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند داشت... لبخندی که یکهو محو شد و جایش را بهت و حیرت گرفت.

برایش خواب بودم یا توهم نمی‌دانستم، فقط دیدم که با ناباوری به صورت خیس از اشکم خیره شده است و من آسمان دلم زودتر از آسمان شهر باریده بود.

با تنه‌ای که به بازویم خورد، از جایم تکان خوردم.

نایستادم... برنگشتم تا دوباره امتداد دلتنگی‌ام را وصلِ چشم‌هایش کنم.

پله‌ها را پایین رفتم.

یک جای از وجودم ترک برداشته بود... شکسته بود... شاید هم آوار شده بود و من داشتم زیر ویرانه‌هایش دست و پا میزدم.

حس کردم که صدایم کرد.

-ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دیر شده بود... به هوای تازه احتیاج داشتم برای زنده ماندن.

باران می‌بارید... من نه چتر داشتم نه بارانی.

به خیابانی که هر کس از سمتی می‌رفت نگاه کردم.

چپ یا راست؟

مهم نبود به راه افتادم.

خودم را بغل کردم... نفهمیدم که چرا نماندم... چرا جلو نرفتم و ندیدمش.

قلبم به درد آمده بود... ترسیده بودم.

این آن چیزی نبود که من در خیالم گنجانده بودم.

هامین با سر و صورت زخمی و ترکیده.

دلم لرزید.

متوجه نشدم چند خیابان گذشتم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا بودم! کجای این شهر غریبه که داشت، مدام تنهایی‌ام را به رخم می‌کشید.

باران شدت گرفته بود و من مانده بودم سرگردان و مغموم.

موهایم خیس بودند. لباس‌هایم چسبیده بودند به تنم.

خیابان خلوت و تاریک و دور بود.

دور خودم چرخ زدم و پلک زدم.

چقدر راه آمده بودم که حالا اینجا بودم؟

فقط به ذهنم رسید که شماره‌ی آقا مصیب را بگیرم.

صدایش آرام و مطمئن بود.

-بله خانم ژیکال؟

-من گم شدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا صدایش رنگ و بوی هراس داشت... ترسیده پرسید:

-کجای الان؟

به اطرافم چشم دوختم.

-بالای یک پلم.

400_

به ساختمان‌های اطرافم توجه کردم و اسمی را که رویش نوشته بود خواندم و گفتم.

-بمون همون‌جا... اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان‌جا ماندم... زود آمد و گفت که به محله‌شان نزدیک شده‌ام.

نگاهش شماتت داشت ولی لحن کلامش نه.

-نگفتم هر جا خواستی بری بهم زنگ بزن؟

نیمه‌ی سرم را چسباندم به شیشه و درخودم جمع شدم.

حس کرد که شاید سردم شده است.

بخاری ماشینش را روشن کرد.

قصدش عوض کردن حالم بود که گفت:

-خداروشکر آقا هامینم مسابقه‌شو بُرد.

چقدر راحت خدا را شکر کرد و تبریک گفت!

کسی ندید که من با هر ضربه‌ای که به صورتش خورد چطور جانم به ناکجاآباد رفت و برنگشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل هتل که ایستاد نفسش را کشدار رها کرد.

متوجه‌ی حالم شده بود و به احترامم سکوت کرد، مثل همان دیروزی که بعد دیدن هامین ساعت‌ها کنج ماشینش نشستم و من را میان خیابان‌های بزرگ و کوچک شهر گرداند تا کمی حالم عوض شود.

-بهتون زحمت دادم... ببخشید.

-هر جا خواستی بری زنگ بزن... من خودمو میرسونم... تنها نچرخ توی شهر.

پلک روی هم نهادم تا خیالش آسوده شود و پیاده شدم.

نگهبان هتل با آن چشم‌های ریز و بادامی‌اش، متعجب سرو وضعم را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سردم بود، کاش پَر در می‌آوردم و خودم را به اتاقم می‌رساندم.

باید می‌رفتم و داخل وان آب گرم خودم را... سرماهایم را... واهمه‌هایم می‌سپردم دست گرما و جریان آب.

در را باز کردم و کارت را داخل دستگاه گذاشتم تا برق‌ها روشن شوند.

دکمه‌های پیراهنم را باز کردم و تا خواستم که از تنم بیرون بیاورشم،

ضربه‌ای به در خورد.

کلافه پلک زدم... با خودم مرور کردم که چیزی سفارش نداده‌ام... حتی کارت نظافت هم پشت در نگذاشته بودم!؟

جلو رفتم. ولی دستم به دستگیره نرسیده شنیدم:

-ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی بی‌اختیار کنج دلم نشست.

انگار لبش را چسبانده بود به دَرز در که صدایش بم و محو به گوشم رسید.

-باز نمی‌کنی درو!؟

انگشت‌هایم دور دستگیره حلقه شدند.

جانم رفته بود و نمی‌توانستم پایین بدهمش!

دست دیگرم را هم رویش گذاشتم.

در باز شد و من پشتش پناه گرفتم.

سرم خم شد و مردمک‌هایم از روی انگشت‌های پایم به کتونی سفید هامین رسید.

در را سمت خودش کشید و من باز گردنم خم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا نگاهم نمی‌کنی!؟

چرا با ملاحظه و دلخور پرسید؟ مگر نمی‌دانست که طاقت دیدن زخم‌ها و کبودی‌هایش را ندارم؟

-چرا هیچ کس بهم نگفت که تو اومدی!؟

متوجه‌ی تکان خوردنش شدم.

تنش را جلو کشید و بعدش؟

وای از بعدش و قلب بی‌نوای من؟

وقتی به آغوشم کشید. جریان خون به قلبم دوید و از آنجا به تمام رگ و پی جانم پمپاژ شد.

-چطوری دور موندی ازم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گرمای لبش روی فرق سرم نشست.

دلتنگش بودم و جان نداشتم دست‌هایم را بالا بیاورم و دورش حلقه کنم.

هامین من را به جای تمام این ساعت‌های نداشتنش به خودش فشرد و من حسودی‌ام شد به حالش.

بغضم را قورت دادم و گلویم درد گرفت.

هنوزم سردم بود حتی میان شعله‌های نفس او!

-سرتو بگیر بالا... چرا اونجوری رفتی از سالن... چرا صبر نکردی... من تا بفهمم و برسم اینجا هی مردم و زنده شدم.

سرم بالا رفت، به خواست و زور هامین.

مردمک‌هایم از چاک و پارگی گوشه‌ی لبش با زجر کنده شد و بالاتر رفت.

چشمانم لغزیدند و کبودی زیر چشمش دلم را ریش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک‌هایم مظلومانه و ترسیده از کنج چشمم سر خوردند و مهمان لب‌های هامین شدند.

-اشک نریز جون هامینت؟

لبم را به داخل کشیدم. انگشتم را رساندم به زخم لبش.

-خیلی درد داشت؟

-عادت دارم.

حرف که میزد هرم نفسش صورتم را نوازش می‌کرد.

انگشتم را تکان دادم تا برسانم به کبودی چشمش ولی پیش دستی کرد و لبش را چسباند به نوک انگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشتم ماند میان لبش.

گنگ نگاهش کرد و از مردمک‌هایش دلتنگی را پس گرفتم.

قصد ول کردن انگشتم را نداشت.

خنده‌ام گرفت... یاد روز عقدمان افتادم.وقتی عسل گذاشتم دهانش همین کار را کرد.

آن روز چقدر گر گرفتم... چقدر سرمست شدم و حالا مثل هنرمندی ایستادم به تماشای اثر هنری‌ام... هامین زیباترین تابلوی نقاشی دلم بود.

-زخماتو تمیز کنم؟

بالاخره انگشتم را رها کرد و من رطوبت لبش را میان مشتم حفظ کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد و تا خواستم بروم گفت:

-لباساتو عوض کن... خیسه سرما میخوری.

به دکمه‌های بازم چشم دوخت و من سمت کمد رفتم.

-هوای اتاق خوبه‌ها... خواستی چیزی تنت نکن.

رندانه و خبیثانه پشت سرم ایستاده بود و داشت پیشنهاد می‌داد.

401_

سرش رو جلو آورد و سرشانه‌ام را بوسید.

پیرهنم را بیرون کشید و زیر گوشم پچ زد:

-لباس تنت نکن.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش آرامش داشت... هیپنوتیزمم کرد.

دستم روی کاور لباسهایم خشک شد.

دید که چطور منقلب و سخت نفس می‌کشم.

دور شد و لبه‌ی تخت نشست.

باید خودم را جمع و جور می‌کردم.

از روی میز کرمم را برداشتم و با حوله‌ای نم‌دار شده کنارش نشستم.

وقتی که سر برگرداند و دید که هیچی تنم نیست خندید.

دردش آمد و صورتش جمع شد.

لبه‌ی حوله را جلو بردم و چسباندمش روی لبش، از سر درد بود یا سوزش نمی‌دانم که چرا به پیشانی‌اش چین افتاد و پلک بست.

-ترسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمزی خون خشک شده‌اش با نَمِ حوله، حوله را قرمز کرد.

-کاش هیچ وقت نمی‌دیدم که چطوری مبارزه می‌کنی.

لبش کشیده شد.داشت از نگرانی من لذت می‌برد.

-من با هر مشتی که سمتت پرتاب شد، مُردم... تموم شدم هامین.

-خوب شد ندیدمت پس... وگرنه الان داشتی جنازمو جمع می‌کردی.

دستم خشک شد... ماتم برد... فهمید و چشم‌هایش را باز کرد.

ترسیده عقب رفتم.

حوله را میان انگشت‌هایم مچاله کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید.

سرم را تکان دادم که یعنی نه... نمی‌بخشمت بی‌معرفت.

تنش را خم کرد و سرش را رساند و روی پاهایم گذاشت.

دلم مچاله شد و دستم را گرفت.

حوله را کشید و روی زمین انداخت.

-تموم زخم‌های من با هر بوسه‌ی تو مداوا میشه زندگی خانم...

جون می‌گیرم با نفسات.

چنگ زدم لای موهایش. چشم‌هایش را باز بست... توی خودش جمع شد.

دیدم که منتظر است و متوقع.

رمان بازار
romanbazar.ir

نوازش می‌خواست... بوسه می‌خواست و توجه.

سرم را خم کردم و عمیق شقیقه‌اش را بوسیدم.

-دوست دارم مرد سخت من.

دستم را میان آغوشش نگه داشت و فشرد.

با دست آزادم موهایش را نوازش کردم.

طلبکار بودیم هر دویمان.

طلبِ یک زندگی آرام و پرشور... یک باهم بودن پر از شوق و علاقه.

انقدر روی پاهایم در همان حالت ماند که از ریتم نفس‌هایش فهمیدم خوابش برده است.

دستم را محتاطانه و آرام بیرون آوردم و خودم را از عقب روی تخت رها کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

402_

شبیه یک رویای شیرین و ملایم بود.

انگار یکی دستم را گرفته بود و داشت دنبال خودش توی ساحل، روی شن‌های خیس و گرم دنبال خودش می‌دواند.

باد میان موهایم پیچیده بود و پیراهن حریرم با دویدنم توی تنم می‌رقصید.

-چه طوری میشه که انقدر قشنگ می‌خوابی!؟

هامین را دیدم که پا توی آب گذاشت، مشت‌هایش را پر کرد و روی صورتم پاچید.

لای پلک‌هایم را نرم باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندش خاص و مختص به خودش بود.

-بیدار شدی!؟

خواب دیدم یک خواب شیرین.

جای جواب دادن به سوالم اول چانه‌ام را بوسید و بعد زمزمه کرد:

-گتمه گوزوم نن گدرم اوزوم نن!

معنی‌اش را یادم بود که زمزمه کردم:

-از جلو چشم دور نشو که، مجنون میشم.

-یادته!

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستم را چسباندم به صورتش و سرم را تکان دادم.

-چشمت دیگه درد نمی‌کنه؟

-من از وقتی رسیدم اینجا خوب خوبم ژیکال.

-خیلی نگرانت شدم... خیلی ترسیدم... دوست ندارم دیگه اونجوری ببینمت... که یکی بهت حمله کنه و صورتت نابود بشه.

اخم‌هایش مصلحتی بود چون که خنده داشت.

-به علی قسم این حرفارو هم نزنی من به حد کافی خرابت هستم زندگی... نکن با قلبم اینجوری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را لوس کردم... الان و حالا دیگر وقتش بود؟

صورتم را جلو بردم و آهسته نجوا کردم.

-بیشتر دورم بگرد... منم قلبم درد میکنه... باید خوبش کنی هامین.

مشکوک و ناباور به چشم‌هایم نگاه کرد.

کاش حرفم را... خواسته‌ام را می‌فهمید!

فهمید که پرسید:

-مطمئنی که اینو می‌خوای؟

-اینکه می‌خوام خودمو تو وجودت تموم کنم... اینکه دارم به زبون میارم مرد من... شوهر من... رفیق من... با من به از این باش... اطمینان می‌خواد از نظرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اوه... خدایا... خوابه... رویاست... دوربین مخفیه... دمت گرم الان وقتش نیست!؟

چشم‌هایم را برایش ریز کردم و خندیدم.

-ما واقعی هستیم، به اندازه‌ی تک تک ضربان قلبمون هامین.

-آخ ژیکال... آخ از تو.

صورتش را بیشتر فشردم.

-اون شب وقتی خواب بودی و اومدم ندیدی چه حال دربه‌دری داشتم... بد بود... خیلی مزخرف بود جا گذاشتنت تو خونه... حتی

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم ببوسمتو بیدارت کنم... امروز وقتی بین جمعیت دیدمت، گفتم خدایا دمت گرم، دیگه با من اینجوری شوخی نکن.

-گفتم که ما واقعی هستیم.

حرفم را تاکید کرد.

-ما... خیلی... واقعی هستیم.

سکوت کردیم و همو تماشا کردیم.

هامین کلافه و یکباره نشست.

کمی سرچرخاند و باز من را نگاه کرد.

-چیزی می‌خوای!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه.

-هامین چی می‌خوای بگو؟

-تو رو؟

دهانم باز ماند و از تخت پایین رفت.

کنار پنجره ایستاد و بیرون را تماشا کرد.

جلو رفتم و بازویش را گرفتم.

-من اینجام هامین... برای این خواستن!

انگشت‌هایش لای موهایش چنگ شد.

-اینجوری... با صورت داغون... با یه چشم بسته.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم فروریخت برای حال عجیبش.

-چه اهمیتی داره؟

-بعد این همه سال هیچ کاری برات نکردم... لباس عروس تنت نکردم... چقدر احمقم من؟

جلویش ایستادم... دست‌هایم را دور کمرش حلقه کردم و پرسیدم:

-می‌خوای من لباس عروس تنم باشه؟

سَرخورده باز بیرون را نگاه کرد تا شرمندگیِ چشم‌هایش را نبینم.

ولی من می‌دانستم که چه کار کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

–میری دوش بگیری؟ خون‌های روی صورتت بره؟

403_

موهایم را عقب زد و ناخنش را زیر گلویم کشید.

لرزم گرفت و چشمک ریزی به جانم زد و رفت.

صدای باز شدن دوش آب را که شنیدم، پیراهنم را از داخل کمد بیرون آوردم و تلفن داخل اتاق را برداشتم و سفارشاتم را دادم.

موهایم را بالای سرم جمع کردم.

کمی آرایش کردم. روی لب‌هایم رژ خوش‌رنگ‌تر و چشم‌نوازتری زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را تماشا کردم.

عروس شدم در همین چند دقیقه!؟

وسایلم را زیر و رو کردم و لاکم را بیرون آوردم.

با احتیاط انگشت‌هایم را لاک زدم... لبخند زدم... عطر زدم... لبخند زدم... گوشوارهایم را انداختم... لبخند زدم... دور خودم چرخ زدم... لبخند زدم.

شمع‌های وارمری که برایم آورده بودند را گوشه گوشه‌ی اتاق چیدم.

به کیک کوچک و گل‌های رز و عروس کنارش با شعف چشم دوختم.

همه چیز آماده بود... من... قلبم... رویاهایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین داشت موهایش را سشوار می‌کشید... صدایش می‌آمد.

برایش کت و شلوار نداشتم... مگر مهم بود؟

به گل‌های لیمویی پیراهنم دست کشیدم.

پشت میز منتظرش ایستادم.

قلبم تند و بی‌وقفه می‌کوبید.

هیجان داشتم ولی سبک بودم.

یک حال عجیب و ناشناخته‌ای که انگار تازه در من جوانه زده بود.

درِ سرویس باز شد و هامین با سری پایین گفت:

-باید بگم بچه‌ها برام لباس بیارَ...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش بالا آمد.ماتش برد. دهانش بازماند.

چشمِ بازش درشت شد و نالید:

-ژی... کال!

-بله؟

دستش از روی یقه‌یِ حوله‌اش شل شد و من به حلقه‌اش میان دستم نگاه کردم.

جلو آمد و وقتی مقابلم ایستاد.

گوش‌هایم پر شده بود از سوت و جیغ و هیاهو.

فرشته‌ها داشتند برایمان سازِ سورنا "سرنا" میزدند.

مقابلش زانو زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مچم را باز کردم پیش ناباوری صورتش و با بغضی شیرین و عجین با روحم پرسیدم:

-آقای هامینِ صولتِ عزیز... با من برای اَبد... برای همیشه... ازدواج می‌کنی؟

نگاهش پر از شوک و بهت بود.

سگرمه‌هایش از دردی گسی تو هم رفت و دستم را گرفت تا بایستم.

-چرا تو خانمم؟

گردنم را کج کردم و موهایم پشت سرم تاب خوردند.

-مگه دیگه مهمه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را گرفتم. حلقه را با ذوقی بی‌وصف داخل انگشتش کردم و تا خواستم ببوسمش با شتاب خاصی

در حصار بازوانش محسور گشتم.

لحنش اندوهِ همراه با شادی داشت.

-من حلقه‌اتو نیاوردم که؟

-مهم نیست هامین.

پیشانی‌ام را بوسید و مردمک‌هایش روی صورتم رقصیدند.

لب‌هایم داغ شدند از شور و نوای بوسه‌اش.

نفس نفس می‌زد.

-چکار کردی با من؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بالا گرفت و من زیر دست‌هایش چرخ خوردم.

-تماشایی شدی... ماه شدی.

-عروس شدم.

-بالاخره عروسم شدی.

دسته‌ی موهایم را میان انگشت‌هایش به

بازی گرفت.

خندید و با شیطنت گفت:

-سختش کردی... خیلی سخت شد.

به خودش اشاره کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-داماد با حوله‌ی تنی آخه!؟

404_

اوج خنده‌یمان میان اتصال لب‌هایمان قطع شد.

چسبیده بودم به جانش و تمام جانم

نبض میزد.

پاهایم سرد بود و کف دست‌هایم آتیش.

کمربند حوله‌ی هامین را باز کردم و شنیدم:

-ژیکال؟

-جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یعنی من امشب نفس کم نمیارم با تو؟

-داری لوس میشی... اونی که باید ناز کنه منم هامین... دقت کن.

لبش را کج کرد و پرخنده گفت:

-آخه تو برام عروسی گرفتی... پیشنهاد ازدواج دادی و حلقه دستم کردی... حق دارم کم بیارم.

انگشت‌هایم را رساندم روی عضله‌های سینه‌اش.

روی پنجه‌ی پاهایم بلند شدم و پچ زدم.

-امشبمو خیلی قشنگ بساز هامین... ما فالمون خیلی وقته به اسم هم دراومده.

رمان بازار
romanbazar.ir

******

"هامین"

گردنش را کج کرد و دستش را رساند به پشت لباس ژیکال.

این چه آشوب قشنگی بود دیگر؟

دید که ژیکال تکان خورد و لباس را از سر شانه‌هایش پایین فرستاد.

پوست لطیف و قشنگش نگاه هامین را پر کرد.

حریص... دلتنگ... خودخواه... شیفته... شیدا تن گرم ژیکال را به تن خودش چسباند.

-باید خدا رو برای این همه زیباییت، شکرگذاری کنم.

ژیکال ولی ساکت بود... بی‌حرف و منتظر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های هامین به تن ژیکال شبیه با شی ممنوعه و گرانبهایی رفتار می‌کرد.

پرملاحظه و مراقب ژیکال را روی تخت خاباند و خودش هم کنارش رفت.

یک استرس غریبی به جانش افتاده بود.

انگار که قرار بود به برگ‌های لطیف گل دست بزند، نمی‌ترسید ولی دلش می‌خواست هر حرکتشان سالها زمان ببرد.

اصلن همین‌حال بشنود اصحابِ دل"کهف" و به خواب سیصدساله بروند در آغوش هم.

هامین توی دلش با تمام شوق و آرزوهایش وان‌یکاد خواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دور تا دور تن عزیزش فوت کرد و آتش وجودش را به بهارستان جزیره‌ی ژیکال هدیه داد.

از نوک پایش تا فرق سرش را بوسه کاشت.

نوازشش کرد و چشم‌هایش شدند ستایشگرترین زبان صامت دنیا.

می‌دید لذت و نیاز و اوج فوران شده‌ی میانشان را.

می‌دید و حسرت بسته بودنِ یک چشمش خار شد به قلبش.

تا نگاهش به پلک‌های بسته و لب‌گزیدن ژیکال افتاد، دلواپس پرسید:

-داری اذیت میشی؟

405_

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال با نگاهی پرحرارت و آوای پرنیاز زمزمه کرد:

-خوبم.

خوب بود که لبخند داشت... خوب بود که دست‌هایش دور گردن هامین حلقه شدند و نگذاشت که تنش را عقب بکشد.

خوب بود؟

نگاه ملتهب و تن کوره شده‌ی هامین امشب سوغات ارزشمندی را برای جسم و جان لطیف و دخترانه‌ی ژیکال داشت.

نفسش را مقطعی و محتاط بیرون فرستاد.

سر و گردنش را پایین‌تر از بدنش نگه داشت.

لبهایش را فاتحانه به لب‌های سرخ و کبود ژیکال چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را برای آخرین بار و اولین دلیل حال خوبشان تکان داد و تا صدای آخ گفتن ژیکال را شنید، سرش را به سینه‌اش فشرد و تکرار کرد.

-جانم... جانم خانمم.

اسمش درد نبود... بیشتر شبیه رعدِ آسمانِ عشق‌شان بود... شبیه اولین باران بهاریِ که هامین به جسم و روح ژیکالش تزریق کرد.

ژیکال کمی در خودش جمع شد و هامین تمامش را به نوازش گرفت.

روی سرش را... چشم‌هایش را... گونه‌هایش را بارها بوسید و شکمش را ماساژ داد.

نگاهشان بهم گویای انقلاب درونشان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال وقتی نگرانی و تلخی صورت هامین را دید به زور لبخند زد:

-همه چیز خوبه هامین.

-تنت خیس عرقه... رنگ صورتت پریده ژیکال؟

جای نگاه کردن به صورت هامین به سینه‌ی ستبرش چشم دوخت و سخت توضیح داد:

-خب... اُم... مال تو شدن... سخت بود... ولی دوستش داشتم.

-حالا چرا نگاهم نمی‌کنی؟

-همینجوری... فقط...؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایش را به دور از چشم هامین، روی پهلویش چنگ کرد تا به روی خودش نیاورد چه درد و سوزش عمیقی داشت.

-فقط چی جانم!؟

کمی روی تخت تکان خورد و جواب هامین را داد.

-باید برم دستشویی.

به سمت ژیکال خم شد.

-کمکت کنم؟

ژیکال آرام سرجایش نشست و تا به هامین نه گفت، مردمک‌هایش روی لکه‌های قرمز زیر پایش مات ماند.

لب گزید و از زیر چشم به خنده‌ی

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین چشم دوخت، دست خودش نبود که یک کوفت قشنگ و دلنواز نثار هامین کرد.

پاهایش را روی زمین راست کرد و تا خواست بایستد چشم‌هایش سیاهی رفتند.

خواست دستش را جای بند کند، تا نیفتد اما دیر شده بود و پهلویش به لبه‌ی میز پاتختی اصابت کرد و آخش بلند شد.

-چی شدی ژیکال!؟

دستش را لب تخت گذاشت... خندید تا هامین را از نگرانی بیرون بیاورد.

-سرم گیج رفت یهو.

دست ژیکال را گرفت.سرد بود.

-حتمن فشارت افتاده.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آره... مال فشارمه.

هامین اخم تو هم کشید، پرسید:

-ناهار خوردی؟

-نه.

کلافه‌تر پرسید:

-صبحانه چی؟

ژیکال خودش را جمع‌تر کرد.

-یه قهوه فقط.

-هیچی از صبح نخوردی و یک کلمه نمی‌گی!

رمان بازار
romanbazar.ir

پراخم اطرافش را نگاه کرد و کیک روی میز را برداشت و باز کنار ژیکال نشست.

خامه‌اش را کنار زد و از کیکش داخل دهن ژیکال گذاشت.

طعم شیرینش کمی ته دل ژیکال را قرص کرد.

-افت قند اصلن چیز خوبی نیست ژیکال... یک روز کامل لب به چیزی نزدی... الانم که کلی...؟

ژیکال که خندید ادامه‌ی حرفش روی هوا معلق ماند؟

-به چی می‌خندی حالا؟

-به شوهر غرغروم... یک بند داری میگی... اونم تو اولین شب زندگی مشترکمون... پشیمونم نکن هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو برد و ناغافل گونه‌اش را گاز گرفت.

-هامین!

-بار آخرت باشه منو با پشیمونی تهدید می‌کنیا؟

ژیکال با نوک انگشتش از خامه کیک برداشت، روی بینی هامین مالید و تخس گفت:

-نمی‌تونم قول بدم... ولی چشم.

406_

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین با خنده روی بینی خامه‌ای شده‌اش را پاک کرد و سرش را جلو برد.

-زنگ بزنم برات غذا بیارن؟

-نصف کیکو دادی به خوردم... نه دیگه جا ندارم.

-نوش جونت.

ژیکال خواست گوشه‌ی لبش را پاک کند که دستش مهار شد و عطر نفسِ گرم هامین کنج دلنشینِ لبش جا خوش کرد.

هامین در همان نزدیکی با ضربان قلبی که قصد آرام گرفتن نداشت زمزمه کرد:

-پیراهنت خیلی قشنگ بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک‌های ژیکال با ناز و عشوه لرزیدند.

-مامان محبوبه برام خریده... سفارش کرد که برات بپوشمش.

لحن خنده‌ی مردانه و رها شده‌اش بوی آسودگی می‌داد.

-پرچم مامان محبوبه همیشه بالاست.

-چرا... چون گفته برای تو بپوشمش؟

تخس و مغرور سرش را تکان داد.

-هوای دلِ سوخته‌ی دامادشو داشته... بهترین مادرزن دنیاست.

هر دو تکیه زدند به تخت و پاهایشان را دراز کردند.

-زندگی خانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ژیکال خسته ولی شیرین هوم گفت.

-هوم چیه... فقط بگو جانم... اندازه‌ی پنج سال به این گوش‌هام جان شنیدتو بدهکارم.

-جانم آقا هامین؟

-جونت سلامت... سرتو بذار یا روی شونه‌ام یا پاهام.

حرفش را زد و ندید که چطور دل ژیکال مثل شبنمی از روی گلبرگی، سر خورد و سهم زمین شد.

تنش را خم کرد و گرمای موهایش روی پاهای هامین پخش شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه‌های حریص و انحصارطلب هامین فرو رفتند میان تار موهایش.

نوازشش کرد... تار به تار موهایی را حکم نفس داشتند و حیات.

-حال الانت چطوره ژیکال؟

ژیکال پلک زد و کف دستش روی ساق پای هامین ساکن شد... اینار سینه‌اش از حجم هوای تازه و سبک پر شد.

-سبکم... آزاد... رها... قابل توصیف نیست هامین... شبیه یه نقاشی خاصه... یه تصویر بکر که تاحالا کسی نتونسته نقاشیش کنه.

حس بازی انگشت‌های هامین لای موهایش، ژیکال رابرده بود به یک خلسه‌ی شیرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی حال من چه طوریه؟

ژیکال نُچ گفت و هامین قبل از گفتن هر حرفی سرش را خم کرد و سرشانه‌ی برهنه‌ی ژیکال را بوسه زد.

بعد نوبت گونه‌اش شد و وقتی کمرش را صاف کرد و چسبید به چوب تخت پچ زد:

-خدایا برای همه چیز شکرت.

ژیکال پلکایش را بست و هامین زمزمه کرد:

-من خوشبخت‌ترین غریبِ این سرزمینم.

407_

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین خیره ماند به روبرویش، انگار که داشت به دور دست‌ها نگاه می‌کرد.

-دیدی یه وقت‌های از زور خستگی و بی‌حالی دلت می‌خواد بخوابی ولی هر کاری می‌کنی خوابت نمیبره... یه کلافگی خاصی داره آدم... یه چیزی که شبیه دردِ... ولی درد نداره... زجر و رنج نداره؟

ژیکال تو گلو باز هوم گفت و هامین بدون پلک زدنی ادامه داد:

-امشب وقتی مال من شدی... هر بار که لمست کردم توی ذهنم... توی دلم تکرار کردم تموم شد هامین... ببین خوشبختی داره تو بغلت جاخوش می‌کنه... هر مهر مالکیتی که روی تنت زدم یه زخم از زخم‌هام کنده شد و رفت... شدی پادزهر... خیلی بهت نیاز داشتم ژیکال... به این بودنت... اینجا و کنارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام موهای ژیکال را میان پنجه‌هایش جمع کرد.

–من تو رو برای یک ساعت و یک روز... یک هفته و یک سال نمی‌خوام ژیکال... تو رو، خودخواهانه می‌خوام... حتی برای سوختن تو آتیش جهنمم... می‌خوام با تو هر چیزی رو تو این دنیا تجربه کنم.

ژیکال با همان حال خوب از میان شیار باریک لب‌هایش تکرار کرد:

–دوست دارم... دوست دارم هامین.

گل‌های صورتی و شیشه‌ای گوشواره‌اش میان دو انگشت هامین فشرده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–زندگی من یه جعبه کبریت سوخته بود... تو اولین و آخرین چوب کبریت سالم مونده توی جعبه بودی... روشنی دادی... گرما دادی... امید دادی زندگی خانم.

سخت و نفس‌بر ژیکال را به آغوشش چسباند. عین پدری که ترس گم شدن کودکش را در شهر ناشناس داشت.

چشم‌های پر آرامش و پلکهای بسته‌ی ژیکال دلش را زیر و رو کرد. ملحفه‌ی سفید را بیشتر دور تنش پیچاند.

آهسته و محتاط برش گرداند روی تخت.

سرش را به اطراف چرخاند.

نمی‌خواست این تنِ لطیفی که شبیخون عشق بهش زده شده بود، تا صبح سرد شود و مریضش کند.

شمع‌ها را خاموش کرد... هر کدام‌شان را که فوت کرد یک آرزو از دلش بیرون ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرم و بی‌صدا پشت ژیکال دراز کشید و پتو را روی هر دویشان بالا کشاند.

دست‌هایش مثل پیچک، اندام ژیکال را در برگرفتند.

بینی و لبش را چسباند به موهایش و پلک‌هایش را با درد شیرینی بست.

دردی به قشنگی وصال با او.

دردی پرلذت و خواستنی... تا ابد... تا ته دنیا.

هامین شده بود نقالی که دلش قصه گفتن می‌خواست آن هم در این شب رویایی.

–می‌دونی عزیزتر از جونم... همه‌ی دردها که بد نیستن... مثلن همین که هر بار یادم بیاد با مرگ برای داشتنت دست و پنجه نرم کردم، یک دردِ پر لذت و شور میون رگ و پی وجودم به جریان میفته... یادم میفته که چقدر بیشتر از خودم دوست دارم و برام همه کسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم پرآرامش پلک بست.

-شبت‌بخیر دردِ شیرینم.

****

"ژیکال"

موهایم را با حوله خشک کردم و باد گرم سشوار از پشت سرم، نگاهم را میخ آینه کرد.

-خودم خشک میکنم هامین!

-این همه سال خودت کردی... یه امروز من انجامش بدم!

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی مهربان و آرامش لبخند زدم و دلم از دیدن دوباره‌ی زخم و کبودی‌های روی صورتش گرفت.

-باید برگردی اُردو؟

با یک دلهره و دلگیری خاصی از هامین پرسیدم.

-امروز فقط اینجام... پیش تو.

چشمک ریزی حواله‌ی چشم‌های براقم کرد و سمت سرویس حرکت کرد.

-منم یه دوش بگیرم، بیام... تو صبحانه‌اتو بخور ژیکال.

از روی شانه‌ی چپم به وسایل چیده شده‌ی روی میز نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منتظرت میمونم تا بیایی باهم بخوریم.

دیدم که سرش را از میان در حمام بیرون آورد.

-یه حموم دو نفره طلب من ژیکال خانم.

داشت برای بیدار نکردن و پیچاندنش، مزمتم می‌کرد.

ولی من احتیاج داشتم که این بار را هم تنهایی حمام کنم.

می‌خواستم با جسم تسخیر شده‌ام به عشق او اتمام و حجت کنم که پیش خواسته‌ها و نیازهای هامین و قلب‌مان

صبور و مقاوم باشد.

لب گزیدم و هامین صورت پرشوقش را پشت در حمام پنهان کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس پوشیده و آماده پشت پنجره ایستادم.

چهره‌ی شهر برایم تماشایی‌تر از روزهای قبل شده بود.

آسمان آفتابی و صاف بود.

از بین مخاطبینم شماره‌ی مامان را گرفتم.

دلم می‌خواست بعد از این روزهای انتظار و شب قشنگی که از سر گذرانده بودم، اول با خودش حرف بزنم.

-ژیکال جانم... سلام دخترم.

بغض ناخودآگاه و یواشکی به چشمانم سرک کشید.

-خواب بودی مامان... زود زنگ زدم بیدارت کردم... ببخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم با همان لحن آهسته و کوتاه جوابم را داد.

-بیدار بودم مامان‌جان... مانلی رو پام خواب بود گفتم بیدار نشه... تو خوبی... چه خبر؟

انگشتم را به نرمیِ پارچه‌ی پرده کشیدم.

مضطرب بودم ولی اضطرابم از سر غوغای درونم بود.

-ما خوبیم مامان.

سکوت کردم، منتظر بودم مامان همه چیز را از آن مایی که گفتم بفهمد و فهمید که پرسید:

-هامین پیشته؟

نور خورشید مستقیم افتاد روی چشم‌هایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را عمیق‌تر کشیدم و جواب دادم:

-هامین از دیشبه پیشمه مامان... از بعد مسابقه‌اش.

چقدر سخت بود، توضیح دادنش.

انگار شرایط برای مامان محبوبه هم به سختی من بود که بعد از کلی سبک و سنگین کردن، با تردید پرسید:

-پیراهنتو تنت کردی ژیکال؟

چشم‌هایم زودتر از لب‌هایم خندیدند.

قلبم پرهیاهو شروع به کوبیدن کرد.

سرم را پایین انداختم. سایه‌ام افتاده بود جلوی پاهایم.

پیراهنم شبیه یک رمز بود برایمان.

رمز شوریدگی من.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب تنم کردمش... همون جوری که گفتین... همون طور که یادم دادین.

بغض شیرینش مسری بود و به جانم سرایت کرد.

-مبارکت باشه عزیزم... مبارکت باشه مامان جان.

نمی‌خواستم صدای شکستن بغضم به گوششان برسد... به گوش مامان محبوبه و هامین.

انگشت‌هایم جمع شدند و زمزمه کردم:

-سبک شدم مامان... حالم یه جور عجیبی خوبه... انگار دارم توی خواب و رویا سیر می‌کنم... عین یه حبابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حبابا می‌ترکن ژیکال جانم... تو خالی شدی از رنج و غم... از دوری و نرسیدن... این حالی که داری روز به روز برات قشنگتر میشه.

شست پایم را به نرمی دمپایی‌ام فشار دادم.

-باید برامون دعا کنید... باید حواستون بهمون باشه و...

هنوز حرفم کامل نشده بود که از پشت میان حجمی از گرما و محبت هامین محسور شدم.

-کاش نزدیکت بودم... الان باید بهت می‌رسیدم... باید برات سور و سات درست می‌کردم... ولی می‌دونم که هامین مثل چشماش حواسش بهت هست.

با حس رطوب لب‌هایش، روی گردنم نفسم بند رفت و هامین موبایل را از میان گوش و دستم بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب سمتش برگشتم و با اطمینانی عمیق برایم پلک زد.

صدایش دیگر شبیه گذشته نبود. وقتی که پشت خط به مامان گفت:

-سلام عرض شد مامان محبوبه‌یِ زندگی خانمم.

داشت چرب زبانی می‌کرد از همین حالا!

-دخترتون هوش و حواس برام نذاشته، اگر جسارت کردم بدون کسب اجازه ازتون. به بزرگی قلبتون و بی‌قراریم ببخشید.

409_

نمی‌شنیدم که مامان جوابش را چه داد و چه گفت که هامین پشت هم تکرار کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-جاش روی چشم منه... آدما که از چشماشون، نور رو دریغ نمی‌کنن که من بخوام به منبع حیاتم کم توجهی کنم... مراقبش هستم، خیالتون راحت که جگر گوشه‌اتون حالا دیگه بیشتر از قبل، جزی از من شده، مامان محبوبه خانم.

اینبار دیگر صفت مادر بودنش را به من نچسباند. محترم و از ته دل اسمش را تکرار کرد.

تکیه زدم به دیوار کنار پنجره و هامین موبایل خاموشم را داخل جیبش سر داد.

دستش را از کنار نیم رخ صورتم، تکیه داد به دیوار و عطرِ خوش شامپواش از میان موهای نم‌دارش زیر بینی‌ام نشست.

-نشد که یکم خجالت بکشم وقتی مامان محبوبه تبریک گفت... شرمنده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تای ابرویش را خبیثانه بالا داد و دست دیگرش رسید به گودی کمرم.

-گفت یه چیزای بخرم بخوری... تا قوتت بشه.

تا آمدم نگاهم را بدزدم، مچ قلبم را گرفت:

-چی میشه مثلن من ذوق مردمکاتو ببینم... قول میدم روم زیاد نشه.

-باید مراقبم باشی.

-هستم... همیشه... همه‌جا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید قول بدی که تو تموم لحظات غم و خوشحالی باهم و کنار هم باشیم؟

-قول می‌دم زندگی خانمم.

-باید قول بدی که هیچ وقت... هیچ وقت هامین... تحت هیچ شرایطی حتی برای رفاه حال من، چیزی رو از من پنهون نکنی... تنهایی تصمیم نگیری.

با پنجه‌هایش به کمرم فشار آورد.

-قول میدم ژیکال جانم.

مسرورانه خندیدم و تا لب از لب باز کردم و گفتم:

-باید قول بدی که...

رمان بازار
romanbazar.ir

لب‌هایش را منحصرانه و ماهرانه به لب‌هایم چسباند و تمام وجودم پر شد

از مهر و عشق وجودش.

انگار قرار بود پشت تحکم دَم و بازدَمش، تمام قول‌های دنیا را به دلمان بدهیم.

که بی هم نباشیم.

که تو این دنیای فانی، جز هم کسی مهمان ابدی قلبمان نشود، همان مهمانی که می‌شود، با او پرواز را تجربه کرد.

–من قول میدم که با تو انسان کاملتری باشم... تلاش می‌کنم تا کم خطاتر و مستحکم‌تر برای زندگیمون قدم بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر سرم را عقب می‌کشیدم، دیگر مرزی میان نفس‌هایمان باقی نمی‌ماند.

در همان حال گفتم:

–من بهت ایمان دارم... اینجایی که از زندگی ایستادم، باورم نسبت به تو

بیشتر از گذشته شده، می‌دونم که حالا کنار هم می‌تونیم زندگی بهتری رو بسازیم هامین جانم.

حرف‌هایمان شبیه اتمام و حجت کردنمان با واهمه و هراس‌هایمان بود.

هامین گوشواره‌ام را میان گوشم صاف کرد و به نرمی گوشم دست کشید.

مردمک‌هایش وقتی بالا آمدند که پر شده بودند از جدیت.

–می‌دونی ژیکال... سال‌های بعد... شاید هم ماه‌های بعد، من و تو هم ممکنه شبیه همه‌ی زوج‌های دنیا سر هر چیزی کوچیک

رمان بازار
romanbazar.ir

یا بی‌اهمیتی دعوا کنیم... قهر کنیم... از هم برنجیم و باز به هم پناه بیاریم... ولی مهم اینکه خوشبختیم... خوشبختیم چون دلیل حال خوب همدیگه شدیم و قراره که توی این زندگی خاطره‌های قشنگ‌تری رو باهم بسازیم... عاشق‌تر بشیم... عزیزتر بمونیم برای هم.

قصه‌ی بی‌نظیری بود، داستان زندگی من و هامین.

-من آرزو کردم که مهرمون بهم به قشنگی عشق مامان محبوبه و باباجهانم باشه هامین... ولی با این تفاوت که جهان من همیشه سالم و محکم کنارم بمونه.

پیشانی‌اش را روی پیشانی‌ام فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از این آرزوهای خوب، خوب زیاد بکن... چون من خیلی دلم می‌خواد شبیه بابا جهانت، غرق بشم از محبت و توجه همسرم.

410_

-همسرت به مامان محبوبه‌اش قول داده که مراقب زندگیش باشه.

با هر دو دستش پهلوهایم را گرفت:

-من دور همسرم بگردم... لطف کن و یکم حرفای عاشقونه یادم بده... نباید جلوت کم بیارم زندگی‌خانمم.

هامین با حرف‌هایش داشت من را لبریز از شکیبایی و شعف می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هیچ واژه‌ای... هیچ کلمه‌ای برای من عاشقانه‌تر از این نیست که وقتی بهم می‌گی زندگی‌خانمم من خودم رو توی تموم اصواتت حس می‌کنم... فقط بگو که دوست دارم.

-دوست دارم.

خندیدم و تماشایش کردم... چشم باد کرده‌اش از هامین تصویرِ مردی جسور و قدرتمند، وَ در عین حال مهربان ساخته بود.

-زنگ بزنیم آقا مصیب بیاد ببرتمون ساحل؟

نگاهش پر از بهت از روی لبم تا چشمانم رفت و آمد کرد.

-آقا مصیب! تو اونو از کجا می‌شناسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را تا کنار میز صبحانه دنبالم خودم کشیدم. حس خوبی داشت فشردن سفتی و زمختی دست مردانه‌اش.

-ما با هم آشنا شدیم و حالا رفیقیم.

از ریز شدن چشم‌هایش و آن اخم شیرینش دلم غنج زد.

-شما کی و کجا باهم آشنا شدید که حالا رفقید باهم!؟

بوی جستجوگری سوال‌هایش زیادی برایم خوشایند و جالب بود.

فنجان‌هایمان را از چای پر کردم. بخار چندانی نداشت و به نظر می‌رسید که سرد شده است.

-من وقتی رسیدم اینجا، آقای مزدک اومد دنبالم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم مبهوت‌تر از قبل به نگاهش ادامه داد.

باید همه چیز را توضیح می‌دادم تا خیالش آسوده شود.

-افشین باهاشون هماهنگ کرده بود، من می‌خواستم ببینمت ولی گفتش که نمیشه... نمی‌تونی از تو باشگاه تا روز مسابقه بیای بیرون... سخت بود هامین... سه روز تنها و اینجا بدون دیدنت زمان نمی‌گذشت.

هر دو دستش را دور دیواره‌ی فنجانش حلقه کرد.

-من زنگ زدم افشین... گفتم طاقت ندارم... دارم دق می‌کنم... بعد آقا مصیب اومد دنبالم... آوردم باشگاه و از بالای سقف شیربونی دیدمت.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیجان صدایش برایم دلنشین بود.

-تو! تا باشگاه اومدی... منو دیدی و من الان باید بفهم که نذاشتنت بهم نزدیک بشی؟

قاشق را میان ظرف عسل چرخاندم تا مجبور نباشم نگاه تیزش را تماشا کنم.

-برای آرامش خودت بوده حتمن... سخت بود ولی اون شب وقتی دیدم چطوری داری تمرین می‌کنی آروم شدم.

گوشه‌ی لبش نیشخند کم عمقی شکل گرفت.

-دارم برای همشون... به خصوص آقا مزدک.

-هامین‌جانم!

-بخور تا بریم ساحل... ظهر شد و هنوز تو هتلیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-عصبانی باشی نمیام.

دست دراز کرد و لقمه‌ی میان دستم را به دهانش گرفت.

-عصبانی نیستم... خوشم نیومد که آدم حسابم نکردن... حتمی که افشین نسبتتو باهام، بهشون گفته... معرفت داشتن یک کلمه اطلاع می‌دادن.

411_

تنم را عقب کشیدم و بغ کرده تماشایش کردم.

-برای شوهرت لقمه بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا انداختم و تخس خندیدم.

-شوهر بداخلاق نمی‌خوام... خودت لقمه بگیر.

-تنها یک راه داری که الان منو خوش اخلاق کنی.

-چه راهی؟

موذیانه به تخت انتهای اتاق اشاره کرد و لب زد:

-سیاست‌های زنانه.

ایستادم، قر ریزی به گردنم دادم. با آنکه پیشنهادش زیادی وسوسه کننده بود، ولی خودم را از تک و تا نینداختم و قبل از برداشتن کیفم جوابش را دادم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقای صولت تا پنج دقیقه‌ی دیگه نیای... زنگ میزنم و با آقا مصیب میرم دریا.

از روی صندلی که به قصد گرفتنم خیز برداشت، صدای قهقه‌ام رها شدم.

-تو شکر خوردی با اون آقا مصیبت.

همه چیز شبیه همان خواب بود.

هامین دستم را گرفته بود و داشت با خودش توی ساحل، روی شن‌های خیس و گرم دنبال خودش می‌دواند.

باد میان موهایم پیچیده بود و پیراهن حریرم با دویدنم توی تنم می‌رقصید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آسمان برخلاف چند ساعت قبل ابری شده بود و من مستانه میان تن‌پوش احساس هامین می‌خندیدم.

-دریاش قشنگه هامین.

تنم را بیشتر به خودش فشرد و موج روی پاهایمان رژه رفت.

-قشنگ نبود... من قبل از الان، بارها اومده بودم... دلگیر بود... عمیق و مغموم... تو اومدی و قشنگش کردی.

موهایم را با انگشت‌هایش مهار کرد تا با وزش باد روی صورتش شلاق نشود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه بدون من نیا هامین... اصلن دیگه توی اون رینگ نرو... من با هر کدوم اون مشتای که توی صورتت خورد، تموم شدم... نفسم بند رفت.

دستش مهرطلبانه روی شکمم بالا و پایین شد.

انقدری حرارت داشت که حتی از روی پارچه‌ی پیراهنم هم حسش می‌کردم.

وقتی توی گوشم لب زد، متوجه شدم که سرش را خم کرده است.

-من اگر خبر داشتم که تو داری نگاهم می‌کنم، دستشو قلم می‌کردم که با نفس تو بازی نشه زندگی خانمم.

کمی لرز به تنم نشست و تا سمت هامین چرخیدم، قطره‌ی باران روی صورتم چکید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بارون گرفت هامین!

او هم مثل من آسمان را نگاه کرد.

-بریم تا خیس نشدیم.

کف هر دو دستم را در هوا بالا بردم.

-نم نم که خیسمون نمی‌کنه... بمونیم هامین... دلم نمیاد خاطره‌اش زود تموم بشه.

گونه‌ام را کوتاه بوسید.

-خانمم تا یک دقیقه‌ی دیگه تو ماشین نباشیم، می‌شیم موش آب کشیده... اونم با این لباسی که تنته.

می‌دانستم که از پیراهن ساحلی‌ام خوشش نمی‌آید و باز به خاطرم به روی خودش نیاورده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

راست می‌گفت هامین، این را وقتی فهمیدم که چند دقیقه‌ی بعد سوار ماشین شدیم و رگبارهای تندی روی شیشه‌ی ماشین بارید.

از زور دویدن و هیجان می‌خندیدم.

نفسم هنوز جا نشده بود و هامین از لابه‌لای موهایش آب چکه می‌کرد.

-لباسامون خیس شد... چه کار کنیم هامین؟

موهایش را با دستش عقب زد.

-بخاری می‌گیرم، یکم گرمت بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش با چرخیدن سرش سمتم برگشت و از روی لب‌هایم به یقه‌ی لباسم رسید.

قفسه‌ی سینه‌ی خیس و ملتهبم، هوس آغوشش را داشت.

دیدم حال چشم‌هایش را و خودم را سمتش کشیدم.

مگر می‌شد زیر دلنوازی باران و رقص قطرات، دل به عشق نسپرد؟

آن هم میان ماشین آقا مصیبی که هامین با کلی غیض و طلبکاری قرضش گرفته بود و گفته بود که حساب بی‌معرفتی‌ات به مرامت برای زنم، دَر.

قَدهایمان بلند بود و نمی‌توانستم روی پاهایش بشینم. ولی همین که نیمی از تنِ باران زده‌ام در آماج نوازش‌ها و عضله‌هایش جا خوش کرده بود، برای قلب بی‌قرارم بس بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌هایمان که از بوسه‌هایمان به تنگا افتاد، حریص و مستحکم توی گوشم خواند:

-رسیدیم هتل این پیرهنتو تا می‌کنی برش می‌داری... از این به بعد هم فقط برای خودم، تو خونه‌ی خودمون می‌پوشیش ژیکال جان.

محکم گفت ولی آهنگ صدایش مهر و عطوفت داشت و من هم میان گوشش با شوق و خرسندی زمزمه کردم:

-چشم همسرم.

****

412_

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانی سرزمین؟ یادت می‌ماند که من جسم و روح عاشق و خسته‌ام را میان غربت تو به دست سلطه‌گر تقدیر سپردم.

یادت می‌ماند روزی یک دختر پیراهن سفیدش را به تن زد و بعدش با قشنگ‌ترین و بکرترین لبخندش پرید

میان شعله‌های دوست داشتن؟

تو یادت بماند... من هم قول می‌دهم، میان خاطراتم از مهمان‌نواز بودنت تقدیر خواهم کرد.

تمام این‌ها را وقتی که چمدانم را

بستم با نگاهی گذار به اتاق هتل و سرزمین سنگاپور گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وقتی که کنار پنجره‌ی هواپیما نشستم و پروازمان شروع شد، قبل از بالا رفتن از ابرها برای این تکه از زمین باوفا دست تکان دادم.

هامین به حالم خندید... شاید هم من را

دیوانه‌ای دید که سرم را سمت خودش کشید و با نگاهش فهماند که همان جا مستقر شوم.

روی ارتفاعِ دلنشین شانه‌اش!

عجیب سرش مدام داخل موبایلش بود.

تمام این دو روز آخرِ ماندنمان در سنگاپور را به طرز مشکوکانه‌ای در حال مخفیانه حرف زدن یا پیام دادن بود.

وَ من هر بار که در موردش سوال می‌کردم، حرف میانمان را عوض می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-به مامان محبوبه زنگ زدی؟

لای یکی از پلک‌هایم را باز کردم.

-مانلی رو برده بود واکسنشو بزنه... براش پیغام گذاشتم... میگم هامین؟

-جانم؟

-زشت نیست همین‌جوری... بدون دعوت داریم میریم تبریز؟

سوالم از سر هیجان‌زدگی‌ام بود. با آنکه باهم این تصمیم را گرفتیم و هامین خواست که اگر مخالفم بگویم ولی دلم یک‌جورهای شوریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم عروسی با شوهرش بره تو خانواده‌اش زشته آخه!؟

قصد تکرار و ناراحت کردنش را نداشتم ولی لازم بود که تاکید کنم.

-ما عقد نکردیم هامین... من یکم از این بابت معذبم... راستش نمی‌خوام که برداشت دیگه‌ای بشه.

ابرو در هم کشید ولی مهربان پرسید:

-چه برداشتی جانم؟

سرم را صاف‌تر کردم و کمرم را کج چسباندم به پشت صندلی‌ام.

-بدون حضور پدر و مادرت و بزرگترامون... خودمون تصمیم گرفتیم... بی‌احترامی نباشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و سرش را جلو آورد.

نگاهم از ردیف دندان‌های مرتبش به رد کم‌رنگ شده‌ی زخمِ گوشه‌ی لبش بود.

حالا کبودی و وَرم دور چشمش هم خیلی بهتر شده بود و به قول خودش من را بیشتر و وسیع‌تر تماشا می‌کرد.

-تو اگه بدونی پدر و مادر من از داشتن دوباره‌ی تو، چه حالی دارن همچین فکری به سرت نمیزنه.

دستم را گرفت و فشرد.

حواسش بود یک جوری حرف بزند که فقط او گوینده‌اش باشد و من شنونده‌اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

–همین که حال من با تو بهشته، برای خانواده‌ام بسه زندگی خانم.

اینبار من هم دستش را فشردم... قوت قلبم بود گرمایش.

–دارم براشون عروس میبرم... ژیکال خانمم رو... زندگی خانمم رو.

کاش آسمانِ مقصدمان انتهای نداشت تا من بیشتر غرق می‌شدم در عشقم به او.

اویی که زل زده بود در مردمک‌هایم و چشم‌هایش شاعرانه من را درون خودشان حل می‌کردند.

این دو هفته‌ای که با او در سنگاپور بودم، هر بار که خسته از تمرینات و مسابقاتش آمد و گفت چه لذتی دارد بودنت، به خودم بالیدم برای داشتنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار که جای بخیه‌ی عمل‌هایش را روی ستون فقرات و گردنش لمس کردم، خدا را به بزرگی‌اش شکر کردم که تنش سالم است و قلبش گرم.

نفسش پایدار است و نگاهش برق امید دارد.

من به همین یک وجب خوشبختیِ عمیق راضی بودم و شاد.

413_

مسافرتمان طولانی بود و از تهران هم راهی سفر تبریز شدیم.

با آنکه دوست داشتم به خانه بروم... کمی استراحت کنم و تجدید قوا... ولی حتی از گفتنش هم منصرف شدم... دلم نمی‌آمد شوقِ وجود هامین را دست‌خوش خواسته‌های خودم کنم، آن هم زمانی که مامان محبوبه به تصمیم‌مان احترام گذاشت و تشویق‌مان کرد به رفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میانه‌ی راه از گل فروشی بزرگی سبد گلی تهیه کردیم.

-کاش وقت داشتیم و من برای مادرت و خانم هامون هدیه می‌گرفتم؟

به رویم با مهر نگاه کرد... مردمک‌هایش یک برق متفاوتی داشتند... مثل تلالوی آفتاب پس از باران.

-سر فرصت باهم این کارو می‌کنیم... فعلن بهش فکر نکن.

سرم را فرو بردم میان گل‌ها و نفسشان کشیدم تا آرامشم بیشتر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تاکسی که مقابل خانه‌ی ویلایی نگه داشت هامین دستم را فشرد.

چمدان‌هایمان را تحویل گرفت و من محو زیبایی خانه‌ی مقابلم ماندم.

از هامین نپرسیدم که درست فکر کرده‌ام یا نه؟ چراغانی بالای دروازه‌ی بزرگش حس خوب آشنا بودن را به جانم سرریز کرد.

سبدِ گل را بیشتر به جانم فشردم و هم قدم هامین جلو رفتم.

پشت در ایستادیم و دستپاچه به شالم دست کشیدم.

لبم را کمی با زبانم تر کردم و چشم‌هایم را چندبار باز و بسته کردم.

به حدی تند تند در سرویس بهداشتی فرودگاه آرایش کرده بودم که تا آمدم بیرون هامین به خنده و تعجب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

"لولو رفتی تو هلو اومدی بیرون!"

انگشتش را روی شاسی زنگ فشرد و دستش را دور کمرم حصار کرد.

انگار کیلو کیلو انرژی و امید به جانم تزریق شد.

در باز شد و از پشتش قامت مردانه‌ای با دودِ اسپند ظاهر شد.

نیاز به معرفی نبود وقتی هنوز چهره‌ی پدر هامین را به یاد داشتم.

یک قدم جلو رفتم. سلام و قدم بعدی را پدرجان برداشت.

اسپند را دور سرم چرخاند و سرش را جلو آورد.

پیشانی‌ام را بوسید و پشت هم زمزمه کرد:

-گوزلَریمیز آیدین... خوش گَلمیسن گوزَل گَلینیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"چشممون روشن... خوش اومدی عروس خوشگلم"

هامین کنار گوشم حرف پدرش را برایم معنا کرد.

-خیلی ممنون پدرجان.

حالا به جز دست هامین، دستای پرمهر پدرجان هم دور شانه‌ام بود و چه لذت عمیقی داشت برایم این عزیز بودن؟

جلو رفتم و نگاهم به آدم‌های ایستاده در حیاط مات و متحیر ماند!

آنقدر شوکه شدم که فقط صدای بع‌بع کردن گوسفندی من را به خودم آوردم.

عقب ایستادم... دلم نمی‌خواست قربانی کردنش را تماشا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم دوختم به اشک چشم‌های خوشحال و شاداب عزیز جانم!

زبانم بند آمده بود و بغض دلنشینی در سینه‌ام هویدا شد.

برگشتم تا هامین را نگاه کنم.

نگاه کنم و بگویم برای زندگی خانمت سنگ تمام گذاشتی با معرفت.

نورا جلو آمد با خنده و ذوق گفت:

-زن‌عموجان بزن با پاهات اینارو بریز و بیا تو.

414_

سرم پایین افتاد و رسید به دو ظرف مسی جلو پاهایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل یکی‌تشت آب و دیگری پر بود از دانه‌های برنج.

–برو عزیزم.

صدای هامین مشوق جانم شد.

اول زیر ظرف آب زدم و با پایم ریختمش، بعد هم ظرف برنج.

صدای کل کشیدن و نقل‌های که روی سرمان می‌ریختند دلم را پر کرد از غوغای دلپذیر.

–بر جمال محمدی صلوات... دو کفتر عاشقمون هم رسیدن بزن کف قشنگرو.

صدای شوخ و گرم آیهان بود... باز هم کنارش همان دلبرِ چشم عسلی‌اش ایستاده بود و لبخندش برایم زیادی دلنشین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر رفتیم... مقابل مادر هامین ایستادم.

یک جور غریبی، پر از شوق و بغض من را سفت به تنگ آغوشش چسباند.

-اِویمیزی ایشیخ لاندیردین قیزیم... قَدم لَریوه قوربان اولوم.

"خونه مون رو نورانی کردی... قربون قدمات"

دست‌هایم را رها نمی‌کرد و داشت با چشم‌های پر از اشکش قربان صدقه‌ی من و هامین می‌رفت.

-من نَمُردم و دیدم این روز رو... عروس خانم تا عمر دارم ازت ممنونم که به دل بچه‌ام نور بخشیدی.

لبریز شد اشک چشم‌هایم.

مانده بودم میان آغوش مادر جان و هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را دراز کردم و رساندم به دست مامان محبوبه‌ام که تنها ایستاده بود... همه کسم... مادر مهربان و عزیزم.

دلم شده بود باغ شاپرک‌ها وقتی تمام عزیزانم را کنارم دیدم و دلیل پنهان‌کاری‌های هامین را هم فهمیدم.

میلاد آقامنشانه ایستاده بود و به رویم لبخند مطمئنی می‌زد.

سهراب مانلی را نگه داشت بود و داشت گوسفند بی‌جان را نشانش می‌داد.

نشاط با اشک می‌خندید... آسایش قربان صدقه‌ی عروس شدن دوستش می‌رفت... همه بودند و من سرشار بودم از خوشی... خوشی که جای خالی جهانم آن را کدر می‌کرد ولی دلم به خوشی و خوشبختی‌ام گرم بود و پایدار.

مهدیه مادر نورا خانم مهربان و خوش زبانی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر هامین شبیه به مادرش بود، آقا هامون به پدرش کشیده بود.

حال و هوای خانه‌شان... میز و صندلی‌های چیده شده‌ی داخل باغ نشان از جشن بزرگتری می‌داد.

آنقدر بزرگ که من را همراه با دخترها فرستادند به خانه‌ی هامون که آنطرف باغ و مجزا بود.

آرایشگر خبر کرده بودند و گفتند که تا دو ساعت دیگر عاقد می‌رسد.

من مات بودم... مات و متحیر و بی‌قرار.

بی‌قرار هامینی که رفیق‌هایش دستش را کشیدند و بردنش تا داماد را هم آماده کنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانمی که قرار بود صورت و موهایم را درست کند گفتم که در ساده‌ترین حالت ممکن من را حاضر کند و الحق که همان هم شد.

-شماها کی اومدید؟

نشاط داشت موهایش را بالای سرش با گیره جمع می‌کرد و آسایش جوابم را داد:

-صبح زود... چند ساعت قبل از شما.

لب‌هایم را باز نگه داشتم تا خانم آرایشگر رژ مایع‌اش را با وسواس خاص خودش برایم بزند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین بیشتر از یک هفته‌است که از اون سر دنیا داره تدارک امروز رو می‌بینه... عاقد... لباس... مراسم... غافلگیر کردنت.

این‌ها را نشاط با یک هیجان دلنشینی برایم تعریف می‌کرد و من هر لحظه مسرور می‌گشتم از داشتنش.

نورا در زد و با یک کاور بزرگ آمد.

خودش کِل کشید و گفت که لباس عروس را آورده‌ام.

رنگ لباسم اما قرمز بود... یک پیراهن کار شده‌ی بی‌نظیر.

-عموجانم همیشه و همه جا خوش سلیقگیشو نشون میده.

خودم را در آن پیراهنِ زیبا باور نداشتم.

متحیر و شوکه داشتم به ژیکال درون آینه نگاه می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به عروسی که امروز هم روز عقد دوباره‌اش بود و هم قرار بود به رسم‌شان برایمان حنابندان بگیرند.

برای ما... من و هامین.

مرد زندگی‌ام... تکیه‌گاه مستحکم روح و جانم.

415_

آماده و حاضر ایستاده بودم.

زیبا و انگار که در خودم یک رویای ناتمام را به دنبال می‌کشیدم.

دخترها بغض داشتند.

هر کداممان در سکوت نظاره‌گر احوال متفاوت هم بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی وقتی به دنبال نورا، مروارید هم داخل آمد با دیدنم لب به تحسین باز کرد.

-به جرات می‌تونم بگم، تا حالا عروسی

به برازندگی و معصومیت شما ندیدم... همه چیز بی‌نقص و عالیه... چقدر توی نگاهتون انرژی خوب هست ژیکال جان.

این‌ها را با فشردن دستم زمزمه کرد.

با آن که به وضوح می‌دانستم مروارید چندسالی از من کوچکتر است ولی زبان و بیانِ کلامش پخته و کامل‌تر از سنش بود.

-خیلی به من لطف داری عزیزم... خوشحالم که افتخار دادی و کنارمون هستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آیهان برای این مراسم خیلی وَجد داشت... راستش آقا هامین براش خیلی عزیزه و همیشه میگه که من حالشو می‌فهمم... خبر دارم که تو قلبش چه بلواییه.

دست خودم نیست که جانم با شنیدن اسمش، به تکاپو افتاد.

-من و آیهان هم سختی زیاد کشیدیم... خیلی چوب روزگار رو خوردیم تا دلامون پیش هم اُنس گرفت و آروم شد... ولی وقتی برق دوست داشتن رو توی چشمای پسرعمو هامین می‌بینم، حس نابش رو بهت درک می‌کنم.

بوسه‌ی نرم و آرامی روی گونه‌ام زد و با لبخندی که پر بود از دلگرمی کلامش را تمام کرد.

-دنیای عاشق و معشوق شاید به ظاهر یکی باشه... اما حال دلشون زمین تا آسمون با هم فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من معشوقم مرواریدجان؟

-معشوقی که پیش از این تو مکتب عاشقی درس خونده.

تک به تک کلماتش به جانم خوش نشست.

همگی اتاق را ترک کردند و من منتظر بودم.

انتظاری ناب... ناب‌تر از دقایق خلوتم با هامین.

وقتی مامان محبوبه تصدق‌گویان مقابلم ایستاد برای بوسیدن دستش خم شدم.

دستش را پس کشید و جایش گرما و مهر آغوشش را به من ارزانی کرد.

-آماده‌ای بریم دختر قشنگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک روی هم نهادم و دست انداختم دور حلقه‌ی بازویش.

هر دویمان داشتیم بغض و دلتنگی‌مان را برای نبود جهانمان با لبخندی سفت و استوار پس می‌زدیم.

از پله‌های خانه‌ی هامون پایین رفتیم.

مرز میان من و هامین، دالانی بود پیچیده از شاخه‌های عور زمستانی که با ریسه‌های رنگی و چراغان زیبایش کرده بودند.

نمی‌دانم چند متر بینمان فاصله بود.

دیدنش در آن کت و شلوار مشکی و قامت بلندش، به قشنگی دُب اکبر در آسمان بود.

-مامان محبوبه؟

-جانم مامان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا انقدر طنین صدایمان لرزان و مرتعش بود!؟

-میشه یواشتر قدم برداریم.

قدمش را کوتاهتر کرد.

-شبیه رویاست مامان... انگار که توی خواب هشت سالگیم جا موندم... اونوقتا که بابا توی تختم میومد و نوازشم می‌کرد تا آروم آروم بیدار بشم... حتی توی خوابم لبخند داشتم و حالم خوب بود.

از دور دیدم که هامین سرش را پایین انداخت و باز بالا گرفت.

-امشب شبیه آرزوی جهانه... ببین چقدر قشنگ دعاهاش مستجاب شدن ژیکال؟

رمان بازار
romanbazar.ir

416_

راست می‌گفت مامان محبوبه، آرزوی جهان برآورده شده بود.

با دستم کمی دامن پیراهنم را بالا گرفتم.

لبانم بهم متصل شدند زمانی که دیدم هامین روی چشم‌هایش دست کشید!

مرد من اشک داشت... اشک شوق! و من در یک بی‌وزنی مطلق به سمتم پرواز کردم.

پسرها کنارش بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک طرفش افشین و طرف دیگرش آیهان.

لبخند زدم و به دلم قول دادم که میان خلوتمان به خواهشش عمل کنم.

حالا وقت بازیگوشی از سر شعفش نبود.

مسیر مردمک‌هایم پرغرور سمت هامین بودند.

جز او نه کسی را می‌دیدم نه صدای برای شنیدن بود.

هر قدم که نزدیکترش می‌شدم سبکبالی خوبی را حس می‌کردم.

میان دست‌هایش دسته‌گلی از رز سرخ بود و چشم‌هایش؟

امان از حال عجیبش... لب‌هایش خنده داشت ولی خیسی مژه‌هایش به من قدرت می‌داد... قدرتی به مستحکم بودن راه پیش رویمان.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین قدم‌مان را مشترک برداشتیم.

رو در روی هم ایستادیم.

مامان آهسته و نرم دستم را میان دستان گرم و ملتهب هامین جای داد و ثانیه‌ای بعد لبانش عادلانه‌ترین بوسه‌ی جهان را بر پیشانی‌ام نهادند.

-ماهِ من... زیبایِ من... زندگی من.

وَ من مسرورانه در تکاپوی لذتِ داشتنش بودم.

دستم را دور بازویش قفل کردم و از خدا خواستم که این انگشت‌ها تا آخرین نفسم بر روی زمین، تنها متصل به جسم و روح او باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه به خلوتی لحظه‌ی ورودمان نبود.

مهمان‌ها روی صندلی‌هایشان نشسته بودند و میانه‌ی سالن بساطِ زیبای سفره‌ی عقد برپا بود.

سلام‌ها و تبریک‌های کوتاه و پر مهرشان را با گشاده رویی پاسخ دادیم و روی کاناپه‌ی بالای سفر نشستیم.

روی موهایم شال توری به رنگ لباسم بود و وقتی مادرِ هامین با چادری سفید به سمتم آمد به احترامش ایستادم.

-عروسِ هامینم اجازه می‌دی چادر عروست رو بندازم روی سرت؟

همه چیز تکرار همان عقدمان بود، مادرجان بازهم با همان مهربانی ذاتی‌اش داشت از من کسب اجازه‌ی می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و سرم را پیش قامت بزرگواری‌اش خم کردم.

شنیدم که هامون یاالله گویان ورود عاقد را اعلام کرد و دست منجی هامین، دستان سرد و یخم را به امانت گرفت.

-چرا انقدر سردی ژیکال؟

چانه‌ام لرزید... توان حرف زدن نداشتم.

غمی شیرین آمده بود و در کنج دلم لانه ساخته بود.

غم تکرار خاطرات عقد اولمان!

غم نبودن و جای خالی جهان!

غم چشم‌های مهربان پدر و مادرهایمان باعث لرزشم شدم.

-ژیکال عزیزم... ببین منو... من کنارتم... اینجا... نگران چیزی نباش!

رمان بازار
romanbazar.ir

دردم را فهمیده بود.

جان کندم تا دست و پایم را جمع و جور کردم.

تا عاقد جلو آمد و خواست که مدت باقی‌مانده‌ی صیغه‌ام را به هامین ببخشم و هامین مِهرم را بدهد.

مهرم پنج شاخه گل رز بود... همین‌قدر ساده و دوست داشتنی، شبیه برق چشمانش.

اما هامین به آن چند شاخه گل اکتفا نکرد و جایش دور دستم دستبد ظریفی بست و منتظر ماندیم تا خطبه خوانده شود.

چشم‌هایم به خطِ خوش قرآن بود ولی دلم پیش صوتِ خوش طنین هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی برای بار سوم و بعد از شیطنت دخترها همگی منتظر جواب من ماندند، ریتم نامنظم و پراسترس نفسِ هامین را شنیدم.

انگار داشتیم از یک دره‌ی سرد و تاریک به سمتم نور و روشنایی حرکت می‌کردم.

چشم‌هایم جز صورت مامان محبوبه جای دیگری را تماشا نمی‌کرد.

لبان خشکم را با زبانم تر کردم و گلویم خنج برداشت از سر اضطراب وجودم.

-با کسب اجازه از روح پدرِ بزرگوارم... مامان محبوبه‌ی مهربونم و تموم بزرگترهای جمع برای یک عمر زندگی عاشقانه... بله.

صدای کل و جیغ خانم‌ها بلند شد. ولی من فقط شنونده‌ی نفس‌های رها شده‌ی هامین بودم.

به صورتم زل زد و با مظلومانه‌ترین لحن ممکن زیر لبش پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–مردم و زنده شدم که؟

از پس دل بی‌قرار و سنگینم جوابش را دادم.

–اینجوری مظلوم نگاهم نکن هامین... می‌دونی که چقدر دوست دارم؟

نُچ کرد و سرش را خبیثانه بالا انداخت.

–باید میزان دوست داشتنتو بسنجم.

–آقای داماد وکیلم؟

عاقد با تاکید پرسید تا به رویمان بیاورد که حواسمان پرت است.

هامین اما همانگونه مات و مسحور مانده، قاطع و با صدایی رسا گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-با اجازه‌ی بزرگترا... بله.

417_

تنش را سمتم خم کرد و باز روی پیشانی‌ام را بوسید.

لحظه‌ی آخر قبل از عقب رفتنش توی گوشم نجوا کرد.

-یه جور متفاوتی حالم باهات خوبه زندگی‌خانم... الان درست سبک و بی‌وزن معلقم تو هوا.

هامین خودش هم خبر نداشت که چه شور عجیبی را به دلم انداخت.

حلقه‌هایمان را دست هم کردیم و من نفسم با دیدن هدیه‌ی مامان ته کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

بستن ساعت یادگاری بابا جهان دور مچ هامین، یعنی عزیز بودن خاطرش برای مامان محبوبه.

دلم می‌خواست این لحظات را کنار هامین تنها باشم... سفت به آغوشش پناه ببرم و خودم را با نوازش‌هایش سیراب کنم.

اما رسم بر این بود که بمانیم.

از تبریکات و هدیه‌های عزیزانمان تشکر کنیم.

-حاج آقا با اجازتون می‌خوام براشون عقد آریایی هم بخونم.

درخواست پر از جدیت آیهان همه‌مان را غافلگیر کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر طور صلاحتونه... من دیگه کارم تموم شده... با اجازتون رفع زحمت می‌کنم... سلامتی و تندرستی... رزق حلال و عاقب خوش نصیب خودتون و زندگیتون باشه.

هامون و پدرجان برای بدرقه‌ی عاقد رفتند و آیهان با صدای بلند مروارید را صدا کرد.

-خانومم کجایی... یه علامتی از خودت بده بهم!؟

مروارید از پشت کاناپه و کنار نشاط و آسایش که بالای سرمان قند می‌سابیدند سمت همسرش رفت.

-جانم آیهان؟

-من هی می‌گم خدایا چرا صدا هست ولی تصویر نیست... نگو مهتابی خانم منو بردن اون پشت مشتا بدون من... خوب بلدی عروس بفرستی دنبال گل و گلاب‌ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

مروارید سمتم برگشت و با خنده نگاهم کرد.

-عروس امشب خودش گل و گلابه جانم.

-وایسا بغل دست شوهرت که می‌خوام برای این دو تا کفتر جَلد عقد آریایی بخونم.

-تو بخونی جانم!؟

آیهان از تعجب مروارید خنده‌اش گرفت و ابرو بالا انداخت... من داشتم به تصور آن سختیهایی که مروارید ازشان گفته بود فکر می‌کردم... وَ الانی که نقل زبانشان بهم جانم و عمرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه آیهان بعد از چشم‌های عسلی و زیبایی همسرش روی من برگشت.

-یک هفته‌است دارم شب و روز تمرین می‌کنم... کم چیزی که نیست.

هامین که با صدا کردن هامون رفته بود. برگشت و دست روی بازوی آیهان گذاشت.

-شلوغش کردی چرا؟

اخم‌هایش را برای هامین در هم کرد و مغرورانه با حالتی نمادین گفت:

-برو دست ژیکال خانم رو بگیر هر چی من تو صورت مروارید نگاه کردم و گفتم توام همونو انجام بده.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه نفرمان زدیم زیر خنده.

-آیهان جان چرا تو به من بگی... خب بخون بچه‌ها هم تکرار می‌کنن دیگه.

دستش که به صورت مروارید رسید، لبخندم کش آمد.

از همین فاصله‌ی کوتاه هم متوجه‌ی تغییر حالتش شدم که جواب مروارید را اینگونه داد.

-دلم می‌خواد ماهم تکرارش کنیم... دست عشقو از سر هر چهارراهی که بگیری و بیاری بزاریش بغل دستت، بازم برای بزرگ کردنش دیر نیست... چه اشکالی داره ماهم عشقمون رو بزرگترش کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد پشت آیهان در آمد.

-حق با آقا آیهانِ... از لحظاتون لذت ببرید.

نمی‌شد جلو می‌رفتم و رفیقم را با آن همه مردانگی‌اش به آغوش می‌کشیدم؟

هامین دستم را فشرد و من سرم را به سمتش برگرداند.

بزرگترها از سالن بیرون رفته بودند و بیشتر ما جوان‌ترها کنار هم مانده بودیم.

سهراب و میلاد... افشین و آسایش... نورا و نشاط و چندنفری که من شناخت درستی از نسبتشان نداشتم.

جای عمو سلطان و ترلان حسابی خالی بود تا شاهد لحظات خوبمان و شریک دلخوشی‌هایمان باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آیهان و مروارید عشق قشنگی دارن ژیکال... آدمای که من ازشون جنگیدن و مقاوم بودن رو برای بدست آوردنت یاد گرفتم... یاد گرفتم چون از پس سختی‌ها و نشدن‌های زیادی براومدن باهم.

انگشت‌هایم را میان انگشت‌های مردانه‌اش نگه داشت و فشرد.

صدای گرم و محکم آیهان لبخند را میان لب‌هایمان بهم متصل کرد.

اتصالی دلنشین و خواستی.

هامین بعد از گفته‌های آیهان با فشردن دستم و خیره‌ی چشمان مشتاقم لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

–به نامِ نامی یزدان... تو را من برگزیدم از میان این همه خوبان... برای زیستن با تو، این همه گواهان... بر لب آرم این سخن با تو، وفادار خواهم ماند.

در هر لحظه در هر جا پذیرا می‌شوی آیا؟

اگر همین حالا فدایش می‌شدم نمی‌گفتند که هول شده است یا ذوق مرگ است!؟

418_

تند تند پلک زدم تا خیسی از لای مژه‌هایم به بیرون تراوش نکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آیهان نوبت مروارید بود تا کلمات را بخواند و من تکرار کنم:

--به نام نامی یزدان... پذیرا می‌شوم، مهر تو را از جان، هم اکنون باز می‌گویم میان انجمن با تو، وفادار تو خواهم ماند...

در هر لحظه، در هر جا!

مردمک‌های هر دویمان غلتان اشک بود و دلدادگی.

نمی‌دانم خاصیت این کلمات بود یا دلِ رنج دیده‌مان که بی‌طاقت به آغوش هم پناه بردیم و دلمان هوس حل شدن در یکدیگر را کرد؟

عطر تن هامین مسکن روحم شد و نجواهای آرامش دلیل حال خوبم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب شب توئه ژیکال... بخند... شاد باش... هر چیزی که لازم داشتی اراده کن تا برات فراهم کنم.

-همه چیز عالیه هامین... بهتر از این نمیشه.

کمرم را سفت‌تر فشرد.

-هر چی که هست پیش‌کش مهربونی و هدیه‌ی قشنگی که با وجودت بهم دادی.

-خب دیگه ما بریم تو مردونه.

این‌بار افشین بود که معترض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-شماها بفرمائید... داماد پیش عروسش می‌مونه... مراسم حنابندون داریم.

آسایش با چشم‌هایش راه خروج را نشان‌شان داد و وقتی بیرون رفتند، هامین شالم را از روی سرم برداشت.

کاش می‌شد تا در آن لحظه من تمام خود را خرج این همه وقارش می‌کردم.

-میگم که ژیکال‌جانم؟

حواسم به نورا و مروارید بود که داشتند سفره را با احتیاط و سرصبر جمع می‌کردند.

-جانم هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را خاراند و آهسته گفت:

-مارک پیرهنم داره گردنمو اذیت میکنه... بریم یه دقیقه تو اتاقم برام قیچیش کنی... تا دخترا اینجا رو سرو سامون میدن؟

خوش‌باورانه قبول کردم و همراهش برای اولین بار پا در اتاقش گذاشتم.

اتاقی ساده و دنج... انگار که سالها بود هیچ کسی داخلش پا نگذاشته بود از فرط مرتب بودنش!

روی میز تحریرش چند عکس خانوادگی بود و پنجره‌ای که مشرف بود به ویوی کامل باغ.

هوای این بالا نابتر از طبقه‌ی پایین بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-قیچی کجاست؟

جواب که نگرفتم صورتم را از چهارچوب پنجره گرفتم و تا برگشتم هامین را یک وجبی‌ام و پشت سرم دیدم.

برق چشم‌هایش روح‌نواز بود.

-نمیشه نریم پایین... یعنی خوب بود دیگه تا اینجا... بقیشو خودشون جشن بگیرن؟

شبیه پسر بچه‌های تخس و غد حرف میزد.

-مارک پیرهنت بهونه بود، آره؟

دست انداخت دور شانه‌ام.

-وَلله تا آخر شب من با رسم و رسومات اینا تاب نمیارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همین... حتی نگذاشت حرفش را تحلیل کنم... طوری غافلگیرانه و هول لب‌هایش را روی لب‌هایم چسابند که نفسم میانه سینه‌ام بند رفت.

دستم از زیر کتش روی پیراهنش چنگ شد و پس سرم چسبید به کف دست گرمش.

-ها... مین؟

خندید و مرموز لبم را نگاه کرد.

-خداروشکر از ایناست که رنگشون چهل و هشت ساعته است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از میان نفس‌های لرزانم با چشم‌های لوچ کرده تاکید کردم.

-بیست و چهارساعت هامین... اینا رژلبای ضد آبه... راحت باش.

انگار حرفم را باور نکرد که روی لب خودش دست کشید و تا دید پوستش سفید است باز سرش را جلو آورد.

-دمشون گرم... برمیدارن یه کاری میکنن همون اول کاری پدر احساس داماد و زیر و رو می‌کنن... من تو این لباس دیدمت قلبم دیگه نزد ژیکال... به علی قسم بدون ضربان تا اینجا اومدم جلو.

صورتش را لمس کردم... حس گرمایی که زیر پوستم دویده بود، به من جانِ شیرینی بخشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حال منم همین بود هامین جانم.

انگار برای تصدیق حرفم نیاز به دلیل داشت که خط نگاهش را قطع نکرد و اینبار من بودم که بوسیدمش.

-خیلی دوست دارم.. دوست داشتنی که شروع و پایان نداره.

باز هم داشت زرنگی می‌کرد!

-بیشتر از من؟

-اونی که اول عاشق شد من بودم هامین!

-اونی که پای برگشتن و داشتن دوباره‌ات هزاربار جون داد من بودم ژیکال.

چانه‌اش را میان انگشتانم کمی فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس هر دومون خیلی عاشقیم.

سرش را پایین کشید و دستِ متصلم به صورتش را بوسید.

-هم عاشقتم... هم تا عمر دارم ممنونت که در حقم لطفت رو کامل کردی.

دندان‌هایم از پشت تبسم عمیقم نمایان شدند و دلم غنج زد با گرمای تعریفاتش.

-من هر کاری که کردم اول برای دل خودم کردم هامین... من خودخواه بودن توی دوست داشتنت ترسی ندارم.

استخوان‌هایم با فشار دست‌هایش به صدا درآمدند و من داشتم باز به همان توصیفش فکر می‌کردم.

به اینکه همیشه دردِ شیرینش باقی خواهم ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

نورا با آهنگ آذری درخواستی‌اش ظرف حنا را به دست گرفته بود و جلوی من و هامین مشغول رقصیدن بود.

با آنکه که می‌دانستم هامین این مراسم‌ها برایش اهمیتی ندارد و خیلی در قید و بند تشریفاتش نیست و برای خوشحالی من همه چیز را تدارک دیده است، ولی باز هم تمام سعی‌اش را می‌کرد تا پا به پای من با ذوق‌هایم هم‌مسیر شود.

چند تروال مقابل نورا گرفت تا رضایت بدهد ک ظرف حنا را مقابلمان بیاورد.

داخل ظرف پر از سکه‌های طلایی رنگ بود که هر کدام‌مان باید داخل دست همدیگر می‌گذاشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که گرمای انگشت هامین با خیسی حنا کفم دستم نشست، انگشت‌هایم رویشان جمع شدند.

مامان محبوبه پر از شوق من و هامین را نشان مانلی می‌داد.

مانلی قشنگ و نازم با ذوق و هیجان به سمت آغوشم آمد و تا روی دامنم نشاندمش شنیدم:

-ایشالا دختر خودمون.

حس کردم که خون با سرعت نور به سمت گونه‌هایم تاخت... نه از سر شرم یا خجالت... فقط یک آن تمام خواسته و حرف هامین را پیش خودم ترسیم کردم و دلم برای کودکمان ضعف رفت، من هم زمزمه کردم:

-ایشالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترها به خصوص نورا و آسایش اصرار داشتند که هامین باید با من برقصد و من حسابی از اخم روی صورتش خنده‌ام گرفته بود.

-به اینا بگو خندهای منو خیلی جدی نگیرن... همینم مونده وسط این همه خانم شلنگ تخته بندازم.

صورتم از حجم خنده سرخ شده بود و هامین زل زده بود به فرشِ زیر پاهایش.

وقتی آهنگ نواخته شد و من ایستادم هامین بدون توجه به تحریک‌های برادرزاده‌اش کناری ایستاد و من را با آن نگاه مملو از حظش همراهی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه فقط من و او از دل و شوریدگی هم خبر داشتیم یک حالِ خوبِ تماشایی بود.

من هم رقص چندانی بلد نبودم... در حد همین که دست‌هایم را کمی تکان بدهم و هامین از روی سرم شاباش بر زمین بریزد.

این هم از رسم‌های دیگرشان بود که جای دادن شاباش به دستم، روی سرم می‌ریختند.

کمی دامن لباسم را جمع کردم و دور خودم چرخیدم.

دوست داشتم جز او کسی تماشاگرم نباشد.

من باشم و خنده‌های فروخورده‌اش.

من باشم و شادی بزرگ میان مردمک‌هایش.

در نهایت مقابل هامین نفس زنان به نشانه‌ی احترام و تشکر کمی خم شدم و دستم را روی سینه‌ام قرار دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین که به دعوت از گروه موزیک و پسرها به قسمت مردانه رفت، جای خالی‌اش را نشاط پر کرد.

-خسته شدی حسابی؟

-زحمتا با شما بوده... من الان خستگی ناپذیرم.

دستم را فشرد و با انگشتش نوازشش کرد.

-خداروشکر که اینجاییم... دور هم... عروسی و خوشبختی تو رو جشن می‌گیریم.

کمی در جایش تکان خورد و بعد با همان لحن مهربانش گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-برام خیلی دعا کن ژیکال... دعا کن تا زندگی من و سهراب هم گرمتر بشه و من براش همسر و همراه خوبی باشم.

نگران و کمی جاخورده پرسیدم:

-اتفاقی افتاده... سهراب که حالش خوبه!؟

سرش را پایین انداخت.

-جلسات مشاورمو دارم میرم... یه سری دارو و پماد هم بهم داده که استفاده می‌کنم... راستش از مهربونی و صبوریش خجالت می‌کشم... می‌خوام که هر چه زودتر این مسئله بینمون حل بشه و من دیگه شرمندش نباشم ژیکال.

این بار من بودم که شانه‌ام را مماس شانه‌اش قرار دادم و دستش را فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سهراب متوجه‌ی تلاش‌هات هست... حالش با تو خوبه.

پلک‌هایش لرزید و سرش را پایین انداخت.

-پسرعموی هامین دست خانمشو گرفته بود و داشت عقد آریایی رو زمزمه کرد،

یه لحظه نگاهش کردم ژیکال... چشماش خیلی افسوس داشت... من با این همه خوب بودنش چه کار کنم؟

نشاط از من کم تجربه‌تر بود و من از او.

-باید دو تایی بریم کلاس همسرداری.

خندید و من با اطمینان‌خاطری که از سهراب سراغ داشتم دلش را قرص کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اولین و کوتاه‌ترین حرکت شروع کن...

بهش نشون بده که همیشه و همه‌جا برات تو اولویته... حتی شده با یه کلمه‌ی ساده یا محبت معمولی.

حرف‌های خواهرانه‌مان میان شادی و پایکوپی مهمان‌ها ته کشید.

مادرجان صدایم کرد تا از پشت پنجره رقص‌پای مردها را تماشا کنم.

دلم از دیدن هامین در آن حلقه‌ی مردانه مثل خورشید فجر درخشید و گرمای بی‌مثالی در روح و جسمم به جریان در آمد.

421_

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر می‌خواستم حسم را توصیف کنم، کلمات را لایقش نمی‌دیدم.

من زنی بودم که در شب پیوندم با او، دوباره و دوباره عاشقش شدم.

مردی که قابلیت این را داشت تا با هر رفتارش من را در گرداب دوست

داشتنش اسیر خودش کند.

انگشتانم روی شیشه‌ی پنجره جمع شدند.

کاش سرش را بالا می‌گرفت و آن خنده‌ی شیرین را جای پاشیدن در صورت افشین و آیهان به نگاه من حواله می‌کرد؟

-پسرعمو هامین یه جوری به درخواستمون اخم کرد که من گفتم محاله تا حالا دست و پاشو تند تکون داده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مروارید با حالت متعجب و با مزه‌ای گفت و من رویم نشد که تصدقم را بلند بگویم.

-روش نشد تو خانما برقصه... ولی الان تو آقایون راحته.

-باید با آیهان یکم مخلوطشون کنیم... از این همه وقار و جدیت آقاهامین بدیم به شوخ‌طبعی و شیطنت آیهان.

سرم را کمی سمت مروارید کج کردم.

-خدا حفظتون کنه برای هم... آقا آیهان در عین مهربونی و ادب شوخی می‌کنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

–دیدن این روزا و این حال آیهان دو سال زندگی سرد و بلاتکلیف پاش ریخته شده.

صدایش نه حسرت داشت نه غم... انگار که داشت به یک گذشته‌ی نزدیک پاتک می‌زد.

به سمتم برگشت و با لبخندی مطمئن گفت:

–باید یک بار سر فرصت حسابی داستانمون رو برات تعریف کنم.

نتوانستم هیجانم را کنترل کنم.

–چقدر خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

–به شرطی که توام بهم بگی چطوری این همه پسرعمو هامین عاشق و شیدات شده؟

معامله‌ی جالبی بود، شنیدن روایت عشق صولت‌ها.

مروارید دستم را گرفت و اعتراف کرد که دیگر نگاه کردنشان از پشت پنجره دلچسب نیست.

همراه خیلی از مهمان‌ها روی تراس خانه ایستادیم و تماشایشان کردیم.

من زبانشان را بلد نبودم.

آهنگ‌های که می‌نواختن را هم.

مروارید هم بلد نبود ولی هر دو ذوقی شیرین داشتیم.

مهم حس منحصربه‌فردی بود که با یک زبان ناشناس به سمت ما هدایت می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر گوشه از حیاط را که نگاه می‌کردم با دیدن چهره‌ی آشنایی دلم نورانی می‌شد.

افشین که پرهیاهو بود... سهراب که کنار میلاد ایستاده بود و دیدم که نشاط به بهانه‌ی بردن مانلی رفت و دوشا دوشش ایستاد... دست سهراب که دور کمرش حلقه شد، طعم گس دهانم به شیرینی اشک پرشور نگاهم نتوانست غلبه کند.

-ژیکال جانم... آقا هامین داره پی‌ات می‌گرده.

توجه‌ام به حرف مروارید جمع شد.

دیدم که پدرجان بسته‌ی اسکانسی را باز کرد و روی نور چشم من ریخت.

تا مسیر نگاهش به چشم‌هایم رسید، لب زدم "دوست دارم"

در توانش نبود که جوابم را بدهد. اما تا توانست من را مهمان برق نگاهش کرد و عرق روی پیشانی‌اش را پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر خدا همین حالا از من می‌پرسید که بار دیگر دوست داری در قالب چه موجودی پا به این دنیا بگذاری؟ قطعن و بدون شک شاپرکی می‌شدم که روی عرض شانه‌های هامین ساکن خواهد شد.

مگر داشتیم خوش طراوت‌تر از گلِ عشق او !؟

422_

پله‌ها را خرامان و با تنی سبک پایین رفتم و کنار هامین ایستادم.

نمی‌خواستم چشم از نگاهش بردارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش شبیه زیباترین پلانِ یک فیلم عاشقانه، مهیج بود.

-نفست جا اومد؟

دستم را بدون توجه به نگاه‌های رویمان بالا بردم و ابروی شکسته‌اش را صاف کردم.

-نتونستم حریف آیهان و افشین بشم.

مردمک‌هایش با حظ و تحسین میان صورتم چرخ خوردند.

در دلم ولوله‌ی عجیبی جاری بود. از همان‌های که پشتش کلی شور و شوق و دیوانگی نهفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-حسابِ دلِ من که نیستی آقا... آوردیم توی دیار خودت و هی داری برای دوست داشتنم شاخ و شونه می‌کشی؟

دستم از کنار تنم سرید میان پنجه‌هایش.

دیدم که پدرجان نزدیکمان شد.

-قدیم‌ترا دختر صبورتری بودی؟

بی‌انصاف داشت حالِ غریب و پرعطشم را به رویم می‌زد!

زیر لب و با حالی بی‌نهایت شیدا حرفم را تمام کردم.

-ما خراب شما شدیم رفت... اینجوری با روح و روانم بازی نکن... می‌ترسم آخرش پس بیفتم... یکی توی صورتم آب بپاشه و ببینم همش خواب بوده... طاقتمو جلوی فامیلات نسنج آقا هامین!

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب شد که دستم را فشرد و گرنه معلوم نبود این بغض غریبانه‌ام چطور سیلاب شود به روی صورتم.

انگار زجر و دوری تمام این سالهایمان با هم دست به یکی کرده بودند و حالا آمده بودند تا با منِ سرگشته تسویه حساب کنند.

-همه‌ی این غلطهای که گفتی اگه منِ بینوا باهات کردم، خودمم نوکرتم زندگی خانم.

پدرجان و مادرجان با یک سینی که داخلش قرآن و آب و صدقه بود، مقابلمان ایستادند.

سرچرخاندم برای دیدن مامان محبوبه‌ام.

داشت با پر شالش زیر چشمش را پاک می‌کرد.

مادرجان رد نگاهم را گرفت و به سمتش رفت.

در آغوشش پذیرای دلِ مکدر شده‌ی مامانم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر تنهایی روی چشم‌هایش سنگینی می‌کرد که اینطوری سرخ و ملتهب شده بودند؟

-اجازه می‌دید خانم شایگان؟

مامان محبوبه لبخندی به وسعت دل مهربانش به پدرجان زد.

وقتی که حرف زد من برای آن غم و لرزش طنین صدایش جان دادم و دست هامین از پشت دور کمرم پیچید.

-بفرمائید...بزرگ و سرور بچه‌ها شمایید.

از پشت شانه‌هایش نیم رخ نشاط داشت مقابل چشم‌های تارم می‌لرزید.

دستم که میان دست بزرگ و محکم پدرجان قرار گرفت حس کردم روحی تازه به جسم ملتهبم دمیده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را میان دست هامین گذاشت و با نگاهی پدرانه و گرم لب زد:

-عاقبت به خیر اولاسیز... اوغولی قیزیلی اولاسیز... قیزیل بخت اولاسیز.

"عاقبت به خیر باشین... پسر دار و دختر دار بشین... بختتون مثل طلا باشه"

423_

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چطور به آغوش اَمن وجودش پناه بردم و سرم را گذاشتم روی سینه‌ی پدرانه‌اش.

وقتی هق زدم... وقتی جای خالی جهانم خار شد به قلب و سینه‌ام دست‌های نوازش‌گرش شانه‌هایم را مالش داد.

-نور چشممونی... تاج سرمونی... خدا به من و حاج خانم باز دختر داد... رحمت داد... غمت مال من باشه عروس‌جانم.

دستش روی شانه‌ام بالا و پایین می‌شد و من علی‌رغم میل باطنی‌ام بی‌محابا و خارج از کنترل اشک می‌ریختم.

چی می‌شد اگر جهانم شاهد این خوشبختی‌ام می‌بود؟ اگر می‌دید که آخر این قصه‌ی پرغصه به روشنایی و نور رسید؟

پدرجان بارها سرم را بوسید و با پچ‌پچ‌های درگوشی هامین سرم را عقب کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواستم سختیِ آمیخته به شیرینی این لحظات را به تن رنجور مامان محبوبه انتقال بدهم.

بگذار از این به بعد خیالش از من و دلِ ترک برداشته‌ام راحت باشد.

مادرجان و مامان محبوبه را به آغوش کشیدم اما با خواهش هامین خودم را کنترل کردم.

-بذار طبیبت فقط خودم باشم... جان هامینت نریز اون اشکهارو.

از زیر قرآن سه بار رد شدیم و کلام الله‌ش را بوسیدیم.

نورا با یک سبد پر از گلبرگ‌های سرخ از مقابلمان شروع به حرکت کرد و زیر پاهایمان پرشد از رزهای سرخ.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پیش روی مهمان‌ها و تبریکات شیرینشان گذشتیم و وقتی پله‌ها را بالا رفتیم من تصور کردم که مقصدمان اتاق هامین است.

ولی رسیدیم به دری که انتهای راهروی طبقه‌ی دوم بود.

هنوز هم صدای موسیقی و بزم مهمان‌ها به گوش می‌رسید.

نورا در را باز کرد و هامین کمی به کمرم فشار آورد.
منتظر بودند تا اولین نفر من داخل شوم.

-بفرما عروس خانم.

نورا با لبخند و شادمانه همان‌جا بیرون اتاق ایستاد و وقتی من و هامین داخل شدیم، در را پشت سرمان بست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بسته شدن شبیه زیباترین

سمفونی نواخته شده بود.

با روشن شدن فضای اتاق کمی به عقب برگشتم.

هامین را دیدم که کلید را میان قفل در چرخاند و به رویم لبخند گرما بخش و پرامیدی را پاشید.

424_

سرم با سبکبالی به اطراف اتاق چرخید.

بوی نو و رنگ شدگی می‌داد دیوارهای سفیدش!

رمان بازار
romanbazar.ir

پایین تخت بزرگ و پر منبت طلایی رنگ یک ست زیبای لباس خواب حریر کرم رنگ با حوصله و دقت خاصی گذاشته شده بود.

یک قدم جلو رفتم و نوک انگشتم روی لطافت پارچه‌اش نشست.

تکان خوردن هامین را از انعکاس قامتش داخل شیشه‌ی روبرویم متوجه شدم.

عطر اسماج روشن شده، زودتر از آن چیزی که انتظارش را داشتم میان هوا پخش شد.

کمی از روی شانه‌ی راستم به سمتش مایل شدم و دیدم که کتش را بیرون آورد از تنش.

گره‌ی کراواتش را باز کرد و همان‌جا کنار میز توالت روی صندلی انداختشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را عمیق کشیدم و از بین بوی تیز رنگ، رایحه‌ی دارچین و اسطوخودوس به مشامم رسید.

-اینجا رو برای ما آماده کردن.

حتی اگر توضیح هم نمی‌داد، همه چیز مشخص بود.

-به زحمت افتادن.

جلو آمد و صورت گرم و مهربانش برایم شفاف‌تر شد.

-می‌خواستم ببرمت هتل.

برق چشم‌های پرهیاهواش موجب فروریختن دلم شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش بالا آمد و روی بازوی چپم ساکن شد.

-پدر جون برام خط و نشون کشید که عروس منو از تو خونه‌ام حق نداری ببری بیرون... از این به بعد اینجا میشه اتاق تو و ژیکال و...

جای ادامه‌ی حرفش، چشمک پر شیطنتی حواله‌ام کرد و آن یکی دستش هم روی بازوی راستم نشست.

-چقدر بهش رنگ و بوی زندگی بخشیدی، زندگی خانمم.

اولش فکر کردم اتاق را می‌گوید، ولی وقتی دستم را بلند کرد و نشاند روی قلبش فهمیدم که منظورش

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه‌ی دلش است.

-خب چکار کنیم؟

معنی حرفش را نگرفتم و خودم را هم زدم به همان کوچه‌ی معروف.

-من باید برم دوش بگیرم... روی پوستم حس سنگینی می‌کنم.

اخمش را بیخودی در هم کشید ولی نگاهش همچنان لبخند داشت.

-چرا از اولش رفتی آخرش... عجله داری ژیکال!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را به دندان گرفتم و امتداد نگاهش روی لب‌هایم نفسم را سنگین کرد.

پر شده بودم از هیجان و التهاب.

انگار که بار اولی بود که با هامین زیر یک سقف و این همه نزدیک ایستاده بودم!

ریز و با ریتم خواند:

-یه امشب، شب عشقه.

425_

لبخندش مسری بود و به جانم سرایت کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را جلو آورد و وقتی هرم نفسش روی گونه‌ام نشست پشت هم، تند تند پلک زدم.

-باهم برقصیم؟

-چه کار کنیم!

با انگشتش به نوک بینی‌ام ضربه زد.

-چشماتو چرا درشت می‌کنی برام؟

-آخه تو پایین با من نرقصیدی... اونوقت الان می‌خوای که...؟

سرش را تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو دستش را دور کمرم حلقه کرد و شکمم را چسباند به شکم خودش.

انگار که از قصد صدایش را این‌طوری بم و خش‌دار می‌کرد تا دلِ بی‌تاب من را رسواتر کند.

-آدم عاشق همیشه دنباله خلوته...

پی این می‌گرده که تو یه گُله جا با معشوقش تنها باشه... طالب عشق یواشکیه... از اونایی که فقط خودمون دوتا باید حسش کنیم... تجربه‌اش کنیم و شاهدش باشیم.

مچ دستم را محکم گرفت و بالا برد.

-تو حصار دستای من پیچ و تاب

خوردنت خودِ عبادته.

رمان بازار
romanbazar.ir

من را وادار کرد به چرخ خوردن زیر دستش و باز در وصفِ حال شیدایم لب زد:

–قبول باشه این بندگیت به قلبم.

یک سوز عجیبی از کنج قلبم بالا آمد و توی چشم‌هایم خانه کرد.

شد اشک و نبارید... یک آسمان مه گرفته‌ی زیبا.

سرم را با احتیاط و صبوری جلوبردم و شکار لب‌هایش فقط اراده‌اش از من بود.

باقی‌اش دیگر من یک عروسک چوبی بودم و نخ‌هایم به دستم عروسک‌گردانم.

کمکم کرد تا لباسم را با آن ستِ زیبای لباس خواب تعویض کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را از بند قفل و بست سنجاق‌ها و تاج ریسه‌ای رویش رها کردیم و خودش هم ترجیح داد که پیراهنش دیگر تنش نباشد.

می‌گفت انگار روی پوستم روغن داغ ریختند، می‌خواهم اینبار نفس‌های تو روی تن من مهرعشق بزنند.

سمت موبایلش رفت و یک آهنگ ترکی را پلی کرد.

یک دستش را دور کمرم و دست دیگرم چفت انگشتهایش بود.

داشتم با ریتم خوش‌نوای نفس‌هایش و کوبش قلب‌هایمان با او تکان می‌خوردم.

با هامینی که این حال را فقط مختص خودمان می‌دانست و می‌گفت می‌ترسم از چشم زخم آدمهای نامحرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هیچ چیزی از متن آهنگ متوجه نمی‌شدم ولی هامین هر بیت را زیر گوشم طوری برایم معنا می‌کرد که دیگر اختیار حرکات و واکنش‌هایم دست خودم نبود.

شبیه مجنونی به جان رسیده می‌چرخیدم و می‌خندیدم.

-ببین که برای دیدن این چشم‌هایی که روح را می‌سوزاند آمده‌ام.

موهایم از روی شانه‌ام لیز خوردند و پشتم ریختند.

-آمده‌تم تا با حرف‌های تو که برایم مثل آب حیات هستند، مثل یک گل شکوفا شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نابلدی بودم که بدون هراس از غرق شدن، داشتم در دریای نفس‌هایش به دلِ آب می‌زدم.

–من عاجز و ناقص هستم، به سمت تو می‌آیم تا کامل شوم.

انگشت‌هایم روی پوست تنش، جمع شدند.

–مثل بلبل‌های شیدا، آمده‌ام تا روی شاخه‌های گل بنشینم.

بندهای لباس خوابم لیز خوردند روی بازوهایم و مردمک‌های هامین شبیه شعله‌های رقصان یک آتش دلنوازانه رسیدند به قفسه‌ی سینه‌ام.

–درونم می‌سوزد، بالاتر از تو کسی نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی روی پنجه‌ی پاهایم بلند شدم. چه خوب بود که سرامیک‌های زیر پاهایم خنک بودند و از گر گرفتگی‌ام می‌کاهیدند.

–حرف‌هایم می‌سوزند، به چشمانت نمی‌توانم نگاه کنم.

دست‌هایم را حلقه کردم دور گردنش و باز با لبخند دلنشینی برایم خواند:

–از جانم چیز با ارزشتری ندارم

آمده‌ام که از جانم بگذرم.

قبول کن، چه می‌شود، ای سلطانم

بخاطر عشقت آمده‌ام که بسوزم.

پیشانی به پیشانی‌ام چسباند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آمده‌ام که درست در وسط کوه و سنگ و خاک باشم.

بدون عشق یک درمانده هستم، آمده‌ام که خودم را بیابم.

دست‌هایش از روی رون پاهایم پیش روی کردند و رسیدند به پشتم.

-درحالی که میل به باور چیزهای اشتباه داشتم، آمده‌ام که واقعیت را مشاهده کنم.

دست انداخت زیرم و با جهش من بلندم کرد.

پاهایم را دور کمرش حلقه کردم و با بوسه‌ای که روی گردنم زد، مستانه و خمار قهقه زدم.

-پس از زندگی کردن مثل یک مرده،

رمان بازار
romanbazar.ir

آمده‌ام که در قلبت دوباره متولد شوم.

426_

من را دور خودش چرخاند و بعد با موسیقی دوباره تکرار شده، هر دور روی تخت افتادیم.

نفس‌زنان... با سینه‌های مالامال پر از سودای رسیدن.

رسیدنی که هربارش تازگی داشت و یک حال منحصربه فرد.

لباس خوابم فقط مهمان چند دقیقه‌ی تنم بود.

بعد از آن نفهمیدم کجای آن اتاق روانه شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر مست بودیم از باده‌ی عشق هم که تا به خودمان آمدیم، دیدیم که با تمام شدن هیاهوهای میان حیاط و مهمان‌ها

ما هم نفس‌زنان و با تنی به تب نشسته

بار دیگر در روح و جسم هم حل شده‌ایم.

تنش هنوز هم گرم بود و پرحرارت... مثل چشم‌های خمارش... مثل لب‌های سلطه‌گرش.

می‌خواست مرا تا داخل حمام بغل کند، اما امتناع کردم.

نمی‌خواستم تن خیس از عرقش دچار شوک شود.

فقط تا توانستم زیر گرمایِ رونده‌ی آب داغ خودم را به دست نوازشش‌های سپردم.

مسکن بود برای آتشی که خودش هربار به جانم می‌انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی می‌شد این خوشیها عمرشون بیشتر بود؟

-بیشتر نمیشه ولی عمیقتر که میشه.

آب موهایم را با فشردن دستش نرم گرفت.

-الان من پنج‌سال دیرکاری رو چطور جبران کنم!؟

چشم‌های درشت شده از حیرتم را به صورتش دوختم.
می‌خواستم ببینم پشت حرفش جدیت است یا مزاح؟

-من قرار نیست فرار کنما... تا ته زندگی چسبیدم به بیخ ریشت آقا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به موهای خودش هم دست کشید و عقبشان زد.

یک جور آرامی حرف میزد و می‌گفت حتمن داخل اتاق‌های بغلمان الان مهمان خوابیده است... نباید صدایمان به گوششان برسد.

-ببین ژیکال؟

یک طورِ جدی صدایم کرد و من هم حواس جمع نگاهش کردم.

-تحت هیچ شرایطی تو زندگیمون جاتو از من سوا نمی‌کنی... قهر کردیم... دعوا کردیم... باز باید پیش خودم باشی... حتی توی خواب هم نباید پشتتو به من بکنی... من هر بار که پلک بزنم باید صورت قشنگت مقابلم باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم... خبر نداشت، که چه بلایی داشت سر دل من می‌آورد؟

-بعدش دیگه چی می‌خواستم بهت بگم!؟

به خودش حالت متفکری گرفت و من با هر قطره‌ی آبی که از روی موهایش به صورتش می‌افتاد، دلم سر خورد.

-ژیکال من دو تا پسر می‌خوام.

-چی!!!

صورتم رو قاب گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌دونم شاید خودخواهی باشه... ولی با دلم راه بیا... برای آوردنشون خیلی صبر نکنیم... اختلاف سنیشون هم فقط یک سال باشه... یعنی شیره به شیره.

اخم در هم کشیدم.

-حالا چرا دختر نمی‌خوای... فقط دو تا پسر... چه خوش اشتها!؟

-می‌ترسم؟

یک جوری مظلومانه گفت که دلم ریش شد.

-از چی می‌ترسی؟

-که دخترم بزرگ بشه... بیفته دست یه بی‌معرفتی عین خودم... بعد من دیگه زنده‌اش نمیذارم به علی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین؟

-بحث نکن ژیکال... فقط پسر.

-مگه دست ماست؟

-دیگه من تلاش می‌کنم که تموم سعیمو بکنم... خودتم هی باید بهم رسیدگی کنی.

427_

انقدر جدی و مصمم حرف میزد که من هاج و واج مانده، باز پناه بردم به زیر دوش آب.

رمان بازار
romanbazar.ir

غرق شده بودم توی خواسته‌های هامین و داشتم با خودم فکر می‌کردم بزرگ کردن دو تا پسر هم‌سن چقدر می‌تواند سخت باشد که از پشت در حصار آغوشش فرو رفتم.

سرش فرو رفت توی گودی گردن و شانه‌ام.

پوستم به گزگز افتاد و شنیدم:

-این که من دلم چی می‌خواد و چی می‌گم همش بستگی به تو داره جانم... تا وقتی تو آمادگیش رو نداشته باشی من حتی بهش فکر هم نمی‌کنم... به الانم کاری نداشته باش... دارم یکم هذیون می‌گم... بس که حالی به حالی‌ام.

تنم را میان بازوانش جمع کردم.

-خیلی جدی گفتی... فکر کردم قبل از سالگرد ازدواجمون اولین بچمون به دنیا میاد!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر نتوانست خنده‌اش را کنترل کند و ریتم قشنگش در فضای گرم حمام اکو شد.

–تو درست شبیه مدادرنگی سفید هستی... انتخاب هر کسی نیست چون خاصه... باهاش نقاشی نمی‌کشن چون بلدش نیستن... با تو میشه تو سیاهی شب یک عالمه ستاره کشید... میشه کلی موج زنده و خروشان روی اقیانوسا کشید... با تو میشه کل دنیا رو رنگ کرد و خوشبختی بخشید بهش.

به آب رونده‌ی زیر پاهایمان نگاه کردم، که چه بی‌صدا و آرام داشت روح و جسم‌مان را به پاکی صیقل می‌داد و محیای یک زندگی تازه و پرماجرا می‌کرد.

تنگِ دلِ هامین به عمیق‌ترین خواب عمرم فرو رفتم.

خوابی که شبیه رنگین کمان پر بود از زیبایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم از حس خزش سرانگشت‌هایش کشیده شد و تا لای پلک‌هایم را باز کردم لبخندش را به صورتم هدیه کرد.

-صبحت بخیر زندگی خانمم.

کش و قوسی به تنم دادم و به اندامِ بی‌پوششم میان تن‌پوش مهربانی هامین نگاه کردم.

خیره سری کرده بودم و شب قبلمان هر چه گفت لباس تنم کنم به حرفش گوش ندادم.

می‌خواستم بی‌قیدانه و مسرورانه خودم را بسپارم به نبض گرم و آرام وجودش.

لبه‌ی پتو را تا زیر گردنم بالا کشیدم و سرم را فرو بردم در قفسه‌ی سینه‌اش.

-خوابم میاد بازم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم گرفته بود.

موهایم را از روی صورتم کنار زد و خیسی بوسه‌اش روی شقیقه‌ام نشست.

-می‌خوان برات صبحانه‌ی عروس بیارن... بعدشم حاضر بشی برای پاتختی.

-وای هامین... باز مراسم... نه؟

قیافه‌ام به خنده‌اش انداخت.

-از این در که بیرونی کلی مادرشوهرت ناز و نوازشت می‌کنه... می‌خوان برات سنگ تموم بذارن عروس خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس تو چی... کجا میری!؟

-میرم واحدِ هامون پیش آقایون تا مراسمتون تموم بشه.

خودم را لوس کردم.

-من می‌خوام امروز فقط تو همین حالت بمونم... خواهش هامین.

تنم را بیشتر به خودش فشرد.

-تو که خبر از دل من داری... من گفتم دیگه نیاز به پاتختی نیست... مادرِ دیگه آرزو داره... میگه نباید بین عروسام فرق باشه... اینا براش میشه خاطره.

تسلیم شده پلک‌هایم را بستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

428_

-نورا میاد کمکت... چیزی اگر کم و کسر بود بگو برات بگیرم... فکر نکنم به زیادی دیشب مهمونا باشن... می‌گم زودتر تمومش کنن که توام خسته نشی.

می‌خواستم حرفی بزنم که با خوردن چند ضربه به در نگاه جفتمان روی در نشست.

-عموهامین... ژیکال‌جان بیدارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین از روی تخت بلند شد.

-جانم نورا... بیداریم؟

-براتون صبحانه آوردم... بیا بگیر عمو.

هامین سریع در کمد را باز کرد و اولین چیزی که به دستش رسید را به تن زد.

من ولی همچنان زیر پتو سنگر گرفته بودم.

لای در را باز کرد و من باز خودم را زدم به خواب.

کمی با هم حرف زدند و من فقط پچ‌پچ‌هایشان را شنیدم تا وقتی که دوباره در اتاق بسته شد و هامین سمتم آمد.

با سینی بزرگی که میان دست‌هایش بود.

-لباستو می‌پوشی خانمم؟

سر جایم نیم خیز شدم و با چشم‌های بسته نفس کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چه عطر خوبی داشت این صبحانه.

-گشنم شد هامین.

سینی را روی تخت گذاشت و سمت درِ باز مانده‌ی کمد رفت.

رگال لباس‌هایم را عقب زد و بعد برایم یک پیراهن کوتاه صورتی رنگ بیرون آورد.

من دستم سمت نان داخل سینی رفت و هامین پشت سرم نشست.

-وای به حالت شب بگی بدنم درد میکنه.

تکه‌ی نان را داخل دهنم گذاشتم و هامین یقه‌ی پیراهن را داخل سرم کرد.

دست‌هایم را هم از زیر بندهایش رد کرد و بعد آمد مقابلم نشست و من سرخوشانه پرسیدم:

-اینا چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دستش به ظرف‌های قشنگ تزیین شده اشاره کرد.

-کاچی... نیمرو با روغن محلی که بهش میگیم ساری یاغ... عسل سبلان... سرشیر... نون روغنی و سنگک.

دست‌هایم را بهم زدم و هامین قاشق پر از کاچی را تا مقابل لبم جلو آورد.

-بخور یکم قوتت بشه از پس اذیتای من بربیای.

گوشه‌ی لبم را با انگشتم پاک کردم و زل زدم به چشم‌هایش.

یک غرور بزرگ اما دلنشینی در مردمک‌هایش به جریان بود... شبیه مردی که خودش را یک فاتح می‌دانست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما قراره باهم پرواز کنیم هامین.

از عمق چشمانش خوشبختی جوانه زده بود تا روی گل لبخندش.

-من خیلی وقته پریدم ژیکال... از همون شبی که تو شدی آسمون و بال پروازتو بهم دادی.

دستم را مشتاقانه به سمتش دراز کردم و نجوا کردم:

-آسمونی که تو پرنده‌اش نباشی، غبار گرفته و ناآرومه.

پشت دستم را نوازش کرد و من برای هزارمین بار اعتراف کردم.

-خیلی دوست دارم.

هامین پلک روی هم نهاد و من از دلفریبی

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایش خواندم:

"دوستَت دارم چون تیغ‌هایی که نمی‌گذارند دست صیادی، گلی را بچیند.

دوستَت دارم شبیه پرهای ریخته‌ی عقابی که قرار است به اوج برسد.

دوستَت دارم همانند هیاهوی دُم جنبانکی که از این شاخه به آن شاخه می‌پرد.

دوستَت دارم عین ترنج‌های آفتاب‌خورده‌ی یک قالیِ قدیمی ولی اصیل، زیر تلالوی خورشید."

****

429_

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم‌هایم را سرخوشانه بسته‌ام و نور خورشید از پشت شاخ و برگ‌ها به روی صورتم سرک کشیده است.

دستم را از شیشه‌ی پایین ماشین بیرون فرستاده‌ام و بادِ سردِ صبحگاهی را لابه‌لای انگشت‌هایم به بازی گرفته‌ام.

یک گوشم به هوهوی باد است و گوش دیگرم به زمزمه‌های زیر لب هامین.

با آهنگ در حال پخش، هم‌خوانی می‌کند.

حالش با موسیقیِ زبانش خوش است و حال من با خوشی او خوش‌تر.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی شالم کشیده شد و متعاقبش طنین گرمِ صدایش را شنیدم.

-بده بالا شیشه رو... سرما می‌خوری‌ها!

لحنش پر از شیرینیِ یک دلنگرانی ناب است.

مثل این چند روزی که پروانه‌وار دورم چرخید و حواسش پی دلم بود.

-بریم تهران دیگه از کجا این هوا رو پیدا کنم... بذار نفسش بکشم.

بی‌ذوقانه پشت پا می‌زند به احساساتم با تحکم کلامش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت می‌گم صبح پانشو برو دوش بگیر... می‌گم خوب خشک کن موهاتو، گوش نمی‌دی... الانم که سر سوزن حرفم برات خریدار نداره!

پنجه‌هایم را بیشتر در هوا باز و بسته می‌کنم و به روی خودم نمی‌آوردم که گونه‌هایم از سوز سرما، سِر شده‌اند.

شیشه را نرم‌نرمک بالا داد و تا دستم میانش ماند با اخم و ناباوری سمتش گردن کشیدم.

-شوهر بدجنس.

خندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنِ سرتق... تازه عروس فین فینی می‌خوام چکار؟ ببرمت تهران باید تنبیهت کنم!

سَقش سیاه است که همان لحظه سه بار پشت هم عطسه میزنم.

-بیا... نگفتم... مریض کردی خودتو رفتی.

دستمالِ میان دستم را محکم به روی بینی‌ام کشیدم.

-سرماخوردگی ویروس مسری داره شازده! غرغر کنی زمختاشو فرستادم سمتت‌ها!

برای تهدیدم چشم باریک کرد و من خودم را سمتش کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسش از جاده‌ی زمستانی مقابلمان پرتِ من شد و دست من سرید دور گردنش.

-نگفتی منو کجا میبری؟

-یه جای خوب.

از همان دیشب که خبر داد، فردا باهم به تفریح خواهیم رفت لام تا کام در مورد جایی که می‌خواستیم برویم چیزی نگفت و من هم سرگرم بدرقه کردن مامان و مهمان‌های دیگرمان شدم.

خواستم صدایش را در بیاورم که لبم را چسباندم به گوشش و گرمای نفسم را رها کرد.

دستش سریع روی پایم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

-می‌خوای به کشتمون بدی! بشین سرجات تا برسیم ژیکال.

خنده‌ام را باز نامردانه رها کردم و هامین کلافه نچ گفت:

-چپ می‌کنما... الان جای شیطنته ژیکال!؟

-دارم تلافی می‌کنم... هی ازت می‌پرسم... جواب سربالا بهم می‌دی.

پنجه‌هایش را روی پایم فشرد و مستاصل لب زد:

-میریم هِروی... می‌خوام زمینی که بابا زد به نامت رو نشونت بدم.

تنم را تسلیم وارانه عقب کشیدم... خنده‌ام ماسید نه از سر غم... داشتم گذشته و آن روز را مرور می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هدیه‌ای که پدرجان سر اولین عقدمان به من داد سند یک هکتار زمین بود که من نمی‌دانستم در کدام منطقه است و سندش در تمام این سال‌ها کنج کمدم خاک خورده بود.

تا رسیدن به خود مقصدمان دیگر چیزی نگفتم.

هامین مدام برمی‌گشت و نگاهم می‌کرد.

شاید که به خیالش باز احساساتم بهم ریخته بود و داشتم با یادآوری‌هایم دست و پنجه نرم می‌کردم.

اما من آرام بودم شبیه آسمانِ آفتاب زده‌ی، بعد از یک روز بارانی.

430_

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشماتو باید ببندی.

منتظر بودم تا هامین قفل در آهنی بزرگ را باز کند.

به اطرافمان که چشم دوختم جز انبوه درخت‌های عور و خشک زمستانی، ویلاهایی بود که نماد سرزندگی این منطقه بودند.

نگاهش کردم و با مردمک‌های سیاهش من را خاطر جمع کرد.

پشت سرم ایستاد و دست‌هایش روی پهلوهایم نشست.

زیر پاهایم سنگ ریزها را حس می کردم که آمیخته به صدای خش‌خش برگ‌ها و نفس‌های گرم هامین کنار نیم‌رخم بود.

آنقدر جلو رفتیم که خسته پرسیدم:

-تموم نشد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-یکم دیگه.

چند قدم دیگر رفتیم و بعد هامین گفت که بایستم.

مقابلم آمد و دست‌هایم را گرفت و فشرد.

-زمینی که صاحب داشته باشه بدون اجازه‌اش نمیشه توش ساخت و ساز کرد... ولی...؟

لبم را زبان زدم و پا بلندی کردم.

هیجان خاصی به قلبم لبریز شده بود.

-هر بار که اومدم، یه تیکه از خاطراتمو برداشتمو باهاش تنهایی‌هامو اینجا سر کردم... انقدر نداشتنت طول کشید که شکل خاطرهامون هم عوض شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لای پلک‌هایم را باز کردم و برقِ مواجِ میان چشم‌های هامین، به لبم لبخند بخشید.

قامتش شبیه یک مه محو و تازه از پیش رویم کنار رفت و نگاهم با بهت و ناباوری به منظره‌ی مقابلم مات ماند!

قابل وصف نبود کلبه‌ی چوبی پیش رویم.

-اینو... تو ساختی!؟

-توی زمین غصبی... نمی‌ساختمش کارِ دلم میفتاد به بیچارگی... به دیوونگی.

نمی‌دانم اشک است یا سوز سرما که به چشمانم نیشتر زد و من هجوم بردم به دست‌های باز شده‌ی هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

–تو دوست داشتنی‌ترین زمین‌خوار دنیایی.

چانه‌اش را بوسیدم و او بوسه‌ام را با انداختن شالگردنش به دور گردنم جواب داد.

دستم را گرفت و من چون کودک سبکبالی در پِیَش دویدم.

در کلبه با یک صدایِ خشک و دلنشینی باز شد و من حریصانه زل زدم به داخلش که تاریک بود.

هامین برقش را زد و من جیغ خفه‌ای کشیدم.

–وای هامین... خدای من!

رمان بازار
romanbazar.ir

در را پشت سرم بست و من محو و متحیرِ ریسه‌های چشمک‌زنی بودم که روی همگی‌شان کلی عکس سیاه و سفید و رنگی آویزان شده بود.

دور خودم چرخیدم...روی تک به تکشان دست کشیدم.

هر چه عکس دونفره و تکی از آن سالها داشتیم همه را چاپ کرده بود.

بغض کردم برای دلِ خوشحالم... برای خوشبختی که آغشته شده بود به بوی چوب سوخته.

چوب‌هایی که هامین داشت داخل شومینه آتششان می‌زد.

کلبه‌ای که هامین طراحی کرده بود کوچک بود اما همه امکاناتی داشت... شبیه یک سوییت، دنج و دلنشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماگ پر از چای را به دستم داد و خوراکی‌هایی که مادرجان برایمان گذاشته بود را روی میز چید.

پتوی مسافرتی را از روی پای خودم به روی پایش انداختم و کنج بغلش خودم را جمع کردم.

داشت موهایم را زیر و می‌کرد و من به این فکر می‌کردم که ای‌کاش قرار نبود شب به تهران برگردیم و امشب را اینجا می‌ماندیم.

-به چی فکر می‌کنی هامین؟

431_

رمان بازار
romanbazar.ir

چند قلپ از چایم را با شکلاتی که داخل دهانم گذاشته بود، خوردم و طعم هل داخلش برایم مطبوع و خوشایند بود.

-بچه که بودیم بابا شبای عید من و هامون رو می‌برد بازار که برامون خرید کنه... هامون اختلاف سنیش با من زیاد بود... بین من و هامون یه دختر به دنیا اومده بود که زنده نموند.

مردمک‌هایش به بخار روی ماگش بود و امتداد نگاه من به چشمهای قشنگش.

-چند وقتش بود؟

-کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون دختر بچه؟

دستش از حرکت ایستاد.

-یک سال... نارسایی کلیوی داشته و نتونستن براش کاری کنن... من که ندیدمش... ولی هامون میگه خیلی قشنگ بوده... بعد از اون مامانم تا به دنیا اومدن من خیلی سختی کشیده... بعد از چندسال که باز باردار میشه و خدا من رو بهشون می‌ده انگار یه جور خاصی هر دوشون روی من حساس میشن... یه ترس درونی داشتن که نکنه من رو هم از دست بدن.

سکوت کرد و من از سکوتش ناگفته‌های زیادی را خواندم... چیزی عین درد از دست دادن و جدایی.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا برام یه پیراهن چهارخونه‌ی آبی خرید... وقتی برگشتیم خونه سریع بازش کردم، از توی کارتون و جلدش بیرونش کشیدم... انقدر هول بودم که ندیدم روی دوخت کنارش هنوز یه سوزن ته‌گرد جامونده... مامانم بهم هشدار داد و ولی من نشنیدم.

می‌توانستم خوشی‌اش را تصور کنم... شبیه همان عیدهایی که بابا جهان برایمان خرید می‌کرد و ما مستانه با او همراه می‌شدیم.

-وقتی پیراهنو تنم کردم... وقتی پهلوم رو تکیه زدم به دیوار و برای خودم ژست گرفتم تازه یه سوزش و درد عمیقی توی تنم پیچید... نوک سوزن فرو رفت توی پوستم و صدای آخم دراومد.

-الهی... خیلی دردت گرفت حتمن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را میان دستش جمع کرد... خوشش می‌آمد از این کار.

-دردش بد نبود... یاد گرفتم که برای هر کاری عجله نکنم... اون پیرهن چروک بود... تنمو زخم کرد... ولی روز اول وقتی تنم کردمش هنوزم دوستش دارم... هنوزم بوی نو بودنش و ذوق خریدنش برام لذت بخش بود.

تنش را بیشتر به تنم نزدیک کرد و با عقب رفتنم، دسته‌ی مبل به کمرم فشار آورد.

-ژیکال خواستن تو درست شبیه همون پیراهن‌چهارخونه‌ی چروک بود... انقدر عجله کردم که باز تنمو زخم زد... باز تنتو زخم زدم... یادم رفت باید صبوری کنم... باید عاقلی کنم... باید مراقبت باشم... پشیمون نیستم... باز برگردیم عقب... باز برای خواستنت هول میزنم ولی اینبار حواسم هست هیچ سوزنی توی

رمان بازار
romanbazar.ir

تار و پود عشقمون جانمونده باشه... اصلن دوست داشتنی که توش شتاب‌زدگی و دستپاچگی نباشه صفا نداره که.

صورتم را با انگشت‌هایش قاب گرفت و مردمک‌هایش میان چشم‌هایم دوید.

-اینجا اردیبهشت‌هاش واقعن اردی‌به‌عشقه... درختا گل میدن... همه جا سرسبز و چشم‌نواز میشه... دلت خواست می‌تونیم کاملترشم بکنیم... یه ویلا بندازیم ضلع شرقیش... یه استخرم جلوش.

حصار محکم دست‌هایش اجازه‌ی تکان دادن به سرم را نداد.

-فقط همین کلبه توش باشه... فقط خودمون بیایم اینجا... باشه هامین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر پاسخش بودم ولی نفهمیدم که ثانیه‌ها به کجا رسیدند که کنار هم روی مبل دراز کشیدیم و خیره به مژه‌هایش شنیدم:

-یکم استراحت کنیم، قبل از تاریکی راه بیفتیم... باید به پرواز شب برسیم.

-من الان سرماخوردم خودتو چسبوندی بهما!

432_

خودش را زد به همان کوچه‌ی معروف و خبیثانه جواب داد:

-ویروسش اهلیه... با دل من سازگاری داره.

-بذار کیفمو بگردم ببینم قرص همراهم هست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشم‌های وق‌زده‌ای یکهو پرسید:

-قرص چی بخوری!؟

کمی باتردید نگاهش کردم تا فهمیدم تعجب و جاخوردگی‌اش از چیست، پیازداغش را زیاد کردم.

-بالاخره همینطوری که نمیشه... باید جلوش رو گرفت که یه وقت...

دستش را با اخم روی لبم فشرد.

-ژیکال یک کلمه به منم بگو خب... می‌خوای قرص بخوری که چی بشه... اولش که من خودم حواسم هست... دومش هم که همه چیز دست اون بالاییه... هزاران زوج بودن که با هزارتا روش به قول خودشون پیشرفته و مطمئن بازم تا به خودشون بجنبن دیدن که کار از کار گذشته و پای یه...

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم از شدت خنده‌ای که پشت دستش پنهان مانده بود، ضعف می‌کردم که گاز ریزی از انگشتش گرفتم.

-آخ... چرا یهو غرش می‌کنی.

دستش را عقب کشید.

-ها... مین... جان... می‌خوام... قرص سرماخوردگی بخورم عزیزم.

قیافه‌ی پنچر شده و لب کجش را بوسیدم.

-خوب رفتی سرکارها!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دور کمرم حلقه کرد و با چرخیدن شانه‌اش روی تنم سایه انداخت.

-منو دست میندازی حالا؟

-ذهن منحرف... مسیرش هم انحرافیه جانم.

نگاهش از روی صورتم به ساعت مچی‌اش سرید.

-فقط یک ساعت وقت داریم که از اینجا بریم.

نیش شل شده‌ام را دید و به حساب دلم با دلش رسید.

دلی که اسیر کمان ابرویش بود و تب تند نگاهش.

دلی که میان لحظات نابش مدارا می‌کرد با خاطرات گس گذشته‌ای که قرار بود، در زمان حالمان محو محوتر بشوند و جایشان را تصویر این کلبه و بوی سوختگی چوب و تنِ آمیخته‌ی ما به محبت هم بگیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

433_

بعضی از صبح‌ها شبیه هیچ صبحی نیست.

شبیه هیچ کدام از روزهایی که گذرانده‌ایم نیست.

یک فرق بزرگ دارد؟

یک تفاوت اساسی!

و آن هم چیزی جز لبخند تازه‌ی یک انسان... شروع دوباره‌ی یک زندگی... وَ عمق بخشیدن به یک پیوند از هم ناگسستنی بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دویدن روی تردمیل نفس‌هایم را به شماره انداخته بود.

دانه‌ی درشت عرقی از کنار شقیقه‌ام سرخورد و راهی گردنم شد.

باز و بسته شدن در سالن را از داخل آینه‌ی‌قدی مقابلم متوجه شدم.

صبح جمعه... باشگاه تعطیل و مدیری که داشت با یک نگاه خبیثانه و استیضاح کننده، به سمتم قدم برمی‌داشت.

برای اینکه مقابلش خودی نشان بدهم درجه‌ی سرعت تردمیل را زیاد کردم و حالا سینه‌ام پرشتاب‌تر از قبل بالا و پایین می‌شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این ضربان تند... این هیجان بالا رفته با نگاه‌های پرشیطنت و قابل تحسین

هامین مملو از گرمای مطلبوی شد.

–ما قرار نبود با هم بیایم؟

لبخندم را کنترل کردم و خودم را به نشنیدن زدم.

–من دیشب نگفتم خودم صبح میام دنبالت؟

سرم را به بهانه‌ی نفهمیدن تکان دادم و موهای دم اسبی‌ام روی گونه‌ام ضربه زد

و دیدم که چطور چشم باریک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی دید تخس و سرتقانه نگاهش کردم، از مقابل تردمیل حرکت کرد و اندکی بعد پشتم روی دستگاه ایستاد.

پاهایش را از دو طرف باز کرد تا روی صفحه‌ی متحرک قرار نگیرد.

سرش را جلو کشید و با خم کردنش لبش را چسباند به گردنم.

وقتی می‌بوسیدتم یک حسی... یک انرژی مضاعف و عجیبی تمام رگ و پیِ وجودم را تحت سلطه‌ی خود در می‌آورد.

-خانم روزهای جمعه باشگاه تعطیله... دارید مقررات رو نقض می‌کنید!

-پارتیم کلفته آقا.

دستش را رساند به شاسی‌ها و سرعت را کم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی تپش قلبم آرام گرفت و نفسم جا آمد.

-شاید این آقا خواست یکم زیرآبی بره... اونوقت چی؟

تکان خوردم و دستِ جلو آمده‌اش دور کمرم محکم حلقه شد.

-این آقا سه روزه به من قول داده که بریم دنبال خونه... دیشبم من بهش گفتم با موندش مشکلی ندارم، ولی تنهایی نورا هم شرط بود که برگشتی و رفتی دیگه؟

نمی‌دانم که چرا دیشب آخرین لحظه‌ی رفتنش از خانه‌مان حس کردم که حالش میزان نیست!

-قربون زنِ همه چیز فهمم... نمی‌رفتم نورا باز پافشاری می‌کرد که برم خوابگاه بگیرم... یا خونه اجاره کنم... کلی باهاش حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

زدم تا متقاعد شد که ما قرار نیست تو اون واحد زندگی کنیم... میگه از ژیکال خجالت می‌کشم اول زندگیتون اومدم وبالتون شدم.

-خودم باهاش صحبت می‌کنم... نگران نباش.

با یک گام کوچک تنم را عقب کشیدم.

-حالا به تلافی بغلی که دیشب بهم ندادی، بغلم کن.

-شرمنده... نمی‌تونم.

مات و گنگ به جدیت حرفش چشم دوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین به تعجب صورتم نیشخند زد.

-دلم به یه بغل خالی رضا نمیده زندگی خانم... نه که کم باشه‌ها... بَسَم نیست... کارِ دلمو راه نمی‌ندازه.

داشت با نوک انگشت اشاره‌اش، صورتم را نقاشی می‌کرد یا طرح عشق می‌زد و تب عاشقی نمی‌دانم.

فقط تا به خودم آمدم دیدم که هزارباره هیپنوتیزم نگاهش شده‌ام.

-باشگاه خالی... هوا دو نفره... دل من بیقرار... نظرت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک‌هایم را در کاسه‌ی چشم‌هایم برایش چرخاندم.

زشت بود اگر داد میزدم نیکی و پرسش؟

-اینجا محل کار ماست... نمی‌خوای که از فردا تا پام و گذاشتم توش برم تو هپروت و...؟

شلیک خنده‌اش دل من را لرزاند.

-من خودم ساقیتم... تو هپروتم رفتی میام بهت رسیدگی می‌کنم خانم.

پیشانی‌ام را بی‌دلیل خاراندم و نچ گفتم.

-قاعده و قانون بازی رو عوض نکن... ما قرار بودیم بریم دنبال خونه!

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت‌بند حرفش از روی تردمیل پایینم کشاند و دستم را گرفت.

-قرارمون هنوز سرجاشه... بعدشم یه سر میریم پیش عموسلطان.

دنبالش روانه شدم و تا دستش به تشکِ کنار دیوار رسید، بزاق دهانم را بلعیدم.

دلم به ضعف افتاد از حکم سخت و بدون انعطافش.

از طرفی هم به هامین و خودم حق می‌دادم.

یک هفته از آمدنمان به تهران گذشته بود و ما فقط دیشب را چند ساعت کنارهم بودیم... باقیش همه صرف کارهایمان شده بود.

مامان محبوبه سخت مشغول خرید جهیزیه بود و اگر همراهی‌اش نمی‌کردم، موجب ناراحتی‌اش می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تشک کنارم اشاره کرد و گفت:

–تو دراز نشست میزنی... من شنا شکم... هر کسی بیشتر زد کل امروز حرف حرف اونه.

پیشنهاد وسوسه کننده‌ای بود.

بدون حرفی قبول کردم و روی تشک دراز کشیدم.

هامین مچ پاهایم را گرفت و تنش را صاف کرد.

کمی استرس و هیجان داشتم.

–سه... دو... یک... شروع.

دست‌هایم را از کنار گوش‌هایم جمع کردم و بلند شدم... هامین صورتش را بالا گرفت و چشمک ریزی را حواله‌ام کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام گرفت و حس کردم کمی انرژی‌ام تحلیل رفت... ولی هامین با صدای بلند شمارش می‌کرد.

-چهل و هفت... چهل و هشت...

کاملن واضح بود که قدرت بدنی‌اش از من بیشتر است و من چاره‌ای جز تقلب کردن نداشتم.

اینبار وقتی خواستم تنم را به سمتش بالا بکشم، بیشتر خودم را کشیدم و تا صورتش جلو آمد لبم را روی لب‌هایش چسباندم.

پلک‌هایش بسته شد و من سریع خودم را عقب کشیدم.

دست‌های هامین از دور مچِ پاهایم شل شدند و من آخرین دراز نشستم را در حالی رفتم که با صدای بلند اعتراضش را شنیدم.

-چموش بازی در نیار.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ام را خوردم و وقتی پاهایم را سمت خودش کشید روی زمین ولو شدم.

-سه تا بیشتر زدم... تمام... من بُردم.

ضربه‌ی محکمی به پام زد و با اخمهای مصلحتی‌اش گفت:

-نفس کم داری... باید بیشتر تمرین کنی که نیفتی به دوز و کلک... انتظارم ازت بیشتر بود... از این به بعد تایم‌های بعد باشگاه؟ باخودم تمرین می‌کنی.

چشم‌هایم را برایش در حدقه چرخاندم و لب زدم:

-چشم مربی جان.

-پاشو تنتو خشک کن بریم به زندگیمون برسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت و هم‌زمان با ایستادنش، من را هم بلند کرد.

خلاف جایی که هامین ایستاده بود چرخیدم تا سمت اتاقم بروم و لباس‌هایم را تعویض کنم که دستم با سرعت بیشتری کشیده شد و میان حجم زیادی از گرمای تنش فرو رفتم.

-بغلت فراموش نشد.

پیشانی‌ام را بوسید و من اعتراف کردم:

-بدجور بدعادتت شدم... چند شبه خواب درست نکردم هامین.

نفهمیدم چرا صدایم مرتعش شد و حسم با بغض به گوشش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس خبر از حال من نداری زندگی خانم... شدم مثل پسربچه‌های بهونه گیر و کم سن و سال... یه شب دم دمای چهار صبح بود زد به سرم بیام شهرک دنبالت... آخ ژیکال... آخ اگه بدونی چه حالیه، حالم باتو؟

-تقصیر خودته... من که گفتم آپارتمان برامون بسه... زندگیمونو همون‌جا شروع کنیم... خودت اصرار کردی که...

دستش را کشید پشت گردنش و کلافه گفت:

-بیا برو حاضر شو... لحظه‌ی تحویل سال نو... ما تو خونه‌ی خودمون هستیم ژیکال خیالت راحت.

اینبار با فکر آسوده‌تری از کنارش گذشتم.

لباس‌هایم را برداشتم و با قفل کردن در سالن راهی طبقه‌ی پایین شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین جان... حاضری؟

435_

تی‌شرتم را روی نیم‌تنه‌ام کشیدم و حس کردم که از سمت انتهای سالن صدای شرشر آب آمد.

جلو رفتم و وارد اتاقی شدم که هامین برای استراحت خودش، مجزا درستش کرده بود.

اتاق اضافه‌ای که در طبقه‌ی بالا شبیهش وجود نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را به عقب هل دادم و نگاهم به دیوارهای شیشه‌ای افتاد که هامین پشتش داشت دوش می‌گرفت.

کمرم را به لبه‌ی در تکیه زدم و با یک دلتنگی بزرگ و از سر نیاز تماشایش کردم.

از اینکه حالا مجبور بودیم تا سروسامان دادن به خانه‌ی جدیدمان و رعایت حضور نورا از هم دور باشیم، یک حس غریب و غمگینی کلِ وجودم را در برگرفته بود.

لبم را گزیدم تا نیشترِ شیرین‌ترین اشک دنیا در چشمانم نرقصد.

دلم به آنی هوس برق نگاهِ پرمهرش را کرد و لبریز شدم از وسوسه... ته وجودم چیزی شبیه دومینو فرو ریخت و انگشت‌هایم روی نرمی تی‌شرتم بی‌تعلل

به بازی درآمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اتاق را با اینکه می‌دانستم محال کسی بیاید باز هم پشت سرم قفل کردم و کفش‌هایم را هم پشتش جا گذاشتم.

حواسم به لباس‌هایم نبود که چند دقیقه بعد باید فکر کثیف شدن و چروک بودنشان را می‌خوردم و جمعشان می‌کردم.

به خودم آمدم و دیدم که در آن لحظه فقط و فقط کنار هامین بودن را می‌خواهم. کنار همسرم بودن و از آرامش وجودش گرو گرفتن را.

وقتی دست‌هایم دور کمرش حلقه شدند کمی جاخورد و شانه‌اش بالا پرید.

ولی حساب مردمک‌هایش با لبخند روی لبش خیلی زود یکی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حصار اَمن دست‌هایش پناه بردم و دست هامین روی اَلمک دوش آب نشست.

تن هامین خیس بود و تن من خشک.

تپش‌های دیوانه‌وار قلبمان از صدای قلب‌هایمان پیش‌تازی می‌کردند.

-بالاخره فکر دلِ منم کردی!؟

انقدر هیجان و شوق داشتم که فقط خندیدم.

خندیدم و خودم را ژیکال بیست ساله‌ای دیدم که میان فانتزی‌های دخترانه‌اش غرق نوازش‌های هامین بود.

موهایش را بالا زدم و موهایم را پشت گوشم روانه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینو یادت باشه که کفه‌ی ترازوی دل من همیشه سنگین‌تره هامین.

-ژیکال!؟

-اعتراض نکن... بگو چشم... بگو تو عزیزتری... بگو عمرتری... بگو تو همه‌کس‌تری... بگو تو همون دکمه‌ی پنجم گمشده‌ی پیرهنمی که وقتی پیداش کردم ، دیگه دلم نیومد بدوزمش ولی تو بیشتر منو دوست داری... بگو هامین؟

یک جوری زل زده بود به صورتم که داشتم زیر مغناطیس نگاهش ذوب می‌شدم.

به روی خودش نیاورد که چه خواسته‌ای از او داشتم... به زبانِ دلِ خودش لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرت یه مرد برای خوشبخت بودن اَبدیش چی بیشتر از این می‌خواد زندگی خانم؟

به صورتم دست کشیدم و حالا به اشک‌هایم... به مقدس‌ترین دارایی‌ام اجازه‌ی جاری شدن دادم.

-من فقط می‌خوام بدونی که همه‌جور پات هستم... همه جوره دوست دارم... با منطق... بی‌منطق... می‌خوام فقط اینو بدونی که ترسناک‌ترین اتفاق برای من

ندیدن لبخند توئه... دلیل حالِ خوبت نشدنه هامین... اگه یه روزی بیاد که دیگه مثل امروز برات عزیز نباشم، بدون شک می‌میرم.

برایم مهم نبود که وقتی از غیظ حرفِ آخرم تنم را به دیوار شیشه‌ای پشتم چسباند چه حالی داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی مهم نبود که نگران لرزش شیشه‌ها بودم و می‌ترسیدم که هم‌زمان با هیجاناتمان بلای سرشان بیاید.

من فقط دنبال بی‌نظیرترین سمفونی دنیا بودم که یک ریتم گوش‌نواز داشت.

یک نفس سخت، گرم و بلند از هامین... وَ یک صدای خفه و پر از خوشی از قلب من.

حال ما وصفِ آدم‌های عاشقی بود که برای یک لحظه با هم بودن بیشترشان، حتی از آتش جهنم هم عبور می‌کردند.

حتی زمانی که انگشت‌هایم از سر مستی و سبکیِ جسم ملتهبم روی پوست تنش چنگ شد و هامین با آن

طنین خانه‌خراب کنش زیر گوشم پچ زد:

"بی مهابا بغلم کن وسطِ مردمِ شهر

رمان بازار
romanbazar.ir

بخدا عشق به رسوا شدنش می‌اَرزد"

#آرش_مهدی‌پور

وی ای پی رمان‌های سحرمرادی:

436_

چشم‌هایم کمی گشادتر از حد معمول چسبیده بود به تصویر هامین که جلوی کاپوت ماشین داشت برای فرد پشت تماسش، خط و نشان می‌کشید و با آوردن اسمش من تازه فهمیدم که پای افشین بینوا در میان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببین افشین داداش... آب پاکی رو بریز رو دستشون... بگو حرف اول و آخرم از حالا تا صد ساله دیگه نه است.

تنم را جلو کشاندم و سر و نگاه هامین به سمتم کشیده شد.

بی‌اختیار به رویش لبخند زدم و هامین انگار که داشت گمشده‌ای را میان اجزای صورتم جستجو می‌کرد، که مردمک‌هایش آرام و قرار نداشتند.

-دمت گرم... تمومش کن بره این ماجرا رو.

تماسش را قطع کرد و قبل از آمدنش به سمت ماشین نگاهش را سمت آسمان بالا کشاند.

چشم‌هایش گلایه داشتند انگار؟

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل ماشین شد و شانه‌اش را چرخاند سمتم.

-نمی‌خوای بپرسی چی شده؟

گردنم را صاف کردم.

-نپرسم بهم نمی‌گی؟

با انگشت اشاره‌اش به نوک بینی‌ام ضربه زد.

-به نظرت من تازگیا زود از کوره در نمیرم؟

-تا دلیلشو ندونم نمی‌تونم به سوالت جواب بدم.

-چرا من انقدر دلهره دارم ژیکال... این چه حس مزخرفیه افتاده بهم؟

دستم را برای نوازشش جلو بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی شده هامین؟

نفسش را که پوف کرد تلاش کرد تا لبخند کوتاهی روانه‌ی صورت بی‌قرارم کند.

-چند وقت پیش از فدراسیون کشتی نامه‌ی دعوت به همکاری اومد برام.

متعجب پرسیدم:

-خب این کجاش بده!؟

-من همون آدمیم که پنج سال پیش اسم و رسممو رسانه‌ای کردن و گفتن که دوپینگ کرده... چطوره که حالا از در دوستی

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شدن... برم کمک مربی تیم ملی بشم که کدوم خاطرهای تلخم از یادم بره؟

دستش را فشردم و میان انگشت‌هایم نگه داشتم.

-هامین چرا خودتو اذیت می‌کنی... دوست نداری به پیشنهادشون جواب رد بده... ولی خودخوری نکن.

داخل مردمک‌هایش آتشفشانی از حسرت و اندوه بود.

دلم می‌گرفت وقت‌هایی که خودش، خودش را ملامت می‌کرد.

-چطوری خودخوری نکنم... چقدر با افشین دوییدم که باور کنید پشت این ماجرا توطئه‌است... الان دیگه نوش‌دارو می‌خوام برای جبران کدوم آرزوی جامونده‌ام؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کج تکیه داد به پشتی صندلی‌اش ، زل زد به صورتم.

–من از اون روزا فقط جبران داشتن تو رو می‌خواستم که حالا دارمت... خودمو وارد حاشیه بکنم که چی بشه وقتی دلم از زندگیمو با تو بودن راضیه.

پشت دستم را رساند به گرمای لب‌هایش. خیره... مطمئن و مصمم لب زد:

–بریم دنبال کارهامون... به افشین گفتم جواب منفیم رو باز بهشون بگه... حسابی امروز عقب افتادیم از همه چیز.

هر دو به روی هم لبخند زدیم و به روی خودمان نیاوردیم که درونمان پر شد از اندوهی که با ما خو گرفته بود هرچند اندک و محو شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیری که هامین واردش شده بود، زیادی برایم آشنا بود.

آنقدری که وقتی تابلوی آبی کوچه را خواندم با ناباوری گفتم؛

-هامین... اینجا... پیچک ششم!؟

به خودم لرزیدم از حجم خاطراتی که یکباره بر من مستولی گشت.

بار قبلی که با اروند آمده بودم حتی در خواب هم نمی‌دیدم، که بار دومش را به عنوان همسر هامین باز به این خانه برگردم!

437_

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشتن و دیدن لبخندش دهانم را از فرط خوشی و هیجان باز نگه داشت.

متحیر مانده بودم و گاهی به خودم می‌گفتم:

-صبر کن ژیکال... از کجا مطمئنی؟

مطمئن بودم قبل‌تر از آن که هامین دسته‌کلیدش را بیرون بیاورد و در حیاط را باز کند.

هنوز هم همان نقش گلدان‌های روی در یادم بود.

یا آن سرو خزه پیچ‌شده‌ای که زیادی عرض اندام می‌کرد برای دلم.

سرچرخاندم و قلبم از دیدن تاب سفید گوشه‌ی دیوار غنج زد.

چقدر خاطره به این خانه بدهکار بودیم.

شاید هم این خانه قرار بود به ما خاطرات مشترک و زیبایی ارمغان بدهد.

کسی چه می‌داند از فردای خودش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-اون غریبه‌ای که مزایده رو برد تو بودی پس؟

دست‌هایش را داخل جیب‌های کاپشنش فرو برده بود و با لبخندی عمیق تماشاگرم بود.

-یه همچین روزی رو تصور کردم که خریدمش.

-می‌دونستی که من این خونه رو خیلی دوستش دارم؟

ابروهایش را بالا انداخت و با تبسم جوابم را داد:

-بله می‌دونم که خیلی دوستم داری.

برای پناه بردن به دوست داشتنش تعلل نکردم.

خودم را جمع کردم و هامین روی سرم را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-با تو اینجا زندگی کردن چه صفایی داره ژیکال.

-ممنون که فکر همه چی بودی.

نفسم در هوا بخار شد و به نفس پخش شده‌ی هامین رسید.

-ممنون که دلیل همه‌ی این حال خوشیا شدی زندگی خانم.

دستم را گرفت و همراه هم پله‌ها را بالا رفتیم.

-خب نظرت چیه... اینجا یکم نیاز به بازسازی داره.

داشتم دور خودم چرخ می‌زدم... اولین باری که با اروند آمدم دلم لبریز از حسرت و بغض حل شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فقط تمیزش کنیم هامین... همین شکلی بمونه... سنتی و دنج.

کنار هم پشت پنجره ایستادیم.

هوای خانه سرد بود و سوز زمستان لای خشت‌هایش درز کرده بود، اما گرمای دست هامین به جانم امید و انرژی مضاعفی می‌بخشید.

-نمی‌خوام خیلی طول بکشه ژیکال... خوشم نمیاد بیشتر از این از هم دور باشیم... باید از همین امروز شروع کنیم.

دست‌هایم را داخل حلقه دست‌هایش به دورم گره زدم.

-منم موافقم... تا سال نو فقط یک ماه وقت داریم... می‌رسیم یعنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چانه‌اش را روی سرم فشرد.

-وقتایی که خونه‌ای من از بیرون میام، بیا پشت این پنجره وایسا برام دست تکون بده.

با صدای بلند خندیدم و هامین صدایم کرد.

-ژیکال؟

-جانم؟

-یه قول بهم می‌دی؟

-چه قولی؟

-هیچ وقت به خوشی‌هامون با صدای بلند نخند.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و گنگ به انعکاس تصویرش در شیشه‌ی پنجره نگاه کردم.

-چرا هامین!؟

-وقتی بلند می‌خندی دلم یجوری میشه ژیکال... یه حظِ بدون وصفی داره که نمی‌خوام با گوش نامحرما قسمتش کنم... نمی‌خوام طنین قشنگت بره برسه به گوش بخیل و حسود... تو حواست بیشتر باشه... اصلن هر وقت خواستی اینجوری غش بری لباتو فرو کن تو گوش خودم فقط.

سرم را برگرداندم و لبم را فرو بردم در گوشش. خندیدم و آرام زمزمه کردم:

-چشم جانم.

****

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را با وسواس روی در قابلمه فشردم تا بخارش بیرون نیاید. فنجان‌ها را پر کردم و داخل سینی چیدمشان.

سینی را کمی بالا گرفتم تا حواسم به لبه‌ی دامن و قرنیز چوبی درِ بالکن باشد.

-دست درد نکنه ژیکال، امشب تو و هامین خیلی به زحمت افتادید.

-چه زحمتی جانم... فردا شب قراره برات جبرانش کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

افشین از کنار منقلِ کباب برایم چشم لوچ کرد و به رویش خندیدم.

-بذار نونتون از گلومون پایین بره... بعد چتر بشید روسرمون!

خواستم سمت مامان محبوبه خم شوم، هامین پیش دستی کرد و کنارم ایستاد.

-بده من خسته شدی... بشین یکم.

در گوشم که پچ میزد ضربان قلبم غیرقابل کنترل می‌شد هربار!

با نگاه قدرشناسانه‌ای از کنارش گذشتم و خودم را به زور وسط مامان و نشاط جا کردم.

-به منم یکم جا بدید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشاط برایم چشم و اَبرو آمد و مامان محبوبه لطفش را بلند بیان کرد.

-بیا بشین عزیزم.

-خیلی حس خوبیه که دور هم هستیم... خونتون پر از انرژیه ژیکال.

نشاط هم حرف ترلان را با تکان دادنِ سرش تایید کرد.

-هر بار که میایم اینجا دلم می‌خواد برم ساعت‌ها بشینم روی اون تاب و هی تاب بخورم... اینا خونشون هم مثل خودشون باصفاست.

-بفرمائید چای.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست نشاط را فشردم و با صدای هامین سرم را بالا گرفتم.

-یادم رفت ظرف شیرینی رو بیارم.

بلند شدم و صدای سهراب را شنیدم:

-آتیش آماده است... بچینیم کبابارو؟

هامین سمت پسرها رفت و من وارد آشپزخانه شدم.

در یخچال را باز کردم و رولت‌هایی را که ترلان با خوش‌سلیقگی‌اش درست کرده بود، بیرون آوردم.

-خانمم؟

کمی شالم را عقب دادم و سواستفاده گرانه به مهربانی چشم‌هایش زل زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه زده بود به درگاه آشپزخانه و نگاهِ یک وَری‌اش از روی صورتم سر خورد و رسید به پاهایم.

خنده‌ام گرفت و خودم را زدم به گیجی.

-جانم هامین... چیزی لازم داری؟

با سرش به قدِ دامنم اشاره کرد و من با گزیدن لبم خنده‌ام را خوردم و الکی گفتم:

-چی شده... سوسک اومده!؟

خودم را به حالت ترسیده کنار کشیدم و هامین بازویم را گرفت.

-اون سوسکی که قراره تو ازش بترسی هنوز کسی تخمشو نذاشته... نمی‌خوای یه چیز بلندتر پات کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پکر شده نگاهش کردم با چشم‌هایی که می‌دانستم خیلی بلد نیستند مظلومانه رفتار کنند.

-کوتاهه مگه!

-راه که میری مچ پاهات میفته بیرون... من امشب میزبانی کنم یا خونِ دل بخورم با تو؟

-هامین سخت نگیر دیگه... حواسم هست.

یک جوری نگاهم کرد که دلم خالی شد و لب گزیدم.

-بِکشش پایین‌تر... پیِ حواسِ منم باش خوش انصاف.

رمان بازار
romanbazar.ir

پا بلندی کردم و تا خواستم گونه‌اش را ببوسم صدای سهراب به گوشمان رسید:

-صاحب خونه یه ظرف بدید برای کبابا.

هامین به رویم اخم غلیظ ولی قشنگی کرد و ظرف را از دستم گرفت و رفت.

نشاط را صدا کردم تا شیرینی‌ها ببرد، خودم هم به طبقه‌ی بالا رفتم و یک ساپورتِ کلفت زیر دامنم پوشیدم.

نگاهم از روی قاب عکس بالای تخت‌مان کنده شد و به هیاهوی داخل حیاط رسید.

سرک کشیدم و مروارید و آیهان را دیدم که داخل آمده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد همان لحظه برایم پیام فرستاده بود که از دَمِ دانشگاه نورا را برمی‌دارد و باهم می‌آیند.

گفته بود که برایش اسپند دود کنم که قرار است از رخشش رو نمایی کند و حالا همگی دم درِ کوچه ایستاده بودیم و من با بغض و شوق زل زده بودم به پراید سفیدِ میلاد.

439_

داشتم با نگاهی پر از تحسین تماشایش می‌کردم، مامان محبوبه برایش اسپند دود کرد و من زیر چرخ‌هایش تخم‌مرغ گذاشتم و همان دَم هامین با خنده گفت:

-حالا هی حس حسادت منو امشب تحریک کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو از این اخلاقای بد نداری جانم... ژستشو نگیر.

برایم با نگاهش خط و نشان کشید و زمزمه کرد:

-کجاشو دیدی حالا ژیکال خانم.

پسرکِ جَلَبِ درون هامین امشب زیادی بیش‌فعال شده بود که از زیر رگبارِ فورانش گریختم و برای چیدن میز شام به داخل خانه برگشتم.

میلاد با سربه‌سرها و شوخی‌های افشین مدام جلوی نورا سرخ و سفید می‌شد و نمی‌دانم این فقط من بودم که متوجه‌ی نگاه دزدیدن‌هایشان از هم می‌شدم یا نه؟

-شما هم بوی داماد شدنِ میلاد و می‌شنوید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سهراب هم پی حرفش را گرفت:

-نوبتی‌ام باشه دیگه نوبتِ جنابِ استاده.

مامان محبوبه پشتش در آمد و کارش را راحت کرد تا کمتر عرق بریزد.

-این آقا میلاد ما به وقتش هم شیرینی دامادیشو بهتون میده بخورید... بذارید امشب دوتا لقمه غذا توی خونه‌ی خواهرش از گلوش پایین بره.

نگاه‌مان به هم حال و هوای شب‌های بهاری انتهای شهرک را داشت.

همان شب‌های که من آجیل‌های مانده از عید را برمی‌داشتم و با میلاد ساعت‌ها زیر درخت گردو می‌نشستیم و از این روزهایمان می‌گفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من از باشگاهی می‌گفتم که مال خودم باشد و میلاد از دانشگاهی که بتواند داخلش تدریس کند.

ولی هیچ‌کداممان یادمان به سهم‌مان از عشق نبود!

سخت یا آسان... دیر یا زود به رویاهایمان رسیدیم و این برقِ مواج در لبخندمان ماحصل همان شب‌های نوجوانی و آرزوهای برآورده شده‌اش بود.

مامان محبوبه همگی‌مان را از آشپزخانه بیرون کرد و گفت بروید دور هم خوش باشید.

نمی‌خواستم تنهایش بذارم... تنهایی برایش یعنی مرور... مرور عزیزِ نداشته‌اش.

شاید اگر مانلی امشب پیش زن‌عمو سوری نمانده بود باز من خیالم راحت‌تر بود که سرش گرم شیطنت‌های مانلی است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان دست تنها خسته میشی دورت بگردم.

بازویم را گرفت و بیرونم کرد.

-برو به مهمونات برس.

بوسیدمش... دلم جدا شدن از عطرِ مهربانی‌اش را نمی‌خواست، ولی دل کندم و به خواسته‌اش احترام گذاشتم.

صندلی‌ها را داخل حیاط چیدیم و نسیم خنک شب‌های بهاری را با آتشی که هامین برایمان به پا کرد، خنثی کردیم.

هامین از آیهان خواسته بود تا گیتارش را بیاورد و حالا قرار بود برایمان بخواند.

رمان بازار
romanbazar.ir

البته بماند که چقدر بدجنسی کرد و گفت من فقط بعد از سال‌ها برای مروارید خوانده‌ام و امشب هم اگر پای هامین وسط نبود، محال بود که این سکوت را دوباره بشکنم.

گیتارش را کوک کرد و من مات رنگِ خاص صدایش ماندم.

"من واسه چشمای توئه انقدر تنهام
انقدر زیبایی که یادم میره حرفام"

بی‌انصافی بود فکرم در مورد صدایش.
یک جوری نواخت و خواند که نه تنها من که بلکه همگی‌مان تحت تاثیر آوای قشنگ و بی‌نقصش در سکوتی عمیق فرو رفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"یه جوری می‌خوامت تموم زندگیم شی
من زندگیمو واسه چشمای تو می‌خوام"

نگاه مروارید به آیهانش پر از حرفی بود که مدام مهربانی داشت.

انگار با کلمه به کلمه‌ی شعر جاری از زبان آیهان داشتند یک قصه‌ی قدیمی را برای هم مرور می‌کردند از همان‌هایی که تهش حال خوب بود و وصال الانشان.

"تو اومدی تا تو جهان احساس باشه
تا یک نفر اینقدر نگاهش خاص باشه
چندساله دیگه بگذره یکی بیاد که
یه دنیا روی زیباییش حساس باشه"

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهشان به هم از همان حال خوب‌هایی بود که وقتی هامین دستم را فشرد از گرمای که میان دستم جا ماند، حسش کردم... یا شبیه خنده‌های پر از مهری که نشاط روانه‌ی سهرابش می‌کرد.

"تو تو صدای بارونی

مثل خودم پریشونی

تو حال خوب و می‌دونی

دلیل حال خوبم باش"

من شاهد جوانه‌های مهری بودم که از شرمِ چشم‌های میلاد تا معصومیت لبخند نورا جاری بود.

حتی وقتی که آسایش با تکان دادن‌های مکررش، افشین را وادار به همراهی می‌کرد هم می‌شد باز ردپای یک دوست داشتن عمیق را دید.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتنی که برای هر کدام‌مان رنگ و بوی فصل تازه‌ای را داشت و ترلان هنوز هم وسط زمستانِ احساساتش در حال تقلا کردن بود.

تقلایی که می‌گفت خیالت از بابت من راحت باشد.که همه چیز را فراموش کرده‌ام.

ولی من با غم خانه‌کرده‌ی مردمک‌هایش یا آن ارتعاش صدایش چه می‌کردم؟

چه می‌کردم که اروند هم خونَم بود و گاهی دلم برای کودکی‌های بی‌سیاهی‌مان تنگ می‌شد؟

کودکی‌هایی که برایم تکیه‌گاه بود و هم‌بازی محبوبم.

"تو که عزیزتر از جونی

مثل برف زمستونی

با این دیوونه می‌مونی

منم تویی همه دنیاش"

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین برای آوردن میوه و کمک کردن به مامان از کنارم برخواست و نورا هم دنبالش روانه شد.

من مات انگشت‌های مسکوتِ آیهان بودم و رد اشکی که هنوزم زیر چشمم جامانده بود.

-قرار نبود اشکتون رو در بیارم!

کف دست‌هایم را به هم مالیدم.

-اشکش تلخ نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

گیتارش را دست مروارید داد و باز گفت:

-شما خانم‌ها همه‌ی واکنش‌هاتون با اشکه... خوشحالید اشک شوق دارید... غمگینید اشک دلتنگی دارید... خداییش تلاش کنید یه عکس‌العمل تازه از خودتون ارائه بدید.

-چرا نمی‌گی که طاقت دیدنشو ندارید؟

سوال من را مروارید زیرکانه پرسید، وقتی که آیهان دست دور شانه‌اش انداخت.

-نمی‌گیم چون نباید بدونید دیدن چشمای خیستون چه عذابی برامون داره.

چه صادقانه حرفش را زد و بعد هم با شیطنت گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه وقتایی هامین رو مجبور می‌کردم به فالش‌هام گوش بده... بعد کاشف به عمل اومد که خود ناکسش عجب صدایی داره... ولی نمی‌خونه... هیچ وقت نخواست که بخونه... حتی منم دعوا می‌کرد که بی‌خیالش بشم... اما من کارِ دلم باهاش راه میفتاد... الانم یه وقتایی تو حموم میزنم زیر آواز مروارید خانم خوشش نمیاد میگه همسایه‌ها چه گناهی کردن آخه.

با تعجب نگاهش کردم یک طوری تعریف کرد که باورم شدش.

-دارید شکسته نفسی می‌کنید... به جرات می‌تونم بگم که از خود خواننده‌ی اصلیِ آهنگ هم قشنگتر خوندید.

-آیهان صداش یه سوز خاصی داره... من بهش نگفتم نخون ژیکال جان فقط گفتم که...

سرش را کمی جلو آورد و دَمِ گوشم گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام کسی جز خودمون خوندنشو بشنوه... منظورم غریبه‌هان.

انقدر با احتیاط و حس خاصی حرفش را زد که به رسم احترام خنده‌ام را خوردم و آیهان به بازویش زد:

-یواشکی حرف زدن نداشتیم‌ها؟

-داشتم تعریفت رو می‌کردم جانم.

آیهان چشم ریز کرد و من شانه بالا انداختم.

-مروارید عین حقیقت رو گفت بهتون.

با صدا کردن هامین همگی از داخل حیاط به خانه دعوت شدیم.

-مامان محبوبه چای ریخته... بفرمائید تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت همه راهی شدم و هنوز پایم به اولین پله نرسیده بود که با صدای سهراب برگشتم:

-چند لحظه صبر می‌کنی؟

-جانم؟ چیزی می‌خوای!

نگاهش از روی من تا در باز مانده‌ی خانه رفت و برگشت:

-می‌خواستم یه چیزی بهت بگم ولی خب نمی‌دونم درست باشه یا نه...؟

پشت گردنش دست کشید و پشیمان شده خواست راهش را بکشد و برود که مانع‌اش شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو سهراب.

این پا و آن پا کرد تا لب زد:

-دیروز ملاقت اروند بودم.

منتظر نگاهش کردم.

-ازم خواست که بهت بگم...

لبش را جوید و نفسش را سخت رها کرد.

-ژیکال هیچ دلیلی وجود نداره که بخوای اروند رو ببخشی یا به دیدنش بری.

-خواست که برم ملاقتش!؟

پلک روی هم کوبید و خیالش را راحت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ممنون که بهم گفتی.

-نباید می‌گفتم ژیکال... از سر شبه دارم خودمو می‌خورم... نمی‌خوام هامین تصور کنه که من این وسط شدم خبر بیار.

-هامین تو رو برای وجود خودت پذیرفته... بدون قضاوت سهراب... دعوت کردن امشب مادرت هم خواست هامین بود نه من.

-مامان هنوزم دنباله شریک گناه برای اروندِ... تو جمعمون نباشه بهتره... باید متوجه بشه که یک اشتباهِ بزرگ رو با مقصر جلوه دادن دیگران نمیشه ترمیم کرد.

-نمی‌یاد تو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی نگاه پر از سوال هامین با آرامش لبخند زدم.

-اومدیم جانم.

441_

انگشت‌هایش لای موهایم پیچ و تاب می‌خوردند.

-خوابت نمیاد؟

سرش را نزدیکم کرد و من دستم را برای روشن کردن شب‌خواب دراز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-روشنش نکن ژیکال... ببین مهتاب از پشت پنجره اومده تو.

از روی شانه‌ام چرخ خوردم و نور مهتاب را دیدم.

شب‌بهاری قشنگ و دلنشینی بود.

-هامین؟

دستش مثل خزه‌های دور درخت سرو، دورم پیچید همانقدر مستحکم.

-می‌خوام یه چیزی بهت بگم.

کمی در جایم تکان خوردم.

ترس نداشتم ولی دلم یک‌جوری بود.

-بگو جانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میشه نظرت هر چی بود بی‌تعارف بهم بگی؟

خمار و خش‌دار لب زد:

-شک نکن.

نمی‌خواستم اسم سهراب را به میان بیاورم.

لبم را تر کردم و گفتم:

-می‌خوام اگر موافق باشی برم ملاقت اروند.

انگشت‌هایش از حرکت ایستادند و من پلک‌هایم را روی هم فشردم.

-چی!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم و هامین بدون تعلل پرسید:

-دلیلت برای دیدنش چیه؟

انگشت‌هایم را جمع کردم.

دلایلم زیاد بود... به زیادی یک خروار حرف نزده و نشنیده.

-نمی‌خوای جوابمو بدی ژیکال؟

-توضیح دادنش سخته برام.

سکوت کرد و من از سر پریشانی نفس‌هایش را شمردم.

نمی‌دانم هجده‌تا شد یا نوزده‌تا که بی‌تردید جوابم را داد.

-اگر نظرم برات مهمه و ملاکه باید بگم که مخالفم ژیکال... با اینکه می‌دونم سهراب از سمتش برات پیغوم آورده... شب بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویِ موهایم را بوسید و من را تنگ آغوشش فشرد... انقدر تنگ که دیگر جای جنب خوردن نداشتم.

می‌دانستم که خودش را زد به خواب.

می‌دانستم که دلش نمی‌خواست چنین چیزی را از من بشنود.

همه‌ی این‌ها را می‌دانستم و باز می‌خواستم که تلاش بکنم.

تلاش بکنم برای دیدن آدمی که برای تمام بدی‌هایش یک دلیل بزرگ داشت و آن هم به گمان خودش عشق بود.

دستم را از زیر تی‌شرتش به عادت این چند وقته‌ام رد کردم و رساندم به روی قلبش.

تپشش بالا بود که آرام پچ زدم.

-نمی‌خواستم ناراحتت کنم.

جوابم را نداد و من انگشت‌هایم را داخل پوستش فشردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باهام قهر نباش هامین... قولمون که یادت نرفته؟

-بچه‌ام مگه قهر کنم.

-پس چرا جوابمو نمی‌دی!

-چون فکرم مشغوله.

بق کرده پرسیدم:

-مشغول چی؟

کف دستش را روی دستم که متصلِ به قلبش بود گذاشت و پتو را روی سر هردویمان بالا کشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوری وقتی نفس می‌کشی، گرماش می‌شینه روی صورتم، آرومم میکنه... زود خوابم میبره.

نمی‌خواست جوابم را بدهد!

عمیق و طولانی نفس کشیدم و سمت صورتش رهایش کردم.

-شب بخیر.

****

442_

رمان بازار
romanbazar.ir

"پنج ماه بعد"

صدای خنده‌ی مانلی تمام اتاق را پر کرده بود و نشاط مدام باید دنبالش روانه می‌شد تا چیزی را روی خودش نیندازد یا پاهای تازه راه افتاده شده‌اش خسته نشود و نیفتد.

-بشین مامان جان... خسته شدم دیگه.

با جدیت گفتم:

-سرش غر نزن نشاط... برو من مراقبش هستم.

شالش را روی موهای تازه کوتاه کرده‌اش مرتب کرد و سمتم برگشت:

-تو که اومدی چایی بریزی بیاری!

رمان بازار
romanbazar.ir

در کابینت باز مانده را بستم.

-زنگ بزنم هامین میام... تو برو.

موبایلم را مابین گوش و شانه‌ام گذاشتم و مانلی را بغل کردم.

سمت اتاق خواب مامان محبوبه رفتم و با مانلی پشت پنجره ایستادیم.

-بگو ژیکال؟

روی موهای مانلی را بوسیدم.

-کجای هامین... غذا آماده شده می‌خوان بکشن؟

مانلی دست انداخت دور موبایلم تا از چنگم بیرونش بیاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-موندم پشت دسته‌ها... من دیروز به سهراب گفتم بیشتر ظرف بگیریم... گفت بسه... کل محل رو زیر پا گذاشتم تا مغازه پیدا کردم اونم تو روز تاسوعا!

آروم لب زدم:

-عزیز خاله وایسا یه لحظه!

-بِبِش من... بِبِش من"بدش من"

نمی‌توانستم حریف خواسته‌ی مانلی بشوم و تند تند به هامین گفتم:

-عجله نداریم که... تا دست به کار بشن توام میرسی... این وروجک نمیذاره حرف بزنم هامین... فعلن.

تماسم را قطع کردم و موبایلم را جلوی مانلی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بفرما بگیر... قطعش کردم خیالت راحت شد وروجک!؟

قیافه‌اش را برایم موش کرد و دندونای کوچولواش دلم را ضعف انداخت.

روی تخت نشاندمش و نگاهم سمت قاب عکس بابا پیش رفت.

دست دراز کردم و از روی میزِ پاتختی برش داشتم.

بوسیدمش تا دلم بعد از این همه ماه و هفته و روز باز آرام بگیرد.

مانلی هم سرش را جلو آورد و مثل من چشم‌هایِ بابا را از روی شیشه‌ی قاب عکسش بوسید و لب زد:

-بابای.

دلم پر و خالی شد از افسوس و اندوه نبودنش.

-بابا جهان خیلی دوست داشت عزیز خاله.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بلند و هم‌زمان صلوات فرستادن حواسم را پرت حیاط کرد.

مامان محبوبه از اول محرم اعلام کرد که می‌خواهد برای شادی روح بابا و خیراتش، ظهرِ تاسوعا نذری بپزد و داخل شهرک تقسیم کند.

امروز از صبح زود همگی دور هم جمع شده بودیم و دست به دست هم داشتیم برای نیت مامان کمک می‌کردیم.

سهراب پی مانلی آمد و من سراغ ریختن چایی‌ها رفتم.

میلاد و مش‌حسن مشغول کشیدن برنج‌ها بودند و آسایش و نورا روی برنج‌ها نثار می‌ریختند.

سینی را دور چرخاندم و به روی خودم نیاوردم که زن‌عمو سوری مدام برایم چشم و ابرو می‌آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چندباری متلک‌بارانم کرده بود که: "نتونستی از شوهرت اجازه بگیری بری پسر عموتو ببینی" وَ من هربار بدون زدن حرفی از کنارش رد شدم.

بوی خوش زعفران و عطر برنج تمام حیاط را برداشته بود.

صدای زنگ حیاط که آمد خودم برای باز کردنش پیش‌قدم شدم.

هامین دست‌هایش پر بود و نگذاشت تا کمکش کنم.

ظرف‌های یک‌بار مصرف را رساند دست مش‌حسن و من برایش چای تازه دم بردم.

-بخور خستگیت رفع بشه.

-دستت درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-زن‌عمو، ترلان‌جان حلوا آورد... گذاشتم لبه‌ی تخت.

نورا دست‌هایش روغنی شده بود و شالش از روی سرش داشت لیز می‌خورد.

وقتی من را زن‌عمو خطاب می‌کرد خنده‌ام می‌گرفت و هربار که می‌گفتم لزومی ندارد و من را به اسم کوچک صدا کن، می‌گفت این یک قول بین من و عموهامین است.

قولی که هیچ‌کدامشان از آن به من چیزی نگفتند.

برای آوردن ظرف حلوا بلند شدم و متوجه‌ی مات ماندن میلاد روی صورت نورا شدم.

خنده‌ام را پشت دستم خوردم و کنار گوشش پچ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوردی دختر مردمو که... خوبه عموش روبروت نشسته‌ها... درویش کن برادرم.

443_

سرش را کج کرد و با لحنی مهربان و یواش که به گوش پدرش مش‌حسن نرسد گفت:

-کمکش کن شالش رو درست کنه.. دستاش کثیف شده انگار نمی‌تونه.

دهانم از فرط ناباوری باز ماند و میلاد به رویم اخم کرد.

-نه بابا یعنی تا این حد!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-کوفته... حالا جلوی هامین تابلو نکن سر جدت.

خنده‌ام را خوردم و آهسته گفتم:

-چشم حواسم هست... تو حلوا نمی‌خوری؟

با بازویش پیشانی‌اش را پاک کرد و ظرف بعدی را سمت پدرش گرفت:

-نمی‌خورم... برو.

به بهانه‌ی دادن حلوا به آسایش و نورا کنارشان نشستم و مثلِ خودم شبیه یک زن‌عموی باشخصیت شال نورا را روی سرش مرتب کردم و بماند که اصلن به روی خودم نیاورم که هامین چرا چپکی من و میلاد را نگاه کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

غذاهای آماده را دو قسمت کردیم.

تعدادی برای همسایه‌ها و باقیش هم برای خیرات سرخاک.

-ژیکال؟

هامین که صدایم کرد سینی را دست میلاد سپردم و تاکید کردم:

-صبر کن الان میام.

نزدیک هامین شدم.

-جانم هامین؟

-سرم درد میکنه ژیکال... میرم یکم دراز بکشم تو اتاقت.

نگران به صورتش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بیام بهت قرص بدم؟

ایستاد و قبل از رفتنش جوابم را داد.

-قرص نمی‌خوام یکم بخوابم خوب میشم.

حق داشت تمام دیشب را برای برپایی نذری بیدار مانده بود و حالا سفیدی چشم‌هایش به خون نشسته بود.

با میلاد راهی کوچه‌های شهرک شدیم و نذری‌ها را پخش کردیم.

-این دو تا رو بذار بدم ترلان... زن‌عمو سوری رو تو حیاط دید نمی‌دونم چرا طفلی برگشت رفت خونه!

پشت در خانه‌شان ایستادیم و قبل از زدن زنگ میلاد گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ژیکال منو یکم راهنمایی کن.

-بابته؟

نفسش را از سر کلافگی پر و خالی کرد و تا مردمک‌هایش روی زمین رسیدند من فاتحه‌ی دلش را خواندم.

-الان با خودت چند چندی میلاد؟

-یعنی چی!

-خوشت اومد... دوستش داری... قصد ازدواج داری یا...!؟

-همه‌ی موارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالتی از خوشیِ گنگی زل زده بودم به میلاد.

-نورا انتخاب قشنگیه برات.

سرش را بالا نیاورده باز کج کرد سمت دیگری.

-با خودش حرف بزن میلاد.

-چی بگم!؟

انگار که ناممکن‌ترین کار دنیا را قرار بود انجام بدهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چی که دلت می‌خواد بگو... از علاقه‌ات... تصمیمت... هدفت.

به جلوی پایش ضربه زد و سینی را میان انگشت‌هایش بالا و پایین کرد.

-من فرصت لازم دارم... ولی اول می‌خوام نظرش رو راجع به خودم بدونم.

نوک انگشتم را به زنگ رساندم فشردمش.

-ترتیب یه قرار رو بذار.

-هامین بفهمه ناراحت نشه... بالاخره الان جدای عمو بودنش بزرگترش هم هست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله؟

صدای ترلان حواسم را کمی پرت کرد.

-باز کن منم.

تیک باز شدن در دستم را سمت میلاد دراز کرد.

-یعنی الان برم به هامین بگم؟

-نه!

از استیصال نگاه و لرزش صدایش به خنده افتادم.

-پس چی میلاد؟

پس سرش را خاراند.

-استرس دارم... نگرانم... اگر نظرش منفی باشه چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون اندازه که تو حق انتخاب داری نورا هم داره... مطمئن باش اتفاقی که به صلاحتون باشه میفته.

وارد حیاط شدم و تا غذاها را از میلاد گرفتم رفتنش را سمت حیاط خودمان تماشا کردم.

ترلان صورت خیسش را با دستمال میان دستش خشک کرد و مقابلم پشت میزناهارخوری داخل آشپزخانه نشست.

مدام نگاه می‌گرفت تا هاله‌ی قرمز دور چشمش را نبینم!

-چرا نموندی پیشمون؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پوست لبش را به دندان گرفت و من پریدن مداوم مژه‌هایش را دیدم.

-یکم خسته بودم... کارهام مونده بود، دیگه برگشتم.

-ترلان؟

در سکوتی تلخ به چشم‌هایم خیره شد.

-چی شده... زن عموم حرفی زد بهت؟

خندید با بغض و لرزش چانه‌اش.

-چه اهمیتی داره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم ریز کردم و منتظر ادامه‌اش ماندم، اما ترلان داشت حرف‌هایش را با بزاق دهانش فرو می‌بلعید. آنقدر که طاقت نیاورد و لیوان روی میز را پر از آب کرد و سر کشید.

445_

با نوک انگشت‌هایش ریتم‌دار و پی‌درپی روی میز ضربه میزد.

-چند روز پیش اومد اینجا.

-زن‌عموسوری!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به تصدیق سوالم تکان داد.

-چه کارت داشت؟ چی گفت!؟

زیر بینی‌اش دست کشید و بعد همان دست را مشت کرد روی لب‌هایش.

-یا آدما خیلی وقیح شدن یا من خیلی بیچاره‌ام که به خودشون اجازه میدن غرورمو بشکنن.

نفسم شد آهی که دردی از رنجش ترلان دوا نمی‌کرد.

-اولش فکر کردم شاید یه صحبت معمولی باشه... یا ترمیم اتفاقات گذشته... ولی حالا دیگه ایمان دارم که تمام اون حدشکنی و گستاخی اروند ریشه توی رفتار مادرش داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی بهت گفت که انقدر آشفته شدی؟

سرش را پایین انداخت و من دستم را به بازویش رساندم.

-نگاه کن منو... حرف بزن باهام.

بغضش شبیه کوه آتشفشانی منفجر شد و من دلم فروریخت از غم.

-من انقدر حقیر و دربه‌درِ دوست داشتن آدما نشدم که کسی بخواد در حقم لطف بی‌جا بکنه... که بهم پیشنهاد بده پای پسرش صبر کنم تا راضیش کنه بعد از آزاد شدنش بیاد منو بگیره... که برم ملاقاتشو بهش انگیزه بدم برای فراموش کردن تو... ژیکال چرا دست از سرم برنمی‌دارن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاد و من مردمکهای سکته کرده‌ام را با یک جان کندنی از صندلی خالی‌اش جدا کردم و به صورت خیسش رساندم.

-برم بگم چی... اروند عزیزم پنج سال پیش تحقیرم کردی... لهم کردی فدای یه تار موت... بیا همه چیزو فراموش کنیم و باز از اول شروع کنیم؟ فیلم هندیه یا من زیادی بی‌ارزشم؟

کنارش که ایستادم حس کردم قلبم دچار یک گرفتگی عظیمی شد.

-حق ندارن باهات این کارو بکنن.

دیدم که چطور تصویرم در کاسه‌ی پر آب چشمانش لغزید!

رمان بازار
romanbazar.ir

–بد کردن باهام ژیکال... خیلی بد کردن... من باهاش کنار اومدم... تلاش کردم برای مسالمت با سرنوشتم... ولی اینکه انقدر مرز گستاخی آدمها زیاده که حتی انسانیت رو فراموش میکنن برای من دردآوره... من به پشتوانه‌ی چه احساسی باز پا تو یه رابطه‌ی تموم شده بذارم؟ برم به پسرش چی بگم؟ پسری که ته خواستن و علاقه‌اش به تو شد میله‌های زندان؟

دلم می‌خواست دلداری‌اش بدهم ولی ترلان نیاز داشت به تخلیه شدن... به فریاد کشیدن بر سر ناملایمتی‌های زندگی‌اش.

–مگه من چی می‌خوام دیگه از زندگی؟ یه نفر مثل من دیگه هیچ وقت نیازی به یه همدم نداره... به کسی که تکیه‌گاه باشه براش... اگر قسمت و سرنوشت من این بوده من باهاش مدارا می‌کنم... فقط بذارن زندگیمو بکنم... پا تو حریمم نذارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که گردنش کج شده است دست‌هایم را برایش باز می‌کنم و او شتاب‌زده به آغوشم پناه می‌آورد.

عصبی‌ام و مجبورم که در برابر ترلان خودداری کنم.

-از اینجا میرم... اینبار برای همیشه.

قلبم تیر کشید.

-کجا بری؟

-یه گوشه که خیالم راحت باشه آدم اضافه‌ی هیچ رابطه‌ای نیستم...یه جا که آدما واقعی دوستم داشته باشن نه از سر تنهایی و ناچاری.

کمرش را مالش دادم و لب زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-به خاطر اون آدما نرو... بمونو بهشون ثابت کن که چقدر برات بی‌اهمیتن.

حرف که میزد گرمای نفسش روی شانه‌ام خانه می‌کرد.

-فرار نمی‌کنم ژیکال... می‌خوام زندگیمو بسازم... می‌خوام قوی‌تر بشم... این خونه... این شهرک و مهمونای خونه روبرویی من رو برمی‌گردونن به گذشته... اومدنم موقتی بود و حالا وقتش رسیده که دوباره برم... حالا که با چشمای خودم خوشبخت شدنت رو دیدم... دیدم که چوبِ خدا چطور صدا داشت برای نامردا... الان بهترین زمانِ شروع کردن برای منه.

دلم ریش شده است... من هنوز از دور شدنش غمگین می‌شدم. اما الان که طنین صدایش رنگ و بوی ساختن می‌داد باید برای خوشیِ حالش احترام قائل می‌شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-رو کمک من همیشه و همه جا حساب کن.

فشردمش و او هم من را فشرد.

-تو همیشه کنارم هستی ژیکال... رفیقم.

447_

"هامین"

حلقه‌اش را از روی میز برداشت به خواب موهایش با وسواس داخل آینه نگاه انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین دکمه‌ی پیراهنش را هم که بست باز نگاه کلی به قامت و تیپ مرتبش کرد.

برگشت و تا مردمک‌هایش پیش رفتند به ژیکال خوابیده رسیدند.

جلو رفت و آهسته موهای پریشانش را از روی صورتش کنار زد و گرمای مطبوع لب‌هایش را مهمان گونه‌ی خنک و نرم ژیکالش کرد.

هوم خفه‌ای از گلوی ژیکال خارج شد و پشت پلکهایش لرزید.

-بخواب جانم... من دارم میرم.

لب‌های بهم چسبیده و خشک ژیکال با کمی زبان زدنش از هم جدا شدند و با صدای خشک شده‌ای لب زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-صبحونه نخورده؟

بازوی ژیکال را فشرد و قامت راست کرد.

-ناشتا برم یه وقت نیاز به آزمایش بود مشکل نشه.

از دیدن یک چشم باز ژیکال خنده‌اش گرفت.

تصویر هامین و آن همه خوش‌تیپی‌اش پیش نگاه نصف و نیمه ژیکال مات و کدر بود.

-هامین من نیام باهات؟

-نمی‌خواد... رفتی باشگاه اون یه برگ چک رو بده دست افشین ببره بانک تا من بیام.

برایش دست تکان داد و تا پشت فرمان نشست تمام دلهره و ذهن آشوبش را سپرد به دست آرامش آیاتِ خدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدایا توکل به خودت.

تا رسید مقابل مطب صدای ملیح و دلتنگ مادرش پشت خط موبایلش آرامش جانش شد.

-دستِ عروسمو بگیر بیاید پیشمون... دلم هواتونو کرده؟

دستش را روی بوق زد تا موتوری جلوی ماشینش کمی آن‌طرف‌تر برود.

-من و ژیکالم دوست داریم بیایم پیشتون... آخر ماه چند روز تعطیلیه حتمن بهتون سر میزنیم... شماهم بیاید قدم رو چشم ما گذاشتید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس‌های گرم و تصدق گفتن‌های مادرش را به گوش جان خرید و تا پله‌های طبقه‌ی اول مطب را بالا رفت، آقای نوروزی منشی آشنای مطب به احترامش از پشت میزش برخواست.

-خوش اومدید آقای صولت بفرمائید.

نگاهش با کرختی تا در بسته‌ی اتاق پیش رفت و چهره‌ی خندان دکترموسوی از اضطراب وجودش کاست.

-یادی از ما کردی گوش شکسته؟

دست‌های مردانه‌ی هم را با تامل فشردند و هامین با لبخندی پهن جوابش را داد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-ذکر و خیرتون همیشه هست دکترجان... کم سعادتی از بنده‌است.

روی صندلی و مقابل دکتر نشست و تا دکتر پرسید:

-همه چیز ردیفه؟

یک گوشه‌ی قلبش دلنگرانی نفیر کشید.

448_

هامین نفهمید با چه دلواپسی تمامِ شرایطش را توضیح داد و از سردردها و دردهای گردنش گفت.

-برای تو که بیماریت بیشتر از دو ساله تو وضعیت خاموش قرار داره نباید نگران کننده باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌هایش را در هم کرد.

-آخه دردام خیلی شبیه اون موقع‌هاست!

دکتر خودکاری از داخل جاقلمی‌اش برداشت و تا روی برگه‌ی ویزتش شروع به نوشتن کرد مردمک‌های هامین ناصبورانه روی انگشت‌هایش رقصیدند.

-چکاپ کامل انجام بده... عکس‌های ام آر آیت رو هم بیار ببینم.

برگه را سمت هامین گرفت و برق حلقه‌ی میان انگشتش خوشحالش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ازدواج کردی؟

هامین با نگاهی پر از رضایت جواب داد:

-چند ماهی میشه.

-مبارکه... بدون شیرینی باید می‌گفتم راهت ندن.

-به روم نیارید دیگه دکتر... جبران می‌کنم.

به صورت بشاش شده‌ی هامین لبخند زد و باز پرسید:

-با توجه به شرایط گذشته‌ات قصد بچه‌دار شدن هم دارید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش کرده بود تا بدون انتقال هیچ اضطرابی سوالش را از هامین بپرسد و وظیفه‌ی کاری‌اش را انجام بدهد. ولی بازهم تمام وجودِ هامین را آشوب احاطه کرد.

-بیماریم چه ربطی به بچه‌دار شدنمون داره دکتر!؟

هامین جان کنده بود تا پرسید و کوبش قلبش به اوجش رسیده بود.

دکترموسوی ترجیح داد برود و روبروی هامین بنشیند.

متوجه رنگ‌پریدگی و اضطرابش شد و با عادی‌ترین لحن ممکن طوری که مثل همیشه بخواهد یک روند پزشکی را توضیح بدهد، شرح داد:

-داروهای شیمی‌درمانی روی تقسیمات کل سلولها اثر میذارن و سلول‌های جنسی هم از این قاعده مستثنی نیستن... پرتو

رمان بازار
romanbazar.ir

درمانی روی سلول‌ها اثر جهش‌زا داره و بطور کل می‌تونه میزان باروری رو در فرد کاهش بده.

گفت و ندید که هامین یک جوری جانش گُر گرفت که روی پیشانیِ مرطوب از عرقش با زمختی دست کشید.

-این حرفتون چقدر صحت داره؟

-من مریض‌های با شرایط تو داشتم که

متاسفانه قدرت باروریشون رو از دست دادن... پس بهتره یکسری آزمایشات برای اینکه خیالمون راحت بشه انجام بدی و شرایطت رو بررسی کنیم.

یک گوشه از قلب هامین و آن رویای شیرینش لرزید و ترک برداشت ولی ناامید نشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بعدش چی میشه؟

دکتر پا روی پا انداخت و مردمک‌هایش را از روی انتظار نگاهِ هامین به عقربه‌های ساعتِ بالای سرش رساند.

-اگر سلولهای جنسیت سالم باشن که درمان خاصی نداره.

449_

هامین دیگر به خودش جرات نداد که بداند اگر همه چیز همان‌طور که دکتر اطلاعات داده بود آسیب دیده باشد، باید چکار کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌خواست به آن بُعد منفی داستان توجه کند. ولی مگر ذهن پریشانش دست از سر از افکارش برمی‌داشتند؟

آزمایش می‌داد و می‌فهمید که قادر به پدر شدن نیست دیگر با چه امیدی به صورت زندگی خانمش لبخند می‌زد و با شیطنت می‌گفت که من دو تا پسر می‌خواهم؟

اصلن مگر برگشته بود که باز یک درد دیگر به دل جانش بیندازد؟ که بگوید با من حسرت مادر شدن را ببر به ناکجا آباد؟

به کارتِ ویزیتِ متخصص داخل دستش برای چندمین بار نگاه کرد و نفهمید از کی

مقابل این پارک توقف کرده بود و زل زده بود به آدم‌ها؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی یادش نبود آخرین مکالمه‌اش با دکترموسوی چی بود و او برای چی به بازویش زد و تاکید کرد که امیدوار باشد!

خالی شده بود مثل حبابی که خیلی زود ترکیده بود.

شبیه درختی که شکوفه‌هایش را سرما زده بود.

حس می‌کرد وزنش روی پاهایش زیادی می‌کند و دیگر تاب حمل کردنشان را ندارد.

ریموت ماشین را فشرد و بی‌توجه به موبایلی که برای چندمین بار داشت زنگ می‌خورد سمت نیمکت فلزی و رنگ پریده‌ی کنج پارک رفت و تا نشست هیاهوی بازی بچه‌ها اخم‌هایش را گره‌ی کور کردند.

خوشش نیامد نه از آوای خنده‌شان و نه از مردهایی که هر کدام به حکم پدر بودنشان داشتند با فرزندانشان وقت می‌گذراندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به غرورش برخورد یا احساسش خودش هم نفهمید. وقتی گردنش را بالا گرفت و تا نگاهش به آسمان آبی افتاد زمزمه کرد:

-داشتیم؟

انگار که کسی جوابش را داده باشد باز گله کرد.

-اگه به امتحان شدنه که یکبار دمار ازم دراومد... بازم من؟

گردنش را صاف کرد و باز خودش جواب خودش را داد.

-چرا تو نه هامین؟ این حال بدو برای کی می‌خوای پس خوش انصاف!؟

از خودش بدش آمد و زیر لب لعنت کرد فکرهای شومش را.

دست به زانو زد و ایستاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به روی خودش نیاورد که سرش داشت منفجر می‌شد.

فقط پوزخند زد و با اولین قدمی که برداشت زیر لب معترض شد:

-این چند روز از چی ترسیدی و چی سرت اومد!

استارت زد و تا صفحه‌ی موبایلش را باز کرد سیل پیام‌ها و تماس‌های ژیکال زهر شد به قلب خجالت‌زده‌اش.

-چی بگم بهت آخه من؟

450_

رمان بازار
romanbazar.ir

-الو هامین! چرا جوابمو نمی‌دی؟

سکوت هم دیگر مرهم حال ویرانش نبود.

-نشنیدم زنگ موبایلو.

تارهای صوتی‌اش زیر سنگینی بارِ تلخیِ کامش له و لَورده شده بود.

-نشنیدی... می‌فهمی نگرانی یعنی چی!؟ از صبحه که رفتی ازت خبری نیست... مردم و زنده شدم تا جواب دادی.

نگاهش روی بندِ بندِ انگشت‌هایش خشک شده بود.

روی حلقه‌ای که برقش دلش را محکم می‌کرد به این زندگی و حالا مانده بود برای دلنگرانی ژیکال چه کار کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-برم خونه... خودت میای؟

دل ژیکال فرو ریخت از لحن گرفته و تلخ هامین.

-چی شد هامین... دکتر بهت چی گفت!؟

-خسته‌ام ژیکال... بیا خونه.

گفت و منتظر شنیدن دلواپسی‌های ژیکال نماند.

در خانه را باز کرد و برق‌های خاموشش چنگ به حالش انداختند.

میان آن همه تاریکی و سوت و کوری خانه از داخل یخچال بطری آب را برداشت و تا انتها سر کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌ها را لاجون و بی‌رمق بالا رفت و با همان لباس‌های بیرونش، تنش را مهمان نرمی تخت کرد.

شقیقه‌هایش تیر می‌کشیدند از درد.

ساعدش را روی چشم‌هایش گذاشت و بزاق دهانش را بلعید و حس کرد که گلویش سوخت از هوای که سرد نبود.

نفهمید کی خوابید که با ظرافت صدای ژیکال و نوازش‌هایش مژه‌های بهم چسبیده‌اش را وادار به از هم باز شدن کرد.

-هامین... شام آماده است پا می‌شی؟

نورِ لوستر پشت سرِ ژیکال چشم‌هایش را زد و دردی شبیه رعد در سرش پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کف دستِ نشسته‌ی ژیکال روی صورتش را بوسید و زیر لب پچ زد:

-یه دوش بگیرم... میام.

ژیکال پرآرامش و برخلاف استرس و دلشوره‌ی وجودش به رویش لبخند زد.

از اتاق بدون پرسیدن حرفی بیرون رفت و ندید که هامین با چه کرختی سرجایش نشست.

مردمک‌هایش از دیوار مقابلش تا بین پاهایش رو قالیچه سر خوردند و از خودش پرسید از کجای این ماجرا شروع کند؟ چطور بگوید که دلِ عزیزش نریزد و پر غم نشود؟

بادِ گرمِ سشوار را همراهِ دندانه‌های ریز برس لای موهای نم‌دار و تمیزش کشید و تا نگاهش به کارتِ ویزیت روی میز افتاد. درِ کشوی درآور را باز کرد و پرتش کرد داخلش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-گندت بزنن.

خودش هم نفهمید که چرا این حرف را زد.

فقط وقتی از پله‌ها سرازیر شد و ژیکال را پشت میز شام دید تمام عضلات صورتش را به کار گرفت تا لبخندی کم و محو روی لب‌هایش بنشاند.

451_

ژیکال بشقابِ هامین را پر کرد از ماکارانی و برایش کمی از ترشی که مامان محبوبه مخصوص هامین درست کرده بود، کنار بشقابش گذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست درد نکنه.

بشقاب را از ژیکال گرفت و نخورده رویش نمک پاچید.

-نمکش کافیه... شور میشه.

سرش را بالا گرفت و بدون آنکه متوجه شده باشد ژیکال چه گفته است چنگالش را داخل رشته‌های بلند چرخاند.

ژیکال نگاهش کرد و حواس هامین سرجایش نبود.

غذایش را خورد و به بشقاب دست نخورده‌ی هامین چشم دوخت.

دور دهانش را پاک‌کرد و پرسید:

-گرسنه نیستی یا بیرون چیزی خوردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین لیوانش را از آب پر کرد و قبل سرکشیدنش جواب داد:

-طعمش مثل همیشه عالی بود.

گفت و از پیش مردمک‌های پراز سوال ژیکال گریخت.

داشت با خودش همه چیز را زیر و رو می‌کرد تا ببیند از کجا شروع کند.

چطور مطرح کند که ژیکال هم مثل خودش بهم نریزد؟

شبکه‌های تلویزیون را بالا و پایین کرد و تا ژیکال کنارش نشست دست راستش را دور شانه‌اش حلقه کرد.

-تعریف نمی‌کنی رفتی دکتر چی شد؟

تنِ ژیکال را چسباند به آغوشش و روی موهایش را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-برام آزمایش نوشت... انجام بدم ببرم پیشش.

-دیگه چیزی نگفت؟

صدای هر دویشان مرتعش بود. یکی از نگرانی و دیگری از اندوه.

نگاهش از روی تصویر تلویزیون تا چشم‌های منتظر ژیکال برگشت خورد و در سکوت تماشایش کرد.

انقدر زمان میانشان به خاموشی لب‌هایشان گذشت که ژیکال با برداشتن موبایلش برای عوض شدن حال ناکوک هامین لب زد:

-هامین اینو نگاه کن... ببین چقدر ناز و دوست داشتنیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را کمی سمت موبایل ژیکال خم کرد و با دیدن تصویر بچه‌ی داخل عکس اخم‌هایش در هم شکست.

-یکی از شاگردام تو باشگاه قبلی ماه آخر بارداریش دیگه نیومد... امروز بعد چندماه اومد دیدنمون... وای هامین پسرش دقیقن از اون بچه‌هایی بود که تو عاشق چلوندنشی.

-کی گفته من عاشق بچه‌هام؟

صدایش طوری بالا رفت که ژیکال مات و گنگ کنارش صاف نشست با حیرت به صورت سرخ از عصبانیتش چشم دوخت.

خواست حرفی بزند که هامین خراب و بی‌کنترل از حالش برخاست و سمت پله‌ها رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه غلتان از اشک ژیکال تا روی قامتش جلو رفت و وقتی صدای کوبش پاهایش را شنید دستش روی قلبش مشت شد.

همه چیز را گذاشت به پای استرس و دلهره‌اش ولی امان از فکری که بی‌بهانه به هزار راه برود.

452_

روی تاب فلزی حیاط خودش را سپرد به دست سکوت شب و چشم دوخت به آسمان.

از وقتی که هامین بی‌دلیل و یکباره برسرش فریاد کشیده بود، پایش برای بالا رفتن لنگیده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح داد تا کمی تنهایش بگذارد و متوجه بود اون حال و گرفتگی صورتش طبیعی نیست.

دلواپسش بود... واهمه داشت و می‌ترسید

همه چیز مرتبط به سردردها و دکتر رفتن امروز باشد؟

دست خودش نبود که مدام تصویر پنج سال پیش مقابل چشم‌هایش نقش می‌بستند.

آن روزهای که خبر از حال خرابش نداشت و هامین تلخ و گزنده او را از خودش می‌راند.

به اتاق خوابشان که برگشت حس کرد که هامین پلک‌هایش را سریع بست و ژیکال بی‌طاقت از این دوری و آشفتگی کنارش دراز کشید.

انگشت‌هایش را میان دست هامین قرار داد و وقتی فشردشان با قلبی مالامال از استرس انقدر میان تاریکی نگاهش کرد تا خوابش برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح هنگام خوردن صبحانه هر دو خودشان را دعوت کرده بودند به خاموشی.

هامین از خودش عصبی بود و ژیکال نمی‌خواست که ناخواسته هامین را مضطرب کند نه تا وقتی که نفهد علت اصلی ناراحتی‌اش چیست.

-اگر می‌خوای بمونی خونه، من خودم برم؟

شالش را روی موهایش مرتب کرد و هامین هم کنارش ایستاد.

-صبر کن بپوشم میام... دیروزم کل کارهام موند.

ژیکال میان درگاه خانه به تماشایش ایستاد و حس کرد هامین یک جورهای نگاهش را می‌دزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آهنگ گوش بدیم؟

فرمان ماشین را سمت چپ چرخاند و به ژیکال نگاه انداخت.

باز هم لب بسته تماشایش کرد.

-نمی‌خوای چیزی بگی؟

دست‌هایش را دور فرمان مشت کرد و زیر لب زمزمه کرد:

-چی می‌خوای بدونی؟

ژیکال روی صندلی‌اش جابجا شد.

-همه‌ی اون چیزی که بعد از جدا شدنت با من برات پیش اومد و تورو اینطوری بهم ریخت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیشب داد زدم نتونستم خودمو کنترل کنم... یه وقتای آدم اونجایی که نباید میشکنه... تو نادیده بگیر ژیکال.

-چی رو... حال خرابتو یا اون ویرونی توی چشماتو؟

نفسش حبس شد و درد بزرگی توی سرش پیچید.

چرا بلد نبود که آرام باشد؟ چرا هرکاری می‌کرد امید از یک در داخل می‌شد و ناامیدی از در دیگری باخودش می‌بردش؟

-منو ببخش ژیکال... ببخش که یبار دیگه دارم گند میزنم به کل زندگی و رویاهات.

پلک‌های ژیکال شروع به پریدن کردند و ناخواسته صدایش ته کشید:

-درست حرف بزن هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

درست‌تر از این هم مگر می‌شد وقتی هامین دستش را روی بوق گذاشت و تا موتورسواری جلوی ماشینش پیچید پایش را روی ترمز کوبید.

-کوری مگه احمق؟

طوری فریاد کشید که حنجره‌اش سوخت و مشت محکمی وسط فرمان کوبید و ندید که ژیکال چطور هراسان تماشایش کرد.

453_

ماشین را کنارِ خیابان کشاند و انگار که کسی کبریتِ روشنی را در انبار باروتِ دلش انداخته باشد منفجر شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تازه داشتم کیفِ زندگیمو می‌کردم... داشتم هر شب و صبح می‌گفتم الهی شکر که رسیدم به روزِ خوبش.

نگاه ژیکال تر شد و نالید:

-هامین جانم!؟

پوزخند هامین درد داشت.

-هامین جانت روزگار خوش نداره که هی باید روزگارتو سیاه کنه.

بازوی هامین را میان انگشت‌هایش فشرد.

-بهم بگو چی شدی؟

شقیقه‌های پردردش را میان انگشت‌هایش نگه‌داشت و فشرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دست و پنجه نرم کردن با مرگ سوختنش خیلی از این کمتره که بهت بگن نمی‌تونی پدر بشی.

دهان ژیکال باز ماند و دستش روی زانواش چنگ شد.

-خودم به جهنم... خودم به درک... با دل تو چی کار کنم پای این زندگی؟

از سر ترس بود یا شوک که به حال هامین خندید.

-داری سربه سرم میذاری دیگه!؟

لبه‌ی شال ژیکال را دور انگشتش پیچاند.

-کجای حالِ من شبیه آدمهای شوخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-این حرفا یعنی چی... تو برای دردِ سر و گردنت رفتی و الان میگی که بهت گفتن نمی‌تونی بچه‌دار بشی... من چرا نمی‌فهممت!؟

سرش را کمی جلو برد. می‌خواست وقتی که ژیکال نفس می‌کشد گرمایش بخورد توی صورتش ولی چرا ژیکالش هم نفس نداشت؟

-میگه شیمی‌درمانی و پرتودرمانی‌هایی که کردم ممکنه دلیلش باشه.

ژیکال ناباورانه زبانش را بر روی لبش کشید.

-از کجا مطمئنی؟

مردمکهایش با یک حال غریبی روی صورت ژیکال دویدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-احتمالش خیلی زیاده.

اینبار عصبی و با کلافی تکرار کرد.

-از کجا مطمئنی هامین؟

-باید یکسری آزمایش انجام بدم... ولی فکرشم داره منو داغون میکنه.

برای لحظاتی کوتاه هر دو بهم خیره ماندند و زمانی که دید هامین جوابی ندارد لب زد:

-الان علم پیشرفت کرده... هر مشکلی براش درمان وجود داره... تو نگران چی هستی؟

لبش را به کام کشید و تا صدای مردانه‌اش نلرزد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چندسال؟ تا کی دنبال خودم بکشمت که ببینم درمان میشم یا نه... مگه کم سر زنده موندنم جنگیدم... کم دق به جونت دادم که حالا شب و روزت رو بکنم فکر اینکه...؟

کم آورد. صدایش ته کشید و توی خاموشی لب‌هایش خیره‌ی چشم‌های ژیکال ماند.

ژیکال دست هامین را گرفت و سمت خودش برد.

-چرا انقدر زود ناامید شدی هامین! پس توکلت کجا رفته... اون همه انگیزه و برنامه‌هامون برای آیندمون... برای دو تا پسری که قراره من و تو پدر ومادرش باشیم؟ تا همین جا شور و شوق داشتی؟

دلش ضعف رفت از تصور حرف ژیکال و تا کنار چشم‌هایش چین افتاد درد سرش بیشتر شد و نالید:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخ.

حسرتش شد آه سینه‌سوزی که از حنجره‌اش بیرون ریخت.

-میشه کمتر حرص بخوری... میشه انقدر زود خودتو نبازی... اینجوری می‌خوای تکیه‌گاهم باشی؟

سرش را میان پنجه‌هایش فشرد و ناله کرد:

-باهاش کنار نمیام ژیکال... نمی‌کشم که تحملش کنم... من برای زنده موندن و زندگی کردن با تو به اندازه‌ی کافی بها دادم... کاش کابوس باشه و فردا دیگه ردی ازش نمونه... کاش.

454_

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام واهمه و آشوب‌زدگی‌اش را پشت لبخند گرمش پنهان کرد و خودش را سمت هامین جلو کشید.

-نگاه کن منو؟

به سمتش که برگشت سرخیِ سفیدی چشم‌هایش ژیکال را غمگین‌تر کرد.

-ازش نترس هامین... اینا همش یه احتماله... پنج سال پیش همین دکترا بهت گفتن که فقط چندماه برای زنده بودن و زندگی کردن وقت داری... اما حالا چی؟ کجای روزگارت وایسادی که انقدر زود خودتو میبازی؟ خدا رو که فراموش نکردی!

سرش را به تایید گفته‌ی ژیکال تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من اگر تو رو نداشتم دق کرده بودم تا الان... فقط نمی‌خوام به خاطر من بازم اذیت بشی زندگی خانمم.

ژیکال لبخند دندان‌نمایی تحویلش داد و نجوا کرد.

–دندم نرم... چشمم کور... می‌خواستم اینجوری عاشقت نشم که وقتی سرمم داد میکشی باز نگرانت باشم.

ابروهایش به هم نزدیک شدند.

پلک که می‌زد انگار چهره‌ی ژیکال برایش شفاف‌تر و باز محبوب‌تر می‌شد.

–تو سرزمین قلبت، وسیعه ژیکال... منو بیشتر از قبل توش جا بده... بذار همیشه به هر درد و رنجی که رسیدم بیام و فقط با خودت به آرامش برسم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شالش را کنار زد و کف دستش روی گردن ژیکال نشست.

خوشش می‌آمد اینجوری که گردن ژیکال را می‌گرفت و سرش را می‌چسباند به کنج سینه‌اش یک حال خوبی بهش دست می‌داد.

-جواب اون آزمایشا هر چی که بود... اگه تلخ شدم... بهم ریختم... داد کشیدم... باهام مدارا کن... بذار بشم پسر بدِ خونمون... بذار فقط با تو خودمو خالی کنم.

ژیکال نفس لرزانش را رها کرد و پچ زد:

-من به وقتش پسرای بد رو بد تنبیه می‌کنم آقاهامین.

هامین با درد خندید و قبل از بوسیدن سرش گفت:

-از اینجا تا ته دنیا من دو تا دست و یه پام پیشت بالاست.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

"ژیکال"

از بالای پله‌های باشگاه نگاهش کردم و تا برایم دست تکان داد، رویم را برگرداندم.

جز آسایش هنوز کسی برای ورزش و تمرین نیامده بود و آن هم داشت داخل رختکن لباس‌هایش را عوض می‌کرد.

-ژیکال من اینجام... بیا.

کنار در ایستادم نگاهم اول به رنگ موهای تازه‌اش رسید.

-مبارکه چه خوشگل شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کش دور سرش را سفت‌تر کرد.

-مرسی عزیزم... خوب شده... گفتم یه تنوعی بشه برام؟

-عالی شده.

وسایلم را روی میز گذاشتم و تا دکمه‌ی شلوارم را باز کردم نفسمو رها کردم.

حس تنگی شلوارم این چند روز داشت اذیتم می‌کرد.

-ژیکال کمر شلوارت چقدر روی شکمت جا انداخته... چاق شدی مگه!؟

با وسواس روی پوست شکمم دست کشیدم و داخل آینه خودم را برانداز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم چرا چند روزه هرچی شلوارپام می‌کنم شکمم اذیت میشه آسایش... یعنی همشون باهم برام تنگ شدن!؟

به چشم‌های وق زده‌ی آسایش خندیدم.

-وا... مگه میشه!؟

456_

از داخل رختکن بیرون آمدیم و روی ترازوی دیجیتال ایستادم... از وزن ثابت همیشگی‌ام یک کیلو بیشتر نشان می‌داد.

-یک کیلو چاق شدم... خدایا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-بپر رو تردمیل... نوتلای صبحونه رو هم خودم می‌خورم تا مایه‌ی سرافکندگی باشگاهمون نشی خانم مربی.

برایم چشم و ابرو آمد و تا از کنارم رد شد با لبهای آویزان گفتم:

-آسایش قهوه بخوریم؟

از من دور شده بود که کمی صدایش را بالا برد.

-تو چاق شدی... من کاممو اول صبحی تلخ نمی‌کنم.

سمت میزم حرکت کردم و زیر لب و ناراحت به جونش غر زدم:

-بی‌معرفت... همش یک کیلو چاق شدم... سه سوته کمش می‌کنم... همش تقصیر هامینه چرا انقدر غذا خوردن باهاش میچسبه آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سیستم را روشن کردم و فکرم را خالی کردم. از دغدغه‌ی آزمایشاتی که هامین همین چند روزه باید انجامشان می‌داد.

از تصمیم دوباره‌ام برای رفتن و دیدن اروند.

فایل‌های ثبت‌نام را باز کردم تا بچه‌های که اشتراک سه ماهه گرفته بودند کدشان را وارد فایل مخصوص به خودشان کنم.

نگاهم از روی اسامی به تاریخ ثبت نام و شروع تمریناتشون بود که آسایش با لقمه‌ی بزرگی مقابلم ظاهر شد.

-بیا بخور ضعف می‌کنی حوصله ندارم شوهرت برام اخم و تخم کنه.

لقمه‌ی داخل دستم را گاز زدم و نگاهم از روی تاریخ‌های داخل فایل به تقویم کنار دستم افتاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خوش و بش آسایش را که شنیدم گردن کشیدم و باز انگار که دنبال چیزی گشته باشم به تقویم نگاه کردم.

حس کردم چیزی را گم کرده یا فراموش کرده‌ام.

هفته‌ها و روزهای پیش رویم یک اتفاق را کم داشتند. یک عادت ماهانه که من به طورِ ناباورانه‌ای فراموشش کرده بودم و حالا با چشم‌های باریک کرده منتظر بودم تا آسایش بعد از دادن برنامه‌ی تمرینی بچه‌ها به سمتم برگردد.

کارش که طول کشید خودم برای ریختن چای سمت بوفه‌ی کوچکمان رفتم.

ماگم را از داخل آب‌چکان برداشتم و پرش کردم.

-ژیکال این دختره زانو درد داره من چندتا از حرکاتشو حذف کردم... خودتم یه نگاه بنداز ببینم نظرت چیه بهش فشار نیاد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-آسایش؟

-جانم!

متوجه‌ی گنگی حالم شده بود و من زل زده بودم به چشم‌های منتظرش.

نمی‌دانستم چه بگویم.

-من...تا حالا... یعنی سابقه نداشته که پیش بیاد برام.

دست‌هایم می‌لرزیدند از هیجانِ توام با اضطراب... از رویایی که یکباره و بدون فکر برای خودم بزرگش کرده بودم و حالا از این همه پیش‌روی ترس کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چی پیش نیومده ژیکال... متوجه نشدم چی میگی!؟

یک قلوپ از چایم را خوردم که زبان و گلویم باهم سوختند.

نفسم را پوف کردم و یکباره گفتم:

-سه هفته از سیکل ماهانه‌ام گذشته... شاید این اضافه وزنمو سفتی شکمم برای همین عقب افتادگی باشه دیگه؟

آسایش هم به حال من مبتلا شد و گنگ لب زد:

-هان... چی گفتی ژیکال؟

او با لبخند گفت و من با استرس تماشایش کردم.

-قبلن هم سابقه داشتی که اینطوری بشه؟

سرم را به نشانه‌ی نفی چپ و راست کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

–نه... بار اولمه که این همه وقت عقب افتاده.

سرتاپایم را چندبار پشت هم با نگاهی پر از جستجوگری‌اش برانداز کرد.

–من میرم داروخانه ژیکال... زود برمی‌گردم فقط...؟

لبش را به گوشم چسباند و با سوالی که پرسید حجم زیادی از گرما در جانم به جریان افتاد.

نفهمیدم که آسایش کی رفت.

کمرم چسبیده به کانتر مانده بود و از ماگ داخل دستم دیگر بخاری بلند نمی‌شد.

هیچ چیز این دنیا قابل پیش بینی نبود، مثل تفاوت حال الانم در قیاس با اتفاقات دیشب و حرف‌های سرِصبحی هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواست پشت پا بزنم به تمام انکارهای وجودم و دلم خوش باشد به همین روزنه‌ی کوچک... دلم گرم باشد باز هم به معجزه‌ی خداوند... به تقدیرش... به حکمتش.

457_

تا آسایش برگردد هزاربار مردم و زنده شدم.

ده‌ها بار تقویم را نگاه کردم و داخل اینترنت علایمم را جستجو کردم تا بلکه امید واهی و الکی به دلِ بی‌قرارم ندهم.

وقتی که آسایش جعبه‌ی بیبی‌چک را میان دستانم گذاشت و تا مقابل سرویش بهداشتی دنبال خودش کشاندم شبیه جسمی بودم که روحش به پرواز درآمده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بر تو دیگه... استخاره میکنی!؟

سرم کج شد و تا خنده‌ی روی لب‌های آسایش را شکار کردم زیر لب و آهسته تکرار کردم:

-می‌ترسم آسایش... قلبم سنگین شده چرا!؟

-برو تو ژیکال نهایتش منفی هم که بود متوجه میشیم تاریخ قاعدگیت عوض شده... بجنب.

من را هل داد و خودش در را به رویم بست.

من ماندم و دستی که مشتش باز نمی‌شد.

می‌خواستم در همین لحظه و ثانیه، ساعت‌ها زندگی کنم.

می‌خواستم به هامین بگویم باز هم زود کم آوردی.

می‌خواستم من نوید بخش یک خوشی عمیق برایش باشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای کنار آمدن با خودم زمان زیادی نداشتم.

فقط پلک‌هایم را بسته بودم و انگشت‌های بینوایم را در هم می‌پیچاندم.

لای پلک هایم را باز کردم و اشک حلقه زده از کاسه‌ی چشم‌هایم سرازیر شد.

این تمام آن اتفاقی بود که می‌شد تا ابد برایش جشن گرفت و خوشی کرد.

خطهای قرمزی که مقابل چشمان ترم می‌رقصیدند واقعی‌ترین مسیر ادامه‌ی راه من و هامین بودند.

هامین عزیز کرده‌ی قلبم من با چه زبانی این خبر را به تو بدهم؟

چه طور بگویم تا قلب مهربانت کمتر از من بلرزد و مهمان عرش شوی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون که رفتم چشم‌های بارانی‌ام گواه همه چیز بود.

-به جان افشین صبحی دیدمت فکرش اومد تو سرم.... وای ژیکال... مبارکته قشنگم.

میان آغوشش چلاندم و من پرسیدم:

-یعنی این راسته... واقعیه؟

صورتم را پشت هم بوسید.

-معلومه که راسته... آزمایشم میدی مطمئن‌تر میشی.

-چطوری به هامین بگم آخه؟

در قلبم غوغای بزرگی برپا بود... آشوبِ نابی که فقط من جنسش را بلد بودم و هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌خوام برم آسایش... برم آزمایش بدم.

لباس‌هایم را با دست‌های لرزان پوشیدم.

پاهایم خالی می‌کردند و من شاید اولین زنی بودم که قبل از خوشی مادر شدنم برای قلب پدرانه‌ی هامین مسرور بودم.

نمی‌خواستم هامین متوجه‌ی بیرون رفتنم بشود.

به آسایش سپردم که اگر زنگ زد یا خواست به پایین بروم برایش بهانه بتراشد.

تمام خیابان‌های اطرافِ باشگاه را گشتم تا توانستم آزمایشگاهی را پیدا کنم که جوابم را در عرض چندساعت بدهد.

چندساعتی که بارهای بار سرامیک‌های کفش را شمردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پله‌هارا بالا و پایین کردم و از سر استرس پشت هم به سرویس رفتم و فقط وقتی که همراه با جوابِ آزمایشم شنیدم که:

-مبارکتون باشه.

تازه حس کردم که زنده‌ام.

روی یکی از همان صندلی‌های پلاستیکی زرد رنگ وا رفتم و به اشک‌هایم اجازه دادم تا راهشان را از سر بگیرند.

این اشک‌ها برای من مقدس‌ترین بودند و من حالی شبیه تولد دوباره را تجربه کردم.

458_

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح که هامین را دلداری دادم امیدوار بودم. اما با یک ترس خفیف و دور. هیچ کدام از ما دو نفر نمی‌دانستیم زمانی که داشتیم برای تلخی و سیاهی خبر شنیده‌مان عزاداری می‌کنیم معجزه‌ی خداوند در وجودم ریشه دوانده است!

از همان‌جا ماشین گرفتم و به خانه برگشتم.

آنقدر بی‌قرار بودم که وجب به وجب خانه را گز کردم و فکر کردم که خبرش را چطور به هامین بدهم؟

-خدایا خودت کمکم کن.

شماره‌ی آسایش را گرفتم و انقدر برایم ایده داد که سرم بیشتر سوت کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-آسایش من وقت ندارم الان برم میز رزرو کنم... کیک سفارش بدم... خودم دارم از فرط استرس و هیجان پس میفتم... یکی باید به خودم برسه.

با خنده‌ای آمیخته به ذوق بر سرم داد کشید.

-خیلی بی‌جنبه‌ای ژیکال... حداقل پاشو شامتو درست کن... بعدم زنگ بزن به هامین بگو یک سر رفتی خونه‌ی مامان محبوبه کار واجب برات پیش اومده... من خودم کیک و یه جعبه‌ی سورپرایز سفارش میدم بیارن.

نفسم را حداقل این بار آرام‌تر رها کردم.

-مرسی که هستی آسایش.

-ببین منو ژیکال... زحمتت اگه نمیشه یه متن بنویس بذاریم تو جعبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را از روی میزِ جلوی مبل گرفتم و پرسیدم:

-متن چی!؟

-از زبون اون جیگرطلای من به بابا هامینش... پاشو ژیکال... بهت زنگ میزنم دوباره.

از زمان قطع تماسم با آسایش و انجام کارهایم فقط وقتی به خودم داخل آینه نگاه کردم که صدای دلخور هامین را پشت تلفن شنیدم:

-یه خبر می‌دادی به من خب... خودم میرسوندمت!؟

تُن صدایم را برای اینکه شک نکند پایین آوردم:

-مامان صداش گرفته بود ترسیدم هامین... پایین شلوغ بود دیگه خودم اومدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش باز پر شد از رگه‌های ملامت.

-در هر صورت کارخوبی نکردی... الان بهترن؟

لبم را گزیدم و به میزِ شامِ چیده‌ام نگاه کردم.

-یکم فشارش پایین بود... خوبه خداروشکر... خوابیده.

از خودم برای دروغی که گفتم خجالت کشیدم.

-بیام دنبالت؟

-نگرانشم هامین میمونم پیشش امشبو.

شنیدم که چطور نفسش را خالی کرد و به اجبار گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه پس من میرم خونه... کاری داشتی بهونه نیار لطفن زنگ بزن.

انگشت‌های پایم را که داخل دمپایی‌ام از زور هیجان جمع کرده بودم باز کردم.

-چشم زنگ میزنم... مراقب خودت باش... از دیشب تو یخچال غذا هستش هامین گرم کن بخور.

سرد و ناراضی باشه‌ای گفت و من به محض تمام شدن حرف‌هایمان خودم را داخل حمام انداختم.

دوش گرفتم و آرایش ملایمی کردم.

از بین لباس‌هایم همان پیراهنی را انتخاب کردم که کنار ساحل سنگاپور قول دادم فقط برای خودش بپوشمش.

رمان بازار
romanbazar.ir

نامه‌ی کوتاهی را که نوشته بودم داخل جعبه و زیر پاپوش‌ها و لباسِ کوچیک و قشنگی که آسایش سفارششان را داده بود.
گذاشتم و با ضربان بالای قلبم میان تاریکی و زیر نور
شمع‌هایی که هنوز روشنشان نکرده بودم منتظر آمدنش ماندم.

حالا که از تمام بدو بدوهایم فارغ شده بودم به خودم جرات دادم و دستم را روی شکمم مشت کردم.

-بهم قدرت بده امشب.

لب‌هایم زمانِ هجی کردن کلماتم لرزیدند.

-باید حالِ بابا هامینتو خوب کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارچه‌ی پیراهنم زیر انگشت‌هایم جمع شد و باز تکرار کردم:

-بهم قدرت بده.

با شنیدنِ کوبش در حیاط شمع‌های روی میز را روشن کردم و سینه‌ام را از هوای حبس شده پرو خالی کردم.

هامین داخل آمد. سوییچش را به جاکلیدی آویزان کرد و تا از روی شانه‌اش به سمتم برگشت، چشم‌هایش پر شد از حیرت‌زدگی.

کمی در همان حالت ماند و بعد دهانش را با تعلل باز کرد و با نگاهی پرسان صدایم کرد.

-ژیکال!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی صندلی برخاستم تا لبخندم را واضح‌تر ببیند.

-مامان محبوبه همیشه می‌گه قبل از سلام کردن به شوهرت بگو خوش اومدی.

او هم فاصله‌مان را با قدم‌هایش کوتاه کرد.

یک نگاهش به من بود نگاه دیگرش به میز و چیدمانش... به گل‌های که داخل گلدان گذاشته بودمشان و عطرشان تمام محیط دورمان را پر کرده بود.

-تو مگه نگفتی که میمونم...!؟

نگذاشتم حرفش را کامل کند.

-ببخشید که راستشو بهت نگفتم... دستاتو میشوری تا شامو بکشم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

459_

من حالم بیشتر از صورتم گواه خوشی قلبم بود و هامین در یک سرگردانی محض خیره‌ی من مانده بود.

غذا را روی میز گذاشتم و تا هامین سرجایش نشست برایش کشیدم.

-حالم گرفته شد گفتی نمیام خونه... غافلگیری قشنگی بود... ممنون.

-بهش نیاز داشتیم... البته یکمم پسر بد دیشبو تنبیه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار کمی حالش بهتر بود که با خنده غذایش را خورد.

-تا باشه از این تنبیه‌ها.

-دوست داشتم بریم بیرون... بهتر از این به ذهنم نرسید تو وقت کم.

دستش را برای فشردن دستم دراز کرد.

-تو... همیشه... بهترینِ من هستی.

بغض بی‌امانم را بلعیدم.

صدای کوبش قلبم ریتم نفس‌هایم را تندتر و نامرتب‌تر کرده بود.

استرس و شوق خبری که قرار بود بدهم داشت حالم را دگرگون می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب یکم بیشتر اینجا بشینیم؟

تلاش می‌کرد تا با دلم مدارا کند.

-شما امر بفرما بانو... تا خود صبح اینجا میشینیم.

از جایم بلند شدم و جای ظرف‌های کثیف غذایمان، کیک کوچک و باکس سورپرایز را جایگزین کردم.

دوربین موبایلم را روشن کردم و جای همان نزدیکی گذاشتم.

می‌خواستم بعدها باز این شب را مرور کنیم باهم.

آهنگ ملایمی را پلی کردم و تا دوباره روبرویش نشستم، با چشم‌های ریز شده پرسید:

-الان که نه تولد منه نه تو... سالگرد ازدواج هم که چندماه مونده هنوز... مناسبتش چیه!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را گرم گذاشتن تنها شمع روی کیک کردم.

-می‌تونی حدس بزنی؟

آرنج‌هایش را روی میز زیر چانه‌اش ستون کرده بود و خیره‌ی صورتم مانده بود.

-چرا چیزی نمی‌گی هامین!؟

-چی بگم خب... به ذهنم نمیرسه.

باکس را کمی بیشتر سمتش هل دادم و به رویم خودم نیاوردم که قلبم بالا آمده بود و داشت میان دهانم می‌تپید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس بیا از این شروع کنیم... بازش کن.

گردنم را تاب ریزی دادم که معترض شد.

-نیازی به دل بردن نداری... آروم بگیر.

ابروهایم را حریصانه بالا انداختم.

کاش که حریف زبانم بشوم و دلم را رسوا نکنم.

درِ باکس را برداشت و پوشال‌های رویش را بیرون کشید.

شمارش معکوس برایم شروع شده بود.

یک... دو... سه...

-سرکاریه ژیکال!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاهش کن هامین... من چندبار تاحالا سرکارت گذاشتم آخه!؟

شانه بالا انداخت و تخس زیر لب زمزمه کرد:

-همین امشب اولیش بود.

بدجنسی‌اش گل کرده بود و قصد فراموش کردن هم نداشت.

-گفتم که باید غافلگیرت می‌کردم.

هم زمان با حرفم پاپوش‌ها را بیرون آورد.

پراخم و با صورتی منقبض شده نگاهشان کرد و بعد سرهمی را هم بیرون آورد و با لحنی گس شده واپرسی کرد:

-اینا برای چیه ژیکال!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را تر کردم و شانه‌هایم را صاف کردم.

می‌خواستم وقتی به چشم‌هایش زل میزنم متوجه‌ی مصمم بودنم بشود.

-همه چیز توی همون جعبه‌است... تا تهش نگاهش کن.

امتداد نگاهش را با تعلل از من گرفت و به کاغذ داخل باکس داد و بعدش...؟

-ژیکال این چیه... این بیبی‌چکه!؟

حلقه‌ی اشک میان نگاهِ پرشوقم نشست.

-میشه اون کاغذ رو بخونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

460_

برای اخم‌هایش دلنگران نبودم وقتی که صدایش خش برداشت و زمزمه کرد:

"سلام

فکر کنم یه شب که خواب بودم دست منو فرشته‌ها گرفتن آوردن تو زندگیتون.

اومدم تا دلتون رو گرم و خودمو براتون لوس کنم.

مامانی اسم منو گذاشته معجزه... میگه شایدم هدیه...

مامان ژیکال میگه تو قاصدک خوش‌خبر این لحظه‌های سختمون شدی.

راست میگه بابا هامین؟ تو هم برای داشتن من خوشحالی؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه را روی میز پرت کرد و با ناباوری و بهت نالید:

-داری سربه سرم میذاری یا مسخره‌ام می‌کنی؟

خندیدم میان بغض و ناباوری.

-نه به خدا... همه چیزش راسته... خودت که دیدی!

شتاب زده و با نگاهی عتاب‌آلود ایستاد و انگشت‌هایش پشت گردنش چنگ شدند.

دور خودش چرخید و باز من را نگاه کرد.

نگاهی که هزار حرف ناگفته داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-این چه کاریه که داری با خودمون می‌کنی ژیکال؟

من هم ایستادم و پرسوال تماشایش کردم.

-می‌دونم با رفتارم و حرفام ناامیدت کردم... ولی این کارها فقط همه چیزو خراب‌تر میکنه ژیکال... نکن با من.

جلوتر رفتم و دستش را از پشت گردنش پایین کشاندم.

-دلیلی نداره بخوام اذیتت کنم... میدونم باورش برات سخته... اما عین واقعیته عزیز من.

چهره‌اش در هم شد و من رد غم را در مردمک‌هایش شکار کردم.

کف دستش را روی شکمم گذاشتم و خودم را چسباندم به تنش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اسمشو گذاشتم معجزه.... ما این تو یه مهمون داریم هامین... من رفتم آزمایش دادم... محاله اشتباه شده باشه.

انگشت‌هایش روی پارچه‌ی لباسم مشت شدند وقتی با لحنی ملتمسانه زمزمه کرد:

-آخه کی! بگو جون هامین خواب نیست؟

چانه‌ام همراهِ بغض مردانه‌اش لرزید.

-به جون جفتمون راسته... بابا هامین.

نفهمیدم چطور به پرواز درآمدم و اتاق دور تا دور سرم چرخید و من دور هامین.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا هامین دورتون بگرده.... من قربونتون بشم.

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم پا به پایش اشکِ شوق ریختم.

وقتی ایستاد و من را مقابلش روی زمین گذاشت، نفسم جا آمد و هامین من را میان حصار تنگ وجودش محصور کرد.

-بخدا خوابه... رویاست... من داشتم تا همین یک ساعت قبل با فکر و خیال نشدنش کلنجار می‌رفتم... با ترس اون حرف‌ها و آرزوی که تو وجود خودم سرکوبش می‌کردم... بعد حالا درست تو ناممکن‌ترین لحظه‌ی خیالم اومدی و میگی که حامله‌ای... میگی که معجزه شده... که هدیه تو راه داری... من چطور دورت بگردم که کمت نباشه؟

گردنش را بوسیدم و کنار گوشش نجواگویانه گفتم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-خدارو شاکر باش هامینم... این فقط خواست و اراده‌ی خودشه... نه من و تو.

سرش را میان گودی شانه و گردنم فرو برد و هق زد.

می‌دانستم که از خوشی زیادش حالش منقلب شده است.

-خیلی قشنگه همه چیز با تو آقاهامین... این زندگی رو برام کردی گلستون.

از کنار چشم‌های مرطوبش، به رویم لبخند زد.

-من گلستونش کردم یا تو زندگی خانم!؟

461_

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را عقب زدم و نوک بینی‌ام را چسباندم به بینی‌اش.

-فرقش چیه... مهم اینکه که هردومون باغبونای خوبی بودیم که باغچمون پراز گل شده.

آمد حرفی بزند که امانش ندادم.

ما وقت برای تمام این حرف‌ها زیاد داشتیم و الان فقط دلم سیراب شدن با او را طلب کرده بود.

-بی قرارتم زندگی‌خانم... انگار از پشت یک سلولِ مهلک آزاد شدم و باز بهت رسیدم.

لب‌هایم را پرعطش و حریصانه به کام خودش کشید و داغی دست‌هایش تنم را به رقص دلدادگی درآورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشت تا پله‌ها را بالا برویم.

مهلتم نداد تا بروم و دوربین موبایلم را خاموش کنم.

همان‌جا زیر نور متراکم شمع‌ها در هم آمیختیم و من برای اولین‌بار شوریِ شیرین اشک‌های شاکرانه‌ی هامین را به کامم کشیدم، وقتی که مدام کنارم گوش‌هایم پچ زد:

-حواسم هستا... می‌دونم باید مراعاتتو کنم... آخ خدا چه حالی دادی به من؟

موهایش را از روی پیشانی به عرق نشسته‌اش کنار زدم و تنگی بغلش را برای خودم حفظ کردم.

-کی می‌دونه که من چقدر دوست دارم که اینجوری دارم برات غش می‌کنم؟

برق چشمهایش را به رخم کشید و مغرورانه جوابم را داد.

-خودم که خبر دارم چطوری جونتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین خار به پای جونم نره که حسابت بعد از خودم با این فسقلته.

نرمی و گرمی لبش روی شکمم برای هزارو یکیمن بار نشست.

-با شما دوتا هر روز زندگی برای من تازه شروع میشه... قول می‌دم که مراقب جونتون باشم اگه بهم قول بدید مراقب جون‌هام باشید؟

خنده‌ام مستانه و بی‌پروا رها شد و دستم روی قفسه‌ی سینه‌اش جمع شد از دلگرمی و خوشی.

هامین نگذاشت دست به هیچ چیز بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک گوشه نشستم و با حال خوب کار کردنش را تماشا کردم و به روی خودم نیاوردم که چندبار دیدم یواشکی از من پاپوش‌ها را به لب‌هایش چسباند و بوسید.

برایم یک تکه کیک و چای آورد و کنارم روی مبل‌ها نشست.

-میگم ژیکال؟

تکه کیک داخل دهانم را بلعیدم و هوم گفتم.

-تو الان که به چیزی ویار نداری؟

کمی فکر کردم و شانه بالا انداختم.

-نه ندارم.

دست‌هایش را بهم مالید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خب خداروشکر.

اولش فکر کردم نگران حال من است اما با حرف بعدی‌اش شیرینی خامه‌ی کیک در گلویم شکست.

-ترسیدم یه وقت به من ویار کنی... از این لوس بازیا هست که میگن عزیزم از بوی تنت عقم می‌گیره!

چشم‌هایش را برایم لوچ کرد و من پشت هم سرفه کردم.

-آب بیارم برات؟

آرام به پشتم زد و من کمی از چایم را خوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین من نمیدونم الان دقیقن چند وقتمه... اما فکر نمی‌کنم تو یک ماه هیچ کدوم اینا علایم مشخص بشه... نگران نباش من اگر ویارمم به خودت بود بازم می‌چسبم بهت.

نیشش که شل شد دمت گرمی گفت و با هیجان دستم را فشرد.

-باید یه دکتر خوب پیدا کنیم... ولی من روم نمیشه به کسی بگم ژیکال... خبرشو خودت به خانوادهامون بده.

من هم دستش را محکم فشردم.

-اگر موافق باشی صبر کنیم تا خیالمون از همه چیز راحت بشه و بعد به بقیه بگیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دور گردنم انداخت.

-هر وقت که خودت خواستی مژدشو می‌دیم.

برای گفتنش عجله‌ای نداشتم. شاید هم می‌خواستم این خوشی را یک مدت فقط برای خودمان دو نفر نگهش دارم.

من زودتر از هامین برای خوابیدن به طبقه‌ی بالا رفتم و از تعلل‌هایش فهمیدم که می‌خواهد دقایقی را با خودش و احساساتش تنها باشد.

مثل منی که به طرز عجیبی خودم را به آغوش خودم کشیده بودم طوری که یک جای امن برای مهمانم فراهم کرده باشم و به او بگویم:

-مامانی همیشه مراقبته... مهمون کوچولو.

رمان بازار
romanbazar.ir

****

وی ای پی رمان‌های سحرمرادی:

462_

به نور خورشیدی که از بین پرده‌ی حریر اتاق‌خوابمان سرک کشیده بود و روی صورتم تابیده، مسرورانه نگاه می‌کنم.

زیر پتو نشسته‌ام و امروز از آن صبح‌های است که دلم جدا شدن از او را نمی‌خواست.

به تنم کش و قوسی دادم و تا نگاهم به برآمدگی کوچک شکمم افتاد بی‌اختیار مثل تمام این سه‌ماه لبخند روی لبم جا خوش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو را نرم کنار زدم و تا خواستم آهسته از کنارش بلند شوم مچم را میان انگشت‌هایش نگه داشت و فشرد.

به سمتش که چرخیدم بی‌اراده‌ترین لبخندهای تکراری این روزهایم روی صورتم نقش بست و کوتاه پرسیدم:

-بیدار شدی؟

یک چشمی به رویم خندید.

-صبحتون بخیر.

دوست داشتم که حال من را به فسقل همراهم جمع می‌بست.

سمت تنش بیشتر خم شدم و اول موهای نامرتبش را عقب زدم.

-ما گشنمونه... تکون بخور بابای تنبل.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را بیشتر کشید و تا روی سینه‌اش افتادم حلقه‌ی دست‌هایش را تنگ‌تر کرد.

-چطوره که من دیشب نخوردمتون... بعد شما الان ضعفشو کردید!؟

باز پنجه‌هایم را فرو کردم داخل موهایش اینبار عمیق‌تر از قبل بهم‌شان ریختم.

-چون‌که ما زورمون زیاده و می‌تونیم سرت غر بزنیم و تو نازمون رو بخری.

منحنی لب‌هایش که کشیده‌تر می‌شد صورت مردانه‌اش برایم جذاب‌تر می‌شد، حتی با وجود پف پشت پلک‌هایش.

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجوریاست پس زندگی خانم!؟

پوست تنم یکباره دون دون شد از نوازش سرانگشت‌هایش.

می‌دانست هربار که شکمم را این گونه لمس می‌کند تنم بیشتر از قبل منقبض می‌شود. ولی باز هم مشتاقانه به عادت این چندوقته‌اش ادامه می‌داد.

-پاشو هامین دیرمون میشه.

به قصد بوسیدن شکمم جلو آمد که خودم را عقب کشیدم.

وقت دکتر داشتیم و نمی‌خواستم کار دستم بدهد با شیطنت‌های لبریز شده از چشم‌های خمارش.

-بدجنس نشو هامین... پاشو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

برسرش غر زدم و باز در کمال راحتی سرش را جلوتر کشید.

– آدم گرسنه رو نمی‌تونی مشتاق به هیچ کاری کنی... کاشکی یکم از خصوصیات اخلاقی شوهرت دستت بیاد ای زنِ بی‌وفا.

با لحنی کشدار و شعرگونه گفت "زنِ بی‌فا" و تا دید به رویش خندیدم اولین دکمه‌ی لباس خوابم را باز کرد.

تنم مور مور شد و ضربان قلبم جایی حوالی گلویم کوبید... این حس خوب و متفاوت را هامین هربار و هربار در من به وجود می‌آورد.

–دیر میشه هامین.

اخم کرد به رویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-تا منو داری غمت نباشه... به موقع میرسونمت.

مست از هرم نفس‌هایش باز روی نرمی تخت ولو شدم و سایه‌ی تنش تمام صورتم را قاب گرفت.

-تو که خواب دیشبو بهم حروم کردی... حالا هم، هی بهونه بیار.

دستش را برد پشتم و بند لباسم را هم باز کرد... بالاخره سرکوفت دوری کردنِ دیشب را به رویم زد... دیشبی که کمی حالم نامیزان بود.

-لوس شدی هامین... از این اخلاقای بد نداشتیا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده گفتم و چشم‌هایش را برایم ریز کرد.

-تو داری منو از حق طبیعیم محروم می‌کنی ژیکال... چندماه دیگه که کلن خود به خود از همه چیز محروم میشم... این فسقل هم که به دنیا بیاد دیگه کی به دلِ هامین بینوا اهمیت می‌ده؟

اگر از ذوق و شوقش خبر نداشتم بدون شک می‌گفتم که پسربچه‌ی حسود درونش باز به تکاپو افتاده است و حالا چه می‌کردم که با تمام هیجان و میلم به او، یک ترس و نگرانی خاصی در وجودم ریشه دوانده بود!

حسی که در این مدت من را در تمام رابطه‌هایمان وادار به ملاحظه و مراقبت می‌کرد.

به حرمت کوبش قلب ملتهبش سکوت کردم و صورت هامین از مرز گردنم پایین‌تر رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیوونه‌ی دوست داشتنی من.

من را برای حساسیت‌های جدیدم دیوانه خطاب می‌کرد بی‌انصاف... منی که در عین واحد داشتم میزبانی دو عشق را در رگ و پی‌ام به جان می‌خریدم!؟

پلک‌هایم از سر نزدیکی هامین لرزیدند و هم‌زمان با بسته شدنشان تلفن داخل اتاق زنگ خورد.

لب گزیدم و روی ترش کرده‌ی هامین را نادیده گرفتم.

هر دویمان قصد داشتیم به روی خودمان نیاوریم ولی شخص پشت خط انگار دست بردار نبود و نمی‌دانست که در چه موقعیتی ما را در تنگنا قرار داده است.

-پاشو ببین کیه سر صبحی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باید جلوی خنده‌ام را می‌گرفتم تا فکر نکند دنبال فرار کردنم.
که نبودم.

من هم مثل هامین به این هم‌آغوشی نیاز داشتم.

به شنیدن حرف‌های در گوشی‌مان و نجواهای دل‌مان.

-سلام مامان‌جان!

463_

با شنیدن صدای گرمِ مادر هامین ابروهایم را برایش بالا انداختم.

-خوبید همگی... توراهیت خوبه عزیزم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هوای خنک سر صبح تنِ برهنه‌ام را به لرز انداخت و هامین با شکلک درآوردنش عمق خنده‌ام را بیشتر کرد.

نگاهش هنوز هم گرم بود و من زیر اشعه‌اش در حال ذوب شدن بودم.

نفهمیدم چطور جواب احوال‌پرسی و سوال‌های مادرجان را دادم. فقط وقتی که فهمیدیم که آخر هفته قرار است پدرجان و مادرجان به تهران بیایند انگار همه‌ی آن تقلا و هیاهو فراموشمان شد.

صبحانه‌ی مختصری خوردیم تا بعد از وقت ویزیتم برسیم برای خانه هم خرید کنیم.

خبر بارداری‌ام را وقتی به خانواده‌هایمان دادیم که از تشکیل شدن قلب فسقل خیالمان آسوده شد و با حجمی از خوشحالی عزیزانمان مواجه شدیم که باعث دلگرمی‌مان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین دنبال جای پارک مناسبی داخل محوطه‌ی فروشگاه زنجیره‌ای بود و من برای چندمین بار داشتم لیست خریدم را چک می‌کردم و هم‌زمان جوابِ پیامک آمده از طرف میلاد را می‌نوشتم:

-تا یک ساعت دیگه خبرشو بهت میدم.

زیادی منتظرش گذاشته بودم که با لحنی که گله‌مندی‌اش هویدا بود. برایم پیام بعدی‌اش را فرستاد.

-امیدوارم اینبار دیگه سرکارم نذاری ژیکال خانم؟

لبم را گزیدم و نتوانستم بگویم که آن روی خبیث عموی عروس حسابی گل کرده است که هر وقت حرفش را پیش می‌کشم خودش را می‌زند به همان کوچه‌ی معروف.

رمان بازار
romanbazar.ir

-بریم تو؟

هامین دستش را پشتم گذاشت و من به چرخ‌های کنار دیوار اشاره کردم.

مشغول خواندن مشخصاتِ رویِ شیشه‌ی مربا بود که گفتم:

-امشب می‌خوام مهمون دعوت کنم.

شیشه را داخل چرخ گذاشت و یک شیشه مربای انجیر برداشت.

-مهمون! کی؟

از کنار دستش بسته‌ی شکر را بی‌توجه به آنکه بدانم لازمم است یا نه، برداشتم و لب زدم:

-نورا و میلاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را سریع بالا گرفت و پرسان نگاهم کرد.

-اونجوری نگاهم نکن هامین... زشته این همه وقت بی‌جواب گذاشتیش... خدا رحم کرده بابای نورا نیستی!

این را با زبان‌درازی و خنده گفتم و هامبن هم با حرفش از پس کنایه‌ام برآمد.

-پس برو دعا کن که فسقلمون دختر نباشه.

چرخ را هل دادم و پشت سرم روانه شد.

-دیروز با نورا تلفنی حرف زدم... بگو بیاد ببینم چی میگه این میلادخان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم را کج کردم و خنده‌ام را از دیدن بادی که به غبغش انداخته بود، پشت دستم فروخوردم.

سرم را کمی بالا گرفتم و به شوخی و نیایش‌وار زمزمه کردم:

-خدایا داداش هامونو اندازه‌ی هامین جو نگیرَش؟

به بازویم زد و با چشم‌های که مملو از برق تلافی بود اعتراف کرد:

-لفتش دادم تا داداش میلادت یادش باشه که کی و کجا سر خواستنت برام الکی قد علم کرد و اِنقلت اومد.

مات و با دهانی باز مانده صورت پر از خنده‌ی هامین را تماشا کردم.

سه ماه تمام میلاد را دست به سر کردم که آقاهامین برسرش تلافی بکند! خدایا!

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین قبل از رفتنش سفارش کرد تا دست به چیزی نزنم و منتظر بمانم که از باشگاه برگردد.

ولی من حوصله‌ی بیکار نشستن را نداشتم. خریدها را جابجا کردم و با حس خستگی روی کاناپه‌ی مبل دراز کشیدم تا به مامان زنگ بزنم.

صدای الله‌اکبر گفتن مامان محبوبه پشت تلفن یعنی مشغول نماز خواندن بود.

تماسم را قطع نکردم. پلک‌هایم را بستم و به طنین گرم و مهربانِ صدایش گوش دادم.

-قبول باشه مامانم.

-قبول حق... خوبی مادر... هامین خوبه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را ستون تنم کردم و صاف روی مبل نشستم.

-خوبیم خداروشکر... اومدم خونه شمارتون افتاده بود؟

صدای خنده‌ی مانلی گوشم را قبل از شنیدن آوای مامان پر کرد.

-زنگ زدم بگم یکم آش درست کردم... دیروز گفتی هوس کردی تا تازست بگو هامین بیاد برات بیاردش.

بزاق‌های دهانم جمع شدند از یادآوری خوشمزگی آش‌های مامان‌محبوبه.

-زحمت افتادی مامانم... حتمن میگم هامین بیادش... اون وروجک خاله داره چه کار میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان انگار از جایش تکان خورد که صدایش مرتعش شد.

-برداشته چادر منو با مهرو تسبیحمو برده ببین چی میگه ژیکال... گوش کن؟

دهنه‌ی تلفن را جلویش برد و من از شنیدن نازِ صدایش ضعف کردم.

-خداجونی... نی‌نی خاله ژیکال مثِ من دُختل"دختر" باشه بتونم باهاش خاله‌بازی بتنم"بکنم" با مامان‌جونی محبوبه‌ام سه‌تایی.

نتوانستم جلوی فوران احساساتم را بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاله ژیکال دورت بگرده قندک من... آخ که من تو رو یه روزی میخورمت مانلی.

تا صدایم را شنید گوشیِ تلفن را از مامان محبوبه گرفت و به شیرین زبانی‌اش ادامه داد.

-پس کی نی‌نی از تو دلت درمیاد بیرون خاله؟

دستم را روی خانه‌یِ اَمنِ فسقلم گذاشتم و جواب دادم:

-پنج ماه دیگه میادش پیشت.

از سر هیجان جیغ کشید و با شنیدن افتادن گوشی متوجه شدم که تلفن را سمت دیگری پرت کرده است.

464_

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد آشپزخانه شدم و فنجان‌های مرتب چیده را تا کنار کتری و قوری جلو بردم.

–زن عمو بده من بریزم.

از روی شانه‌ام سمت نورا برگشتم و به رویش لبخند زدم.

نمی‌توانستم از عمق احساسش به میلاد پی‌ببرم ولی همان آرامش و نگاهِ گرمش هم من و هم میلاد را امیدوار کرده بود.

کنارم ایستاد و سینی را از دستم گرفت.

–شما برید بشینید... خیلی خسته شدین تو این وضعیت حسابی به زحمت افتادین.

رمان بازار
romanbazar.ir

نورا داشت با من حرف میزد و من غرقِ تماشای چهره‌اش شده بودم.

داشتم با خودم تصور می‌کردم شده بود که در رویاهایمان همسر میلاد را این شکلی تصور کرده باشم؟

چیزی یادم نبود چون که در من یک خودخواهی عجیبی نسبت به میلاد تا سالهای سال وجود داشت.

حتی همان روزهایی که از هم‌کلاسی‌هایِ دخترِ دانشگاهش هم می‌گفت یک حسادتِ خاصی در وجودم شکل می‌گرفت.

ترس داشتم از اینکه کسی خوبی‌های میلاد را برای خودش کند و من تنها بمانم.

اما حالا... حالا که سهم من از زندگی‌ام هامین و فرزندِ میانه‌ی راهم بود به خوبی می‌توانستم خواستنش را درک کنم و به او برای داشتن یک عشق پراز آرامش کمک کنم.

وَ چه کسی برازنده‌تر از نورایِ‌مهربان برای میلادِ خوش‌قلبم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار هامین روی مبل جاگیر شدم و تمام انرژیِ خوبم را به روی نگاه میلاد پاشیدم.

-مزاحمتون شدم؟

هامین برخلاف حرف‌های صبحش مثل همیشه با میلاد خیلی گرم و صمیمی برخورد کرد.

-خونه‌ی خودته راحت باش.

در آن کت و شلوار خاکستری رنگش انگار پسرک بزرگ شده‌ی شهرک‌مان دویده بود و روبرویم نشسته بود که مدام عرق روی پیشانی‌اش را پاک می‌کرد و با ورود نورا توجه همه‌مان سمتش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عطر گل‌های که میلاد همراه خودش آورده بود فضای میانمان را تلطیف‌تر کرده بود و من عجیب دلم می‌خواست فنجان چایم را بردارم و برم روی تاب داخل حیاط بشینم.

نورا با همان ملاحت همیشگی‌اش روی مبلِ مقابلِ میلاد نشست و من یواش کنارِ گوش هامین پچ زدم:

-بریم تو حیاط چاییمونو بخوریم؟

دستش را به ته ریشِ کوتاهش کشید و مثل خودم زیر لب گفت:

-یعنی محیط درون رو ترک کنیم و به بیرون بپوندیم که اینا از خجالت هم دربیان؟

-مگه میخوان جنگ کنن هامین!

کمرش را صاف کرد و دست راستش را به پهلوی چپم رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

-مگه نمیگن جنگ اول به از صلح آخرست؟

انگشت‌هایم را روی رون پایش فشردم و از میان دندان‌های چفت شده‌ام پرخنده پچ زدم:

-پاشو بریم هامین... آخه چرا ماستارو میریزی توی قیمه‌ها!؟

یکباره ایستاد و با خنده‌ای که زیادی داشت فرومی‌خوردش روبه نورا و میلاد گفت:

-ما هوس کردیم بریم تو حیاط چایی بخوریم... شما هم از هوای درون استفاده کنید فقط...؟

دستم را فشرد و خیلی جدی به چشم‌های میلاد نگاه کرد.

-ما باید باهم حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میلاد به احترام هامین ایستاد و حتمنی در جوابش داد و من در آخرین لحظه دیدم که رفت و روی مبل کنار نورا مستقر شد.

هامین با دستمالِ میان دستش روی تاب را تمیز کرد تا اگر گرد و خاکی رویش نشسته، لباس‌هایمان را کثیف نکند.

کنار هم نشستیم و من سرم را روی شانه‌اش گذاشتم.

کمی که تکان خوردیم گفتم:

-خیلی خوشحالم از انتخاب میلاد.

داشت در سکوت تمام با قدرتِ پاهایش، تاب را وادار به جلو و عقب شدن می‌کرد.

-امیدوارم نورا هم حسش به میلاد مثبت باشه.

باز هم در واکنش به حرفم چیزی نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین؟

-جانم؟

-چرا هیچی نمی‌گی!؟

-چی بگم وقتی که فقط دلم می‌خواد هرچی کی صلاحشونه براشون پیش بیاد.

دستش را گرفتم و محکم میان دست‌هایم نگهش داشتم... این کار به قلبم قدرت می‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–من هنوزم با شنیدن عاشق شدن آدم‌ها دلم فرومیریزه ژیکال... دوست ندارم هیچ وقت هیچ کجای این کره‌ی خاکی کسی سختیهای مارو تجربه کنه.

تاب خوردنمان بیشتر شد.

–شاید عشق ما نیاز به امتحان شدن داشت که الان زندگی برامون قشنگتر و شیرین‌تره... که بیشتر قدرشو می‌دونیم و صبورتر شدیم... که یادمون میفته ممکن بود هیچ وقت آرامششو تجربه نکنیم... با تمام سختیها و تلخی‌هاش، خوشبختی الانمون رو خیلی دوست دارم... فقط ای کاش...؟

صدایم لرزید و به زبان نیاوردم که چقدر جای خالی باباجهانم تا ته این دنیا بر جانم سنگینی می‌کند.

دیگر نیازی به گفتن نبود. مطمئن بودم که هامین حرف دلم را خوانده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی هامین من همیشه فکر می‌کنم شاید اولین باری که دخترا عشق رو تجربه می‌کنن همون وقتیه که روی تاب نشستن و یه مرد با دستای محکمش داره تابشون میده... میرن توی هوا و بدون اینکه بترسن از افتادنشون صدای قهقشون همراه باد، میپیچه توی گوششون.

دستش را انداخت دور شانه‌ام.

-تو عاشق شدنو قشنگ یاد گرفتی ژیکال.

مردمک‌هایم روی کف‌پوش‌های حیاط با غربت لغزیدند و لرزیدند.

-معلمم خودش یه عاشق واقعی بود.

توی دلم زمزمه کردم، بمیرم برای دلِ تنگ مامان محبوبه‌ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

-هامین؟

می‌دانست که خواسته‌ای دارم و به احترامِ دلِ تنگم سکوت کرد و به جایش بازویم را فشرد.

-عاشق شدنو خوب یاد دخترمون بده... بهش یاد بده پای دلش و احساسش محکم بایسته.

نفسش را کنار گوشم آرام و سبک رها کرد.

-از کجا میدونی که دختره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت‌هایم پیش رفتند و روی قلبم نشستند، وقتی که نجوا کردم:

-اینجا هیچ وقت بهم دورغ نگفته.

سرش را جلو آورد و خیره‌ی صورتم پچ زد:

"هیچ نمی‌دانم عشق‌های دیگر چه سان‌اند... من با نگاه کردن به تو و

با عشق ورزیدن به تو زنده‌ام،

در واقع گویی که عاشقِ تو بودن،

ذاتِ من است.

پابلو_نرودا"

انتهای موی بافته‌ام میان بند انگشت‌هایش جاماند هنگامی که نگاه هردویمان هم‌زمان بالا رفت و به آمدن میلاد و نورا رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی صورت هر دویشان گل لبخند بود و میان دست‌های میلاد ظرف شیرینی و چای.

-گفتیم ماهم بیایم باهم چایی بخوریم... اجازه هست؟

هامین با ایستادنش دست من را هم گرفت و متلکش به خنده‌ام انداخت.

-اینطور که مشخصه بچه مثبتتون مخِ دلِ دخترمونو زد!

از پله‌ها بالا رفتیم و روی ایوان دور هم نشستیم.

میلاد برایم داخل بشقاب شیرینی گذاشت.

-مبارکت باشه رفیق.

رمان بازار
romanbazar.ir

❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊❊

کِش چادر سیاهم را روی سرم مرتب کردم و اینبار با استرس کمتری سمت هامین نگاه انداختم.

نه اخم داشت نه ناراحتیِ که از مردمک‌ها و اجزای صورتش هویدا باشد.

فقط وقتی برای دومین با او مطرح کردم که می‌خواهم اروند را ببینم در یک کلمه گفت باشد و تمام.

بدون هیچ سوال یا حرف دیگری تا به امروز که وکیلش تماس گرفت و زمان ملاقت را گفت حتی از من نپرسید که دلیلم برای این دیدار چیست.

وَ من تنها کسی بودم که هنوز هم دلم می‌خواست اروند همان هم‌بازی کودکی‌هایم با یک قلب مهربان و پاک باقی بماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار باز هم کورسوی امیدی در من وجود داشت تا او را نادم و پشیمان از کارهایش ببینم و خوشحال باشم که بعد از مدتِ محکومیتش زندگی آرام و بهتری را برای خودش خواهد ساخت.

قبل از پیاده شدنم از ماشین، هامین صدایم کرد. با صورتی پر از جدیت و مصمم تاکیدوار لب زد:

–مراقب خودت باش... زود برگرد.

سرم را مطیعانه تکان دادم و به روی خودم نیاوردم که رگ برجسته شده‌ی شقیقه‌اش دلم را خنج انداخت.

چادرم را به سختی از بادی که زیرش پیچیده بود، کنترل کردم و وارد زندان شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستن پشت دیوار شیشه‌ای سالن ملاقات تپش قلبم را بالا برده بود.

یک لحظه به عقب برگشتم و از خودم پرسیدم کجای سرنوشتمان چنین روزی

را تجسم کرده بودیم؟

اینجا درست تبعیدگاه رویاهای یاغی اروند بود!

از دور که دیدمش روی تمام افسوس‌هایم خط بطلان کشیدم.

قبراق و سرحال بود و جای تعجبش آنجایی بود که برق نگاهش مثل همان گذشته‌ها بود.

اروند خوب بود!؟ آن هم اینجا... میان این سلول تنگ و چهار دیواری خفقانش یا داشت ادای آدمهای خوب را درمی‌آورد این را دیگر نمی‌دانستم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی تلفن را که برداشت صورتش پر شد از کج‌خند. کج‌خندی که من نه جنسش را می‌شناختم نه بلد بودم که تفسیرش کنم!

-مامان که گفت قبول کردی بیایی دیدنم باورم نمی‌شد... ولی حالا اینجا روبروم نشستی دخترعمو؟

نمی‌دانم از لحنش چه برداشتی کردم که گوشی را میان دستم چرخاندم و برق حلقه‌ی میان انگشتم را غریبانه به رخش کشیدم.

لبم را تر کردم و کمی صاف نشستم تا صدایم رسا و مستحکم به گوشش برسد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–می‌دونستم که کار واجبی نداشتی اروند... فقط اومدم که بهت بگم این روزات که تموم شد تلاش کن که از اول شروع کنی... تلاش کن که هیچی از سایه‌ی نحس گذشته روی سرِ آینده‌ات سوار نشه.

مات و مسکوت چشم دوخته بود به صورتم و من کلمات را پر استرس گم کرده بودم!

–ما یه خانواده‌ایم اروند... یه خانواده که باز هم می‌تونیم مثل گذشته کنار هم شاد باشیم.

تک ابرویش با حرف آخرم بالا پرید و سرش را به کندی تکان داد.

کاش منطقِ حرف‌هایم را می‌فهمید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرنج‌هایش را روی سکوی مقابلش گذاشت و اخمِ تلخی به چهره‌اش نشست.

–من الکی اینجا نیستم که بعدش بابتش از خودم خجالت‌زده باشم.

نفسم را پریشان و بی‌وقفه رها کردم و چه می‌گفتم به او!؟

–می‌دونی اینجا آدم‌های جورواجور زیاد هست... آدم‌هایی که پشت جرمشون هرچی که باشه عشق نیست... یکی آدم کشته... یکی کلاهبرداری کرده... یکی دزده... یکی مهریه نداده... ولی توشون که بگردی مثل من کم پیدا میشه... مثل منی که حتی الانم توی تمام این ماه‌ها پشیمون نیستم چون تو نخواستی که بشم.

سرم با سنگینی پایین افتاد و زیر لب زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-دیگه تمومش کن... فراموش کن گذشته رو.

با پشت دستش به شیشه‌ی میانمان کوبید تا صورتم را بالا بگیرم و بعد با نگاهی پر از عتاب و زخمتی داغی حرفش را مثل اسید روی صورتم پاشید اما جای صورتم قلبم آتش گرفت.

-این همه سال برات دربه‌دری کشیدم... خطا کردم... دل شکستم... قانون شکستم... یه بار... فقط یه بار از خودت پرسیدی دردم چیه؟ چه مرگمه که انقدر نکبت شدم توی زندگیم برای داشتن تو؟

لبم را گزیدم تا اشک ندامتم از آمدنم فرونچکد.

-چرا اروند... مگه اون روزایی که هم‌بازی خوبم بودی چش بود که چشماتو بستی و گفتی که عشق کورش کرد... چرا!؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پنجه‌هایش را روی صافی شیشه فشرد.

انگار که می‌خواست فشارش بدهد و از میانمان برش دارد.

خندید و تلخ با صدای که حالا دیگر مثل لحظه‌ی اولش سرحال نبود جواب داد:

-جای حالا اگه سالهای پیش این سوالو اَزم می‌پرسیدی الان خیلی چیزها فرق داشت... شاید من از حسرت و داغ دیده نشدنم، نمی‌شدم آدم بدِ قصه... ولی حالا که سهمم از دنیا شده این سلول... حالا که قلبم آلوده شده به گناه دوست داشتن ابدیت، دیگه هیچی برام مهم نیست دخترعمو.

انگشت‌هایش را مشت کرد و کوبید روی شیشه.

اینبار برخلاف آشفتگی نگاهش با تنی آرام داخل گوشی تلفن پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-آدم‌ها توی تبعیدم پای دلشون وایمیستن...حتی اگر راه برگشتی نباشه.

انگشت‌هایم روی چادرم چنگ شدند و اروند امتداد نگاهش را از چشم‌هایم گرفت.

بغض عجیب و بزرگی داشتم که نالیدم:

-ما سهم دلامون از هم جدا بود اروند... اگر من هیچ وقت ازت نپرسیدم که چرا... چون تو انقدر همیشه مراقبم بودی و هوامو داشتی که ایمان داشتم جنس احساسمو نسبت به خودت میفهمی... میفهمی که چقدر مثل سهراب برام عزیزی... میفهمی که عشق پشتش زور و اجبار نیست که دستشو بگیرم بیارمش بشونمش مقابل تو و بهش بگم این آدم و بخواه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش با اتمام حرف‌هایم پایین افتاد.

مثل اعدامی که چهارپایه را از زیر پاهایش کشیدند با نوک انگشت اشاره‌اش

شروع به کشیدن خطهای فرضی کرد.

-مامان گفت که داری مادر میشی؟

حال حنجره‌اش خراب بود. ویران‌تر از چشم‌های باران زده‌ی من.

لبم را گزیدم و داغیِ یک غم بزرگ با حرف آخرش در سینه‌ام ابدی شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

–میدونی من الان یه آدم سِرَم... یه آدم که شب و روز... بد و خوب... غم و خوشی براش توفیری نداره.

می‌ترسیدم پلک بزنم و گلوله‌ی اشک‌هایم سقوط کند.

–حالا که اومدی اینجا حداقل بهم یه قول بده؟

سرم را بالا نگرفتم ولی تکانش دادم تا خیالش راحت شود از قولم.
این تنها کاری بود که می‌توانستم برایش انجام دهم.

–به بچه‌ات یاد بده که آدم‌های بد هم حق عاشق شدن دارن.

زبانم به حلقم چسبیده بود از زور بغض و غصه.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم را وقتی بالا گرفتم که از من دور شده بود و دیگر آن سوی دیوار شیشه‌ای ندیدمش.

رفت و با آخرین حرفش من را در سرابی عمیق حیران و سرگردان رها کرد.

شاید این هم مجازات من بود اگر در حق اروند کوتاهی کرده بودم؟

قبل از آمدن کوهی از حرف آماده کرده بودم و حالا تمام‌شان را فراموش کرده بودم و داشتم از زندان بیرون می‌رفتم.

اما این را خوب می‌دانستم که اگر من در قصه‌ی عاشقی اروند کوتاهی کرده بودم، خودش در حق خودش بیش از حد جفا کرده بود.

این زندگی... این دنیا همیشه به آدم‌ها فرصت جبران و دوباره زندگی را از نو ساختن نمی‌داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خورشید نشسته بود وسط آسمان و

هامین تکیه زده بود به کاپوت ماشین.

نمی‌خواستم حال خرابم را ببیند که

به زور خندیدم و او به سمتم قدم برداشت.

دستم را که گرفت و لمس کرد فقط یک کلمه با شگفتی گفت:

-چرا انقدر سردی!؟

به رویش لبخند اطمینان بخشی زدم.

لبخندی که بداند با او تا ته این دنیا خوبِ خوبِ خوب هستم.

پشت فرمان نشست و از داخل کنسول میانمان بسته‌ی وگن را سمتم گرفت.

-بخور فشارت بیاد بالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

به راه افتاد و من حالا که طعم شیرین پاستیل‌ها حالم را جا آورده بود گردنم را سمتش چرخاندم.

نگاهش کردم. مردی را که می‌خواستم با او تا انتهای یک جاده‌ی بی‌نهایت بروم.

-بریم دلکده... دلم برای عمو سلطان تنگ شده؟

دستم را گرفت و روی پایش گذاشت.

وقتی که فشردش قلبم پر شد از نور و گرما.

گرمایی که نه سوزانده بود و نه کلافه کننده.

ملایم بود شبیه لبخندمان به دلخوشی‌های کوچک‌مان.

-بزن بریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را به پشت لب‌هایش رساند و با خواننده‌ی موسیقی در حال پخش به رویم با صدایی رسا و طنینی انرژی بخش هم خوانی کرد:

–دوستت دارم تو گندم‌زار باران خورده‌ای

دوستت دارم مرا دست کسی نسپرده‌ای

دوستت دارم شبیه خواب بعد از خستگی

دوستت دارم شبیه لحظه‌ی وابستگی

همه‌ی جانم پر شد از آرامش.

پلک‌هایم را بستم و به نبض‌های حیاتم

گوش سپردم و به جانم سپردمشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

هامین و زندگی با او درست مثل خاک باران خورده‌ی بهاری پرطراوت و تازه بود برای دلم.

دلم که حالا می‌دانست دنیا اگر چه بزرگ بود اما قصه‌های آشنایی‌اش زیادی آشنا و تکراری بود.

ما آدم‌ها اگر بلد بودیم راحت باهم صحبت کنیم شاید؟ شاید دنیا جای بهتری برای زیستن‌مان می‌شد.

اگر یاد گرفته بودیم بدون قضاوت بهم حق بدهیم.

حق بدهیم که خودمان را بشکافیم... خودمان را تعریف کنیم... آن روی سکه‌ی شانسمان شاید خوش‌اقبال‌تر می‌شد.

شاید اگر تمام شایدها را دورش یک بطلان می‌کشیدیم و پای حضورِ انسان‌ها را به میان می‌آوریدم کمی صلح میانمان پایدارتر بود.

می‌دانی چه می‌گویم آدمیزاد؟

می‌گویم بیا و با هم‌جنس‌هایت بیشتر مدارا کن.

بیا و جای قهر و کینه و انتقام بذر محبت و معرفت بکار.

رمان بازار
romanbazar.ir

دنیا محل گذرمان است بیا و بیهوده آلوده‌اش نکنیم با بغض و خشم‌مان.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان